

#1

باید سر عتمو بیشتر میکردم.. وگرنه بهم میرسه..  
گلاویژ بدو.. باید از دستش فرار کنی.. نباید دست  
نامر دش بهت برسه نباید...

اما شانس با گلاویژه بیچاره یار نبود..  
کتانی های کهنه و زهوار در رفته ام توان مقاومت با  
اون سنگ بزرگ که سر راهم قد الم کرده بود رو  
نداشت..

با سرعت به زمین برخورد کردم و صورتم روی  
آسفالت کشیده شد..

با صدای بلند آخ دل خراشی گفتم و خدارو صدا زدم..  
نه!! حالا وقت در دکشیدن نبود.. به سختی خودمو از  
زمین جدا کردم و او مدم فرار کنم که موهای بلندم توی  
دست های محسن پیچیده و کشیده شدم توی بغلش...  
\_ولم کن.. تورو خدا ولم کن محسن.. بذار برم.. منو  
قربانی این بازی نکن.. قسمت میدم!

\_دختره خیره سر از دست من فرار میکنی؟ تو زن  
منی میفهمی زن من! الان حالیت میکنم نافرمانی  
از من چه عواقبی داره!

محسن تور و خدا.. تورو به هر کی می پرستی ولم  
کن.. من اگر بمیرم زن تو نمیشم.. خواهش میکنم بذار  
برم...

همونطور که مو هامو میکشید انداختم توی حیاط خونه  
وگفت:

انگار هر روز باید بهت یادآوری کنم مجبوری عاشق  
من بشی و نیازها و خواسته های منو فراهم کنی !!  
تو این خونه نون مفت نخوردی و تالان مجانی بهت  
جا و مکان ندادیم که آخر سر مثل جنتلمن شوهرت بدم!  
به بدنم نگاهی کثیف انداخت وگفت:

واسه خاطر این تن و هیکل اون مامان عفریتتو تحمل  
میکردم که یه روزی بهش لعنتی برسم..  
با هقهق و ضجه گفتم:

تویه دیونه ای.. تورا به ارواح خاک آقا جون اجازه  
بده برم.. ترجیح میدم بجای اون لباس لعنتی کفن تنم  
کنی..

چرا عشقم؟ بامن حال نمیکنی؟ اون لباسو واسه شب  
های نامزد بازیمون خریدم.. با رنگش به وجد میام..  
بیا امتحان کنیم قول میدم راضیت کنم که دفعه های بعد  
التماس کنی!

نه نه.. به من دست نزن.. تورو خدا.. بابا مگه تو  
کافری دارم التماست میکنم..

من التماس حالیم نیست شوهرتم باید باهام باشی..  
همین که گفتم..

با مو هام بلندم کرد و کشون کشون برد توی اتاق..  
خودمو میکشم بهم دست بزنی..

حرف مفت نزن بکن ببینم لباس هاتو..

محسن نامرد نباش.. تو برادر منی.. من خواهرتم..  
اینقدر بی رحم نباش..

دستشو سمت شلوار جینم برد و با یک حرکت دکمه  
هاشو پاره کرد و به زور شلوارمو ولباس زیرشو از  
پام درآورد..

خفه شو بابا کدوم خواهر و برادر؟ لباسمو پاره کرد و  
دستش به بدنم که رسید با جیغ و ضجه شروع کردم  
که التماس کردن...

نه... تورو خدا محسن.. التماس میکنم.. محسن بهم  
رحم کن!

تورو خدا... نه..

با احساس سیلی خوردن توی گوشم از خواب پریدم..  
بادیدن بهار حراسون بغلش کردم و گفتم:

\_محسن او مده.. تو رو خدا نذار بهم دست بزنه.. بدنم  
درد میکنه.. جای ضربه های کمر بندش توی پشتم  
میسوزه بهار.. نذار بیاد.. من قايم كن.. تو رو خدا..  
\_آروم باش گلا.. خواهش میکنم آروم باش عزیزم..  
اینجا کسی نیست.. داشتی خواب میدیدی.. نگاه کن..  
اینجا خونه ی منه... فقط منم و تو..

#2

با حرف های بهار آرامش به جونم برگشت..  
خدارو شکر فقط یه خواب بود.. با آب قندی که بهار  
بهم داد آروم تر شدم.. خدایا کی میخواد کابوس های  
زندگی من تموم بشه؟ تاکی باید عذاب بکشم!

آروم و بیصدا اشک میریختم که بهار گفت:  
\_بهتری؟

\_منو ببخش بهار.. بخاطر کابوس های هر شبم آرامش  
و خوابتو ازت گرفتم..

\_عزیز دلم.. آرامش تو واسم خیلی مهم تر از این  
حرفاست.. فردا میریم پیش یه روان پزشک.. مشکلتو

باهاش در میون بذار قدم به قدم پیش برو تا همه این  
کابوس ها تموم بشه!

\_وقتی این کابوس ها تموم میشه که بادت های خودم  
محسن رو تو قبر بذارم!  
\_دختر خوب محسن کجاست تو کجایی.. 4ساله که اثر  
کسی توی زندگیت نیست هنوزم داری کابوس می  
بینی..

باگریه گفتم:  
میترسم پیدام کنه و دوباره شکنجه ام بده...  
میترسم بهار.. میترسم دوباره مجبورم کنه باهاش....  
میون حرفم پرید و گفت؛  
\_هیس.. ادامه نده.. گذشته ها گذشته.. یه نامزدی  
اجباری بوده که بهش تن ندادی و فرار کردی..

حالا هم که جات پیش من امن و امانه.. نگران چی  
هستی؟  
پاشو.. پاشو بریم بخوابیم که فردا کلی کار سرمون  
ریخته!

چایی داغ زبونمو سوزوند.. لیوان چایمو روی  
میز گذاشتم و روبه بهار که داشت با عجله لقمه  
میگرفت و همزمان آماده میشد گفتم:

\_ با رضا حرف زدی؟

\_ نه هنوز ولی امروز که دیدمش میگم..

\_ آگه قبول نکنه چی؟ گفته بودی با پرسنل زن مشکل

دارن!!

\_ رضا که مشکل نداره مشکل رییس شرکته که

فکر میکنم آگه رضا باهش حرف بزنه راضی میشه!

\_ چقدر خوب میشه آگه قبول کنه.. حقوقش اونقدری

هست که به زودی از شرم راحت بشی!

چپ چپ نگاهم کرد و لیوانشو کوبید روی میز و گفت:

\_ میداری یه لقمه کوفت کنم یانه؟!

\_ لبخندی زدم و گفتم:

\_ باشه ببخشید!

لیوان چایمو که حالا سرد شده بود برداشتم و به خواب

دیشبم فکر کردم... به محسن!!!

4ساله بودم که پدر و مادرم از هم جدا شدن و من بچه طلاق شدم..  
مادرم بخاطر فقر و بزرگ کردن تنها دخترش با  
مردی 50 ساله به نام برزو ازدواج کرد..  
برزو پسری 15ساله داشت که 11 سال از من بزرگتر  
بود..  
وقتی 12 سالم شد مادرم سرطان گرفت و مرد!

من موندم و خانواده ای که خانواده ی من نبودن!  
برزو پیرتر شده بود و محسن هم بزرگ شده بود!  
از همون بچگی با من لج بود..  
همیشه عذاب میداد و روزایی که مادرم خونه نبود کتکم  
میزد..

هرچه بزرگ تر میشدم اخلاق و رفتارهای محسن هم  
عوض میشد..  
گاهی مهربون میشد و دست محبت به سرم میکشید..  
اما بعدها فهمیدم دست هایی که میکشید بوی محبت  
نداشت.. بوی لمس کردن از سر نیاز بود..

کم کم متوجه شدم محسن به من نظر داره و متاسفانه  
برزو هم از این موضوع باخبره!!!

وقتی با مخالفت شدید من مواجه شدن با زور کتک  
و مشت لگد مجبورم کردن با محسن نامزد کنم!  
از همون بچگی باتموم وجودم از شون متنفر بودم و  
از دواج با محسن مساوی بود بامرگ من

#4

2سال به اجبار نامزد محسن بودم چون سرپناهی  
نداشتم که از اون خونه لعنتی فرار کنم.. همه ی عذاب  
هاوکتک هاو تحمل کردم چون من کسی رو نداشتم  
که بهش تکیه کنم و پناه ببرم!

تحمل کردم تا اون روز آخر.. روز کزایی و نفرین شده  
ای که خونه رو ترک کردم.. روزی که عاقد آورده  
بودن که منو به زور زن محسن کنن..

بی اراده دستم به لیوانم قفل و مچاله شد..



بدنم شروع به لرزیدن کرد!!!

صبح اون روز محسن او مده بود توی تختم و ازم  
درخواست هایی داشت.. وقتی دید مخالفت شدید  
میکنم، اول کتکم زد و بعد واسه تموم کردن  
کار خودش باعقد هماهنگ کرد واسه خوندن خطبه  
عقد!!

نمیتونستم زن محسن بشم.. همون روز بدون برداشتن  
حتی یک دونه لباس بدون برداشتن کیف دستی یا حتی  
یک قرون پول از خونه فرار کردم..  
رفتم ترمینال.. مقصدمو نمیدوستم فقط میدونستم باید  
از اون شهر فرار کنم تا دست محسن و برزو بهم  
نرسه!

نگاهم به طرف بهار که آماده ی رفتن شده بود کشیده  
شد...

همونجا بود که با این فرشته آشنا شدم.. توی ترمینال  
دختری رو دیدم که با دوست های دانشگاهش واسه  
عکاسی به سنندج او مده بودن..

روی یکی از صندلی های ترمینال نشسته بودم.. سرمو  
به عقب تکیه داده بودم و چشم هامو بسته بودم که نور  
فلش دوربین توی چشمم زده شد!! باعث شد با ترس  
چشم هامو باز کنم!

ترسیده زیر لب زمزمه کردم: وای پیدام کردن! اما  
بادیدن دختری قد بلند و لاغر اندام که پوست گندمی و  
چشم ابروی مشکی داشت و لبخند به لب داشت  
خوشحال شدم..  
باهمون لبخند گفت:  
\_عکس قشنگی میشه.. میتونم واسه پروژه ام نگهش  
دارم؟

#5

چقدر صدایش آرامش داشت.. یکی از بانمک ترین  
صورت هایی تابحال دیده بودم صورت زیبای  
بهار بود..

توی دلم به حالش حسرت خوردم که چقدر این دختر  
خوشبخته و تنها خواسته و دغدغه اش نگهداشتن عکس  
از بدبختی های یه دختره!  
بادرموندگی و غم آه کشیدم و گفتم:  
\_ میتونی!!

بااین حرفم خوشحال شد و اومد کنارم نشست!  
\_ میتونم اسمتو بدونم؟ قیافه ات خیلی زیباست و به  
نظرم زیباترین چشم ها و موها رو داری!

\_ ممنون لطف دارید.. من گلاویژ خرسند هستم..  
\_ خوشبختم گلاویژ جان منم بهارم.. تو هم داری میری  
تهران؟  
چندبار باخودم اسمو تکرار کردم..  
تهران! تهران! تهران!

\_ ام.. اوم.. آره آره میرم تهران!  
باخوشحالی دستشو جلوی دهنش گرفت و جیغ بامزه  
ای کشید..  
\_ واییی چه خوب! عالی.. پس باهم هم سفریم!

او مدم لبخند بز نم که بادیدن برزو که داشت بایکی  
از مامور ها صحبت میکرد لبخند از لبم پر کشید و جاشو  
ترس وحشت داد!  
ترسیده بلند شدم و عقب عقب رفتم..  
\_چی شده؟

\_پیدام کرد.. لعنتی پیدام کرد..  
\_کی پیدات کرد؟ میشه به منم بگی؟  
با بغض و چشم های بارونی دست های بهار رو  
گرفتم و گفتم:  
\_تور و خدا کمکم کن از اینجا فرار کنم.. بعدا قول میدم  
همه رو واست تعریف کنم.. التماس میکنم کمکم کن  
اون مرده منو نبینه!

بهار که بالتماس و اشک های من بغضش گرفته بود و  
ترسیده بود گفت:  
\_فرار کردی؟  
\_نمیخوام دست ناپدریم بهم برسه تور و خدا کمکم کن!

برگشت و به پشت سرش نگاه کرد و زیر لب اسم  
ناپدری رو زمزمه کرد!

بادیدن برزو که داشت به اطراف نگاه میکرد بیخیال  
بهار شدم و پایه فرار گذاشتم..  
اما این دختر انگار قصد نداشت دست از سرم برداره  
چون دنبالم میومد..

\_دنبال من نیا.. برو.. تو رو خدا جلب توجه نکن!  
برگرد برو!

\_بیا باماشین پسر خالم بریم.. بهت کمک میکنم..  
خواهش میکنم نرو!

من میدویدم و بهار خواهش و تمنا میکرد

داشتم از در ترمینال بیرون میرفتم که با دیدن ماشین  
محسن وحشت زده عقب گرد کردم و محکم به بهار  
برخورد کردم..

\_چی از جونم میخوای؟؟؟

\_میخوام کمکت کنم! خودت گفتی!

کناریکی از ستون ها نشستم و گفتم:

\_حالا چیکار کنم.. خدایا کمک کن..

مثل من کنارم نشست و گفت:

\_من کمکت میکنم.. الان به عرفان میگم برگرده

باماشین اون از اینجا میبرمت بیرون! باشه؟

قطره اشکم روی گونه ام چکید و باعجز به نشونه ی

موافقت سر تکون دادم!

#6

گوشیشو از جیب مانتوی جینش بیرون کشید و شماره

ای رو گرفت..

\_الوسلام.. عرفان جان میتونم خواهش کنم همین الان

برگردی ترمینال؟ به کمکت نیاز دارم!

\_نه نه چیزی نشده.. اگه بیای راجع بهش حرف

میزنیم!

\_جدی میگی؟ خداروشکر پس من میام در پشتی توام

برو همونجا منتظرم بمون!

نمیدونم چی گفت که بهار خندید و گفت:

\_جناییش نکن بابا چیزی مهمی نیست همین که بیای  
درپشتی کافیه!

خداحافظی کرد و به من نگاه کرد!  
\_همینجا بمون برم به دوستام خبر بدم زود برمیگردم!  
او مدبره که دستشو گرفتم...  
\_چرا این کارو میکنی؟  
بالبخند گفت:

\_نمیدونم یه حسی بهم میگه این کارو بکنم!  
\_امیدوارم چیزی در برابرش ازم نخوای!  
\_نمیخوام حالا میذار ی برم به دوستام خبر بدم یانه؟  
\_ممنون!

لبخندی دندون نما زد و رفت..  
10 دقیقه بعد که واسه من 10 سال گذشت بهار اومدو  
از بین جمعیت خودمونو به درپشتی رسوندیم و سوار  
پژو پارس سفید رنگی شدیم!

پسر جوان تقریباً 26 یا 27 ساله که خودشو عرفان معرفی کرد مارو از اونجا دور کرد و کم کم شروع کردم به توضیح دادن واسه جفتشون!

بهار که از کارهای محسن شاکی شده بود میگفت برم و از شون شکایت کنم اما فقط من میدونستم اینا چه حیوون هایی هستن!

اون روز باماشین شخصی منو بهار راهی تهران شدیم...

دانشگاه و محل زندگی بهار تهران بود و اونجا خونه مجردی داشت.. پدر و مادرش گرد بودن اما ساکن تهران بودن و متأسفانه 2 سال بود که توی تصادف مرده بودن اما کلی پول و اسش بجا گذاشته بودن که بهار میتونست باخیال راحت توی رفاه زندگی کنه!

تنها نقطه ی مشترکی که بابهار داشتم نداشتن پدر و مادر بود.. البته پدر من زنده بود و نمیدونستم کجا تشریف داره!



به اصرار بهار باهش هم خونه شدم، بهار 6سال  
از من بزرگ تره و بعداز اون جای خواهر نداشته مو  
واسم پرکرد..

بعداز گذشت چند روز از فرارم کابوس های من  
شروع شد.. هزار دفعه میخواستم از اینجا برم اما بهار  
تنهایی جفتمون رو بهونه میکرد و اجازه ی رفتن  
نمیداد..

البته دروغ چرا... خودمم جایی واسه رفتن نداشتم و  
مثل خواهر یا یه مادر به بهار وابسته شده بودم..

4ساله که با بهار زندگی میکنم و توی یکی از  
دبیرستان های دولتی تهران با مدارک المثنی مشغول  
درس خوندن شدم با فکر اینکه کسی رو دارم ازم دفاع  
کنه با اسم و مدارک خودم درس خوندم و واسم جالب  
بود هیچکس دنبالم نیومد و پیدام نکرد!

پارسال کنکور دادم و دانشگاه آزاد تهران قبول شدم..  
بخاطر هزینه های سنگینش بیخیالش شدم و صبر کردم  
تا یه کار خوب پیدا کنم..

چند روز پیش که رضا (نامزد بهار) اومده بود اینجا  
از دست شرکیش عصبی بود و میگفت خدا روزی که  
میخواستته اون مرد رو بسازه اشتباهی میخواستته سنگ  
درست کنه زده آدم درست کرده!

میون حرف هاش فهمیدیم دنبال منشی میگرده  
و بخاطر حقوق زیادی که در نظر گرفته بود رضا  
عصبی شده بود..

حقم داشت بنده خدا.. با اون حقوق میشد 3تا منشی  
گرفت.. بعد از رفتن رضا به بهار گفتم با رضا حرف  
بزنه منو واسه این کار انتخاب کنن و بهارم بدون هیچ  
مخالفتی قبول کرد!

مثل همیشه.. هر دفعه که پیشنهادی میدم بدون  
فکر کردن بهش قبول میگرد اما این وسط دوتا مشکل

بزرگ هست که اون شرکت با پرسنل خانم اصلا کار  
نمیکنن و سن و تحصیل من با این کار اصلا همخوانی  
نداشت

نمیدونم چطوری شد که وقتی بهار موضوع رو  
بارضا درمیان گذاشت رضا مخالفتی نکرد و  
چندروزی فرصت خواست تا بهش فکرکنه!!

#8

امروز 2 هفته اس که از اون چندروز فرصت خواستن  
رضا گذشته و هنوز هیچکس هیچ حرفی نزده.. حس  
سربار بودن و به درد نخور بودن بدجوری عذابم  
میداد..

باید هرطور شده واسه خودم کار پیدا کنم..  
روزایی که رضا میاد از خجالت و شرمندگی دلم  
میخواد زمین دهن باز کنه و منو توی خودش جا بده..  
هر دفعه که میاد احساس میکنم حضور من باعث

موزب بودنشون میشه و اگه نباشم راحت تر میتونن  
حرف بزنین یا حتی نامزد بازی و...

اکثر روزها به بهونه های مختلف از خونه میزنم  
بیرون که راحتشون بذارم... اما گاهی هوای تاریک و  
بی کس و کار بودن بهم مجال ترک کردن خونه رو  
نمیده!

امروز چند ساعت روی مغز بهار کار کردم تا دوباره  
با رضا حرف بزنه و راضیش کنه این کارو به من  
بدن و فردا روز موعوده!!

اونقدر مشغله ی فکری داشتم که تا خودصبح خوابم  
نبرد..  
تاییدارشدن بهار خونه رو گردگیری کردم و دوش  
گرفتم..

داشتم سجاده نمازمو جمع میکردم که بهار گفت:  
\_نگو که از دیشب نخوابیدی!!#8

امروز 2 هفته اس که از اون چندروز فرصت خواستن  
رضا گذشته و هنوز هیچ حرفی نزده.. حس  
سربار بودن و به درد نخور بودن بدجوری عذابم  
میداد..

باید هر طور شده واسه خودم کار پیدا کنم..  
روزایی که رضا میاد از خجالت و شرمندگی دلم  
میخواد زمین دهن باز کنه و منو توی خودش جا بده..  
هر دفعه که میاد احساس میکنم حضور من باعث  
موزب بودنشون میشه و اگه نباشم راحت تر میتونن  
حرف بزنین یا حتی نامزد بازی و...

اکثر روزها به بهونه های مختلف از خونه میزنم  
بیرون که راحتشون بذارم... اما گاهی هوای تاریک و  
بی کس و کار بودن بهم مجال ترک کردن خونه رو  
نمیده!

امروز چند ساعت روی مغز بهار کار کردم تا دوباره  
با رضا حرف بزنه و راضیش کنه این کارو به من  
بدن و فردا روز موعوده!!

او نقدر مشغله ی فکری داشتم که تا خود صبح خوابم  
نبرد..

تا بیدار شدن بهار خونه رو گرد گیری کردم و دوش  
گرفتم..

داشتم سجاده نماز مو جمع می کردم که بهار گفت:  
\_نگو که از دیشب نخوابیدی!!

#9

\_بیدار شدی؟ اقور بخیر! آره از دیشب نخوابیدم!  
بادیدن چادر م خندید و گفت:

\_هر کی تورو تو این چادر ببینه فکر میکنه چه دختر  
محجبه و آفتاب مهتاب ندیده ایه! نمیدونن که تو حالت  
عادی کم مونده روسری و لباس هاتم بکنی!

خندیدم.. بهار راست میگفت من دختر در قید و بندی  
نبودم! اهل حجاب نبودم اما اهل دوست پسر بازی  
و جنگولک بازی هم نبودم!

نماز هام دست وپاشکسته بود و سروقت نبودن اما  
همین خوندش واسم يه دنيا افتخار بود..

ساعت 4ونيم بعدازظهر بود که دیدم آماده شده اومد  
طرفم وگفت:

\_چیزی نمیخوای از بیرون بیارم؟  
\_کجا؟

\_امروز یکشنبه اس کلاس دارم!  
\_آهان.. یادم نبود.. نه ممنون چیزی لازم ندارم..  
فقط!!! فقط واسه اون موضوع به رضا بگو لطفا!

\_باشه عزیزم الان بهش زنگ میزنم برگشتم خبر شو  
بهت میدم!

\_خوش خبر باشی!  
بعداز رفتنش روی کانایه نشستم وزل زدم به تلوزیون  
خاموش!

بهار معلم آموزشگاه بود و روزهای فرد دانش آموز  
داشت..

به پولش نیازی نداشت اما بخاطر علاقه به عکاسی  
تصمیم گرفته بود کارکنه و به قول خودش هنر هاشو به  
بقیه یاد بده!

آتلیه عکاسی و نمایشگاه هم داشت که یکی از مدل  
های ثابت عکاسیش من بودم..  
بر عکس بهار من هیچ علاقه ای به عکاسی ندارم و  
عاشق کارهای آزمایشگاهی هستم

#10

تا او مدن بهار خودمو با چت کردن توی فضای  
مجازی سرگرم کردم..  
برخلاف ظاهر آروم کودک درون خیلی شیطون و  
بازیگوشی داشتم...

توی گروه چت بودم که اسم منو قلب تپنده گروه  
گذاشته بودن و تا من نمیرفتم کسی چت نمیکرد و همین  
که میرفتم سروکله ی همه پیدا میشد..



داشتم با بچه ها چت میکردم که متوجه شدم بهار اومد..  
باهاشون خدا حافظی کردم و با اشتیاق و البته دلشوره  
زیاد به طرف بهار رفتم..

\_ سلام!

\_ سلام عزیزم

\_ خسته نباشی!

\_ خسته ام گلا... اگه بدونی امروز چقدر حرص

خوردم!

\_ چرا؟

همزمان که به طرف سرویس بهداشتی میرفت گفت:

\_ با 2 تا خنگ دهاتی روبرو شدم که تو عمرشون  
دوربین به دست نگرفتن! خدا بقیه جلسه هارو بخیر  
کنه!

خندیدم و گفتم:

\_ این که چیز جدیدی نیست! فکر کردم قضیه کار منه!

باحوله صورتشو خشک کرد و عاقل اندر سفیهانه  
نگاهم کرد و گفت:

شد یه بار بامن همدردی کنی؟  
\_جون من بگو بارضا حرف زدی یانه؟ قول میدم  
بعدش بشینم به حالت های های گریه کنم!

#11

\_لازم نکرده برو به حال خودت گریه کن رضا گفت  
اون یارو قبول نکرده!  
یه لحظه تموم بدنم مور مور شد! تمام انرژی تحلیل  
رفت و اشک تو چشمم جمع شد!!

\_نگاش کن.. چه سریع هم وا میره! خودتو جمع کن  
ببینم خرس گنده.. اون قبول نکنه رضا هم تو اون  
شرکت سهمی داره ها!

\_یعنی چی؟

\_یعنی فردا میری واسه مصاحبه!

باشنیدن خبر جیغ بنفشی کشیدم و شروع کردم به  
دویدن توی خونه!

\_ ایول خدا جون نوکرتم دمت گرم!!!!!! خدایا عاشقتم  
دعاهام مستجاب شد خدایا شکرت!!

بهار خنده کنان گفت:  
\_ هیس دیونه آبرومون رفت الان همسایه ها میان  
سرمون!

از دور به طرفش هجوم بردم و پریدم بغلش و محکم  
و باصدا بوسش می کردم!  
\_ مرسی مرسی مرسی که هستی بخدا عشق خودمی  
یه دونه ای یه دونه!!!!!!

باخنده و نفس نفس گفت:  
\_ خاک برسرت کنن ابراز محبتتم خرکیه پیاده شو از  
سروکول من! هنوز که خبری نشده! فردا تازه قرار  
مصاحبه داری!

ازش جداشدم و گفتم:  
\_ همین گفته بیا یعنی جای شکر کردنش باقیه.. خودم  
برم اونجا مخ اون کله پوکو میزنم!

#12

ازش جداشدم وگفتم:  
\_ همین گفته بیا یعنی جای شکر کردنش باقیه.. خودم  
برم اونجا مخ اون کله پوکو میزنم!

با غم نگاهم کرد وگفت:  
\_ اگه بخوای از اینجا بری بخدا قسم سلاخیت میکنم!

\_ کجا برم دیونه؟ مگه من تو این شهر کسی رو بجز تو  
دارم که بخوام از اینجا برم؟!  
\_ گفتم که در جریان باشی!

اونقدر خوشحال بودم که اصلا نفهمیدم شام چی  
خوردم!  
بعد از شام منو بهار نشستیم پلی استیشن بازی کردیم  
وقتی به خودم اومدم دیدم ساعت 3 صبح شده و من  
هنوز بیدارم!

بعد از کلی غر غر بهار بیخیال شد و رفتیم که بخوایم اما  
من یه معضل بزرگ داشتم..

فردا اولین ملاقات بود و من لباس مناسب نداشتم..  
مانتوی کهنه ی یکسال پیشمو که بهار خودش رفته بود  
واسم خریده بود رو داشتم اصلا مناسب قرار کاری  
نبود!

توی چهارچوب در ایستادم و روبه بهار که داشت  
جلوی میز داشت کرم شب به صورتش میزد گفتم:

\_\_بهار؟

\_\_هوم؟

\_\_میتونم یه چیزی ازت بخوام؟

\_\_چی؟

\_\_میتونم فردا یکی از مانتوهای تورو بپوشم؟

از تو آینه نگاهم کرد و دهنشو کج کرد و ادای منو  
در آورد..

\_این دیگه سوال کردن داره؟ هر کدومو میخوای بپوش  
سعی کن خیلی خوب به نظر بررسی چون ملت  
عقلشون به چشمشونه!

\_خداکنه ازم مدرک تحصیلی و سابقه نخوان یا به سنم  
گیرندن!

\_تو دعاکن اون یارو پاچه تو نگیره بقیه اشو رضا  
خودش میدونه چیکارکنه!

اون که میدونه تو 18 سالته و با علم به دونستن این  
موضوع قبول کرده بری واسه مصاحبه!

#13

صبح با کلی استرس موهای طلایمو سشوار کشیدم  
وتوی آینه زل زدم به صورت بدون آرایشم..

چشمای آبی .. پوست سفید.. موهای طلایی بلوند که به  
لطف مدل عکس شدن بهار بلوندش کرده بودم..

لب های گوشتی و دماغ کوچولو! قیافه امو از مادرم  
به ارث برده بودم.. بجز رنگ چشمام که آبی بودو  
از پدرم به ارث بودم.. لنز مشکی خریده بودم  
وروازی که از رنگ چشم متنفر میشدم لنز میذاشتم  
که هیچ اثری از پدرم نداشته باشم...

دیوارهای اتاق پر بوداز عکس های من.. عکس های  
هنری که بهار ازم گرفته بود.. قیافه ام خوب بود اما  
نه اونقدر که بهار ازم توی آرایش و عکس ها ساخته  
بود!!!

کاش این چشم هارو هم از اون نداشتم.. از ش متنفرم..  
میدونم ترکیه زندگی میکنه و زن وبچه داره.. چندسال  
پیش عرفان پسرخاله ی بهار واسم ته توشو درآورد!

پوف کلافه ای کشیدم وسعی کردم امروزو بیخیال  
فکر کردن به گذشته و سرنوشتم بشم..

با سواس خاصی آرایش لایت کردم و سعی کردم  
شبيه به وقت هايی باشم که بهار میخواد..  
ساعت حدودا 9 صبح بود که با پولی که بهار واسم  
روی میز گذاشته بود اسنپ گرفتم و به طرف شرکت  
حرکت کردم!

زیر لب دائما ذکر میخوندم و دعا کردم اونقدر ا هم که  
رضا میگفت رئیس شرکت سگ اخلاق نباشه!  
ساعت 9 ونیم بود که جلوی شرکت پیاده شدم و بادیدن  
اسم شرکت نمیدونم چرا دلم به شور افتاد!

"شرکت فنی مهندسی آتیه سازان پایتخت"

انگار شرکت بزرگیه.. به کفش هام نگاه کردم.. به  
شلوارم.. به لباسام.. مالک هیچکدمشون نبودم!!!  
من اینجا چیکار میکنم؟ منو چه به این جاها؟ بالاشهر  
و کار باحقوق زیاد... من کجا اینجا کجا!!!!

گلاویژ؟؟؟

با صدای آشنایی ترسیده به عقب برگشتم..



بادیدن رضا نفس آرومی کشیدم و دستمو روی قلبم  
گذاشتم!  
\_ سلام! ترسیدم!

\_ علیک سلام.. چرا؟  
نمیخواستم بهش بگم چون فکر کردم یکی از اون بی  
شرف هایی که از دستشون فرار کردم!  
\_ هیچی تو فکر بودم.. خوبید شما؟ دیر که نکردم؟  
\_ ممنون! یه کم دیر اومدی اما اشکالی نداره.. از پنجره  
دیدمت اومدی گفتم پیام قبلش یه حرفهایی رو هماهنگ  
کنیم!

\_ چه حرفی؟  
\_ همراهم بیا!  
\_ بابسم الله هم قدمش شدم وبه طرف در ورودی شرکت  
حرکت کردیم!  
\_ میخوای اینجا کار کنی باید زره آهنین داشته باشی و  
مرد میدان باشی!

\_ یعنی چی؟

همین الانش بری بالا ممکنه پاچتو بگیره اما چون  
منم تواین شرکت سهیم هستم مجبوره که به حرف منم  
گوش کنه!

#15

منظورشو فهمیدم.. رضا غیر مستقیم میخواست بهم  
بفهمونه که ممکنه تحقیر بشم!  
رضا نمیدونست من توی 14 سالگی تحقیر شدم!!  
میخواست حرف دیگه ای بزنه که گفتم:  
\_من مشکلی ندارم رضا جان! هدف های بزرگتری  
دارم!

لبخندی زد و دستشو به طرف آسانسور دراز کرد  
وگفت:

\_پس دیگه حرفی نمیمونه! بفرمایید...  
زیر لب تشکری کردم و وارد آسانسور شدم!

قلبم داشت توی سینه ام بی قراری میکرد.. حتی  
میتونم بگم لبخند روی لب های رضا از صدای قلب  
من بود!

طبقه چهارم ایستاد و گفت:  
\_اونقدر ا که نشون میده بد نیست! لازم نیست نگران  
باشی!

لبخندی مصنوعی زدم و با دست های لرزونم شالمو  
مرتب کردم و رفتم بیرون!  
به میز خالی منشی نگاه کردم..  
یعنی اونجا جای من بود؟  
چقدر این شرکت قشنگه...

ترکیب کل فضا از چوپ های قهوه ای سوخته و کرم  
روشن بود..

حتی دیوار هاشم چوبی بود..  
نورپردازی توی دیوار ها و سقف یه فضای بی نظیر  
رو ایجاد کرده بود!

مبل های زیبا که انگار برای همین شرکت طراحی شده بود.. بی اراده گفتم:

\_خیلی قشنگه!

\_ممنون چشمات قشنگ می بینه!

\_واقعا میگم! اینجا خیلی قشنگه! اما چرا اینقدر خلوت؟

\_اکثر قرارها خارج از شرکت گذاشته میشه! اکثر روزها اینجا خلوته و فقط قرار دادها داخل شرکت بسته میشه! بریم داخل؟ آماده ای؟

#16

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_بله... بریم!

به طرف دری که طرح زیبایی داشت و با همه ی درها فرق میکرد حرکت کرد..چرم های قهوه ای سوخته بادوخت های عجیب و غریب..

در زد و بدون منتظر شدن جواب در اتاقو باز کرد  
و وارد شد!

منم مثل جوجه اردک پشت سرش رفتم داخل!  
عماد جان ایشون خانم خرسند هستند برای مصاحبه  
قرار وقت گذاشته بودیم!

چشمم به مردی حدودا 30 ساله بود که به جرات  
میتونم بگم جذاب ترین مردی بود که توی عمرم دیده  
بودم...

اخم و حشناک روی صورت سرد و بی روخس جذاب  
ترش کرده بود!

میشه گفت زیاد درشت هیکل نبود و لاغر بود اما هیکل  
ورشکاری داشت و معلوم بود زیر اون کت شلوار  
پراز عضله اس.. پوست گندمی موهای مشکی خوش  
حالت، دماغ مرتب و لب های گوشتی.. اما چشم  
هانش.. چشم هایی شاید نوک میدادی یا مشکی مایل به  
نوک مدادی!!!! چشمایی که باسرد ترین حالت نگاه  
گیرایی عجیبی!!

باتکون خوردن لب هاش به خودم اومدم!

\_سلام بلد نیستی؟

خجالت زده خودمو جمع و جور کردم و آروم سلام  
کردم!

به رضا اشاره کرد و گفت:

\_شما میتونی بری!

با گیجی به رضا نگاه کردم که با آرامش سرتکون داد  
و روبه من با اجازه ای گفت و از اتاق رفت بیرون!

با ترس پنهان به طرف مردی که فهمیده بودم اسمش  
عماده نگاه کردم..

از پشت میزش بلند و به طرف مبل چرمی که طرح  
در اتاق روش بود حرکت کرد و گفت:

\_میتونی بشینی!

نفس حبس شده مو بیرون دادم سعی کردم مثل خودش  
محکم باشم

نشستم روی مبل و اونم مقابلم نشست و پای راستشو  
روی پای چپش انداخت و سیگاری روشن کرد و گفت:  
\_رژمه ی کاری داری؟

مفرد حرف میزد و به شدت من از این کار متنفّر بودم!  
یه استند روی میزش که اسم و فامیلش روی نوشته شده  
بود نگاه کردم..

"مدیریت عماد واحدی"

صدامو جدی کردم و گفتم:

\_خیر من سابقه ی کاری ندارم آقای واحدی!

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت؛

\_مدرک تحصیلی؟

\_فکر میکنم آقای محمدی شرایط من رو واستون شرح

داده باشن!

\_اما من میخوام از زبون خودت بشنوم!

\_لبمو گاز گرفتم و سرمو پایین انداختم!

\_دیپلم!

\_مدرک کامپیوتر چی؟ بالاخره کارت با کامپیوتره!

\_ ندارم!

\_ خب با این شرایط نظر من منفيه چون شما شرایط  
استخدام رو نداريد!

\_ اما آقای...!

ميون حرفم پريد و گفت:

\_ من نظر خودمو گفتم و هنوز به تصميم آقای محمدي  
نرسيديم!

باز هم سرمو پايين انداختم و منتظر بقيه حرفش شدم!

\_ از نظر من اين كار شدني نيست اما ميتونم بهت

كمك كنم! يه كار ديگه بهت پيشنهاد ميكنم بري اونجا

كار كني توي محيطي كه به دردت ميخوره و به

تحصيلاتتم مياد!

با گيجي به چشم هاي يخيش نگاه كردم..

درحالي كه خيره نگاهم ميکرد پك ديگه اي به

سيگارش زد و چشماشو ريز كرد!

\_ چه كاري؟



یه شرکت خدماتی میشناسم که به خدمه جدید نیاز دارن میتونم به اونجا معرفیت کنم اونجا برای شما مناسب هست و...

این مردک روانی چه فکری باخودش میگرد؟  
فکر کرده شغل خانوادگیشو میتونه به من نسبت بده؟  
باعصبانیت بلند شدم و میون حرفش پریدم!  
چه فکری باخودت کردی که میتونی کلفتی خونه هارو به من پیشنهاد کنی؟

#18

با آرامش بلند شد و بهم نزدیک شد..  
مثل اشیاعی بی ارزش بهم نگاهی انداخت و باهمون آرامش اما تن صدایی عصبی گفت:  
چه فکری باخودت کردی که میتونی اینجا تور پهن کنی؟

من دنبال کار میگردم آقا... (عمدا آقارو باکنایه گفتم که نیشش بزنم) نه دنبال تور پهن کردن اشتباه به عرضتون رسوندن!

به کیفم چنگ زدم و او مدم برم که رضا وارد اتاق شد  
و با نگاهی ترسیده پرسید؛  
\_چه خبر شده؟

با صدایی که از شدت عصبانیت میلرزید گفتم:  
\_گویا ایشون شغل خانوادگیشونو میخوان به من  
بچسبونن!  
او مدم از کنار رضا برم کنار که با صدایی بلند  
و عصبی گفت:  
\_صبر کن میگم!

روبه عماد کرد و گفت:  
\_قرار مون این بود؟  
\_برو بیرون رضا تا قبل از اینکه....  
رضا که انگار کوه آتشفشان شده بود روبه کرد و گفت:  
\_خواهش میکنم 5 دقیقه بیرون از اتاق بمون و  
خواهش میکنم همونجا بمون!

نگاه چندشی به اون میمون بیشعور انداختم و رفتم  
بیرون!

دست هام میلرزید..  
راست میگه خب.. من چی دارم که اومدم اینجا؟ چی  
از خودم دارم جز یه مدرک دبیرستان مسخره؟ من کی  
هستم اصلا؟

قطره اشک سمجی که روی دماغم راه گرفته بود رو  
پاک کردم دندون هامو روی هم ساییدم!!  
فقط دعا کن اینجا نمونم آقای واحدی چون اگر بمونم  
بدجوری تلافی میکنم!

#19

به یک دقیقه هم نکشید که رضا اومد بیرون و در اتاقو  
بست!

به طرفم اومد و با سرزنش گفت:

این بود اون همه توصیه ای که بهت کردم؟ با  
دو کلمه حرف سریع از کوره در رفتی که!!

نمیتونم در مقابل بی ادبی سکوت کنم!

اما تو از اولشم میدونستی که عماد چطور آدمیه!

\_ندوستم زبونش اینقدر نیش داره!  
\_بالاخره این کار رو میخوای یانه؟ بهار که خیلی  
\_اصرار داشت این کار رو از دست ندی!

\_سرمو پایین انداختم و با غم گفتم:  
\_من به این کار نیاز دارم.. باید زندگیمو تغییر بدم!  
\_پس بخاطر زندگیتم شده باید با اخلاق این کنار بیای!  
\_چه مشکلی با زن ها داره؟

\_بیخیال!!! اگه میخوای اینجا کار کنی باید جلوی  
\_زبونتو بگیری و در مقابل حرف هاش سکوت کنی!  
\_باشه تحمل میکنم!  
\_دستشو به طرف اتاق دراز کرد و گفت:  
\_برو داخل ببین چیکارت داره!

\_باز میخواد تحقیرم کنه!

\_گلاویز!

\_باشه.. باشه! باید خفه خون بگیرم! فهمیدم!  
\_بدون در زدن در رو باز کردم و وارد اتاق شدم!

بدون حرف نگاهش کردم که دیدم یه تای ابرو شو بالا  
انداخته و داره سوالی نگاهم میکنه!  
خب؟

گفتن بامن کار دارید!

من با حضورت توی این شرکت مشکل دارم ازت  
خواستم که بری!

همین اول کاری بی ادبی کردی و صداتو بلند کردی  
میدارم به حساب رفاقتم با رضا و بخاطر رضا  
برخلاف میل موافقت میکنم که اینجا بمونی اما...

او مد طرفم.. توی چند قدمیم ایستاد.. دستاشو توی جیب  
شلوارش کرد

من منشی نمیخوام...

منشی رضا میشی و آبدارچی من!

تیز نگاهش کردم و او مدم حرف بزنم که مجالی نداد  
و ادامه داد:

اگه با این شرایط مشکلی نداری و موافقی میتونی  
از فردا کارتو شروع کنی! راس ساعت 8 صبح اینجا  
باش و تا پایان ساعت کاری هم اینجا میمونی!

پشت بندحرف هاش دستشو به طرف دراز کردو ادامه داد:

\_مرخصی!

میخواستم اعتراض کنم اما نتونستم حرف بزنم!  
بغض کرده بودم واگر دهنمو باز میکردم بغضم  
میترکید!

بدون خداحافظی اتاقو ترک کردم وبی توجه به رضا  
که بیرون ایستاده بود از اونجا زدم بیرون!

#20

خدایا من چرا باید جلوی اون مرتیکه ی زرافه سکوت  
کنم؟ چرا نتونستم بزنم تو دهنش وبگم آبدارچی باباته  
و چرا باید اونقدر بدبخت باشم که مجبورم اون کار رو  
قبول کنم!!

تموم راهو با خدا درد و دل کردم و غر زدم!  
به خونه که برگشتم بهار مشغول ادیت کردن عکس  
هاش بود..

بادیدن من هیجان زده به طرفم اومد وگفت:

\_چه خبرر خوش تیپ؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم:

\_فردا اولین روز کاریمه عشقم!

\_ای جانم... مبارکت باشه عشق آجی!

هم دیگه روبغل کردیم و با انرژی بهار منم انرژی گرفتم!

راستش خوشحال بودم.. درسته که انتظار نداشتم اونجوری باهام برخوردکنه و اینجوری غمگینم کنه اما ماهی 3میلیون برای یه منشی خیلی زیاد بود و من میتونستم با این پول ادامه تحصیل بدم و واسه آینده ام پس انداز کنم!

\_بشین تعریف کن ببینم عماد چی گفت؟ اصلا

چطوری راضی شد اونجا کار کنی؟

\_با تهدید رضا راضی شد بهار.. نمیدونی چقدر جدی

و سگ اخلاقه! آدم میترسه باهش حرف بزنه اما

خداروشکر رضا اونقدر باهش رفیق هست که ازش

نمیترسه!

عشق من باشه و از کسی بترسه؟ چه حرفا!!! بشین  
از اول تعریف کن ببینم چی گفته!  
نشستم روی تخت و مو به مو قضیه رو واسش  
تعریف کردم!

وسط حرفام هم عصبی میشد هم میخندید!  
واقعا داد کشیدی سرش؟  
او هوم!

اما اون حق نداشته این حرفو بزنه!  
اشکال نداره! فکر کنم بتونم از پشش بر پیام! گلاویژ  
نیستم اگه از تصمیمش پشیمونش نکنم!

بیخیال بابا ببین کاری میکنی بزنه لت و پارت هم  
بکنه!

بیجا میکنه! فکر کرده برای دوست دختر هاش شیر  
میشه میتونه واسه منم قلدور بازی در بیاره!

فردا میخوام یک چایی واسش درست کنم تو عمرش  
نخورده باشه!



\_ یعنی چی؟  
چشمکی زدم و گفتم:  
\_ خبرش به گوشت میرسه!

#21

\_ نرنی بلایی سر بچه مردم بیاری!  
با شیطنت خندیدم و دست هامو به طرفین باز کردم  
و گفتم؛

\_ لباس هامو خوب انتخاب کرده بودم؟

\_ بی نظیره.. همیشه از این کارها بکن.. من با این کار  
مشکلی ندارم!

\_ مرسی که هستی!

او مد بغلم کرد و با غم گفت:

\_ هیچوقت از پیشم نرو.. حتی اگه جفتمون از دواج  
کردیم هم از پیش هم نریم!

\_ من که شوهر نمیکنم.. اما چشم قول میدم تو رخت  
خوابتونم تنهاتون ندارم.. بعداز این حرفم لبخند

عریضی زدم یه جوری که 32 دندونمو ریختم بیرون  
و بعدش تند تند پلک هامو تکون دادم!

بااین کارم بلند بلند خندیدم..  
دوتا حس همزمان داشتم.. هم به شدت دلم گرفته بود  
و هم ته دلم یه شوقی نشسته بود که دلم میخواست به  
همه خوشحالیمو نشون بدم!

صبح ساعت 6ونیم بیدار شدم و چون عادت به  
بیدار شدن این ساعت هارو نداشتم خیلی سخت بود..  
صبحانه رو با چشمای بسته خودم و مثل لاک پشت  
خودمو به شرکت رسوندم!

توی آینه ی آسانسور به خودم نگاه کردم.. خط چشممو  
کج کشیده بودم اما زیاد معلوم نبود.. اگر بود، مهم  
نبود!!!

رژلبمو تمدید کردم و یه کم عطر زدم و از آسانسور  
اومدم بیرون!

با بسم الله وارد شرکت شدم..

چرا اینجا اینقدر خلوته؟ الان من باید چیکار کنم؟

#22

الکی چندتا سرفه کردم و سروصدا کردم تا در یکی  
از اتاق‌ها باز شد و رضا اومد بیرون!  
\_ع سلام.. اومدی؟

\_سلام خوب هستید شما؟

\_ممنون! خوش اومدی!

\_سرمو پایین انداختم و گفتم:

\_ممنون! بابت رفتار دیروزم عذرخواهی میکنم!

\_نه اصلا.. لازم نیست عذرخواهی کنی! این رفتارها  
در کنار عماد طبیعیه! آگه حرف دیگه ای نیست بریم  
که وظایف شمارو توضیح بدم!

یه کم دهنمو کج و کله کردم و گفتم:

\_اوم.. چیز... اونم هست؟

\_چی؟

باچشم به اتاق عماد اشاره کرد و گفتم:

او مده؟  
تک خنده ای کرد و گفت:  
نه هنوز راحت باش!

خودمو که خشک و جدی گرفته بودم یه کم ول کردم  
و گفتم:  
خداروشکر!  
بریم سراغ کار؟  
لبخندی دندون نما زدم و گفتم:  
بریم!

تقریباً 3 ساعت طول کشید تا رضا تونست همه ی  
جزئیات رو و اسم توضیح بده و مهم تر از اون من  
بفهمشون!!!  
بین حرف هاش که باید دقت زیادی روی مانتور  
کامپیوتر میکردم یه دفعه خط ها کج میشدن و خوابم  
میگرفت!!

همین که رضا صداشو بلند میکرد به خودم میومدم و  
اصلاً هم به روی مبارک خودم نیاموردم!

#23

ساعت نزدیک یک بعد از ظهر بود که دیگه کنترل  
چشم‌ام دست خودم نبود و آگه خودمو از اون محیط  
خواب آلود نجات نمیدادم همونجا میخوابیدم و آبروم  
میرفت!

تلفن رو برداشتم و دکمه ای که رضا بهم یاد داده بود  
رو زدم و منتظر شدم رضا تماس رو وصل کنه!  
بله؟

آقا رضا من میتونم نیم ساعت برم بیرون!  
غذا میخوای سفارش بدم!  
راستش آگه همین الان اینجارو ترک نکنم خوابم  
میبره خیلی خلوته!

خندید..

حق داری امروز روز تعطیله و حسابی کسل کننده  
اس. واسه امروز کافیه میتونی بری! منم با بهار قرار  
دارم میخوام برم!

باچشمای گرد شده و صدایی متعجب گفتم:  
\_تعطیل؟ امروز که یک شنبه اس!

بازم خندید و گفت:

\_امروز شهادته خانم باهوش! عماد عمدا میخواست  
امروز شروع کنی که روز اول کاری کسی نباشه  
ومن وظایفتو بهت بگم!!

پس بگو آقای هاپو چرا تشریف نداشت!

\_نمیدونستم!

\_یه منشی خوب هر شب قبل خواب سال نامه شو چک  
میکنه!

\_حتما! میتونم برم؟

\_میرسونمت! با بهار قرار دارم!

\_ممنونم خودم میرم مقصدم مستقیما خونه نیست!

\_هرطور راحتی!

\_بازم ممنون خداحافظ!

باخوشحالی وسایلمو جمع کردم و از شرکت زدم  
بیرون!  
وارد آسانسور شدم و اشتباهای بجای همکف دکمه ی  
پارکینگ رو زدم!  
شیطنتم گل کرد همه ی دکمه هاشو روشن کردم وتوی  
هر طبقه توقف میکرد!

داشتم موهامو توی آینه مرتب میکردم که در آسانسور  
باز شد ویکی اومد داخل!  
جدی شدم و خودمو جمع وجور کردم!  
بابرگشتن مرد به طرفم یه لحظه هنگ کردم!

عماد بود.. موندم سلام بکنم یانه!  
اما نه زشته باید سلام کنم هرچی باشه اون رییس منه!  
\_سلام!

\_پس توای 2ساعته آسانسور رو مچل خودت کردی!  
باحرص به دکمه های روشن نگاه کرد و ادامه داد:  
\_این همه دکمه رو واسه چی زدی؟

از اونجا من آدم راستگویی بودم گفتم:

\_وا به من چه؟ مگه من کردم؟ منم وقتی او مدم داخل  
همینطوری بود! لطف کنید قبل از تهمت زدن اول  
مطمئن بشید کار من بوده یانه!

با حرص فقط نگاهم کرد و به ساعتش نگاه کرد!  
به در بسته آسانسور نگاه کردم و متوجه شدم مثلا باید  
پیاده میشدم!!

\_ای بابا اینقدر هُل شدم یادم رفت پیاده شم!  
برگشت با اعتماد به نفس حرص دراری بهم نگاه کرد  
ویه تایی ابروشو بالا انداخت و گفت:

\_داشتین میرفتین به سلامتی؟

\_بله.. نخیر!!!

ای خدا حالا چی بگم! نکنه واسه رضا در دسر درست  
کنم!

خودشو بهم نزدیک کرد و با چشم های ریز شده و  
موشکافانه پرسید:

\_چی؟



وای وای وایی چی بگم حالا.. یه لحظه یاد فیلم ها  
افتادم شیطنتم گل کرد! میخواستم بگم فقط در حضور  
وکیلیم حرف میزنم اما جلوی دهنمو گرفتم.. شک  
نداشتم میزنه همینجا داغونم میکنه!

صدامو محکم کردم و محترمانه گفتم:

بله آقای واحدی داشتم میرفتم!

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

ساعت کاری شما تا 6 غروب ادامه داره خانم

محترم!

اما امروز روز کاری نیست و روز تعطیل هست  
آقای محترم!

توقانون من تعطیلی وجود نداره!

من منشی آقای قربانی هستم جناب واحدی! ایشان به

من اجازه ی مرخص شدن دادن!

یعنی رسماً داشتم باهانش کل کل میکردم! شک نداشتم  
دلش میخواست همونجا قیمه قیمه ام کنه!  
بالاخره آسانسور کوفتی طبقه 4 ایستاد و عماد رفت  
بیرون!

او مدم با اعتماد به نفس دوباره دکمه همکف رو بزنم  
که صدای عصبی بلند شد!  
\_کجا؟ تشریف داشته باشید کارتون دارم!

من میگم این پسر دیونه اس!!  
سعی کردم روز اول کاری عصبی نشم و ریکس  
باشم..  
با آرامش پشت سرش حرکت کردم و وارد شرکت  
شدیم!

رضا نبود.. با اینکه آسانسور گیر بود اما متوجه  
رفتنش نشده بودم.. انگار از راه پله استفاده کرده بود!  
حالا من با این غول تشن تنها شدم چه خاکی تو سرم  
کنم!

همونطوری مثل جوجه اردک سر جام ایستاده بودم که  
عماد رفت توی اتاقش و قبل رفتن گفت:  
\_بلدی قهوه درست کنی؟  
\_بله؟

من سوالی بله رو گفته بودم اما اون اشتباهی به نشونه  
ی تایید تعبیر کرد!  
\_پس یه دونه قهوه واسم آماده بعدش میتونی بری!

#26

خیلی زورم اومد.. خیلی ناراحت شدم.. حتی تصورشم  
نمیکردم که یه روز آبدارچی بشم.. اونم آبدارچی یه  
آدم گنده دماغی مثل این زارفه!  
پاهام به زمین چسبیده بود و قصد حرکت کردن  
نداشتن...

گلاویژ باورکن.. باید باورکنی این سرونوشت توئه!  
یه مدت سختی میکشی اما بجاش درس میخونی و یه  
روز موفق ترین پزشک داروساز میشی!

نباید از همین اول همه رو مقابل خودم قرار بدم.. من  
باید باسر نوشتم کنار پیام!  
نفس عمیقی کشیدم و به طرف آشپرخونه رفتم..  
خیلی خوشگل و ناز بود..  
اونجا هم مثل بیرونش کناف و چوب کار شده بود و نور  
پردازای های زیبا داشت!

حداقل یه جوری ساخته بودنش که آدم حس کلفت بودن  
وبی ارزش بودن نمیکرد..  
به لطف بهار که عاشق قهوه بود توی قهوه درست  
کردن تخصص داشتم و همیشه من و اسش قهوه هاشو  
درست میکردم..

خب اول باید چیکار کنم!!!!  
اول باید جای قهوه ها رو پیدا میکردم..  
توی کابینت ها رو گشتم و با دیدن اون همه قهوه های  
متنوع چشمام برق زد!  
بچه مایه دار بودن اینش خوبه دیگه!  
قهوه اسپرسو رو برداشتم و دستگاه اسپرسو ساز رو  
روشن کردم..

فنجان و سینی و شکلات هم آماده کردم و منتظر آماده شدن قهوه شدم!

بعد از اون از توی یخچال شیرپاکتی در آوردم و با دستگاه اسپرسوساز کف شیر درست کردم که قهوه رو تزیین کنم!

چند دقیقه بعد قهوه آماده شد و با کف شیر قلب درست کردم و حسابی خوشگلش کردم..  
نگاهی به فنجان قشنگم انداختم و زیر لب گفتم:  
\_ببینم میتونی از کارم ایراد بگیری یانه!

#27

احساس کردم سینی خیلی خلوته و اون شکلات های تلخ کنار فنجان کافی نیست..  
یه کم توی کمد هارو گشتم اما خبری از کیک یا بسکویت نبود..

بیخیال شونه ای بالا انداختم و سینی رو برداشتم و به طرف اتاقش رفتم!

اول در زدم و بعدش بدون اجازه وارد اتاق شدم!  
مشغول چک کردن لبتابش بود و حتی سرشم بلند  
نکرد یه تشکر خشک و خالی بکنه!

\_ چیز دیگه ای لازم ندارید!

\_ میتونی بری!

بی تربیت بیشعور انگار با نوکر باباش طرفه!  
مثل خودش سرد شدم و بدون حرف او مدم برم بیرون  
که صداش بلند شد!

\_ این چیه؟

\_ بله؟

\_ دفتر نقاشی روی قهوه درست کردی؟ مگه رضا بهت  
نگفته من قهوه ساده میخورم! ببر عوض کن ساده شو  
بیار!

\_ اما من فکر کردم...

\_ اشتباه فکر کردی ببر عوض کن!

\_ بغضم گرفتم..

این چرا اینجوریه؟ اون از تشکر نکردنش اینم از نوع  
برخوردش!

بدون حرف او مدم سینی رو بردارم که صدای  
عصبیش باعث شد دستم روی سینی خشک بشه!

دفعه دیگه با این مسخره بازی ها و قلب فرستادن ها  
سعی نکن پیش ببری من از اون دسته آدم های احمق  
نیستم!

با نفرت بهش نگاه کردم...

کاش میتونستم همه ی قهوه رو توی صورتش بریزم و  
برگردم توی لونه ی خودم!!

#28

اشتباه برداشت کردید اون فقط یه تزیین بود!

شما کافی شاپ میری قهوه هاشون تزیین شده هستن

چشم داشتی به شما دارن؟

اینجا کافی شاپ نیست و تو هم کافه چی نیستی، گفتم

که رعایت کنی!

بانفرت سینی رو برداشتم که بازم صدای نحس و نکره  
اش بلند شد..

\_ولش کن قهوه نمیخوام! منصرف شدم!  
خدایا دستمو بگیر سینی رو نکوبونم توی صورتش!!  
چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم!

\_پس با اجازه تون من میرم!  
بدون هیچ حرفی باقدم های بلند اتاقو ترک کردم!  
کیفمو برداشتم و راه خروجی رو پیش گرفتم!  
مشتمو توی دستم میکوبیدم وزیر لب فوش میدادم!

یعنی کارد میزدن خونم در نمیومد..  
چطور میتونه اینقدر احمق باشه؟ اون همه اعتماد به  
نفس چطوری توی اون عوضی جا شده بود آخه؟؟؟؟  
توی تمام مسیر خونه فوش وبد وبیراه دادم تا یه کم دلم  
آروم شد..

جلوی در خونه ماشین رضا رو دیدم..  
سرجام و ایستادم..  
نمیخوام مزاحم باشم..



حس خوبی نداشتم به این موضوع!  
به ساعت نگاه کردم..

3 ظهر بود!

عقب گرد کردم و به طرف پارک همیشگی حرکت  
کردم!

#29

روی نیمکت پارک نشسته بودم و در حالی که دختر و  
پسری رو زیر نظر گرفته بودم به ساندویچ فلافلم که  
عاشقش بودم گاز میزدم!!

رفتار اون مرتیکه یک لحظه هم از فکرم بیرون  
نمیرفت!

گاز بزرگی به لقمه ام زدم که دست یه نفر نشست  
روی شونه ام!!

چشمم از ترس گرد شد خشک شده مثل ربات برگشتم  
و به پشت سرم نگاه کردم!  
\_ اینجا چیکار میکنی؟؟؟

بهار بود.. نفس راحتی کشیدم و لقمه مو تندتند جویدم  
و همزمان بلند شد!

به معنای واقعی کلمه قبضه روح شدم! او مدم پارک  
هوا عوض کنم! راستی سلام!  
عاقلاً اندر سفیهانه نگاهم کرد و با دلخوری گفت:  
عایک سلام! ساعت 3 ونیم ظهر توی این گرما هوا  
عوض میکنن؟ صد بار گفتم...

صدای رضا باعث شد حرفشو قطع کنه!  
سلام!

ساندویچمو نامحسوس پشتم قایم کردم و بالبخند  
مصنوعی سلام کردم!  
شما مگه خوابتون نمیومد چرا نرفتن خونہ؟

قبلش گفتم مقصدم مستقیماً خونہ نیست! یه کم دیگه  
میرم!  
روبه بهار کردم و ادامه دادم؛  
جایی میری؟

\_ داشتم بارضا میرفتم آتلیه که اینجا دیدمت! برو خونه  
منم زود میام!

باشه ای گفتم و روبه رضا کردم ادامه دادم:  
\_ بعداز شما جناب واحدی تشریف آوردن حسابی  
سنگ تموم گذاشتن!

صدا و نگاهش رنگ تعجب گرفت!  
\_ عماد اومد؟ روز تعطیل چطوری اومده؟  
تو دلم گفتم اومده بود منو بجزونه!

\_ نمیدونم!

\_ انیت کرد؟

\_ نه ولی کاش قبلش میگفتن ایشون قهوه ساده دوست  
دارن!

\_ بهار\_ ناراحتت کرده؟ اگه انیت میشی لازم نیست  
بری!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_ نه اتفاقا خیلی ازم کارم خوشم اومده میتونم ادامه  
بدم.. شما برین منم کم کم میرم خونه!  
بهار خواست حرف بزنه که گفتم؛

## \_خونه حرف میزنیم آبجی

#30

بعد از رفتن بهار ساندویچمو نصفه توی کیفم انداختم  
وبه طرف خونه رفتم...  
میدونستم بهار برگرده بازم معاخذه ام میکنه اما اون  
هیچوقت جای من نیست، هیچوقت منو نمیتونه درک  
کنه!

نیم ساعت نگذشته بود که زنگ خونه زده شد!  
بهار کلید داشت..  
کی میتونست باشه؟  
ترسیده آب دهنمو قورت دادم و نزدیک در شدم!

این ترس های لعنتی کی میخواد تموم بشه؟ قلبم مثل  
گنجشک میزد..  
با زنگ دوم ترسیده توی جای خودم تکونی خوردم..  
آب دهنمو با صدا قورت دادم و گفتم:  
\_بله؟

\_\_ گلا منم باز کن!

بهار بود... دستمو روی قلب بی قرارم گذاشتم و نفس  
کش داری کشیدم!  
در روباز کردم و گفتم:  
\_\_ ترسیدم!

\_\_ کلیدم تو ماشین رضا جاموند.. چرا ترسیدی!  
شونه ای بالا انداختم و گفتم:  
\_\_ بیخیال! چرا اینقدر زود برگشتی!

\_\_ حوصله نداشتم.. گفتم پیام باهم باشیم!  
لبخندی دندون نما زدم و گفتم:  
\_\_ پس بیا بریم بخوابیم!

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:  
\_\_ چه مدل وقت گذروندنه؟ چه وقت خوابه؟  
\_\_ وای بهار نگم برات سرکار چشمام آلبالو گیلان  
میچید! خیلی خوابم میومد داشتم میمیردم!

خندید و گفت:

\_\_ رضا واسم گفت چه سوتی هایی دادی!

\_ع؟ چه دهن لقه ها!!! تا وقتی اون هست دیگه خبر  
دست اول ندارم!

\_عماد ادیتت کرد؟ درسته؟

\_نه! قهوه و اسش درست کردم گفت دفتر نقاشی روی  
قهوه اش نباشه! از فردا به بعد ساده درست میکنم  
واسش!

\_ولش کن اون بی لیاقته، لیاقت سلیقه های تورو نداره  
سعی کن بی محلش کنی و با سکونت بهش فرصت  
بهبونه ندی!

آهی کشیدم و گفتم؛

\_چاره ای هم ندارم عزیزم..

#31

صبح با صدای غر زدن بهار از خواب بیدار شدم!

\_مگه باتو نیستم میگم بیدار شو!!! میخوای بهونه

دست اون یارو بدی؟ پاشو بهت میگم!!!

\_وای چقدر غر میزنی! بیدارم دیگه!

\_بیدار مو کوفت پاشو برو سرکارت امروز مثلا اولین  
روز کاریته!

مثل ماست خودمو کشون کشون به دستشویی رسوندم  
و دست و صورتمو شستم..  
وای خدایا.. خیلی خوابم میاد.. به توالت فرنگی نگاه  
کردم باخودم فکر کردم میتونم یه کم بشینم بخوابم!!!!

تو همین فکرها بودم که باز صدای بهار بلند شد..  
\_چیکار میکنی اون تو؟ ساعت 7 ونیمه!!  
اوه اوه.. واقعا داره دیر میشه!  
چند مشت آب سرد به صورتم زدم و رفتم بیرون!

بهار در حالی که داشت میز صبحونه رو آماده میکرد  
گفت:

\_بدویا صبحونه بخور برو!  
\_صبح بخیر..

\_صبح توهم بخیر خوابالو!  
به ساعت نگاه کردم و بادیدن ساعت که یک ربع به 7  
رو نشون میداد با حرص گفتم:

ساعت که هنوز 7 نشده!!!!  
میخوای باچشمای خوابالو بری؟ صبحونه بخوری  
آرایش کنی همون 7 ونیم میشه بدو!!

مثل مامان ها بود.. اگه مادرم زنده بود.. اگه یه  
خواهر بزرگتر داشتم اونا هم مثل بهار بودن!!  
رفتم بوسش کردم و گفتم:

تو مهر بون ترین غر غروی دنیایی!! عاشقتم!  
بدون حرف خندید و بغلم کرد. گونه مو بوسید و گفت:  
تا دست به کتک نشدم برو آماده شو!  
چشم!

بعداز صبحونه مانتوی شیری بلند که سر آستین های  
آبی آسمانی داشت با شلوار یخی و شال هم رنگ سر  
آستین مانتو پوشیدم همراه با کتانی های سفید آدیداس و  
کیف ستش!

آرایشم ملیح بود اما یه ذره رژ لبمو پررنگ تر کردم..



ساعت 5 دقیقه مونده به 8 که جلوی در شرکت پیاده  
شدم!

#32

بادیدن عماد که داشت ماشینشو پارک میکرد با عجله  
دویدم توی آسانسور و دکمه طبقه چهارم رو زدم..  
تند تند وسایلم رو روی میز چیدم و با اعتماد به نفس  
کامپیوتر رو روشن کردم و منتظر اومدنش شدم!

میخواستم مثلا نشون بدم خیلی زودتر اومدم!  
با اومدنش نفس عمیقی کشیدم و به احترام بلندشدم و  
آروم سلام کردم!

مثل گاو سرشو انداخت پایین و بدون اینکه حتی سرشو  
بلند کنه وارد اتاقش شد!!  
لجم گرفت... لبمو به دندان گرفتم و پلک هامو با  
حرص روی هم فشوردم!!

چطور میتونه اینقدر بیشعور و بی تربیت باشه؟؟؟

با حرص خودکار مو روی میز کوبوندم و چندتا فوش  
زیر لب به اونی که تربیتش کرده دادم!!

یه کم بعد رضاهم اومد و برعکس اون بی فرهنگ  
بانهایت ادب سلام و احوال پرسى کرد!  
\_ گلاویژ خانم امروز با شرکت (... ) قرار ملاقات  
دارم ساعت 3 ونیم هماهنگ کنید و بگید تشریف بیارن  
همینجا!

لبخندی اجباری زدم و گفتم:

\_ چشم.. حتما!

رضارفت و من دست از پا دراز تر تو کف حرفش  
موندم!

شرکت جهان چی گفت؟ اونجا دیگه کجاست؟ با کی  
باید هماهنگ کنم؟ وای خدا به دادم برس!!

کم کم 2 نفر دیگه که اتاق های مشترک داشتن هم  
اومدن و خودشون رو کریمی و وثوق معرفی کردن..  
کریمی مردی تقریبا 35 ساله و وثوق مردی تقریبا  
40 یا شایدم 38 ساله بودن که هر دو تاشون قیافه های

معمولی داشتن و به گفته خودشون 3 روز در هفته  
میومدن و منم چون چیزی بلد نبودم سوال زیادی  
نکردم حتی پرسیدن اسم هاشون!!!

#33

بعد از اون همه مشغول کارهای خودشون شدن و منم  
سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم و حرف های  
دیروز رضارو رو به یاد بیارم!  
آروم باش دختر.. تو میتونی.. باید بتونی..  
یاد دفتری که بهم معرفی کرد افتادم..  
آهان آره.. باید از توی اون دفتر شماره شرکت رو  
در بیارم و زنگ بزنم!

با آرامش دفتر از کمد بیرون کشیدم و مشغول  
جستوجو شدم که تلفن زنگ خورد!  
\_بله بفرمایید؟  
\_به آقای قربانی بگید بیاد اتاق من!  
\_شما؟

صدای عصبیش باعث شد بفهمم تلفنی که زنگ  
خورده بود تلفن داخلی بوده و این اقا کسی نیست جز  
آقای زرافه!

\_ این رضا چی رو به تو یاد داده دقیقا؟  
\_ عذر میخوام حواسم نبود!  
\_ قهوه ام آماده کن!  
\_ بله چشم!  
\_ گوشی رو قطع کردم و با چندش اداشو در آوردم..

رفتم در اتاق رضا رو زدم و گفتم:  
\_ آقای واحدی باشما کار دارن!  
\_ اوکی ممنون. لازم نیست بیای همونجا پشت تلفن هم  
میتونی بگی!  
\_ امروز چقدر سوتی دادم من!!!!  
\_ لبخند مسخره ای زدم و چشمی گفتم!

رفتم توی آشپزخونه و چندتا زدم تو صورت خودم!

چته مثل خنگ های دیونه رفتار میکنی؟ اگه موقع  
توضیحات رضا به خواب فکر نمی‌کردی الان  
اینجوری نمیشد! اوووف!!!

نفس عمیقی کشیدم و مشغول درست کردن زهرماری  
شدم!  
درد بی درمون بخوری اینقدر منو هل میکنی!!

#34

منتظر شدم رضا بیدار بیرون بعد برم قهوه رو بهش بدم  
چون ترسیدم جلوی رضا یه چیزی بگه اونوقت ابروم  
بره و غرورم بشکنه!

رضاکه رفت قهوه ی ساده توی سینی گذاشتم و تیکه  
ای کیک کنارش گذاشتم و به طرف اتاقش رفتم!  
تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم!  
پشت به من روبه روی پنجره ایستاده بود!

قهوه رو روی میز گذاشتم و متوجه فنجان و خالی  
دیروز شدم!

ع؟؟؟ چطور شده خالیه؟ آقا که قهوه ساده کوفت  
میکردن!

پوز خندی زدم و سینی قدیمی رو برداشتم و گفتم؛  
\_ چیز دیگه ای لازم ندارید؟

\_ نه! میتونی بری!

با تعنه تشکر کردم تا تشکر کردن رو یاد بگیره اما  
انگار گاوتر از این حرفا بود!  
او مدم برم که گفت:

\_ من عادت ندارم از یه نوع قهوه استفاده کنم!  
در طول روز تنوع بده مارک و اصالت قهوه هات!  
\_ بله حتما!

سعی کردم اصلا بهش نگاه نکنم! سینی رو برداشتم و  
باگفتن با اجازه اتاق رو ترک کردم!  
برگشتم سمت در زبونمو در آوردم اداشو در آوردم که  
در اتاق باز شد و من همونطوری با قیافه خاک  
برسری خشکم زد!!!

وای.. وای.. رگ گردنم گرفت.. خدایا منو توی همین  
 حالت خشکم کن! خاک بر سرم شد! آبروم رفت!  
 با تعجب به من نگاه میکرد که سریع خودمو جمع  
 کردم و تندوپشت سر هم گفتم؛

\_اومدم در روباز کنم شما در رو باز کردید!  
 یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:  
 مطمئنی؟

\_گردنمو کج کردم و چشمامو تو واسه خرچوندم..  
 بله!

انگار میخواست بخنده اما جلوی خودشو گرفته بود!  
 اشک توی چشم های من جمع شده بود!  
 الان میگه اخراجی!

دیدي چیکار کردم! ای خاک برسرت کنن گلاویژ!

\_چی میخواستین بگین حالا؟  
 تند تند پلک زدم و خودمو عقب کشیدم

من؟ اهان.. من!!! میخواستم بگم..  
وای وای.. فکر کن گلاویژ! یه چیزی بگو!  
آهان.. میخواستم بگم چه ساعت هایی قهوه تون رو  
آماده کنم!

خندید..

ای جانم!! چقدر قشنگ میخنده!  
وقتی میخنده گونه اش چال میوفته!  
یه وری میخنده.. آدم دلش ضعف میره!  
هر وقت خواستم خبر تون میکنم خانم خرسند!

لبخند اجباری زدم و با دست و پاهای لرزون ببخشید  
گفتم و وارد آشپزخونه شدم!  
چه خاکی بر سرم شد!  
آبرو و شرفم رفت!  
الان میگه دختره دیونه اس! آخه چه وقت ادا در  
آوردن بود! بهار میگه این کار هاتو بذار کنار... من  
دیونه دست از این خنگ بازی ها برنمیدارم!



امروز 2 هفته اس که از روزهای کاری من میگذره و کم کم دارم به کارم مسلط میشم، هنوزم یه جاهایی گیج میزنم اما سعی میکنم خودمو پیدا کنم!

از اون مرتیکه ی بیشعور متنفرم.. روز به روز سخت گیر تر میشه و روز به روز اخلاقش گند تر میشه! هرچی اذیتم نکنه بد اخلاقی های عماد اذیتم میکنه میترسم یه روز کم بیارم!!!

داشتم قرار ملاقات با مشتری توی دفترم ثبت میکردم که زنی خوش لباس وارد شرکت شد! سلام.. بفرمایید!؟

رضاهست؟

وا؟!؟ چرا هرکی وارد این شرکت میشه یادش میره سلام کنه؟!؟؟

اخم هامو توهم کردم وگفتم:  
\_ میتونم بپرسم شما؟!؟؟

نگاهی چندی به من انداخت و بعد به طرف اتاق  
رضا رفت که عصبی صدامو بالا بردم!!

\_ صبر کن ببینم!

برگشت و با تعجب و باز هم با نگاه بی ارزش بودن  
ابرویی بالا انداخت و سوالی نگاهم کرد!  
\_ نوکر بابات جلوت و انصاده! سوال میپرسم جواب بده!

با صدای بلندم عماد از اتاقش او مد بیرون و گفت:  
\_ چه خبره؟

زن با دیدن عماد به طرفش رفت و باهانش دست داد  
و احوال پرسسی کردن!

اخم های عماد به شدت توی هم رفت و سرد جواب  
داد و گفت:

\_ چه خبره اینجا؟

زن به طرفم برگشت و گفت:

\_ انگار بجای منشی یه آمازونی استخدام کردی داشت  
پاچه ام رو میگرفت!

چشمام گرد شد..

این عفریته الان چی گفت؟

\_چی گفتی؟ یه بار دیگه تکرار کن؟

نفس هام کش دار شد اومدم از روی میز بپریم روش و  
دونه دونه موهاشو بکنم که عماد عصبی گفت:

\_چه طرز حرف زدنه؟ احترام خودتو نگه دار سایه!

بی توجه به عماد و من به طرف اتاق راضا رفت..

اومدم برم یه دونه بزخم تو گوشش که عماد مانع شد  
وگفت:

\_صبر کن.. ولش کن.. ارزششو نداره!

باچشمای گرد شده و نفس هایی که تند شده نگاهش

کردم!

دستشو به طرف میزم دراز کرد وگفت:

\_لطفا!

این یعنی خفه شو؟ یعنی گمشو سرجات بشین و

صدات درنیاد؟ من چرا لال شدم؟ چرا نمیتونم داد بزخم

سرش و از خودم دفاع کنم؟؟؟

بعد از نیم ساعت دختره ی پررو از اتاق اومد بیرون و  
 من با نفرت به رفتش نگاه کردم!  
 این کی بود که با رضا کار داشت..؟  
 کی بود که بی اجازه همه کاری میکرد!!

چندثانیه بعد رضا عصبی از اتاق اومد بیرون و  
 دنبالش رفت و اسمشو صدا زد  
 \_سایه!! صبر کن سایه!  
 چشمم روشن! چشم بهار خانم روشن!! کجاست ببینه  
 نامزد جاننش دنبال عفریته ها چطوری میدوئه!!!

داشتم موشکافانه نگاهش میکردم که صدای زنگ تلفن  
 بلند شد!  
 صدای تلفن داخلی بود..  
 عمدا زنگ هاشونو عوض کرده بودم که تشخیص  
 بدم!

\_یه دونه چایی واسم بیارید!

\_بله چشم.

گوشی رو قطع کرد و با تعجب به تلفن نگاه کردم!

چطور شده چایی میخواد؟

شونه ای بالا انداختم و بلندشدم رفتم توی آشپزخانه!

لیوانی برداشتم و آب جوش داخلش ریختم..

او مدم لپیتون رو بندازم داخلش که تلفن دوباره زنگ

خورد!

کارد به شیکمت بخوره 10 دقیقه صبر کن خب!

چایی رو داخل لیوان انداختم و رفتم تلفنو جواب دادم

\_بله؟

\_پشیمون شدم یه دونه مسکن بیارید!

چشمامو با حرص روی هم فشار دادم و گفتم:

\_چشم!

گوشی رو با حرص کوبیدم سر جاش و برگشتم توی

آشپزخونه!

مسکن کجا بود؟

توی یخچالو نگاه کردم و بادیدن ژلوفن یه دونه شو  
بیرون کشیدم و لیوانی برداشتم پر از آب کردم و توی  
سینی گذاشتم، یه دونه دستمال کاغذی تا کردم و زیر  
قرص گذاشتم!

اینجوری قشنگ تر بود!  
سینی رو برداشتم و به طرف اتاق رفتم!

#38

وارد اتاق شدم و بدون نگاه کردن بهش سینی رو روی  
میز گذاشتم..

سرشو به صندلیش تکیه داده بود و چشم هاشو بسته  
بود!

\_ چیز دیگه لازم ندارید؟  
\_ میتونی بری!

ای خدایا من چقدر از این مرتیکه ی بی تربیت بدم  
میاد!

نمیمیره اگه یه تشکر خشک و خالی کنه اما انگار  
زورش میاد!

بدون حرف برگشتم سرکارم و تا نزدیکی های 7 شب  
خبری از رضا نشد..

راستش غیرتی شده بودم و منتظر بودم برگردم خونه  
که همه چی رو به بهار بگم.. از طرفی هم نباید چیزی  
میگفتم چون رضا لطف زیاد حقم کرده بود و باعث  
میشد واسه فضولی کردن خجالت بکشم!

ساعت 7 ونیم بود که رضا برگشت..  
عصبی بود..

حالا که نمیتونستم به بهار بگم باید خودم وارد عمل  
میشدم و بفهمم اون عفریته کیه!

گذاشتم یه کم بگذره و آروم آروم چایی درست کردم و  
ده دقیقه بعد چایی رو برداشتم و به طرف اتاقش رفتم..  
آروم در زدم و منتظر جواب شدم!  
\_بفرمایید!

بین چقدر باشعوره! کاش اون عماد بزغاله یه کم  
شعور رو از رضا یاد بگیره!

در رو باز کردم و از گوشه ی در گفتم:  
\_ میتونم پیام تو؟

دستشو که توی موهایش چنگ شده بود بیرون کشید  
وگفت:

\_ آره بیاتو!

رفتم داخل و چایی رو روی میزش گذاشتم!  
\_ دستت دردکنه گلاویژ جان.. این کار وظیفه ی شما  
نیست.. زحمت کشیدی!  
\_ فکر کردم عصبی هستین گفتم شاید چایی آرومتون  
کنه!

\_ آره خیلی اعصابم بهم ریخته اس.. ممنون که فکرم  
بودی! دیگه دیر وقته میتونی بری خونه!  
\_ ممنون!

او مدم برم که صدام زد..  
\_ صبر کن!



برگشتم و سوالی نگاش کردم که گفت:  
\_ خواهش میکنم چیزی از امروز به بهار نگو!  
نمیخوام کسی چیزی بدونه!  
یه تای ابرو مو بالا انداختم که سریع گفت:  
\_ اونطور که فکر میکنی نیست.. خواهشا چیزی از این  
شرکت بیرون نره!

\_ باشه.. خیالتون راحت!  
\_ ممنون!  
دست از پا دراز تر برگشتم و چیزی هم دستگیرم  
نشدا!  
وسایلمو جمع کرد و کم کم راهی خونه شدم!

#39

طبق عادت در اتاق عمادو زدم که خداحافظی کنم دیدم  
سرشو روی میز گذاشته و یه جورایی خودشو بغل  
کرده..

دلَم سوخت.. قرص مسکن هم نخورده بود.. وارد اتاق  
شدم و با فکر اینکه نکنه خواب باشه آروم صداش  
زدم..

\_ آقای واحدی؟

سرشو بلند کرد و با چشمای خون شده بهم نگاه کرد..  
وای چرا اینجوری شده؟ نکنه فشارش بالا رفته!!  
\_ حالتون خوبه؟ من دارم میرم چیزی لازم ندارید؟  
\_ چرا لازم دارم...

گنگ حرف میزد.. گیج نگاهش کردم و آروم پرسیدم:  
\_ چی؟؟؟

\_ هیچی.. بیخیال..

چنگی به موهاش زد و ادامه داد:

\_ میتونی بری!

نمیدونم چرا دلَم نمیخواست تو این حال ببینمش!  
باغم خداحافظی کردم و از شرکت زدم بیرون!  
هر قدمی که برمیداشتم چشماش یادم میوفتاد!

\_ ای بدبختی.. چه مرگم شده من؟؟؟؟

به من چه اصلاً؟ گور پدر عماد و رضا!  
هو اتاریک شده بود که رسیدم خونمون!  
پاهام از درد ذوق ذوق میکرد و این نشون میداد کلی از  
مسیرمو با پای پیاده اومده بودم!!!

کلیدو به در انداختم و بادیدن چهره ی نگران بهار دلم  
ریخت!

سلام.. خوبی؟

علیک سلام.. اون گوشی و امونده رو واسه قشنگی  
باخودت حمل میکنی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟  
ساعت 9 شبه همه رو نگران خودت کردی!

#40

چشمام گرد شد.. با تعجب و قیافه ای هنگ کرده گفتم:  
همه؟

ای درد بگیری داشتتم میومدم تو خیابونا دنبالت  
بگردم ساعت 7 از شرکت اومدی الان ساعت 9 ونیمه  
شبه نمیگی گوشیتو جواب نمیدی نگرانتم میشیم؟؟

ببخشی.. نشنیدم.. دلم میخواست یه ذره پیاده روی  
کنم!

او مد بغلم کرد و گفت:

داشتم سخته میکردم.. دیگه هیچوقت این کارو نکن!  
امروز چه مرگم شده بود نمیدونم.. فقط میدونم حتی  
توی بغل بهار هم قیافه ی عماد جلوی چشم بود!

دو هفته ی دیگه ام مثل برق و باد گذشت و امروز دقیقا  
یک ماهه که توی اون شرکت کار میکنم و امروز  
دارم اولین حقوق زندگیمو میگیرم!  
خیلی خوشحال بودم و دلم میخواست اولین کاری  
میکنم واسه بهار یه هدیه خوب بگیرم و بعدش برم  
بازار واسه خودم خرید کنم!

این ماهمو اصلا پس انداز نمیکنم و ترجیح میدم بعداز  
این لباس های خودمو بپوشم و لباس های بهار بیچاره  
رو برگردونم!

ساعت 3 ونیم بود که حقوقم به حسابم ریخته شد و  
خستگی تموم این یک ماه از تنم در رفت!

امروز اون میر غضب (عماد) تشریف نداشت و  
فکر میکنم بتونم از رضا بقیه ی روز مو مرخصی  
بگیرم!  
تو همین فکرها بودم که به رضا بگم یانگم که دیدم  
خودش از اتاقش اومد بیرون!

داشت میرفت سمت آشپزخونه که گفتم:  
\_ آقا رضا!  
\_ جانم؟

\_ میتونم بقیه ی روزو مرخصی بگیرم؟ یه کم خرید  
دارم و از اونجایی که امروز آقا عماد نیستن فکر میکنم  
فرصتش دیگه واسم پیش نیاد!

\_ اگه قرار یا تلفن مهمی نداری میتونی بری!  
\_ واسه امروز برنامه ای ندارید جز همون آقای  
زرگنده که ساعت 5 قرار دارید!  
احساس کردم دو دل بود و لازم میدونست توی  
شرکت بمونم اما گفتم:

\_باشه.. اگه خرید ها مهمه میتونی بری!

برای من مهم بود اما به هر کس دیگه ای میگفتی  
میخوام برم مانتو و شلوار بخرم شاید چیز واجبی  
نمیدونستش!

دیگه تعارف نکردم و ده دقیقه بعد وسایلمو جمع کردم  
و بدون اینکه به روی خودم بیارم خداحافظی کردم  
ورفتم!

به بهار زنگ زدم و باهانش قرار گذاشتم..  
سلیقه اش رو توی خرید دوست داشتم!  
با اشتیاق پیشنهادمو قبول کرد و یک ساعت بعد جلوی  
پاساژ (...) همدیگه رو پیدا کردیم و مشغول گشت  
و گذار شدیم!

چه حس خوبییه وقتی دستت توی جیب خودته...  
وقتی هرچی دلت میخواد از کسی خجالت نمیکشی  
و به قیمتش نگاه نمیکنی که مبادا گرون باشه و ...

ساعت 12 ونیم شب بود که با کلی خرید برگشتیم به  
خونه..

اونقدر از خرید هام راضی بودم که دلم میخواست  
هرچی زودتر صبح بشه و برم شرکت!

نمیدونم چه مرگم شده.. نمیدونم چرا دلم میخواست  
بهترین تیپ هارو جلو عماد بزنم و زیباییمو به رخ  
بکشم! اصلا این روزها اختیار رفتارم دست خودم  
نیست!!

#42

صبح با حس بهتری نسبت به همیشه بیدار شدم ،  
آرایشمو یه کوچولو بیشتر از دفعه های قبل کردم و  
مانتوی سفیدمو با شال آبی و شلوار جین هم رنگش  
پوشیدم کفش های پاشنه بلند شیری با کیف ستش تیمو  
کامل میکرد...

باروی خوش از بهار خداحافظی کردم و راهی شرکت  
شدم...

امروز همه ی کارمند ها سرکارشون بودن و سرگرم بودن...

همه اومده بودن بجز عماد!  
دیروز نیومده بود.. نکنه مرده وبه دیار باقی پیوسته؟؟؟

وای نه خدانکنه چیکار به پسر مردم دارم آخه! به من چه اصلا کجاس!

ساعت نزدیک 11 ظهر بود که حسابی سرگرم کارم شده بودم که عماد اومد و بدون نگاه کردن به من یا اطرافش وارد اتاقش شد!

شونه ای بالا انداختم و بازم مشغول کارم شدم..  
چند دقیقه بعد درخواست قهوه کرد و منم از سر حرصم بجای شکر ظرف نمک رو کنار فنجونس گذاشتم و بدون سلام کردن سینی رو جلوش گذاشتم و گفتم:

\_ چیز دیگه ای لازم ندارید!

\_ نه!



تو دلم گفتم به درک!!  
رفتم بیرون و منتظر شدم صدایش دربیاد!  
که خبری نشد!  
تموم مدت منتظر داد و بیدادش بودم اما انگار عقب  
افتاده نمک رو از شکر تشخیص نداده بود!

وقتی کارم تموم شد ساعت 8 ونیم شده بود! اوه اوه  
الان حتما بهار نگرانم شده!  
فورا شمارشو گرفتم و منتظر جواب شدم..  
\_جانم عزیزم؟

\_سلام بهار جان من کارم طول کشید میخواستم بگم  
هنوز داخل شرکت نگرانم نشی یه وقت!

\_باشه قربونت منم هنوز نرفتم خونه کارم تو آتلیه  
طول کشید!  
گوشی رو قطع کردم و کم کم وسایلمو جمع کردم  
وراهی شدم!

چند قدم جلوتر از شرکت منتظر تاکسی بودم که  
ماشین گرون قیمتی جلوی پام ترمز کرد!

او مدم فوش بدم که دیدم عماده!  
\_بیا بالا میرسونمت!  
\_ع شما ببید.. خیلی ممنون خودم میرم.. شما رو به  
زحمت نمیندازم!  
\_بیابالا تعارف نکن!

#43

ای بابا من چطوری سوار ماشین این یارو بشم اخه!  
او مدم حرفی بزنم که خم شد و در رو باز کرد!  
دیگه ادبم اجازه نداد چیزی بگم.. مثل اون بیشعور  
نیستم که!  
با خجالت سوار شدم و تشکر کردم!

بوی عطر دلنشینی فضای ماشین رو پر کرده بود..  
آهنگ ترکی آرومی از ابراهیم تاتلیس هم در حال  
پخش بود!  
بابا جنتلمن!!!!  
حرکت کرد و یه ذره صدای موزیک و زیاد کرد!  
خیلی موزن بودم!

بدون اینکه ازم پیرسه مسیرم کجاست رانندگی  
میکرد!

خب وقتی نمیپرسه یعنی خودش بلده دیگه!  
وارد اتوبان شده بودیم و سرعت ماشین یه ذره زیاد  
شده بود و من از سرعت زیاد میترسیدم..  
یه ذره خودمو جمع و جور کردم و به روبه روم زل  
زدم...

فضای ماشین خیلی خیلی سنگین بود و از خجالت  
داشتم میمردم!

کاش سوار نمیشدم.. باخودم عهد بستم دفعه آخرم باشه  
سوار ماشین غریبه هابشم! توهمین فکرها بودم که  
سرعت ماشین کم شد و کم کم با تکون خوردن آروم  
تر شد و در نهایت کنار اتوبان ایستاد!

باتعجب به عماد نگاه کردم و گفتم:  
\_چی شد؟

اخم هاشو توهم کشید و با حرص مشتشو کوبید روی  
فرمون و گفت:

\_ لعنتی خراب شد!

خراب شد؟؟؟ مگه این ماشین ها خرابم میشن؟ به حق  
چیز های ندیده!

\_ چی میشه حالا؟

\_ میشه پیاده شی لاستیک عقب رو نگاه کنی؟ طرف  
من ماشین ها با سرعت رد میشن نمیتونم پیاده شم!

باجدیت سرتکون دادم و پیاده شدم که لاستیکو نگاه  
کنم.. از شلوغی اتوبان میترسیدم اما به روی خودم  
نیاوردم و

به لاستیک ها نگاه کردم جفتشون سالم بودن..  
او مدم برگردم تو ماشین که صدای عماد به گوشم  
رسید:

\_ قهوه خوش مزه بود خانم خرسند!  
وگازشو گرفت ورفت!!

باترس دنبال ماشین دویدم وگفتم:  
نرو.. توروخدا نرو.. کیفم.. گوشیم.. نرو!  
هرچی دنبال ماشین دویدم فایده ای نداشت اون  
عوضی گازشو گرفته بود ورفته بود!!!

#44

بابغض به کفش های پاشنه دارم نگاه کردم و با ترس  
به اتوبان پراز ماشین که هرکدام از کنارم رد میشدن  
بوق بلند وکش داری میزدن!

میدونستم اون لندهور بیخودی مهربون نمیشه..  
میدونستم کارمو بدون تلافی نمیذاره.. اما هیچوقت  
فکرشم نمیکردم اینجوری توی اتوبان به این شلوغی  
و این ساعت از شب تلافی کنه!!!

وای حالا چطوری به بهار خبر بدم! الهی جون مرگ  
بشی عماد.. الهی تو همین جاده جنازه ات کف آسفالت  
ها بمونه.. الهی آتیش خدا روی سرت هوار بشه!  
نمیدونم چقدر پیاده روی کرده بودم که دیگه پاهام  
قدرت حرکت نداشتن..

کفش هامو در آوردم و به گارد ریل ها تکیه دادم..  
از شدت خستگی خوابم گرفته بود.. اشک تا گوشه ی  
چشمم میومد و با حرص پیشش میزددم!  
دیگه حتی یک ثانیه ام توی اون شرکت خراب شده  
نمیمونم.. خدایا فقط کمک کن امشبو سالم برسم خونه..

ساعت 11 ونیم شب بود که به خیابون اصلی رسیدم و  
تاکسی دربست گرفتم تا جلوی خونه!  
میدونستم الان بهار دنیا رو سر سوزن کرده و دلواپسم  
شده..

به راننده گفتم صبر کنه که از خونه پول تاکسی رو  
تسویه کنم..  
بر عکس تصورم بهار بادیدنم توی اون وضعیت گفت:  
\_ این چه وضعیه؟ چرا اینجوری شدی؟  
\_ آجی میام توضیح میدم میشه 15 تومن بهم بدی  
کرایه تاکسی رو بدم؟

\_ تاکسی واسه چی؟ مگه با عماد بیرون نبودی؟  
\_ بیرون؟

\_ آره عماد به رضا گفته بود نگرانت نشیم با اون بیرونی!!

\_ ای الهی اون مرتیکه بی پدر و مادر تیکه تیکه بشه من از دستش راحت بشم.. خودمو روی زمین پهن کردم و باگریه ای که تموم مدت جلوشو گرفته بودم گفتم:

\_ تورو خدا برو کرایه رو حساب کن نمیتونم راه برم!

با عجله و تعجب خیلی زیاد چادرشو پوشید و رفت بیرون..

وقتی برگشت بانگرانی پرسید؛

\_ چی شده گلاویژ؟ اون مرتیکه اذیتت کرده؟ آسیبی بهت رسونده؟ چرا گریه میکنی؟ پاهات چرا زخمه؟ کفش هات کو؟ بگو ببینم چه غلطی کرده تا پدرشو در بیارم!

#45

باگریه گفتم:

\_ وسط اتوبان پیاده ام کرد و گازشو گرفت و رفت..

تتهابوادم.. خیلی ترسیدم.. جلو هر ماشینی دست تکون  
دادم ترمز نکرد.. اون آشغال بی خانواده بدجوری  
تلافی کرد.. من دیگه پامو توی اون شرکت نمیذارم!!

\_چی میگی تو؟ یه لحظه گریه نکن ببینم چی شده!  
واسه چی این کارو کرد؟ تلافی واسه چی؟  
بازم با گریه به پای خاکی و زخمیم دست کشیدم و همه  
چی رو واسش تعریف کردم..  
بجای اینکه باهام هم دردی کنه و حساب اون عوضی  
رو برسه شروع کرد به خندیدن...  
اونقدر خندید که قهر کردم و رفتم توی اتاقم و درو قفل  
کردم!

پشت در بالتماس گفت:

\_باشه بابا غلط کردم اصلا، دیگه نمیخندم باز کن  
درو..

درحالی که پماد لیدوکائین به پاهام میزدم گفتم:

\_باز نمیکنم بهتره اصرار نکنی..

\_دیونه خب خنده ام گرفت.. نمک تو قهوه اش ریختی  
و اونم تلافی کرده چیکار کنم خنده ام گرفت..



تو باید گریه کنی به حال نه این که بخندی!  
باشه خب باز کن بشینم واست زار زار گریه کنم..  
لازم نکرده میخوام تنها باشم!  
گلا؟؟؟؟  
مرگ! باز نمیکنم بروووو!

باید چیکار کنم ببخشی؟  
باید منتظر بمونی الان چیزی مد نظرم نیست!  
شام خوردی؟  
آره تو اتوبان سرو شد متشکرم!  
دوباره خندید که پمادو محکم پرت کردم تو در و گفتم:

آره بخند.. نوبت خندیدن منم میرسه!  
قیمه درست کردم میخوری واست بیارم؟  
باشنیدین اسم قیمه آب دهنمو قورت دادم و گفتم:  
بذار پشت در خودم برمیدارم!  
خندید و گفت:  
شکمو!  
خودتی!!!

صبح با صدای در اتاق بیدار شدم.. اصلا نفهمیدم دیشب  
 چطوری از شدت خستگی بیهوش شده بودم!  
 \_ گلاویژ!!!! نمیخواهی بیدار بشی لنگ ظهره!  
 \_ خوابم میاد بهار بذار بخوابم!  
 \_ چی چیه خوابم میاد بیا باز کن درو ببینم!

تمام تنم از پیاده روی دیشب کوفته شده بود..  
 فلج شدم.. انگار سالها پیاده روی کرده بودم!  
 دروباز کردم و برگشتم تو توتختم که گفت:  
 \_ پاشو برو سر کارت اگه نری اون فکر میکنه موفق  
 شده از اونجا بندازت بیرون و با این کارت چیزی جز  
 اعتماد به نفس به اون نمیدی!

\_ به درک بره بمیره خودش و شرکتش و پولش  
 ارزونیش!

\_ گلاویژ امروز نرفتی واسه همیشه باید قید این کارو  
 بزنی اینو میدونی که؟

سر مو تکون دادم و بالب ولوچه آوریون گفتم:  
\_ هوم!! میدونم!

\_ باشه.. من روز اولم بهت گفتم این کار برای تو  
مناسب نیست.. به رضا گفتم روحیه ی گلاویژ آسیب  
پذیره وگفتم تو رو برای این کار انتخاب نکنه! جفتتون  
گوش نکردین!

\_ روحیه ی من چه ربطی به نرفتم داره؟  
\_ باید اینو قبول کنی گلاویژ، تو هنوز اونقدر بزرگ و  
بالغ نشدی که توی این دنیای گرگ سفت گلیم خودتو  
از آب بکشی!

بهم برخورد.. من بچه نبودم.. اونقدر بزرگ شده بودم  
که حرف های بهار داشت ادیتم میکرد..  
عصبی بلند شدم و رفتم دست و صورتمو شستم و  
برگشتم بدون توجه نگاه متعجب بهار شروع کردم به  
آماده شدن!

\_ میگم بچه ای بگو نه! الان مثلا کجا میخوای بری؟

به نگو بچه بهار! به من نگو بچه! دارم میرم  
سرکارم.. آره حق با توئه اگه الان نرم و اون به  
خودش مغرور بشه ممکنه تا ابد توی ذهنم یه زخم  
بمونه! میرم و قول میدم اشکشو دربیارم و قول میدم  
به محض پیدا کردن کار جدید فوراً اون خراب شده  
رو ترک کنم!

#47

سرسی آماده شدم و بدون خوردن صبحونه و بدون  
توجه غرغرهای بهار یه ذره پول از پس اندازم  
برداشتم و خونه زدم بیرون!  
لنگان لنگان راه میرفتم و پاهام توان مقاومت توی اون  
کفش های پاشنه بلند رو نداشتن..

یکی نیست بگه آخه کی مجبورت کرده کفش پاشنه  
پوشی!

گوشی و کیفم توی ماشین اون لندهور جامونده بود  
احساس میکردم خیلی خالی دارم میرم!

چون میدونستم موقع برگشت کیفمو پس میگیرم دیگه  
باخودم کیف نبردم..  
نتونستم تحمل وضعیتمو بکنم و تاکسی دربست گرفتم  
تا شرکت!

جهنم و ضرر.. تلافی ضرر هایی که کردم از  
دماغش در میارم!  
یک ربع بعد جلوی شرکت پیاده شدم و رفتم داخل..  
دلّم میخواست از همون اول که وارد شرکت میشم  
بیوفتم به جونش و موهاشو دونه دونه بکنم اما با این  
کارم اخراجم حتمی بود!!!

باید فکر درست و حسابی میکردم..  
نگاهی کلی به اتاق ها انداخت بجز آقای محمدی کسی  
نیومده بود..

نشستم روی میزم و کفش هامو در آوردم..  
دستم روی انگشت تاول زده ام کشیدم و گفتم:

\_ ای خدا ذلیلت کنه مرتیکه ی روان پریش عقده ای  
بی شعور.. ببین باپاهای نازنینم چیکار کرد مردک!

همینجوری داشتم فوشش میدادم که احساس کردم بوی  
عطرش توی دماغ پیچیده شد!

باحرص نگاهی به در اتاقش انداختم و گفتم:  
\_مرده شور تو بیارن.. بوی کافور تو بشنوم الهی..  
هرجا میرم انگار اونم تشریف داره خودش نیست بوی  
عطرش و لمون نمیکنه!

\_اهم.. اهم...  
باشنیدن صدای صاف کردن گلوی کسی به عقب  
برگشتم و بادیدن عماد ترسیده توی جام پریدم و اوادم  
از روی میز پایین که صندلی رو ندیدم و خوردم  
زمین و زیر میز!

آخ بلندی گفتم و دستمو به کمرم گرفتم..  
ای خدا بگم چیکارت کنه گلاویژ دست و پا چلفتی!!  
یعنی همه ی حرفامو شنید؟ نکنه اخراجم کنه! وای  
خدایا منو همینجا سنگم کن!

حالتون خوبه خانم خرسند؟  
احساس کردم صدای نکره اش پر از لذت و خنده اس!  
قشنگ معلوم بود داره جلوی خنده شو میگیره!  
باحرص بلند شدم.. اخم هامو توهم کشیدم وگفتم:  
\_خوبم آقای واحدی به لطف شما خیلی خوبم!

اونم اخم هاشو کشید توی هم وگفت:  
\_امروز مهمون دارم به آقا مجتبی گفتم میوه و  
خوراکی های لازم رو تهیه کنه میخوام به بهترین  
شکل پذیرایی بشه!

باگیجی گفتم:  
\_من پذیرایی کنم؟  
یه تای ابروشو بالا انداخت و با سردی گفت؛  
\_کسی دیگه ای جز خودتون میشناسید که مسئول این  
کار باشه؟

او مدم بگم نوکر بابات نیستم اما خفه خون گرفتم! خب  
چیکار میشه کرد؟ من واسه این مرد کار میگردم!!

\_اوکی!

اومد بره توی اتاقش که مانعش شدم!

\_آقای واحدی؟

برگشت وبدون حرف نگاهم کرد!

بانفرت گفتم:

\_دیشب کیف و وسایلم توی ماشین شما جاموند!

پوزخندی زد وگفت:

\_گفتم آقا مجتبی واست بیاره! پشت بند حرفش رفت

داخل اتاقش که با حرصم هرچی شکلک بود پشت

سرش در آوردم!

آقا مجتبی (نگهبان) کیفمو همراه با یه عالمه میوه

و خراکی بهم داد..

\_چیزی دیگه ای لازم نیست دخترم؟

\_نه ممنون.. زحمت افتادین!

انگار ناراحتی رو از نگاهم خونده بود چون توی

شستن میوه ها کمکم کرد..



نیم ساعتی میشد که اتاق مهمونی پر از مهمون های  
کت شلواری و سانتی مانتال شد! جمعا 8 نفر بودن و  
2 نفر شون خانم بودن!

میوه هارو خوشگل روی میز چیده بودم و کافی های  
آماده رو روی میز به شکل گل درست کرده بودم که  
هر کس نسکافه خواست خودش پودر آماده شو برداره!

من عاشق سفره آرایی بودم و به لطف اینترنت و  
گوگل همه رو یاد گرفته بودم!

تو فکر بودم چطوری برم حال عمادو بگیرم!  
دلَم میخواست کفش هامو در بیارم و برم روی  
میزشون و ادای دیونه هارو در بیارم تا ابروش بره!

مهمون هاش به قدری رسمی بودن که احساس سبک  
بودن میکردم.. از این دسته آدما متنفر بودم.. از آدمایی  
که خودشونو دست بالا میگیرن...

پوففف! بیخیالش.. باید به تلافی کار عماد فکر  
میکردم!

داشتم از توی شیشه نیم رخ پراخمشو نگاه میکردم و  
نقشه قتلشو میکشیدم که تلفن زنگ خورد!

\_سلام شرکت (...) بفرمایید؟

\_سلام خسته نباشید..

\_ممنون سلامت باشید..

\_کریمی هستم از بانک (...) مزاحمتون میشم چک  
آقای واحدی به حساب خوابیده لطفا به ایشون بفرمایید  
حسابشونو شارژ کنن!

\_آهان.. خیلی ممنون.. حتما اطلاع رسانی میکنم!

\_سپاسگذارم خدانگهدار!

خداحافظ!

\_گوشی رو قطع کردم و باچشم های ریز شده بازم زل  
زدم به نیم رخ جذابش..

خداییش اگه اخلاق پاچه گیرش نبود مخشو میزدم!!  
یه کم دیگه فکر کردم و یه فکر شیطانی به ذهنم رسید!  
آره خودش.. من که منشی این یارو نیستم! به من چه  
که بهش بگم حسابشو شارژ کنه؟؟ میخواست حواسشو  
جمع کنه!!!

با افکارم لبخند پیروز مندانه ای زدم و تو دلم گفتم:  
 \_چکت برگشت بخوره دیدن قیافه ات چه لذتی داره  
 جناب آقای واحدی!!!  
 خوشحال از اینکه سوژه خیلی خوبی واسه تلافی پیدا  
 کردم مشغول کارم شدم!

یک ساعت ونیم بعد مهمون ها همزمان باهم از  
 سر میز بلند شدن و خدا حافظی کردن!  
 عماد و رضا خوشحال بودن..  
 از توی شیشه ی اتاقشون بهشون نگاه میکردم!  
 واسه اولین بار بود میدیدم عماد اینقدر عمیق میخنده..

جز جیگر زده چقدرم خوشگل میخنده!!  
 نیم ساعت بعد عماد و رضا هم از اتاق او مدن بیرون  
 و عماد بادیدن من فوراً اخم هاشو توهم کرد!  
 انگار ارث پدرشو میخواد مرتیکه ی روان پریش!

رضا به طرف اتاقش رفت و قبل از اینکه بره داخل به طرف من برگشت منم که خودمو مشغول کار کرده بودم به روی خودم نیاوردم که صداشو شنیدم!

\_ ممنون خانم خرسند دیزاین میز عالی بود. خسته نباشید!

همین تعریف کافی بود نیستم تا بناگوش باز بشه!  
من میگم این مرد خیلی با شعور و جنتلمنه!!!  
باخوشحالی که سعی در کنترل کردنش داشتم گفتم؛  
\_ خواهش میکنم امیدوارم همه چیز خوب پیش رفته باشه!

تشکر کرد و رفت داخل اتاقش!

به در بسته ی اتاق عماد نگاه کردم و با نفرت گفتم:  
\_ قیافه ی فردات حسابی دیدن داره عماد خان!!!

#51

امروز 2 روزه که از اون روز میگذره اما خبری از چک و بانک و... نبود!

داشتم کم کم از سکوت عماد نگران میشدم.. نکته باز  
نقشه ای تو سر شه؟ یا شایدم خودش حواسش به بانکش  
بوده و حسابشو شارژ کرده!

بهتره که به دلم بد راه ندم.. امروز از صبح دلشوره  
دارم و از اونجایی که ساعت 11 ظهر شده و عماد  
هنوز نیومده احساس میکنم با او مدنش طوفان به پا  
میشه!!

همونم شد... ساعت تقریبا 2 ظهر بود که عماد با قیافه  
ای به شدت عصبانی اومد.. اومدم بیخیال خودمو  
نشون بدم اما ترسیده بودم و آب دهنمو قورت دادم  
وبهش نگاه کردم که رفت توی اتاق رضا و بعد از چند  
ثانیه اومد بیرون و به طرف من اومد!

یا جده سادات.. این چرا اینجوری شده!  
\_ چرا نگفتی بانک زنگ زده واسه شارژ حسابم؟  
\_ ب.. با.. بانک؟ کدوم بانک؟  
دست هاشو محکم کوبید روی میز و با صدای شبیه  
نعره فریاد زد:

\_همونی که به من نگفتی تا گند بزنی به 8 سال حساب  
بانکی و سابقه ام!

\_آهان.. وای.. من.. باور کنید.. اصلا یادم نبود..  
مثل بید میلرزیدم.. ندونستم اینقدر عصبی میشه و  
حساب بانکیشو خراب میکنم!  
خدایا کمک کن!

\_یادت نبود آره؟ اومد به طرفم خیز برداره که رضا  
اومد بینمون و گفت:

\_چیکار میکنی؟ آروم باش عمادا! این چه کاریه؟  
منشی واسه من استخدام کردی که بشه سوهان روحم  
آره؟

رفتم پشت رضا و باصدای لرزون گفتم:  
\_من که منشی شما نیستم!

ای ماربزنه به این زبون وامونده ام! ای لال بمیری  
گلاویژ نمیتونی جلو زبونتو بگیری!!  
عصبی دوباره یه طرفم خیز برداشت که بازم رضا  
مانعش شد و من از ترسم بیشتر پشت رضا قایم شدم!

من تورو آدم نکنم اسم عماد نیست.. کاری میکنم  
اسم این شرکت به گوشت برسه از 10 فرسخی پا به  
فرار بذاری..

رضا هم یه کم صداشو بالا برد و گفت:  
\_عماد؟؟ حواست هست داری چیکار میکنی؟ داری با  
یه ضعیفه حرف میزنی خجالت بکش!

دستشو با حالت تهدید واسه رضا تکون داد و گفت:  
یک هفته وقت میدم از اینجا بره وگرنه اون روی من  
رو مینوی رضا.. تصمیم باخودته!

#52

بعد از اتمام حرفش رفت داخل اتاقش و در رو محکم  
روی هم کوبید!  
رضا به طرفم برگشت و با ناراحتی گفت:  
\_چرا این کارو کردی؟

با خجالت سر مو پایین انداختم و گفتم:

\_ یادم رفت!  
\_ میدونی که باور نمیکنم..  
\_ وسط اتوبان ساعت 9 شب ولم کرد و رفت!  
\_ باید اینجوری تلافی کنی؟ اصلا چرا باید با عماد  
توی اتوبان باشی؟  
سر مو پایین تر گرفتم  
\_ گفت بیا برسونمت.. توی رودربایستی افتادم..  
ندونستم میخواد اون کارو بکنه!

پوف کلافه ای کشید و گفت:  
\_ من نمیدونم چرا این کارو کرده و چی بین شماها رد  
و بدل شده فقط میدونم بزرگ ترین اشتباه رو واسه  
تلافی انتخاب کردی چون عماد داره یه وام سنگین  
میگیره.. امیدوارم لطمه ای به اون موضوع نخورده  
باشه!

\_ معذرت میخوام!  
\_ نباید اینو به من بگی گلاویژ خانم! اونی که باید  
ببخشه عماده!  
با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم:



حالا چی میشه؟  
نمیخوام اذیتت کنه.. میدونم که هرچی بگه بهش  
عمل میکنه...

میون حرفش پریدم وگفتم:  
لازم نیست اخراج کنید.. خودم تصمیم رفتن داشتم!  
بجای رفتن از بخاطر کارت عذرخواهی کن!  
اینو گفت و رفت توی اتاقش!

#53

چه غلطی کردم.. کاش این کارو نمیکردم.. آخه از کجا  
میدونستم میخواد وام بگیره! خاک تو سرت کنن  
گلاویژ.. لیاقت شغل خوب و درآمد خوب رو  
نداشتی!!

بی اراده زدم زیر گریه.. مثل بچه ها گریه میکردم..  
شروع کردم به جمع کردن وسایلم.. میرم.. از اینجا  
میرم.. اصلا از پیش بهار هم میرم که دیگه سرزنشم

نکنه.. به بی عرضگی محکوم نکنه.. میرم گورمو  
گم میکنم!

گریه میکردم و وسایلمو جمع میکردم.. دلم مادرمو  
میخواست.. بچگی هام گریه میکردم دنیا واسش به  
آخر میرسید.. هرکاری میکرد تا گریه ام بند بیاد.. اما  
حالا گلاویژ خیلی تنها تراز این حرف هاست که کسی  
واسه اشک هاش ارزش قائل باشه!

همه ی کارهای رفتنمو کردم وحتی رضا نیومد بگه  
نرو!

معلومه که نمیگه.. اونم از این بچه بازی های من  
عاصی شده!

کیف و وسایلمو برداشتم و به طرف در خروجی رفتم!

اما قبل رفتن باید یه کاری رومیکردم!  
اشک هامو که بند نیومد رو با دستم پاک کردم.. به  
طرف اتاق عماد رفتم و بدون در زدن رفتم داخل!  
عصبی بلند شد و اوامد چیزی بگه که فوراً با گریه  
گفتم:

\_ خواهش میکنم داد نزنید.. دارم میرم.. دیگه هم نمیام  
خیالتون راحت باشه.. اومدم معذرت خواهی کنم..  
واقعا نمیدونستم اینجوری میشه! هدفم اصلا این نبود..  
به ارواح خاک مادرم هدفم این نبود.. بازم ببخشید!

گریه ام به هق هق تبدیل شد و با خداحافظی کوتاهی  
اتاقو ترک کردم!

وارد آسانسور شدم و توی آینه به خودم نگاه کردم!  
چشمای سرخ و اشکی.. یه ذره ریلم زیر چشمم  
ریخته بود.. دماغ قرمز و لب های متورم و قرمز!

#54

همیشه وقتی گریه میکنم لب هام متورم و سرخ میشه!  
باهق هق به خودم گفتم:

\_ کاش این کارو نمیکردی.. کاش...

آسانسور ایستاد و رفتم بیرون..

قدم زنان در حالی که گریه میکردم به طرف مسیری  
میرفتم که میدونستم خونه نیست!

کتونی هامو پوشیده بودم و راه رفتن واسم سخت نبود..  
دلَم میخواست تا آخر دنیارو قدم بزَنم و به مادرم برسم!  
سرِظهر بود و پرنده تو خیابون پر نمیزد!  
داشتم همونطور گریه کنان راه میرفتم که ماشینی  
پشت سرم واسم بوق زد!

بیخیال از اینکه مزاحمه برنگشتم و به مسیرم ادامه  
دادم..

اومد کنارم دوباره بوق زد..  
هرکس دیگه هم بود بوق میزد..  
دختری توی این ساعت توی خیابون با این حال  
معلومه که توجه همه رو جلب میکنه!

مسیرمو به طرف پیاده رو تغییر دادم که یه نفر اسممو  
صدا زد!

گلاویژ!

به طرف صدا برگشتم و بادیدن ماشین عماد و عماد  
شکه شدم!

گریه ام به سرعت بند اومد..

باگیجی نگاهش کردم که گفت:

بیا بالا!

بازم گیج و گنگ فقط نگاهش کردم که گفت:

کاریت ندارم میگم بیا بالا!

ممنون.. خودم میرم لازم نی...

عصبی حرفمو قطع کرد و گفت:

سوار شو!

ای خدا.. چه گیری افتادم.. خب من که معذرت خواهی کردم.. گورمم گم کردم دیگه چی از جونم میخواد!

باترس و عجز نگاهش کردم که با آرامش گفت: لطفا!

خدایا خودمو به تو می سپرم!

با تردید سوار ماشینش شدم و ماشین به سرعت از جا کنده شد!

#55

سکوت سنگینی فضای ماشین رو در برگرفته بود..

فقط صدای سکسکه های من بود که اونم بخاطر گریه بود..

ماشین توی خیابونی پیچید که ربطی به مسیر من نداشت!

باترس نگاهش کردم که گفت:

داشتی میرفتی؟

باخجالت سرمو پایین انداختم وگفتم؛

بله.. نگران نباشید دیگه منو به چشم...

بازم حرفمو قطع کرد وگفت:

من نمیخواستم اینجوری وبا این حال از اونجا بری!

گیج نگاهش کردم.. یه نگاه به خیابون که نمیدونستم

کجاست ویه نگاه به عماد که حرف های عجیب

و غریب میزد!

درسته که چشم دیدنتو ندارم اما بهت وقت میدم که

کار جدید پیدا کنی وبعدهش بری!

چی داشت میگفت؟ زده به سرش؟ آرامش بعداز

طوفانه یا قبل از طوفان دوم؟؟

\_متوجه نمیشم!

ماشینو کنار خیابون پارک کرد و درحالی که ترمز  
دستی رو میکشید گفت:

\_یعنی میتونی تاوقتی که کارجدید پیدا میکنی بیای  
سرکارت.. پیاده شو!

به اطرفم نگاه کردم.. یه رستوران بود.. خدایا یه دونه  
بزن توی گوش من! نکنه وسط خیابون ماشین بهم زده  
الان تو حالت کما هستم؟ یا شایدم کلا دارم خواب می  
بینم! این منو آورده رستوران؟

\_اینجا کجاست!

\_کویر لوت! من گرسنمه میخوای پیاده شو نمیخوای  
همینجا بمون تا برگردم!

\_اما من میخوام برگردم خونه!  
به ساعتش نگاه کرد و گفت:

\_ساعت کاری شما تموم نشده خانم خرسند!

پیاده شد و قبل اینکه در رو قفل کنه پریدم پایین!

خدایا کمک کن دیونه نشم!  
 همین چند دقیقه پیش بیرونم کرد! چی شده الان؟  
 اینجا؟؟؟ با این آرامش!

بدون تعارف به طرف رستوران رفت و منم دنبالش  
 راه افتادم..

یعنی بخشیدم؟ یعنی میتونم بمونم؟  
 خیلی سوال توی ذهنم بود اما جرات پرسیدن نداشتم..

صاحب رستوران به احترامش بلند شد و گارسون هام  
 هرکدوم به نوعی احوال پرسسی گرم میکردن..  
 به پروستیژش نگاه کردم..  
 قدبلند و هیکل ورزشی داشت..

شلوار کتان تنگ مشکی با تیشرت خاکستری روشن،  
 کفش های اسپرت مارک!  
 موهاشو بالا زده بود.. کلا همیشه خوش تیپ بود و  
 پروستیژ خاص خودشو داشت!



به طرف پله های دوبلکس رستوران رفت و منم که  
مثل بز دنبالش بودم!  
سر میز 2 نفره ای ایستاد و دستشو به نشونه ی نشستن  
دراز کرد!

مثل این دختر بچه های مظلوم نشستم که گفت:  
\_چی میخوری؟ داخل منو انتخاب کن!  
\_ممنون میل ندارم!  
\_نترس پولشو از حقوقت کم میکنم!  
\_نه.. موضوع اون نیست.. واقعا اشتها ندارم!

\_اما من عادت ندارم اینجوری غذا بخورم!  
\_اگه میخواین من..  
\_بی حوصله حرفمو قطع کرد و روبه گارسون گفت:  
\_2پرس چلوکباب برگ بامخلفات!  
\_روچشم آقا!

این چرا اینجوریه؟ چرا اینقدر خودخواهه! این همه  
غرور و تکبر رو چطوری باخودش حمل میکنه!

داشتم با انگشتم بازی میکردم که گفت:  
\_ امروزو فراموش کن!

#57

گیج نگاهش کردم و بی اراده زل زدم به چشم هاش..  
چقدر چشماش قشنگ بود..  
اخم داشت و نگاهشو ازم گرفت و تکه نونی از  
سبدنون برداشت و خورد..

\_ شما هم منو ببخشید.. فکر نمی‌کردم مسئله به این  
مهمی باشه!

\_ من عادت به بخشیدن ندارم.. قرار هم نیست تو اون  
شرکت موندگار بشی، اگه او مدم دنبالت بخاطر رضا  
بود و بخاطر رضا هم بهت وقت میدم تا وقتی یه کار  
خوب پیدا میکنی بیای سرکار.. سعی کن کمتر از یک  
ماه کار جدیدتو پیدا کنی و برگه ی استعفاتو امضا  
کنی!

بازم بغض کردم.. بازم دلم لرزید.. خودم با دست های  
خودم آینده مو سوزنده بودم و این عوضی هم فرصت  
رو مناسب دیده بود تا از اونجا پرتم کنه بیرون!

باحسرت سر مو پایین انداختم و چیزی نگفتم!  
یه کم بعد گارسون اومد و غذاها رو جلوی دستمون  
گذاشت و با گفتن:  
امر دیگه ای ندارید؟! رفت...

گرسنه ام نبود.. بر خلاف همیشه که توی اوج  
عصبانیت یا ناراحتی نمیتونستم جلوی گرسنگی  
بگیرم امروز اصلا گرسنه ام نبود!  
\_بخور غذا تو!  
با غم نگاهش کردم و بی میل با خدام بازی کردم و  
چند قاشق به زور خوردم..

اما اون بر عکس من با اشتها غذاشو میخورد!  
حتی غذا خوردنش هم مدل خاص خودشو داشت!

کنار ساعد دستش یه خالکوبی خارجی داشت که  
نمیتونستم بخونمش اما به نظرم خیلی خفن بود وبه  
مدل عماد بودنش میومد!

#58

بعداز غذا 3تا تراول 50 تومنی گذاشت روی میز و  
بلندشد..

بدون حرف دنبالش راه افتادم و گارسون ها بازهم با  
احترام بدرقمون کردن..

به طرف ماشین رفتیم وبازهم بدون حرف سوار شدم!

\_عینک آفتابیشو زد و حرکت کرد..

\_ممنون..

جوابمو نداد و موزیک رو پلی کرد و صداشو زد بالا..

اصلا یادم نبود عشق من آدم نبود قلب من با اون بود

اما حیف اون دلش با من نبود

چرا اینجور سر نوشتت واسه من با غم نوشتت روزای

من جهنمو شب و روز اون بهشت

قشنگ حالم بده عشقم نیومده اونی که بیادش نیست آخ  
چه بارونی زده  
قشنگ حالم بده عشقم نیومده اونی که باید بیادش نیست  
چه بارونی زده  
🎵🎵🎵

قشنگ شکست منو بهش گفتم نرو حیف این روزای با  
هم نیست به جز تو هیشکی تو قلب من نیست  
قشنگ حالم بده عشقم نیومده اونی که بیادش نیست آخ  
چه بارونی زده  
قشنگ حالم بده عشقم نیومده اونی که باید بیادش نیست  
چه بارونی زده  
(اصلا یادم نبود \_ رضاشیری)

من انتخاب آهنگ هام به شرایط زندگیم مربوط میشد  
و اونا رو طبق حال و هوای روزم گوش میدادم..  
یعنی عمادم مثل منه؟ ممکنه که اونم مثل من واسه  
آهنگ هاش مخاطبی رو قرار بده؟

اگه اینجوری باشه یعنی یه نفر توی زندگیشه و آدم  
خوبی نیست و یاشایدم بوده و عماد هنوز فراموشش

نکرده.. وشایدم من دارم چرت و پرت میگم و هیچکدوم  
از اینا نیست!!!

#59

جلوی شرکت پیاده ام کرد و خودش رفت..  
باحالی پرشیون و گنگ به طرف شرکت رفتم..  
نمیدونستم با چه رویی تو صورت رضا نگاه کنم..  
خیلی از دستم عصبی بود.. اونقدر که نمیخواست دیگه  
اینجا کار کنم!!

از فردا میگردم دنبال یه کار خوب.. حتی اگه حقوقش  
یک سوم اینجا باشه..  
وارد سالن شدم که دیدم رضا داره روی صندلی  
سیگار میکشه!  
بادیدن من سیگار شو توی جاسیگاری خاموش کرد  
وبلند شد!

خجالت زده سر مو پایین انداختم و سلام کردم..  
\_سلام...\_

باتعجب جواب سلاممو داد!

چیزی جا گذاشتی؟

آقا عماد گفتن ساعت کاری تموم نشده مجبور شدم  
برگردم!

عماد گفت؟ کجا گفت؟

از ایشون معذرت خواهی کردم.. موندم دائم نیست اما  
فرصت دادن کار پیداکنم بعدش رفع زحمت!  
نفس آسوده ای کشید و گفت:

خدارشکر.. اگه یه مدت آسه بیای و بری واذیتش  
نکنی لازم نیست کار جدید پیداکنی!

ممنون.. اما من جویای کار میشم.. هرچی قسمتم  
باشه همون میشه!

خوشحالم که برگشتی!

لبخندی زد و تشکر کردم.. کیف کلاسورمو روی  
میزم گذاشتم و گفتم:

چایی میخورید؟

اگه زحمتی نیست!

باز هم لبخند اجباری زدم و به طرف آشپزخونه رفتم..  
از توی آینه کنار اوپن باز هم به خودم نگاه کردم.. توی  
آسانسور رد ریملمو پاک کرده اما انگار واسه پهنون  
کردن صورت گریانم باید آرایشم تمدید کلی میشد!

#60

دیرتر از همیشه یه خونه برگشتم.. بهار مثل همیشه  
نگرانم شده بود اما انگار به این کارم عادت کرده  
بود..

بهش نگفتم توی شرکت چه اتفاقی افتاده..  
میدونستم رضا بهش میگه و گفتن من دیگه لازم نبود..

دلَم نمیخواست هیچکس به بچه بودن محکوم کنه و  
سنمو به رخم بکشه!

درسته که از تموم آدم های دور و برم سنم کمتر بود  
اما 18 سال اونم با نوع زندگی کردن من واقعا سن  
کمی نبود..



بهار واسم عدس پلو درست کرده بود.. من عاشق  
عدس پلو بودم.. مخصوصا اگه برنجش یه ذره نرم  
میشد و یه کوچولو چرب و چیلی تر باشه!  
بالذت قاشق برنجمو توی دهنم گذاشتم و گفتم:

اصلا با این کارت خستگی روزو از تنم بیرون  
کردی!

جوش جوننت! زیاد درست کردم فردا باخودت ببر!  
آره فکر خوبییه.. چی میشه هرروز واسم غذا درست  
کنی دیگه اونجا الکی پول نهار ندم!

باخنده گفت؛

دیگه پررو نشو همینم نمیدونم چی شد حوصله ام  
کشید درست کنم!

لب ولوچه مو آوزیون کردم که گفت:

بایه مزون خیلی معروف قرداد بستم..

ع؟ جدی؟ مبارک باشه!

مرسی بهتره بگی مبارکمون باشه!  
باحالت گریون نگاهش کردم و گفتم:

باز میخوای منو...  
آره عشقم.. چرا که نه؟! کی از تو بهتر؟ هم هیكلت  
خوبه هم قیافه ات!  
لقمه ی غذا مو به زور قورت دادم..  
پس بگو! بیخودی مهربون نمیشی و غذای مورد  
علاقه امو درست نمیکنی!

#61

چند روز بعد...

با خستگی کوله مو روی میز گذاشتم و باچشم های  
خواب آلود روی صندلی نشستم و گفتم:  
میخوام زود تمومش کنید اصلا نمیتونم روی پاهام  
وایستم!

بهار با دل نگرانی گفت:  
گلا اگه نمیتونی واست آژانس بگیرم برگردی خونه  
من یه فکری میکنم!  
نه خوبم.. فقط خوابم میاد که اونم از اینجا که خلاص  
باشم میخوابم دیگه!

\_فردا رو واست مرخصی گرفتم پس فردا هم که جمعه  
اس 2 روز واسه خودت تخت بگیر بخواب!  
حوصله خوشحالی نداشتم.. مخصوصا این روزا که  
حس میکنم ته دلم داره یه اتفاق های وحشتناکی میوفته  
که اگر جلوشو نگیرم نابود تر از همیشه میشم!

امروز با اصرار بهار مدل مزون شال و روسری شده  
بودم و چندساعتی رو از رضا مرخصی گرفته بودم  
اما به عماد نگفتم و از خدام بود بزنه پرتم کنه بیرون  
دیگه ام به اونجا برنگردم..

گریمور شروع کرد به آرایش صورتم و من از فرت  
خستگی کم کم داشتم به حالت خلسه میرفتم که صدای  
نکره اش چرتمو پاره کرد!  
\_تموم شد عزیزم میتونی بلند شی!

به صورتم نگاه کردم..

آرایشتم اونقدر زیبا بود و چهره ام رو عوض کرده بود  
که همه چی رو فراموش کردم و چند ثانیه ای کوتاه به  
صورتتم خیره شدم!

آرایشتم ترکیبی طلایی و پژ بود..  
پشت پلکم سایه نوک مدادی و پژ بود کشیده شده بود..  
مژه های مصنوعی چشم هامو درشت تر کرده بود..

نمیدونم چرا! واقعا دلیل این کارمو نمیتونستم درک  
کنم اما دلم میخواست الان عماد بود و منو میدید!  
با این فکرم از دست خودم عصبانی شدم!  
اون مرتیکه ی دیوانه چه خصوصیات خوبی داره که  
منه دیوانه از اون، دارم بهش فکر میکنم!!!

ساعت 9 ونیم شب بود که بعداز پوشیدن هزار نوع و  
شال و روسری بالاخره عکس گرفتن های بهار تموم  
شد و خانم رضایت دادن تشریف ببرم خونه!

بدون پاک کردن آرایشتم اسنپ گرفتم و برگشتم خونه

توی تلگرام گروهی تشکیل داده بودیم که رضا و بهار هم اونجا حضور داشتن!  
گروه دوستانه بود و بیشتر شون دوست های بهار که بامن هم در ارتباط بودن داخلش بودن!

توی ماشین شیشه رو پایین کشیدم و از خودم چندتا سلفی گرفتم و یکیشونو که از همشون بهتر شده بود فرستادم داخل گروه و زیرش واسه خنده نوشتم:  
\_خوشگل و خسته که میگن اینه ها!!\_

فورا سپیده (دوست مشترک منو بهار) که چند دقیقه قبل باهم بودیم نوشت:  
\_بذار دو دقیقه از رفتنت بگذره خوشگل خانم!  
یاسمن باز هم یکی دوستان و از اعضای گروه نوشت:  
\_وای چقدر ماه شدی کجا بودین مگه؟\_

سپیده بالودگی جواب داد:  
\_پیش دوست پسر هامون!

او مدم از دوست پسر خیالیم که کور و کچل تصورش کرده بودم بنویسم که یه نفر با اسم عماد از گروه لفت داد!

هنگ کرده به اسم نگاه کردم و فوراً به شماره اش نگاه کردم!

عماد بود... توی گروه ما چیکار میکرد؟؟  
چطوری اومده بود؟  
باتعجب نوشتم:

\_\_ عماد توی گروه چیکار میکرد؟

ده دقیقه ای گذشت که هیچکس جواب سوالمو نداد و همه مشغول حرف من دوست پسر خیالیم شده بودن... هزار تا سوال توی ذهنم بود..

به خونه رسیدم و بدون شام خوردن رفتم یه دوش سرسری گرفتم و بعداز سشوار کشیدن موهام بی جون خودمو توی تختم انداختم..

هنوز ساعت 11 شب بود و بهار تا نصف شب قصد او مدن نداشتم..

تصمیم گرفتم منتظر نمونم و بخواهم..  
قبل از خوابیدن به گروه سر زدم و متوجه پیام رضا  
شدم که نوشته بود:  
\_متاسفانه من آورده بودمش!

#63

پیامش تازه بود و علامت کنار اسم رضا نشون میداد  
که آنلاینه.. فوراً عکسمو پاک کردم و واسش نوشتم:  
\_سلام. نمیدونستم عمادم هست.. کاش این کارو  
نمیکردی آقا رضا.. یا حداقل ای کاش قبلش به من  
اطلاع میدادی!

به ثانیه نکشید که جواب داد:

\_فکر نمی‌کردم حضور عماد واسه شما مهم باشه  
خاک برسرم کنن اینقدر تابلو بازی درمیارم آخرش  
آبرو و حیثیت واسه خودم نمیذارم و رسوای عالم  
میشم!

چند دقیقه طول کشید تا تونستم خودمو جمع و جور کنم!

\_آره مهمه.. از ایشون خجالت میکشم.. ترجیح میدم جلوی آقای واحدی سنگین و متین رفتار کنم! اگه مهم بودن رو از این نظر بدونید، بله خیلی مهمه! شب بخیر!

بعد از ارسال پیام اینترنتمو خاموش کردم و دیگه منتظر جواب یا پیام های از بچه ها نشدم.. اون همه توی طول روز خوابم میومد اما الان هیچ اثری از خواب توی چشم هام نبود!

2روز استراحتم مثل برق و باد گذشت.. اصلا نفهمیدم چطوری گذشت اما خدارو شکر حالمو یه کم بهتر کرد! داشتم صبحونه میخوردم که بهار پاکتی رو جلوم گذاشت و گفت:

\_اینم دستمزدت عشقم!



باگیجی لیوان چاییمو روی میز گذاشتم و پاکت رو برداشتم، داخلشو نگاه کردم و همزمان گفتم:

دستمزد چی؟

باخته گفتم:

خوشگل بودنت!

منظورشو فهمیده بودم..

با ناراحتی پاکت رو برگردوندم و گفتم:

اگه میخواستم پول بگیرم هیچوقت نمیومدم.. هیچوقت

این پولو قبول نمیکنم!

خلاصه تاموقع رفتنم اونقدر باهم بحث کردیم که

آخرش قبول کرد واسه مواقع ضروری پولو پیش

خودش نگهش داره!

ساعت 8 و 10 دقیقه بود که به شرکت رسیدم و با دیدن

عماد که از آشپزخونه بیرون میومد آه از نهادم بلندشد

ده دقیقه دیر کردن اونقدر زیاد نبود که بخوام بترسم یا  
استرس بگیرم.. خودمو بیخیال نشون دادم و با اعتماد  
به نفس سلام کردم!  
\_سلام صبح بخیر!

بادیدنم فاصله ی بین 2 ابروشو کوتاه تر کرد و با  
سردی به نشونه ی جواب سلام، سر تکون داد!

لیوان دستشو روی میز گذاشت و گفت:

\_اومدم قهوه ببرم اما خبری نبود..  
\_یه کم تر افیک بود دیر رسیدم عذر میخوام چند دقیقه  
دیگه آماده میکنم!

\_من امروز مهمان شخصی دارم.. نمیخوام بیای توی  
اتاقم.. آماده شد خودم میام!  
هنگ کرده و با تردید نگاهش کردم.. زیر لب با  
صدایی تحلیل رفته چشم کوتاهی گفتم!

نگاهی پراز نفرت بهم انداخت و رفت توی اتاقش!  
باتعجب و دهانی باز به رفتنش خیره شدم!

مهمون داشت.. اونم شخصی.. اونقدر شخصی که  
نمیخواست کسی وارد اتاقش بشه!!

یه کم طول کشید تا ما جرا رو تجزیه و تحلیل کنم!  
به من هیچ ارتباطی نداره مهمون ویژه اش کیه! من  
وظایفم اینجا فضولی کردن توی کار بقیه نیست!

با همین حرف ها خودمو آروم کردم و قهوه رو آماده  
کردم..

او مدم بهش زنگ بزنم که زنی قد بلند با ظاهری  
آراسته و لباس های خیلی شیک وارد شرکت شد!

به طرفم اومد.. چقدر خوشگل بود.. چشم و ابروی  
زغالی و پوستی به سفیدی برف.. لب های گوشتی و  
دماغ عملی سر بالا..

سلام..

باشنیدن صداش دست از بر انداز کردن کشیدم..

سلام بفرمایید؟

آقای واحدی تشریف دارن؟

\_بله.. شما خانم؟  
\_شیدایی هستم.. قرار داشتم با ایشون!  
از جام بلند شدم و به طرف اتاق عماد رفتم..  
گلووم خشک شده بود انگار سالها بود که آب نخورده  
بودم..

#65

قبل از در زدن یادم اومد من اجازه نداشتم وارد اتاق  
بشم..

برگشتم و بهش زنگ زدم..  
\_آقای واحدی خانم شیدایی....  
میون حرفم پرید و گفت:  
\_بفرست داخل!

به زن نگاه کردم.. لبخندی مسخره گوشه ی لبم نشست  
و گفتم:

\_بفرمایید منتظر شما هستن!  
با لبخند جوابمو داد و رفت...  
دستمو که میلرزید روی صورتم کشیدم..

آروم باش دختر.. چه مرگته تو آخه؟ این چه رفتاریه  
لعنتی؟؟

بلند شدم رفتم توی آشپزخونه..

قدم انگار افتاده بود..

شکلات رو از کنار سینی برداشتم!

باخودم گفتم:

\_ گلاویژ خواهش میکنم به خودت بیا.. این رفتارها

علامت خطر هستن و باید خودمو بگیرم!

چشم هامو بسته بودم و تند تند نفس های عمیق

میکشیدم که صدای عماد رو از فاصله ای نزدیک

شنیدم!

باعجله چشم هامو باز کردم و صاف ایستادم!

\_ اگه حرکت یوگاتون تموم شده قهوه هارو آماده کنید!

بدون حرف نگاهش کردم..

نمیدونم چرا احساس میکردم اگه حرف بزنم چیزهای

خوبی نمیگم..

به قهوه ساز رفتم که گفت:  
\_با قلب تزیینشون کن!  
نفس هایی که به سختی تنظیم کرده بودم به یک باره  
قطع شد..  
او مدم با تعجب بهش نگاه کنم که رفته بود!

#66

دیگه شک نداشتم نسبت به اون زن احساسی داشت..  
حرصم گرفت.. او مدم با حرص شیشه ی شیر رو  
توی سینگ خالی کنم اما یه دفعه پیشمون شدم!

بادلی پر از بغض 2تا قلب قشنگ روی نسکافه ها  
کشیدم و عماداونارو برد با عشقش نوش جان کنه!  
به احترام واسه کارمندهای شرکت هم نسکافه بردم..

خودمو مشغول کار کردم.. خودمو عادی نشون میدادم  
اما قلبم ساز مخالف میزد.. بی قراری میکرد و قصد  
رسوا کردنم رو داشت...

مشغول کارم بود اما چشم از ساعت که 2 ساعت و 10 دقیقه و 7 ثانیه گذشته بود بر نمیداشتم..

صدای رضا رشته ی افکار پریشونمو پاره کرد!  
\_ گلاویژ خانم!  
\_ بله؟

\_ قرار بود پرونده ی شرکت (... ) واسم بیارید اما خبری نشد!  
وای.. خدا بگم منو چیکارم کنه.. پاک فراموش کرده بودم!  
\_ وای ببخشید یادم رفت.. الان میدم خدمتون!

با آرامش بهم نگاهی انداخت و گفت:  
\_ مشکلی پیش اومده؟  
چندبار پلک زدم و شالمو مرتب کردم..  
\_ نه نه! اصلا.. الان واستون میارم!  
باز هم با آرامش و مهربونی گفت:  
\_ اوکی.. ممنون!

بعد از رفتش تندتند پرونده رو از قفسه زونکن  
هایرون کشیدم و به طرف اتاقش رفتم..  
او مدم در اتاقو باز کنم که در اتاق عماد باز شد و  
دوتایشون با لب های خندون او مدن بیرون!

واسه اینکه منو نبینن بدون اجازه وارد اتاق رضا  
شدم..

رضابا تعجب به حرکاتم نگاه میکرد..

\_ معذرت میخوام!

پرونده رو روی میزش گذاشتم و واسه اینکه دیرتر  
برم گفتم:

\_ آقا رضا.. شما چرا توی اتاقتون از گل استفاده  
نمیکنید؟

مثل خنگ ها فقط نگاهم میکرد..

خودمو به اون راه زدم و ادامه دادم:

\_ مثلا کنار اون پنجره رو گل های طبیعی بذارید خیلی  
عالی میشه!

یا مثلا...



حرفمو قطع کرد و گفت:

گلاویز!

لبخند مصنوعی روی لبم پر کشید و جدی بهش نگاه کردم!

میخوای امروز مرخصی بگیری؟

من...!! من...!! سرمو پایین انداختم.. بله میخوام!

#67

از روی صندلیش بلند شد و به طرفم اومد..

خیلی نزدیک شد..

خجالت کشیدم..

تو مثل خواهر منی.. اما باخواهرم یه فرق خیلی

بزرگ داری.. خواهرمو دوست ندارم اما به همون

اندازه تورو بردارانه دوست دارم..

اینارو میگم که زمینه سازی کنم واسه راحت بودنت..

باگیجی توی سکوت بهش نگاه کردم که گفت:

کسی ادیتت میکنه؟

نه اصلا.. یه ذره فکر مشغوله..

\_ امروز خیلی مضطرب بودی.. اونقدر مضطرب که  
پرونده رو اشتباهی آوردی!

وای خدایا.. چطور متوجه پرونده نشدم!  
\_ نمیدونم چه مشکلی داری اما بدون میتونی رو کمک  
برادرت حساب کنی!  
\_ لطف دارید شما.. از شما به من رسیده.. معذرت  
میخوام ذهنم درگیر بیرون از شرکته.. متوجه اشتباهم  
نشدم!

\_ باشه اشکالی نداره.. خودم میرم بر میدارم.. امروز  
برو مرخصی.. اما از فردا میخوام مثل سابق سر حال  
و شاداب سر کارت حاضر باشی!  
فاصله ی کم داشت اذیتم میکرد..  
رضا مرد چشم ناپاکی نبود اینو توی این مدت که  
باهامون در ارتباط بود فهمیده بودم اما نمیتونستم این  
فاصله رو هضم کنم!

او مدم برم عقب تر که در اتاق باز شد و قیافه ی عماد  
توی چهارچوب در نمایان شد! هر اسون خودمو کنار

کشیدم و رضا که خیالش از بابت خودش مطمئن بود  
با آرامش به طرف عماد برگشت!

با تعجب به عماد نگاه کرد و گفت:

چرا امروز هرکی وارد اتاق میشه اینجوری میاد؟  
عماد که اخم هاش توهم بود با صدایی تقریبا عصبانی  
گفت:

نمیخواستم خلوتتو بهم بزنم!

رضا برگشت پشت میزش و گفت:

نه خلوت نکردم.. خانم خرسند مرخصی میخواستن  
که موافقت کردم..

عماد به من نگاهی انداخت و پوزخندی زد..  
خداکنه فکر بدی نکنه.. اصلا دلم نمیخواست  
فکر اشتباهی درباره ی من بکنه!

اصلا امروز روز من نبود.. دلم میخواست همونجا  
کف زمین بشینم و های های گریه کنم!

کامپیوتر رو خاموش کردم و دفترمو جمع کردم..  
باید از عماد هم اجازه مرخصی می‌گرفتم..  
از اونجایی که گفته بود داخل اتاقش نرم تلفن داخلی  
روگرفتم و منتظر جواب شدم!

بله؟

آقای واحدی؟ من میتونم امروز مرخصی بگیرم؟  
امروز حال مساعد نیست!

فکر میکنم اجازه تو از آقای محمدی گرفته باشی!

بله اما گفتم از شما هم...

میتونی بری!!

متشکرم.. خداحافظ

صبر کن...

سردی کلامش اونقدری بود که لب هام برای گفتن

"جانم" بسته بمونه!

پیگیر کار جدید هستی دیگه؟

با حرفش دلم پراز غم شد.. بی اراده اشک توی چشم

هام جمع شد..

دنبال کاری نرفته بودم اما واسه فرار کردن از عماد  
باید از اینجا میرفتم!

با صدایی تحلیل رفته جواب دادم:  
\_بله.. به زودی استخدام جایی میشم!  
\_خوبه! قبل رفتن چایی بیار.. فعلا!

گوشی رو قطع کرد و من موندم و قلبی که شکسته بود  
و تند می تپید!

واسه امروز ظرفیتم تکمیل بود.. باسختی و بی جون  
بلند شدم چایی رو درست کردم و منتظر شدم تا دم  
بکشه!

#69

بعد از آماده شدن چایی رو توی فنجان مخصوص  
چاپیش ریختم و داخل سینی تک نفره گذاشتم و به  
طرف اتاقش رفتم!  
برعکس همیشه که منتظر جواب نمیموندم این بار در  
زدم و منتظر جواب شدم!

بیاتو!

درو باز کردم و بدون اینکه بهش نگاه کنم سینی رو  
روی میزش گذاشتم!

چیز دیگه ای لازم ندارید؟

وقتی دیدم جوابی نیومد وساکت بود، بهش نگاه کردم..  
با اخم توی سکوت بهم نگاه میکرد!

خجالت کشیدم.. نگاهمو از چشم هاش نگرفتم!

تا وقتی اینجا کار میکنی خوشم نمیاد قوانین محل  
کارم رو زیر پا بذارین!

هر دل و قلوه ای که میخواین بدین خارج از این محدوده  
باشه!

گیج پرسیدم:

من.. من متوجه منظر تون نمیشم!

متوجه شدی! حالا میتونی بری!

از تیکه انداختن و جواب سر بالا دادن متنفر بودم!

حرصم میگرفت کسی باهام سر بسته حرف بزنه!

جدی شدم و با عصبانیت گفتم:

اما من متوجه نشدم و تا منظور حرفتونو نفهم  
از اینجا نمیرم!  
با صدای عصبی من اخم هاش بیشتر توی هم کشیده  
شد

منظورم تیک زدنت با کارمندهای اینجااست.. خوب  
میدونی دارم چی میگم!  
فهمیدم این چی داره میگه! منظورش رضا بود و  
درست حدس زده بودم با دیدن اون صحنه فکرهای  
اشتباه کرده بود!

آقای محمدی نامزد خواهرم هستن آقای محترم!  
اونقدر اهم مثل اطرافیان شما بی بندوبار بزرگ و  
تربیت نشدیم..  
بانفرت نگاهمو ازش گرفتم وبدون خداحافظی اتاقو  
ترک کردم..

نمیدونم چندساعت بود که روی نیمکت همیشگی  
پارک نشسته بودم که صدای تلفنم بلند شد و از  
افکار پریشون بیرونم کشید!!

مائده یکی از دوست هام بود که ارتباط صمیمی  
باهاش نداشتم..  
بی حوصله بدون جواب دادن به شماره نگاه کردم و  
منتظر قطع شدنش شدم..

\_ نمیخواهی جواب بدی؟  
ترسیده تکونی خوردم.. یه لحظه فکر کردم مائده از  
تلفن اومد بیرون..  
به طرف صدا برگشتم و بادیدن بهار گفتم:  
\_ اینجا چیکار میکنی؟

نشست کنارم و به روبه رو خیره شد..  
\_ این سوالو من باید از تو بپرسم!  
باحسرت آهی کشیدم و گفتم:  
\_ نمیدونم چه مرگم شده.. تو حال خودم نیستم!  
\_ فکر کنم من بدونم چت شده!



بدون حرف نگاهی به نیم رخش انداختم...

همونطور که به روبه رو خیره شده بود گفت:  
\_تو دنیا فقط یه خواهر و یه نامزد دارم! بقیه ی فک  
و فامیل اگه میشد جز آدمیزاد حسابشون کرد حداقل  
سالی یک بار بهم سر بهم سر میزدن! پس اونا همیشه  
جز کس و کار حساب کنم..

برگشت به طرفم و ادامه داد:  
\_گلاویژ خواهرم و رضا نامزدم! دنیای من خلاصه  
میشه توی این دونفر!  
لبخندی از ته قلبم روی لبم نشست!  
\_اما خواهرم هنوزم که هنوزه بامن غریبی میکنه!

وقتی غم داره غم هاشو تو خودش میریزه! عاشق  
میشه عشقشو مخفی میکنه.. غرورشو حتی درمقابل  
خواهرش حفظ میکنه و خود داری میکنه از تمام راه  
هایی که میتونه بیشتر به هم نزدیکمون کنه!

بهار چی داشت میگفت؟ عشق چی؟ من عاشق اون  
مرتیکه ی روان پریش بشم؟  
این غیرممکنه! جزیی از محالاته! اصلا اینطور  
نیست و نخواهد بود!  
لبخندم که با حرف هاش تبدیل به بهت شده بود رو  
جمع کردم و گفتم:

نه بهار.. اصلا اینطور نیست.. چیزی به اسم عشق  
یا دوست داشتن توی وجود من نیست و نخواهد بود..  
امروز رضا هم یه اشاره هایی میکرد.. اما به جون  
مادرم اصلا این طور نیست.. اگه بود اولین نفر به تو  
میگفتم!

اگه نیست پس این حال خراب واسه چیه؟؟  
اگه علت این رفتار هامو میدونستم بدون شک جلوی  
خودمو میگرفتم! اما باور کن اصلا نمیدونم چی شده  
ومن کجای زندگی قرار گرفتم!

بعد از خراب کاری که کردم عماد بهم وقت داد که  
دنبال کار جدید بگردم و از اونجا برم! شاید استرس  
کاره!

گوشه ی چشم هاشو چین داد و موشکافانه پرسید؛  
\_ از اونجا بری؟ چرا الان داری اینو به من میگی؟  
\_ سر مو پایین انداختم و گفتم:  
\_ نمیخوام فکر کنی باز بچه بازی در آوردم!

\_ دیونه این چه حرفیه؟ خب زودتر میگفتی که به  
رضا بگم باهاش حرف بزنه!  
\_ یه چیزایی میدونه.. از طرفی هم به نظرم از اونجا  
برم بهتره.. اون مردک دنبال شکستن غرور منه و  
هر دفعه تحقیرم میکنه.. ترجیح میدم حقوقم یک سوم  
این باشه اما دیگه قیافه ی اون روانی رو نبینم!

\_ مطمئنی؟  
\_ آره.....

چند روز بعد

روی آخرین گزینه هم خط کشیدم و گوشی رو قطع کردم..

امروزم نشد.. نزدیک به یک هفته اس که دنبال کار میگردم و موفق نمیشم!

یعنی روزنامه نیازمندی توی این شهر نمونده که من نخونده باشم..

نیست!! نیست!! نیست!!

باغم به گزینه هایی که دورشون خط قرمز کشیده بودم نگاه کردم..

نگاهم روی کلمه ی "مستخدم" خشک شده بود!  
کاری که با تموم وجودم ازش فراری بودم وانگار  
چاره ای جز انتخابش نداشتم!

بغضم گرفت.. لب هام لرزید و قطره اشکم بی اجازه  
از کنار دماغم راه گرفت و درست روی کلمه  
"مستخدم" چکید!  
تلفن داخلی زنگ خورد..

فورا خودمو جمع وجور کردم و روزنامه رو داخل  
کشوی میزم گذاشتم!

بله؟ رضا بود

گلاویژ خانم میشه لطفا وصل کنید به کارخونه  
سیمان (...)?

انگار مصالح به دست کارگرها نرسیده!

بله حتما.. چند لحظه گوشی دستتون باشه!

فورا با اون یکی تلفن شماره ی کارخونه رو گرفتم و  
بعداز وصل شدن به رضا گفتم؛

آقای فرشته پشت خط هستن!

تشکر کرد وگوشی رو قطع کرد..

جفت گوشی هارو قطع کردم ودوباره رفتم توی لاک  
خودم!

به ساعت نگاه کردم.. هنوز ساعت 12ظهر نشده بود  
اما بخاطر نخوردن صبحانه دلم ضعف میرفت!

نگاهی به در بسته ی اتاق عماد کردم..

از اون روز به بعد دلم نمیخواست هرگز پاموتوی  
اتاقش بذارم!  
اما شرایط من اونجوری که دلم میخواست نیست و نخواهد  
شد!

#73

داشتم به بدبختی هام فکر میکردم که دختری مثل  
بزرشو انداخت پایین و رفت به طرف اتاق رضا!  
ترسیده بلندشدم و گفتم:  
\_ کجا؟ خانوم؟ باشمام!  
عینک آفتابیشو درآورد و یه تای ابروشو داد بالا!

این همون دختره ی بی فرهنگ بود.. اسمش چی بود؟  
آهان سایه!

\_ چی میگی تو؟

\_ چشم هات که منو نمی بینه ولی شک دارم گوش  
هاتم نشیده باشه! گفتم کجا میری بدون اجازه؟

\_ واسه وارد شدن به اتاق رضا باید از تو اجازه بگیرم!

\_بله! به عنوان منشی این آقا من مسئولیت دارم ندارم  
کسی بدون اجازه وارد اتاقش بشه!

\_من از خدایی که نفس کشیدم دستش اجازه نمیگیرم  
از توی آبدارچی اجازه بگیرم؟؟؟  
با شنیدن کلمه آب دارچی یه لحظه جلو چشم سیاهی  
رفت!

\_درست حرف میزنی یا از دست وپام کمک بگیرم؟  
صداشو بالا برد وگفت:

\_چی گفتی؟ توی بچه گدا چه گوهی خوردی؟  
نه دیگه! اینا در حد تحمل من نبودن!  
با شتاب او مدم به طرفش برم که در اتاق عماد باز شد  
وبا عصبانیت و صدای بلند گفت:

\_چه خبره اینجا؟

عفریته به طرف عماد رفت وگفت:

\_این یابو بی خانواده رو از کدوم گورستونی پیدا  
کردین آوردین اینجا؟

او مدم برم موهاشو بگیرم که عماد با خشم و نفرت  
توی صورتش توپید:

خفه شو سایه! حق نداری بهش بی احترامی کنی!  
خانم خرسند کارمند این شرکت! بهت اجازه نمیدم  
باهاش بد حرف بزنی!  
باصدای نعره ی عماد، رضا و فرهود او مدن بیرون!

#74

رضا بادیدن سایه گفت:  
چی شده؟ تو اینجا چیکار میکنی؟  
مثل گنجشکی که زیر بارون توی زمستون خیس شده  
بود میلرزیدم!  
بدون جواب دادن به رضا توی نزدیک ترین حالت از  
صورت عماد گفت:

چی به سرت او مده عماد خان؟ توداری از این  
آبدار چی پایین شهری دفاع میکنی؟  
بیر صداتو سایه.. به احترام رضا نمیزنم دندون هاتو  
تو حلققت بریزم.. دفعه آخرت باشه با این خانم بد  
حرف میزنی.. از این به بعدم بارضا کار داشتی



میتونی بیرون از این خراب شده باهات ملاقات کنی  
حالا هم هری برو بیرون!

\_چه جالب! داری منو از شرکتی که نصفش مال من  
بیرون میندازی؟ فکر نمیکنی میتونم همین الان.....  
رضا با عصبانیت اومد دستشو توی بازوی سایه  
چنگ کرد و محکم به طرف اتاقش کشید و گفت:

\_بس کن سایه تا این وسط کار دست یکمون ندادم..  
بیا ببینم حرف حسابت چیه!  
همزمان که داشتن میرفتن توی اتاق سایه به طرف من  
برگشت و گفت:

\_هی غربتی.. باروبندیل تو جمع کن که اینجا موندنی  
نیستی!  
فشارم افتاده بود.. دفاع عماد.. فهمیدن اینکه سایه توی  
این شرکت سهمی داره.. ضعف رضا درمقابل اون  
دختر.. همه و همه دست به دست هم داده بودن که حال  
اونقدر بد باشه که نتونستم یک ثانیه دیگه اونجارو  
تحمل کنم!

به کیفم چنگ زدم و به طرف در رفتم!  
صدای عصبی عماد باعث شد سر جام خشکم بزنه!  
\_ کجا؟؟؟

\_ اومدن من توی این شرکت از همون اولش اشتباه  
بود!

ممنون که ازم دفاع کردین.. از این به بعد نفس راحت  
بکشید.. دیگه پامو اینجا نمیذارم!

#75

باقدم های بلند اونجا رو ترک کردم و وارد  
اسانسور شدم..  
همین که پامو توی آسانسور گذاشتم بغضم شکست..  
در هنوز بسته نشده بود که دستی جلوی در قرار  
گرفت..

درباز شد و عماد اومد داخل..  
\_ مگه من بهت اجازه دادم بری؟  
همزمان دکمه ی پارکینگ رو زد!

بی توجه به حضورش به گریه ام ادامه دادم...

\_ تجربه ی کاری نداشتی درست.. سنت کمه درست..  
اما سواد که داری.. پای اون برگه قرار داد رو که  
امضا کردی نخوندی قانون اینجا جوری نیست که  
هر وقت دلت بخواد بیای هر وقت دلت نخواد نیای???

\_ آقای محترم دل بخواه نیست سوادشو داشتم خوندم..  
الانم نمیخوام برگردم دارم میرم واسه همیشه!  
آسانسور توی طبقه هم کف ایستاد.. اومدم برم بیرون  
که دستشو جلوی در گذاشت و مانع شد! به طور کامل  
رفتم توی بغلش...

خجالت زده خودمو عقب کشیدم و گفتم؛  
\_ چیکار میکنید؟ من میخوام برم بیرون!  
\_ اما حرف من تموم نشده!

\_ یعنی چی؟

دوباره دکمه پارکینک رو زد و گفت:

\_ صبر کن میفهمی!

در بسته شد و رفتیم پایین تر.. به پارکینگ رسیدیم که  
رفت بیرون و منم دنبال خودش کشوند..  
گیج و ترسیده نگاهش کردم ...  
باریموت در ماشینشو باز کرد و گفت:  
\_سوار شو!

\_کجا؟ من نمیام!  
\_باچندش بهم نگاهی انداخت و گفت:  
\_مثل بچه ها نق نق نکن جمع کن خودتو!  
\_نمیخوام! باشماهم جایی نمیام!  
\_بروسوار شو اگه نمیخوای واسه همیشه اخراجت کنم

#76

یه کم مکث کردم.. واقعا میخواستم برم؟ الان عصبیم  
اما مطمئنم آروم که بشم پشیمون میشم!  
به عماد که سوار ماشینش شد نگاه کردم..  
ماشینو جابجا کرد و در پارکینگ رو باز کرد!

داشت میرفت.. خدایا منو بکش و راحت کن! باحرص  
پاهامو زمین کوبیدم و به طرف ماشینش رفتم..  
سوار شدم و بدون حرف به کف ماشین نگاه کردم!

\_تو که از اخراج شدن میترسی واسه چی دم به دقیقه  
شال و کلاه میکنی؟  
جوابی ندادم و باپشت دست قطره اشکمو روی گونه ام  
پاک کردم..

ماشینو زد بیرون و حرکت کرد...  
\_سایه خواهر رضاست.. نمیتونستم چیزی بیشتر از اونا  
بهش بگم چون رضا از بردار واسم عزیزتره!

چییی؟؟؟ اون روانی خواهر رضا بود؟؟  
باچشم های متعجب به عماد نگاه کردم که ادامه داد:  
\_خیلی سال پیش بخاطر مشکلات سختی که با پدرش  
داره از خانواده اش جدا میشه و مستقل زندگی میکنه..

رضا هم بعد از 2سال با پدرش ناسازگار میشه و از  
خونه میزنه بیرون!

سایه و اسه سوز و نندن خانواده اش یا هرچی که خودش  
بهتر میدونه و به من مربوط نیست رضا رو به طرف  
خودش میکشونه و ازش حمایت میکنه..

حمایتشم این شرکت بود و بعدش دشمنی رضا و سایه  
شروع شد که اونم به خودشون مربوطه و به من ربطی  
نداره.. الانم شده این وضعیت که می بینی!  
سهمشو که رضا با بدبختی به این جا رسونده میخواد..  
داره ادیت میکنه که رضا کوتاه بیاد و سهمشو بده!

اینارو میگم تا فکر نکنی از گیر دادنش به تو منظورشم  
تویی و باتو مشکلی داره! اون یه روانیه که میخواد از  
طریق آزار بقیه به هدفش برسه!  
موندن یا نموندن تو چیزی رو عوض نمیکنه! توبری  
به نفر بعدی که جای تو میاد گیر میده!

نمیخوامت توضیحی بدم چون خوشم از این کار نیاد..  
اما حرفایی که زد اونقدر زشت بود که مجبور شم  
توضیحاتی رو بدم!

چندتا حس همزمان داشتم.. مهم ترینش که دلم رو  
 قلقلک میداد حس قشنگ دفاع کردن عماد از من بود..  
 دیوونه شده بودم و با یک حرکت کوچک تو ابرها  
 سیرو سفر میکردم..

هر دو سکوت کرده بودیم.. دلم میخواست بابت  
 توضیحش تشکر کنم اما دو دفعه تشکر کرده بودم به  
 نظرم دیگه لازم نبود..  
 نمیدونستم مقصدش کجاست و کجا داره میره اما  
 سرعت ماشینو خیلی زیاد کرده بود..

سکوت سنگین ماشین هم جو سنگینی رو به وجود  
 آورده بود..  
 به نیم رخش نگاه کردم..  
 چقدر اخم روی پیشونیش انگار همیشگی بود و قصد  
 باز شدن نداشتن اون ابروها!

به نظرم عماد اولین کسی بود که اخم به صورتش  
میومد!

کلافه نگاهمو ازش گرفتم و به خودم نهیب زدم!  
من اصلا فکر نکنم سنگین ترم!  
سکوت ادیتم میکرد.. یکی از عادت های بدم این بود  
که نمیتونستم ساکت باشم و پر حرفی میکردم..

داشتم سوژه میگشتم که سر حرف رو باز کنم که  
صدای گوشیش بلند شد..

نیم نگاهی به من انداخت و جواب داد:  
از شانسم شروع کرد به ترکی حرف زدن!  
ای بمیری خب فارسی حرف بزن ببینم چی میگگی!

از تموم حرف هاش فقط یک کلمه ی « عزیز » رو  
فهمیدم!

انگار کسی که پشت خط بود اسمش عزیز بود!  
فضولیم گل کرده بود و دلم میخواست گوشمو کنار  
گوشیش بذارم بدونم کی پشت خطه!



یه کم روی صندلی جابجا شدم و خودمو بی حوصله  
تکون دادم!

عماد متوجه من شد.. نگاهی کوتاه بهم انداخت و  
خداحافظی کرد!

بدون فوت وقت گفتم:

\_کجامیریم؟

\_نمیدونم!

باگیجی نگاهش کردم که گفت:

\_واسه فرار از جو شرکت زدم بیرون!

#78

باز هم گیج نگاهش کردم که باهمون اخم و غرور توی  
صداش ادامه داد:

\_من باید جایی برم.. مسیرت کجاست برسونمت!

\_هان! آهان.. نه ممنون خودم میرم مسیرم از اینجا

خیلی دوره!

عصبی و بی حوصله گفت؛

\_گفتم میرسونمت! آدرس!

وا.. این چه بی اعصابه! انگار من پشت تلفن بودم که  
اعصابشو بهم ریختم! مرتیکه روانی! حالا که خودت  
دلت میخواد به درک!

\_شریعتی.. خیابان .....

سرتکون داد و اولین دور برگردان دور زد!  
به حرکت دست هاش توی دور زدن نگاه کردم!  
چقدر پرستیژش پشت فرمون قشنگه!  
سایه و است بمیره الهی!

سرعت ماشینش زیاد بود.. یه کم ترسیده بودم اما  
غرورم اجازه نمیداد بگم که ترسیدم!  
بدون اینکه به ضبط ماشین دست بزنه از همون روی  
فرمون موزیک رو پلی کرد و صدای دلنشین ابی توی  
ماشین پخش شد! آهنگ مورد علاقه ام بود و بی اراده  
لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست!  
(ابی\_باتو)

باتو این تن شکسته/داره کم کم جون میگیره/آخرین  
ذرات موندن، توی رگهام نمییره/ با تو انگار تو  
بهشتم، با تو پرسعادتم من/ دیگه از مرگ نمیترسم

عاشق شهامت من / آگه رو حصیر بشینم  
آگه هیچ نداشته باشم / با تو من مالک دنیام با تو در  
نهایت من / با تو انگار تو بهشتم، با تو پرسعادتم  
من / دیگه از مرگ نمیرسم عاشق شهامت من...

گوشیشو برداشت و شماره ای رو گرفت..  
باتصور اینکه الان باز میخواد ترکی حرف بزنه دیگه  
کنجکاو نشدم سعی کردم گوشمو به آهنگ بسپرم..  
\_ حاضر شو نیم ساعت دیگه میام دنبالت، عزیز داره  
میاد تهران، میریم فرودگاه!

نمیدونم چی گفت که صداشو بلند کرد و گفت:  
\_ نیلوفر واسه من قصه تعریف نکن فقط آماده شو  
نمیخوام عزیز خاطره ای از گذشته توی ذهنش از من  
بمونه!

.....  
\_ گوشش رو جابجا کرد و دنده رو عوض کرد و ادامه  
داد:

\_ وای بحالته آگه پیش عزیز مظلوم نمایی کنی وگر نه  
پشت گوش هاتو دیدی منم دیدی!

گوشی رو قطع کرد و من مونده بودم و دهنی باز!  
این همه بدخلقی و رو از کجا آورده بود این بشر!  
نیلوفر کی بود؟ چرا اینجوری باهاش حرف میزد؟ چرا  
مکالمه اش با اون دختر اینقدر اذیتم کرد؟ چرا!!!

#79

جلوی خونه ترمز کرد و با صدایی عصبی گفت:  
\_ به سلامت!

\_ ممنون!

او مدم پیاده شم که گفت:

\_ از فردا سر ساعت میای و سر ساعت میری! علاقه ای  
به او مدنیت ندارم اما نمیخوام سایه تصمیم گیرنده باشه!  
دیگه نبینم مثل مثل بچه ها شال و کلاه کنی.. محل کاره  
عروسک بازی که نیست!

بدون حرف فقط نگاهش کردم.. زیر لب خدا حافظی  
کردم و پیاده شدم!  
بغض کرده بودم..

اونقدر با قدرت و تندخویی حرف زد که بی اراده  
احساس سر خوردگی کرده بودم.. نمیدونم چه مرگم شد  
که باشنیدن اسم اون دختر اینجوری حالم دگرگون شده  
بود!!

تاشب باکسی حرف نزدم.. سپیده شام خونه ی ما بود و  
من روی هم 10 کلمه هم باهش حرف نزدم و بهار هم  
متوجه سکوتم شده بود..

میدونستم سپیده دلخور میشه و فکر میکنه بی محلی  
کردم و اسه همونم موقع رفتن بهش گفتم؛

\_سپی منو ببخش.. یه وقت باخودت فکرهای اشتباه  
نکنی لطفا.. احساس میکنم مریض شدم حال و روز  
درست حسابی ندارم و اسه همون...  
بهار حرفمو قطع کرد و گفت:

کلا گلاویژ چند روزه که گوشه گیر شده توبه خودت  
نگیر مثل من عادت میکنی!

میدونستم لحن بهار هم پراز دلخوری و گلایه بود  
اماخب.. واقعا حرفی نداشتم که بابهار بزنم.. چون من  
جدیدا باخودمم مشکل پیدا کردم!  
لبخند زورکی زدم و با شیطنتی زورکی تر گفتم؛  
\_یه کم بی بنیه شدم.. خودمو که تقویت کردم  
از خجالت جفتون در میام!

بعداز رفتن سپیده خودمو مشغول جمع کردن و شستن  
ظرف ها کردم..  
صدای بهار و توی آشپزخونه شنیدم..  
\_نظرت چیه یه مسافرت 2روزه بریم؟  
فکر میکنم حال و هواتم اونجوری عوض بشه!

دلم برای این همه محبت و این همه نگرانی خواهرانه  
پرزد...

میدونستم نگرانمه و الان فصلی نیست که بهار  
مسافرت درش انتخاب کنه... باشناختی که ازش داشتم  
توی فصل پاییز مخصوصا اوایل فصل حتی نیم  
ساعت از وقتشم واسش با ارزش بود..

\_قربونت بشم.. من که خوبم.. از طرفی هم مرخصی  
ندارم، میدونم که تو.....  
بازم حرفمو قطع کرد،  
\_من واقعا به استراحت کوتاه نیاز دارم.. شاید  
20 درصدش واسه روحیه ی تو باشه اما 80  
درصدشو واسه خاطر روحیه و فشار کاری خودم  
میگم!

خیلی دلم میخواست به این پیشنهاد پاسخ مثبت بدم اما  
مطمئن بودم اون عمادی که امروز بامن حرف زد  
اصلا و ابدا اجازه ی مدخسی به من نمیداد!  
\_اما من مرخصی ندارم و میدونم که نمیده!

\_جمعه که همه جا تعطیله.. میمونه یه پنج شنبه که  
اونو می سپرم به رضا!  
ته دلم خوشحال شدم.. شاید واقعا به این سفر نیاز  
داشتم.. نیاز به فرار از افکار مسخره ای که این روزها  
توی سرم غوغا به پا کرده

با لبخند دندان نمایی کف روی اسکاج رو فشار دادم  
و گفتم؛  
\_ ببینم چه میکنیا!!

\_ از همین حالا خودتو آماده رفتن کن.. من کارهای  
شرکتیمو تحویل دادم و فعلا کار مزون رو شروع  
نکردم.. شاید تونستیم بیشتر بمونیم!  
سرخوش انگشتمو کنار پیشونیم گذاشتم و گفتم:  
\_ من سرا پدر خدمتم!

بعد از اینکه خونه رو حسابی برق انداختم اونقدر خسته  
وبی جون بودم که سرم به بالش نرسیده خوابم برد...  
صبح با بیدار شدنم احساس کردم همه خستگی هام  
از تنم در رفته...  
قبل از رفتنم تا میتونستم سر به سر بهار گذاشتم و یه دل  
سیر خندیدیم..

دلَم میخواست خودمو جمع کنم و از این حالت مسخره  
ای که جدیداً به خودم گرفته بودم بیرون بیام!



باخودم گفتم امروز از نو شروع میکنم.. امروز اولین  
بارمه که می بینمش!!

#81

ساعت 7 و 55 دقیقه صبح رسیدم به شرکت...  
بی توجه به حضور کارمندها!!!! اول رفتم توی  
آشپزخونه و چای ساز رو پر آب کردم چند فنجان  
جدید آماده کنار گذاشتم..

توی آینه به خودم نگاه انداختم.. لنز های مشکی قیافه  
ام رو عوض میکرد..  
حس بهتری داشتم.. کاش میتونستم واسه همیشه از این  
چشم ها واز خرسند بودنم فرار کنم!  
آرایش امروزم نسبت به همیشه شیک تر یه کوچولو  
بیشتر بود..

لب هامو چندبار روی هم مالیدم ورژ قهواایمو  
کمرنگ تر کردم..

بعد از جوش او مدن آب، روی حالت و گرم گذاشتمش و  
برگشتم پشت میزم!  
به محض نشستتم در باز شد و عماد و رضا باهم وارد  
شرکت شدن!

سلام کردم و هر دو کوتاه جواب دادن..  
عماد بی توجه به من وارد اتاقش شد اما رضا به  
طرفم اومد..

\_صبح بخیر!  
لبخند اجباری زدم و گفتم:  
\_صبح شما هم بخیر!

\_من یه معذرت خواهی به شما بدهکارم..  
بابت سایه واقعا نمیدونم چطوری معذرت خواهی کنم!  
\_نه لازم نیست.. اونی که باید معذرت بخواد شما  
نیستی آقا رضا.. لطفا خودتونو معذب نکنید.. من  
از شما دلگیر نیستم!

لبخندی زد و در جوابم گفت:  
\_خوشحالم که خواهر زن به این مهربونی دارم..

باشنیدن این حرف نیستم خودبه خود شل زد! از اینکه  
رضا و بهار ازدواج کنن و عشقشونو به سرانجام  
برسونن واقعا خوشحال میشدم!

بادیدن خنده ام سرشو یه کم نزدیک آورد و گفت:  
\_ امروز آقا عماد پاچه میگیرن زیاد دور و برش نباش!  
پوزخندی از سر حرص زدم و گفتم:  
\_ همچین قصدی ندارم!  
تو دلم ادامه دادم.. یه جوری بی محلس کنم که به وجود  
خودش شک کنه!!

#82

واسه خودم و رضا چایی ریختم و از اونجایی که رضا  
چایی ریختن رو واسه بقیه کارمندها ممنوع کرده بود  
واسه اونا نریختم!!  
بیخیال نگاهی به دربسته اتاق عماد انداختم و وارد  
اتاق رضا شدم..

رضابادین سینی دستم خودکار شو روی دفتر انداخت  
و گفت:

به به .. خدا خیرت بده صبحونه نخورده بودم!  
نوش جان .. اگه کیک و شکلات هم خواستین، برم  
بیارم!

نه ممنون همین کافیه سر صبحی عماد حالمو گرفت  
میلم نمیکشه!

خیلی دلم میخواست بپرسم مگه چی شده اما سکوت  
کردم و چیزی نگفتم..  
نشستم پشت میز خودم و با گفتن بسم الله کامپیوتر رو  
روشن کردم...  
همزمان قلوپی از چاییم خوردم..  
ذهنم کشیده شد سمت کسی که نباید میشد!

معلومه اونقدر پریشونه که از قهوه ی صبحش گذشته!  
صفحه ی قرار ها و کار های امروزمو باز کردم و  
باز هم یه ذره از چاییم خوردم..  
کم کم سرگرم کار هام شدم و تا نزدیکی های ظهر  
مشغول تلفن بازی شدم!

به ساعت نگاه کردم.. 2 ظهر بود.. صدای معده ام بلند شده بود.. واسه اینکه مجبور نشم از بیرون غذا بخرم باخودم لقمه کتلت آورده بودم.. لقمه رو از کیفم در آوردم و به طرف آشپزخونه رفتم تا با ماکروفر گرمش کنم..

لقمه رو توی فر گذاشتم دکمه ی استارتشو زدم.. صدای وحشناک نعره و بعدشم شکستن چیزی از اتاق عماد اومد..

ترسیده به طرف اتاقش رفتم که همزمان رضا و کارمند های دیگه ام از اتاق هاشون اومدن بیرون!

اومدم برم توی اتاق که رضا گفت:

صبر کن! نرو..

کنترل رفتارم دست خودم نبود.. نتونستم به حرف رضا گوش کنم!

بی توجه در اتاقشو باز کردم و با ترس بهش نگاه کردم!

در حالی که از دستش خون میومد سرشو روی میز گذاشته بود و تند تند نفس میکشید و شونه هاش بالا و پایین میشد!

با وحشت به خون دستش که روی سر امیک ها میچکید نگاه کردم..

در اتاقو بستم و رفتم نزدیک تر...

\_ آقای واحدی؟

\_ برو بیرون گلاویژ!

همین حرف کافی بود تا بغضم بگیره!

اولین بار اسممو صدا میزد.. بدون هیچ پسوند و پیشوندی!

نرفتم.. موندم.. باید یه کاری میکردم.. با لکنت گفتم:

\_ د.. دست.. دستتون داره خون میاد..

سرشو بلند کرد و باخشم بهم نگاه کرد.. اولین بار بود تا این حد عصبی دیده بودمش.. چشماش کاسه خون بود..

\_ مگه نمیگم برو بیرون؟

صداش اونقدر بلند بود که یه قدم رفتم عقب!

اما نباید میرفتم.. از دستش خون میرفت...

همین الان برو بیرون تا بلایی سرت نیاردم! بعدشم  
نعره کشید؛ برووو بیرون!

#83

ترسیده باقدم های تانزدیکی های در رفتم اما نتونستم  
تحمل کنم...

من کسی نبودم با نعره و فریاد قالب تهی کنم!  
ترس رو کنار زدم و رفتم توی جلد گلاویژ یک دنده  
ی همیشگی!

همونجا ایستادم و به طرفش برگشتم..  
میخواستم کمکی کرده باشم آقای واحدی! لازم نبود  
با این لحن جواب کمک رو بدید!

بالخم های وحشتناک بهم نگاه کرد..  
دروغ چرا تا مرز خیس کردن شلوارم رفتم..  
شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت تر از قبل گفتم:  
کاری داشتید بیرون هستم!

با نفرت و اشاره ی ابرو بهم فهموند برم گم شم!

او مدم بیرون و در رو بستم.. نفس حبس شده ام رو  
بیرون دادم..  
خوب شد جوابشو دادم.. وگرنه تا شب غمبرک میزدم!  
رضا با دیدنم گفت:  
\_ بهت گفتم نرو!  
\_ خودشو زخمی کرده..  
\_ چی؟؟؟؟  
\_ انگار واقعا دیونه اس!

بدون شنیدن ادامه ی حرفم منو کنار زد و رفت داخل  
اتاق!  
شونه ای بالا انداختم و رفتم پشت میزم!  
بقیه هم برگشتن توی اتاق هاشون!  
یاد چکیدن خونش روی سرامیک ها افتادم.. حالم بد  
شد.. معلوم نیست کی از دستورش سرپیچی کرده  
دیونه شده!



داشتم باخودم دعوا میکردم که چرا رفتم که یه دفعه صدایی بلندتر از قبل که نشون میداد یه چیزی کمپلت آوار شد روی زمین به گوشم رسید..  
لبمو گاز گرفتم و دستمو روی دهنم گذاشتم!

رضا داخل بود.. نکنه زده ناکارش کرده؟ وای نه!  
خدانکنه.. یعنی بهار بیوه شد؟ بی اراده زبونمو گاز گرفتم.. این چه حرفی بود؟ خدانکنه و اییییی!!  
از صدنا لیم جدا شدم و به طرف اتاق رفتم.. گوشامو تیز کردم تا صداها رو بشنوم!  
\_ میفهمی چی میگم؟؟؟ تو شرایط من هستی؟ اگه نیستی و حرف هامو نمیتونی بفهمی پس دهنتو ببند  
رضا!

\_ آره آره آره.. میفهمم چی میگی خوبشم میفهمم!  
شوهرش بوده کتکش زده.. به تو چه ربطی داره؟  
هان؟ مگه قرار نبود از اون کله پوکت بندازیش  
بیرون؟

\_ دارم ديونه ميشم.. دارم ميميرم.. ميدوني چي  
بيشتر اذيتم ميكنه؟؟ اين كه منو بخاطر كي ول كرد؟؟؟  
بخاطر كي ول كرد رضا؟؟؟

\_ الان بزني شيشه بشكوني.. خودتو زخمي كني.. در  
و پنجره رو بياري پايين برمىگرده؟؟؟ يا تو اون عماد  
سابق ميشي؟

\_ عماد توحق نداري كمكش كني.. يادت نره اون زن  
شوهر داره! حق نداري بهش نزديك بشي! واسه  
خودت شر درست نكن!

\_ برو بيرون رضا.. به تو مربوط نيست!  
\_ به من مربوطه! پدرم دراومد تا تو تورو آدم كردم كه  
ميتوني روي پاهاش مثل آدم راه بري!

\_ سر كوفت چي ميزني؟ كي ازت كمك خواست؟  
پشيمونم نكن بهت چيزي گفتم رضا!!  
\_ پاشو خودتو جمع كن.. ميريم دكتر.. عزيز دستتو  
اينجوري ببينه سخته ميكنه!  
\_ بهت ميگم برو بيرون رضا...!

\_دارم میرم.. اما دارم میرم سویچمو بردارم...

تابه خودم اومدم که فرار کنم در کسری از ثانیه در  
اتاق باز شد و قیافه ی عصبی رضا جلوم ظاهر شد!  
خاک بر سرم کنن با این فضولی کردنام!  
اومدم جواب بدم که پیش دستی کرد و گفت؛  
\_خانم خرسند قرار ملاقات با شرکت افرا.... رو  
کنسل کن!

اوه اوه.. افرا... همون مرد بداخلاقه اس!  
چاره ای نبود.. واسه پیچوندن فضولیم برگشتم سر جام  
و همزمان چشم گفتم!  
شماره رو گرفتم منتظر جواب شدم...  
به منشی گفتم که با بد اخلاقی قبول نکرد و مجبور شدم  
باخود مدیر حرف بزنم!

از شانسم امروز هیچکس واسه حرف من تره هم  
خورد نمیکنه..  
اونم قبول نکرد و گفت توی راه شرکت هستن!

قضیه رو برای رضا تعریف کردم که عصبی دندون  
هاشو روی هم سایید وگفت:  
\_ جو اینجا متشنجه.. میتونی عمادو از اینجا دور کنی؟؟

باچشم های گرد شده گفتم:  
\_ من؟؟؟؟

\_ تو دختر جسوری هستی.. ازپشش برمیای.. این  
مشتری رو از دست بدیم ضرر بزرگی میکنیم!

#85

رضارفت و من موندم و چشم هایی گرد شده! وا... چرا  
منو با اون غول تشن تنها گذاشت؟ خب اگه باهاش  
کلکل کنم میزنه ناکارم میکنه!  
نشستم روی صندلیمو یه کم فکر کردم.. چطوری  
آخه؟؟؟ چطوری بیرمش بیرون! شماره بهارو گرفتم  
تا راهنماییم کنه...  
هنوز بوق نخورده بود که پشیمون شدم و قطع کردم!

عصبی شدم.. از بی دست وپایی خودم حرصم  
گرفت.. خب آخه این چه کاری بود به من داد؟!!!!  
مردد بودم برم توی اتاقش یانه...  
توهم فکرها بودم که دراتاقش بازشد و عماد اومد  
بیرون!

بخدا که اون لحظه تا مرز سخته رفتم...  
باوحشت بهش نگاه کردم..  
کتش روی دستش بود.. به طرف در خروجی رفت!  
آی نیلوفر و رضا و همه کس و کارت قربونت بشن  
نمیشدن زودتر تشریف تو ببری بیرون!!

نفس آسوده ای کشیدم که رضا اومد وگفت:

\_چی شد؟ موفق شدی؟

\_نه لازم نبود.. خودشون تشریف بردن بیرون!

\_پس چرا نشستی؟ برو دیگه!

با حالتی زار گفتم:

\_کجا برم؟؟؟ خودش رفت دیگه لازم نیست بخدا!

\_اون خودشم بکشه دکتر نمیره.. دستش زخمیه ببرش  
دکتر!

\_وای آقا رضا راجبع به پسر پنج ساله حرف نمیزنید  
که.. خودشون عقل دارن!

\_اوکی بیخیال مشتری میشم.. عماد مهم تره.. خودم  
میبرمش..

به طرف اتاقش رفت که فوراً گفتم؛

\_صبر کنید.. من میرم!

برگشت و با تمنای توی نگاهش گفت:

\_خواهش میکنم تا نرفته خودتو برسون!

منم جوگیر شدم کیفمو برداشتم و بدون خاموش کردن  
کامپیوترم رفتم..

آسانسور طبقه دوم بود..

راه پله هارو پیش گرفتم تا به پارکینگ رسیدم نفسم  
بلند اومد!

کاش امروز این کفش های پاشنه دار رو نمیپوشیدم!

عمادو دیدم داره از در پارکینگ میره بیرون!

لنگان لنگان خودمو بهشون رسوندم...

با اخم و حشتناکی نگاهم کرد..  
به شیشه ی سمت شاگرد چند تقه زدم!  
شیشه رو پایین کشید و گفت:

\_چی میخوای؟؟\_

\_میشه منو تا مسیری برسونید؟\_

او مد چیزی بارم کنه گفتم:

\_خواهش میکنم.. خیلی واجبه.. قول میدم حرف نزنم!

\_نمیشه.. شیشه رو کشید بالا و حرکت کرد!

ای بیشعور بی فرهنگ! لیاقت ضمیر مودبانه نداره  
که!

با کف زمین افتاده به رفتنش نگاه کردم..

از پارکینگ او مدم بیرون!

حالا چیکار کنم؟ زشته اگه دست از پا دراز تر

برگردم شرکت!

شونه ای بالا انداختم و قدم زنان به طرف فضای  
سبزی که نزدیکی های شرکت بود حرکت کردم

امروز سومین روزیه عماد شرکت نمیاد و دیروز یه  
جوری که رضا متوجه فضولیم نشه پرسیدم رفته  
شمال!

این آدمم یه چیزیش همیشه ها!!! با اون حال روز و  
دست های زخمی و... یه دفعه میزنه میره مسافرت!  
این دیگه کیه!

بهار از این فرصت استفاده و در نبود عماد تونست  
رضا رو راضی کنه چهارشنبه و پنجشنبه رو  
مرخصی بگیرم واسه مسافرتی که بهار تصمیمش رو  
گرفته بود!  
امروز چهارشنبه اس و ساعت شش صبح قرار بود  
راه بیوفتیم..

داشتم چشم بسته اما با دقت خاصی مانتوم رو توی  
چمدونم میداشتم که صدای بهار درست پشت گوشم  
باعث شد یک متر توی جام بپریم و خواب نازنینم  
از سرم بپره!



گلاویز!

ای کوفت!! ترسیدم... وای قلبم!

بلند بلند خندید و گفت:

نظرت چیه رضا هم باهمون بیاد؟ از دیشب داره  
منتمو میکشه با خودمون ببریمش قبل از راضی شدنم  
گفتم پیام از تو سوال کنم...

تو مشکلی با اومدن رضا نداری؟

اگه موذب میشی یا کوچیک ترین احساس راحت  
نبودن میکنی با یک کلمه جواب منفی میدم!

خب... موذب میشدم.. قرارمون یه مسافرت ۲ نفره و  
مجردی بود.. اما با اومدن رضا زوجی میشد و من به  
شدت احساس سر بار بودن و اضافه بودن میکردم! اما  
دلیم نمیخواست نوق بهارو کور کنم! یا کاری کنم از  
مسافرت ۳ روزه اش نهایت لذت نبره... من هیچوقت  
این اجازه رو به خودم نمیدادم!

بادیدن سکوتم بلند شد و گفت:

ولش کن خودمم پیشمون شدم! دوتایی کیفش بیشتره  
حسابی پسر بازی میکنیم!

میدونستم این حرف هارو بخاطر راحتی من میزنه  
هرچی باشه ۵سال باهم زندگی کردیم و عادتشو  
میدونم!

#87

قبل از رفتنش دستشو گرفتم و گفتم:  
\_ صبر کن اول جواب منو بشنو بعد تصمیم بگیر! من  
با او مدن رضا و حضور رضا در کنار مون هیچ  
مشکلی ندارم و برعکس احساس میکنم یه مردم  
همراهمون باشه امنیتمون بیشتره!

\_ مطمئنی؟ جون بهار؟ بخدا به جون خودت من اصلا  
و اسم فرق نمیکنه رضا باشه یا نباشه و اصلا بود  
و نبودشم فرق نمیکنه چون توی ویلایی که ما هستیم  
نمیمونه و میره ویلای عماد مستقر میشه!

باشنیدن اسم عماد چشم هام گرد شد و با تعجب پرسیدم؛  
\_ عماد؟؟؟؟ مگه اونم هست؟؟؟  
\_ نه نیست! گفتم ویلای عماد!

اهان!

نامحسوس نفس حبس شده ام رو بیرون دادم! یه  
مسافرت داریم میریم نزدیک بود هنوز نرفته به طرز  
وحشتناکی کوفتم بشه!

برو به رضا زنگ بزن باهامون بیاد.. من مشکلی با  
او مدنش ندارم!

اسمس دادم بیاد اینجا با ماشین من میریم!  
چرا با ماشین تو؟ پس اونجا چطوری میخواد رفت  
و آمد کنه؟ تازه ماشین رضا بهتره امنیت جونیمون  
بهتره!

هوی به رخس من تو هین کردی نکردیا!  
تو ویلات شما به ۲۰۶ میگن رخس؟  
تو ویلات ما به رخس میگن ۲۰۶ دیگه نبینم ماشین  
درپیت رضا رو با رخس من مقایسه کنی ها!

داشتم اذیتش میکردم و ریز ریز میخندیدم!  
البته که قابل مقایسه نیستن خدایی چرا مقایسه میکنی  
حیف ماشین رضا نیست!

میدونستم روی ماشینش حساسه و داشتم سر به سرش  
میداشتم!

\_باشه یادم باشه سوار رخشم نکنمت! بعدا نیای منت  
کشی ها! باشه...  
\_خندیدم و دستمو دور گردنش انداختم!  
\_شوخی کردم اصلا تو دنیا یه بهار داریم یه رخشش!

#88

خلاصه اونقدر سر به سر بهار گذاشتم که ساعت ۷  
صبح شد و رضا اومد!  
چمدونمو که به اندازه ۳ماه لباس جمع کرده بودم روی  
زمین کشیدم و گذاشتمش کنار در!

\_سلام.. صبح بخیر!  
\_سلام گلاویژ جان خوبی؟ صبح توهم بخیر.. ببخشید  
مهمون ناخونده شدم!  
\_نه بابا این چه حرفیه اصلا اینطور نیست خوش  
اومدید!

\_ اینجا دیگه شرکت نیست باهم راحت حرف بزنین  
بدم میاد رسمی حرف میزنین اه!  
این صدای بهار خانم بود که همیشه از موذب بودن  
من در مقابل رضا شاکی میشد!  
چشم غره ای به بهار رفتم و روبه رضا گفتم؛  
\_ تاشما چمدون هارو توماشین جا میدین منم آماده شم!  
رفتم سمت اتاقم که صدای بهار اومد!  
\_ بشمار سه پایینی ها همیجوریش یک ساعتون هدر  
رفت!  
\_ باشه اومدم!

مانتوی جین کاغذی یخی با شلوار یخی پوشیدم و  
شالمو با شال سفید عوض کردم..  
رژمو یه ذره پررنگ تر کردم و کلاه لبه دار سفیدمو  
روی شالم پوشیدم!

عینک آفتابی زدم و کیفمو از روی تخت برداشتم و رفتم  
بیرون!

همه ی این کارهارو توی کمتر از ۳ دقیقه انجام که  
صدای بهار درنیاد!

#89

بر عکس تصورم که با ماشین بهار میریم، بهار  
ورضا کنار ماشین رضا ایستاده بودن..  
با گجی به بهار نگاه کردم و به طرفش رفتم!  
\_رضا میگه با ماشین خودش بریم اما اونجا ماشینشو  
میده به ما!  
بدون حرف ابرویی بالا انداختم و رفتم سوار شدم!

خوبی ماشین رضا این بود که شاسی بلند بود و توی  
جاده حس مالکیت به آدم دست میداد.. میدونم  
تصورات مسخره ای دارم اما خب من همینم با همین  
رویا پردازی های مسخره!

واسه اینکه راحت بتونن حرف هاشونو بزنین  
هندزفری توی گوشم گذاشتم..

به آخرای آهنگ نکشید که خواب مهمون چشم هام شد  
و چشمم نزنن تا خود شمال مثل خرس خوابیدم!

باصدای بهار که داشت تکونم میداد بیدار شدم!  
\_بیدار شو خوابالو رسیدیم...

چشمامو باز کردم و با تابش نور خورشید فوراً چشم  
هامو جمع کردم و گفتم؛  
\_جدی؟ کجاییم الان؟

\_اگه بیدار شی متوجه میشی...

خودمو جمع و جور کردم و پیاده شدم..  
توی حیاط بودیم اما نمتونستم تشخیص بدم اینجا  
کجاست!

\_ویلا کرایه کردی؟

\_نه رضا گفت بریم ویلای خودش.. کوچولوئه ولی  
واسه منو تو خوبه!

نگاهی به کل حیاط انداختم با خوشحالی و نیش باز  
گفتم:

\_کجاش کوچولوئه؟ ایجا خیلی قشنگه!

در حالی چمدونشو بر میداشت گفت:  
\_ آره قشنگه.. بهتر از ویلاهای اجاره ایه که معلوم  
نیست کیا توش رفت و امد کردن!

بیا تو هم چمدونتو بردار بریم داخل دارم میمیرم از  
گرسنگی!  
\_ رضا کو؟

\_ رفت چیزی برای ناهار بخره بدو تا نیومده یه کم  
خودمونو جمع و جور کنیم!

باخوشحالی و روحیه شاد چمدونمو برداشتم و با بهار  
رفتیم داخل...

\_ خوب خوابیدیا.. قشنگی جاده رو از دست دادی!  
\_ آره.. انگار کسر خواب زیاد داشتم! کدوم شهریم؟

\_ چالوس!



خونه ی بامزه ای بود.. بر خلاف حیاط بزرگش  
کوچولو و دنج بود..  
یه دونه اتاق داشت یه حال جمع و جور که یک دست  
مبل و یک نهار خوری چهار نفره توش جاشده بود..  
مبل ها اسپرت بودن به رنگ یشمی باچوب های  
سفید..

کوسن های سفید بارگل های یشمی روی مبل ها  
زیبایشو چند برابر کرده بود..  
واسه صندلی نهار خوری هم از پارچه ی کوسن ها  
استفاده کرده بودن...  
هرچی از قشنگی مبل هابتون بگم کم گفتم...

پرده حریر ساده سفید بود فقط یه قسمت دکورش  
مخمل یشمی بود...  
ترکیب رنگ خونه اونقدر دلنشین بود که دلم  
میخواست بیشتر از سه روز مهمون این خونه باشیم...

کنار در چندتا گلدون پایه بلند با کلدون های سفید  
یخچالی بود...

بین دو پنجره هم آینه و کنسول چوبی سفید از این مدل  
جدید ها بود...

آینه اش با فاصله روی دیوار نصب شده بود!

چیدن این خونه نمیتونه کار رضا باشه هر چند رضا  
کارش طراحیه اما بعید میدونم این همه سلیقه واسه  
اون باشه!

آشپز خونه دنج بامزه ای داشت..

انگار رضا علاقه ی زیادی به رنگ سفید داره چون  
همه ی وسایل حتی کابینت آشپز خونه هم سفید بودن...

بادهن باز وارد اتاق خواب شدم.. تخت خواب سفید  
چوبی های گلاس..

پرده صورتی و روتختی صورتی سه بعدی....

اینجا بی نظیره!

وای گلا منم خیلی خوشم اومد لامصب آخر سلیقه  
اس!

واسه اینکه سر به سرش بذارم گفتم:

موندم با این همه سلیقه چطور عاشق توشده؟!!

اومد حرفی بزنه که صدای رضا از توی حال شنیده  
شد!

\_بهار خانم؟

به طرفم برگشت انگشتشو با تهدید سمت نشونه گرفت  
وگفت؛

\_حساب تو باشه واسه بعد!

خندیدم و مشغول عوض کردن لباس هام شدم!

#91

صورتمو باصابون حسابی شستم و خودمو راحت  
کردم.. یه تونیک مشکی باشلوار برمودای مشکی  
پوشیدم شال قرمز روی موهام انداختم و بدون آرایش  
از اتاق رفتم بیرون!

خیلی گرسنه ام بود، دعا کردم رضا غذای آماده آورده  
باشه..

بادیدن ساندویچ های آماده روی کانتر نیشم شل شد!

\_سلام!

\_سلام همسر خابالو.. خوب خوابیدی؟  
خندیدم و گفتم:

\_ببخشید من هیچوقت همسر خوبی نیستم چشمم به  
جاده میوفته خوابم میگیره دست خودم نیست!

بهار\_ اشکال نداره بیا غذاتو بخور.. از نگاهت فهمیدم  
گشنته!

بالبخت دندان نمایی گفتم:

\_متشکرم خواهر!

به کمک بهار رفتم.. توی کابینت دنبال لیوان می‌گشتم  
که چشمم به ظرف های یک دست سفید افتاد!

روبه رضا کردم و گفتم؛

\_خیلی سفید دوست دارین؟ اینقدر تو آشپزخونه سفید  
یک دسته آدم چشمش درد میگیره!  
خندید و گفت:

\_اینجا واسه عماد بود قبلا خیلی سفید دوست داشت  
و اینجا رو با علاقه ی خاصی ساخته بود.. من اینجا  
یک جا خریدم با وسیله هاش!

میدونستم این سلیقه ی رضا نیست و رضا رنگ های  
تند رو دوست داره! واسم سوال بود که چرا عماد  
اینجا رو به رضا فروخته! طاقتم نگرفت و سوالمو به  
زبون آوردم!

و!؟ اگه باعلاقه ساخته چرا به شما فروخته؟  
لبخند روی لبش پاک شد...

دیونه اس! من ازش خریدم تا به غریبه ها نفروشه!  
بیخیالش بیاین غذا بخوریم منم برم یه کم استراحت  
کنم!

خیلی دلم میخواست سوال های بعدی رو بپرسم اما با  
گفتن (بیخیالش) یعنی دیگه چیزی نپرس و منم سکوت  
کردم! فکر میکنم عماد یه راز بزرگ داره که رضا  
ازش خبرداره و قصد گفتنش هم نداره

#92

رضا ساندویچ رو جلوی من گذاشت و گفت: واست  
زبان گرفتم میدونستم دوست داری!

گرسنه ام بود و با شنیدن حرفش نیشم تا بناگوش شل  
شد!

باخوشحالی تشکر کردم و مشغول شدم!

بعد از ناهار رضا رفت و قرار شد شب بیاد و بریم کنار  
دریا!

از اونجایی که من اگه حرف نزنم و ساکت باشم خوابم  
میگیره شروع کردم تعریف از قشنگی خونه و  
فضولی کردن توی زندگی عماد!

\_به نظرت چرا اینجا رو فروخته؟ اونم به رضا که  
دوست صمیمیشه؟؟

\_وای گلاویژ چت شده بار هزار مه داری این سوالو  
می پرسی، من از کجا بدونم آخه؟ دو دقیقه فکتو ببند  
منم بخوابم!

انگشت اشاره ام رو به دهنم گرفتم و چشم هامو توکاسه  
گردوندم و گفتم:

\_به نظرم اون مدرک تحصیلتو بندازی توکوچه  
بهتره!

گیج پرسید:

\_مدرک؟ اون از کجا اومد؟

\_واسه اینکه بهت یاد ندادن بایه خانم محترم چطوری رفتار کنی! می میری منو کم ارزش نکنی؟

بافهمیدن منظورم بلند بلند خندید و گفت: \_خب من چیکار کنم؟ من عمادو فقط یه بار دیدم اونم در سلام واحوال پرسسی از کجا بدونم رازشون چیه یا تو زندگیش چه خبر بوده!

#93

پاهامو تازانو بالا زده بودم و به جیغ جیغ های بهار که میگفت جلوتر نرو توجهی نمیکردم...  
کاش شنا بلد بودم و میتونستم خودمو زیر آب نگهدارم!

\_گلاویژ دریا طوفانیه بهت میگم برگرد بچه شدی؟؟؟  
دلَم میخواست باتموم ترسم خودمو به آب بسپرم..

غرق در افکارم بودم و حواسم نبود تاگردن توی آب  
هستم و تموم لباس هام خیس شده!

باخودم که اوادم ترسیده به عقب برگشتم و دیدم که  
دوتا مرد کنار بهار هستن و دارن حرف میزنن!  
خب یکیشون که رضاشت.. پس اونیکی کیه؟؟؟

رگ فضولیم باد کرد و به طرفشون رفتم!  
پاهام سنگین شده بود و گیر کرده بودم توی شن ها!  
قدم هامو بلند کردم که بتونم خودمو بیرون بکشم...  
باصدای جیغ بهار که میگفت موج داره میاد مواظب  
باش ترسیدم و کنترلمو از دست دادم...

یه موج خیلی بلند و وحشتناک به طرفم اومد، دهنمو  
باز کردم جیغ بکشم که آب باشدت وارد دهنم شد و من  
بی دفاع رفتم زیر آب و افتادم زمین!

دنیا واسم به آخر رسیده بود.. وحشت و ناتوانی به تنم  
غلبه کرد.. اگه میتونستم ترسمو کنترل کنم و از جام  
بلند شم اونقدر دور نبودم که توی دریا غرق بشم اما



من دست و پامو گم کرده بودم و حتی فراموش کرده  
بودم چطوری بلندشم!

تندتند دست و پا میزدم و آب ها وارد ریه هام میشد که  
دستی دور کمرم پیچید و منو به طرفی کشوند!  
همین که هوا بهم رسید همین که فهمیدم از آب بیرون  
اومدم شروع کردم به سرفه کردن و اب هارو بالا  
آوردم!

#94

صدای ترسیده ی بهار رو که دائم اسمم رو صدا میزد  
رو میشنیدم اما حال بدم مجال جواب دادن بهم نمیداد!  
\_ شما خوبید آقا عماد؟ شرمنده تورو خدا من داشتم  
میرفتم اصلا نفهمیدم چی شد!

باشنیدن اسم عماد سرمو بالا بردم و بادیدن لباس های  
خیس و موهای خیشش هول کردم دوباره بی اراده  
سرفه هام شدت گرفت!

گلاویز خوبی؟ میخوای بریم دکتر؟ چرا میری تو آب  
آخه؟ مگه نگفتم موج میاد؟

رضا\_ بهار جان الان وقت دعوا کردن نیست که!  
میون صرفه دست بهار و که تندتند توی پشتم کوبیده  
میشد گرفتم و گفتم:  
خوبم خوبم نزن کشتیم!

او مدم پاچه شلوار مو پایین بکشم که دیدم خودش تو آب  
او مده پایین!  
یه کم که حالم بهتر شد و نفسم برگشت به بهار گفتم:  
\_ عماد اینجا چیکار میکنه؟  
\_ نمیدونم با رضا او مده بود منم تازه دیدمش!

بلندشدم سلامش کنم که دیدم نه رضا هست و نه عماد!  
\_ کجا رفت؟

\_ رفتن عماد لباس هاشو عوض کنه شب میان بیا بریم  
خونه امروز مو کوفتم کردی اینقدر ترسیدم!

\_ ببخشید یه دفعه هول شدم!

تموم بدنم میلرزید و موقع راه رفتن تسلطی روی پاهام  
نداشتم...

ذهنم درگیر عماد و کاری که کرده بود، بود... چرا  
اون اومده بود توی آب؟ چرا عماد بهم کمک کرده  
بود؟ خیلی ذهنم گرفتار شده بود و پریشونم کرده بود!

به خونه رسیدیم... لباس هام خیس بود و حموم واسه  
فرار کردن از بهار بهونه ی خوبی بود!  
حوله رو از چمدونم برداشتم و به طرف حموم رفتم!

کجا؟ بذار یه کم حالت جا بیاد بعد برو..  
نه دوش بگیرم حالم بهتر میشه.. ممنون!  
خودمو به آب داغ و حموم قشنگ آینه کاری سپردم..  
توی وان نشستم و آب داغ رو باز کردم..  
اونقدر داغ بود که بدنم قرمز شده بود...

اما به این آب احتیاج داشتم.. باید یه جوری به خودم  
میومدم...

یک ساعتی توی وان بودم که صدای در حموم  
و بعدشم بهار به گوشم رسید...

\_ گلا؟ اونجایی؟

\_ جانم؟

\_ خوبی؟ چرا نمیای بیرون؟ الان رضا اینا میان!

باشنیدن این حرف فوراً بلند شدم و گفتم:

\_ اومدم اومدم!

با عجله اومدم بیرون و موهای بلندمو سشوار کشیدم...  
با احتیاط آرایش کردم و لباس سرهمی قرمزمو با  
مانتوی سفید پوشیدم...

شال سفید بلند روی موهام انداختم و به خودم عطر  
زدم!

توی آینه به خودم نگاه کردم...

عالی شده بودم... اما...

از خودم بدم اومدم.. من چه مرگم شده خدایا؟؟ چرا با  
اومدن عماد باید این همه تغییر کنم؟

دستمال مرطوب رو با حرص از کیفم بیرون کشیدم  
و او مدم آرایشمو پاک کنم که در اتاق باز شد و بهار  
گفت:

\_ تو برو درو باز کن منم یه چیزی تتم کنم!

#96

بانار ضاییتی به طرف در رفتم و همزمان گفتم:  
\_ مثلا قرار شد یه سفر دونفره باشه!  
دیگه منتظر جواب بهار نشدم و رفتم در رو باز  
کردم...

رضا بادیدنم خندید و گفت؛

\_ می بینم که جون سالم به در بردی!

لبخندی اجباری زدم و سلام کردم..  
عماد هم مثل همیشه اخم هاش توهم بود!  
خجالت زده سلام کردم و سردتر از همیشه جواب داد!  
تعارفشون کردم بیان داخل!

بهار هم اومد و همگی به طرف پزیرایی رفتیم!  
رفتم توی آشپزخونه و چهارتا فنجان توی سینی  
گذاشتم...

انگار عادت کرده بودم همه جا آبدارچی عماد باشم!  
داشتم توی فنجان ها چایی میریختم که صدای خندون  
رضا توی فاصله نزدیک به گوشم رسید؛

\_چی به دریا دادیم و چی تحویل گرفتیم.. عماد پری  
دریایی گرفته!

بالین حرفش خندیدم و به طرفش برگشتم...  
\_بیشتر از این خجالتم ندین دیگه

\_شوخی میکنم.. خودت خوبی؟ حالت تهوع نداری  
دیگه؟

\_نه ممنون.. الان خیلی بهترم!

یه جوری که صداش فقط من بشنوم گفتم:

\_نمیدونستم عماد هنوز شماله.. ببخشید سفرتونو  
خراب کردم!

خیلی پسر فهمیده ای بود و واسه ی درک بالاش بود  
که مثل یه برادر بهش احترام میداشتم..

نه اصلا.. خواهش میکنم اینجوری نگید.. خونه ی خودتونه من اصلا با حضور آقا عماد مشکلی ندارم!

#97

شام کته کبابی خریده بودن و من واسه اینکه توی جمعشون نباشم خودمو باچیدن میز سرگرم کرده بودم..

اخلاق عماد هیچ جوره توی کتم نمیرفت.. بد اخلاق و ساکت بود.. همیشه اخم هاش توهم بود وانگار هیچوقت تصمیم نداشت گره ی اخم هاشو باز کنه!

بهار عمادو تعارف کرد که بیاد سر سفره و من خودمو واسه تشکر از کار امروزش آماده کردم... همه نشستن سر سفره و من، با دستپاچی فقط سعی میکردم چیزی رو خراب نکنم!

رضا با خنده و سر خوشی از خرابکاری هاشون با عماد تعریف میکرد و بهار از خنده ریسه میرفت اما عماد گاهی فقط با لبخندی کج اتکفا میکرد...

انگار اصلا توی این دنیا نبود...  
یا شایدم دنیاش با ما فرق میکرد و ما آدم های نرمالی  
نبودیم...

اونقدر بهش نگاه میکردم که متوجه نگاه سنگینم شد و  
سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد!  
هول شدم و خواستم نگاهمو ازش بگیرم اما اونقدر  
قشنگ و با نفوذ بهم زل زد که بی اراده محو چشم  
هاش شدم!  
لعنتی... توجی داری که دلم به سمتت کشیده میشه!  
نفهمیدم چی شد که فرصت رو واسه تشکر کردن  
مناسب دیدم و گفتم:

\_ ممنون که جونمو نجات دادین... ببخشید امروز  
بخاطر من توی دردسر افتادین!  
بی تفاوت و سرد گفتم:  
\_ خواهش میکنم.. هرکس دیگه ای هم بود همین کارو  
میکردم!



همین حرفش کافی بود که اشتها کاملاً بسته بشه و  
دست از غذا خوردن بکشم!  
خوب حرف هاشو میزد.. خوب به آدم میفهموند نباید  
فکرهای اشتباهی در موردش بکنی!

بعد از شام عماد تلفنش زنگ خورد و بایه تشکر  
از جاش بلند شد و رفت توی حیاط!  
تلفنش طولانی شده بود و از اونجایی که آدم بی طاقتی  
هستم نتونستم جوی خودمو بگیرم و رفتم یواشکی از  
پنجره اتاقم توی حیاطو نگاه کردم!

#98

روی پله نشسته بود و دست هاشو توی موهاش چنگ  
زده بود وگوشی هم دستش نبود!  
یعنی حالش خوب نیست؟ چرا تو حیاط نشسته؟  
فضولیم به نهایت رسیده بود و دست خودم نبود  
کارهایی که میکردم...

رفتم توی آشپزخونه که چایی و اسش ببرم  
وسر از کار هاش در بیارم که دیدم بهار قهوه درست  
کرده و خیلی هم قشنگ با کف شیر تزئینشون کرده!

ع خوب شد او مدی میای این قهوه هارو ببری من  
میوه هارو بشورم!  
از خدا خواسته و با احترام قبول کردم و قهوه هارو  
بردم توی پزیرایی!

رضا با لبتابش کار میکرد و بادیدن سینی دست من با  
لبخند گفت:

اینجا هم زحمت چایی و قهوه افتاده گردنت.. دستت  
در دنکنه خواهر جان!

خواهش میکنم نوش جان.. البته من درست نکردم  
دست پخت بهاره!

به!! پس دیگه خوردن داره!  
لبخند زد و گفتم؛

نوش جونتون! میگم... یکیشو واسه آقا عماد ببرم تو  
حیاط نشستن!

دستت دردکنه کار خوبی میکنی!  
اصلاً دلم نمیخواست سمت عماد برم و دور و برش  
باشم اما نمیدونم چرا یه حسی منو به طرفش میکشوند  
و کنترل کارهام دست خودم نبود..

یکی از سینی های مستطیلی شکل سفید رو برداشتم  
و فنجان و یه کم شکلات کنار فنجان گذاشتم و به  
طرف حیاط رفتم!  
بی صدا و آروم سینی رو کنارش گذاشتم که متوجهم  
شد!

اخم هاشو که توی هم بود رو یه کم باز کرد و گفت:  
اینجا دیگه وظیفه ای نداری واسم قهوه بیاری!  
نوش جان!  
او مدم برگردم داخل که گفت:  
صبر کن!

مثل برق گرفته ها توی جام خشکم زد.. یه دفعه از  
اومدمنم پشیمون شدم!  
بدون حرف نگاهش کردم اما اون به روبه روش  
و درخت ها نگاه میکرد...  
\_بشین یه کم حرف بزنیم!

وای خدا... قلبم.. چیکارم داره یعنی؟ کاش نمیومدم...  
الان میگه چرا اینقدر فضولی میکنی!  
آب دهنمو باصدا قورت دادم و بدون حرف با فاصله  
روی پله نشستم...

\_بفرمایید.. گوشم باشماست!  
به قهوه اش نگاه کرد و گفت:  
\_واسه خودت نیاوردی...  
\_اوم... اقا رضا گفتن واسه شما بیارم اینجا!

ابرویی بالا انداخت و گفت:  
\_هوم! فکر کردم میل خودت آوردی!

ای بابا... این چه مرگشه؟ هرچی من جمع حرف  
میزنم و افعال جمعی به کار می برم این مفرد حرف  
میزنه!

سکوت کردم و به روبه رو خیره شدم!  
قسم میخورم که صدای قلبم اونقدر بلند بود که صدایش  
به گوش عماد میرسید!  
دلَم میخواست فرار کنم و از او مدغم اونقدر پشیمون  
بودم که توی هر ثانیه صد بار خودمو لعنت میکردم!

لیوانشو برداشت و مثل من به روبه رو خیره شد...  
\_مادر بزرگ داری؟  
\_گیج به نیم رخش نگاه کردم...  
\_منتظر جواب بود...  
\_نه...  
\_

\_خدارحتمش کنه!

\_نمیدونم زنده هستن یا مرده... در هر صورت ممنون!  
\_باهمون اخم های توهم برگشت و بهم نگاه کرد..

هول کردم.. فوراً نگاهمو دزدیدم که قلویی از قهوه  
اش خورد وگفت:

#100

\_ فرار؟ یا قطع رابطه؟  
بهم برخورد... این همه اعتماد به نفس و سرحالت  
حالمو بد میکرد...

\_ هیچدوم.. سرنوشت من مثل مردم عادی نیست!  
بهتره در موردش حرف نزنیم!

یه تای ابروشو بالا انداخت وگفت:  
\_ هرطور راحتی! اما من یه مادر بزرگ دارم که اگر  
نبود با وجود داشتن پدرو مادر تنها ترین بودم!

مثل خودش یه تای ابرومو بالا انداختم و منتظر ادامه  
ی حرفش شدم!  
\_ یه دروغ بزرگ بهش گفتم.. نمیدونم چرا دارم اینارو  
به تو میگم اما حس میکنم میتونی کمک میکنی!

این چرا اینقدر توی لفافه حرف میزنه؟ چرا عادت  
داره جون آدمو به لبش برسونه...  
باجون کندن جلوی زبونمو گرفتم تا ادامه ی حرفشو  
بزنه!

پیرشده، دیگه وقت استرس و نگرانش نیست! واسه  
اینکه نگرانم نباشه گفتم کسی توی زندگیم هست...  
متاسفانه چند روزه که اومده تهران و به شدت مشتاقه  
دیدار معشوقه ی منه!

نفسم داشت با حرف هاش بند میومد. این عوضی  
باخودش چی فکر کرده؟ یه دفعه حس انزجار بهم  
دست داد...

هزارتا فکر باهم توی ذهنم اومده بود.. اصلا دلم  
نمیخواست معشوقه ی احمقشو به من معرفی کنه!

خاک برسرم من کنن که اونقدر رفتارم زشت بوده که  
این یارو داره بهم میفهمونه معشوقه دارم!  
نیلوفر قرار بود بیادو عزیز رو ببینه اما یه مشکل  
هایی پیش اومد که پشیمون شدم!

دیگه نداشتم ادامه بده و میون حرفش پریدم و گفتم:  
 آقای واحدی چه کمکی از دست من برمیداد؟  
 نگاهی بی تفاوت بهم انداخت و گفت:  
 ممکنه به کمک کنی و خودتو به عزیزم نشون بدی  
 که معشوقه ی منی؟ یک ساعت بیشتر وقتتو نمیگیره!

از حرفش جا خوردم.. اونقدر زیاد که قدرت تکلم رو  
 از دست دادم و دست هام یخ زد... چرا یه دفعه همه  
 چی مثل قصه هاشد؟ منو چطور دختری فرض کرده  
 که این پیشنهاد رو به من داد؟

با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم:  
 نه آقای محترم! نمیدونم این جسارت رو از کجا به  
 دست آوردین که این حرفو بزنید اما من از اون دسته  
 دخترهای پولکی نیستم..



اجازه ی حرف زدن بهش ندادم و به سرعت برگشتم  
داخل...

او مدم خودمو عادی نشون بدم و به روی خودم نیارم  
که عصبیم...

رفتم توی آشپزخونه لیوان بزرگی رو برداشتم و پراز  
چایی کردم و به طرف اتاق رفتم که بهار گفت:

کجا؟ بیا اینجا بشین چاییتو بخور!

میخوام تنها باشم!

رفتم توی اتاق که بهار خانم انگار دست بردار نبود و  
دنبالم او مد...

چته پاچه میگیری؟

قرار شد مسافرت دونفره باشه و من چند روز  
از دست این عوضی از خود راضی نکبت نفس بکشم  
آوردی صاف گذاشتیش بیخ ریشم و انتظار داری  
ناراحت نباشم؟ اگه واقعا دست من بود همین امشب  
برمیگشتم خونه!

آخه چرا؟ چی شده مگه؟ بخدا من اصلا خبر نداشتم  
این یارو هم اینجاس.. اصلا رضا هم نمیدونست اگه  
میدونستم اصلا قبول نمیکردم رضا باهامون بیاد.. چی  
شده خب چرا حرف نمیزنی؟

چی باید بشه؟ ازش خوشم نمیاد.. از قیافه اش  
ورفتارش.. از... از...  
کلافه لیوانمو کوبیدم روی میز پاتختی و ادامه دادم:  
اصلا بیخیالش... لطفا بذار چند دقیقه تنها باشم بتونم  
کنترل اعصابمو به دست بگیرم!

او مد نشست کنارم و گفت:  
اگه بهت حرفی زده باشه همین الان بیرونشون  
میکنم و واسم مهم نیست رضا ناراحت میشه یانه..  
یا اصلا همین الان میریم یه جای دیگه خونشونم  
ارزونی خودشون!

بهار مهربون بود و مثل یه مادر پشتم بود.. دلم  
نمیخواست بهارو نگران کنم..

نه بابا غلط میکنه حرفی بزنه... از این غرور  
مسخره و گنده دماغیش خوشم نمیاد!

از چی ناراحتی گلاویژ راستشو بگو!  
جدی سوال پرسیده بود و توقع شنیدن جواب درست  
و حسابی داشت و من قصد گفتن واقعیت رو نداشتم...  
مثل خودش جدی گفتم:  
دارم میگم دیگه... انگار نمیخواهی قبول کنی!

اما من فکر میکردم تو از عماد خوشت میاد!  
باچشم های گرد شده و حرصی گفتم:  
چی باعث شده این فکر و بکنی؟  
نمیدونم! حالا بیا منو بخور یه فکر اشتباه بود دیگه...  
پاشو بیا بیرون زشته اونارو تنها گذاشتیم... به رضا  
میگم دیگه اینجا نیاد!

بلند شد که فوراً دستشو گرفتم و گفتم:  
نه... نگیا... جون من نگو... من یه چیزی گفتم  
حالا... گلابمیره اگه چیزی بگی!

پس پاشو بیا بریم قراره خوش بگذرونیم نه حرص  
بخوریم!

لبخند اجباری زدم و گفتم:  
\_توبرو منم یه کم دیگه میام..

#103

بخاطر بهار هم که شده باید سکوت میکردم... باید به  
روی خودم نمیاوردم و ناراحتیمو پنهون میکردم... با  
اون حرفی که عماد زد دیگه تصمیم قطعی خودمو  
گرفتم... از اون شرکت بیرون میام و یه کار جدید  
شروع میکنم...

صورتمو شستم و آرایشمو پاک کردم... لباسمو با  
لباس راحتی عوض کردم و به نشونه ی اینکه دیگه  
وقت خوابه، رفتم توی حال...  
همه مشغول دیدن فیلم ترسناک بودن که رضا متوجه  
من شد!

از کنار بهار بلند شد و رفت کنار عماد که شک نداشتم  
اصلا حواسش به فیلم نیست نشست و به من گفت:  
\_برو بشین، فیلم قشنگیه.. اولشه..  
و این یعنی اصلا متوجه رفتار من نشده بود!

حرصم گرفته بود اما چاره ای نداشتم جز سکوت...  
همین که من نشستم عماد متوجهم شد و باخم های  
وحشتناک بهم نگاه کرد!  
مثل خودش احم هامو توهم کشیدم و نگاهمو باخشم  
ازش گرفتم!

وسط های فیلم بود که به غلط کردن افتاده بودم...  
ای خدا لعنتتون کنه بااین فیلم درست کردنتون!  
معلوم نیست ذهن نویسنده چقدر زمخت و وحشتناک  
بوده...

موضوع فیلم درباره چند نفر بود که واسه تفریح و  
اردو به خارج از شهر سفر کردن و جاده رو اشتباهی  
رفتن و به یه روستای خیلی ترسناک رسیدن و

از شانس بدشون ماشینشون خراب شد و ادامه ی  
ماجرای...

یه جای فیلم دختره توی بارون توی ماشین نشسته بود  
و داشت تلاش میکرد ماشینو روشن کنه که یه دفعه  
مرد سیاه پوش صندلی پشت ظاهر شد...  
چنان جیغ بنفشی کشیدم که گوش های خودمم کر شد!

بهار که فهمیده بود حسابی ترسیدم برق هارو روشن  
کرد و گفت:

اگه میدونی نمیتونی خاموشش کنیم؟  
عماد که انگار از جیغ ها و ترس های من عصبی شده  
بود گفت:

خاموش کنید لطفا... حتما باید تلافیات جانی بدید تا به  
تصمیم گیری برسید؟  
از جاش بلند شد و ادامه داد:

پاشو رضا دیر وقته من فردا باید تهران باشم!

رضا بلند شد و من خجالت زده از کارم فقط معذرت  
خواهی کردم و به سمت اتاقم رفتم..

ترس توی جونم غلبه کرده بود و همین که وارد اتاق  
شدم پشیمون شدم و با سرعت برگشتم توی حال و گفتم:  
\_من میترسم میشه نرید؟ خواهش میکنم!

#104

بهار از کارم شکه شده بود و با چشم های گرد بهم نگاه  
کرد و گفت:

\_بچه شدی؟ من هستم دیگه!  
شرم زده سر مو پایین انداختم و گفتم:  
\_ببخشید دست خودم نبود...

رضا خندید و با خنده و لودگی به طرف در رفت که  
عماد با اخم های توهم گفت:  
\_کجا؟

\_بریم دیگه مگه نمیگی بریم؟  
\_اون واسه قبل بود... شما میمونی من میرم! کتشو  
روی شونه اش انداخت و به طرف در رفت!

رضا\_ عماد؟

عماد برگشت و خیلی جدی و عصبانی گفت:  
واقعا غیرتت قبول میکنه دو تا زن رو توی این باغ  
تتها بذاری؟

نه اما توجی؟  
من میرم... بجای اینکه از من مراقبت کنی مواظب  
نامزدت باش!  
چقدر من توی جمع غریبه بودم... دلم نمیخواست عماد  
بره... پشیمون بودم از رفتار تندم...

رضا که انگار قصد تنها گذاشتن عماد رو نداشت  
گفت:

پس تو هم بمون... یا باهم بمونیم یا منم میام!  
عماد با اخم بهش نگاه کرد و بعدش به بهار... انگار  
منتظر اعتراض بهار بود و بهارم که اصلا صدایی  
ازش در نمیومد!

عماد بی غیرت نبودی چی به سرت اومده؟! باشه  
نمیرم میرم بیرون قدم بزنم!



دلَم نمیخواست بره... شایدم دلَم میخواست فقط عماد  
بمونه!

\_ قول دادیا؟ برنگردی نصف شبم شده برمیگردم..  
میدونی که این کارو میکنم!  
عماد چشم غره ای بهش رفت و رفت بیرون!  
رضا که از رفتن عماد مطمئن شد روبه من و بهار  
کرد گفت:

\_ مجبور بودم کاری کنم که برگرده... داستان داره!

بهار\_ میدونم عشقم، ببخشید فیلم ترسناک همه چی رو  
خراب کرد!  
خجالت زده گفتم:

\_ تقصیر من شد! اونی که باید معذرت خواهی کنه منم!  
من هیچوقت جنبه فیلم های ترسناک رو نداشتم!

رضا خندید و گفت:

\_ ای جانم خواهر جان بانی خیر شدی! اتفاقا خیلی هم  
خوب شد و بعد چشمکی ریزی به بهار زد!  
دیگه واقعا جای من اونجا نبود...

تشکر کردم و زیر لبی شب بخیر گفتم و رفتم توی  
اتاق....

#105

تا قبل از فیلم دیدن خوابم میومد اما الان هر کاری  
میکردم خواب از چشمم پریده بود...  
یکساعتی توی جام غلت زدم به امید اینکه خوابم اما  
بی فایده بود...

بی قرار بودم و ذهنم همش به طرف حرف های عماد  
کشیده میشد...

نشستم توی جام و با لحنی پر از بغض گفتم:  
\_ خدایا من چم شده؟ کمک کن این روزا حال و روزم  
دست خودم نیست... کمک کن خودمو پیدا کنم!

گرم شده بود.. با اینکه هوا توی شب یه ذره سرد بود  
اما اسپریت اتاق خاموش بود و منم که کله ام داغ کرده  
بود...

بی خیال ترسیدن شدم و مانند موم انداختم روی لباسم و  
شالمو روی موهای بازم انداختم و از پنجره اتاق که  
به حیاط راه داشت رفتم داخل حیاط!

آخی خدایا چقدر این هوا خوبه... کاش میتونستم واسه  
همیشه شمال زندگی کنم.. اما دوری از بهار واسم  
خیلی سخت تر از حرف زدنش بود...  
تو این هوا چایی و آهنگ مورد علاقه ام می چسبید...  
از اونجایی که دلم نمیخواست اعلام حضور کنم بیخیال  
چایی شدم و با گوشیم آهنگ همیشگیمو پلی کردم...

(زیر بارون نشستیم برای آخرین بار  
گفتم تو که نموندی گفتی خدانگهدار  
یادمه توی گوشم خیلی آروم میگفتی  
وقتی بارون بیاره یاد منم بیوفتی  
یاد منم میوفتی.. چترمو زود میبندم  
زیر بارون میشینم شاید توی تنه اییم  
بازم تورو ببینم ستاره ی قشنگم  
چرا نمیدرخشی توی شبای تارم  
نوری به من ببخشی نوری به من ببخشی..

حالا به زیر بارون سوی توئم که نیستی  
به یاد اون روزایی که کنارم نشستی  
یادمه توی گوشم خیلی آروم میگفتی  
وقتی بارون بیاره یاد منم میوفتی  
یاد منم میوفتی.. چترمو زود میبندم  
زیر بارون میشینم شاید توی تنهائیم  
بازم تورو ببینم ستاره ی قشنگم  
چرا نمیدرخشی توی شبای تارم  
نوری به من ببخشی نوری به من ببخشی)  
آهنگ پویان نجف زیر بارون

به آسمون و ماه کاملش خیره شده بودم و به این  
فکر میکردم که ای کاش الان بارون میومد...  
این آهنگو به یاد مادرم گوش میکنم و عاشقانه  
یادمادرم میندازه منو!

دوباره آوردمش اول و پلی کردم که صدایی پشت  
سرم باعث شد از ترس یک متر توی هوا بپریم...  
\_تومگه نمیترسیدی؟

جیغ خفه ای کشیدم و او مدم فرار کنم که دستم کشیده شد...

چشم‌تون روز بد نبینه فکر کردم اون مرد قاتله از تلویزیون در اومده...

خودمو آماده جیغ بنفش کردم صدایی درست کنار گوشم... در حالی که لب هاش به گوشم برخورد میکرد گفت:

\_نترس منم..

عطر خوش بویی توی مشامم پچید...

ترسم تبدیل حسی غریب شد.. بدنم سست و مور مور شد...

خودمو ازش جدا کردم و برگشتم بهش نگاه کردم...

\_چته دختر تو که اینقدر میترسی این وقت شب تو

حیات چیکار میکنی؟

حرف هاشو میشنیدم اما قدرت تجزیه و تحلیشو  
نداشتم...

برخورد لب هاش به گردن و گوشم هرچند کمتر از  
۲ ثانیه بود اما حسابی شکه ام کرده بود!

دستشو جلوی صورتم تکون داد و باحالتی که انگار  
ترسیده بود گفت:

حالت خوبه؟

خوبم! شب بخیر!

او مدم برم که دستمو گرفت و گفت:

صبر کن ببینم!

ول کن دستمو لعنتی... من تکلیفم با دلم معلوم نیست...  
بین زمین و آسمون گیر کردم و تو با گرفتن دست هام  
نمیدونی چه آتیشی رو توی دلم به پا میکنی!

عصبی اخم هامو تو هم کشیدم و دستمو از دستش  
بیرون کشیدم!

معلوم هست دارید چیکار میکنید؟

انگار با این کارم بهش برخورد چون مثل من اخم  
هاشو توی هم کشید و گفت:

میشه با هر اشاره ای اینقدر واکنش نشون ندی و هوا  
برت نداره؟

انگار باید هر دفعه همدیگه رو می دیدم یه دعوی  
حسابی راه مینداختیم!

آقای محترم من حد خودمو میدونم شما لازم نیست  
گوش زد کنی... بهتره که روی کنترل دستتون نظارت  
داشته باشید!

پوزخندی زد و گفت:

بیخود ادای دختر پیغمبر بودن در نیار همتون لنگه  
همین! ضمنا من اگر بچه داشتم الان همسن تو بود  
دخترم.. شب خوش!

این دیگه خارج از تحمل من.. فوق فوقش ۱۰ سال  
از من بزرگتر بود.. اومد بره که این دفعه من پریدم  
جلوشو و گفتم:

اینجا دیگه محیط کاری نیست بهتره که حواست به  
حرف زدنت باشه.. چون این دفعه تضمین نمیکنم بی  
جواب بذارم و این کار در مقابل افراد مسنی مثل شما

کار زشتی به حساب میاد، ناسلامتی سن پدر منو  
داری... پس پاروی دم من نذار... به این قسمت از سن  
وپدر که رسیدم بی اراده صدامو بالا بردم

بعد از حرف محکم کوبیدم توی سینه اش و با گام های  
بلند خودمو به اتاق رسوندم....

#107

از شدت حرص قفسه سینه ام تندتند بالا و پایین میشد...  
ای خدا بگم چیکارت کنه هر دفعه باهات روبه رو  
میشم باید یه جوری زهر خودتو بریزی و منو  
بجزونی!

ساعت از سه نصف شب هم گذشته بود و نمیتونستم  
هیچ واکنشی از خودم نشون بدم.. دلم میخواست همین  
الان از اینجا برم...  
وای خدایا آروم کن دارم دیونه میشم...



داشتم طول و عرض اتاقو با عصبانیت راه میرفتم که  
در اتاق باز شد بهار با لپ های گل انداخته وارد اتاق  
شد!

\_وای گلا خاک بر سرم شد آبروم رفت!  
بادیدن قیافه ی بهار عصبانیتم یادم رفت و با کنجکاو ی  
پرسیدم:

\_چی شده؟ واسه چی؟  
نشست روی تخت و دست هاشو روی چشم هاش  
گذاشت و خودشو تاب داد و گفت:

\_وای وای گلاویژ و اییی حیثیتم رفت هیچی نپرس!  
رفتم کنارش نشستم و باخنده گفتم:  
\_باز شیطونی کردین لو رفتین!  
\_خب این یارو در نمیزنه بیصدا وارد خونه میشه  
نمیگه شاید یه نفر روسری سرش نبود!

یه دفعه با فکر اینکه بهار دستگیر شده بلند بلند زدم  
زیرخنده!  
\_عماد دستگیرتون کرده؟

دست هاشو محکم روی دهنم گذاشت و گفت:  
\_ هیس بیشعور میشنون! میکشمت اگه بخندی...  
به حالت تسلیم دست هامو بالا بردم و دست هاشو  
برداشت!

\_ چیکار میکردین حالا؟  
\_ هیچی بابا رضا رو که میشناسی منتظر موقعیت  
میگرده!

ریز ریز میخندیدم و فرار کردن بهار و توی دهنم  
تصور میکردم...  
عماد در حال بوسه دیده بودشون و بهار حتی دیگه  
تصمیم نداشت از اتاق بره بیرون!

صبح با صدای تقه ی در بیدار شدم و باچشم های نیمه  
باز رفتم و درو باز کردم!  
رضا بود.. واسه صبحونه کله پاچه خریده بود..  
باشیطنت گفتم:

\_ ممنون ولی بهار نمیخواه بیاد بیرون!  
\_ وا؟! چرا؟

با ابرو به عماد که روی مبل دراز کشیده بود  
وساعدشو روی چشم هاش گذاشته بود اشاره کردم..

#108

شرم زده اما با خنده گفت:  
\_ شیطونی نکن بچه.. بیدارش کن بیاین صبحونه  
بخوریم میخوایم بریم جنگل!  
خندیدم و باشه ای گفتم...  
در اتاقو که بستم دیدم بهار پشت سرم ایستاده و باز هم  
یک متر تو هوا پریدم!  
\_ وای چتونه شماها اینقدر منو میترسونید؟ آخرش من  
از دستتون ام اس میگیرم میمیرم!

یه دونه زد تو سرم و گفت:  
\_ ای بمیری من یه نفس راحت بکشم واسه چی رفتی  
گذاشتی کف دست رضا؟  
با لبخند سرمو خاروندم و گفتم:  
\_ گفتم اونم یه کم خجالت بکشه خب!

مثلا قرار شد بین خودمون بمونه؟  
رضا از خودمونه دیگه! بدو آماده شو میخوایم بریم  
بیرون زیاد حرف بزنی میرم با جزییاتش میگما!  
همون طور که چپ چپ نگاهم میکرد به طرف  
سرویس بهداشتی رفت!

منم از اونجایی که حوصله عماد رو نداشتم و دیگه هم  
تصمیم نداشتم دور و برش باشم، آرایش نکردم و فقط  
صورتمو شستم و یه رژ کمرنگ گلبهی روی لب هام  
کشیدم...

شلوار جین مشکی با شومیز مشکی گشاد پوشیدم و  
شال گلبهی تیپمو کامل کرد...  
بهار مشغول آرایش بود و کار من تموم شده بود پس  
خودم تنهایی رفتم توی حال!

امروز تصمیم داشتم عماد رو نادیده بگیرم و انگار  
واسم وجود خارجی نداره حتی در حد نگاه های زیر  
چشمی!

از اتاق که رفتم بیرون سلام کلی دادم و بارضا  
مشغول حرف زدن شدم..

یه کم بعد بهار هم اومدم.. اونم مثل رضا خودشو به  
کوچه علی چپ زده بود...  
از اونجایی که من کله پاچه دوست نداشتم واسه خودم  
نون پنیر آورده بودم و بهار هم با اینکه کله پاچه  
میخورد اما بامن شریک شده بود...

یه کم بعد صدای عماد باعث شد نظرم بهش جلب بشه  
اما نگاهش نکردم و به لیوان چاییم زل زدم...  
پیشنهاد صبحانه با رضا بود.. انگار رضا اونقدر که  
توقع داشتم شمارو نمیشناسه!

بهار\_\_ نه بابا دستتون درد نکنه من خیلی دوست دارم  
اما سرم درد میکنه میترسم بخورم حالم بدتر بشه و  
مسافرتم کوفتم بشه!

منتظر بودم حرفق از من بشه اما نشد!  
منم بیخیال شدم و دوباره مشغول نون پنیرم شدم

بعد از صبحانه بهار مشغول شستن ظرف ها شد و  
 عماد و رضا هم روی همون صندلی هاشون نشستند  
 بودن و مشغول بررسی چیزی از داخل لبتابشون بودن!  
 میخواستم میز رو دستمال بکشم که رضا بلند شد اما  
 عماد موند و هنوزم با اخم به مانیتور خیره شده بود...

بیخیال جلوی دست عماد شدم و تند تند دستمالمو روی  
 میز کشیدم اومدم برم که دست عماد روی دست  
 و دستمال نشست!  
 ترسیده باچشم های گرد اول به دستش و بعدم به  
 صورتش نگاه کردم...  
 اومد حرفی بزنه که بهار صدام زد و من مثل بچه  
 های ۱۰ ساله از ترسم دستمال رو جا گذاشتم و به  
 طرف بهار رفتم!

بخدا که اونقدر تپش قلبم زیاد بود و نفس هام به  
 شمارش افتاده بود که قدرت حرف زدن نداشتم...  
 نفس بلندی کشیدم و گفتم:

\_ هوم؟

\_ میزو دستمال کشیدی؟ برو آماده شو بریم دو ساعت  
منتظر نمونیم!

تصمیم نداشتم آر ایش کنم اما واسه فرار کردن از جو  
سرتکون دادم وبه طرف اتاق رفتم!

اصلا جرات نداشتم به عماد نگاه کنم...  
چرا اون کارو کرد؟

اگه بهار یا رضا در حال پچ پچ مارو می دیدن تکلیف  
من چی بود؟ چطوری باید ثابت میکردم که چیزی بین  
من و این دراکولا نیست!!

ای خدا هرچه زودتر این دو روز هم تموم کن بره...  
نخواستم این مسافرت مسخره رو!

روی تخت نشستم و باز هم بی صدا حرص خوردم...  
صدای اسمس گوشیم اومد...

بافکر اینکه پیام ایر انسله بیخیال شدم و رفتم سمت  
چمدونم...

مانتوی نوک مدادی جلو بازمو که اولین بار بود می پوشیدم رو بیرون کشیدم...

مدلش خیلی بامزه بود و کنارش جیب های بزرگ داشت...

شلوار برمودای مشکی و روسری چهار گوش بزرگمو هم بیرون کشیدم.. به نظر خودم خیلی ست قشنگی میشد... موهامو یه بار دیگه شونه کشیدم و یه کم ضد آفتاب و یه رژلب جگری زدم...

همین کافی بود... لباس هامو پوشیدم و گوشیمو برداشتم...

حوصله کیف نداشتم پس گوشیمو انداختم داخل جیبم و اومدم پیام بیرون اما دقیقه آخر پشیمون شدم و تصمیم گرفتم پیامی که اومده رو باز کنم...

به شماره ی ناشناس نگاه کردم... ایرانسل نبود... موشکافانه پیام رو باز کردم ...



\_دیشب عصبی بودم

#110

چی؟؟ این دیگه چه پیامی بود.. یاد دعوام با عماد افتادم...

خدای من.. عماد پیام داده بود...

دیگه داشتم از تعجب شاخ در میاوردم.. این چرا رفتارش متعادل نیست؟ واقعا چرا داره این کارها رو میکنه؟

خواستم جوابشو بدم اما به خودم نهیب زدم... امروز قرار نیست عماد دیده بشه!

گوشی رو توی جیبم انداختم و از اتاق رفتم بیرون!  
بی توجه به عماد رفتم سمت بهار که هنوز آماده نشده بود با حالتی متلک گفتم:  
\_هنوز حاضر نشدی؟

خندید و گفت:

\_حالا یه بار زودتر از من آماده شدیا...

بعدشم بادیدن صورت بدون ارایشتم صداشو آروم  
ترکرد وگفت:

\_این چه قیافه ایه؟ یه مداد به چشم هات میکشیدی..!

\_حوصله ندارم.. همینجوری خوبه..

\_نمیشه برو یه کم ارایش کن میخوایم عکس بندازیم..

\_خب بندازیم اذیتم نکن جون بهار اصلا راه نداره!

عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و رفت توی اتاق و چند

دقیقه بعد آماده شده اومد بیرون!

رضا\_ دخترا حاضرید بریم دیگه؟

بهار بجای منم جواب داد و همگی به طرف در

خروجی رفتیم..

عینک آفتابیمو روی چشم هام گذاشتم وکتانی های

سفیدمو پوشیدم..

منو بهار باماشین رضا رفتیم و اون دوتا هم با ماشین

عماد...

توی راه خیلی خوش گذشت.. بهار و رضا کورس  
میداشتن و همش رضا برنده میشد و بهار کلی فوشش  
میداد (البته جوری که فقط منو بهار بشنویم )

عمادم که ازش خبر ندارم چون اصلا بهش نگاه هم  
نکرده بودم..

به جنگل رسیدیم.. قرار بر این شد که اولش پیاده روی  
کنیم و تفریح کنیم بعدش یه جا بشینیم و اسه نهار  
و بساط جوجه کباب...

یه کم پیاده روی کردیم و رضا باحرف ها و خاطرات  
خنده دارش سرگرممون کرد و بعد حرف هاش تبدیل  
به پیچ پیچ درگوش بهار شد...  
منم که قربونش برم تحمل سکوت نداشتم گفتم:

\_درگوشی نداشیما.. اینجا مجرد نشسته یه دفعه دیدی  
حسودی کردم منم دلم خواست... دوست پسر مم باخوادم  
نیاوردم کار دستتون میدم!  
بی اراده بعداز اتمام حرفم به عماد نگاه کردم که دیدم  
داره بالاخم و حشتناک نگاهم میکنه...

#111

به حالت چندش نیشمو باز کردم وچشمامو چین دادم  
که بهار خندید...

\_ نکن اینجوری زشت میشی!

\_ خب بلند حرف بزنین تا زشت نشم!

رضا که به درجه ی بالایی از خوشمزگی رسیده بود  
گفت:

\_ بشین یه کم با عماد اختلات کن شاید راضیش کردی  
اخم هاشو باز کنه...

آی من نمیدونم چرا بعضیا حرف کم میارن وارد

مبحث چرت و پیرگویی میشن!

اخم هامو توهم کشیدم و خودمو جدی نشون دادم که  
متوجه ناراحت شدنم بشه اما این بشر امروز خودشو  
به شبکه کودک و نوجوان وصل کرده بود و قصد  
خارج شدن هم نداشت...

بی حوصله یه کم اطرافمو نگاه کردم و چشمم به یه  
کوهی که سوراخ بزرگی داشت افتاد و بلند گفتم:  
\_ع اونجارو؟ غار غار...  
همین حرف باعث شد صدای شلیک خنده ی بهار و  
بعدشم رضا به هوا بره!

باتعجب نگاهشون کردم... وا چی گفتم مگه؟ یه  
باردیگه حرفمو توی دلم تکرار کردم... بعله... یه  
جوری خوشحالیمو بروز داده بود که شبیه کلاغ شده  
بودم...

خودمم خندیدم و گفتم:

\_منظورم غار بود... من میرم اون سمت...

صدای بهار مثل مادرها بازم بلند شد...

\_زیاد دور نشی نتونیم پیدات کنیم!

همونطور که به طرف کوه میرفتم دستمو تکون دادم  
و گفتم:

\_باشه مادر بزرگ... بعدشم به تعنه یه جوری که

عمادم بشنوه ادامه دادم:

\_چقدر پیر پاتال اطرافم زیاده!

\_آی پررو شنیدما...  
باخنده گفتم: ببخشی مادر جان  
دیگه صبر نکردم اخم های عمادو ببینم و قدم هامو تند  
تر کردم...

توی اون سوراخ کوه چندتا پرنده وحشی بودن که تا  
چشمشون به من افتاد به طرفم پرواز کردن و منم پا به  
فرار گذاشتم..  
عجب غلطی کردم... کاش نمیرفتم... وای مامان به  
دادم برس...  
یه کم که دور تر شدم بیخیالم شدن و منم نشستم روی  
یکی از سنگ ها و نفس تازه کردم...

اونقدر اطرفم قشنگ و دل نشین بود که هر طرفی رو  
نگاه میکردم دهنم یک متر باز میشد...  
بیخیال نفس تازه کردن شدم و دوباره بلند شدم و با  
گوشیم مشغول فیلم گرفتن شدم...

نمیدونم چقدر دور شدم که وقتی به خودم اومدم هیچ  
اثری از بهار اینا نبود و تنها صدایی که شنیده میشد  
صدای پرنده ها و آب چشمه بود...  
اومدم زنگ بزنگ که دیدم آنتن ندارم...  
\_ خاک به سرم... حالا چه غلطی بکنم.

#112

سعی کردم آرام باشم و مثل دختر بچه ها نزنم  
زیرگریه...  
مسیر خونه رو بلد بودم و حتی اگه پیداشونم نمی‌کردم  
بر میگشتم خونه...  
آره همینه... بهتره آرام باشم..

سعی کردم تمرکز کنم و همون مسیری که اومدم رو  
برگردم...  
باید غار پرنده رو پیدا میکردم و به طرف راست  
میرفتم و بعدشم میرفتم پایین که بهار اینا برسم...

نفس عمیق کشیدم و از همون طرفی که اومده بودم  
برگشتم...

اما هرچقدر جلو تر میرفتم انگار اصلا اون قسمت رو  
ندیده بودم و اون سوراخ لعنتی کوه رو پیدا نمیکردم...

یک ساعت گذشته بود و من حتی نمیدونستم راه  
برگشتم از کدوم وره...

بغض کرده بودم...

اگه راه خروجی رو پیدا کنم چه خاکی به سرم باید  
بریزم...

بابغض گفتم:

خدایا کمک کن.. اگه اینجا گیر بیوفتم... اگه اونا پیدام  
نکنن... اگه به شب بخوریم.. بدون شک سخته میکنم

و میمیرم!

ترسیده دوباره راهی که اومده بودم رو برگشتم اما  
بازم همون مسیر قبلی که ازش اومده بودمو پیدا  
نکردم...

چرا اینجوری میشه؟ چرا از هر طرف میرم راه قبلی  
رو گم میکنم؟ اینجا چرا اینجوریه؟



ساعت ۳ و نیم ظهر شده بود و من روی یکی از سنگ  
ها زیر درختی خسته کوفته نشسته بودم و نم نمک  
اشک میریختم و سعی داشتم از طریق فیلم هایی که  
گرفته بودم راهمو پیدا کنم...

همش درخت بود.. هیچ اثری از راهی که او مده بودم  
نبود...

من از بچگی حتی توی تصوراتم از جنگل میترسیدم  
و بزرگ ترین کابوسم گم شدن توی جنگل بود...

باید تلاش میکردم تا پیدااشون کنم...  
بلندشدم و با صدایی شبیه جیغ داد زدم:

بهار!!!

انگار حتی پرنده هام سکوت کرده بودن تا من از  
وحشت بمیرم!

کسی اینجا نیست؟؟؟ من گم شدم!!!!!! بهارررر!!  
میدونستم اگه تغییر مسیر بدم همینجا رو هم که به  
نظرم امن بود از دست میدادم..

اونقدر نشستم و گریه کردم تا غروب شد و هوا روبه تاریکی رفت..

ساعت ۷ شده بود و میدونستم اینجا دیگه پایان زندگی منه...

سرمو روی زانوم گذاشتم و چشم بستم...  
از شدت ترس اشک چشمم خشک شده بود و فقط منتظر حادثه های بد بودم...  
صدایی شبیه راه رفتن گربه یا شایدم یه حیوان ترسناک پشت سرم شنیدم...

حتی جرات نداشتم سرمو بلند کنم...  
قفسه سینه ام به شدت بالا و پایین میشد...  
نتونستم طاقت بیارم بلندشدم که باآخرین قدرتم فرار کنم که صدایی باعث شد دلم از اون همه وحشت آروم بگیره!

گلاویژ؟ اینجایی؟

صدای عماد بود... چشم هامو باز کردم.. خودش بود روبه روم بود و به شدت عصبی بود...

هیجان زده و با بغض به طرفش رفتم و خودمو پرت  
کردم توی بغلش...

#113

بی توجه به اینکه کی جلوم ایستاده بیخیال اینکه چی  
صدام زده بود فقط چشم هامو بستم و بغلش کردم...  
انگار دیگه از تاریکی هوا نمی ترسیدم.. انگار یه  
حامی بزرگ داشتم که در کنارش بودن، ترسیدن معنا  
نداشت...

حس کردم اونم محکم بغلم کرده.. نمیخواستم از بغلش  
بیام بیرون و حس خوب استشمام عطرش رو از دست  
بدم اما اون مانع ادامه ی لذتم شد و منو از خودش جدا  
کرد و گفت:

\_هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی؟ تموم روز  
رو دنبالت گشتیم.. بیرون اومدنت در دسره واسه چی  
با اومدنت حال بقیه رو خراب میکنی؟

با بغض و صدایی که می لرزید گفتم:

من گم شدم.. نمیخواستم اینجوری بشه... من... من...  
نتونستم جلو گریه ام رو بگیرم...

من خیلی ترسیده بودم.. هرکاری کردم نتونستم  
پیداتون کنم... من...

دستمو گرفت و نشوندم روی همون سنگی که روش  
نشسته بودم وگفت:

بسه نمیخواه گریه کنی.. همه رو نگران کردی یه  
ذره آروم شو برمیگردیم...

من نمیخواستم کسی رو نگران کنم... بخدا من فقط  
گم شدم... نمیدونم چی شد.....

میون حرفم پرید و با عصبانیت گفت:

گریه نکن! میدونم گم شدی... لازم نیست توضیح  
بدی!

این مرد هیچ بویی از مهربونی و محبت نبرده.. اصلا  
بلد نیست یه ذره نرم تر رفتار کنه.. با داد زدن  
میخواست منو آروم کنه اما من هر لحظه از تندی  
رفتارش بیشتر بغض میکردم...

سر مو پایین انداخته بودم و بیصدا اشک هام گونه هامو  
خیس میکردن.. چند دقیقه گذشت که جلوی پام زانو  
زد و گفت:

\_ الان واسه چی داری گریه میکنی؟ یکی ببینه فکر  
میکنه کتکت زدم!

سر مو بلند کردم و توی چشم های خوش رنگش زل  
زدم و گفتم:

\_ کتک نمیزنی داد که میزنی!

\_ از ساعت یک ظهر مارو اعلاف خودت کردی توقع  
داری نوازشت کنم؟

\_ مگه من میخواستم که گم بشم؟

\_ میتونستی باجمع ما پیر پاتالا بگردی تا گم نشی!

تیکه ی حرف ظهر مو به خودم انداخته بود...

بدون حرف خجالت زده سر مو پایین انداختم و چیزی  
نگفتم...

\_ حالا اگه گریه هات تموم شد بریم که هوا داره

تاریک میشه...

بازم بدون حرف سر مو پايين انداختم و از جام بلند شدم  
که بریم...

\_ زبونتو موش خورده؟ صبح که خوب بلبل زبونی  
میکردی!

\_ ظهر از دستت ناراحت بودم...

\_ الان چی؟ ناراحت نیستی؟

\_ چون پیدام کردی و نداشتی گم بشم بخشیدمت!

\_ روتو برم!

#114

سعی کردم روحیه ام رو به دست بیارم و حس خوب  
پیداشدندمو کوفت خودم نکنم...

پشت سرش داشتم راه میرفتم که یه پروانه خیلی  
بزرگ با قدرت داشت میومد سمتم...

منم مثل چی از پروانه میترسیدم.. جیغ خفه ای کشیدم  
و نشستم روی زمین تا از روی سرم پرواز کنه و بره  
که عماد برگشت و بانگرانی گفت:

\_ چی شد؟ افتادی؟

\_وای پروانه... تورو خدا دورش کن.. تورو خدا!  
عصبی گفت:

\_چرا اینجوری میکنی؟ مگه دیونه ای؟ پروانه مگه  
ترس داره؟

\_من میترا سم خواش میکنم دورش کن! بلندشو تا  
عصبی تراز این نشدم پروانه کجا بود پرواز کرده  
رفته!

با این حرفش یه چشممو به حالت چشمک باز کردم و  
به اطراف نگاه کردم!

چشمتون روز بد نبینه با دوتا تیله ی خشمگین روبه  
رو شدم!

بهتر دونستم که سکوت کنم و به راهم ادامه بدم تا  
همینجا دفنم نکرده!

لبخند مسخره ای زدم و بلند شدم...  
بدون حرف راه افتادم و دیدم که داره برزخی نگاهم  
میکنه اما متوجهی نکردم!

پاهام درد گرفته بود.. حواسم نبوده چقدر راه او مده  
بودم...

توی مسیر جفتمون ساکت بودیم که من طبق عادت  
همیشگی زبونم آرومش نگرفت...

\_بهار اینا کجا رفتن؟

دیدم بدون حرف و باخم های توهم داره به راهش  
ادامه میده...

کت یشمی خوش دوختش واقعا بهش میومد...  
حیف این تیپ و قیافه نیست اخلاق چیز مرغی داشته  
باشه!

خودمو زدم به پررو بازی و گفتم:

\_آقا عماد باشما هستم...

\_نمیدونم قرار بود برن خونه رو برگردن باید

صبر کنی آنتن گوشیم وصل بشه...

\_من تو جنگل گم شدم چرا رفتن خونه رو برگردن؟

دیدم جوابی نداد که چشم هامو ریز کردم و گفتم:

\_قضیه مشکوکه یه بوهایی میاد!



با پر خاش گفت:  
\_ چیه زبونت باز شده؟  
زبونمو بیرون آوردم و گفتم:  
\_ مگه دکمه باز وبسته داره؟

چپ چپ نگاهم کرد که خندیدم و گفتم:  
\_ چون نجاتم دادین و نداشتین گرگ ها بخورنم  
باهاتون مهر بونما...  
اصلا ولش کن همون بهتر که قهر کنم...  
سرجاش ایستاد و باهمون خوی وحشی گریش گفت:  
\_ دودقیقه آروم میگیری راهو گم نکنم؟

باخجالت سرمو پایین انداختم و آروم گفتم:  
\_ ببخشید... دست خودم نیست!  
\_ چی دست خودت نیست...  
باهمون حالت مظلوم گفتم:  
\_ نمیتونم حرف نزنم... از بچگی عادت کردم!  
حس کردم وقتی سرم پایین بود خندید اما با بلند کردن  
سرم بازم با همون مجسمه ابوالهول روبه روشدم!

اینقدر بداخلاقی کرد و توی نوقم زده بود دیگه  
 حوصله حرف زدن نداشتم... کسل شده مثل جوجه  
 اردک دنبالش میرفتم...  
 به ماشینش که رسیدیم بهار و رضا نبودن.. گوشیشو  
 از کتتش در آورد و شماره ای رو گرفت!

\_ الو کجایی... ....  
 \_ نگران نباشین پیداش کردم... ....  
 \_ گم شده بود.. هیچ مشکلی هم واسش پیش نیومده  
 لازم به این کارها نیست....  
 \_ نمیخواد خودم میام.... ..  
 \_ اوکی شما برید منم الان راه میوفتم...  
 ریموت ماشینشو زد و گفت:  
 سوار شو!

منم بدون حرف رفتم صندلی جلو نشستم...  
 به محض برگشتن آنتن گوشیم بهار زنگ زد! خجالت  
 میکشیدم جواب بدم...

کاش اینقدر سربار نبودم...  
گوشی رو سایلنت کردم که عماد چپ چپ نگاهم!

بی حوصله نگاهمو به پنجره دوختم و به موضوعی  
که چند وقته فکر مو مشغول کرده فکر کردم!  
اگه موفق به انجامش میشدم و قدرتشو می داشتم خیلی  
خوب میشد...

درسته سخت بود اما از این عذاب وجدان سنگین  
خلاص میشدم!

صدای زنگ گوشی عماد رشته ی افکارمو پاره  
کرد...

جواب داد:

بله؟.....

خوبم مرسی.. تو خوبی؟.....

فکر میکنم خیلی جدی تر پرسیدن سوال مجدد این  
مسئله رو تموم کرده باشم!

نمیدونم چی گفت که صدای عماد بلند شد و گفت:

\_ تو گوش کن! اولاً هر کاری کردم واسه کمک کردن  
بوده و دوماً زندگی من به تو مربوط نیست... هر کاری  
دلم بخواد میکنم و کسی بخواد دخالت کنه مثل خیار  
میدارمش کنار!

حالا هم دیگه نمیخوام شماره اتو روی گوشیم ببینم  
چون دفعه بعد تضمین نمیکنم با این لطافت باهات  
صحبت کنم.  
گوشی رو قطع کرد و دوباره سرعت کوفتیشو زیاد  
کرد!  
این دفعه دوم بود که جلوی من با تلفن دعوا میکرد...

#116

خیلی عصبی بود.. یه گوشه صندلی خودمو جمع کرده  
بودم و جرات حرف زدن نداشتم...  
اما غرورمو حفظ کرده بودم و نداشتم بفهمه ترسیدم...  
یه کم که گذشت با لحنی خشن اما آروم گفت:  
\_ ببین چیکار کردی! بخاطر بچه بازی شما من  
نتونستم برگردم تهران...

اصلا من نمیدونم شماها شمال چیکار میکنین!

وا به من چه ربطی داشت... از جایی دیگه زورش گرفته عقده هاشو سر من خالی میکرد!

اخم هامو توهم کشیدم وگفتم:

\_به من چه ربطی داره؟ مگه من شمارو مجبور کردم بمونید؟ یا اصلا میدونستم شما اینجا هستید؟

\_بچه بازی های جناب عالی همیشه جلب توجه میکنه دیگه! اگه رضا ازم کمک نمیخواست عمر ا دنبالت میگذشتم.. مرتیکه احمق برداشته دوتا دختر باخودش آورده شمال همینم میشه دیگه!

\_کی گفته شما دنبال من بگردی؟ اونقدر بزرگ شدم که خودم برگردم خونه... ضمناً شک نداشته باشید که اگر یک صدم درصد میدونستم شماهم هستید قدم از قدم برنمیداشتم...

\_فعلاً که من اسیر شدم..

صدامو بالا بردم و جیغ مانند و محکم گفتم:

منم همینطور!  
کنار خیابون نگهداشت و با عصبانیت گفت:  
صداتو بالا ببر! یه کاری میکنی مثل اون شب تو  
اتوبان پیاده ات کنم!

میترسیدم از تکرار اون شب لعنتی اما الان پای  
غرورم در میون بود!  
با حرص سرمو چندبار تکون دادم  
خودم پیاده میشم... لازم نیست پیاده ام کنی!  
او مدم درو باز کنم که دیدم در قفله!  
دنبال قفلش گشتم اما منه لعنتی با این جور ماشین ها  
آشنایی نداشتم و بلد نبودم بازش کنم!

اینو باز کن میخوام پیاده شم!  
نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و حرکت کرد!  
وای خدایا.. نمیخوام پیش این بیشعور اینقدر کوچیک  
بشم!

قفسه سینه ام از حرص بالا و پایین میشد!

اینجور مواقع، وقتی نمیتونم جواب بدم بغضم میگیره!

در حالی که نفس هام کش دار و تند شده بود قطره  
اشکم از گوشه چشم چکید پایین!  
با نفرت اشکو پاک کردم و به خیابون زل زدم!  
زیر لب یه جوری که من نشونم گفتم:  
\_ مثل بچه ها میشینه آبغوره میگیره!  
اما من شنیده بودم!  
\_ من بچه نیستم جناب و احدی شما زیادی سنت  
بالاست..

#116

انتظار داشتم جوابمو بده اما با تهدید سرتکون داد  
و چیزی نگفتم...  
یک ساعت طول کشید تا به ویلای کوفتی برسیم...  
توی حیاط ماشینو پارک کرد و به محض خاموش  
کردن ماشین قفل ها باز شدن و من مثل پرنده اسیری  
که آزاد شده باشه بدون تشکر پیاده شدم و با قدم های  
بلند خودمو به خونه رسوندم!

بهار با دیدنم با عجله به طرفم اومد و محکم بغلم کرد...

\_خوبی قربونت برم؟ نصفه عمرم کردی.. فکر کردم دیگه پیدات نمیکنم!

خیلی ناراحت بودم و غم دنیا توی دلم ریخته بود...

نمیدونم چرا سکوت کرده بودم... ازم جدا شد و صورتمو غالب دست هاش کرد و گفت:

\_چرا اینقدر گریه کردی؟ ترسیده بودی؟

\_میشه برگردیم خونه؟

شوک زده از حرفم چشم هاشو توی اجزای صورتم چرخوند و با مکت طولانی گفت:

\_البته... همین امشب برمیگردیم!

رضا\_ خوبی گلاویژ؟ ببخشید تقصیر ما شد نباید

میرفتیم به اون جنگل و نباید زیاد دور میشدیم!

\_خوبم رضا جان.. بچه که نیستم یه جوری راهو پیدا

میکردم برمیگشتم...

از بهار فاصله گرفتم و گفتم:



شما ببخشید نگرانتون کردم... اگه میشه من برم  
دوش بگیرم بوی خاک گرفتم!

خواهش میکنم... حتما... زود بیا که بریم دریا!  
عماد اومد داخل...

نگاهی پراز اخم بهم انداخت...

اگه میشه خودتون برید من نمیام.. امروز به اندازه  
کافی خسته شدم!

بهار\_ دستتون درد نکنه آقا عماد!  
رضا\_ دمت گرم داداش!

منتظر تعارف تیکه پاره کردن نشدم و به طرف اتاق  
رفتم...

لباس هامو در آوردم و دوش آب گرم رو باز کردم...  
لباسام خاکی شده بودن به بهونه شستنتشون میتونستم  
بیشتر توی حموم بمونم!

حوله و تاپ دوبنده و شلوار راحتی آماده کردم و رفتم  
داخل حموم!

خسته بودم... آب حسابی داغ شده بود.. نشستم روی  
صندلی که شبیه توپ بود و خودمو به آب داغ  
سپردم...

به ثانیه نکشید اشکم سر از زیر شد.. من از یه حقیقت  
خیلی بزرگ فرار میکردم اما واقعیت این بود... من یه  
دختر ۱۸ ساله بی کس و کار بودم!  
اونقدر گریه کردم که به سکسکه افتاده بودم!  
لباس هامو سرسری آب کشیدم و او مدم بیرون!

بهار توی اتاق بود... داشت چمدونشو جمع میکرد!  
بادیدن من نگران پرسید:  
\_ گلاویژ؟ چی شده؟ این همه گریه برای چیه؟  
\_ من خوبم آجی! امروز روز خوبی واسم نبود! یه کم  
بگذره درست میشه!

\_ با رضا حرف زدم امشب برمیگردیم... میخواستم  
روحیه ات رو عوض کنم زدم داغونتم کردم!

\_ نه بابا... تو چیکار داری آخه... من یه کم دل نازک  
شدم! اینجوری میگی من بیشتر شرمندگی میکشم!

\_ چرا حس میکنم باهام غریبه شدی؟ مگه اولین باره  
اینجوری میشی؟ یا اولین باره باهم سفر میریم؟ چته  
تو؟ این همه خود خوری واسه چیه؟

\_ یه چیزی تو دلم سر جاش نیست! دارم سعی میکنم  
پیداش کنم!

\_ فکر کنم من جاشو میدونم!  
با حسرت آهی کشیدم و گفتم:

\_ بذار تو دلت بمونه... بهم نگوش.. بذار خودم پیداش  
کنم!

لباس هامو پوشیدم و رفتم توی تخت و پتورو کشیدم  
روی خودم!

باشیطنت و لبخند دندون نما گفتم:

\_ لباس هامو پهن میکنی واسم؟

نگاهی تاسف بار بهم انداخت و گفت:

نه غمت معلومه نه شیطنت!

\_ گفتم که خود به خود خوب میشم!

\_ زود بیدارت میکنم بریم دریا!

\_ من پیام عشقمممم! خوش بگذره!

\_میریم! خودمون دوتایی!

#118

قصه رفتن نداشتیم اما حوصله بحث هم نداشتیم کلاه  
حموم روی موهای خیسم محکم تر کردم و بهش  
پشت کردم!

\_شب بخیر!

\_تموم عمرمو بهت گفتم باموی خیس خواب  
توگوشت نرفت که نرفت!

بعداز حرفش اتاقو ترک کرد و من از شدت خستگی  
به دقیقه نکشید که خوابم برد!

باصدای چرخیدن قفل توی در، چشم هامو باز کردم  
وحشت زده به تصویر روبه روم نگاه کردم...

\_سلام عشقم!

\_تو؟ تو.. اینجا چیکار میکنی؟ چطوری منو پیدا  
کردی؟

\_فکر کردی به همین راحتی میتونی از دستم فرار  
کنی؟

\_تو... تورو خدا کاری بامن نداشته باش!

\_کاریت ندارم عشقم... اومدم دنبالت بریم خونمون!  
از جام بلند شدم و باگریه گفتم؛

\_چرا دست از سرم برنمیداری لعنتی؟ چرا بیخیالم  
نمیشی؟

اومد توی تختم... دکمه های پیرهنشو باز کرد و گفت:  
\_تو مال منی گلاویژ! خودتو به من بسپر.. یه کاری  
میکنم عاشقم بشی!

جیغ زدم.. جلونیا... دستت به من بخوره خودمو  
میکشم...

\_این همه سال دنبالت گشتم... دلم برای بوی تنت تنگ  
شده بود...

چنگشو توی موهام کرد و عمیق موهامو بوکشید...

\_بازم باموهای خیس خوابیدی؟ چه بوی خوبی  
میدی...

باگریه گفتم:

\_ولم کن محسن.. خواهش میکنم.. بذار برم...

لب هاشو به لبم نزدیک کرد که جیغ دل خراشی  
کشیدم!

از خواب پریدم... نفسم بالا نمیومد! خدارو شکر خواب  
بود.. اتاقم تاریک بود...

ترسیده خیز برداشتم لامپو روشن کردم..  
ساعت ۱۲ ونیم شب بود...

خونه توی تاریکی مطلق بود... ترسیده و نفس زنان،  
همه ی لامپ هارو روشن کردم...  
از تنهایی میترسیدم...

#119

گلووم خشک شده بود.. میترسیدم محسن توی خونه  
باشه...  
به طرف یخچال رفتم و بطری آب رو بدون لیوان  
سرکشیدم...  
متوجه یادداشتی روی در یخچال شدم...

گلاویژ جان ما رفتیم بیرون.. دلم نیومد بیدارت کنم..  
خیلی عمیق خوابیده بودی.. آگه دیر اومدیم نگران  
نشو..

بیدار شدی بامن تماس بگیر (بهار)

کاغذو مچاله کردم و رفتم روی کاناپه نشستم... پاهامو  
توی شکم جمع کردم.. تموم تنم میلرزید... یاد خوابم  
افتادم.. یاد شکنجه های محسن... بیصدا گریه کردم..  
خدایا من چقدر تنها و بدبختم..

ده دقیقه توی همون حالت موندم که صدای در اومد...  
دوباره بدنم شروع به لرزیدن کرد...  
وحشت زده خودمو گوشه ی مبل بیشتر جمع کردم...  
بادیدن عماد دلم آروم گرفت..  
متوجه من نشد... به طرف جاکفشی رفت و از داخلش  
کتشو درآورد و با عجله رفت بیرون!

او مدم صداش کنم اما نتونستم... دلم نمیخواست جلوش  
ضعیف باشم... چندثانیه از رفتنش نگذشته بود که با  
حالتی مشکوک برگشت...

متوجه من شد... روسری سرم نبود... لباسم تاپ  
دوبنده بود.. توی بدترین حالت ممکن بودم اما قدرت  
تکون خوردن نداشتم.. واسه فرار کردن هم دیگه  
دیر شده بود...

نگران به طرفم اومد و موشکافانه اسمو صدا زد...  
\_ گلاویژ؟؟؟

چیزی نگفتم... حرفی برای گفتن نداشتم.. نمیخواستم  
اون لعنتی بفهمه من ترسیدم.. نمیخوام کسی به بچه  
بودن محکوم کنه.. من بچگی نکردم.. تو بچگی  
بزرگ شدم و بچگی هام همون خونه لعنتی جامونده  
بود...

\_ داری میلرزی...

او مد بهم دست بزنه که فوراً گفتم:

\_ خوبم... من.. خوبم..

بهش بر خورد... دستشو پس کشید و با اخم نگاهم کرد..



خجالت زده سر مو پایین انداختم و گفتم:  
\_ ممنون!

#120

\_ به بهار زنگ میزنم زودتر بگرده.. قبلش برو یه  
چیزی بپوش!  
گوشیشو از جیش بیرون آورد و او مد شماره بگیره که  
دستمو روی دستش گذاشتم!  
\_ میشه این کارو نکنید؟ خواهش میکنم! بالخم به دستم  
نگاه کرد و بعدش نگاهش به بدنم و در آخر به صورتم  
ختم شد!

سوالی نگاهم کرد... دستمو پس کشیدم و بیشتر خودمو  
جمع کردم...  
از خجالت آب شدم... لرزش بدنم کمتر شده بود.. کاش  
اونجوری نگاهم نکنه.. شرمزده گفتم:

\_ فقط یه کابوس بود.. تموم شد! شما برید به کارتون  
برسید..

موشکافانه پرسید:

\_ واسه یه کابوس اینجوری گریه میکنی و میلرزی؟  
باغم سرمو پایین انداختم و تکون دادم...  
\_ یه کابوس ترسناک و تکراری!  
زنگ خونه زده شد... ترسیدم کسی مارو توی اون  
وضعیت ببینه!

او مدم بلند شم که یادم افتاد تو وضعیت خیلی بدی  
هستم...

\_ میشه چشمتونو ببندید؟  
\_ چی؟

\_ میخوام برم تو اتاق...  
\_ خب برو! واسه رو گرفتن ازم فکر میکنم یه ذره  
دیر شده!

کلافه و بالاسترس گفتم:  
\_ ببند دیگه! الان میان تو!

از جاش بلند شد و گفت:  
\_ اونا نیستن بامن کار دارن... به طرف در رفت  
و ادامه داد:

\_به رضا زنگ میزنم زودتر برگردن.. من باید برم!  
وای نه! من میترسم... کاش نره! کاش میشد بهش بگم  
بمونه!

همین که از در رفت بیرون با عجله رفتم توی اتاق  
و مانتو مو روی همون شلوار گلگلی و تایم انداختم  
و روسری هم روی سرم انداختم!

اگه تو خونه میموندم از تنهایی سخته میکردم...  
نشستم روی مبل و شماره ی بهار رو گرفتم!  
اما بازم پشیمون شدم و قطع کردم! نمیخواستم  
مزاحمش بشم!

رفتم توی حیاط و بادیدن عماد که نرفته بود دلم آروم  
شد!

داشت میرفت بیرون!  
با عجله به طرفش رفتم.. متوجه من نبود...

بهش که نزدیک شدم برگشت و با تعجب نگاهم کرد!  
\_اینجا چیکار میکنی؟  
\_خجالت زده گفتم:  
\_میشه منم پیام؟

#121

باگیجی نگاهم کرد و گفت:

مگه میدونی من کجا میرم؟

نمیدونم این همه خجالت و مظلوم شدن یک دفعه ای

رو از کجا تو خودم جمع کرده بودم!

بازم خجالت زده سر مو پایین انداختم و گفتم:

مگه کجا میخواین برین؟

کلافه دست هاشو توی جیبش گذاشت و با پوزخند

گفت:

بابا تو دیگه کی هستی!!!!

میترسم خب!

با تاسف و اسم سر تکون داد وزیر لب خیلی آروم گفت:

انگار نمیتونم خلاص بشم! دستشو به طرف

در خروجی دراز کرد و ادامه داد:

بفرمایید!

خوشحال شدم.. نفس حبس شده مو بیرون دادم و با  
پررویی گفتم:  
\_ کجا میریم؟  
چپ چپ نگاهم کرد که نیش شل شده مو بستم و  
سکوت کردم!  
داشت به طرف دریا میرفت!  
وای خدا چقدر سرد بود.. کاش یه چیز بهتر می  
پوشیدم!

دست هامو دور خودم پیچیده بودم که مثلا خودمو گرم  
کنم اما دندان هام روی هم بند نمیشدن...  
نه به روز ها اونقدر شرجی و گرمه نه امشب انگار  
چله زمستونه!

به دریا که رسیدیم هرکسی مشغول کاری بود...  
یه عده هم توی اون تاریکی شب توی دریا مشغول  
شنا بودن!  
وویی مادر... چطور میتونن توی این سرما شنا کنن!  
بیشتر خودمو بغل کردم و دوباره اطرافم نگاه کردم که  
نگاهم به نگاه عماد قفل شد!

لبخند مسخره ای زدم و فوراً نگاهمو دزدیدم! الان  
میگه چه دختر پروپیه! خلوتشو بهم زده بودم.. کلا  
تو این سفر باعث دردش شده بودم...  
چشمم به جمع دختر پسر افتاد که واسه خودشون آتش  
درست کرده بودن و دورش حلقه زده بودن...

یکی میزد و یکی میخوند.. یکی هم اون وسط قر  
میداد...

چه خوبه اینجوری جمع هایی!  
کاش منم توشون بودم و اینقدر انرژی هام سرکوفت  
نمیشد!

#122

\_ داشتم با حسرت بهشون نگاه میکردم که صدای عماد  
رشته ی افکارمو پاره کرد!  
\_ سر دته؟

هول شدم... الان میگه برگرد برو خونه! با اطمینان  
گفتم:

نه خوبه.. هوا مطبوعه!  
کتشو در آورد و انداخت روی شونه ام!  
\_پوشون خودتو معلومه سردته!

وای قلبم... وای خدا... این الان چه معنی داشت؟  
یعنی کتسو بخاطر من در آورد؟ مثل توقصه ها شد که!  
الان سخته میکنم! یکی منو بگیره!  
\_ ممنون! اما خودتون سردتون میشه!  
\_ همیشه!

دیگه چیزی نگفت و من یواشکی عطرشو باتموم  
وجودم بوکشیدم!  
\_ عماد!

باصدای مردی که از همون جمع دختر و پسر بیرون  
میومد و چشمام گرد شد!  
این عمادو از کجا میشناسه!!

بهمن رسید و روبه من سلام کرد!  
هنگ کرده جوابشو دادم..

پسر قد بلند اما لاغر اندامی بود... چشم های مشکی و  
موهای فر مشکی بایوستی گندمی!  
در کل قیافه اش بدک نبود اما عماد کجا و اون کجا!!!

\_ چرا نمیای پیش ما؟ گفتی نمیای وگرنه منتظرت  
میموندیم!

عماد مثل همیشه جدی جواب داد!  
\_ نمیخواستم پیام... دخترخاله ام هوس دریا کرد گفتم  
یه کم بگردونمش!

دوباره مرد روبه من کرد و با لبخند و احترام گفت:  
\_ خوشبختم خانوم!

اما من گیج بودم! چرا گفت من دخترخاله اشم؟ چرا  
نگفت کار مندمه؟! خیلی واسم عجیب بود و شوکه شده  
بودم!

دستشو دراز کرده بود که باهاش دست بدم اما عماد  
بجای من دست داد و من فقط باصدایی که از ته چاه  
در میومد گفتم:

\_ همچنین!



بیاید تو جمع ما... هوا سرد جمعمون دوستانه اس  
گرمتون میکنه!  
اینارو که میگفت من رو مخاطب قرار داده بود و من  
مثل ماست فقط نگاه میکردم!

عماد سر تکون داد و به من اشاره کرد که بریم!  
خوشحال شدم که قبول کرده اما توی سرم پربود  
از سوال های بی جواب!

#123

تو جمعشون پنج دختر و هفت پسر بود که منو عمادم  
بهشون اضافه شدیم..  
همه دخترا آرایش داشتن و بهترین لباس هارو پوشیده  
بودن و من بامانتوی دم دستی و شلوار گلگلی، موهایی  
که پریشون از شالم زده بود بیرون و چشم و دماغ  
سرخ شده بخاطر گریه و سرما کت عمادم تیمو کامل  
میکرد...

بالون کت شبیه دختر بچه های پنج ساله که کت  
باهاشونو می پوشن شده بودم.. زیادی واسم بزرگ  
بود اما بوی عطرش مانع میشد کتشو بهش  
برگردونم!

معذب بودم و واسه فرار کردن از نگاه بقیه به شعله  
آتش که داخلش پراز سیب زمینی بود زل زده بودم!

یکی از دخترها که هیکل نسبتا توپولی داشت به عماد  
گفت:

\_چه خبر عماد جان؟ چندسالی هست ندیدیمت! زندگی  
متاهلی درگیرت کرده ها!

بی اراده قلبم شروع به تپیدن کرد و با نگاهی مملو از  
کنجکاوی به عماد نگاه کردم!

\_نه بابا کار هام زیاد شده خودمو سرگرم کار کردم!  
\_از صحرا چه خبر؟ چرا نیاوردیش؟

عماد عصبی بود و اینو از تکون دادن پاهاش میتونستم  
بفهمم..

اومد حرف بزنه که یکی از پسر ها که اسمش بهادر  
بود جو رو عوض کرد وگفت:  
\_پینار سوال جوابت گرفته تواما! پاشو برو گیتارمو  
بیار افشین واسمون بخونه!

چرا این کارو کرد؟ اون لعنتی چرا مانع ادامه  
حرفشون شد؟ چرا نداشت عماد جواب بده؟ قفسه سینه  
ام تند تند بالا وپایین میشد و دست هام به شدت یخ زده  
بود!

سرمو پایین انداخته بودم وسعی داشتم خودمو آروم  
کنم که صدای گیتار بلندشد و ریتم دلنوازی شروع به  
نواختن شد!  
آهنگش آشنا بود و با خوندن افشین متوجه شدم آهنگ  
خرچنگ های مرداب حیب رو داره میخونه...

در این زمانه بی هیاهوی لال پرست  
خوشا به حال کلاغان قیل و قال پرست  
چگونه شرح دهم، لحظه لحظه خود را  
برای این همه ناباور خیال پرست

به شب نشینی خرچنگ های مردابی  
چگونه رقص کند ماهی زلال پرست  
رسیده ها چه غریب و نچیده می افتند  
به پای هرزه علف های باغ کال پرست  
رسیده ام به کمالی که جز انالحق نیست  
کمال دار را برای من کمال پرست  
هنوزم زنده ام و زنده بودم خاریست  
به تتگ چشمی نامردم زوال پرست

#124

صداش خیلی قشنگ بود و بدون فکر کردن به عماد و  
ازدواجش محو تماشا شده بودم...  
آهنگ تموم شد و همه دست زدند!  
سعید همون پسری که به جمعشون دعوتمون کرده بود  
با نارضایتی گفت:  
\_یه چیز خوب بخون حالمون جا بیاد جان من! چیه  
این آهنگ ها دیرسمون میکنه!

اتفاقا آهنگ غمگینی نبود و من خیلی خوشم اومده بود..

همه باسعید موافقت کردن و یه آهنگ 6و8 رو زدن و  
دوتا از پسر ها که اسم هاشونو نمیدونستم بلند شدن به  
شلنگ تخته ول کردن اون وسط!!

از کارشون خنده ام گرفته بود و داشتم با لبخند بهشون  
نگاه میکردم که حس کردم یکی داره نگاه میکنه..  
با عماد چشم تو چشم شدم!  
نگاه میکرد اما بی تفاوت و گنگ! نگاهی که هیچ  
تعبیری توش نبود و نمیشد ازش حسی رو خوندا!

دوباره نگاهمو به پسر ها دوختم اما دیگه به کل حواسم  
پرت شده بود!  
شاید سردشه و کتشو میخواد؟!!! من که گرم شده بود  
زشت بود اگه بهش برنگردونم!

سر مو خم کردم و کنار گوشش گفتم:  
\_من گرم شده اگه میخواید کتون رو بهتون  
برگردونم!  
بدون اینکه نگاهم کنه سرشو به نشونه ی نه تکون داد  
وگفت:

سردم باشه میگیرم ازت!  
آهنگ تموم شد و افشین گفت:  
خب دیگه بستونه پاشین برین خونه هاتون دیجی  
امشب خسته شده!

یه دختری که از همون اول توی خودش بود و اصلا  
حرف نمیزد روبه بهادر گفت:  
بهادر میشه آهنگ منم بزنی؟ حال و هواش میچسبه!

افشین بجای بهادر جواب داد؛  
دلنواز یه امشبو میشه بیخیالی تا کنی؟  
جون دلی بخون اونو خیلی خوب میخونی!  
هندوانه زیر بغله دیگه؟  
بهادر بخون خب توهم خودتو گرفتی!  
کنجکاو به حرف هاشون گوش میکرده که بهادر  
شروع به نواختن کرد و یه کم بعد صدای دلنشین افشین  
توی فضا پیچید...  
تن دادم به این تنهایی نیستی اما حس میکنم اینجایی و  
اینجایی

میخوام اما سخته پاشم باید چند وقت تو حاله خودم  
باشم , تو حاله خودم باشم  
صبرم کمه بگو این چندمین شبه تا کی باید تلقین کنم  
همه چی مرتبه

تتها دلخوشیم اینه حالا که نیستی پیشم که با هر نفس  
که میکشم بهت نزدیکتر میشم  
صبرم کمه بگو این چندمین شبه تا کی باید تلقین کنم  
همه چی مرتبه

تتها دلخوشیم اینه حالا که نیستی پیشم که با هر نفس  
که میکشم بهت نزدیکتر میشم (مهدی پیراحی\_ تلقین)

خیلی قشنگ بود... خیلی زیاد.. غرق در افکارم بودم  
که عماد بلند شد و به من گفت: بریم دیگه دیر وقته..  
صداشو بلندتر کرد و روبه جمع گفت:  
\_ عالی بودین بچه ها... خوش گذشت امشب.. مادیگه  
باید بریم.. می بینمتون!

باپسرا دست داد و خداحافظی کردیم و به طرف خونه  
برگشتیم!  
\_ ممنون!

بهم نگاه کرد... بابت؟  
\_ همه چی... امروز کلا درگیر من بودید... تشکر لازم  
بود!

\_ خواهش میکنم!  
\_ آروم قدم میزد و انگار قصد نداشت زودتر برسیم!

بایه تصمیم یه دفعه ای واسه جبران هم که شده رفتم  
جلوش و ایستادم...

باتعجب نگاهم کرد!

\_ قبول میکنم!

یه تای ابروشو بالا انداخت و سوالی نگاهم کرد!

\_ قضیه مادر بزرگتون!

جدی بود.. با اطمینان سرتکون داد و گفت:

\_ فراموشش کن!

\_ نگران نباشید جدی نمیگیرم چیزی رو خیالاتم برم

نمیداره... حدم میدونم و..

انگشتمو سوالی کنار لبم گذاشتم مثلا دارم

فکر میکنم... و اینکه میدونم جای پدر بزرگم هستین!

تک خنده ای شبیه پوزخند کرد و گفت:



\_این زبونو نداشتی چیکار میکردی؟  
باشیطنت گفتم:  
\_از خوشگلیم استفاده میکردم!

#125

یه جوری که انگار چیزی عجیب و جدید شنیده باشه  
یه کم خودشو خم کرد و با سوالی ترین لحن ممکن  
گفت:

\_از چی استفاده میکردی؟  
حالا من یه چیزی گفتم... اما اینجوری که این زرافه  
تعجب کرده بود هم زشت نبودم!

بهم برخورد... خب حق داره دیگه وقتی من مثل روح  
جلوش میگردم بایدم اینجوری تعجب کنه! خودمو به  
اون راه زدم که مثلا ناراحت نشدم..  
\_هیچی شوخی کردم! اوکی اگه اون قضیه مادر  
بزرگتون منتفیه حرفی نیست خواستم جبران کرده  
باشم!

جلوتر از اون راه افتادم سمت خونه و اونم بدون حرف  
پشت سرم راه افتاد...  
چقدر بی ادب بود... مثلا مهندس جامعه اس و تحصیل  
کرده اس!  
یه کم مونده بود به خونه برسیم که صداشو پشت سرم  
شنیدم!

\_میخوای قبلش زنگ بزن اعلام کن داری میای، با  
صحنه های منفی سنت مواجه نشی! با این حرفش  
خشکم زد! بخاطر موضوع روز گذشته این حرفو  
زده بود!  
وای خاک تو سرت کنن بهار آبرو واسه خودت  
نداشتی!

برگشتم سمتش... دوباره روبروش قرار گرفتم و  
باچشم های ریزشده پرسیدم:  
\_یعنی چی این حرف؟ شما چرا اینقدر روی سن من  
تاکید میکنید؟ من دوماه دیگه ۱۹ ساله میشم کجای سن  
من مشکل داره؟

من از شما تاریخ تولد پرسیدم؟ او کی فهمیدم تولدت  
نزدیکه حالا به زنگ بزن اعلام حضور کن!

نه بابا! انگار اونجوری هم که وانمود میکنه خشک  
وجدی هم نیست! بلده پررو بازی دربیاره فقط منتظر  
آدمشه!

از این همه پررویی حیرت زده شدم!  
چشمام گرد شده بود و دهنم باز!

من کی به شما تاریخ تولد گفتم؟  
همین الان گفتمی دوماه دیگه ۱۹ ساعت میشه!  
با حرص دندان هامو روی هم ساییدم و گفتم:  
اذیت کردن من حس خوبیه نه؟  
احساس کردم خنده اش گرفته و تاریکی شب مانع دیدن  
قیافه اش میشد!

بیخیالش هرچی میگم به چیزی توش درمیاری!  
واقعا توکار خیال بافی مهارت خاصی داری!  
جلو جلو از من راه افتاد که عصبی دستشو کشیدم  
و گفتم:

\_ صبر کن ببینم!

#126

این دفعه نوبت اون بود که تعجب کنه! عصبی روی پاهام بلند شدم تا خودمو بهش برسونم اما باز م قدم کم میومد.. توی فاصله کم از صورتش با حرص گفتم:  
\_ منو عصبی نکن! بهمم نریز! من از اون دسته آدمایی که فکر میکنی نیستم.. اگه یه بار دیگه.. فقط یه بار دیگه بهم تهمت بزنی چشم هامو می بندم و دهنمو باز میکنم و...

یه دفعه کشیده شدم توی بغلش و دست هاش محکم دور کمرم پچید و توی حصار آغوشش اسیر شدم! تموم بدنم یخ زد.. شوک زده و ترسیده به دست هاش که دور کمرم حلقه شده بود نگاه کردم!

\_ چیکار میکنی؟ این.. این چه کاریه؟ ولم کن...  
\_ ببین چقدر راحت میای توچنگم؟ صورتشو به صورتم نزدیک کرد و توی فاصله خیلی کم ادامه داد؛

\_دیگه منو تهدید نکن خانوم کوچولو! اونم توی یه  
جایی پرنده پر نمیزنه و چشم چشمو نمی ببینه!

میلرزیدم... خیلی ترسیده بودم.. نباید حاضر جواب  
میکردم وگرنه معلوم نبود چطوری تحقیر میشم!  
بالکنت و لب هایی که از شدت ترس میلرزید گفتم:  
\_باشه.. حا..حالا.. ولم کن!  
توی اون تاریکی چشم هاش برق میزد..

به چشم هام زل زده بود.. نگاهش به لبم کشیده شد  
و ثابت موند..  
ترسیدم... مثل یه جوجه که زیر بارون سرما زده باشه  
میلرزیدم!  
چشم هاشو بست و خودشو بهم نزدیک تر کرد!  
یا خدا نکنه میخواد ببوسه؟  
باترس چشمامو بستم که ولم کرد!

زیر لب دیوانه ای بهش گفتم که شنید...  
قفسه سینه ام با شدت زیادی بالا و پایین میشد!  
باقدم های بلند ازش دور شدم...

واقعا دیونه بود.. اگه میبوسیدم چی؟ چقدر چشماش  
توان فاصله به دلم نشسته بود... با یاد آوری نگاهش  
روی لبم دلم هول میشد!  
حرفمو پس میگیرم! عماد دیونه نیست! اونی که دیونه  
اس منم!

#127

به خونه که رسیدیم قبل از اینکه وارد بشم کتشو از تنم  
در آوردم و بانفرت ساختگی گفتم:  
\_ ممنون.

نگاهش یه جوری بود.. بوی شیطننت داشت یا چیزی  
شبيه نگاهى پيروز مندانه.. هر چى كه بود من  
نمیتونستم تعبیر کنم..

وارد خونه شدم و بادیدن بهار و رضا که آماده بودن و  
چمدون هاهمه کنار در بودن تعجب کردم!  
\_ سلام!

بهار\_ سلام عزیزم خوبی؟ کجا بودی؟  
\_ کنار ساحل.. خوش گذشت!

\_ آره خوب بود.. کاش میومدی.. جات خالی بود!

باشیطنت چشمک زدم و گفتم:

\_ مطمئنی؟

با اطمینان و دلخوری سرتکون داد و گفت:

\_ اگه میومدی حتما خوش میگذشت.. لباس هاتو خودم  
و است جمع کردم برو یه چک کن اگه چیزی جانمونده  
بریم!

بهار از چیزی ناراحت بود... از نوع حرف زدن و رفتار  
سردش...

من ناراحتش کرده بودم یعنی؟ چون با عماد رفته بودم  
ساحل؟

\_ میشه بیای تو اتاق؟

سرتکون داد و باهم وارد اتاق شدیم!

\_ چیزی شده؟ من کاری کردم؟ از من دلخوری؟

\_ نه خواهری... از تنها کسی که توی دنیا دلخور نیستم  
فقط و فقط تویی!

\_ اما تویه چیزیت هست! من میشناسم اخلاقتو! از یه  
چیزی ناراحتی... چی شده؟ بیرون که بودی حالت  
خوب بود!

\_ خوب بودم اما نه تا وقتی که بفهمم اون عوضی  
خیانت کاره و تموم این مدت وسیله سرگرمیش بودم!  
\_ عوضی کیه؟ رضارو میگی؟ خیانت؟؟؟ چطور  
ممکنه!

\_ آره منم فکر میکردم ممکن نیست! اصلا مگه میشد  
یه ذره به این مار هفت خط شک کرد؟  
خوادم با چشم خودم و گوش خودم دیدم یه زنه بهش  
زنگ زد و رفت دور تر تا جواب بده و قربون صدقه  
اش میرفت تا یه کاری رو نکنه!

بخت زده و پریشون گفتم:  
\_ چه کاری؟

\_ نمیدونم! نداشت بشنوم! هرچی که بود انگار دختره  
میخواست چیزی رو لو بده و ه این آشغال به التماس  
افتاده بود!



شک زده گفتم:

\_ باورم همیشه.. باور نمیکنم! بهار تو مطمئنی؟

با عصبانیت صداش بالا برد و گفت:

\_ گلاویز خودم شنیدم میفهمی؟؟؟

#128

باشه عزیزم.. آروم باش.. من ازش میپرسم.. من ته

توشو در میارم.. رضا عاشقته، این کارا ازش بر

نمیاد.. حتما دلیلی داشته!

\_ اگه عاشقم بود اگه دلیلی داشت تموم مدت که گلومو

پاره کردم وجیغ و داد کردم به حرف میومد.. نه اینکه

لال بشه!

زود باش آماده شو بریم دیگه.. حتی یک دقیقه دیگه

هم نمیتونم اینجا رو تحمل کنم!

\_ باشه عزیزم.. میریم.. الان آماده میشم!

ناباور لباس هامو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون!

رضا تو خودش بود.. انگار خیلی غمگین بود.. سرش  
پایین بود و به زمین چشم دوخته بود!  
مطمئن بودم پای هیچ زنی در میان نیست و سکوت  
رضا دلیل داشته!

چمدون هارو و توی ماشین گذاشتیم و موقع رفتن شد!  
بهار ماشین رضا رو برداشت و از حیاط خارج شد...  
داشتم بند کتانی هامو می بستم که رضا گفت:  
\_ گلاویژ جان میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

\_ البته... بفرمایید..؟  
\_ میشه من با بهار برم؟ الان عصبیه ساعت نزدیک  
سه نصف شبه میترسم کاری دست خودش و تو بده!  
\_ خب بریم اشکالی نداره که... من میرم صندلی عقب  
میشینیم!

\_ نه نه! منظورم اون نیست! میدونم با عماد میونه  
خوبی نداری و از هم خوشتون نمیاد.. اما میخوام  
بابهار تنها صحبت کنم.. وقتشه که قضیه ی سایه رو  
واسش تعریف کنم!

پس اون زنه سایه بود و این بیچاره خیانتی نکرده بود!  
خجالت کشیدم... حس سربار بودن هر لحظه توی سرم  
کو بیده میشد..

\_اما شاید ایشون راضی نباشن من باهاشون هم  
سفر باشم!

\_این حرفا چیه خواهرم... عماد خودش گفت گلاویژ  
رو بفرست پیش من و تنها بابهار حرف هاتو بزن!  
خودش گفته بود؟؟ مگه میشه؟ نکنه بازم نقشه کشیده  
این دفعه تو جاده و بر و بیابون پیاده ام کنه!!!  
سوالمو به زبون آوردم...

\_خود اقا عماد گفتن من با ایشون برم؟  
\_آره.. پیشنهاد خودش بود.. وگرنه نمیخواستم تا  
تهران چیزی رو به بهار بگم!

نگاه یواشکی به عماد که داشت چمدونشو توی جعبه  
ماشینش میذاشت کردم!  
باز چه نقشه ای داری کله خراب!  
رضا که سکوتمو دید سرشو تکون داد و گفت:

اصلا ولش کن.. برسیم تهران میگم دیگه! فقط لطفا  
خودت بشین پشت فرمون و نذار اون رانندگی کنه!

من رانندگی بلد نیستم! مشکلی ندارم من با آقا عماد  
میرم.. لبخند اجباری زدم و ادامه دادم:  
درسته باهم کلکل میکنیم اما اونقدر اهم دشمن نیستیم  
دیگه! اون آقا بداخلاقه هرچی باشه ریسه!

مطمئنی؟ تو رو خدا رو در بایستی نکن و از خود  
گذشتگی نکن.. هیچ اجباری به این کار نیست!  
نه بابا.. من از این کارها نمیکنم هیچوقت!! نگران  
نباش برو داداش برو به اون خل و چل بفهمون خیانت  
نکردی بهش!

مرسی خیلی ماهی... انشالله تو عروسیت جبران  
کنم!

باخنده و شیطنت گفتم:

حالا کووو تا عروسی! تولدم نزدیکه منتظر جبرانم!

خندید و دستشو روی چشمش گذاشت!

به روی چشم آجی کوچیکه!  
خب دیگه بریم دوتا میر غضب منتظرن!  
بریم!

قدم اولو برداشته بودم که صدام زد!  
گلاویژ!  
جانم؟

یه خواهش دیگه ام دارم!  
بالبخند پشت چشمی نازک کردم و گفتم:  
این دفعه به کشتمون ندی؟!  
لطفا به عماد نگو که من بهت چیزی گفتم!

چی رو؟  
همین که پیشنهاد عماد بوده که تو بری توی  
ماشینش!

خب چرا؟ الان میخواد کلاس بذاره واسم!  
نه اینطور نیست! گفته بهت نگم و لطفا آبروی دهن  
لقی منو بخر!

دور از جون! چشم اونم نمیگم دیگه چی؟  
چشمات سلامت.. کادو تولدت ارزشش بالاتر رفت!

خندیدم و به طرف ماشین عماد که هنوز از حیاط  
بیرون نرفته بود رفتم!

بدون حرف سوار شدم و مشغول بستن کمر بندم شدم!  
\_ اینجا چیکار میکنی؟

بی تفاوت و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

\_ متاسفم ولی امشب باید تحمل کنی!

\_ چرا اونوقت؟

\_ چون رضا و بهار یه حرف هایی دارن که مناسب

سن بچه ها نیست!

باپوز خندی که بیشتر شبیه فوش بود گفت:

\_ پس خودتم قبول داری بچه ای!

به طرفش برگشتم و لبخندی حرص درار زدم...

\_ قبول دارم سنم از پیرمردها کم تره!

چپ چپ نگاهم کرد و ماشینو روشن کرد و حرکت

کرد!

\_ حرصت نگیره بزنی ناکارمون کنی؟ سعی کن سنتو

فراموش کنی و ریکس رانندگی کنی!

سعی کن تو مسیر حرف نرنی وگرنه تضمین نمیکنم  
اتفاقی نیوفته!

ادای ترسیدن در آوردم وگفتم:

هیچکس! نکنه باز میخوای وسط بیابون پیاده ام کنی!

این دفعه خطر جانی در کمینته!

بازم ادای ترسیدن در آوردم و دست هامو ساختگی

جلوی دهنم گذاشتم وگفتم:

وای خاک به سرم! به رضا گفتم با این پیر مرده منو

نفرستا! چشمت ضعیف نباشه بریم تو دره!

معلوم بود هم حرصش گرفته هم خنده اش گرفته...

سرعتشو بیشتر کرد و وارد خیابون اصلی شد!

معلومه حرف اون شبم حسابی سوزونده ها!

ابرویی بالا انداختم و باحالتی بی تفاوتی گفتم:

کی؟ من؟؟؟ نه!!! واسه چی باید پیر بودن شما منو

بسوزونه! حرف حق ناراحتی نداره!

بازم پوزخند زد و بازم سرعتشو بیشتر کردو

وازمشین بهار اینا سبقت گرفت!

ترسیده بودم اما با پرویی گفتم:

\_هی بابا بزرگ به کشتمون ندی.. من آرزو دارم...  
میخوام عروس شم!

\_مگه کسی هم هست تورو بگیره؟  
\_وا؟ مگه من چمه؟ دو روز نبودم عشقم خودشو  
کشت اینقدر زنگ زد و بیقراری کرد!  
یه دفعه نمیدونم چی شد که عصبی شد و گفت:  
\_دوست پسر داشتن افتخار نیست خانم! لازم نیست  
بافتخار بیانش کنی..  
بالب ولوچه آویزون گفتم:  
\_من کی گفتم دوست پسر دارم؟ اصلا دیگه حرف  
نمیزنم شما هم بامن حرف نزن!

#130

یک ساعتی توی سکوت گذشت و منم چون تموم  
روز و خواب بودم اصلا خوابم نمیبرد... حوصله ام  
سر رفته بود و دلم میخواست باکسی حرف بزنم...  
مجسمه ابو الهولم که مثل ماست فقط به جاده چشم  
دوخته بود و انگار توی فکر بود..



ای خدا پس من باکی حرف بزنم.. خو حداقل ضبط  
وامونده رو روشن کن دلمون باز شه!  
هی میخواستم چیزی نگم اما هر لحظه بیتاب  
تر میشدم...

چندباری توی صندلی خودمو جابجا کردم که بالاخره  
صدای مجسمه در او مد:

\_ چیزی میخوای بگی؟

\_ نه!

\_ دستشویی داری؟

وا این چه بی چشم و روئه! یه ذره خجالت سرش  
نمیشه!

\_ خیر.. داشته باشم میگم!

\_ پس اینقدر وول نخور حواسمو پرت نکن!

\_ وا؟ به من چه؟ مگه حواس شما پیش منه؟ خب  
حوصله ام سر رفت.. من عادت ندارم توی جایی  
ساکت بشینم...

\_ میدونم.. گفتی از بچگی عادت داری پرچونگی کنی!

والا آدم افسردگی میگیره.. حداقل یه آهنگی چیزی  
بذارین یادم بره کجا هستم!  
رضا میگفت تو ماشین میخوابی که!  
هنگ کرده به نیم رخش که توی نور تاریکی ماشین  
دیدنی تر شده بود زل زدم و گفتم:  
چرا این حرفو زد؟

بی تفاوت از ماشینی سبقت گرفت و گفت:  
چه میدونم حتما میخواستی منو راضی کنه!  
حرصم گرفت! این همونی بود سپرده بود من نفهم  
میدونه میخوام باهات همسفر بشم!  
باعصبانیت گفتم:  
میدونستی میخواد منو بفرسته اینجا و خودتو به اون  
راه زده بودی؟

نه مگه تو میدونستی میخوای بامن بیای؟ نکنه  
دعواتون ساختگیه واسه اینکه بامن باشی؟  
بی هوا صدام بالا رفت و باعصبانیت گفتم:

باز توهم زدی؟ باز تهمت زدی؟ واسه چی باید واسه  
کنار شما بودن تلاش کنم؟ کنار برج زهرمار نشستن  
چه جذابیتی داره که من بخوام نقشه واسش بکشم؟

بی تفاوت نیم گاهی بهم انداخت و دوباره نگاهشو به  
جاده دوخت و گفت:

باز که صداتو بردی بالا!  
یاد حرکتی که توی ساحل کرد افتادم...  
ترسیدم و سعی کردم آروم تر حرف بزنم!

تا اذیتم نکنی اموراتت نمیگذره نه؟ تا دعوا راه  
نیوفته و دست و پای منو به لرزه نندازی آروم نمیشی  
نه؟ لازم نکرده تهدیدم کنی که پیاده ام میکنی الان به  
بهار زنگ میزنم با رضا جاهامونو عوض میکنیم!

گوشیمو برداشتم که زنگ بزنم که با قرار گرفتن  
دستش روی دستم انگار جریان برق بهم وصل شد...  
بده من اونو... بیخودی بابچه بازی مزاحم بقیه نشو!

بابغض كاملا به طرفش برگشتم و خودمو يه ذره به  
صندلش نزديك كردم و گفتم:  
\_ لذت مييري از اينكه اشكمو دربياري نه؟  
\_ لبخند بانمكي زد و بهم نگاه كرد...  
\_ حرص ميخوري بامزه ميشي..

#131

باحرف عماد چشمام نزديك بود از كاسه بزنه  
بيرون...  
توي همون حالت نيم خيز روي صندلي خشكم زده  
بود و نميدونستم كلمه ي (بامزه ميشي) رو به چي  
تعبير كنم!  
ترسيدم حرف ياحركتي بزنم بازم با همون لحن جدي  
حرص درارش بگه خيالات برت نداره و...

يه تاي ابرومو بالا انداختم و ولب هامو جمع كردم و  
چشم هامو توي كاسه گردوندم و زور زدم يه چيزي  
بگم اما ديدم جمله اي پيدا نميكنم و توي همون حالت  
خودمو به صندلش چسبوندم و سكوت كردم!

بازم نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:  
\_ الان داری حرصتو پنهون میکنی؟  
\_ میشه ضبط تو روشن کنی؟  
با فرمونش موزیک رو پلی کرد و پوزخندی به  
سکوت و صورت شوک زده ام زد و چیزی نگفت...  
واقعا هم شوکه شده بودم..

خودم بودم با تنهایی، با حسرت های رویایی... خودم  
بودم ولی دلخوش، به دور از عشق آدمکش... خودم  
بودم ولی آزاد، غریب افتاده و آباد... آگه کم داشت آگه  
کم رود، ولی دنیام دستم بود...

یهو چشماش پیدا شد، یهو دنیام زیبا شد..  
یه چیزایی بهم گفتو، همه خوابامو آشفتم.. زدم از  
زندگیم بیرون، زدم بیرون از دنیام... ازون لحظه از  
اون موقع هنوز اینجام



یهو رفت و زمستون شد، هوا بد شد دلم خون شد...  
یهو دستام خالی شد، یهو بدجور حالی شد.. کنارش  
عمر و سوزوندم،

یهو رفت و خودم موندم.. خودم موندم ولی ناخوش،  
کنار عشقِ آدمکش...

خودم موندم با کلی آه، هزار تا شب بدونِ ماه... خودم  
موندم با ویرونی، دیگه باقی شو می دونی...  
به هر سمتی بگی رفتم، به هر کس که بگی گفتم...  
یه جورایی همه بو بردن از دنیای آشفتم..  
(چشماش\_ مسعودامامی)

از سبک آهنگ هاش خوشم او مدبود.. یه جورایی مثل  
من بود و تابحال ندیده بودم آهنگای رپی و دیس لائو  
گوش کنه..

خوب که متن آهنگ هاش دقت کردم یاد حرف های  
رضا و حرف های اون دختر کنار ساحل.. و اون  
اسم...

#132

نمیخواستم هیچ حدسی رو بزنم.. دلم نمیخواست به  
عاشق کسی بودنش حتی فکر هم بکنم...

زندگیش برام مبهم بود و خیلی دلم میخواست از گذشته  
اش سر در بیارم و آگه منه دیوونه اون شب  
پیشنهادشو قبول کرده بودم الان از کنجکاوی در حال  
خودکشی نبودم...

کلافه آهنگو قطع کردم و گفتم:  
\_وای بدتر دلم گرفت... خیلی ببخشید ولی ترجیح میدم  
توی سکوت باشم تا غمباد بگیرم!  
\_یادم نبود قراره با شما همسفر بشم وگرنه برنامه  
قصه های کودکانه میزدم تو سیستم!

دهنمو کج کردم و با دهن کجی گفتم:  
\_چه بد که این کارو نکردین.. منم آگه میدونستم  
باخودم رادیو میاوردم گوش کنین حوصلتون سر نره!  
بادیدن قیافه ام واسه اولین بار بلند بلند زیر خنده...

ای خدا چقدر قشنگ میخنده.. الهی اونی که عاشقشی  
قربونت بره!  
قبل از اینکه نیشم باز بشه و خودمو لو ندم نگاهمو  
ازش گرفتم و به جاده چشم دوختم!!

\_ این همه جسارت کار دستت می‌ده آخر!  
او مدم جواب بدم که دیدم ماشین اینا پشت سرمون داره  
چراغ میزنه و نورش میوفتاد توی آینه بغل ماشین...  
\_ رضا داره واسه چراغ میزنه؟  
جدی شد و تو آینه رو نگاه کرد و گفت:  
\_ دارم می بینم!

سر عتшо کم کرد و شیشه رو پایین کشید..  
رضا\_ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟  
عماد\_ چطور؟  
\_ اگه بهش نگاه‌ی بندازی متوجه میشی!  
عماد که انگار بر عکس من اصلا کنجکاو نشده باشه  
سر شو به نشونه‌ی تایید تکون داد و شیشه رو کشید  
بالا...

بهارم او مد چیزی بگه که عماد بازم سر عتшо زیاد  
کرد و از شون دور شدیم..  
چند ثانیه نگذشت که گوشیم زنگ خورد..



بهار بود...

جانم؟

جات خوبه گلا؟ میخوای بیای پیش ما؟

نه مرسی خوبم!

مطمئنی؟ من مشکلی ندارم.. راحت...

میون حرفش پریدم و گفتم:

خوبم فداتشم.. دو سه ساعت دیگه میرسیم!

باشه! بعدا حرف بزنیم...

اوکی!

گوشی رو قطع کردم و کنجاو خیلی نامحسوس  
منتظر شدم که عماد گوشیشو نگاه کنه اما این کارو  
نکرد..

بی تفاوت مشغول رانندگی بود که دیدم نور صفحه  
موبایلش توجیب شلوارش داره خاموش و روشن  
میشه!

زنگ میخوره!

نیم نگاهی به من انداخت و گوشی رو از جیبش بیرون  
کشید...

با دیدن شماره اخم هاش توهم کشیده شد!

ردتماس زد اما گوشی رو کنار گذاشت.. مثل این  
فضولا یه کم خم شدم شاید بتونم صفحه رو ببینم..  
مسیج هاشو باز کرد.. یه چشمش به جاده بود یه  
چشمش به پیام ها... تلخ شد..

شماره ای رو گرفت و کنار گوشش گذاشت!  
\_این اراجیف چیه واسه من نوشتی؟  
حالت پر خاش گذاشت و صداش بلند نبود اما عصبی  
بود..

\_دلم نخواست جواب بدم.. دیگه حق نداری به رضا  
زنگ بزنی..

.....  
\_باشه گریه نکن.. تو راهم دارم برم میگردم... میام  
اونجا...

.....  
کلافه گوشی جا جا کرد و گفت:  
\_باشه او مدم حرف میزنیم.. دیگه نبینم به رضا زنگ  
بزنی...

خداحافظی کرد و من موندم ویه دست های یخ زده و  
بدنی که از حسادت می لرزید...  
نمیدونم کی پشت خط بود اما هرکی بود عماد روش  
غیرتی شده بود و اشک توی چشم های من جمع شده  
بود...

#133

این احمق چی داره که من بهش دل بستم خدایا؟؟؟  
من حتی نمیدونم این مرد کیه! حتی نمیدونم زن داره  
یا نه!  
بغ کرده نگاهمو به جاده دوختم و سعی کردم با زمزمه  
کردن اسم خدا خودمو آرام کنم...

دوباره شماره ای رو گرفت و اینبار انگار رضا بود...  
\_الو رضا..... آره جواب دادم ولی تو دیگه اصلا  
جوابشو نده و اگه زنگ زدی من بگو تا حسابشو بذارم  
کف دستش!

.....

نمیدونم رضا چی گفت که تک خنده ای کرد و گفت:

دیونه شدی؟ خوب میدونی من از اینکه کسی پیجم  
کنه متتفرم واگه میخواستم جواب میدادم پس دلیلی  
نداره از طریق تو وارد بشه تا من مجبور شم جواب  
بدم! فقط همین!

.....

آره انگار باز میخواد در دسر درست کنه تا عزیز  
تهرانه نمیخوام مشکلی پیش بیاد امشب میرم اونجا  
ببینم قضیه چیه!  
چشم هام بسته بود اما سر اپا گوش شده بودم واسه  
شنیدن حرف هاش ...

بعد از تموم شدن تلفنش دیگه سکوت مطلق شد و من  
نفهمیدم کی خواب مهمون چشم هام شد!  
وقتی چشم هامو باز کردم جلوی خونه بودیم و هوا  
گرگ و میش بود!

باچشم های نیمه باز به ساعت نگاه کردم.. نزدیک به  
هفت صبح بود...  
تشکر خشک و خالی کردم و پیاده شدم..

قبل از رفتنم گفتم:

امروز و فردا رو نمیخواد بیای سرکار اما بعد از اون  
دیگه مرخصی نداریم!

لبخندی مسخره زدم و گفتم:

ممنون.. حتما... خداحافظ!

کلیدو به در انداختم و وارد خونه شدم...

بهار اینا هنوز نرسیده بودن و به لطف سرعت های  
بیش از حد عماد دست کم یک ساعتی جلو تر از اونا  
بودیم!

بیخیال ساکم که صندوق عقب ماشین رضا بود شدم و با  
همون چشم های نیمه باز از کمد لباس هام پیرهن بلند  
و آزادی رو پوشیدم و رفتم توی تختم و به دقیقه نکشیده  
خوابم برد...

#134

باصدای بهار چشم هامو باز کردم...

سلام!

\_علیک سلام.. بالاخره از خواب زمستانی بیدار شدی؟  
چشم هامو بادستم مالوندم و نشستم توی تختم...  
\_ساعت چنده؟ مگه چند ساعت خوابیدم؟  
\_ساعت ۴ ونیم بعداز ظهره دخترم!

بیخیال شونه ای بالا انداختم وگفتم:  
\_خسته بودم! تو نخوابیدی؟  
\_چرا منم تا رسیدم خوابیدم اما ساعت ۱۲ بیدار شدم  
دیگه خوابم نبرد!  
\_کی رسیدین؟ دیشب چی شد؟

\_نیم ساعت بعداز شما... هیچی بعداز دوسال آشنایی با  
رضا تازه فهمیدم رضایه خواهرم داره!  
\_جدی؟  
\_شما بت بار نگاهم کرد و با دلخوری گفت:  
\_لازم نکرده خودتو به اون راه بزنی رضا گفت که تو  
قضیه سایه رو میدونی!

\_میدونم اما رضا چیزی به من نگفته و من از جای  
دیگه ای فهمیدم!

و به من نگفتی!!!!  
رضا گفت چیزی نگم تا خودش همه چی رو بهت  
بگه!

تو هم که حرف گوش کن!!!!  
منو معاذه نکن بهار... اگه نگفتم قطعاً بخاطر  
رابطه شما بوده و نخواستم تو زندگیتون دخالت کنم...  
خودت که میدونی من کسی نیستم تو زندگی کسی  
سرک بکشم!

یعنی اگه خیانت کرده بود و باچشم خودتم میدیدی  
بازم سکوت میکردی؟  
نه اصلاً! توی این یه مورد نمیتونم ساکت باشم چون  
پای زندگی خواهرم در میان بود...

منم اولش فکر کردم سایه دوست دختر یا نامزد یا کسیه  
که به تو مربوط میشه و میخواستم همین که رسیدم  
خونه، هرچی که دیدمو بهت بگم اما بعداز اینکه عماد  
واسم توضیح داد که سایه کیه و رضا خواهش کرد که  
چیزی نگم، بهت چیزی نگفتم!

\_در هر صورت من وقتی فهمیدم تو از این موضوع  
باخبری خیلی ناراحت شدم!

\_ناراحت نشو چون من هیچ کاری نمیکنم که تورو  
اذیت کنه!

او مد رو تخت و روبه روم نشست!  
\_اما مرگ بهار این دفعه آگه اون عوضی او مد به من  
بگو که فوراً خودمو برسونم!

\_وا دیوونه چرا قسم میدی؟ چطوی میخوای خودتو  
برسونی مگه میخوای بری سوپر مارکت؟ با شرکت  
یک ساعت فاصله داریا!

\_من نمیدونم هر وقت او مد تو باید به من بگی!  
بی حوصله و واسه اینکه بحث رو تموم کنم گفتم:  
\_چشم! حالا بهم بگو ناهار داریم یا از گرسنگی  
بمیرم؟

\_خیر نداریم خودمم تخم مرغ خوردم حوصله آشپزی  
نداشتم پاشو تو هم برو یه دونه واسه خودت درست  
کن!

باچندش چشمامو چین دادم و گفتم:



\_ اییی بهار من کی تخم مرغ خوردم بار دومم باشه!  
\_ ولش کن دیگه وقت شامه یه چیزی واسه شام درست  
\_ میکنم!

\_ من شام نیستم واسه خودت درست کن عشقم!  
\_ وا؟ کجایی مگه؟  
\_ بلند شد و رفت جلوی آینه موهاشو باز کرد و همزمان  
\_ گفت:

\_ بارضا بیرونم! گلاویژ به نظرت رنگ موهامو  
\_ عوض نکنم؟ به نظرم تکراری شده!

\_ هوم! فکر خوبیه.. منم میخوام موهامو مشکی کنم...  
\_ بلندشدم و رفتم توی آشپزخونه..  
\_ مشکی نکنیا... همه قشنگیت به موهاته!  
\_ نون و پنیر رو از یخچال در آوردم و روی میز گذاشتم  
\_ وگفتم:  
\_ مگه تو بگی من قشنگم.. بعضیا که میگن زشت و  
\_ بی ریختم!

صدای گوشیم از توی اتاق بلند شد...

\_آبجی گوشیمو میاری؟  
بعداز چندثانیه بهار اومد وگوشیمو دستم داد...  
\_زر افه کیه؟  
\_باگیجی گوشی رو ازش گرفتم...  
\_عماد بامن چیکار داشت؟؟؟؟؟

#135

\_آب دهنمو با صدا قورت دادم و دکمه اتصال رو لمس  
کردم..  
\_بله؟  
\_صدای نازک زنی توی گوشی پیچید و ضربان قلب من  
به بالاترین حد ممکن رسید...  
\_سلام.. ببخشید شما؟

\_سلام.. خانم شما زنگ زدی. از من می پرسی شما؟  
\_شماره شما توی گوشی همسر من سیو شده بود  
میخواستم بدونم شما کی هستید؟  
\_دستم لرزید... گلوم خشک شد و چشم هام یه لحظه  
سیاهی رفت...

\_ همسرتون؟ چی سیو شده شماره من؟  
\_ چیکار داری چی سیو شده عزیزم؟ میشه خودتو معرفی کنی؟

باید خودمو جمع میکردم.. جدی شدم و اخم هامو توهم کشیدم و گفتم:

\_ این شماره ای که شما باهاش به من زنگ زدید مطلق به آقای واحدی رییس شرکتی که توش کار میکنم هست و میتونستید قبل از زنگ زدن به من از همسرتون پرسید خانم!!

\_ آهان... همون منشی جدید.. ببخشید مزاحم شدم عزیزم... یه سوتفاهم بود که برطرف شد.. بازم از شما عذر خواهی میکنم!  
\_ خواهش میکنم خداحافظ...

بهش مهلت جواب خداحافظی ندادم و قطع کردم...

گوشیمو کوبیدم روی میز و به موهام چنگ زدم...  
\_ کی بود؟ همسر آقای واحدی یعنی چی؟ عماد زن داره مگه؟

عصبی و باصدایی که می‌لرزید گفتم:  
\_من چه بدونم بهار.. انگار داره.. پسره احمق معلوم  
نیست چه گرمی سر زنش ریخته که زنشو حساس  
کنه!

\_اما من مطمئنم عماد زن نداره! خودشو زنش معرفی  
کرد؟

حوصله سوال های مسخره بهار رو نداشتم..  
کلافه از جام بلند شدم و گفتم:  
\_بیخیالش به ما مربوط نیست... الان یه کم عصبیم  
ببخش بهار جان!

از آشپزخونه رفتم بیرون و تصمیم گرفتم واسه اینکه  
خودمو آروم کنم دوش بگیرم!  
داشتم لباس واسه حمام آماده میکردم که بهار اومد بالا  
سرم وگفت:

\_زن نداره به ارواح خاک پدرم دارم راست میگم  
گلاویژ!

هنگ کرده باچشم های گرد شده گفتم:

\_بهار؟؟؟؟ این چه کاریه؟ چرا داری قسم میخوری؟  
به من چه ربطی داره؟ چرا فکر میکنی ناراحت میشم؟  
\_بس کن گلاویژ خوب میدونم عمادو دوست داری!

نه دیگه این آخر حقارت بود و از حد تحمل خیلی  
خیلی فراتر بود...

از جام بلند شدم... گوشه چشممو چین دادم و گفتم:  
\_چی؟؟؟ اینارو از کجا میاری دیونه؟  
\_توویلا یه اشاره هایی کردی و...

میون حرفش پریدم و گفتم:

\_هر چیزی که به چشم بیاد قرار بر دوست داشتن  
نیست عزیزم...

یه چیزایی توی دلم داشت جوونه میزد که از بیخ و بن  
قطعش کردم... بخدا اونطور که فکر میکنی نیست  
ونخواهد شد.. اگه باشه اولین نفر به خودت میگم  
آجی...

بادلخوری گفت:

\_ هر دفعه تلفنت زنگ میخوره اینجوری دست ها  
و صدات میلرزه؟

نمیخوام تا مطمئن نشدی حرفی بزنی اما اینجوری هم  
خودتو داغون نکن.. عمادم زن نداره معلوم نیست این  
عوضی کیه داره کخ ریزی میکنه...

دست هاشو بانوازش قاب صورتم کرد و ادامه داد:  
\_ گفتم که بدونی و خودتو اذیت نکنی!  
بی اراده قطره اشکم روی دستش چکید..  
\_ آجی...

\_ هیچی نگو قربونت بشم... نمیخوام چیزی که خودتم  
نمیخوای بشنویش رو به من بگی!

باخجالت بغلش کردم و روی شونه اش بغضمو  
شکستم...

#136

این دوروزم مثل و برق و باد گذشت و دوباره آماده شدم  
برای شروع روزهای تکراری...

امروز صبح زودتر از همیشه بیدار شده بودم و انگار  
تموم کسر خواب هام جبران شده بود.. عجله ای واسه  
رفتن نداشتم و داشتم با وسواس آرایش میکردم که  
صدای پیامک گوشیم بلند شد..

کمیل بود.. یکی از بچه های مدلینگ که چند دفعه با  
بهار واسه عکس رفته بودم توی آتلیه دیده بودمش...  
دیشب توی گروه دوستانه چت میکردم که اومد  
خصوصی و اعتراف کرد که ازم خوشش اومده و  
از این اراجیف هایی که هرپسری واسه خر کردن  
دختر امیگن!!!

پسره خنگ فکر کرده باور کردم نمیدونه تموم مدت  
سرکارش گذاشته بودم... شماره امو بچه های مزون  
گرفته بود و انگار واسه خر کردنم عزمشو جزم کرده  
بود!

پیامشو باز کردم و بادیدن متن پیام چشمم گرد شد!

\_صبح بخیر عشقم.. الان شاید توی خواب نازی اما  
من دارم میرم سرکار میخواستم بگم توفکرتم!

\_ این چه زود پسر خاله شد!  
صدای خواب آلود بهار که انگار از ته چاه در میومد  
به گوشم رسید:  
\_ کی پسر خاله شده؟

\_ قربونت برم تو توی خوابم فضولی میکنی؟  
\_ بگو دیگه الان خواب از سرم می پره!  
\_ به! روتو برم... همون یارو خل و چل کمیل که  
دیشب جنابعالی بازیت گرفته بود سرکارش بذاریم!

\_ خب؟ چی نوشته مگه؟  
متن پیامو واسش خوندم که بی تفاوت پتورو کشید  
روی سرش و گفت:  
\_ حالا انگار چی گفته... بیخیال بابا جواب نده خب!  
\_ خوشم ازش نیامد یه ذره فقط یه ذره جذبه داشت  
زورم نمیگرفت!

نشست توی جاشو با چشم های گرد شده گفت:  
\_ کمیل زشته؟؟؟؟



زشت؟؟ خدایی زشت نبود و بر عکس،! زیادی  
خوشگل بود و شبیه دخترا بود..  
از دسته پسر های شیر برنج و چشم رنگی که من خوشم  
نمیاد! هیکلشم که دیگه جای خود داشت و یکی از  
مدلینگ های معروف بود...

\_من نگفتم زشته گفتم جذبه نداره... من دارم میرم  
دیرم میشه توهم اون غار رو ببند الان کبوتر هاش  
میزنن بیرون ( منظورم بادهنش بود)  
بی توجه به تهدید هاش خدا حافظی کردم و از خونه زدم  
بیرون!

#137

از اونجایی که شانش هیچوقت با من یار نبود آرامش  
امروزم کوفتم شد چون توی اتوبان تصادف شده بود و  
ترافیک سنگین بود و ساعت ۹:۱۰ دقیقه به شرکت  
رسیدم!!

میدونستم اخم های اون یالغوز چطوری توهم رفته و  
چی در انتظارمه اما خب چیکار کنم؟ مگه ترافیک  
دست بوده؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودمو ریلکس نشون  
بودم...

توی آسانسور روسری چهارگوشمو که به حالت  
شلخته دور گردنم پیچیده بودمو مرتب کردم... ترکیب  
رنگش از صورتی و سفید و آبی بود البته قسمت های  
آبیش بیشتر بود..

چشم هام توی این روسری آبی ترشده بود...  
بالاستادن آسانسور یه باردیگه خودمو چک کردم  
و اومدم برم بیرون که خوردم به یه نفر!

\_ آخ ببخشید.. اومدم دوباره عذرخواهی کنم که دیدم  
عماده!

بی اراده با دیدنش صدای اون زن توی گوشم پیچیده  
شد و اخم هام توهم کشیده شد!  
اونم اخم هاش توهم بود! خب اینکه چیز جدیدی نبود  
و انتظارشو داشتم اما چرا اینقدر عصبی بود!

سلام!

علیک سلام.. چه وقت سرکار او مدنه خانم؟ به  
ساعتتون نگاه کردین؟

عذر میخوام تصادف شده بود و توی ترافیک موندم!  
میشه برید کنار من بتونم رد شم؟

برعکس تصورم که الان خودشو کنار میکشه درحالی  
که سینه به سینه هم بودیم دکمه ی همکف رو زد و یه  
قدم اومد جلو...

ترسیده همزمان یه قدم رفتم عقب...

دیر اومدی آبدارچی استخدام کردیم!  
حرصم گرفت!

یه تای ابرو مو بالا انداختم و گفتم:

ع؟؟؟ خداروشکر دیگه وظیفه ی من نیست واسه  
شما چایی بریزم!

نگاهشو توی صورت تم چرخوند و یه قدم دیگه اومد جلو  
ومن دوباره عقب کشیدم و چسبیدم به دیواره ی  
آسانسور!

\_ این چه کاریه؟ برید کنار لطفا...  
وای بوی عطرش بی نظیر بود.. چرا همیشه تو  
آسانسور گیرم میندازه آخه!  
\_ فرهود که زن داره.. کیایی هم که بچه اش سن توئه..  
رضاهم که تکلیفش معلومه.. این همه رسیدگی رو به  
چی تعبیر کنم؟

خوب بلد بود عصبی کنه و کاری کنه آدم در حالی که  
حس میکنه خیلی دوستش داره در عین واحد ازش  
منتفر بشه!

عصبی شدم... میون دندان های کلید شده گفتم:  
\_ انوقت این همه دخالت رو به چی تعبیر کنم؟

#138

اونقدر فاصله مون نزدیک بود که رسماً توی بغل هم  
بودیم...

\_ جواب سوالمو با سوال نده...  
در آسانسور باز شد..

دستامو محکم توی سینه اس زدم و به عقب هولش  
دادم و همزمان با نفرت گفتم:  
\_قطعا واسه شما نکردم و نمیکنم!  
از جاش تکون نخورد.. او مدم برم که مانع شد و  
سرشو کج کرد تا کاری رو بکنه که یه نفر وارد  
آسانسور شد!

ازم فاصله گرفت و باتهدید سرشو تکون داد و رفت  
بیرون...

دست هام میلرزید و روی پاهام بند نبودم..  
میخواست چیکار کنه؟ مردک روانی...  
مردی که وارد شده بود گفت:  
\_شما تشریف می برید بالا؟  
باصدای لرزون گفتم:  
\_بله.. دکمه ی چهارم رو زدم...

چرا این کارهارو میکنه؟ واسه چی به آرایشم گیر داد؟  
چرا هیچ حد و مرزی نداره و فاصله هارو رعایت  
نمیکنه؟ اگه این مرد نیومده بود میخواست چه غلطی  
بکنه؟ صدای قلبم توی گلویم شنیده میشد!

وارد دفتر شدم و خودمو روی صندلیم انداختم و سعی کردم نفس های عمیق بکشم!

مثل همیشه شرکت خلوت بود و هر کس سر کار خودش بود...

با افکاری پریشون تماس هارو چک کردم و فهمیدم از عقده اش هیچکدوم از تلفن هارو جواب نداده مردک عقده ای...

یه کم خودمو آرام کردم و بعد به تک تکشون زنگ زدم و قرارها و سفارش هارو تنظیم کردم... آخرین شماره رو گرفتم و منتظر جواب بودم که عماد برگشت... نگاهی بی تفاوت به من انداخت و رفت داخل اتاق رضا!

با عصبانیت نگاهمو ازش گرفتم... دیوانه ی زنجیری! بوق ممتد تلفن نشون میداد که طرف قصد جواب دادن نداره.. یه بار دیگه گرفتمش و بازم بی نتیجه بود... بی حوصله گوشی رو سر جاش گذاشتم که عماد اومد بیرون!

به طرف اتاقش رفت و قبل از اینکه وارد اتاق بشه  
گفت:

\_واسم قهوه بیار...\_

#139

بایر رویی صدامو پراز تعجب کردم و گفتم:  
\_بامن بودید؟\_

برگشت و بالاخم های توهم گفت:

\_غیر شما کسی دیگه اینجا هست که تعجب میکنی؟\_  
\_نه ولی توی آسانسور چیز دیگه ای شنیده بودم تعجبم  
از اون بود!\_

به طرفم اومد و با صدایی خیلی آروم گفت؛  
\_انگار خیلی دلت میخواد بامن کلکل کنی! آبدارچی  
از فردا کارشو شروع میکنه قبل از نمک ریختن  
از کارت مطمئن شو!  
گوشیم که روی میز بود زنگ خورد و نگاه عماد  
سمت شماره کشیده شد!

کمیل بود... ای درد بی درمون بگیری بهار ببین  
چطوری گرفتارم کردی...  
اما خداروشکر کردم که اون موقع زنگ زد و عماد  
اسم روی صفحه رو خونده بود!  
عماد صدامو پراز عشوه کردم و جواب دادم:  
\_ سلام عزیزم!

سکوت شرکت و صدای گوشیم اونقدر زیاد بود که به  
راحتی صدای کمیل به گوش عماد برسه!  
\_ سلام عشقم خوبی؟ چه خبر؟  
\_ خوبم عزیزم میشه بعدا باهات حرف بزنم؟  
\_ چرا عشقم؟ دیشب خوب خوابیدی؟ بیخوابت که  
نکردم؟

ای خدا این چرا اینجوری حرف میزنه! الان  
فکر میکنه من دیشب بااین شیربرنج بودم!  
\_ نه اصلا.. بعدا حرف میزنیم.. باید قطع کنم  
خداحافظ!

بادست های لرزون گوشی رو قطع کردم و روبه عماد  
گفتم:

\_ عذر میخوام.. داشتیم چی میگفتیم؟



رنگ نگاهش عوض شد.. سرشو تکون داد و دست  
هاشو روی میز آروم کوبید و گفت:  
\_حرف خاصی نبود!

خدا میدونه چه جونی کندم تا بتونم محکم حرف بزنم  
و صدام نلرزه... از جام بلند شدم و گفتم:  
پس من برم و استون قهوه بیارم!  
\_نه.. لازم نیست.. خودم میارم...

او مد بره که گفتم:

\_راستی دو روز پیش خانومتون زنگ زدن! سوتفاهم  
برطرف شد؟

رنگ پوستش به سفیدی میزد... باشنیدن حرفم گوشه  
چشمشو چین داد و گفت:  
\_چی؟

\_خانومتون دیگه! انگار بادیدن شماره من فکر اشتباه  
های کرده بودن، سو تفاهم برطرف شد؟

\_خانوم من؟

\_بله شما! همون روز صبح که از شمال برگشته بودیم  
باشماره ی شما به من زنگ زدن.. نمیدونستم کی  
پشت خطه وگرنه جواب نمیدادم، امیدوارم مشکلی  
پیش نیآورده باشم!

#140

تموم حرف هام با کنایه بود و کنترل حرص و حسادت  
توی صدام اصلا دست من نبود!  
بایکم مکث گفت:

\_آهان! نه مشکلی پیش نیومده.. رفت توی اتاقش و  
منم با دلخوری نشستم روی صندلی!  
پس واقعا زن داره...

منو ببین عاشق کی شدم.... خاک تو سرم کنن!  
خدایا منو ببخش.. من از این موضوع اطلاعی نداشتم  
وگرنه از اون دسته زن هایی نیستم که چشمشون به  
مرد های زن داره!

تموم بدنم میلرزید.. امروز حقوقمو که گرفتم دیگه  
نمیام...

با اینجا بودنم به خودم آسیب میرسونم و این جز  
آرزوهای من نبود...  
من میخواستم کار کنم و با حقوقش درس بخونم نه عقل  
و هوششم به باد بدم!  
در حالی که داشتم نم نمک گریه میکردم دوباره تلفنم  
زنگ خورد...

بازم کمیل بود.. باید یه چیزی بارش میکردم که دیگه  
به من زنگ نزنه اما ممکن بود بازم باهم برخورد  
داشته باشیم و انوقت از خجالت نمیتونستم سرمو بلند  
کنم..  
رد تماس زدم و گوشیمو خاموش کردم...

همین فردا میرم دنبال ثبتنام و بعداز اون مشغول یه  
کار دیگه ای میشم حتی اگه اون کارتوی شرکت  
نظافتی باشه!  
ساعت ۳ ظهر بود که رضا از اتاقش اومد بیرون  
و بادیدنم لبخند زد و گفت:  
\_چه خبر؟ از صبح پکری ها... چیزی شده؟

لبخند اجباری زدم و گفتم:

\_ نه چی میخواد بشه.. خداروشکر همه چی روبه  
راهه!

\_ خداروشکر! راستی حقوقتو صبح ریختم!

\_ ممنون!

\_ من میخوام برم ناهار بخورم امروز خیلی سرم  
شلوغ بود خیلی گرسنمه تو هم میای؟

\_ نه ممنون من اشتها ندارم.. خسته نباشی!

\_ رژیم میگیری؟ از این لاغر بشی زشت میشیا!

میدونستم میخواد با این حرف هاش منو بخندونه و جو  
رو عوض کنه لبخندی زدم و گفتم؛

\_ نه بابا چه رژی می... من اهلش نیستم!

صدای عماد که پراز تعنه و کنایه بود از پشت سرم  
شنیده شد..

\_ باور نکن.. میگه اهل خیلی چیزا نیستم ولی هست!  
نیم نگاهی بهش انداختم و سکوت کردم!

رضا که نمیدونست داستان و فکر میکرد موضوع  
همون رژیم منه گفت:

\_خدایی چیه خانوما تموم عمرشونو رژیمن! من که  
بهار رژیمن بگیره طلاقش میدم زن باید همیشه بو قرمه  
سبزی بده!

با حرفش خندیدم که با حرف عماد نیشم بسته شد...  
\_بریم دیگه... چیکار به خورد و خوراک مردم داری؟  
شاید میخواد لاغر بشه راحت تر جابجا بشه!  
حرفش اونقدر تلخ بود که چشم هام گرد شد و با حیرت  
نگاهش کردم...  
رضا هم جدی شد گفت:

\_یعنی چی؟  
\_مثلا شب اذیت یا بیخواب نشن! چه میدونم از این  
استدلال هایی که زن ها دارن! بریم من عجله دارم  
باید زود برگردیم..

رضا متوجه نشد اما من خوب فهمیدم چه تیکه ی  
سنگینی بهم انداخته بود...  
بین بخاطر یه لج بازی احمقانه چه بازی با آبروم  
کردم...!!  
عرق شرم روی پیشونیم نشسته بود..

چشمامو با ناراحتی روی هم فشار دادم و توی دلم  
هزاران بار خودمو لعنت کردم!  
اون احمق هم یه جوری حرف زد که خودمم شک  
کردم دیشب اولین شبی بود که باهانش اسمس بازی  
کردم!  
وای بهار خدا لعنتت نکنه.. یعنی تقصیر بهار نیست  
خود احمقم نباید این کارو میکردم!!

باتلفن شرکت شماره بهار رو گرفتم و همه چی رو  
واسش توضیح دادم...  
\_خیلی کار اشتباهی کردی... اگه حتی یک صدم  
درصد من این کار رو با رضا که اصلا غیرتی نیست  
میکردم بدون شک توی صورتم تف هم نمیداخت!  
\_من واسه عماد اینو نمیگم بهار... من واسه آبروی  
خوادم خیلی شرمزده شدم وگرنه اون زن داره و به من  
ارتباطی نداره!

\_باز که داری حرف خودتو میزنی؟! زنش کجا بود؟  
هرکس ندونه نباید رضا بدونه که زن داره یانه؟ میگم  
نداره باز داری....

حرفشو قطع کردم و گفتم:  
\_ امروز که گفتم خانومت زنگ زده نگفت ندارم  
و برعکس... خیلی ساده از کنار حرفم گذشت...

\_ چطور ممکنه؟ ببینم بعداز تلفن کامل بهش گفتم یا  
قبلش؟

\_ بعدش؟ ولی چه ربطی داره؟  
\_ منم بودم همینو میگفتم! فکر استعفا دادنم از سرت  
بیرون کن!

\_ من دارم آرزو میکنم امروز تموم بشه گورمو گم کنم  
تو میگی بهش فکر نکنم؟  
\_ بله که میگم... به فکر آینده ات باش نه لج بازی  
بابقیه... عماد که دیگه تموم شد حداقل آینده و کار تو  
از دست نده...

\_ اینجوری نگو بهار دلم میخواد بمیرم وقتی اینجوری  
حرف میزنی!

\_ باشه حرف نمیزنم ولی تو هم به رفتن فکر نکن...  
\_ بجای حل کردن مسئله به فکر پاک کردنش نباش!  
\_ او مدم جواب بدم که دیدم عماد و رضا برگشتن!

\_ اوکی میام باهم حرف میزنیم! فعلا خداحافظ!

#42

گوشی رو سر جاش گذاشتم که عماد روبه رضا گفت:  
\_ بفرما اینم علت بوق های اشغال...  
باخجالت روبه رضا کردم و گفتم:  
\_ بهار بود.. خطم خاموش بود نگران شده بود!  
عماد بی توجه به من رفت توی اتاقش و رضا به  
طرفم اومد و آهسته گفت:

\_ دلخور نشو امروز معلوم نیست چش شده از صبح  
پاچه همه رو گرفته حتی از غذای رستوران همیشگی  
خودش هم ایراد گرفت و نخورد!  
\_ نه مهم نیست.. بالاخره تلفن شرکتی و من وظیفه دارم  
جواب پس بدم!  
\_ اینجوری نگو تو مثل خواهر می... چه اینجا چه  
بیرون از اینجا!  
\_ لطف دارید شما...



\_ بی زحمت پرونده شرکت (... ) از عماد بگیر و وارد سیستم کن قرار داد بسته شده و لازمه که اطلاعات موبه مو وارد سیستم بشه!

\_ چشم حتما... فقط یه چیزی...

\_ جانم؟

سر مو پایین انداختم و گفتم:

\_ میشه لطفا پرونده رو شما ازش بگیری؟

\_ چرا؟

\_ گفتم عصبیه میترسم از این بیشترش کنم!!

روی میز خم شد و یه کم بهم نزدیک شد و گفت:

\_ چرا فکر میکنی اگه تو بری عصبی تر میشه؟ اتفاقا

نظر من بر عکسه.. خودت بری بهتره!

نفس حبس شده مو با حسرت بیرون دادم و گفتم؛

\_ اوکی! خودم میرم.. مرسی!

خندید و از میز فاصله گرفت...

\_ از امروز منشی واقعی شدی خدا بهت صبر

و شکیبایی بده خواهرم!

رفت توی اتاقش و من موندم و پاهایی که جرات رفتن  
به اون اتاقو نداشت...

بالاخره که چی؟ گیرم که ساعت ها اینجا ایستادم و به  
در اتاق بسته اش زل زدم! به قول بهار آب ریخته رو  
میتونم جمع کنم؟ اونم آبی که روی زمین داغ و تشنه  
ریخته باشه!!!

پوووف!!!

چندتا نفس عمیق کشیدم و خودمو جدی و مغرور تر از  
همیشه کردم و به طرف اتاقش رفتم!

#43

تقه ای آروم به در زدم و بدون اینکه منتظر جواب  
باشم در رو باز کردم و وارد اتاق شدم!  
بر عکس تصورم که فکر میکردم سرگرم کار باشه  
دستاشو روی میز گذاشته بود و سرشو روی دست  
هاش گذاشته بود و صورتشو پوشونده بود!

باباز شدن در اتاق سرشو بلند کرد و با اخم های  
وحشتناکش سوالی به من نگاه کرد!  
لرزش صدامو کنترل کردم و گفتم:  
\_عذر میخوام آقا رضا گفتن پرونده شرکت (... ) از شما  
بگیرم و وارو سیستم کنم!

چشماتش کاسه ی خون بود و انگار سالها بود که خون  
توی صورتش جریان نداشت!  
به جلو مبلی روبه روش که پراز پرونده و کاغذ و  
زونکن بود اشاره کرد و گفت:  
\_نمیدونم کدومه خودت پیداش کن!

و... من از کجا بدونم کدومه وقتی جنابعالی  
نمیدونی!!!!  
باحسرت یه نگاه به میز شلوغ انداختم و یه نگاهم به  
عماد که باخم به صفحه لبتابش خیره شده بود!  
انگار چاره ای نبود... هرچه زودتر پیداش می کردم  
راه تنفسم زودتر باز میشد!

آروم آروم به طرف میز رفتم و صدای کفش های  
پاشنه بلندم بر عکس همیشه که بهم حس آرامش میداد،  
عذابم داد!

روی مبل نشستم و دونه دونه پرونده هارو باز کردم و  
دنبال اسمی از اون شرکت گشتم که گفت:  
پوشه نیست! یه دونه برگه اس ببین توی کدوم یکی  
از پوشه ها گذاشتم!

ای بابا... این دیگه چه طرز شه؟ من چطوری برگه ی  
کوفتی رو توی این بازار شام پیدا کنم آخه؟؟؟؟  
باحرص دندون هامو روی هم ساییدم و بدون حرف  
مشغول جست و جو شدم!

#44

اونقدر معذب بودم که دلم میخواست همین الان زمین  
دهن باز کنه و منو بکشه پایین... آخه یکی نیست بگه  
تو که اهل این جنگولک بازی ها نیستی بیخود میکنی  
از این غلط ها میکنی که اینجوری مثل خر توی گل  
گیر کنی!

ده دقیقه ای بود که مشغول گشت و گذار بودم که دیدم  
او مد کنارم نشست و گفت:

\_چی شد؟ پیدا نکردی هنوز؟!

نفس حبس شده مو با ولع بیرون دادم و گفتم:

\_نه متاسفانه نمیتونم پیدا کنم اینجا خیلی شلوغه!

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و دستشو دراز کرد و یه  
دونه زونکن برداشت...

درحالی که چشمش به برگه ها بود گفت:

\_از فردا باید یه تغییری توی کارکردنت بدی چون  
دیگه کارهای من هم باید انجام بدی و این روش کار  
کردن مورد پسند من نیست!

فردا؟ مگه من قرار بود فردا پیام؟ نمیدونم چرا منی که  
تصمیم داشتم دیگه پامو توی این شرکت نذارم چرا  
مثل مجسمه ایستاده بودم و خفه خون گرفته بودم؟؟؟؟  
او مدم بهش بگم که میخوام استعفا بدم اما نتونستم..  
عرضه ی گفتنشو نداشتم.. یا دل رفتنو؟ خودمم  
نمیدونم!

باغم حرفمو قورت دادم که گفت:  
\_ بگو! چی میخواستی بگی؟  
\_ هی... هیچی! چشم تلاشمو میکنم!  
\_ همینو میخواستی بگی؟  
\_ نگاهم به برگه هایی که قسم میخورم حتی نمیتونستم  
نوشته هاشونو بخونم!  
\_ بله... یع.. یعنی چیز مهمی نبود!

ابرویی بالا انداخت وگفت:  
\_ آهان! اوکی... به پوشه ی آبی رنگی که دستم بود  
اشاره کرد و ادامه داد:  
\_ توی اونم نبود؟  
دستم می لرزید... اونقدر زیاد که کاملا دیده میشد!  
\_ نه... نمیدونم... الان یه بار دیگه دقیق تر بهش نگاه  
میندازم!!

\_ حواست کجاست؟

نفس سنگینی کشیدم و به چشم هاش نگاه کردم...  
نمیدونم چی شد که بایه تصمیم یه دفعه ای گفتم:  
\_ببخشید اما متلک شما جلوی آقا رضا اذیتم کرده و  
نمیتونم این موضوع رو هیچ جوره برای خودم هضم  
کنم!

گوشه ی چشماشو چین داد وانگار که چیز عجیبی  
شنیده باشه گفت:  
\_چی؟ کدوم متلک؟

\_من بچه نیستم آقای واحدی! میدونم منظورتون از  
راحت جابجا شدن و شب اذیت شدن چی بود!  
اون تلفن هیچ ربطی به حرف شما نداشت و شما کاملا  
موضوع رو اشتباه برداشت کردین و اصلا و ابدا  
ارتباطی به اون متلک نداشته!  
یه تایی ابروشو بالا انداخت و گفت:  
\_به فرض که من اشتباه برداشت کرده باشم، چرا باید  
برداشت من واسه شما مهم باشه؟

ای بابا... این مرد دنبال چی میگرده؟ واسه چی تمام  
مدت دنبال اتو گرفتن از منه؟  
نگاهی شماتت بار بهش انداختم و گفتم:  
\_ برداشت شما نه!!! نوع دید اطرافیانم حتی اگه  
همسایه ام باشه و ده کوچه اونطرف تر از من باشه  
واسم مهمه!

\_ بهش فکر نکن! من چیزی نشنیدم و موضوع هم  
واسه شنیدن نداشتم!  
زونکن رو انداخت روی میز و دست هاشو پشت  
سرش تکیه داد و ادامه داد:  
\_ زندگی شخصی شما به خودتون مربوطه خانوم...  
الانم لازم به توضیح نبود... هرچند من طرف راه بره  
از نوع راه رفتن یا لباس پوشیدنش میفهمم چی درسته  
و چه غلط!

عصبی از این همه آرامش مسخره اش و حالتی که به  
خودش گرفته بود یه ذره صدامو بالا بردم و با حرص  
گفتم:



من به شما اجازه نمیدم راجع به من قضاوتی بکنید  
آقا.....

عمدا کلمه ی (آقا) رو کشیده و با تحکم گفتم که جواب  
(خانوم) گفتنشو داده باشم!

خوبه منم خانوم شمارو از روی ظاهر و لباس  
پوشیدنش قضاوت کنم؟

اول اینکه من زن ندارم و اونی که بهت زنگ زده  
دوست دخترم بوده و ثانیاً کسی که بامنه احتیاجی به  
قضاوت نداره چون بدون شک اونقدر با وقار بوده که  
مورد پسند من واقع شده!

#146

از جام بلند شدم و اجازه ندادم آرامشی که با شنیدن  
حرفش قرار بود آروم کنه اون لحظه عصبانیتمو  
خنثی کنه!

در هر صورت نیازی نبود توضیح بدید... لطفا برگه  
رو پیدا کردید بگید که من پیام از تون بگیرم.. با اجازه!

او مدم برم که حرفش مانع شد...  
\_تاپیداش نکردی از اینجا بیرون نمیری!  
باچشم های گرد شده نگاهش کردم که از جاش بلند شد  
و بالاخم های وحشتناک او مد توی چندسانتی از صورتم  
ایستاد و ادامه داد:

\_عجله کن خانم خرسند.. زمان زیادی تا پایان وقت  
اداری نمونده!  
از شدت عصبانیت قفسه سینه ام به شدت بالا و پایین  
میشد!  
چشم هامو ریز کردم و میون دندان های کلید شده ام  
گفتم:

\_حتما تا الان متوجه شدین که من هیچ کاری رو بی  
جواب نمیذارم!  
لب هاشو یه ذره قنچه کرد و مثل من چشم هاشو ریز  
کرد..

\_دلت لک زده واسه تلافی کردنم؟  
بادست هام به عقب هولش دادم و به طرف  
بازار شام(میز) رفتم...

پوزخندی که بدتر از هزارتا فوش بود زد و رفت پشت  
میزش نشست..

پاهاشو روی پا انداخت و دست به سینه به میز اشاره  
کرد!

باشد عماد خان! این کارت بمونه طلبت که بدجوری  
از دماغت درش میارم.. باشد!!!

باحرص نگاهمو ازش گرفتم و با عصبانیت تندتند  
برگه هارو کنار میزدم تا هرچه زودتر اون قرداد  
لعنتی رو پیدا کنم!

یعنی اون لحظه اگه چاقو دستم میدادن می نشستم  
باحوصله قیمه قیمه و در آخر ریش ریشش میکردم!!

#147

باحوصله موبه مو برگه هارو نگاه کردم و پیداش  
نکردم...

در اصل چیزی واسه پیدا کردن نبود.. از اولشم برگه  
ی قرداد روی این میز وشایدیم این اتاق لعنتی نبود...

نیم ساعت به پایان ساعت کاری مونده بود..  
از جام بلند شدم و گفتم:  
\_متاسفانه پیداش نمیکنم.. از اولم برگه ای روی این  
میز نبود... من دیگه میرم خداحافظ!

به طرف در رفتم که صداش میخ کوبم کرد!  
\_متاسفانه منم باید بگم اگه امروز اون قرارداد داخل  
سیستم ثبت نشه و کار رو از دست بدیم، شما هم باید  
مثل اون برگه دیگه اینورا پیداتون نشه!

دست هام از عصبانیت میلرزید اما با آرامش شونه ای  
بالا انداختم و گفتم:

هر طور که شما بخواید همون میشه جناب واحدی..  
اگه امر دیگه ای نیست بنده از حضورتون مرخص  
بشم!

انگار توقع شنیدن این حرفو از من نداشت چون فوراً  
اخم هاش توهم کشیده شد و از جاش بلند شد...  
اوه داره میاد... آب دهنمو قورت دادم و یه قدم به عقب  
برداشتم!

شک نداشتم اونقدر عصبی بودم که اگه حرف اضافه  
ای میزد تموم صورتشو چنگ مینداختم تا عقده ی  
دلمو خالی کرده باشم!  
قبل از اینکه درگیری پیش بیاد باید از این اتاق میرفتم  
بیرون!

در اتاقو باز کردم و اومدم برم بیرون که هنوز در  
بازنشده توسط دست های عماد بسته شد!  
خدایا صبرم بده... به کفش هام نگاه کردم.. پاشنه اش  
واسه سوراخ کردن کله ی پوکش به درد میخورد!  
باحرص دندان هامو روی هم ساییدم و صداش گوشت  
تتمو آب کرد!

میشه بذارید من برم؟

انگار کار جدید پیدا کردی که با اقتدار اون حرف  
هارو زدی آره؟

خیر.. کار جدید پیدا نکردم.. اما علت این همه اذیت  
کردن رو هم نمیتونم بفهمم! از صبح که اومدم یا تیکه  
و متلک بارم میکنید یا تهدید به اخراج شدن.. از صبح

همینطوری تن و بدنم داره میلرزه.. واقعا نمیفهمم علت  
این کاراتون چیه!!  
همه ی اینارو توی چشماش نگاه میکردم و میگفتم!

#148

نگاه نافذشو از چشم هام نگرفت... خیره نگاهم میکرد  
و توی سکوت به حرف هام گوش کرده بود!  
وقتی دید ساکت شدم با بی تفاوتی گفت:  
\_من از آدمای دروغگو بدم میاد!  
\_چی؟

\_همون که شنیدی! حرف هاتو نشیده میگیرم و  
فکر میکنم امروز اصلا سرکار نیومدی..  
در رو باز کرد و ادامه داد:  
\_میتونی بری!

گیج به صورت پراز اخمش نگاه کردم... از چی حرف  
میزد؟ چه دروغی؟ من کی با این حرف زدم که بخوام  
دروغ بهش بگم؟!

باید میرفتم بیرون اما... اگه میرفتم و سوالمو به زبون  
نمیاوردم شک داشتم تا شب زنده بمونم و از کنجکاو  
قلبم نمیرم!

\_ همیشه بگید از چی حرف میزنید؟ من به شما چه  
دروغی گفتم که خودم خبر ندارم؟  
\_ من نگفتم دروغ گفتم.. گفتم از آدم های دروغ گو  
بدم میاد!

حالا هم برو بیرون وقتمو نگیر!  
\_ این چه ربطی به حرف های من داشت که در جواب  
به من گفتید؟ تا نگید بیرون نمیرم!

\_ اینجا چه خبره؟  
صدای رضا بود که پشت در ایستاده بود...  
عماد پوز خندی زد و به طرف میزش رفت و من  
اجبارا موندم تا سوال رضا بی جواب نمونه!

\_ چیزی شده؟  
\_ نه... هیچی... من موفق به پیدا کردن برگه ی قرار  
داد نشدم متاسفانه...

از اتاق او مدم بیرون که رضا مانع شد و آروم پرسید:  
\_دعواتون شد؟

\_سر مو به نشونه ی نه، تکون دادم و به طرف میزم  
رفتم!

رضا که انگار بدتر از من بود و حس فضولی اذیتش  
میکرد دنبالم اومد و گفت:

\_برگه ی قرار دادو پیدا نکردی؟ مگه گم شده بود؟

\_نه گم نشده... دست خودشه و عمدا مجبورم کرد  
تموم زونکن هارو دنبالش بگردم! فقط قصد داشت  
از من بیگاری بکشه! کاش خودتون همون اول برگه  
رو واسه من میاوردید!

#149

\_من بهش گفتم به من بده اما نداد و گفت به خودت  
بگم بری ازش بگیری!

تک خنده ای از سر حرص کردم و گفتم:

\_بیا... خوب میدونستم برگه ای روی اون میز لعنتی  
نبود!



\_ من میارمش.. لطفا خودتو اذیت نکن.. از اولشم باید  
خودم میاوردم... یه لحظه صبر کن یه کم دعوا کنم،  
بعد واست میارمش!

دست های لرزونمو روی صورتتم کشیدم و گفتم:  
\_ اگه میشه یه کم زودتر هوا تاریک بشه برگشتتم  
سخت میشه!

\_ اوکی! منتظر بمون الان میام!

رفت توی اتاق عماد و درو بست!  
یعنی گند تر از این روز توی عمرم نداشتم.. حتی  
روزهای اول با اون اخلاق سگیش اینقدر حرصمو در  
نیاورده بود!

ده دقیقه بعد رضا درحالی که اخم هاش توی هم بود  
برگه رو جلوی دستم گذاشت و گفت:

\_ خدمت شما! اگه میدونی دیرت میشه بذار واسه  
فردا..

\_ ممنون! نه تمومش میکنم بعد میرم!  
\_ دیرت نشه!

دلّم میخواست ازش بیرسم که عماد بهش چی گفته و  
واسه چی اخم هاش اینقدر توی هم رفته اما نتونستم..  
\_مهم نیست!

\_اوکی.. پس من میرم باید به کاری رسیدگی کنم..  
فعلا با اجازه..

\_به سلامت.. خدانگهدار! بعد از رفتن رضا توی ذهنم  
پراز سوال هایی شد که نمیتونستم به زبون بیارم!  
پوووف کلافه ای کشیدم و با عجله توی کامپیوترم  
کادر جدیدی باز کردم و شروع کردم به نوشتن  
اطلاعات...

رزومه نسبتا طولانی بود و تا تموم شد ساعت ۸ اونیم  
شب شده بود!

همه رفته بودن و فقط من مونده بودم و نگهبانی!

اونقدر توی کارم غرق شده بودم که متوجه رفتن عماد  
هم نشدم...

یه دور بادقت نوشته هامو خوندم و وقتی از دقیق  
بودنش اطمینان پیدا کردم برگه هارو داخل پوشه های  
جدید گذاشتم و آماده ی رفتن شدم!

از شرکت او مدم بیرون و گوشیمو روشن کردم...  
۴ تماس از دست رفته از بهار و دو تماس از کمیل  
داشتم...

اینجوری فایده نداشت.. باید همین امروز سیم کارتمو  
عوض میکردم..

#150

با یادآوری دور بودن مسیرم تا دفتر خدماتی خریدن  
سیم کارت رو به روز دیگه ای موکول کردم..  
بالینکه حقوقمو گرفته بودم و پول داشتم اما زورم اومد  
پول واسه تاکسی بدم.. قدم زنان به طرف ایستگاه  
اتوبوس حرکت کردم...

به عماد فکر کردم.. به این همه عذابی به امروز به  
من داد... به توضیحی که واسه زن نداشتمش به من داد  
و به کاری که توی آسانسور میخواست بکنه و رسیدن  
اون مرد...

امروز یه روز سخت و پرحاشیه شد و اسم.. کاش  
میتونستم حدس برنم که چه دروغی ممکنه گفته باشم  
ویادم نمیاد!!

خداکنه چیزی نگفته باشم و ابروم نرفته باشه!  
سوار اتوبوس شدم و روی یکی از صندلی های خالی  
نشستم و دوباره تلاش کردم به یادم بیارم تموم حرف  
هایی که توی این مدت بین من و عماد رد و بدل شده  
اما هرچقدر تلاش میکردم کمتر از دفعه های قبل  
حرف هام یادم میومد!

توی همین فکرها بودم که صدای گوشیم رشته ی  
افکارمو پاره کرد..

بهار بود... جواب دادم؛

\_جانم بهار؟

\_کجایی تو دختر؟

\_کارم طول کشید.. دارم میام خونه..

\_من باید برم مزون... میخواستم قبلش ببینمت انگار

نمیرسم. شب زودتر میام نخواب تا من پیام باشه؟

\_اگه بدونی چقدر خسته ام... حتی ناهارم نخوردم  
جون ندارم تا دیر وقت بیدار بمونم.. تو برو به کارت  
برس وقت واسه حرف زدن زیاده...  
\_اوکی بعدا حرف بزنییم... واسه خودت پیتراسفارش  
بده بی شام نخوابیا..  
\_باشه میام یه فکری میکنم.. به من فکر نکن...

\_قربونت.. کاری نداری؟  
\_نه فداتشم.. از همین الان خسته نباشی!  
\_تو هم همینطور خداحافظ!  
\_گوشی رو قطع کردم و گذاشتمش داخل کیفم..  
به خیابون پر ترافیک نگاه کردم و تا به خونه رسیدم  
هزار جور فکر و خیال به سرم زد

#151

حوله ی حمومو دور مو هام پچیدم و به حالت هندی  
روی سرم بستمش..  
دلَم ضعف میرفت و انگار جون توی بدنم نمونده  
بود...

واسه خودم نیمر و درست کردم و با ترشی و خیار  
صفایی به معده ام دادم..  
ساعت ده دقیقه به یازده بود و چشم هام داشت گرم  
خواب میشد تلفن خونه زنگ خورد...

بهار بود.. مثل همیشه عمدا به تلفن خونه زنگ میزنه  
تا منو بلند کنه.. زیر لب به مردم آزارش چندتا فوش  
دادم و از جام بلند شدم..  
باچشم های بسته تلفنو جواب دادم و گفتم:  
\_مرض داری مگه؟

\_بله؟

باشنیدن صدای مردی که خیلی هم آشنا میزد چشم  
های بسته ام به شدت گرد شد و خواب از سرم پرید..  
ترسیده گوشی رو قطع کردم و اومدم به شماره نگاه  
کنم که دوباره تلفن زنگ خورد!

شماره هم آشنا بود اما از اونجایی که من هیچوقت  
نتونستم شماره ای رو حفظ کنم نتونستم بفهمم کیه..  
صدامو صاف کردم و جواب دادم:

بله..؟

پشت تلفن هم باید از دستت حرص بخورم؟  
این که عماده... خاک بر سرم.. این چرا به خونه زنگ  
زده؟ اصلا چرا به خونه زنگ زده؟؟؟ شماره رو  
از کجا آورده؟

سلام.. آقای واحدی شما هستید؟ عذر میخوام اشتباه  
گرفته بودم.. شرمنده!

باکی؟

گیج پرسیدم:

بله؟

با رضا کار فوری داشتم جواب تلفن نداد.. غروب  
گفت میاد اونجا مجبور شدم به خونه زنگ بزنم...

اما آقا رضا اینجا نیستن.. قرار نبوده بیان.. چون  
بهار هم خونه نیست!

آهان... یه کم مکث کرد و ادامه داد؛

حتما من اشتباه متوجه شدم! اوکی ببخشید بدموقع

مزاحم شما هم شدم!

خوب میدونم این حرفش از روی متلک و حرف های  
ظهر بود...

بخاطر حرف های اون شیر برنج احمق معلوم نیست  
تاکی باید توضیح بدم که اشتباه متوجه شده.. البته دلیلی  
واسه توضیح دادن هم نبود!

نه اصلا.. داشتم میخوابیدم.. چون بهار از این کارها  
زیاد میکنه که اذیتم کنه شمارو با "بهار" اشتباه گرفتم  
ببخشید!

عمدا اسم بهار رو باتاکید گفتم که بفهمه متوجه  
منظورش شدم!

اوکی.. شب خوش!

خداحا....

صدای بوق ممتد نشون میداد که این مردک لنگ دراز  
شعور نداره و قبل از تموم شدن حرفم گوشی رو قطع  
کرده بود... لب هامو با حرص قنچه کردم و به تلفن  
دستم نگاه کردم!

کاش اونقدر قدرت داشتم میتونستم زبونشو از جا  
در بیارم!



#152

خواب از سرم پریده بود و هرکاری کردم دیگه خوابم  
نبرد...

این روزها تموم زندگیم شده فکر کردن به عماد...  
حتی وقتی خوابم، میاد توی خوابم!!  
تا او مدن بهار که ساعت یک ونیم شب بود بیدار  
موندم...

بهار که فکر میکرد خوابم خیلی آرام و محتاط وارد  
خونه شد..

از اونجایی که من شعور شو نداشتم تصمیم گرفتم پشت  
در اتاقم قائم بشم و بترسونمش!

ریز خندیدم و روی پنجه ی پاهام راه رفتم و پشت در  
قائم شدم و منتظر شدم بیاد توی اتاق...  
دو دقیقه بعد صدای قدم هاشو شنیدم..  
خودمو آماده کردم و تا وارد اتاق شد پریدم جلوش...

چنان جیغ بلندی کشید که خندیدن رو فراموش کردم و  
سعی کردم جلوشو بگیرم جیغ نکشه...

\_منم منم.. نترس... منمممم!

بادیدنم دستشو روی قلبش گرفت وگفت:

\_ای خدا بگم چیکارت بکنه.. ای درد بی درمون  
بگیری.. ای بمیری من از دستت راحت شم.. نمیگی  
قلبم میگیره؟ نمیگی میمیرم؟

همین که فهمیدم آروم شده بلند بلند زدم زیر خنده...  
بهار فوشم میداد، گاهی هم میون فوش ها کتکم میزد  
ومن از خنده ریشه میرفتم!

\_زهرمار بیشعور.. منو باش مثل مورچه او مدم داخل  
یه وقت نترسی!

باخنده بغلش کردم و گفتم:

\_تو عشقمی.. لنگه نداری که نفسی... ببخشی.. منو که  
میشناسی یه دفعه کرم میگیره.. ببخشی دیگه!

\_برو کنار ببینم.. نمی بخشم!

تندتند گونه شو بوس کردم و گفتم:

\_ببخشی دیگه بخشیی!

با حرص دستشو روی صورتش کشید و گفت:  
\_ آی بسه.. آب پاشیم کردی.. باشه بخشیدم!  
لپشو گاز گرفتم و که جیغش دوباره در آمد..  
\_ ولی حسابی ترسیدیا!!  
چپ چپ نگاهم کرد که گفتم:  
\_ گفتم ببخشید دیگه!  
\_ یادم نیار حرصم میگیره!  
دوباره خندیدم...

#153

\_ تو مگه خوابت نمیومد؟ واسه چی این موقع شب  
بیداری؟  
\_ چشمم گرم خواب شده بود که عماد خان زنگ زد،  
دیگه خوابم پرید!  
\_ به تو زنگ زد؟ چیکارت داشت؟  
مشمایی که از دستش زمین افتاده بود رو برداشتم،  
داخلشو نگاه کردم و همزمان گفتم:

\_به من زنگ نزد به خونه زد. با رضا کار داشت...  
و ایییی بهار اینا عکس های منه؟؟؟؟؟

\_فضول جان هر چیزی دستت بیوفته باید باز کنی  
نگاهش کنی؟ آره واسه افتتاحیه مزون نارسیسه! عماد  
شماره خونه منو از کجا آورده بود؟ چرا تو خونه ما  
دنبال رضا میگشت؟

\_وای خدا.. این عکساش کی بوده؟ چه لعبتی ازم  
ساخته... خدایی من کجا این عکس کجا! دم عکاس  
خانوم جون درد نکنه! من اینارو بردارم؟  
باحرص عکس هارو از دستم کشید وگفت:  
\_دو دقیقه بازی گوشی رو بذار کنار جواب منو بده!  
میگم عماد شماره خونه منو از کجا آورده؟

\_چه بدونم خب؟؟؟ رضا داده شاید.. یاشایدم از روی  
پرونده من برداشته.. رضا قرار بوده بیاد اینجا؟؟  
\_نه!!! امروز باهات قهر بودم اصلا.. خودش گفت  
رضا گفته میاد اینجا؟

\_او هوم! گوشیشم جواب نمیداده!

پس چرا نیومده؟ نکنه اتفاقی و اسش افتاده؟  
وا خدانکنه.. خب حتما کار مهمی پیش اومده!  
پاشو.. پاشو برو به رضا زنگ بزن ببین جوابتو  
میده؟

چشم هامو گرد کردم و گفتم:  
حالت خوبه؟ ساعت ۲ نصف شبه ها!  
هنوز دو نشده پاشو گلاویژ استرس گرفتم!

زشته بهار من زنگ نمیزنم! بذار فردا میرم شرکت  
خبر میدم دیگه!  
از جاش بلندشد و رفت توی حال...  
باتعجب نگاهش میکردم که گوشیشو از جیب مانتوش  
در آورد و شماره ای رو گرفت!

یه دفعه به طرفم دوید و گوشی رو سمتم گرفت...  
حرصم گرفت.. باز این عقب افتاده ها دعواشون شد  
من شدم تلگراف!!  
آروم گفتم:

بگو الو.. زود باش!

با حرص گوشه‌ی رو گرفتم و میون دندون های کلیدشده  
گفتم:  
\_ دارم برات!

#154

\_ الو سلام!  
رضا که انگار خواب بود با صدای ۲ رگه ای جواب  
داد:

\_ سلام.. گلاویژ تویی؟ چرا حرف نمیزنی نگرانم  
کردی!

\_ بعله!!!! ببخشید بد موقع مزاحم شدم نمیخواستم  
بیدارتون کنم!

\_ نه نه اشکالی نداره... چیزی شده؟ بهار خوبه؟

\_ نه چیزی نشده.. بهارم خوبه.. شما خوبی؟ چه خبر؟  
یه دفعه یادم اومد چی گفتم زدم توی دهنم و با غضب  
به بهار نگاه کردم...

ای خدا بگم چیکارت کنه بهار الان بگم واسه چی  
زنگ زدم!

\_ سلامتی.. مطمئنی چیزی نشده؟  
\_ هان؟ اره بابا.. چی بشه.. راستش بهار نگران شده  
بود زنگ زدم تا خیالشو راحت کنم!  
این دفعه نوبت بهار بود که با خشم نگاهم کنه!  
\_ نگران چی؟  
\_ سرشب اقا عماد به خونه زنگ زدن و سراغ شمارو  
گرفتن و گفتن جواب تلفن ندادین و قرار بوده بیاید  
اینجا.. ماهم نگران شدیم!

\_ عماد زنگ زد؟ اصلا عماد به من زنگ زده!!!  
\_ واقعا؟؟؟  
\_ آره.. شایدم زنگ زده من ندیدم...  
چشم هامو ریز کردم و موشکافانه پرسیدم؛  
\_ قرار بوده بیاید اینجا؟ چرا نیومدین پس؟  
\_ من؟؟ نه!

یه تای ابرومو دادم بالا...  
\_ پس آقای واحدی حتما دلیل دیگه ای داشته!!!

رضا که انگار فهمیده بود گاف داده هول کرده گفت؛

آهان منظورت امشبه؟ آره به عماد گفته بودم اما خب  
دیگه با بهار بحثمون شد کنسل شد.. حتما کار واجبی  
داشته.. خودم بهش زنگ میزنم ممنون نگرانم شدین،  
الان بهار پیشته؟

بهار اشاره کرد بگو نه. اما واسه تلافی کارشم که شده  
گفتم:

بله میخوای باهش صحبت کنی؟

نه مرسی.. سلام بهش برسون!

چشم حتما. ببخشید بازم بد موقع زنگ زدم!

خواهش میکنم.. فردا می بینمت.. شب بخیر!

شب بخیر

#155

گوشی رو قطع کردم و همزمان منو بهار گفتیم:

تو مگه مرض داری؟؟؟؟؟

واسه چی تلفنو بی هوا میاری میدی دست من؟

واسه چی میگم بگو نیستم میگی هست؟



\_خوبت شد بعدشم با گوشی خودت زنگ زدی بگم  
بهار کجاست؟

\_چه میدونم میمردی بگی خوابه؟  
\_میمردی صبر کنی فردا زنگ بزنی؟

خلاصه یک ساعت دیگه هم دعوا کردیم و آخرشم  
خسته شدیم و خوابمون برد!  
اما یه لحظه هم حتی توی مشاجره با بهار فکر کار  
امشب عماد از سرم بیرون نرفت...  
صبح به سختی و باچشم های نیمه باز رفتم سر کار و  
قرار شد وقتی برگشتم همه چی رو واسه بهار تعریف  
کنم و بهارم علت دعوا و قهرشونو واسم تعریف کنه!

آرایش کمرنگی که فقط به مداد چشم و رژلب ختم  
میشد روی صورتم نشوندم و راهی شرکت شدم!  
دلم میخواست واسه عماد یه نقشه ی اساسی بکشم و  
تلافی کار دیروزشو بکنم اما خیلی خوابم میومد و  
ترجیح دادم فاصله ی خونه تا شرکت رو چرت بزنم!

ساعت هشت و پنج دقیقه بود که رسیدم شرکت...

با دیدن دختر جوانی که پشت میز من نشسته بود و  
حسابی هم به خودش رسیده بود تعجب کردم!  
با خوش رویی سلام کرد اما اخم های من توی هم  
کشیده شد!

\_ سلام! ببخشید شما؟

بلند شد و به طرفم اومد.. دستشو سمتم دراز کرد  
و گفت:

\_ نگین نریمانی هستم دستیار جدید آقای واحدی.  
و شما؟

با تعجب دستشو گرفتم و گفتم:

\_ خوشبختم.. گلاویژ خرسند. منشی شرکت!

#156

یه دفعه لبخندش جمع شد و به پوز خند تبدیل شد...  
شاید من اشتباه می کردم...  
\_ خوشبختم...

به میزم اشاره کردم و گفتم؛

\_ میتونم برم سر جام بشنیم؟

بله حتما... ببخشید من منتظر جوش او مدن قهوه ساز  
بودم جای شما نشستم!

دختر مودبی بود اما نمیدونم چرا از ش خوشم نیومد...  
خوشگل بود و اندام پُری داشت.. یا بهتره بگم پایین تنه  
ی درشتی داشت...

بهش میومد ۲۵ یا ۲۶ ساله باشه.. شایدم موهای مش  
شده اس سنشو بیشتر نشون میداد!

پس آبدارچی جدید نگین خانمه!!!  
علت اصلی تعجبم که داشتم شاخ در میاوردم این بود  
که چرا عماد دستیار شخصی گرفته و مهم تر از اون  
دستیارش زنه!!!

مگه با زن و جنس مونث مخالف نبود؟ حسادت تموم  
وجودمو دربر گرفته بود...

از شانس قشنگم یه امروز به خودم نرسیدم این یارو  
هزار قلم آرایش کرده و چیز میز به خودش آویزون  
کرده!

اون عماد عوضی هم انگار فقط بامن مشکل داره...  
اصلا خداروشکر که دیگه مجبور نبودم چشمم به  
چشمش بیوفته... آره اینجوری راحت تر هم بودم..  
میتونستم با آرامش کارمو بکنم!

نشستم روی صندلی و کامپیوترمو روشن کردم که  
رضا از اتاق عماد اومد بیرون!  
ع؟؟ اینم که اینجاست..! فکر میکردم کسی نیومده..  
با لبخندی که از هزارتا فوش واسه خودم بدتر بود بلند  
شدم و سلام کردم!

رضا\_ سلام صبح بخیر!  
\_صبح شما هم بخیر!  
نمیدونم چرا از رضا دلخور بودم..  
به طرفم اومد و آروم گفت؛  
\_با خانم نریمانی آشنا شدی؟  
\_بله افتخار آشنایی نسیم شد، اتفاقا خیلی هم تعجب  
کردم.. آقا عماد و دستیار شخصی خانوم!!!

\_او هوم... خودمم تعجب کردم.. زده به سرش!!!

اگه يه سوال پيرسم و خواهش كنم كه راستشو بگي  
راستشو ميگي؟

چه سوالی؟

چرا ديشب به خونه زنگ زده بود..  
شوکه از حرفم صاف ايستاد و جدی گفت:  
بامن كار داشته.. قضيه حل شد!  
دلخور گفتم:

باشه اشكال نداره.. اما اين جواب سوالم نبود!  
اگه بگم كمك ميكني مادر بزرگشو بيچونه؟

#157

گوشه ي چشممو چين دادم و گفتم:  
چی؟؟ و اسه چی من؟؟ چرا از نامزد يا زن هاي دور  
و برش كمك نميگيره؟ و اسه چی من؟  
چون عماد مغروره! خودتم ميدوني آسمون به زمين  
بياد به يه زن رو نميندازه!

خودمو روي ميزم كشيدم و بهش نزديك شدم...  
باغرور و لحن تمسخر آميزي گفتم؛

اما من اینجوری فکر نمیکنم.. چون از من درخواست کمک کرده بود و معلوم نبود من چندمین نفری بودم که جواب منفی دادم!!

کلافه نگاهی به اطرافش انداخت و بادیدن نگین که انگار گوش هاشو تیز کرده بود و اسه شنیدن حرف های ما، گفت:

پاشو بیا تو اتاقم... اینجا نمیشه!

به طرف اتاقش رفت و قبل از اینکه وارد اتاق بشه روبه نگین کرد و گفت:

خانم نریمانی لطفا دوتا چایی و اسه ما بیارید داخل اتاقم!

نیم نگاهی به نگین که بی تفاوت چشم گفته بود انداختم و دنبال رضا راه افتادم!

نشست پشت میزش و به کاناپه روبه روی میز اشاره کرد که بشینم!

بدون حرف رفتم نزدیک ترین صندلی به رضا نشستم و بالودگی و صدایی آروم گفتم:

میشنونم!  
انگار با این کارم خنده اش گرفته بود چون سری با  
تاسف تکون داد و گفت:  
چرا یواش حرف میزنی؟  
چشمامو گرد کردم و گفتم:  
مگه قضیه جنایی نیست؟؟ دیوار موش داره موشم  
گوش داره!

با این حرفم زد زیر خنده و باهمون خنده گفت:  
واقعا دختر خواستنی هستی... بهش حق میدم!  
جدی شدم! خوشم نیومد رضا در مورد این حرفو  
بزنه!  
بله؟ به کی حق میدین؟

خنده اش جمع شد و گفت:  
حق چی؟؟؟ آهان.. بهار دیگه! زود به زود دلتنگت  
میشه! خب بگذریم بریم سر اصل مطلب!

\_ او هوم... گوش میکنم! امیدوارم این آقا چیز باارزشی  
و آسه شنیدن داشته باشه که بخاطرش وقتمو هدر دادم!  
\_ توی این مدت حتما به این موضوع واقف شدی که  
انگشت رو هر کس بذاره بی برو برگرد جواب مثبت  
میگیره!

اما از شانستون اون روز که مادر بزرگش از تبریز  
میاد جنابعالی داخل ماشینش نشسته بودی و منم نمیدونم  
توی ماشین عماد چیکار میکردی اما خب.. چیزیه که  
شده و عزیز هم تورودیده!

زندگی عماد خیلی پیچیده تر از یه گپ ساده اس که  
توی جملات کوتاهی بشه خلاصه اش کرد!  
همینقدر بهت میگم که عزیز بیماری قلبی داره و  
خدای روی سرزمینش عماده!  
از بچگی با این خانواده بزرگ شده ام و خوب میدونم  
دیدن زندگی غمگین عماد ممکنه چه آسیبی بهش  
برسونه!



\_خب؟؟؟؟ اینا چه ربطی به من دارن؟ آره یادمه اون  
روزو.. از دست سایه خانوم عصبی بودم و عماد اومد  
دنبالم... بعدشم که تلفنش زنگ خوردو...  
اما ترکی حرف میزدن نفهمیدم چی گفتن فقط دیدم به  
دوست به نامزدش زنگ زد وگفت باید برن دنبال  
مادر بزرگش!

\_تصمیم هم همین بود.. که نیلوفر رو به مادر بزرگش  
معرفی کنه اما دعواشون میشه و از اونجایی هم که  
عزیز تورو توی ماشینش دیده توی تصمیم یه دفعه ای  
میگه اونی که توی زندگیشه تویی!!!!!!

#159

باصدای بلند و عصبی گفتم:  
\_چی؟؟؟؟ بیخود کرده مگه من....  
یه دفعه در اتاق باز شد و نگین جان تشریف فرما شدن  
داخل اتاق و من خفه خون گرفتم!!!

با لبخند معنی دار بهمون نگاه کرد و من تازه متوجه  
فاصله ام با رضا شدم...

بفرما... همینم کم بود این عجوزه بهم پوزخند بزنه...  
سینی چایی رو روی میز گذاشت که منم بلند شدم...  
او مدم برم که رضا عصبی گفت:

هنوز حرفم تموم نشده خانم خرسند!  
روبه نگین کرد و گفت:

ممنون... در هم پشت سرتون ببندید!

باعشوه خرکی اتاقو ترک کرد و من میون دندون های  
کلید شده ام گفتم:

بهتره که منم برم!

پشیمونم نکن از اینکه باهات حرف زدم!  
دست هامو به طرفین باز کردم و عصبی گفتم:

به من نگاه کنید... چیزی توی من می بینید که باعث  
شده.....

میون حرفم پرید و گفت:

گلاویژ!!! صبر کن حرف هام تموم بشه، بعد  
قضاوت کن!

عماد بدون هیچ منظوری اون حرفو زده واسه اینکه  
مادر بزرگش بیخیال بشه خواسته یه چیزی گفته  
باشه...

اما شمال رفتنش گندزد به همه چیز و همه فکر میکنن  
هنوزم به اون آشغال فکر میکنه...  
یه دفعه چنگی به موهاش زد و کلافه ادامه داد:

\_اصلامن چی دارم میگم... اه... یادم نبود کسی که  
مقابلم ایستاده یه دختر بچه ۱۸ ساله اس.. بیخیالش  
گلاویژ جان من اشتباه کردم... لطفا عماد چیزی از این  
موضوع نفهمه چون اگه بدونه حرفی زدم قطعاً  
برادری بینمون هم از هم میپاشه!

#160

بادلخوری گفتم:

\_من هیجده سالمه اما هر یک سال از عمرمو برابر  
صد سال عذاب کشیدم و بزرگ شدم! این موضوع  
هیچ ربطی به سن نداره و اینقدر سرکوفت نزنین!

نمیخوام از رازش باخبر بشم چون هرکسی تو زندگیست  
راز هایی داره..

هر چند متوجه شدم به قول خودتون بایه آشغال شمال  
بوده و از قضا اون آشغال هم کسی بوده که ولش  
کرده!

ببخشید با اجازه من میرم به کارم برسم!  
به طرف در رفتم و قبل از اینکه در رو باز کنم در باز  
شد و عماد اومد داخل!

نمیدونم چرا وقتی رضا گفت با عشقش شمال بوده  
بغض کرده بودم و چشمم بارونی شده بود..  
بادیدن عماد حس کردم تموم دوست داشتن هام پرکشید  
و جاشو به بی تفاوتی داد!

بلوز آستین بلند مشکی یقه هفت.. با شلوار کتان  
زغالی پوشیده بود و مثل همیشه موهای سشوار کشیده  
و بوی عطرش...  
ای خدا... تو این وضعیت من لعنتی دارم ازش تعریف  
میکنم!

\_چه خبره اینجا؟

این صدای عماد بود که بالاخرم های توهم پرسیده بود..  
بی توجه سرمو پایین انداختم که برم بیرون اما خودشو  
جلوی درکشید و من رسماً رفتم توی بغلش!

\_سوال من جواب نداره خانم خرسند؟

رضا\_ من توضیح میدم!

عماد اما خودشو بیشتر بهم نزدیک کرد و گفت:

\_خودش زبون داره حرف بزنه!

#161

اونقدر فاصله بینمون کوتاه و نزدیک به هم بود که  
میشه گفت توی حلق هم بودیم..  
سرمو بالا گرفتم و توی چشم های قشنگش نگاه کردم  
و گفتم:

\_بهتره که از آقا رضا پرسید چون من حرفی واسه  
گفتن ندارم!

زل زده بود توی چشمم.. باسکوت.. با اخم.. اما خیره  
و نافذ!

خجالت زده چشم از چشم هاش گرفتم و ازش دور شدم  
و منتظر شدم از جلوی در بره کنار!

اما نرفت و بازم نگاهم کرد.. رضا واسه اینکه گوشی  
رو دستم داده باشه گفت:

\_بذار گلاویژ بره من توضیح میدم! موضوع دعوای  
دیشب بین منو بهاره، سو تفاهم شده بود منم و اسش  
توضیح دادم!

پوزخندی به دروغ تابلویی که رضا گفته بود زد  
و گفت:

\_مطمئنی؟

از جلوی در کنار کشید و بدون نگاه کردن به من به  
طرف میز رضا رفت که فوراً اتفاق ترک کردم!

اسمی که این روزها بی رحمانه توی ذهنم حک شده  
بود رو آرام زمزمه کردم!

\_صحرا!!

شک ندارم عشق عماد همین اسمیه که توی روح و تنم  
نقش بسته!

بافکری پریشون پشت میزم نشستم و به صفحه مانیتور  
کامپیوترم که بی هدف روشن بود نگاه کردم!

صدای پراز اشوه ی نگین باعث شد به از فکر بیرون  
بیام و بهش نگاه کنم!

\_ گلاویژ جان.. قهوه میخوری و است بیارم؟  
خوشم ازش نمیومد اما نوع حرف زدنش یه جوری  
بود که نمیتونستم بی ادبی یا رفتار تندى باهاش بکنم!

#162

\_ نه عزیزم ممنون. من قهوه دوست ندارم.. واسه آقای  
واحدی ببرید!

شونه ای بالا انداخت و باغم گفت:

\_ قهوه رو پس فرستاد.. نمیدونم چرا اما حس کردم  
خوششون نیومد!

باتعجب به این همه عشوه و صورت غرق در آرایش  
و لحن پر از التماسش نگاه کردم!  
هیچکدوم از کار هاش باهم همخونی نداشت!

نه به اون پوزخند زدن و ناز خرکی هاش.. نه به این  
لحن ملتمسانه اش! شک نداشتم از من کمک میخواد اما  
من قصد نداشتم بهش کمک کنم و این کار مم اگه  
بدجنسی به حساب میاد، باید بگم من بدجنس ترین آدم  
روی کره ی زمینم!

وقتی سکوت و تعجبمو دید، گفت:  
\_ شما قهوه درست میکردین دوست داشتن؟؟؟  
توی جلد بدجنسیم رفتم و گفتم:  
\_ نه متاسفانه.. اگه دوست داشت که شمارو استخدام  
و جای گزین من نمیکرد!

اما ایشون...  
\_ قبل اینکه چیزی بگه عماد از اتاق رضا او مد بیرون و  
بدون توجه من یا نگین رفت و وارد اتاقش شد!  
منم بدون اینکه نگاهش کنم زیر چشمی می پاییدمش...



نگین برگشت سر کارش و حرفشو کامل نکرد و منم  
سعی کردم حواسمو جمع کارم کنم!

داشتم بی هدف توی گوگل چرخ میزدم که تلفن زنگ  
خورد و بدون دیدن شماره جواب داد:  
\_ شرکت (...) بفرمایید؟

\_ به خانم نریمانی بگید یه دونه مسکن واسم بیاره!  
این روزها تنها صدایی که قافلگیرم میکرد صدای  
عماد بود..

اونقدر غرق در فکر بودم که صدای زنگ تلفن داخلی  
رو تشخیص نداده بودم!  
واسم جالب بود که عماد بجای اینکه بهم گیر بده و  
بازم نیش بزنه که تلفن هارو اشتباه جواب دادی اما این  
کارو نکرد!

#163

همینطور صدای گرفته اش باعث شد بی هوا پرسم:  
\_ مشکلی پیش اومده؟

دلخور بود.. صدایش مثل روزهایی که دلخور میشد بود  
و من یاد گرفته بودم عادت هاشو!

نه...

قطع نکرد! این یعنی بازم حرفی هست... با کمی  
مکت و تقریبا جون کندن گفتم:

اوم... میخواید.. میخواید و استون قهوه بیارم؟

فعلا یه مسکن میخوام ممنون!

باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم!

بلندشدم و رفتم توی آشپزخونه...

نگین داشت کتاب میخوند و بادیدن من از جاش بلند شد

و سوالی نگاهم کرد!

قرص مسکن چی داری؟

باگیجی پرسید:

من؟؟؟؟

سر مو با تایید تکون دادم و گفتم:

او هوم! داری؟

نه! من مسکن نمیخورم!

اما از این به بعد باید همراهت داشته باشی!  
سرشو کج کرد و لپشو از داخل گزید و گفت:  
اینم جز قوانینه؟

نه اما لازم میشه! بیخیالش خودم حلش میکنم قهوه  
جوشو روشن کن خودم بهت یاد میدم چطوری  
درستش کنی!

این دختر با اینکه سنش بیشتر از من بود اما از گیج  
بودن یک یا چند قدم جلو تر از من بود!  
یاد اولین روزای کاری خودم افتادم!  
چقدر دعوا میکردم و چقدر از عماد متنفر بودم!  
یادش بخیر.. کاش میشد زمان به عقب برگرده و من  
جلوی دلمو میگرفتم!

پوف کلافه ای کشیدم و بی توجه به گیج بازی های  
نگین به طرف میزم رفتم و از داخل کیفم یه دونه  
ژلوفن برداشتم..  
روی دستمال کاغذی گذاشتم و برگشتم توی  
آشپزخونه...

قرص رو توی سینی گذاشتم لیوان مخصوص عمادو  
 پر آب کردم و کنار قرص گذاشتم و گفتم؛  
 \_ببرید اتاق آقای واحدی!  
 دیدم بی حرکت ایستاده و داره به من نگاه میکنه!

اخم هامو توهم کشیدم و نگاهش کردم.. \_میشه  
 خواهش کنم شما ببرید؟  
 گوشه ی چشممو چین دادم و گفتم:  
 \_چی؟؟؟ این وضعی من نیست و من چون بار  
 اولتونه کمک کردم!

\_ایشون خیلی بداخلاق هستن.. از شانسم امروز انگار  
 از دنده چپ بلند شدن.. خواهش میکنم امروزم شما  
 ببرید قول میدم جبران کنم!  
 با تاسف نگاهش کردم...  
 معلوم نیست عماد چطوری پاچه شو گرفته دختره  
 بیچاره اینجوری ترسیده!

\_اوکی! به قهوه جوش اشاره کردم و ادامه دادم:  
\_روشن کن قهوه رو درست کنیم!  
\_سینی رو برداشتم و اومدم برم بیرون که صداشو  
شنیدم..

\_خیلی ماهی... خوشحالم که باهات آشنا شدم!  
\_برگشتم با لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود گفتم:  
\_منم همینطور!

بدجنس بودن به من نیومده! دلم بر اش سوخت.. جهنم  
و ضرر قهوه درست کردن که کاری نداره.. بهش یاد  
میدم!

تقه ی کوتاهی به در زدم و وارد اتاق شدم!

برخلاف تصورم که پشت میزش نشسته، روی کاناپه  
اتاقش دراز کشیده بود!

یعنی حالش خوب نیست؟؟ شایدم سرما خورده باشه!  
با دیدن میز تمیز و مرتب شده! یاد بدجنسی اون  
روزش افتادم...

اما الان موقع تلافی کردن عقده ای بودن نبود!

به طرفش رفتم و سینی رو روی میز گذاشتم!  
ساعدهشو روی چشم هاش گذاشته بود حتی تشکر هم  
نکرد!

واسه اینکه خجالتش بدم گفتم:  
\_بفرمایید آقای واحدی.. واستون مسکن آوردم!!!  
باشنیدن صدام دستشو از روی چشمش برداشت با اخم  
های توهم گفت:  
\_ممنون! فکر میکردم خانم نریمانی میاره!

#165

میخواستم بگم واسه خانم نرمانی اینجوری خودتو به  
موش مردگی میزنی و واسه من اخم هاتو توهم  
میکنی... اما دیدن چشم های سرخ و صورت و گونه  
های سرخش مانع شد!

از جاش بلند شد و خودشو جمع و جور کرد!  
مطمئناً سر ما خورده بود... موندم دیگه کار درستی  
نبود و باید اتاقو ترک میکردم!

کار دیگه ای ندارید؟  
دست هاشو روی صورتش کشید و کلافه سری تکون  
داد و گفت؛  
نه ممنون!

مریض میشه چقدر خواستنی میشه.. اون زن چطور  
تونسته ازش بگذره؟؟ چطور تونسته این کوه غرور و  
عاشق خودش کنه و بعد ولش کنه؟؟ چطور دلش  
اومده؟ مگه میشه عمادو نخواست؟؟؟ کاش منم  
نخواستنشو بلد بودم!

راه برگشت رو پیش گرفتم اما وسط راه پشیمون شدم!  
من هرچقدر خودمو به اون راه بزنم و هرچقدر تلاش  
به بی تفاوتی بکنم بازم ته دلم عمادو میخوام و نا  
خودآگاه به طرفش کشیده میشم!

به سمتش برگشتم و گفتم:

حالتون خوبه؟ میخواید بریم دکتر؟ من امروز سرم  
خلوت تره میتونم تا درمانگاه همراهیتون کنم!

نیم نگاهی دلخور بهم انداخت و سرشو به نشونه ی  
"نه" تکون داد وگفت:  
\_من خوبم.. ممنون!

\_اوکی.. اگه فکر میکنید کمکی از دستم ساخته اس.. به  
من اطلاع بدید!  
\_به اون دختر قهوه درست کردنو یاد بده صبح  
نزدیک بود بالا بیارم معلوم نیست قهوه درست کرده  
بود یا زهرمار!

لبخندی از سر رضایت روی لبم نشست!  
دیونه اس.. انگار آسمون به زمین میرسه اگه بگه قهوه  
های منو دوست داره!  
\_چشم! حتما...  
باقدم های کوتاه اتاقو ترک کردم و با وسواس قهوه ی  
حرفه ای و اسش درست کردم...

باکف (کف شیر) روش برگ کشیدم و داخل سینی  
سفید چینی ست فنجان گذاشتم و شکلات و کیک  
کاکائو توی بشقاب کوچیک کنار قهوه اش گذاشتم...



باچشم به سینی اشاره کردم و گفتم:  
\_ یاد گرفتی؟؟؟

#166

باچشم هایی که پراز سوال بود به سینی زل زد و گفت:  
\_ یاد میگیرم! ممنون که کمک کردی..  
\_ خواهش میکنم.. من دیگه برم به کارم برس زحمت  
قهوه رو خودت بکش!

بارضایت سینی رو برداشت و بازم تشکر کرد!  
منم برگشتم سرکارم و پرونده ی جدید رو برداشتم با  
بسم الله شروع کردم به بایگانی کردنشون!  
نگین باخوشحالی اومد بیرون و گفت:  
\_ انگار خیلی راضی بودن.. واقعا ممنون.. جبران  
میکنم!

به لبخند کوتاهی اکتفا کردم.. میدونستم که عماد میدونه  
قهوه اش کار منه و این واسم یه حس دل نشین بود..  
دوباره مشغول کارم شدم..

حروف ها و عدد ها رو گاهی و کج یا تار میدیدم.. حس میکنم چشمم داره ضعیف میشه.. باید قبل از اینکه کار دستم بده حتما به چشم پزشکی برم!

ساعت کاری تموم شده بود و کار مندها آماده ی رفتن بودن.. منم داشتم وسیله هامو جمع میکردم که رضا از اتاقش اومد بیرون وبدون تعارف خداحافظی کرد و رفت بیرون!

انگار اونم از دستم دلخور شده بود.. یابهتره بگم روزهایی که بهار قهره خودشو میزنه توی پریز! ایششش.. به درک!

نگین هم درحالی که با آقای نجم (فرهود) درحال خندیدن بود باهم از شرکت زدن بیرون!

این فرهود یادمه زن داشتااا چه زود باهم گرم گرفته بودن.. چرا مرد ها اینجوری هستن آخه خدایا...

بانفرت نگاهمو از نگین که از همین الان میتونستم  
حدس بز نم چطور دختریه، گرفتم و کیفمو برداشتم  
واز جام بلند شدم!  
طبق عادت همیشه واسه خداحافظی تقه ای به در اتاق  
عماد زدم و در رو باز کردم!

\_ آقای واحدی من دارم میرم.. کاری بامن ندار.....  
بادیدن عماد توی اون حالت هین بلندی کشیدم و رفتم  
داخل واسمشو صدا زدم!  
\_ عماد؟؟؟

سرش روی میزش بود و دست هاش از میر آویزون  
شده بود و لیوان قهوه اشم توی سینی افتاده و ریخته  
بود...

ترسیده تکونش دادم و گفتم:  
\_ آقا عماد؟ توروخدا یه چیزی بگید من میترسم...  
دوباره تکونش دادم اما بیدار نشد!  
یا امام زمان نکنه مرده؟؟؟ وای خاک بر سرم خدا  
نکنه...

کیفمو انداختم روی میزو سعی کردم سرشو بلند کنم!

\_ آقا عماد؟ من دارم از ترس میلرزم.. خواهش میکنم  
بیدار شوید!

سرشو به صندلیش تکیه دادم و با خنگ بازی بجای  
اینکه نبضشو بگیرم سرمو روی سینه اش گذاشتم ببینم  
قلبش میزنه یانه!

میزد! دستامو دوطرف صورتش که توی تب داشت  
میسوخت گذاشتم و با عجز گفتم:

\_ تو تب داری میسوزی آخه! عماد؟؟؟ صدامو  
میشنوی؟ تورو خدا حرف بزن الان سخته میکنم..

سرشو تکون داد و چشم هاش پلک خورد..  
بی توجه به اینکه ممکنه بشنوه گفتم:

\_ وای الهی قربونت برم.. خدایا شکرت.. الان میبرمت  
دکتر.. الان به آمبولانس زنگ میزنم!

گوشیمو از توی کیفم بیرون کشیدم و شماره ی رضا  
رو گرفتم..  
اول به اون باید میگفتم..

جواب نداد.. دوباره گرفتم و بازم جواب نداد!

\_ جواب بده دیگه لعنتی...\_

دوباره شماره رو گرفتم و همزمان دستمو روی گونه  
ی عماد گذاشتم..

جواب داد:

\_ جانم گلاویژ؟\_

\_ آقا رضا لطفا برگردید.. عماد.. یعنی آقا عماد  
حالشون خوب نیست.. انگار بی هوش هستن!

\_ چی؟؟؟ عماد؟\_

دستمو که روی گونه اش بود بانوازش تکون دادم و با  
گریه گفتم:

\_ من میترسم.. تو رو خدا زود بیا...\_

\_ باشه باشه او مدم.. نزدیکم.. نترس.. دارم میام!

گوشی رو قطع کرد و به صورت عماد نگاه کردم..  
چشم هاش باز بود..

ترسیده دستمو پس کشیدم و فوراً اشک هامو پاک  
کردم!

#169

بالکنت و خجالت گفتم:

\_بیدار شدین؟ نگرانتون شدم.. من.. خیلی ترسیدم..  
من.. فکر کردم...

اونقدر بی جون بود که چشماشو دوباره بست اما آروم  
گفت:

\_چیزی توی قهوه ریخته بودین؟  
شک زده از حرفش چشمام گرد شد...

\_چی؟؟؟

\_قهوه حالمو بدکرد ...

با عجله گفتم:

\_قهوه رو من درست کردم.. اما.. اما به ارواح خاک  
مادرم من چیزی توش نریختم.. دارید اشتباه میکنید...

دستم گرفت و بیحال گفتم:

\_قسم نخور.. میدونم.. کارتون نیست!

داغی دست هاش چشمای وحشت زده مو گرد  
ترکرد...

او مدم چیزی بگم که رضا حراسون وارد اتاق شد!

سریع دستمو کشیدم و باترس به رضا نگاه کردم..  
\_چی شده؟

\_من.. نمیدونم بخدا...

به طرفمون او مد و دست هاشو غالب صورت عماد  
کرد...

\_عماد؟ خوبی داداش؟ چی شده؟ چشمتو باز کن ببینم!

خیلی ترسیده بودم.. نکنه واقعا چیزی توی قهوه بوده؟  
یاد نگاه شیطون نگین افتادم..

نکنه کار اون باشه؟ چرا باید این کارو بکنه؟

صدای بلندو ترسیده ی رضا باعث شد به خودم پیام!

\_بیا کمک کن ببریمش توی ماشین!

باهمون لکنت گفتم:

\_به آمبولانس زنگ بزنید.. ممکنه مسموم شده باشن..

\_مسموم واسه چی؟ بیا کمک کن خودم میبرمش!

ای خدا... من چیکار کنم آخه؟ توقع داشت عمادو بغل کنم؟ با عجز و خجالت رفتم بازوی عمادو گرفتم و تا سوار شدن ماشین کمکشون کردم...

#170

او مدم برم صندلی عقب سوار بشم که رضا گفت:  
\_توبرو خونه.. دستت دردکنه.. خودم میبرمش!  
\_چطوری بر میگشتم؟ مگه میتونستم خودمو آروم کنم؟  
\_باید میفهمیدم حال بد عماد بخاطر قهوه بوده یانه.. اگه  
میرفتم نمی فهمیدم و از همه مهم تر، چطور دلم طاقت  
میاورد عمادو توی این وضعیت ول کنم?!!!

نداشتم حرفشو ادامه بده و گفتم:  
\_منم میام.. نمیتونم اینجوری برم خونه.. شاید به کمک  
من نیاز شد!  
\_مطمئنی?  
\_او هوم.. میتونم پیام?  
\_اوکی عجله کن.. بریم!



توماشین رضا از عماد سوال می پرسید که چرا حالش  
اینجوری شده اما عماد چیزی از قهوه نمیگفت!  
دلم طاقت نیاورد.. خودمو از صندلی عقب جلو کشیدم  
و به عماد که رنگش پریده بود نگاه کردم!

هزارتا سوال تا نوک زبونم میومد اما همه رو قورت  
دادم و چیزی نگفتم!  
سرعت رضا اونقدر زیاد بود که اگر تو هر شرایطی  
بجز امروز بودم از ترس سخته میکردم!

ده دقیقه بعد به بیمارستان رسیدیم و رضا عمادو برد  
داخل و من موندم توی سالن انتظار...  
خجالت کشیدم همراهشون برم... خیلی تابلو می شد  
اگه نگرانیمو بروز میدادم..  
ترجیح دادم همونجا منتظرشون بمونم!

یک ساعت دیگه هم همونجوری توی بی خبری  
گذشت و تلفن های بهار شروع شده بود!  
چندبار بیخیال جواب دادن شدم اما بعدش ترسیدم  
نگرانم شده باشه و به اجبار جواب دادم

#171

\_الو سلام...\_

\_سلام خوبی؟ کجایی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟  
\_ببخشید نشنیدم.. بیمارستانم.. عماد حالش بد شده بود با  
\_رضا آوردیمش بیمارستان!

\_واسه چی؟ چی شده مگه؟ رضا حالش خوبه؟  
\_آره عزیزم... رضا خوبه.. عماد از حال رفته بود با  
\_کمک رضا رسوندیمش اینجا!  
\_واسه چی از حال رفته آخه؟ کدوم بیمارستانید؟ منم  
\_میام!

\_نمیخواه بابا.. چیزی نیست.. همینجوری منم اینجا  
\_زیادیم.. یک ساعت بیشتره توی سالن انتظار نشستم  
\_خبری هم از اون دونفر نیست!  
\_الان به رضا زنگ میزنم!  
\_سریع گفتم:

نه نه! زنگ ز نیا! صبر کن خودش بهت میگه دیگه!  
منم یه کم دیگه بر میگرددم خونه.. گفتم که چیز مهمی  
نبود!

باشه.. پس منو بی خبر نذار!  
باشه عزیزم.. خدا حافظ...  
او مدم قطع کنم که صداش مانع شد..  
گلاویز؟  
جانم؟

دلش شور میزنه.. مرگ بهار اتفاقی واسه رضا  
نیوفتاده؟

دیونه شدی؟ یعنی اگه چیزی باشه من نمیگم؟ بخدا  
چیزی نشده اگه میخوای بهش زنگ بزنی اما چیزی  
از این موضوع نگو!  
اوکی.. منتظر میشم خودش زنگ بزنه!  
حواسه هست همیشه بی موقع قهر میکنی؟  
الان وقت معافه اس؟  
خندیدم و گفتم:

نه وقتش نیست... با دیدن رضا که تنها برگشته بود  
ادامه دادم:

رضا اومد.. بعدا حرف میزنیم.. خداحافظ!

گوشی رو قطع کردم و از جام بلند شدم!

#172

چی شد؟ حالش چطوره؟

اخم هاش توهم بود.. باصدایی که از ته چاه در میومد  
گفت:

سرم زدن بهتره.. دعا کن دستم به اون دختره ی  
ه.ر.زه نرسه.. وگرنه خودم گردنشو میشکنم!

کدوم دختر؟ چرا؟ میشه واضح بگید؟

خواب آور ریخته توی قهوه اش!

وقتی منو تو توی اتاق بودیم رفته توی اتاق عماد  
و گفته فال گوش و ایستاده و شنیده که ما داریم پشت  
سرش حرف میزنیم.. عمادم میزنه تو برجکش و  
میگه از فردا نیاد اونم انگار خواسته تلافی کنه!

باشنیدن حرف های رضا قیافه ی مظلومی که نگین به  
خودش گرفته بود جلوی چشم تداعی میشد!  
پس واسه همون خودشو به موش مردگی زده بود و  
اصرار داشت قهوه رو من درست کنم!

دختره ی عوضی میخواستته همه چی رو گردن من  
بندازه و زهر خودش رو ریخته باشه..

\_ خدارو شکر عماد یه ذره از قهوه خورده!

صدای رضا رشته ی افکار مو پاره کرد!

\_ من قهوه رو درست کردم!

\_ ما به تو اعتماد داریم گلاویژ لازم نیست خودتو

مقصر چیزی بدونی!

\_ حالش خوبه الان؟

\_ آره فقط یه کم بی حاله... او مدم بهت بگم توبری

خونه.. بقیه شو من هستم.. بریم واست آژانس بگیرم..

\_ نه ممنون.. خودم میرم!

\_ همیشه.. هو اتاریکه.. تامطمئن نشم آروم نمیشم!

چیزی نمیتونستم بگم.. فقط به گفتن "مرسی" اکتفا کردم.. خیلی حالم بدبود.. ممکن بود بلایی سرش بیاد و این وسط منم توی در دسر میوفتادم!  
اصلا در دسر من به درک.. آگه بلایی سرش میومد چی؟؟؟

#173

تار رسیدم خونه بهار ده بار دیگه هم زنگ زد و با سوال های تکراریش کلافه ام کرد.. تازه اونجوری قانع نمیشد و باید وقتی رسیدم با جزئیات واسش تعریف میکردم و همین بلاهم سرم آورد..

باچشم هایی که از شدت خستگی باز نمیشد روبه بهار کردم و گفتم:

\_ آجی مرگ من بیخیال شو بذار برم بخوابم دارم می میرم...

\_ وَا مگه من جلوتو گرفتم برو بخواب خب!  
چپ چپ و با حرص نگاهش کردم که خندید ادامه داد:

\_حالا چندسوال جواب دادی ها!  
\_باهمون لحن خودش جواب دادم  
\_دلت واسه رضا تنگ شده میتونی بهش زنگ بزنی  
\_ها!!

ابرویی بالا انداخت وگفت:  
\_تا نیاد منت کشی از این خبرها نیست! الانم پاشو  
\_برو قبل از خواب بهش زنگ بزنی بیا اطلاعات دقیق  
\_بده!

\_وای نه! من غلط بکنم اطلاعات بدم.. فردا میرم  
\_شرکت همه چی معلوم میشه دیگه!  
\_خنک خدا فردا جمعه اس کدوم شرکت برو زنگ  
\_بزن بهت میگم!  
\_ای وای.. فردا واقعا جمعه بود.. چطوری دل بی  
\_صاحب شده مو آروم کنم؟

پووف کلافه ای کشیدم ورفتم که به رضا زنگ بزنم...  
\_به بهونه ی بهار میتونستم حال عمادم بپرسم!  
\_کجا؟

بازم چپ چپ نگاهش کردم...  
\_ مگه نمیگی به رضا زنگ بزنی؟  
\_ چه زود قبول کردی!  
\_ میخوای نرم؟

نیششو باز کرد و با صدایی بچگونه گفت: نه نه  
میخوام.. برو!

#174

شماره رو گرفتم و منتظر جواب شدم.. بعد از چندبوق  
جواب داد..

\_ الو سلام!

\_ سلام بفرمایید...

صدای عماد بود.. بازم هول کردم.. یاد بعد از ظهر که  
دستم روی گونه اش دیده بود افتادم...

با من من و بریده بریده گفتم:

\_ آقا عماد شما بید؟ حالتون خوبه؟ بهتر شدید؟

\_ خوبم ممنون.. رضا بیرونه... اومد میگم زنگ بزنی!



نه.. لازم نیست.. زنگ زده بودیم حال شمارو  
پیرسیم!

پیرسید؟ مگه شما چند نفرین؟  
من.. خب من.. اهان.. منو بهار دیگه!  
خودم گوشی دارم کاری بامن داشتی میتونی باخودم  
تماس بگیری!  
اوم.. بله.. حق با شماست.. خدارو شکر حالتون  
بهتره!

ممنون! رضا اومد گوشی رو میدم به خودش!  
اومدم مخالفت کنم که صدای رضا مانع شد!  
جانم؟  
سلام خوب هستید؟  
سلام گلاویژ خوبی؟ ببخشید رفته بودم سوپری  
خریدکنم گوشیم جامونده بود!

نه اشکالی نداره.. بهار گفت زنگ بز نیم حال آقا  
عمادو پیرسیم.. مگه شما خونه اید؟

\_ آره او مدیم خونه عماد.. حوصله بیمارستانو نداشت  
رضایت داد!

\_ باشه فقط خواستم حالشونو بپرسم.. کاری ندارید؟

\_ بهار اونجاست؟ با آره ونه جواب بده!  
بله!

\_ اون گفت زنگ بزنی؟  
بله بله!

خندید و با شیطنت ادامه داد:

\_ دلش برام تنگ شده؟

من دیدم خیلی خوشبحالش میشه زدم تو برجکش!  
نه اصلا!

#175

از همین پشت تلفن هم قیافه ی درهم رفته شو میتونستم  
حدس بزنم!

سکوت کردم.. خنده ام گرفت اما خودمو کنترل کردم...  
\_ آقا رضا؟

\_ بهش نگی حالشو پرسیدما! بذار ببینم تا کی میخواد  
به این بچه بازی هاش ادامه بده!

معلوم بود داره حرص میخوره با خنده گفتم:  
\_ شوخی کردم بابا! اتفاقا خیلی هم زیاد؟  
\_ جون من؟ یعنی به همین زودیا میاد منت کشی؟  
\_ اونودیگه واقعا فکر نکنم... حالا بعدا در این باره  
حرف میزنیم بهتره که آقا عماد برسید!

\_ یه کاری بگم میکنی؟  
\_ تا اون کار چی باشه؟  
\_ اول قول بده قبول میکنی بعدا! نترس چیز زیاد یا  
غیر ممکن و غیر معقول نیست!

\_ من تا دلیل قول دادنمو ندونم نمیتونم قول بدم!  
\_ فردا به بهونه ی عیادت بهارو میاری اینجا؟ بی ادبی  
کرده زورم میاد منت کشی کنم مردونگیم میره زیر  
سوال!!!

ایول بابا... چی بهتر از این؟ خدایا شکرت! دنبال بهونه  
بودم عمادو ببینم که رضا جون خودش دستم داد!!  
اما نباید فوراً قبول میکردم وگرنه تابلو میشد!!!

\_وا.. سرپیازیم یاته پیاز؟ خیلی زشت نیست منشی  
شرکت بلندشه بره خونه رییش؟ ببخشید اما نمیشه!  
\_دختر جان من جلو ریست نشستم دارم پیشنهاد میدم..  
پس نیازی فکر کردن به زشتی نیست چون عماد  
میدونه نقشه منه!!!

#176

توی دلم از پیشنهادی که رضا داد کار خونه و قند  
و شکر راه انداخته بودن اما وانمود به نارضایتی کردم  
وگفتم:

\_حالا ببینم چی میشه.. قول نمیدم اما تلاشمو میکنم!

رضا که انگار مطمئن بود میرم گفت:  
\_آدرس رو واست میفرستم! یه نگی منم هستما.. اگه  
بدونه خونه عمادم نمیداد!

نگاهی به بهار که کنجاوانه منتظر قطع شدن تلفن  
بود کردم و گفتم:  
\_اوکی خداحافظ!

همین که گوشی قطع شد بهار خودشو بهم رسوند  
وگفت:

\_چی شد؟ رضا بود؟ چی گفت؟ قول چی رو نمیدی؟  
اسم منو نیاورد؟

\_خونه ی عمادن.. حالش تعریفی نداره اما نخواسته  
بیمارستان بمونه.. واینکه اسمی از تو هم نیاورد  
متاسفانه!

ناراحت لپشو از داخل گاز گرفت وگفت:  
\_به درک! دیگه نمیخواد بهش زنگ بزنی!  
\_نمیخوای بگی واسه چی دعواتون شده؟  
\_دیگه مهم نیست! من تا اینو آدم نکنم کوتاه نمیام!  
\_خب بگو واسه چی اینقدر جدی دعواکردین؟

\_ واسه اینکه من هیچی از زندگی رضا نمیدونم..  
2ساله نامزدمه هنوز یک بارم مادرش حالی از من  
نپرسیده.. صداشو بالاتر برد و ادامه داد:  
\_ واسه اینکه رضا خیلی مرموزه و من از زندگی این  
شکلی متنفرم!

\_ باشه آروم باش! تا جایی که من میدونستم گفته بودی  
رضا با خانواده اش رابطه ای نداره و خیلی وقته  
از شون جداشده!  
\_ آره.. منم از همین ناراحتم.. از زنگ های مکرر  
خانواده اش و رابطه هایی که میگه ندارم اما داره!

#177

\_ یعنی چی خب؟ واسه چی باید بگه رابطه ندارم؟ تو  
دنیا چی با ارزش تر از خانواده اس؟  
\_ گلاویژ منم از این ناراحتم و دلم شکسته.. اینکه من  
کجای زندگیشم؟ کجای رابطه ای که حتی آخرشم  
نمیدونم چی میشه!

\_ اینجوری نگو... رضا خیلی دوستت داره و اگه یه چیزایی رو بهت نگفته قطعاً گفتنش اذیتش میکرده!  
\_ فکر میکنم منو از خانواده اش پنهون میکنه و آخرش بایه خداحافظی همه چی رو تموم میکنه.. من اونقدر از زندگیش هیچی نمیدونم که همین چند وقت پیش فهمیدم رضایه خواهر داره!

\_ نفهمیدی چون نخواستی که بفهمی! نپرسیدی و توی زندگیش کنجکاوی نکردی! اگه همینارو به خودش میگفتی و ازش میخواستی بدون شک، حتی اگه گفتن حقیقت آزار دهنده باشه رضا واست تعریف میکرد!

\_ اون شب دیونه شدم و هرچی از دهنم دراومد بهش گفتم.. حلقه نامزدیمو پرت کردم تو اتوبان و گفتم که رابطه ما تموم شده اس! اما همین که ازش جدا شدم از کارم پشیمون شدم!

باحسرت آهی کشیدم و گفتم:  
\_ میفهمم چی میگی! متاسفانه دل آدم ها بعضی جاها بی منطق میشن!

\_نمیدونی گلاویژ.. نمیدونی تو این چند روز من چی کشیدم!

\_بهار تو یه مشکل بزرگ داری.. یه مشکل که باید از ریشه درستش کنی و روش کار کنی! سکوت میکنی.. سکوتت توی شرایطی که وقت سکوت نیست آزار دهنده اس! گاهی با همین سکوت دید آدما رو نسبت خودت عوض میکنی و اجازه میدی هر انتقادی رو درباره ات بکنن!

#178

بادلخوری خودشو انداخت روی تخت و دست هاشو زیر سرش گذاشت..

\_عادت کردم.. از بچگی یاد گرفتم در مقابل زندگی شخصی دیگران سکوت کنم چون فکر میکنم به من ارتباطی نداره!

از جام بلند شدم و منم رفتم کنارش دراز کشیدم و گفتم:



\_قربونت بشم.. مهربونم.. چون دلت پاکه.. چون قلبت  
عاری از گناهه!

\_این روزا گرگ نبودن و صداقت گناهه گلاویژ!  
دیدم داره بغضش میگیره و دلش بارونیه تصمیم گرفتم  
جو رو عوض کنم!

\_بنده خدا امروز اینقدر از تو حرف زد قشنگ معلوم  
بود دلش برات بیقراری میکنه! خودمونیم خیلی  
دوستت داره قدرشو بدون!

\_چی؟؟ توکه گفتی از من حرفی نزده؟!!!  
بالبخند دندون نما و شیطنت گفتم:

\_دلوخ گفتم خب!  
به طرفم برگشت و توی چندسانتی از صورتم گفت:  
\_مثل بچه آدم میگی چیا گفته یا نه؟

\_نمیتونم بگم که! اگه بگم میخوای مخالفت کنی و  
بعدشم دست من بمونه تو پوست گردو و همه ی نقشه  
هامو نقش بر آب کنی! نه جانم.. نمیگم! اصلا چیزی  
نبوده که بخوام بگم.. شوخی کردم بریم بخوایم!

عمدا اینجوری حرف میزدم تا آنتریکش کنم و بتونم  
ازش قول فردارو بگیرم.. چون عادتشو میدونستم..  
میدونستم تا حرف از زبونم نکشه آروم نمیگیره!  
باحرص زد تو سرم..

\_ گلاویژ حرف بزن میدونی من عصبی میشم اذیت  
میکنی؟ از چی حرف میزنی؟

\_ آخ.. نمیگم.. چرا میزنی؟  
\_ یعنی چی؟ باید بگی اینقدر میزنمت تا حرف بزنی!  
\_ نمیگم.. میخوای از زبون من حرف بکشی بعدش  
مخالفت کنی و همه چی رو خراب کنی؟ میشناسمت  
دیگه! نمیگم آقا نمیگمم!!

\_ چه مخالفتی؟ چی رو خراب کنم؟ من که نمیدونم  
از چی حرف میزنی پس چرا باید مخالفت کنم؟  
\_ اگه حرف بزنی قول میدی مخالفت نکنی و طبق نقشه  
ای که رضا کشیده پیش بریم؟

\_ نقشه؟

\_ او هوم! رضا دلش میخواد یه جوری باهات آشتی  
کنه، منم مسئول اجرا شدم!

\_ میشنوم!

\_ اول قول!

\_ باشه قول میدم بگو دیگه.. بخدا میزنمت ها!

\_ باز بروسلی شدی؟ اصلا ولش... آیییی

\_ حرف تموم نشده بود که گوش هامو محکم کشید  
و مجبورم کرد بشینم!

\_ آییی دیونه چیکار میکنی؟ ول کن گوشمو!

\_ حرف میزنی یانه؟ گفتم قول میدم باز داری چرت  
وپرت تحویل میدی؟

\_ بگو جون گلاویژ فردا نقشه رو خراب نمیکنم؟  
فشار دستشو بیشتر کرد و گفت:

\_ مثل اینکه باید به زور متوسل شم!

\_ آیی.. آخ.. آخ.. کندی گوشمو.. ول کن میگم..

\_ ع؟؟؟؟!!!! تا قسم نخوری نمیگم!

خلاصه ده دقیقه همینجوری پیش رفت و آخرشم چنان  
گازم گرفت که فکر کردم گوش بازمو زیر دندان هاش

جامونده اما بالاخره قول و قسمو ارزش گرفتم و نشستم  
نقشه ی فردا و حرف های رضا رو مو به مو واسش  
توضیح دادم و اونم انگار دلش واسه رضا تنگ شده  
بود چون بدون هیچ مخالفتی قبول کرد!

#179

صبح با صدای آلام گوشیم چشم هامو باز کردم...  
یادم رفته بود ساعتشو عوض کنم و هنوز ساعت  
7 صبح بود.. باخوشحالی قطعش کردم و دوباره  
خوابیدم تا 11 ونیم ظهر!

یه دل سیر خوابیده بودم و حسابی شارژ بودم.. خواب  
های بدون کابوس چنان واسم لذت بخش بود که  
حاضر بودم بقیه ی عمرمو بخوابم...  
ساعت یک ونیم ظهر بود که تصمیم به حاضر شدن  
گرفتم..

دوش گرفتم و آرایش خوش رنگی روی صورتم  
نشوندم..

موهای فرمو حسابی سشوار کشیدم ولخت کردم و فرق  
وسط باز کردم..

مانتوی مشکی ماکسی که واسه بهار بودو پوشیدم..  
خیلی بهم میومد.. خیلی وقت بود خرید نکرده بودم و  
همه ی لباس هام تکراری شده بودن... اینجوری شد  
که دست به دامن کمد لباس های بهار شدم!

شلوار برمودا مشکی که کوتاهیش تا بالای ساقم بود  
رو هم پوشیدم..  
روسری چهار گوش بزرگ با زمینه ی سفید و گل های  
نارنجی تیمو کامل کرد..  
کتونی های آدیداس سفید و کیف ستشم کنار گذاشتم و  
روبه بهار گفتم:  
\_ من آماده ام میتونیم بریم!

با استرس شال صورتیشو روی موهای فر فریش  
تنظیم کرد وگفت:

\_ من چطورم؟ این شال بهم میاد؟  
\_ عالیه از همیشه عالی تر!

میخواهی مانتو مو عوض کنم؟  
نگاهی به مانتوی جین یخی که واقعا بهش میومد  
انداختم و گفتم:

نه اصلا... واسه چی حساس شدی تیپت خیلی خوبه  
بریم دیگه دیرمون میشه رضا از صبح صد بار زنگ  
زده!

اوکی.. به نظرم رژ نارنجی بزنی به شالت میاد!  
برگشتم توی آینه پشت سرم به لبم نگاه کردم...  
رژم توی مایه های گلبهی و قهوه ای بود.. به آرایشم  
میومد اما فکر بهار هم وسوسه انگیز بود!  
باعجله رژ آجری و نارنجی ترکیبی روی لبم کشیدم!  
حق با بهار بود خیلی بهتر شد!

همراه بهار خونه رو ترک کردیم و یک ساعت بعد  
جلو خونه ی ویلایی خیلی خوشگلی که رضا آدرس  
داده بود ایستادیم!  
اینجاست؟

نگاهی به آدرس انداختم و زیر لب در حالی که خونه  
رو بررسی میکردم گفتم:

\_انگار که خودشه!

\_باشه پس پیاده شو بریم پایین!  
\_بهار تو نمیدونستی رضا اینجاست! یه وقت تابلو  
نکنی ها! ما فقط اومدیم عیادت مریض!  
\_اوکی... حواسم هست.. بریم!

#180

رضا توی آدرس پلاک 33 رو زده بود و واحد 16  
اما درمقابل اون همه زنگ که عددی روش نبود کاملاً  
گیج شده بودم... اسمس به رضا دادم و نوشتم که توی  
شمارش زنگ ها گیج شدم و واسه اینکه زودتر بخونه  
بهش زنگ زدم و تا جواب داد قطع کردم!

فورا جواب داد ردیف راست ششمین زنگ و طبقه  
ششم!

نفس عمیقی کشیدم و زنگو زدم!  
چند ثانیه بعد بدون حرف در باز شد.. دوتا ایمون  
استرس داشتیم و من حاضرم به جرات قسم بخورم که

اولین بارم بود پامو توی خونه ی مردی غریبه  
میداشتم!

تند تند نفس عمیق میکشیدم و سعی میکردم دست های  
یخ زده و لرزونمو آروم کنم اما هرچقدر که آسانسور  
به طبقه ششم نزدیک تر میشد سرعت تپش قلب من هم  
بالا تر میرفت!

بهار که انگار حالش بهتر از من بود متوجه استرسم  
شد و گفت:

\_\_ لازم نیست از چیزی بترسی اینا همونایی هستن که  
هر روز توی محل کارت هستن و رضا هم که جای  
خود داره!

\_\_ وای بهار.. هیچی نگو.. احساس میکنم یه کار خیلی  
بد کردم و حس خیلی بدی دارم!  
\_\_ نمیخواد خودتو اذیت کنی...  
" طبقه ی ششم "

صدای زنی که طبقه ششم رو اعلام کرد باعث شد یه  
لحظه نفسم بند بیاد!



\_ وایی کاش برگردیم.. من اینجا چیکار دارم آخه...  
خیلی پشیمونم!

\_ زشته گلاویژ... برو بیرون اینقدر تابلو بازی در نیار!  
جعبه شیرینی که واسه عماد گرفته بودیمو دست بهار  
دادم و گفتم:

\_ اینو خودت بگیر.. من نمیارم!

شماتت بار نگاهم کرد و گفت:

\_ خیلی خوب! حالا بفرما بیرون تا دوباره نرفتم  
پایین!

آب دهنمو قورت دادم و رفتم بیرون...

در واحدشون باز بود...

زنگ رو زدیم و رضا به استقبالمون اومد..

#181

\_ سلام!

\_ سلام سلام... خوش اومدید.. بفرمایید...

بهار هم باناز و قهر سلام کرد و رفتیم داخل!

عماد هم پشت سر رضا ایستاده بود..  
انتظار داشتم با لباس تو خونه ای ببینمش اما مثل  
همیشه لباس مرتب بیرون پوشیده بود..

شلوار جین خاکستری و بلوز مشکی آستین بلند و  
صندل های مردونه مشکی!  
مثل همیشه خوش تیپ و خوش لباس!  
خلاصه با خجالت و لپ های گل انداخته احوال پرسى  
کردیم و رفتیم نشستیم!

رضا اخم هاش توی هم بود و بهار هم از اون بدتر اما  
خودشو به اون راه زده بود و مشغول حرف زدن  
باعماد بود و از مسافرت شمال گرفته تا خراب شدن  
حال دیشبش...  
منم بیخیال مشغول دید زدن خونه بودم..

یه خونه ی تقریبا 200 متری خیلی خوشگل و  
بزرگ!  
سبک چیدمان خونه کاملا مدرن و باکلاس بود!

2 دست مبل اسپرت و یک میز ناهارخوری 12 نفره با ترکیب رنگ های طوسی و فیلی و خردلی!

واقعا سلیقه ی این بشر حرف نداشت.. البته به نظر من آدم پول داشته باشه میتونه بهترین زندگی رو داشته باشه.. حتی بهتر از اینجا.. به قول مامانم زندگی رو آدم پول ها میکنن نه ما بدبخت بیچاره ها!

تو همین فکرها بودم و به کنسول خیلی شیکی که سبک عجیب غریبی داشت خیره بودم که صدای عماد باعث شد به خودم پیام..  
\_ خانم خرسند ساکتید.. این سکوت از شما بعیده!

لبخند مسخره ای زدم و گفتم:  
\_ اوممم... بله.. داشتم به حرف هاتون گوش میدادم!  
\_ ممنون که تشریف آوردید!  
\_ خواهش میکنم.. ببخشید مزاحم شدیم!

رضا که انگار توی مرحله کخ ریزی بود گفت:  
\_اگه میدونستم میاین واسه نهار تدارک میدیدم..  
این یعنی میخواست به گوش بهار برسونه از اومدن ما  
اطلاعی نداره... بیچاره نمیدونه رازشو باکسی  
در میون گذاشته که تحمل شکنجه های بهار خانومو  
نداشته و لوش داده!

\_بله یه دفعه ای شد.. به آقا عماد اسمس دادم که  
مزاحمشون میشیم!

\_ع؟ جدی؟ عماد چرا چیزی به من نگفتی؟  
خنده ام گرفته بود.. چه آدم جلبیه این رضا!

عماد با اخم های توهم گفت:

\_یادم نبود حضور غیاب کنم..

همین حرف باعث شد نیش بهار خانم باز بشه و اخم  
های رضاهم گره بخوره!

رضا بلند شد و سینی چایی رو برداشت و گفت:

\_من میرم چایی پیام.. چیز دیگه ای میخورید؟

بهارم باهزار عشوه خرکی بلندشد و به کمک رضا!

حالا من مونده بودم و عماد!  
باز تپش قلب به سراغم اومد... آب دهنمو قورت دادم  
و واسه اینکه سکوتو بشکنم گفتم:

عالت خراب شدن حالتون بخاطر قهوه بود؟ مطمئن  
شدید که قهوه مسموم بوده؟  
نگاهم به مارک آدیداس بلوزش بود که دیدم جو امو  
نداد!

نگاهمو از بلوزش گرفتم و به چشماش دوختم!

توی سکوت یه جوری داشت نگاهم میکرد!  
بازم باصدا آب گلوی خشک شده امو قورت دادم!  
باگیجی سرمو تکون دادم که گفت:  
\_نمیدونم.. توجی فکر میکنی؟

باخجالت و ترس گفتم:

\_خداشاهده من چیزی از این موضوع نمیدونم.. آقا  
رضا گفتن بینتون مشاجره شده و من حتی از این  
موضوع اطلاعی نداشتم.....  
میون حرفم پرید و گفت:

\_لازم نیست قسم بخوری...\_

این چرا توی جمع با اسم فامیلیم صدام میزنه اما وقتی  
تنها میشیم مفرد حرف میزنه؟؟؟  
خب من قلبم بی جنبه اس میزنه عاشق میشه.. بدبخت  
میشم!

#183

نگاهمو ازش دزدیدم واسه اینکه صدای قلبمو مهار  
کنم تا آبرو نبرده و کار دستم نداده، گفتم:  
\_بالاخره که فردا میاد.. میدونم باهاتش چیکار کنم...  
تلافی کارشو پس میده!

نگاهم به اطرافم بود اما تموم حواسم به چشم هایی بود  
که هنوزم داشت خیره نگاهم میکرد!  
\_فکر نکنم بیاد.. چون میدونه چه اتفاق هایی انتظارشو  
میکشه! از همه مهم تر من همون روز اول عذرشو  
خواستم!

باچشم های گرد شده نگاهش کردم و گفتم:  
\_ واقعا؟ چرا آخه؟  
توی سکوت فقط نگاهم کرد!  
ای مرگ بگیری توهم هی یاد گرفتی زل بزنی تو  
چشم طرف! ایشش!

خجالت کشیدم از سکوتش و سوال بی جواب مونده  
ام!

سرمو پایین انداختم و گفتم:  
\_ خب بیخیالش... انشالله دیگه مشکلی پیش نیاد.. یه  
کارمند جدید و بهتر هم پیدا کنید!

\_ نمیخواد.. آب من با هیچ کارمند جدیدی توی یک  
جوب نمیره! از فردا اوضاع شرکت برمیگرده به  
همون روال سابقش! شماهم علاوه بر منشی بودن  
زحمت قهوه ها و پذیرایی رو بکش!

خودمو زدم به پررویی و بانیش باز گفتم:  
\_ دیدین باز آخر نقطه به من ختم شدها!!!!

اخم هاشو توهم کرد و اومد چیزی بگه بهار با سینی  
چایی اومد...

لیوان قهوه آقا عمادم که همیشه خود نمایی میکرد!

نمیدونم چرا باید لیوان های قهوه اش همیشه یک شکل  
باشه و باهمه ی لیوان ها فرق داشته باشه!

شاید و سواس داره... شاید مریضی خاصی داره و  
میخواد لیوانش با بقیه فرق داشته باشه تا گمش نکنه!  
چه میدونم خب!!!

#184

رضاهم پشت سر بهار با نیش باز اومد و ظرف  
شیرینی دستش بود...

ادای دخترهارو درآورد و شیرینی هارو تعارفمون  
کرد!

مثلا خواستگاریش بود و داشت از مون پزیرایی  
میکرد..



صداشو دخترونه کرده بود و عمادم به بابای عروس تشبیه کرده بود...

اونقدر اداهش بامزه بود که نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و اونقدر خندیدیم که اشک چشمم هممون راه افتاده بود بجز عماد که به نهایت خنده هاش به تک خنده های کوتاه ختم میشد!

شاید همین رفتارهای خاصش بود که دلمو به طرف خودش کشونده بود و اسیرم کرده بود...  
همین که با بقیه فرق داشت.. همین که سنگین رفتار میکرد و اخلاقش زیادی مردونه بود...

اخلاق و رفتار رضا هم که تابلو بود توی همون آشپزخونه با بهار مراسم آشتی کنون داشتن چون بهار هم دیگه خودشو توی پریش معروف نزده بود و گرم خنده و حرف شده بودن!

ساعت 7 شب شده بود و به نظرم وقت رفتن بود..  
آروم به بهار گفتم که دیگه بریم و برعکس تصورم بلافاصله قبول کرد...

لیوان چایمو روی میز گذاشتم و واسه خداحافظی  
پیش قدم شدم...

\_خب آقا عماد انشالله که دیگه هیچوقت مریض  
نبینیمتون و همیشه سالم سلامت باشید.. با اجازه ما  
دیگه رفع زحمت میکنیم!  
رضا\_ ع کجا؟ تازه ساعت هفته.. شام مهمون من  
هستین بریم بیرون...

\_نه ممنون.. انشالله باشه یه روز دیگه.. آقا عمادم  
استراحت کنن بهتره!  
عماد\_ من مشکلی ندارم شما میتونید بارضا برید..  
رضا\_ ع داداش کجا بدون تو؟ اگه قراره بریم بیرون  
همه باهم میریم....

دینگ دینگ!!  
صدای آیفون باعث شد هرچهارتایمون به طرف  
آیفون برگردیم!

وای خاک بر سرم الان یکی میاد نمیگه این دخترا تو  
خونه دوتا مرد غریبه چیکار میکنن! وای وای خدایا  
کسی نباشه...

رضا روبه عماد کرد وگفت:  
\_قرار بوده کسی بیاد؟

عماداما بی تفاوت شونه ای بالا انداخت وگفت:  
\_نه! برو ببین کیه...  
اما من با استرس قبل از اینکه رضا حرکتی بکنه  
گفتم:

\_صبر کنید اول ما بریم بعد...

عماد با صدایی که انگار بهش بر خورده باشه گفت:  
\_یعنی چی؟ مگه ما چیکار کردیم؟ رضا برو ببین  
کیه!

بهار دستمو گرفت و آرام کنار گوشم گفت:  
\_زشته گلاویژ ابرومونو بردی.. بشین سرجات یه کم  
دیگه میریم!

باخجالت نشستم و دیگه چیزی نگفتم...  
عماد حتی یک میلی متر هم از جاش تکون نخورده  
بود و انگار اصلا واسش مهم نبود حتی اگه اونى که  
پشت در باشه دوست دختر یا نامزدش باشه!

و اییی نکنه نامزدش باشه! ای خدا چه غلطی کردم  
اومدم!

چندثانیه بعد رضا اومد و گفت:

\_ عزیز و پروانه هستن.. اومدن بالا!

عزیز؟؟؟ عزیز؟؟؟ وای عزیز! همون مادر بزرگش!  
خاک دو عالم رو توی سر من کنن حالا منو ببینه دیگه  
مطمئن میشه یه چیزی بین منو عماد هست!

عماد فوراً از جاش بلند شد و گفت:

\_ عزیز اینجا چیکار میکنه؟ اوکی... کسی به عزیز  
چیزی از بیمارستان و مریضی من نگه لطفا! نمیخوام  
الکی ناراحت بشه! قلبش مریضه لازم نیست چیزی  
بدونه!

بهار و رضا باشه ای گفتن اما من مثل ماست توی جام  
نشسته بودم و حتی قدرت تکلم رو هم از دست داده  
بودم!

عماد نمیدونست رضا همه چی رو راجع به مادر  
بزرگش به من گفته و بهارم که از دنیا بی خبر بود!

#186

چند دقیقه بعد پیرزنی خوش لباس با ظاهری مهربون  
اما مغرور همراه با دختری تقریباً 30 یا 35 ساله وارد  
خونه شدن!

رضا که انگار با مادر بزرگ خیلی صمیمی تراز  
عماد بود بهار رو به عنوان نامزدش معرفی کرد و  
مادر بزرگ با خوش رویی و مهربونی از بهار  
استقبال کرد و ابراز خوشحالی کرد...

وقتی رسید به معرفی من و حرفی که مادر بزرگ زد  
روح از تنم پر کشید!  
رضا\_ ایشونم گلاویژ خانم خواهر بهار هستن...

مادر بزرگ\_ بله دورا دور با دخترم آشنا هستم...  
نامزد عماد هستی دخترم درسته؟؟؟

منو میگی؟؟؟؟ داشتم از خجالت میمیردم... نمیدونستم  
چی بگم... بهار هم مثل من لبخند اجباری روی لبش  
پرکشیده بود!  
نگاهی به عماد که با رنگی پریده بهم چشم دوخته بود  
انداختم...

رضا میخواست موضوع رو جمع کنه و دنبال کلمات  
بود اما انگار موفق نبود.. راهی نداشتم... من  
میخواستم به عماد کمک کنم و از همین راه هم بهش  
نزدیک بشم پس توی تصمیم یه دفعه ای لبخند مسخره  
و همراه با خجالتی زدم و گفتم:  
\_بله.. از آشناییتون خوشبختم...

همین حرفم کافی بود که توی آغوشش که بوی  
مهربونی میداد جای بگیرم!  
بامهربون ترین لحن ها ازم تعریف کرد و ابراز  
خوشحالی کرد...

همین ها کافی بود تا صدای رها شدن نفس حبس شده  
ی عماد رو باگوش های خودم بشنوم!

پروانه خواهرزاده ی شوهر مرحوم عزیز بود که  
توی این سفر عزیز رو همراهی کرده بود که تنها  
نباشه...

دختر مهربونی بود.. درست مثل عزیز خوش قلب و  
خوش خنده...

یک ساعت از اومدن گلرخ خانم (همون عزیز) گذشته  
بود اما نه من و نه عماد حتی جرات نمیکردیم توی  
چشم های هم نگاه کنیم!

رضا و بهار هم که انگار روزه ی سکوت گرفته  
بودن و قیافه ی بهار شبیه علامت سوال شده بود!

#187

جوخیلی سنگین شده بود و سوال هایی که گلرخ خانم  
درباره خانواده ام ازم می پرسید ازارم میداد...

نمیدونستم چی باید جوابشو بدم.. حتی نمیدونستم کار  
درستی کردم یا نه!  
بی قرار به بهار پیام دادم و نوشتم:  
\_تور و خدا یه کاری کن همین الان بریم..

پیامو ارسال کردم و لبخند مسخره ای به گلرخ خانم  
زدم که با لبخند نگاه میکرد..  
ای خدا... این چرا اینجوریه.. انگار من آدم فضایی  
هستم یا اصلا این خانم آدم ندیده! زن مهر بونیه ها اما  
خب آخه چرا اینجوری نگاهم میکنه.. معذب میشم  
اینجوری!

از اونجایی که گوشیم روی سایلنت کامل بود با روشن  
شدن صفحه گوشیم متوجه جواب اسمس بهار شدم!  
\_نه بابا؟ از منم کمک میخوای؟ دیگه چه چیزهایی رو  
از من مخفی کردی؟ واقعا دیگه نمیشناسمت!

هنگ کرده چند دقیقه به متن پیام ها خیره شدم!  
این انگار جدی جدی باورش شده من با عماد رابطه  
ای دارم!



البته حقم داره من بی هوا این حرفو زده بودم.. یعنی  
الان عماد چی راجع بهم فکر میکنه..

وای خدایا منو همین جا ببر تو زمین آب کن از خجالت  
روی پیشونیم عرقی سردی نشست!  
با استرس جواب پیام مسخره ی بهار رو دادم!  
پاشو بریم خونه بهار! از شوهرت بپرسی همه چی  
رو بهت میگه.. در واقع من از خود گذشتگی کردم که  
آبروی عماد رو بخرم!!!

حالا که فکر کردی چیزی رو ازت پنهون میکنم بذار  
توی همون جهل خودت بمونی! لطفا بلندشو وگرنه  
تنها میرم...  
پیامو ارسال کردم و پشت چشمی بهش که داشت با اخم  
نگاهم میکرد نازک کردم!

#188

باید یه جوری ناراحتیمو نشون میدادم وگرنه شک  
نداشتم تا تلافی نکنه از جاش بلند نمیشه!

فورا جواب داد:

\_ یعنی چی؟

عماد انگار متوجه پیام بازی ما شده بود چون با حرفی که زد نه تنها سکوتو شکست بلکه معذب بودن من رو به مادر بزرگش رسوند! از جاش بلند شد و گفت:

\_ خب دیگه عزیز جان اگه اجازه بدی من برم گلاویژ و خواهرشو برسونم چون گلاویژ نیم ساعت دیگه کلاس موسیقی داره اگه نره خیلی استادش عصبی میشه! استاد پرنیان رو میشناسی قاطی میکنه یه دفعه ای!

منو میگی؟؟؟ دهنم مثل غار باز شده بود! هنگ کرده از این همه دروغ با این جدیت دهنم باز مونده بود! لبخندی زدم و چشم هامو ریز کردم و گفتم:  
\_ از آشنایتون خیلی خوشحال شدم گلرخ خانم جون!

\_ عزیزم.. منم همینطور عروسک قشنگم.. انشالله روزهای بیشتری رو باهم میگذرونیم.. منو عزیز صدا کن.. عماد از بچگی این اسمو واسم انتخاب کرده!

باز هم لبخند پر استرس ظاهری زدم و گفتم:  
\_ خیلی خوشحال میشم... چشم.. عزیز عماد جان  
عزیز من هم هست!

از جام بلند شدم و بهار و رضا هم اتوماتیک وار  
بلندشدن!

بهار رو به پروانه و عزیز کرد و گفت:  
\_ از آشنایی باهاتون خیلی خوشحال شدم..  
بفرمایید منزل ما در خدمتون باشیم!

#189

پروانه بامتان تشکر کرد و عزیز با مهربونی گفت:  
\_ باعث افتخاره دخترم.. رضا پسر بزرگ من و بردار  
بزرگ عماده.. خدا میدونه که فرقی با بچه های خودم  
نداره.. خوشحالم که خانم هایی مثل دسته های گل  
نصیب پسر های من شده!

بهار\_ سلامت باشید.. نظر لطفونه.. انشاالله روز های  
بیشتری رو در جوار شما بگذرونیم...

عزیز درحالی که دستشو بانوازش روی شونه ی من  
میکشید گفت:

\_ البته.. من با عروسم تازه آشنا شدم...

عماد چند روزی بیشتر باید تحمل کنه!  
عماد لبخندی به صحبت های مادر بزرگش زد و گفت:

\_ شما تاج سرمایی گلرخ خانم!

خلاصه گور خودمو کندم و دست از پا دراز تر،  
درحالی که خجالت زده و شرمیگن بودم از خونه زدیم  
بیرون!

رضا پیش عزیز موند و عماد همراهمون اومد  
بیرون!

خیلی دلم میخواست به عماد توضیح بدم که رضا همه  
چی رو بهم گفته و من همه چی رو میدونستم اما  
از خجالت جرات زبون باز کردن رو نداشتم!

داشتیم به در حیاط و خروجی خونه نزدیک میشدیم و  
بهار جلوتر از من راه میرفت و بی محلم میکرد که عماد  
از پشت دستمو کشید و مجبورم کرد بایستم!

از حالم چی و استون بنویسم که حس و حالم رو به  
 درستی بتونم به تصویر بکشم...؟!  
 صدای قلبم رو باگوش های خودم می شنیدم و حس  
 میکردم اگه جای افتادن بود نقش زمین میشدم!

آب دهنمو باصدا قورت دادم و با چشم های گرد شده به  
 دستم که اسیر دست هاش بود نگاه کردم...  
 متوجه نگاه متعجب و حیرانم شد..  
 فوراً دستشو پس کشید و گفت:

\_ چرا این کارو کردی؟  
 توی چشم هاش نگاه کردم.. او مدم حرفی بزنم که  
 متوجه مادر بزرگش که توی پنجره داشت نگاهمون  
 میکرد شدم..

لبخندی زدم و گفتم:

\_ مادر بزرگتون داره نگاهمون میکنه! آقا رضا همه  
 چی رو واسم تعریف کرده بودن..

بذارید به حساب بی حساب شدنمون با قهوه ای که من  
درست کردم اما شما مسموم شدید!  
نگاهی کلافه به مادر بزرگش انداخت و دستشو توی  
گودی کمرم انداخت و گفت:  
\_بهتره که بری و دیگه هم جلو چشم عزیز نباشی..  
نمیخوام بخاطر من...

میون حرفش پریدم و گفتم:  
\_میشه دستتون رو بردارید؟!  
عصبی دستشو از کمرم جدا کرد و گفت:  
\_وقتی داشتی میگفتی معشوقه و نامزد منی باید فکر  
حریم هارو میکردی!!

\_اون فقط یه کمک بود.. وظیفه ی انسان دوستانه  
یا هر چیزی که دلتون میخواد اسمشو بذارید.. لطفا کار  
من رو بدون هیچ منظوری بدونید.. من نه قلاب دارم  
نه تور ماهی گیری.. هدفی هم ندارم و قصد شکستن  
حریم هم نداشتم.. پس لطفا....

میون حرفم پرید و یه جوری که بهار هم بشنوه گفت:  
\_من از شما بابت این کار تشکر میکنم! لطف بزرگی  
کردید خانم خرسند.. انشالله تو عروسیتون جبران  
کنم..

نگاهی بی تفاوت تراز هر موقعی بهش انداختم...  
چقدر این مرد بی شعور بود..  
واقعا چرا این کارو کردم؟؟؟؟ اصلا من اومدم خونه  
ی این بی فرهنگ کی چیکار کنم؟ خودمو بی ارزش  
کنم!

با سردترین لحن ممکن گفتم:  
\_خواهش میکنم آقای واحدی.. خدانگهدار!  
قدم هامو بلند تر کردم و خودمو به بهار که کنار  
ماشینش ایستاده بود رسوندم!

#191

یه جوری حرف زده بودیم که بهار همه رو شنیده  
بود...

عصبی بودم و آگه بهار طبق شنیده هاش بازم  
میخواست سوالی بپرسه باهاش بر خوردی میکردم که  
اصلا دلم نمیخواست!

انگار حالمو متوجه شده بود چون توی سکوت رانندگی  
میکرد حتی میشه گفت خودشو زده بود به کوچه ی  
معروف!

خدارو شکر حداقل اینقدر میفهمه و درک میکنه!

وقتی رسیدیم خونه و منم آروم شده بودم همه چی رو  
واسش تعریف کردم..

حرف هام که تموم شد چند دقیقه ای توی سکوت بودیم  
که از جام بلندشدم و گفتم:

اما ای کاش قلم پام میشکست نه به اون شرکت  
میرفتم.. نه اون روز پامو تو ماشینش میداشتم و نه به  
این عیادت کوفتی میرفتم!

نمیخواه بهش فکر کنی.. سرنوشت و قسمت  
اینجوری خواسته کاریشم نمیشه کرد!



بیا بریم یه چیزی واسه شام درست کنیم سرمونو گرم  
کنیم فردا دوباره باید بریم سرکار، بریم یه کم واسه  
خودمون باشیم!

\_ او هوم.. موافقم.. من خیلی گرسنمه شام بامن!  
بعد از اون آهنگ شادی گذاشتیم و بیخیال دنیای بیرون  
شدیم و به یاد گذشته ها خوندیم و رقصیدیم و انرژی  
تخلیه کردیم!

سه نوع غذا درست کردیم.. کشک بادمجان. دمپختک.  
ماکارونی!  
به بهونه ی غذا بردن سر کار درستشون کردیم اما  
طاقتمون نگرفت و از همش خوردیم و دلی از عزا  
در آوردیم!

تازدیگی های صبح خوابمون نبرد.. اینقدر ایکس  
باکس بازی کردیم که جفتمون جلوی تلویزیون  
خوابمون برد!

صبح با صدای آلام گوشیم چشم هامو باز کردم..  
صدار و قطع کردم و پتومو دورم پیچیدم و دوباره  
خوابیدم...

اما من که دیشب پتو نداشتم!!!! انگار ننه بهار جونم  
دوباره بیدار شده مادر بزرگ بازی در آورده.. الهی  
فدات بشم دختر تو چقدر ماهی اخه!!

بالینکه خیلی خوابم میومد اما به اجبار با بدنی کوفته  
بلند شدم و راهی اتاق فکر (توالت) شدم...  
چشمتون روز بد نبینه غذا ها و لواشک های دیشب  
کار خودشونو کرده بودن و باعث شد نیم ساعت تو  
توالت بمونم و کارم طول بکشه!

هنوز کارم تموم نشده بود که بهار کوبید به در و گفت:  
\_بیایرون دیگه چیکار میکنی 2ساعته؟ خوابت برده  
اون تو!

گلاب به روتون توی همون حالت گفتم:  
\_ع عشقم؟؟؟ بیدار شدی؟ صبح بخیر!

کوفت بیا بیرون دیرم شد!  
جون تو راه نداره دلم پیچ میخوره!  
دلت کوفت بخوره میخواستی دیشب یه مشما لواشک  
و آلوچه نخوری بیا بیرون میگم!

عمدا برای اینکه بیشتر به تو خودش لول بخوره چند  
دقیقه طولش دادم بعد رفتم بیرون!  
همین که در رو باز کردم دیدم پاهاشو به حالت پُرانتز  
برعکس کرده و داره دور خونه می چرخه!

همین صحنه کافی بود که صدای شلیک خنده ام بالا  
بره...

سر صبحی اونقدر بهش خندیدم که فراموش کردم  
ساعت چند شده و من چقدر دیرم شده!

#193

داشتم بند کفش هامو می بستم و همزمان به حالت بهار  
میخندیدم که یه دونه زد تو سرم با کله رفتم تو  
جاکفشی!

\_رو آب بخندی چه خبره سر صبحی خودتو تو آینه دیدی!

بازم صدای خنده ام بالا رفت و تقریباً کنار جاکفشی از خنده یه دور دیگه غش کردم!  
\_آخه.... وای بهار... آخه خیلی حالتت خنده دار بود قشنگ معلوم بود دستشویی بهت فشار آورده بود!

\_زهرمار...

باورتون همیشه اگه بگم توی تاکسی و اتوبوس هم تصویر بهار میومد جلو چشمم و مثل دیونه ها جلوی خودم از خنده ریسه میرفتم!

وقتی رسیدم شرکت ساعت 8 ونیم شده بود و من باکمال تاسف نیم ساعت دیر رسیده بودم!  
همشم تقصیر همون نیم ساعت کذایی بود!  
با اعتماد به نفس رفتم پشت میزم نشستم و باگفتن بسم الله کامپیوتر رو روشن کردم...

تقریباً یک ساعت از او مدتم گذشته بود اما نه خبری از  
رضا بود و نه عماد!  
نکنه فکر کردن نیومدم؟  
شایدم میدونن و سفارشی ندارن!  
خب رضا که تکلیفش معلومه اما به بودن عماد شک  
داشتم!

تو همین فکرها بودم که یه بهونه ای بیارم برم و اعلام  
وجود کنم که آقا مجتبی با یه عالمه خرید وارد شرکت  
شد!

سلام علیکم!  
با گنجی به خریدها نگاهی کردم و آروم گفتم:  
سلام.. خسته نباشید!

سلامت باشید.. خانم خرسند میشه لطفا کمک کنید من  
برم بقیه ی خریدها رو بیارم؟  
بازم گیج و گنگ گفتم:  
اوکی.. چه خبره؟ این همه خرید مهمون داریم مگه؟  
بله امروز جلسه ی ساختمان (..) و پروژه (..) (...)  
تشکیل میشه دیگه!

با یاد آوری قرارهایی که منہ خاک بر سر فراموش  
کرده بودم محکم زدم تو سرم و گفتم:  
\_وای بدبخت شدم!  
\_چی شد؟ چرا؟

#194

با عجله توی کامپیوتر اسم پروژه رو سرچ کردم و تند  
تند شمارشونو گرفتم!  
مشغول بود...  
با دست های لرزون کنار شقیقه مو که نبض میزد  
فشار دادم و گفتم:  
\_من امروز و یادم نبوده و با شرکتشون هماهنگ  
نکردم...

اقا مجتبی که از انگار عمق فاجعه رو فهمیده بود و  
میدونست عماد تا حد عصبی میشه لبشو گاز گرفت و  
هیچی نگفت!  
دوباره شماره رو گرفتم و باحالت زاری آروم گفتم؛

\_حالا چه خاکی تو سرم کنم.. چیکار کنم من!

\_خاک رس!

باشنیدن صدای عماد درست پشت سرم هینی کشیدم  
وبه طرفش برگشتم!

باچشم های گرد شده نگاهش کردم..

راستشو بخواین و اقا ترسیده بودم و این کارم حتی  
باعث میشد شرکتشون بدقول و بد نام بشه!

\_سلام!

\_علیک سلام! اوضاع مهمونی خوب پیش میره؟

\_اوممم.. بله.. خوب پیش... میره!

نگاهی عاقل اندر سفیهانه بهم انداخت به گوشی دستم  
نگاه کرد!

آب گلوی خشک شده مو به سختی قورت دادم و گوشی  
رو سر جاش گذاشتم و لبخندی زورکی زدم!  
\_من.. باور کنید که...

\_لازم نیست چیزی بگی... صبح من جای جنابعالی  
باشرکت تماس گرفتم و هماهنگ کردم!

نفس حبس شده مو بیرون دادم و زیر لب گفتم: وای  
خدایا شکرت..

\_من واقعا معذرت میخوام.. باور کنید که...

میون حرفم پرید..

\_ساعت 11 میرسن.. میخوام همه چیز مرتب و بدون  
نقض باشه!

#195

باخوشحالی بلند شدم و بانیش باز گفتم:

\_به روی چشم!

اخم هاشو تو هم کشید و گفت:

\_اما این کارتون میتونست ضرر سنگینی به من وارد  
کنه خانم خرسند!

باخجالت سرمو پایین انداختم..

\_شرمنده ام... جبران میکنم!

\_البته که جبران میکنید... بعداز مهمونی میگم باید  
چیکار کنی!



رفت توی اتاقش و من گیج شده بادهن باز به رفتنش  
نگاه کردم!

چه جبرانی؟؟ من یه حرفی زدم حالا! این چه جدی  
گرفته و!!!  
مجتبی با مشمای های جدید برگشت و منم که انگار  
وقتش نبود توی حالت گیجی بمونم و باید خودمو جمع  
میکردم!

دهنمو بستم و چشم هامو ریز کردم!  
فکر خوبی بود آگه بعداز مهمونی یه جوری بیچونم  
برم!!

مهمون ها زیاد بودن و میز 12 نفره رو یه جوری  
طراحی کرده بودن که میز رو آگه میکشیدی دراز  
تر میشد و میشد صندلی های بیشتری رو دورش چید!

مجتبی 5 تا صندلی اضافه آورد و منم میوه ها رو توی  
ظرف بزرگی که مجسمه طاووس بود و میوه ها رو ی  
پرهاش جای میگرفتن چیدم...  
قهوه و چایی و نسکافه و هات چاکلت آماده کردم...

ظرف هارو مرتب و بادستمال های رنگی روی میز  
چیدم و تزیین کردم..

اونقدر کارم یا عجله بود که تموم تنم خیس از عرق  
شده بود!

#196

آخرهای کار بود و نزدیک رسیدن مهمون ها شده بود  
که رضا به کمک اومد و هیچ حرفی هم از مهمونی و  
کار دیروزم نزد!  
منم خودمو به اون راه زدم و وانمود کردم چیز مهمی  
نبوده و نیست!

خلاصه ساعت 11 ونیم بود که مهمون ها اومدن و منم  
خسته و کوفته برگشتم سرکارم!  
خیلی دلم میخواست دراز بکشم یه کم درد کمرم بهتر  
بشه اما راهش نبود!

تصمیم گرفتم توی شیشه اتاقشون مثل همیشه به عماد  
و جدیتش توی کار زل بزنم!  
همجوری داشتم نگاهش میکردم و توروپاهام آینده  
مونو میساختم که صدای اسمس گوشیم رشته  
روپاهامو پاره کرد(رشته ی افکار)

بی حوصله پووفی کشیدم و اسمس رو باز کردم!  
\_خوردی منو!  
به ثانیه نکشید چشمم گرد شد و با وحشت به شماره  
نگاه کردم!

عماد بود!  
از کجا فهمیده دارم نگاهش میکنم؟؟ من که چشمم  
همش بهش بود چطور متوجه نشدم گوشی دستشه!  
آهان.. مشغول رویا پردازی بودم!

فورا جواب دادم:  
\_بامن هستید؟

نیم نگاهی به گوشیش انداخت و مشغول تایپ شد!

\_ با کسی هستم که یک ساعته زل زده به من و نمیذاره  
تمرکز کنم!

قلبم تند میزد.. سر مو کج کردم تا کامل ببینمش که دیدم  
بعله!!!!

توی آینه ی روبه روش داره نگاهم میکنه!  
دست هام از هیجان میلرزید..  
\_ من به شما نگاه نمیکنم شما راحت باشید!

#197

رضا داشت حرف میزد و راحت میتونست جوابمو  
بده اما چند دقیقه طول کشید تا جوابمو داد  
\_ پس به کی نگاه میکردی؟ (کنارشم شکلک اخم  
گذاشته بود)

یا خدا.. کمک کن پس نیوفتم.. این حرکات چه معنی  
داشت؟؟؟ چرا اینو نوشته بود.. چرا اصلا داره به من  
پیام میده... وای قلبم!

يعنى چي آخه؟ من الان جواب اين پيامو چي بدم؟  
اصلا.. اصلا واسه چي بايد من حواسشو پرت  
کنم؟!!!!

باهزار بدبختي و هزار نوع جواب دادن وپاک کردن  
آخرش نوشتم:

\_به کسی نگاه نکردم.. داشتم فکر میکردم!  
توی آینه داشت نگاهم میکرد...  
خب چه اشکالی داره اگه يه بار غش کنم؟؟؟

مگه ميشه اين نگاه خيره و خواستنی رو دید و بر اش  
غش نکرد؟؟؟

\_به چي فکر میکردی؟  
يه لحظه شیطنتم گل کرد... باکنجکاوِي واسه فهمیدن  
اینکه روی من غیرتی ميشه یا نه واسش نوشتم:

\_به اینکه اون آقای کت شلوار صورمه ای چقدر  
جذابه!! شکلک خبیث هم کنار متم گذاشتم وارسال  
کردم!

اما هر چي منتظر جواب شدم خبری نشد!

توی شیشه هم هرچی نگاهش کردم گوشیشو کنار گذاشت!

یعنی واسش مهم نبود؟ ای خدااا آخه چرا من اینقدر زود دختر خاله میشم!!! الان پیش خودش بازم میخواد فکر بیخودی بکنه!  
البته اگه فکر کنه حق داره چون ذهن من واقعا درگیر عماد بود اما نمیخواست هیچ وقت این موضوع رو بفهمه!!!

#198

یک ساعتی گذشت و من واسه اینکه دیگه به عماد نگاه نکنم خودمو مشغول کارم کردم اما توی دلم یک دنیا بد و بیراه به خودم گفتم که چرا این پیام رو داده بودم!

خلاصه مهمون ها کم کم خداحافظی کردن و رفتن..  
عماد هم بالخم های توهم رفت توی اتاقش و رضا هم با کمک همکارها داشتن میزهارو جمع و اتاق کنفرانس رو مرتب میکردن...

دلم واسه آقا مجتبی که قرار بود ظرف هارو بشوره  
سوخت!  
تصمیم گرفتن کارمندها که برگشتن توی اتاق هاشون  
برم و بهش کمک کنم!

اینقدر خودمو سرگرم کار کرده بودم که تموم شده بود  
و داشتم واسه خودم به در و دیوار نگاه میکردم که تلفن  
داخلی زنگ خورد!

به رضا نگاه کردم که مشغول بود.. پس عماد پشت  
خط بود.. زیر لب گفتم:  
\_خدا به خیر بگذرونه! جواب دادم؛  
\_بله؟

\_برگه ی قرار داد رو از رضا بگیرید و بیارید واسم!  
\_بله چشم!  
\_گوشی رو قطع کردم و رفتم برگه ای که عماد گفته  
بودو گرفتم و به طرف اتاقش رفتم!

تفه ای به در زدم و وارد اتاق شدم!  
داشت با تلفن حرف میزد و انگشت اشاره اش رو به  
نشونه ی سکوت بالا آورد...

#199

خیلی دوست داشتم بفهمم چی میگه اما از اونجایی که  
ترکی حرف میزد و من حتی یک کلمه هم متوجه  
نمیشدم تصمیم گرفتم فضولی نکنم و برم و به کارم  
برسم..

آهسته به طرف میزش رفتم و برگه ها رو روی میزش  
گذاشتم...

درسته نه متوجه حرف هاشون نمیشدم اما مطمئن  
بودم مادر بزرگش پشت خطه..

چون عماد با تنها کسی که ترکی حرف میزد مادر  
بزرگش بود.. شاید من اشتباه میکنم و فقط مکالمه اش  
رو با مادر بزرگش دیده بودم..



خلاصه که بیخیال فضولی شدم و او مدم اتاقو ترک  
کنم که گوشی رو از کنار گوشش جدا کرد و آهسته  
گفت:

\_ بمون کارت دارم..

نمیدونم علایق و سلیقه ی من مثل دیونه ها بودیا من  
یه دیونه ی بی عقم! اما هرچی که هست باید بگم من  
عاشق مفرد حرف زدن و مرد سالاری های عمادم!

باکار خونه ی قند و شکری ته توی دلم راه اندازی شده  
بود کنال کاناپه ایستادم تا مکالمه اش تموم بشه..  
فکر کنم بی قراری و فضولی من متوجه شد چون چند  
ثانیه بعد گوشی رو قطع کرد...

\_ بامن کاری داشتید؟

\_ متاسفانه مادر بزرگم تا خون به دل من نکنه آروم  
نمیشه و باید بگم یه مدت کوتاه مجبوریم جلوش نقش  
بازی کنیم..

دیدى که خيلى ضعيفه و بخاطر ناراحتى قلبى و آسمى  
که داره به سختى ميتونه حرف بزنه.. نميتونم دروغ  
هامو جمع کنم و از خودم برنجونمش! امشب براى شام  
ميام دنبالت.. عزيز و اسه امشب تدارک ديده

#200

باچشم هاى گرد شده گفتم:  
\_ اما من.. من نميتونم بپيام...  
از جاش بلند شد و بهم نزديک شد.. با ابرو هاى گره  
خورده گفت:

\_ ميتونستى اون لحظه اى که عزيز ازت سوال پرسيد  
خيلى راحت حقيقت رو بگى و من مهم مجبور به  
ادامه ي اين دروغ مسخره نميکردى... ميتونست  
همونجا تموم بشه و اگه تموم نشده چون شما باعث  
شديد اين موضوع کش پيدا کنه خانوم محترم!

عصبى گفتم:

خوبه و الا یه چیزی هم بدهکار شدم.. بدکردم آبرو  
داری کردم و نداشتم جلوی مادر بزرگتون شرمنده  
بشید؟

اگه امشب نیای علاوه بر من تو هم شرمنده میشی  
کاری نداره که یه امشب فکر کن با آقا کمیل وقت  
میگذرونی!

یاد کمیل و اون تماس مسخره افتادم...  
باغضب و فک قفل شده توی سکوت نگاهش کردم...  
اونجوری نگاهم نکن.. منم هیچ علاقه ای به ادامه ی  
این موضوع ندارم و بر عکس واسم حکم شکنجه  
داره.. پس بیا و یک شب همدیگه رو تحمل کنیم!

بدبختی و غم بزرگ توی دلم این بود که بودن عماد  
در کنار من شکنجه نبود و بر عکس حسی که اون به  
من داره بودن کنارش واسم از هر چیزی توی دنیا  
قشنگ تر بود و لعنت به دل من که با دیدن این همه بد  
بودن بازم دوستش داشتم!

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

\_اوکی.. امشب حمل میکنم! امیدوارم هرچه زودتر  
تموم بشه!

\_نگران نباش نمیذارم آقا کمیل بفهمه!  
پشت چشمی نازک کردم و به طرف در خروجی رفتم  
و همزمان گفتم:

\_بیشتر نگران خانوم شما هستم فکر کنم خیلی حساس  
هستن و عاقبت خوبی پیش رو نخواهید داشت!



♡ چنل عاشقان رمان ♡

[https://t.me/darkfast romannn](https://t.me/darkfast_romannn)

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و

چاپی که به صورت رایگان گذاشته میشه 😍 ✨

♡ لینک گپ درخواست رمان ♡

[https://t.me/darkfaste romanh](https://t.me/darkfaste_romanh)

در اتاقو بستم و رفتم روی میز نشستم..  
 با حرص چندبار مشتمو روی میز کوبیدم وزیر لب  
 زمزمه کردم.. تحمل.. شکنجه...!! باشد آقای عماد  
 خان! میدونم چطوری شکنجه ی واقعیت کنم!  
 داشتم خودمو توی صندلیم تکون میدادم تا آروم بشم که  
 باز هم تلفن کوفتی زنگ خورد!

باصدایی که سعی داشتم خودمو آروم وریلکس نشون  
 بدم جواب دادم:  
 \_بفرمایید..

\_بجای حرص خوردن وسیله هاتو جمع کن برسونمت  
 خونتون برای شب آماده باشی!  
 \_من مشکلی ندارم پایان ساعت کاری میرم و آماده  
 میشم!

\_دودقیقه ای آماده شو دارم میرم توهم میرسونم!  
 گوشه رو قطع کرد و من اونقدر تلفن رو توی دستم  
 فشار دادم که انگشت هام درد گرفتن...

با حرص دفتر مو بستم و توی کیفم انداختم با مشت و لگد  
کامپیوتر رو خاموش کردم که عماد او مد بیرون و من  
به سرعت نور خودمو جمع کردم و سعی کردم عادی  
جلوه کنم!

لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود بهم زد و سرشو  
تکون داد که راه بیوفتم!  
پشت چشمی نازک کردم و به طرف در رفتم!  
رفتیم داخل آسانسور که با صدایی که شک نداشتم  
پراز غرور و تکبره گفت:

\_ کامپیوتر بیچاره گناهی نداره!  
سر مو با حرص تکون دادم و گفتم:  
\_ اونی که گناه داره منه بیچاره ام!  
\_ اخم هاشو تو هم کشید و گفت:  
\_ اگه اینقدر ادیتی میتونم به عزیز زنگ بزنم کنسلش  
کنم!

دلَم نمیخواست کنسلش کنه اما کلمه ی شکنجه خیلی  
اذیتم کرده بود و نتونستم جلوی خودمو بگیرم  
وبادلخوری گفتم:

بیشتر شکنجه شدن شما داره عذابم میده!  
نگاهی خیره به چشمام انداخت و گفت:  
به هر حال اگه اذیتی کنسل میکنم!

چشم هامو ریز کردم و به حالت قهر گفتم؛  
فعلا که شما دارین شکنجه میشین!  
نگاهمو به کفش هام دوختم اما متوجه نگاه خیره اش  
روی خودم شدم!  
آسانسو ایستاد و به محض باز شدن در بدون تعارف  
اول خودم رفتم بیرون!

دزدگیر ماشینشو زد و اشاره کرد برم سوار شم!  
میتونم با آژانس برم!  
باغضب و حرصی بهم نگاه کرد و گفت:  
سوار شو!

باز هم پشت چشم نازک کردم و رفتم سوار شدم!



میدونستم نباید صندلی عقب بشینم و میدونستم اینکارم  
عصبیش میکنه پس بدون کرم ریختن صندلی جلو  
نشستم..

نمیدونم من دیونه بودم یا ماشینش عجیب بوی خودش  
رو میداد!

باروشن شدن ماشین موزیک خود به خود پلی شد و یه  
کم بعد صدای خواننده رفت روی اعصابم...  
اصلا یادم نبود.. عشق من آدم نبود..  
قلب من با اون بود اما حیف.. اون دلش بامن نبود...

بافکر اینکه عماد این آهنگ رو بخاطر اون دختره  
گوش میکنه داشتم دیونه میشدم.. حسادت تموم  
وجودمو پر کرده بود و دست هام داشت میلرزید..  
بی اختیار بدون اینکه به کارم فکر کنم گفتم:  
\_میشه لطفا آهنگو عوض کنید؟

#203

نیم نگاهی بهم انداخت و کلا ضبط رو خاموش کرد!

وای خدایا من چرا دارم میلرزم.. صدای قلبم رو توی  
گلووم حس می‌کردم..  
آب دهنمو قورت دادم و چند بار نفس عمیق کشیدم تا  
خودمو آرام کنم!

شب شد و من با کلی استرس و یک عالمه وسواس  
آرایش کردم و لباس مهمونی هامو پوشیدم و منتظر  
عماد شدم..  
هرچقدر التماس کردم بهار هم همراهم بیاد فایده  
نداشت و مخالفت کرد..

بهار عطر گرون قمیتشو دستم داد و گفت:  
\_ بذارتو کیفیت لازم میشه!  
\_ نمیخوام یک بار ارزش زدم دیگه بسه! وای بهار  
کاش باهام میومدی.. من بیچاره الان تنهایی  
چیکار کنم؟  
\_ بگیر بذارتو کیفیت حرف نباشه.. چیزی نمیشه یه  
مهمونی ساده اس شام میخوری و برمیگردی تمام!

\_ اگه بامن میومدی آسمون به زمین میرسید؟

\_ نه اما صلاح میدونم تنها بری و...  
صدای بوق ماشین اعتماد باعث شد تپش قلبم به نهایت  
او جش برسه!

\_ وای او مد...  
\_ ای بابا.. چته تو؟ مگه بچه ای یا اولین بارته مهمونی  
میری؟

\_ آره بهار اولین بارمه بدون تو و بایه مرد غریبه  
جایی میرم!

\_ عزیز دلم.. بخدا هیچی نمیشه برو الان دوباره بوق  
میزنه.. سعی کن ریلکس باشی!

بااسترس چندبار از ادکلنش زدم و توی آینه خودمو  
نگاه کردم..

آرایش خوشگلم رو مدیون بهار بودم..  
مانتو شلوار کرم شکلاتیمم واقعا بهم میومد..  
بااسترس رفتم پایین و همین که دررو باز کردم عماد  
واسم چراغ زد!

هو اتاریک بود اما به خوبی تونستم قیافه ی اتو کشیده  
و مرتبش رو تشخیص بدم!  
سوار شدم و با صدایی لرزون سلام کردم..  
به طرفم برگشت و جواب سلاممو داد..  
وقتی دیدم داره نگاهم میکنه معذب شدم و اجبارا من  
هم بهش نگاه کردم..

سوالی نگاهش کردم که گفت:  
\_ بدون آرایشم خوشگلی!  
ای خدا.. من همینجوریشم دارم پس میوفتم.. آب دهنمو  
قورت دادم و فقط نگاهش کردم...  
نگاهشو روی لبم سوق داد و بعدکه انگار متوجه  
کارش شده باشه نگاهشو دزدید و ماشین رو روشن  
کرد و راه افتادیم!

\_ ممکنه عزیز سوال پیچت کنه و از اونجایی که چیزی  
از زندگی من نمیدونی بهتره که سوال هاشو با سوال  
جواب بدی و تا حد ممکن از من دور نشو که تنها  
گیرت نندازه و نتونی جواب سوال هاشو بدی!

چه سوالی؟  
اگه از کنار من تکون نخوری لازم نیست نگران  
چیزی باشی!  
با این حرفش بهم فهموند که قصد نداره جوابمو بده!  
بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم:  
امیدوارم خرابکاری نکنم!

نگران نباش بسپربه من!  
توی سکوت به طرف خونشون حرکت کرد و فقط  
صدای موزیک بی کلام بود که توی فضا پخش میشد!  
نمیدونم چرا همه استرس هام وقتی توی ماشینش  
نشستم از بین رفت..  
این همه آرامش در کنار عماد داشتن عذابم میداد  
و میدونستم در آینده خیلی اذیت میشم!

نیم ساعت بعد جلوی خونه شون پارک کرد و خواست  
پیاده بشه که گفتم:  
آقا عماد؟

برگشت سر جاش و گفت:  
عماد! بدون پیشوند و پسوند!

باخجالت سر مو تکون دادم و گفتم:  
\_ ماچند وقته که باهم آشنا شدیم؟

\_ این قسمت رو میتونی راستشو بگی! از هر کجا که  
آشنا شدیم!  
خیره نگاهش کردم.. چقدر امشب خوشگل شده بود..  
با مکت طولانی گفتم:  
\_ اوکی!  
\_ پیاده شو!

#205

بااسترس پیاده شدم و عماد اول زنگ در رو زد و بعد  
کلید رو به در انداخت و وارد حیاط شدیم...  
بی هوا دستمو گرفت و انگشت هاشو قفل انگشت هام  
کرد که من ترسیده تکونی خوردم..

باترس نگاهش کردم که گفت:  
\_ نامزد می مثلاً! همیشه که مثل غریبه ها باشیم!  
\_ اما اینجا که کسی نیست!

از همینجا تمرین کن!  
خنده ام گرفت.. اینم خوب واسه خودش شیطونه و رو  
نمیکنه!

سر مو به نشونه ی تایید تکون دادم و باهم رفتم به  
سمت یه نمایش و یه دروغ دیگه!  
توی آسانسور هم دستمو ول نکرد و برعکس اونقدر  
نگاهم کرد که داشتم از خجالت آب میشدم!  
در آسانسور باز شد و نفس حبس شده ی من هم باز شد!

زنگ واحدشو زد و قبل از باز شدن اومد چیزی بگه که  
قیافه ی خندون عزیز توی چهارچوب نمایان شد!  
\_به به.. عروس آوردی یا عروسک؟ ماشاالله چقدرم  
به هم میاین!  
باخجالت سلام کردم و کشیده شدم توی بغلش!

ای خدا.. منو ببخش که درمقابل این همه مهربونی  
و صداقت مجبورم دروغ بگم و تظاهر کنم!  
رفتیم داخل و پروانه هم ازم به گرمی استقبال کرد..  
عزیز از بغل عماد دل کند و روبه من گفت:

\_برو لباس هاتو عوض کن خوشگلم!

من که حتی نمیدونستم خونه چندتا اتاق داره و باید کجا برم گیج به عماد نگاه کردم که دستشو توی کمرم انداخت و گفت:

\_بریم!

پاهام میلرزید.. خیلی غریبی میکردم و احساس میکردم هر لحظه ممکنه غش کنم و آبروم بره!

همراه عماد وارد اتاقی که مطمئنا اتاق خودش بود شدیم..

همه چیز به رنگ قهوه ای تیره بود و فضای اتاق خیلی غمیگن بود...

در اتاقو بست و گفت:

\_اینجا اتاق منه.. راحت باش!

#206

خودش رفت سمت کمد و داشت دکمه های پیرهنشو باز میکرد که با عجله گفتم:



\_چیکار داری میکنی؟

با تعجب نگاهم کرد و یه نگاهم به خودش انداخت..

\_یعنی چی؟ دارم لباسمو عوض میکنم!

\_جلوی من؟

باز هم با تعجب نگاهم کرد و گفت:

\_یه جوری رفتار میکنی انگار...

میون حرفش پریدم و گفتم:

\_هر چیزی که داره اتفاق میوفته حتی تنها بودنم توی

خونه یه مرد غریبه همه اش اولین تجربه اس و

تابحال تجربه نکردم لطفا سوال هایی که حرصم میده

نپرسید!

دست هاشو به حالت تسلیم بالا برد و همونطور که

دوتا دکمه اول پیرهنشو باز گذاشته بور گفت:

\_باشه! اول مانتوتو دربیار و برو بیرون بعد من

لباسمو عوض میکنم!

با خجالت سرمو پایین انداختم و گفتم:

\_نمیشه!

کلافه چنگی به موهاش زد و گفت:

\_یعنی چی همیشه؟

\_ی.. یعنی.. زیر مانتوم تاپ هستش و بلوزم توی  
کیفمه!

نگاهی عاقل اندر سفیهانه بهم انداخت و گفت:

\_خیلی خب! من برمیگردم عوض کن!

نفسمو که حبس شده بود به سختی بیرون دادم و به  
محض برگشتش بلوز حریر سفیدمو از کیفم بیرون  
کشیدم و روی تاپ سفیدم پوشیدم!

\_میتونی بگردی!

برگشت با حرص گفت:

\_نمیخوای که با روسری بیای بیرون؟

گیج نگاهش کردم که پوف کلافه ای کشید اومد

نزدیکم!

با یقه ی باز وتیپ شلخته چقدر ناز میشه این لامصب!

اووف.. نیا جلو خب من طاقت ندارم!

باصدای شبیه پچ پچ گفت:

ما نامزدیم! عزیز و پروانه هم همجنس تو هستن! پس  
دلیلی واسه پوشیدن این روسری نیست!

خیلی آدم خشکی نبودم و در قید و بند حجاب نبودم اما  
واقعا جلوی عماد خجالت میکشیدم و از اونجایی که  
توی شمال چندباری منو بدون روسری دیده بود هیچ  
راهی واسه پیچوندن نبود.. خداروشکر مو هامو  
حسابی سشوار کشیده بودم..

روسری مو در آوردم و گفتم:  
میتونم برم بیرون؟  
نگاهی به مو هام انداخت و گفت:  
\_برو!

#207

با خجالت رفتم بیرون و دیدم که عزیز داره با لبخندی  
پراز معنی نگاهم میکنه!  
ای بابا این عزیز هم چقدر لبخند میزنه و!! الان حتما  
پیش خودش فکر میکنه تو اتاق خبری بوده!

مثل خودش لبخندی اجباری زدم و رفتم کنارش نشستم!

\_ خوب هستید عزیزجون؟

\_ قربونت برم شمارو که دیدم خوبتر هم شدم!

\_ خدانکنه... شما لطف دارید..

\_ مادر و پدرش بی عاطفه و سنگدل هستن و توی سن

نوجوانی تنهانش گذاشتن رفتن خارج از کشور.. واسه

همونه که وقتی می بینم از تنهایی دراومده خیلی

خوشحال میشم!

دستشو که روی پاهام بود گرفتم و گفتم:

\_ اینقدر حساس نباشید عزیزجون.. عماد مادری به

خوبی شما داره! وجود شما واسه هر دوی ما کافیه!

همونطور داشتم با عزیز حرف میزدم که متوجه شدم

عماد از اتاقش اومد بیرون!

تیشرت سفید و شلوار اس لش گرمی پوشیده بود..

به شلوارم نگاه کردم..

شلوار من هم گرمی بود و این یعنی بامن ست کرده

بود..

با این کارش قند تو دلم آب شد.. او مد کنارم نشست  
و دستشو دور گردنم انداخت و گفت:  
\_چی دارین می‌گین که عزیز داره با عشق نگاهت  
می‌کنه؟ نکنه واسه عزیزم داری دلبری میکنی؟ از الان  
بگم عزیز مال خودمه ها!

عزیز خندید و من معذب دست هایی بودم که دور  
گردنم حلقه شده بود!  
عزیز که سرکیف او مده بود گفت:  
\_معذب نکن دخترمو!  
عماد خم شد تو چند سانتی از صورت تم گفت:  
\_تو مگه معذبم بودنم بلدی؟  
طره ای از موهامو توی دستش گرفت و ادامه داد؛

\_عزیز اینجوری نگاهش نکنا! یک آتیش پاره ای  
دومی نداره! با همون آتیش سوزندن ها منو به دام  
خودش انداخت!  
نمیدونم چرا دلم میخواست همه ی صحنه ها و اتفاق  
های امشب رو توی ذهنم حکاکی کنم...

بی اراده به عماد نگاه کردم...

چشم هاش... یه چیزی توی چشم هاش بود که حس کردم همه ی حرف هاش رو باهمین چشم ها زده و تظاهر نیست!

#208

باخجالت نگاهمو ازش گرفتم که عزیز گفت؛  
\_ خیلی خب ادیتش نکن حالا.. بلندشین بریم شام  
بخوریم که حسابی امروز خسته شدم...  
عماد با دلخوری گفت:  
\_ آخرش کار خودتو کردی؟ قرار نبود خودتو ادیت کنی  
آخه قربونت برم!  
\_ ای بابا شوخی کردم.. هیچ چیز باارزشی نمیتونست  
جای لذت آشپزی امروزمو واسم بگیره توهم اینقدر  
غر نزن پاشو دست زنتو بگیر بیاو ببین عزیز چه  
کرده!

دست هاشو روی زانو هاش گذاشت و به سختی  
از جاش بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت که عماد  
دستشو از دور گردنم جدا کرد و گفت:  
\_ معلوم نیست چقدر مسکن خورده تا بتونه سرپا بشه!

کلافه چنگی به مو هاش زد و ادامه داد:  
\_ پاشو.. پاشو بریم سر میز شام!  
توی سکوت و درحالی که تموم بدنم روی و پیره بود  
بلند شدم و دنبالش رفتم...  
پروانه داشت شمع هارو روشن کرد و بادیدن من گفت:  
\_ ببخشید معطل شدید!

بادیدن میز رنگارنگ که خیلی خوشگل چیده شده بود  
چشمام برق زد...  
\_ خواهش میکنم شرمنده کردید.. دستتون درد نکنه  
عزیز جونم چقدر زحمت کشیدید!  
عزیز با غرور روی صندلی میزبان نشست و گفت:  
\_ نوش جونتون.. کاری نکردم که!

آخه من نمیرم بر اش؟ چقدر این زن تودل برو و ماه  
بود!

عماد که حسابی خجالت زده شده بود رفت گونه ی  
مادبزرگشو بوسید و گفت:

سنگ تموم گذاشتی گلرخ خانومی!  
نوش جونت مادر.. بشینین غذا از دهن افتاد...

کنار عماد نشستم و جفتمون توی نقشمون غرق شدیم..  
عمر ا کسی مارو میدید باور میکرد همه ی کارهای ما  
تظاهره و واقعی نیست!

اما از شما چه پنهون.. همه ی کارهای من از ته قلبم  
بود و از سر عشق....

طولی نکشید تا یخم باز شد و دوباره شیطننت هام  
شروع شد!

#209

بر عکس او مدنم که خیلی ادیت شدم دلم نمیخواست اون  
شب تموم بشه و آخرین دیدارم با عزیز باشه!



دلَم میخواست به بهونه ی عزیز هم که شده کنار عماد  
باشم و از عشق دروغینش لذت ببرم! اما متاسفانه  
مهمونی تموم شد وقت رفتن شد!

ساعت دوازده شب بود و بیشتر از اون جایز نبود من  
اونجا بمونم..  
روبه عماد که داشت با لپتابش چیزی رو تایپ میکرد  
گفتم:  
\_ عماد جان ساعت دوازده اس میشه من رو برسونی  
خونه؟

عزیز باشنیدن حرفم گفت:  
\_ کجا دخترم؟ هنوز که سرشبه!  
پروانه هم که روبه روم نشسته بود گفت:  
\_ راست میگه عزیز! امشب نرو!  
\_ دستتون دردکنه.. امشب خیلی زحمت کشیدید شما  
هم خسته اید انشاالله بقیه اش باشه واسه یه روز دیگه!

چشم های عزیز خواب آلود بود و میدونستم بخاطر  
خوردن قرص هاشه و اگه بیشتر بمونم اذیت میشه!

عمادم وقتی دید میخوام برم گفت:  
\_پاشو خانومم برو آماده شو برسونمت!  
روم نمیشد بعداز این همه لاو ترکوندن دوباره باهاش  
تنها بشم و دلم میخواست با آژانس برم اما زبون و  
روی گفتنش رو نداشتم!

رفتم مانتو مو پوشیدم و رژ لبم که کمرنگ شده بود  
پررنگ کردم و از اتاق اومدم بیرون...  
دست عزیز رو بوسیدم و یه کم قربون صدقه اش رفتم  
تا بالاخره راضی شد برم اما به شرط اینکه فرداش  
برگردم!

عماد که انگار از واکنش من مطمئن نبود فوراً گفت:  
\_حالا باشه واسه وقت دیگه گلاویژ تو شرکت نباشه  
همه چیز بهم میریزه رضا که مرخصیه منم دست  
تتهام انشالله یه روز که سرم خلوت شد میارمش  
تبریز!

عزیز بادلخوری گفت:  
\_این یعنی منم برم تبریز دیگه؟

عماد چشم هاشو گرد وگفت:  
ع عزیز من کی همچین حرفی زدم قدم شما روی  
چشم منه از الان تا آخر عمرم!  
دیدم جو داره سنگین میشه دست عمادو گرفتم وگفتم:

فردا بریم بیرون مهمون من!  
باچشمای خوشگلش زل زد توی چشمم!  
نگاهش رنگ تشکر و قدر دانی داشت...  
آخه...

عزیز\_ آخه نداره برین پی کارتون دیگه زیادی پرپا  
ایستادم!  
با عزیز و پروانه روبوسی و خداحافظی کردم و دست  
تو دست عماد از خونه زدیم بیرون!

#210

همین که از درخونه زدیم بیرون دست عمادو ول  
کردم...  
عمادم خودشو به اون راه زد و دزدگیر رو زد و به  
طرف ماشین رفت...

خجالت میکشیدم.. اما انگار راه فراری نبود.. دلو زدم  
به دریا و رفتم سوار شدم..

همین که نشستم عماد گفت:  
\_نمیدونم چطور تشکر کنم.. اصلا دلم نمیخواد  
مجبورت به ملاقات فر داشب کنم و...  
\_نه اصلا.. اجباری در کار نیست.. خودم دلم  
میخواست یه شب دیگه رو با عزیز جون باشم..  
پیشنهاد خودم بود آقا عماد.. نیازی به این کار نیست!

مدتی که حرف میزدم نگاهم به داشبورد ماشین بود و  
اصلا روم نمیشد توی صورتش نگاه کنم که دیدم  
ساکته!

نیم نگاهی بهش انداختم و دیدم داره نگاه میکنه!  
سوالی سر مو تکون دادم که گفت؛  
\_ممنون!

سر مو تکونی دادم و باز هم سکوت کردم و عمادم ماشین  
رو روشن کرد و حرکت کردیم!

حس عجیبی داشتم.. یه چیزی که تابحال تجربه اش  
نکرده بودم..

آروم بودم اما قلبم تند میزد.. احساس امنیت میکردم اما  
بیقراری بیش از حد باعث شده بود دستام یخ بزنه.. من  
چم شده خدایا!!!

#211

جلوی خونه نگهداشت و گفت:

\_خودم واسه شام و جایی که میریم تدارک می بینم..  
تو فقط منتظر زنگ من باش!

بهم بر خورد.. درسته که کارمندش بودم و پولی نداشتم  
اما اونقدری داشتم که از پس خرج یه شام بر پیام!

\_لازم نیست.. خودم میتونم مدیریتش کنم.. نگران  
نباشید از پیش بر میام!

انگار متوجه دلخوریم شد..

\_گلاویز؟

\_برگشتم و بدون حرف نگاهش کردم..

\_من فقط نمیخوام بخاطر من اذیت بشی!

\_نگران نباشید.. اذیت شدم بهتون اطلاع میدم!  
خندید.. چقدر خوشگل میخنده.. خیلی کم پیش میاد  
دندون نما بخنده اما به جرات میتونم بگم قشنگترین  
خنده ی دنیا رو به خودش اختصاص داده...  
\_باشه کوچولو.. نمیخواد قیافتو اونجوری کنی.. برو  
استراحت کن فردا می بینمت!

از ماشین پیاده شدم و قبل از اینکه در رو ببندم خم شدم  
وگفتم:

\_محض اطلاعاتتون من کوچولو نیستم شما یه مقدار  
سنتون بالاست!  
باز هم خندید و درحالی که دنده رو عوض میکرد  
گفت:

\_ساعت ۷ و ۸ میام دنبالت..

در رو بستم و به طرف خونه رفتم...  
عمادم درکمال ناباوری وبی ادبی بدون اینکه منتظر  
بشه من برم داخل پاشو گذاشت روی گاز و رفت!

کلید رو از کیفم در آوردم و به در انداختم.. اما هرچی  
چرخوندم باز نشد..

#112

انگار باز هم همسایه های محترم قفل پشت در رو  
انداخته بودن...  
ساعت نزدیک به یک شب بود میدونستم بهار خوابه  
اما چاره ای جز زنگ زدن نداشتم..  
زنگ خونه رو زدم و منتظر بهار شدم.. بی اراده  
نگاهی به کوچه خلوت انداختم و ترس رفت توی  
جونم!

تندتند زنگو فشار میدادم که بهار آیفون رو برداشت  
و گفت:

\_ چته دیونه؟ کلید نداری مگه؟

\_ بهار بیا دررو باز کن قفل دررو از داخل انداختن  
الان سخته میکنم!

بهار که از ترس های هیستریک من خبر داشت گفت:  
\_ باشه اومدم!

چندثانیه نشد که بهار باهمون شلوارک و تاپ دوبنده  
اش اومد و در رو باز کرد..  
ترسیده پریدم توی خونه و گفتم:  
\_وای سگته کردم...

\_والا من نمیدونم چرا این زبون نفهم ها قفلی در رو  
از داخل میزنن! شاید یه نفر دیر وقت بیاد خونه خب!

در حالی که غرغر میکرد رفتیم بالا و وارد خونه  
شدیم!

کفش هامو درنیاورده بودم که مثل جن زده ها به طرفم  
اومد و گفت:

\_زودباش تعریف کن چی شد؟ چه خبر بود؟ کیا بود؟  
چیا گفتین؟

\_وای.. دیونه شدیا! صبر کن برسم خونه بعد ببندم به  
رگبار سوال هات!

اومدم برم توی اتاق و مانتومو دربیارم که دستمو  
گرفت و گفت:



مگه باتونستم من؟ بیا بشین تعریف کن از غروب  
دارم دیونه میشم از فضولی!

خندیدم و گفتم:

وایسا لباسامو عوض کنم خب!  
مثل بچه های فضول پشت سرم راه افتاد و گفت:  
داری عوض میکنی همزمان هم تعریف کن دیگه!  
میدونستم تا سیرتا پیاز رو واسش تعریف نکنم ول کنم  
نیست پس نشستم و موبه مو واسش تعریف کردم!

#213

خب دیگه قصه ی ما به سر رسید! حالا اگه اجازه

میدی برم صورتشمو بشورم و بخوابم!

خاک تو سرت کنن گلاویژ خیلی نفهمی!

وا؟

وا نداره.. اونقدر خنگی نفهمیدی عماد ازت خوشش

اومده!

پوزخندی گوشه ی لبم نشست.. حق با بهار بود..  
هرکس دیگه ای هم بود امشب عماد رو میدید میگفت  
یک نه صد دل عاشقمه!  
\_ نه جانم! اون فقط خوب بلده نقش بازی کنه.. تو کار  
عشق و عاشقی نیست!

\_ یعنی اون دختره چه خری بوده کیس به این خوبی  
رو ول کرده!  
کش موهامو باز کردم و به طرف دستشویی رفتم..  
\_ چه بدونم! حتما دلیلی داشته!  
داشتم صورتمو میشستم که بهار در رو باز کرد توی  
چهارچوب ایستاد و گفت:

\_ حالا تو چرا جوگیر شدی شام بیرون دعوتشون  
کردی؟ میگفتی بیان اینجا خودمون شام درست  
میگردیم دیگه!  
دستمو پر آب کردم و به صورتم زدم و گفتم:  
\_ بیخیال به زحمتش نمی ارزید فدای سرمون یه شبم  
من مهمون کنم چی میشه مگه!

\_ نمیخواه مهمون کنی پولتو بذار جیبت خودم هستم!  
به مسواکم خمیر دندان زدم وگفتم:  
\_ این همه تو بودی و جور منو کشیدی.. از این به  
بعد...

میون حرفم پرید وگفت:  
\_ چرت و پرت نگو فاز ماز واسم نگیر خوشم نیاد..  
بدو بیرون ترکیدم!

در حالی که مسواکم گوشه ی لپم نگهداشته بودم گفتم:  
\_ شد من یه بار برم دستشویی تو نیای؟  
\_ حرف نباشه بیابرون حال خوب نیست!

#214

صبح با صدای آلام گوشیم بیدار شدم و کلافه گفتم:  
\_ همش تکرار و تکرار!! صبح کار و شب جنازه! اینم  
شد زندگی؟

صدای خواب آلود بهار بلند شد..  
\_ بجای غرزدن خدارو شکر کن یه صبح دیگه هم  
بیدار شدی و سالمی!

بدون حرف با دهن کجی اداشو در آوردم و به سختی  
از رختخوابم دل کردم..

ساعت سه صبح خوابیده بودم و اصلا چشم هام  
باز نمیشد..

کاش میشد زنگ بزنم و بگم امروز بخاطر مهمونی  
نمیام اما با یادآوری حرف دیشب عماد که گفته بود  
رضا نیست و دست تتهاست پشیمون شدم!

خلاصه با هزار جور بدوییراه به خودم و گیر دادن  
زندگی و زمین و زمان خودمو به شرکت رسوندم..  
طبق معمول همیشه باز هم دیر رسیدم و طبق معمول  
شرکت خلوت بود...

خیلی خوابم میومد و با اینکه از قهوه منتفر بودم تصمیم  
گرفتم و اسه خودمم قهوه درست کنم تا خواب از سرم  
بیره!

اول رفتم قهوه ساز رو روشن کردم و بعد به طرف  
اتاق عماد رفتم تا اعلام حضور کنم!

تفه ای به در زدم و بدون منتظر جواب شدن در  
رو باز کردم..  
عماد پشت به من و روبه پنجره داشت با تلفن حرف  
میزد که با ورود من به طرفم برگشت!

آروم سلام کردم و همونطور آروم گفتم؛  
\_خواستم بگم من اومدم!  
سرشو به نشونه ی باشه تکون داد و من هم رفتم  
بیرون...

چه تپیی هم زده بود.. شلوار جین یخی و بلوز آستین  
بلند سفید... لامصب هرچی میپوشه بهش میاد...

پوووف! خب به من چه؟ مبارک صاحبش باشه!  
والا...

داشتم قهوه رو توی فنجان ها میریختم که آقای کیایی  
اومد توی آشپزخونه و چون انتظار اومدن کسی نداشتم  
ترسیده تکونی خوردم و قهوه رو ریختم روی دستم!

#215

\_صبح بخیر.....

\_ هیع!! آخ... سوختم!  
\_ ای وای.. شرمنده تقصیر من شد نمیخواستم  
بترسونمتون!  
\_ سلام.. نه خواهش میکنم حواسم جای دیگه بود  
متوجه شما نشدم! چیزی میخوایید؟

لیوان دستشو بالا گرفت وگفت:  
\_ اومدم چایی بخورم!  
درحالی که سوزش دستم اذیتم میکرد گفتم؛  
\_ معذرت میخوام من تازه رسیدم یک ربع، بیست  
دقیقه دیگه بیاید واسه چایی!

\_ خواهش میکنم.. باشه عجله ای نیست.. آگه دستتون  
میسوزه برم پماد سختگی بخرم؟  
\_ نه چیز مهمی نیست ممنون!  
کیایی رفت و من از شدت سوزش تندتند دستمو تکون  
دادم و شروع کردم به بالا وپایین پریدن!

\_ ای بمیری با این اومدنت.. ای دردی درمون  
بگیری خب یه اهمی.. اوهمی.. آییی خدایا.. دستمم!

\_اهممم!!

اوف.. خاک بر سرم.. آبروم رفت.. با فکر اینکه نکنه  
کیایی پشت سرم باشه جرات نمی‌کردم برگردم!

\_سر صبحی کدوم بدبختی رو داری مورد لطف  
خودت قرار میدی؟

عماد بود.. ای خدا.. چی میشه من یه روز مثل آدم  
بگذروم و سوتی ندم؟  
باخجالت برگشتم و گفتم:

\_سلام.. صبح بخیر!

\_دستت چی شده؟

#216

لب هامو غنچه کردم و با حرص گفتم:

\_چیز جدیدی نیست! سوختم!

اومد نزدیک و با اخم دستمو گرفت و گفت:

\_همیشه میسوزی مگه؟

نمیدونم چرا یه دفعه درد سوختی رو فراموش کردم...

با خجالت دستمو کشیدم و گفتم:  
\_ همیشه که نه! اما دیگه عادت کردم!  
\_ با همون اخم نگاهم کرد...  
ای خدا.. این چرا اینجوری نگاه میکنه خب!! دل من  
بی جنبه اس به خودش میگیره!

\_ بیابرو به کارت برس قهوه نمیخوام!  
\_ اومم.. ممنون... چیز مهمی نیست! در واقع من...  
میون حرفم پرید و گفتم:  
\_ من دارم میرم.. قهوه ام نمیخورم! من نباشم هم  
تو اینجا کاری نداری.. پس بیابرو به کارت برس..  
غروب میام دنبالت!

اینو گفتم و از کنار در رفت کنار و با چشم اشاره کرد  
که بدون حرف اضافه از آشپزخونه برم بیرون!  
ای بابا.. من میخواستم واسه خودم قهوه درست کنم..  
به درک! به لطف سوختگی دستم خواب از سرم پریده  
بود!

بدون حرف نگاهش کردم و با همون نگاه رفتم بیرون!



عمادم بدون اینکه نگاهم کنه به طرف اتاق کیایی رفت  
و بعداز چند ثانیه اومد بیرون...  
\_ همه ی قرارهای منو کنسل کن.. امروز نیستم!

\_بله.. چشم!

\_راستی...!

بدون حرف سوالی نگاهش کردم ومنتظر ادامه  
حرفش شدم...

اومد نزدیکم و با جدیت گفت:

\_اگه قراره شام بیرون باشیم امشب با سر و وضع  
بهتری بیا.. حوصله شر ندارم!

#217

وا.. به توجه من با چه وضعی میام؟ الان حقش نیست  
بزنم تو دهنش و بگم به توجه ربطی داره؟ عجب  
گیری افتادما.. خوبه دارم خانومی میکنم و آبروشو  
پیش مادر بزرگش حفظ میکنما.. ای درد بی درمون  
بگیری خب حداقل یه جوری درخواست میکردی که

من حرصم نگیره از لج تو هم شده به بدترین شک  
ممکن حاضر بشم!

همه ی این حرف ها توی چند ثانیه از ذهنم گذشت و تا  
او مدم جواب بدم رفته بود!  
با حرص پامو کوبیدم زمین و گفتم:  
\_یک جوری پیام عزیز جونت هم از بودن من  
پشیمون بشه بچه سوسول!

تا ساعت یک ربع به پنج سرم توی کامپیوتر بود و  
اصلا وقت نشد با بهار هماهنگ باشم و بفهمم قرار  
شام رو کدوم قبرستونی گذاشته!  
کلافه دستی به گردنم کشیدم و عینک مطالعه ام رو  
از چشمم در آوردم و زیر لب گفتم:  
\_خدایا شکرت تموم شد!

حرفم تموم نشده بود که گوشیم زنگ خورد..  
زیر لب زمزمه کردم:  
\_حلال زاده هم هست!  
\_الو سلام...

\_سلام خوبی؟ چه خبر؟  
\_قربونت.. توچه خبر؟ رستوران چی شد؟  
\_صبح زور کردم تموم شد! نمیای آماده شی؟

\_چرا دیگه دارم راه میوفتم.. کدوم رستوران؟  
\_شهرک غرب رستوران (...)  
\_باشنیدن اسم رستوران چشمم گرد شد..  
\_خاک به سرم.. بهارجان میخوای تا آخر عمرم اونجا  
\_طی بکشم و ظرف بشورم؟ چرا اونجارو گرفتی؟

بالودگی گفت:

\_گفتم جلو خانواده شوهرت سربلندت کنم! مگه  
\_تو میخوای پولشو بدی؟  
\_الان باید به حرفت بخندم؟  
\_بامزه خندید و گفت:  
\_آره عشقم گفتم تا بخندی دیگه! نیم ساعت دیگه خونه  
\_باش!

لبخندی از ته دلم روی لبم نشست.. بهار واقعا از مادر  
به من نزدیک تر بود...

چشم!

گوشی رو قطع کردم و تند تند وسایل هامو جمع کردم  
و آماده رفتن شدم...

همین که از در رفتم بیرون سینه به سینه ی یه نفر  
شدم و همه ی محتویات کیفم پخش زمین شد!

ای وای... چه خبر تونه آقا؟

من باید از شما بپرسم خانوم! کجا با این عجله؟

ای خاک دو عالم.. اینکه عماده!

وای.. شما بید؟ ببخشید.. من... داشتم میرفتم.. دیرم  
شده.. آخه...

خم شدم کیف پول و عینک آفتابیمو بردارم که همزمان  
منو عماد عینک رو برداشتیم و دست هامون بهم گره  
خورد!

باگیجی نگاهش کردم که دستشو کشید و گفت؛

عجله نکن..! من میرسونمت!

ع..ع..ن.. نه! ممنون.. خودم میرم!  
با آرامش عینکمو دستم داد و به آسانسور اشاره کرد...  
\_بریم..!

خدایا چرا در مقابل این همه بی دفاع میشم؟ من که  
نمیخواستم باهاش برم و پیشنهادشو قبول کنم.. پس  
چرا نتونستم به زبون بیارم و در مقابل هر چیزی که  
میگه مثل بز سکوت میکنم و مثل الاغ گوش میکنم؟؟؟

خدایا من خودم میدونم خاک بر سرم شده و عاشق این  
گنده دماغ شدم اما تورو به خودت قسم حداقل جلوی  
منو بگیر سوتی ندم و دست دلم پیشش رونشه!  
توی مسیر بدون هیچ حرفی رانندگی میکرد و من هم  
به خودم جرات ندادم که حتی نگاهمو از خیابون  
بگیرم!

جلوی خونه ترمز کرد و گفت:  
\_ساعت هشت خوبه پیام دنبالت؟

دستتون دردکنه! من آدرس رو واسه شما میفرستم  
با خانواده تشریف بیارید من هم با بهار میرم شمارو به  
زحمت نمیندازم دیگه!

اخم هاشو توهم کشید و بالحنی که میدونستم شاکیه  
گفت:

اوکی هرطور راحتی! شب می بینمت! الان نباید  
خوشحال میشد و تشکر میکرد؟ پس چرا اخم کرد؟  
با مغزی هنگ کرده از ماشین پیاده شدم و علامت  
سوال خان هم گاز داد و رفت!

#219

با احتیاط یه بار دیگه رژلبمو تمدید کردم و درحالی که  
نگاهم به لبم بود بهار رو مخاطب قرار دادم و گفتم:  
میخواهی یه مانتوی دیگه بپوشم؟ خداییش دیگه  
نمیخواستم اینقدر جلف با نظر برسم!

نه خیلی هم دلشون بخواد.. سر و ته تورو بگیرن  
بازم یه چیزی توت پیدا میشه که از جلف بودن نجاتت  
میده که متاسفانه نمیدونم اون چیه!  
پشت چشمی نازک کردم و گفتم:  
\_وا خیلی ساده اس.. اون نجابتمه خواهر!  
خندید و پشت چشمی نازک کرد..  
\_عجله کن نجیب خانوم الان مهمونات زودتر ما  
میرسن!

خلاصه بعد از کلی وسواس بالاخره رضایت دادم با  
اون مانتوی خردلی و شلوار سفید خیلی کوتاه و شال  
سفید راهی و وارد یه فیلم نامه جدید بشم!  
سایه ی اکلیلی پشت چشمم معذبم کرده و تا موقع  
رسیدن چندباری سعی کردم با دستم کمرنگش کنم!

ده دقیقه بعد از ما عماد و عزیز و پروانه و رضا هم  
او مدن...

همگی باخوش رویی احوال پرسیدیم و برعکس  
تصورم که فکر میکردم اخلاق عماد مثل شب گذشته

اس، خودشو به پریز زده بود و اخم هاش توی هم  
بود!

موقع سفارش غذا عزیز اشاره کرد عماد همراه من  
بیاد و متاسفانه متوجه اشاره اش شدم!  
سفارش هارو تحویل گارسون دادم که صدای عصبی  
عماد رو درست کنار گوشم شنیدم!

\_تومگه قرار نشد یه امشبو رعایت کنی و آرایش  
چکه نکنه؟

\_وا؟ من چرا باید به شما جواب پس بدم؟  
\_جواب پس میدی چون بامن اومدی بیرون و من بی  
غیرت نیستم!

#220

چشم هامو گرد کردم و گفتم:  
\_اصلا نمیفهمم! غیرت شما چه ربطی به آرایش من  
داره؟



با حرص به بازوم چنگ زد و به طرف در خروجی  
کشوندم و همزمان گفتم:

دوست داری با اعصاب من بازی کنی آره؟

آی دستم... چته تو؟ ول کن ببینم آبرومو بردی!  
تاکنار ماشینش دستمو ول نکرد و وقتی به ماشین  
رسیدیم آروم هولم داد و از تو جیش دستمالی بیرون  
کشید و گفتم:

همینجا پاک میکنی میریم داخل.. وگرنه گوه میزنم  
به همه چی!

با عصبانیت گفتم:

واسه چی باید به حرفت گوش کنم؟ مثل اینکه  
فراموش کردی چرا اینجا ای آقای محترم؟

فکر میکنی من باج میدم؟

سرشو چندبار تکون داد و ادامه داد:

خیلی خب! حالا میبینی از من بی کله تر وجود نداره!

او مدبره که ترسیدم جدی جدی جلوی مادر بزرگش  
آبرومو ببره و از همه مهمتر جلوی رضا و بهار  
بدجوری ضایع میشدم!  
فورا به آستین لباسش چنگ زدم و گفتم:  
\_هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی؟  
او مدتوی چند سانتی از صورتم میون دندون های قفل  
شده اش گفت:  
\_فعلا تو داری دیونه ام میکنی!

باگیجی نگاهش کردم و بغض کردم.. لب هام لرزید..  
\_من واسه...

قبل از اینکه حرفی بزنم لب هام آتیش گرفت!  
تموم بدنم یخ زدو پاهام شروع کردن به لرزیدن...  
لب های عماد مهر سکوت روی لبم شده بود لرزش  
بدنم هیجان بوسیدنشو از بین برده بود...

باوحشت ازش جدا شدم و واسه اینکه بتونم روی پاهام  
بایستم و نقش زمین نشم به ماشین تکیه دادم...  
باچشم های گرد شده و حشت فقط نگاهش کردم...  
عصبی چنگی به موهاش زد و گفت:

\_من دارم دیونه میشم!

#221

شاید فکر و خیال هر شب و هر روز من بغل کردن و بوسیدن عماد بود..

شاید آرزوی یک لحظه بغل کردنشو داشتم اما من توی این قضیه دختر نرمالی نبودم.. من از بوسه و بوسیدن خاطرات و حشتناک داشتم و حتی بادیدن بوسه توی فیلم هم یاد اون محسن عوضی میوفتادم و حالم بد میشد...

نمیتونستم حرف بزنم... فقط با گریه و بدنی که مثل جوجه داشت میلرزید نگاهش میکردم... او مد جلو... میخواست حرفی بزنه که صدای عصبی رضا باعث شد جفتمون خودمونو پیدا کنیم...

اما من گم شده بودم و پیدا شدنم چیزی غیر ممکن بود...

\_چه خبره اینجا؟؟

روبه من کرد و عصبانیتی که تابحال ازش ندیده بودم  
گفت؛

\_ واسه چی داری گریه میکنی؟ عماد اذیتت کرد؟

عمادکه انگار از بر خورد تند رضا عصبی شده بود  
صداشو بالا برد وگفت:

\_ هی هی! اولاً صداتو بیار پایین دوما سوالی داری  
ازخودم پپرس!

رضا که صداشو آروم نکرد هیچ! بلکه بلندتر گفت؛  
\_ معلومه چته؟ حواست به کارهات هست؟

دیدن دعوا تو اون شرایط حالمو بدتر میکرد و  
از طرفی نمیخواستم بخاطر من دعوایی بینشون  
درست بشه!

فورا باهمون بدن لرزون رفتم بینشون وگفتم؛  
\_ آقا رضا...! چیزی نشده! آقا عماد قصد کمک  
داشتن.. من پشت تلفن یه خبر بد بهم دادن!

عماد برگشت و باغمگین ترین حالت ممکن نگاهم کرد و رضا هم که باحرف من پشیمون شده بود گفت:  
\_ چرا زودتر نگفتی؟ من فکر کردم...  
عماد میون حرفش پرید و گفت:  
\_ فکر کردی دنیا مثل خودت دنبال فرصت میگردن..

\_ من معذرت میخوام داداشم.. دیدم دیر او مدین او مدم ببینم چی شده عزیز چشمش به در بود گفتم پیام اطلاع بدم سوتی ندین!  
\_ اوکی.. الان میایم تو برو ببین سفارش هامون چی شد!  
دستشو روی شونه ی عماد گذاشت و گفت:  
\_ تاج سرمایی عماد خان!

رضا رفت و من هم بدون وقفه با قدم های بلند پشت سرش راه افتادم که عماد دستمو گرفت..  
\_ صبر کن کارت دارم!  
دستمو بانفرت از دستش بیرون کشیدم و با صدایی که از شدت سرو عصبانیت شبیه پچ پچ شده بود گفتم:

\_هی!!!! یه بار دیگه به من دست بزنی رسوای  
عالمت میکنم! دفعه آخرت بود!  
منتظر حرفی نشدم و باقدم های بلند رفتم داخل  
رستوران و خودمو مشغول حرف زدن با رضا  
کردم...

#223

\_چیزی کم و کسر نیست؟ شما بفرمایید بشنید خودم  
بقیه سفارش هارو میارم!  
توی سکوت به لب هام نگاه کرد و با نگاهی پراز  
ناراحتی گفت:

\_همه چی مرتبه گلاویژ جان! تو برو پیش مهمون  
هات بشین ما مرد ها هستیم!

همه ی بدنم میلرزید و خداخیرش بده بهترین پیشنهادو  
بهم داده بود..

\_ممنونم!

\_اتفاقی خیلی بدی که نیوفتاده؟ کاری از دست من  
برمیاد؟

\_ نه دستتون درد نکنه.. درست میشه انشاالله...

او مدم به سمت میز برم که صدام زد..

\_ گلاویژ!

\_ جونم؟

با خجالت و خیلی هم پر تاسف گفت:

\_ رژلبتو تمديد کن! سعی کن لرزش دست هاتم کنترل کنی!

بی اراده بغض کردم... لب هام دوباره برای گریه لرزید...

رضا خیلی باهوش بود و فهمیده بود چه گندی بالا او مده بود!

\_ عزیز داره نگاهت میکنه سرویس بهداشتی

رو بروته.. بشمار سه برو وبیا!

بدون حرف رفتم توی سرویس و به صورتم نگاه کردم...

نوک دماغ بخاطر گریه سرخ شده بود و همه رژلبم دور لبم پخش بود...

بوسیدن عماد توی ذهنم تداعی شد.. دلم ریخت و تپش  
قلبم اوج گرفت!!!

باعجله رژلبمو که تو جیب لباس زیرم بود در آوردم و  
تمدید کردم و به سرعت برگشتم سر میز و نقابمو به  
صورتم زدم.. لبخند اجباری.. نگاه های مسخره!!!  
عزیز با دیدنم بالذت لبخند زد و چشمکی زد...  
بله دیگه! اینم فکر کرده رفتیم عشق بازی!  
اما خبر نداره امشب آخرین شبیه که منو میبینه! هم  
خودش هم اون پسر شارلاتانش!

#224

یه کم بعد غذاها رو آوردن و عماد هم باقیافه ای داغون  
اومد و صندلی کنار من نشست...  
ازش متفر شده بودم و اصلا دلم نمیخواست حتی برای  
یک ثانیه هم حضورشو کنار خودم تصور کنم!

منه احمق رو باش توی رویاهام چقدر خیال پردازی  
کرده بودم و فکر میکردم چه مرد باوقاریه... هه...



اینم یکیه لنگه ی همون محسن عوضی که از تموم  
زندگیم واسم کابوس ساخت!

بدون توجه به بوی گند عطرش و حضورش توی چند  
سائتی از لباسم، مشغول تعارف به عزیز و پروانه  
بودم که دیدم از میز پاهام لگد شد..  
یه دفعه صدام قطع شد و چشم هام گرد شد...

با اشاره ی بهار فهمیدم کار خودش بوده! اخم هامو  
توهم کشیدم و سوالی نگاهش کردم...  
با چشم و ابرو به گوشیم اشاره کرد...  
دوباره لبخندمو روی لبم حفظ کردم و خیلی نامحسوس  
گوشیمو برداشتم و متوجه اسمس بهار شدم!

رنگ رژت عوض شد به جهنم! حداقل به عماد  
میگفتی دور لبشو پاک کنه ابرو واسمون نگذاشتین!  
وای یا ابوالفضل.. نه... نه! خواهش میکنم این کارو  
بامن نکنید...  
جرات اینکه برگردم و به عماد نگاه کنم رو نداشتم...

وای عماد خدا لعنتت کنه.. وای الهی که جنازه تو  
واسم بیارن.. وای بی آبرو شدم...  
واسش پیام نوشتم؛  
\_بهار؟ تو رو خدا جدی میگی؟  
\_گلاویژ خداشاهده بلند میشم میزنم تو دهننت، مگه  
الان وقت شوخی کردنه؟

دست هام سست شد.. دوباره لرز کردم.. سرم گیج  
میرفت...

فورا واسه عماد اسمس زدم:  
\_گند میزنی آثارشم پاک میکر دی آقای به ظاهر  
محترم! دور لبتون رد رژ منه خاک برسر مونده..  
حداقل پاکش میکر دی.. ممنون که گند زدی به آبروم!

#225

چندثانیه طول کشید تا متوجه اسمس گوشی لعنتیش  
شد...

باخوندن اسمس غذا پرید توی گلوش و یه سرفه  
افتاد...

عزیز\_ ای خاک به سرم.. ای خدا.. چی شد؟ دخترم  
بزن تو پشتش!

منم خودمو زدم به هول شدن و با تاجایی که زور توی  
دستام جمع شده بود محکم کوبوندم توی پشتش!

بادرد خودشو عقب کشید و دستمال کاغذی برداشت و  
چندبار دور لبش کشید و گفت:

\_ ممنونم عزیزم خوب شدم!

غذا یه جوری پریده بود توی گلوش که تو چشم هاش  
اشک جمع شده بود..

بادیدن سرخی چشماش یه لحظه احساس مسخره ام  
برگشت.. اما فقط یک لحظه!

\_ خوبی؟

یه جوری که فقط خودم بشنوم گفت:

\_ دنده هامو خورد کردی!

عزیز\_ بهتری مامان؟

\_ آره قربونت برم یه لحظه غذا پرید تو گلوم چیز مهمی  
نبود!

خلاصه اون شب طولانی ترین و دردناک ترین شب  
عمرم بود خوردن یه غذای کوفتی واسه من سال ها  
طول کشید...

موقع خداحافظی رسید و خدا رو شکر عزیز میخواست  
برگرده به شهرشون و من هم دیگه پامو تو اون خراب  
شده نمیداشتم!

به سختی از بغل عزیز که محکم بهم چسبیده بود  
خودمو جدا کردم و برای بار هزارم خداحافظی  
کردم...

من چشم به راهتون میمونم... یه وقت منه پیر زن  
رو نکارین به امون خدا!  
تو دلم گفتم:

امشب بگذره پشت گوش هاتو دیدی منم دیدی!  
حتما عزیز جونم.. به روی چشم.. حتما مزاحمتون  
میشیم!

عزیز به طرف ماشین عماد رفت که عماد گفت:  
عزیزم رضا شمارو میرسونه من باید برم یه جایی..  
روبه رضا کرد و ادامه داد؛

عزیز اینا رو برسون خونه من یه کم کار دارم!  
وای نه! توی مسیر هم باید تعارف تیکه و پاره کردن  
رو تحمل میگردم...

با نا امیدی به طرف ماشین رضا رفتم که عماد دستمو  
گرفت و گفت:

تو بامن میای.. خودم میرسونمت خونتون!  
دیگه از حالم نگم بهتره! خودتون حدس بزنین من اون  
لحظه چی کشیدم...

نگاه همه به دست من و آقا عماد بود و هیچ راه فراری  
هم نبود!

فقط تونستم ناخن هامو توی گوشت دستش که توی  
دستم بود تا جون دارم فشار بدم!

#226

واسه فرار از نگاه شماتت بار بهار و لبخندهای  
مسخره ی عزیز خانم به حرفش گوش کنم و به طرف  
ماشینش برم...

تالظه آخر که سوار ماشین شدم دستشو ول نکردم و سعی میکردم باناخن هام گوشت دستشو پاره کنم!

سوار که شدم خودشم اومد سوار شد و بدون فوت وقت ماشینو روشن کرد و به سرعت از اونجا دور شد! همین که پیچید توی فرعی شروع کردم به داد و بیداد...

\_ واسه چی منو با خودت آوردی؟ مرتیکه ی فرصت طلب ابروتو جلوی خانوادت نبردم شیر شدی آره؟  
گفتی هرگوهی بخوام میخورم صداشم درنمیاد آره؟

سرعتشو زیادتر کرد و گفت:

\_ ازت خواستم آراشتو پاک کنی چون شبیه کسی شده بودی!

گذاشتی به حساب غیرت اما من ترسیده بودم از اون همه شباهت که مبادا گوه بزnm به آبروم! واقعا اون کار رو عمدا نکردم و بابتش شرمنده ام!

چی؟؟؟ یعنی شبیه عشقش شده بودم که منو بوسید؟  
یعنی بخاطر خودم نبود؟ یعنی توی ذهنش اون دختر  
رو تصور کرده بود و از من؟؟؟؟ وای..  
دلَم هزار تیکه شد... بخدا که بند دلَم پاره شد... کاش  
حرف نمیزد.. کاش خراب ترش نمیکرد.. کاش خفه  
خون میگرفت!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با صدای خیلی بلند  
زدم زیرگیره و بامشت افتادم بی جونش!  
لعنتی... بیشعور.. پست فطرت.. به چه حقی این  
کارو بامن کردی؟ چرا گند زدی به نجابتم؟ چرا منو  
شبیه هرزه های دورت دیدی؟ خدا لعنتت کنه.. خدا  
لعنتت کنههههه!

یه دفعه توی یه حرکت ناگهانی ماشین رو که اون همه  
سرعت داشت رو نگهداشت و پیچیدتوی یه کوچه  
خلوت!  
دستمو گرفت و بانعره ای بلند اسممو صدا زد...  
\_گلاویژ!

ترسیده خودمو عقب کشیدم و به در ماشین چسبوندم و  
همراه گریه سکسکه میکردم...

بادیدن حالت‌م صداشو آرام کرد وگفت:

دفعه‌ی آخرت بود دست روی من بلند کردی! توی  
تموم عمرم هنوز هیچ زنی جزات نکرده دست روی  
من بلند کنه اما تو؟؟ دستشو که جای ناخن هام خون  
اومده بود نشون داد و ادامه داد:

هرکس دیگه این کارو بامن میکرد الان فکشو خورد  
کرده بودم اما ببین.. من بجای خورد کردن فکت دارم  
ازت معذرت خواهی میکنم!

#227

باشه.. اشتباه کردم.. تاوانشم دادم.. من معذرت میخوام  
و قول میدم هیچوقت توی چندکیلومتریم رد نشم و  
تو هم بدون کولی بازی معذرت خواهی منو بپذیر و  
فراموشش کن!

گریه امونم نمیداد.. با هر کلمه‌ای که میگفت شدت  
ضجه هام بیشتر میشد!



اون حق نداشت منو با اون عوضی که تنه‌اش گذاشته  
بود اشتباه بگیره.. حق نداشت منو بیوسه و توی ذهنش  
عشق اونو تازه کنه.. حق نداشت.. حق نداشت کسی  
رو که ولش کرده بود رو هنوزم دوست داشته باشه!

بادیدن گریه های شدیدم کلافه چنگی به موهاش زد  
وگفت:

\_ من اگه بگم غلط کردم شما راضی میشی؟

میون هق هق و سکسکه گفتم؛

\_ منو برگردون خونمون!

\_ یه جوری داری گریه میکنی که انگار من اولین

نفری بودم که تورو بوسیده!

سر مو تندتند تکون دادم و باهمون حالت گفتم:

\_ اولین نفر بودی!

\_ چی؟

\_ منو برگردونید خونمون.. من فراموش میکنم شماهم

دیگه یادآوری نکنید لطفا!

تک خنده ای کرد وگفت:

\_میخوای عذاب وجدان بندازی به جون من؟ حقا که  
همتون لنگه همید!

یه دفعه مثل جن گرفته ها پریدم و به یغه اش چنگ  
زدم و گفتم:

\_مرتیکه وقتی بهت میگم اولی بودی یعنی اولی  
بودی! تو کی هستی که بخوام جلوت جانماز آب بکشم  
هان؟؟؟؟

اصلا نمیخوام منو برسونی من باتو تا قبرستونم  
نميام... خودم میرم!

یقه لباسشو ول کردم و بلافاصله پیاده شدم...  
باقدم های بلند از ماشین دور شدم که اونم پیاده شد و  
دنبالم دوید...

\_کجا میری؟ نصف شبهه با این سروضعت گندکاری  
بیشتری به بار میاد!

\_توبه مربوط نیست! به گور سیاه که گند بالامیاد.. برو  
کنار از سر راهم...  
دستمو گرفت و با عجز گفت:

من اشتباه کردم... من شرمنده ام.. نمیتونم بذارم  
اینجوری بری.. بیا برسونت بعدش هرکاری میخوای  
بکن!

ولم کن عماد!! دستمو ول کن.. نمیخوام باتو جایی  
برم.. چرا حالیت نیست؟  
باشنیدن اسمش از بونم حس کردم یه لحظه نگاهش  
مکت کرد توی نگاهم!  
نمیتونم گلاویژ! امانت دست منی.. خواهش میکنم  
بذار برسونت قسم میخورم دیگه رنگ من هم به  
چشم نمیبینی!

#228

بی اراده گریه ام قطع شد.. باترس نگاهش کردم..  
نکنه دیگه نبینمش! وای خدایا چرا جونمو نمیگیری؟  
چرا تو این لحظه باید از ندیدنش قلبم بلرزه؟ چرا؟  
وقتی دید دارم نگاهش میکنم به ماشینش اشاره کرد  
وگفت:

خواهش میکنم سوار شو!

دستم از دستش بیرون کشیدم و رفتم سوار شدم...  
توی مسیر هیچی نگفت و فقط آهنگ های غمیگن  
گذاشت...

هرچقدر آهنگ غمیگن تر میشد سیل اشک های من  
هم شدت میگیرفت...  
خدایا دلمو آروم کن... خدایا التماست میکنم...

جلوی خونه نگهداشت و گفت؛  
این همه گریه کردی.. رضا هم احتمالا اونجاست..  
لطفا...

میون حرفش پریدم و گفتم:  
\_ خداحافظ!

در روباز کردم و پیاده شدم..  
فورا به کلیدو به در انداختم و رفتم داخل..  
در واحدمون از پشت قفل بود و اجبارا زنگ رو  
زدم...

بهار بیدار بود و با قیافه ای حق به جانب او مد در رو  
باز کرد اما تا قیافه ی ترکیده ی من رو دید حراسون  
و ترسیده گفت:

\_وای خاک تو سرم.. چی شده گلا؟ این جه قیافه ایه؟

#229

\_میدازی پیام تو؟

دستشو از جلوی در برداشت و تا او مد حرفی بزنه  
خودمو انداختم توی بغلش و های های گریه کردم...  
با آرامش و قربون صدقه سعی داشت آروم کنه اما  
من با فکر اینکه دیگه قرار نیست ببینمش گریه ام بیشتر  
شدت میگرفت!

\_میگی چی شده یا قصد داری دق مرگم کنی؟

با گریه همه چی رو واسش تعریف کردم و گفتم که با  
اون عوضی که ولش کرده منو اشتباهم گرفته.. همه  
رو بهش گفتم حتی معذرت خواهی و تیکه تیکه کردن  
لباس هاشو!

خداروشکر رضا رفته بود و تونستم یه دل سیر گریه  
کنم و هرچی که توی دلم بودو به بهار بگم...  
اونقدر گریه کردم که تو همون بغلش خوابم برد...  
نمیدونم چندساعت از خوابیدم گذشته بود که چشم  
های سبز محسن اومد توی خوابم.. لحظه های بوسیدن  
های زورکی و خنده های کریحش...

ترسیده جیغ بلندی کشیدم و از خواب پریدم...  
بهار کنارم نبود و همون ترسم رو چندبرابر کرد..  
باوحشت دنبال کلید پرز میگشتم که برق هارو روشن  
کنم که خداروشکر بهار بیدار شد و خودش روشنشون  
کرد..

\_چی شده؟ گلاویژ! توروخدا آروم باش!  
\_اومد.. دوباره اومد.. محسن اومده دنبالم...  
\_اومد سرمو گرفت توی بغلش وگفت:  
\_خدا عماد بیشر ف رو لعنت کنه.. کابوس دیدی..  
\_محسن کجاست؟ ببین خونه رو؟ اینجا فقط منم وتو!

صبح با صدای آروم بهار که بر عکس همیشه با جیغ  
جیغ بیدارم می‌کرد چشم هامو باز کردم و بخاطر دیدن  
نور و اذیت شدم و دوباره چشم هامو بستم!  
\_ خوابالو تو چقدر خوابت سنگینه آخه؟

\_ همیشه پرده رو بکشی؟  
\_ نخیر! دو ساعته دارم موها تو ناز میکنم ببینم بیدار  
میشی؟! دروغ از یه تکون!  
باهمون چشم های بسته لبخندی روی لبم نشست...  
\_ دست توی موهام میره بیشتر میرم تو خالصه روش  
بیدار کردنت رو روی من تغییر بده!

\_ بله دیگه! خدا کوه رو دیده که برف گذاشته روش!  
یکی مثل من قسمتت کرده با تنبیه بدنی بیدارت کنه!  
لبخندم کش او مد..  
\_ زهر مار.. تا صبح نذاشته بخوابم واسه من لبخند  
مکش مرگ ما هم میزنه! پاشو برو سرکارت دیر شد!

تصمیم نداشتم دیگه سراون کار برم.. تصمیم نداشتم  
عمادو ببینم.. اومدم بلندشم که دیدم تموم بدنم درد  
میکنه..

به سختی با بدن کرخت و سردرد وحشتناک توی جام  
نشستم و گفتم:

\_ آخ آخ.. انگار سرما خوردم.. چقدر سرم سنگینه!

دستشو به پیشونیم چسبوند و گفت:

\_ اوف.. تب داری که! من میگم چرا اینقدر خوابش  
سنگین شده وا.. پاشو برو یه دوش بگیر امروز  
نمیخواد بری سرکار.. خودم به رضا میگم...

میون حرفش پریدم و گفتم؛

\_ من دیگه اونجا نمیرم بهار.. به رضا بگو استعفامو  
رد کنه!

مکت کرد... پرتعجب اما خود دار...

\_ مطمئنی؟

\_ میدونم خیلی دوست داری این کارو نکنم و تلاش  
بیهوده کنم.. اما آره.. خیلی هم مطمئنم!



\_ نوع نگاه من به زندگی، با دیدگاه تو فرق داره گلا..  
 من استدلالم اینه که برای چیزی که دوستش دارم  
 تلاش کنم.. اونقدر که به دستش بیارم!

سرفه کنان بلند شدم و به طرف حموم رفتم و همزمان  
 گفتم:

\_ اونقدر هم قدرتمند هستی که اگه نشد خودتو نبازی و  
 خالی نکنی! اما من مثل تو نیستم آجی.. زمین بخورم  
 دیگه بلند نمیشم!

\_ به نظرت الان سرپایی؟ تو همون گلاویژی نیستی  
 اونقدر آتیش میسوزونی که از دستت موهامو  
 میکندم؟؟؟ به خودت نگاه کردی؟ از تو افسرده ترم پیدا  
 میشه؟ حالا که افتادی توی عشق و عاشقی پس چرا  
 تلاش نمیکنی؟

\_ چون از شانسم سر قبری نشستم و خودمو هلاک  
 کردم که مرده توش نبود!

حواله مو به رخت آویز آویزون کردم و دوش آب گرم  
رو باز کردم و او مدم بیرون تایه کم حموم گرم بشه..  
همزمان ادامه حرفمو دادم:

\_ بخیالش درست میشه.. به فکر من نباش.. برو به کار  
و زندگیت برس.. منم یه مدت استراحت میکنم بعدش  
میرم سراغ یه کار دیگه!  
او مد کنارم و گفت؛

\_ به تصمیمت احترام میذارم و اصراری نمیکنم! اما  
قول بده خودتو نابود نکنی!

خندیدم و گفتم؛

\_ بابا تا اون حدم عاشق نیستم... یه حس زود گذر بود..  
نابود چرا؟ برو به کارات برس اصلا هم به من  
فکر نکن.. من خوب خوبم!

\_ برم واست قرص سرماخوردگی و شربت بخرم بعد  
میرم!

\_ نمیخواد عشقم.. تو کیفم قرص دارم.. اگر نمبود خودم  
میرم.. برو دیرت میشه!

بدون حرف سرشو تکون داد و منم واسه اینکه دیگه  
چیزی نگه رفتم توی حموم و تا از رفتنش مطمئن نشدم  
نیومدم بیرون!

#232

بعد حموم در حالی که جون توی تنم نبود رفتم یه لقمه  
درشت واسه خودم نون و پنیر درست کردم و هنوز به  
نصفه هم نرسیده بود حالت تهوع گرفتم و لقمه رو  
کنار گذاشتم...  
آخ خدایا چقدر حالم بده.. حتی قدرتشو نداشتم انگشت  
هامو تکون بدم..

موهام خیس بود و مجبور بودم خشکشون کنم.. به  
سختی موهامو سشوار کشیدم و رفتم توی تختم.. لرز  
کردم و روتختی رو دور خودم پیچیدم و به چند دقیقه  
نکشید که خواب مهمون چشم هام شد!

باصدای زنگ گوشیم روی پاتختی بابدبختی خودمو  
کشوندم اونطرف تخت و گوشیمو برداشتم..

جون نداشتم چشم هامو باز كنم، بدون نگاه كردن به  
شماره جواب دادم:

\_ الو؟

\_ اين مسخره بازي هاچيه؟

عماد بود.. چشم هام مثل جغد باز وگرد شد!

\_ بله؟؟؟؟؟؟

\_ رضا چي ميگه؟ استعفا و اين اراجيف يعني چي؟

همه قرار مدار هاي شركت زير دست توئه اونوقت

واسه من استعفا هم ميدي؟ حقا كه بچه اي ومن اشتباه

كردم به تو كار دادم!

\_ حرفاتون تموم شد؟

\_ نه! همين الان پاميشي مياي سر كارت و تا وقتي

منشي جديد نيومده استعفاتو قبول نميكنم!

خيلي حالم بد بود و جوني واسه جيغ زدن و عصبی

شدن نداشتم..

بي حوصله گفتم:

\_ باشه حتما!

گوشی رو بدون خداحافظی قطع کرد و من هم بدون  
فکر کردن به حرفی که زده بودم توهمون حالت خوابم  
برد..

ساعت سه ونیم ظهر بیدار شدم اما احساس میکردم  
دارم میمیرم...

باید خودمو به دار و خونه میرسوندم وگرنه میمیردم..  
گوشیمو برداشتم به آژانس زنگ بزنم که بادیدن ۳۳  
تماس بی پاسخ از عماد شوکه شدم!  
گوشی من روی صدا بود.. چطور متوجه زنگش نشده  
بودم؟؟؟

بایاد آوری مکالمه صبحمون یه دونه زدم توی سرم  
وگفتم؛

وای خاک به سرم من چرا الکی گفتم میرم!  
اما عقلم پادرمیونی کرد وبهم تشر زد..  
واسه چی باید عصبی شدن یا دیونه بازی هاش واسم  
مهم باشه؟ اصلا خوب کاری کردم سرکارش گذاشتم..

شونه ای بالا انداختم و به آژانس زنگ زدم..  
موهامو با کش خیلی شل بستم و مانتو شلوار جینمو  
پوشیدم و شال سورمه ای روی موهام انداختم و بدون  
هیچ آرایشی به کیف پولم چنگ زدم و از خونه زدم  
بیرون!

اما همین که پامو از در بیرون گذاشتم ماشین عماد  
جلوی پام ترمز کرد..  
دروغ چرا یه ذره ترسیدم اما باید خودمو محکم نشون  
میدادم و به خودم ثابت میکردم که دیگه واسم ارزشی  
نداره و قرار نیست ببینمش!

عصبی بود.. اخم وحشتناکی بین ابروهاش نشسته  
بود..  
اشاره کرد برم و سوار ماشین بشم!  
ای خدا.. من باید چه خاکی تو سرم کنم؟ دلم میخواست  
بگم نمیام و لجبازی کنم اما این کارم واقعا بچگانه بود!

کلافه دستی به صورتم کشیدم و به طرف تاکسی  
آژانس رفتم و ۵ تومن بهش دادم و گفتم که کنسل کنه!  
آژانسیه رفت و من هم رفتم و سوار ماشین عماد خان  
شدم!  
\_ سلام!

جواب سلام نداد و حرکت کرد...  
\_ کجا میریم؟

\_ چرا هرچی زنگ زدم جواب ندادی؟  
\_ یه نگاه اوضاع من بکنید متوجه میشید که حال خوب  
نیست!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_ آهان! درسته! میتونی با این سر و وضع بری بیرون  
اما نمیتونی جواب تلفن من رو بدی!

وا سر و وضع من چشه؟؟؟ من که حتی یه مداد چشم هم  
نکشیده بودم..  
یه کم سرفه کردم و گفتم:

\_ببخشید کجای سرو وضع من مشکل داره؟ بعدشم  
من یه دختر آزادم میتونم هرطور که دلم بخواد زندگی  
کنم!

\_همه این عقده بازی ها و بچه بازی ها بخاطر دیشبه  
آره؟

اب ریزش بینی داشتم و باخودم دستمال نیاورده بودم..  
از روی داشبردش یه دونه دستمال کاغذی برداشتم،  
دماغمو گرفتم و با بی حال ترین حالت ممکن گفتم:

\_یادم نمیاد! دیشب اتفاقی افتاده؟

موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

\_سرما خوردی؟

توی چشمات زل زدم و بی تفاوت گفتم:

\_چرا او مدین درخونه؟ کاری داشتید؟ الان کجا میریم؟

راهنمای ماشین رو زد و دور برگردون رو دور زد

و همزمان گفت:

\_اول میریم دکتر!



\_ نه ممنون! نیازی نیست! من اهل دکتر و اینجور لوس  
بازی هانیستم! بی زحمت اول حرفتونو بزنیند و بعد  
جلوی داروخونه منو پیاده کنید!  
بدون حرف به راهش ادامه داد که باصدایی که مثلا  
بلند بود اما از ته چاه در میومد گفتم؛

\_ ای بابا منم آدمم!!!! میگم نمیخوام جایی پیام!!!  
شما ت با رنگاهم کرد و گفت؛  
\_ جون نداری حتی داد بزنی ادعات هم میشه؟  
\_ نمیخوام من دکتر نیام منو برسون داروخونه یا  
اصلا نمیخوام همینجا پیاده ام کن!

\_ اونوقت با وجود این همه عقده بازی هات، میخوای  
باور کنم چیزی از دیشب یادت نیامد؟  
با حرص روی صندلیم خم شدم و توی فاصله نزدیک  
گفتم:

\_ چرا اینقدر اصرار داری دیشب رو یادآوری کنی؟؟؟

\_ چون داری عقده بازی در میاری بخاطر یه بوسه  
ی....

میون حرفش پریدم و داد زدم:

\_ مهم نیست!

باچشم های گرد شده و متعجب نگاهم کرد که آروم تر  
گفتم:

\_ هرچی باشه هدف اصلی من نبودم و اشتباه گرفته  
بودین! سو تفاهم بود تموم شد!

جلوی درمونگاه نگهداشت و به طرفم برگشت و گفت:  
\_ من تورو باکسی اشتباه نگرفتم! پیاده شو رسیدیم!  
قبل از اینکه سوالی بپرسم پیاده شد و به اجبار من هم  
پیاده شدم

#235

مثل جوجه اردک زشت دنبالش راه افتادم و گفتم:

\_ منظورت چی بود از اون حرف؟

دیدم بی توجه به من داره راهشو ادامه میده با حرص  
گوشه کت شو کشیدم و گفتم؛

\_ مثل اینکه دارم با شما حرف میزنم!!!

مثل خودم که توی ماشین بهش توپیده بودم توی فاصله  
کم از صورت تم گفتم:  
-مثل اینکه خیلی اصرار داری موضوع دیشب رو  
مدام یاد آوری کنی!

دیگه واقعا عصبی شدم و بی توجه به اینکه کی  
رو بروم ایستاده و من چقدر ازش حساب می بردم  
پاهامو محکم کوبیدم رو پاش و با حرص میون دندون  
هام گفتم؛  
\_اینقدر این دیشب وا مونده رو به روی من نیاری  
میمیری؟؟؟؟

\_آخ! وحشی! خودت داری سوال میپرسی.. روانی!  
\_سوال می پرسم جوابمو بده من دارم انیت میشم!  
اصلا متوجه هستی بامن چیکار کردی؟  
کلافه به در ورودی مطب اشاره کرد وگفت:  
\_بریم.. من دیرم شده!

\_اصرار نکردم منو بیاری اینجا!

مهم نیست چی بگی! من کار خودمو میکنم! عجله  
کن کلی گرفتاری دارم!  
باحرص پامو کوبیدم زمین و گفتم؛  
تا جواب سوالمو ندی قدم از قدم برنمیدارم!

پپرس!  
منظورت از اون حرف چی بود؟  
کدوم حرف؟  
گفتی با کسی اشتباه گرفتمت اما امروز!  
جواب سوالتو راست و حسینی بدم تمومش میکنی؟

فقط جواب بده.. شرط و شروط نذار  
نمیدونم چرا این کارو کردم!

#236

توی سکوت فقط نگاهش کردم.. دلم نمیخواست سوال  
دیگه ای ازش پپرسم چون اصلا دوست نداشتم  
تصوراتم دوباره به هم بریزه!

حالا اگه قصد بیخیال شدن داری لطفا راه بیوفت  
بریم!

بدون حرف پشت سرش به راه افتادم و باخودم گفتم  
اگه منو باکسی اشتباه نگرفته، اگه نمیدونه حسی که  
اون لحظه داشته چی بوده پس ممکنه که بهم احساسی  
داشته باشه!!

یه دنیا سوال تو سرم بود اما جرات پرسیدن هیچکوم  
رو نداشتم.. فقط سکوت کردم و سعی کردم واسه خودم  
خیال پردازی الکی نکنم!

بعد از اینکه دکتر معاینه کرد و اسم دارو هامو نوشت و  
از شانس قشنگم توش پراز آمپول های قشنگ تراز  
شانسم بود..

یه جوری که فقط عماد بشنوه کنار گوشش لب زدم:

میشه لطفا بگید آمپول هاشو حذف کنه؟  
انتظار نداشتم برگرده و بهم نگاه کنه اما متاسفانه  
برگشت و توی اون فاصله خیلی نزدیک باهم چشم  
تو چشم شدیم!

مثل خودم آروم لب زد:

\_میترسی؟

\_درد داره خب..

خندید!! ای اون دوست دختر هات قربون خنده هات

بشن آخه چقدر قشنگ میخندی تو!!

چیزی به دکتر نگفت و رفت دارو هامو بگیره و  
همونجا توی مطب و اسم اون کوفتی هارو تزریق کن  
و من حسابی ترسیده بودم!

حالم خوب نبود نشستم روی صندلی انتظار تا عماد  
برگرده و چند دقیقه بعد با مشمای بزرگ پر از قرص  
و دارو برگشت!

\_ممنون زحمتتون دادم!

#237

جواب تشکر مو نداد و گفت:

\_بلندشو بریم آمپول هاتو بزن که زودتر خوب بشی!

نه ديگه همون قرص و شربت ميخورم خوب ميشم.  
دستتون درد نكنه!

دستشو انداخت تو كمرم و به طرف اتاق تزريقات  
راهنماييم كرد و همزمان گفت:  
ديگه بزرگ شدي اين اداها چيه انگار بچه پنج ساله  
اي!

اي بابا مگه كسي بزرگ بشه حق نداره بترسه خب  
من فوييبي امپول دارم يه وقت سخته ميكنم مي مونم  
رو دستتون ها!  
درحالي كه در اتاق تزريقات رو باز ميكرد گفت:  
اشكال نداره من سخته اي هم قبولت دارم!  
روبه زني كه قرار بود واسم امپول بزنه كرد و سلام  
كرد اما من مات و مبهوت ايستاده بودم و به حرفي كه  
زده بود فكر كردم!

يعني چي من سخته اي هم قبولت دارم؟ چرا اين  
روزها اينقدر دو پهلو حرف ميزنه؟ چرا متوجه نميشه  
من خاك برسر چه حالي ميشم آخه چرا؟؟؟

همونطوری گیج ایستاده بودم و به نیم رخش نگاه  
میکردم...

توی اون پالتوی بلند حسابی خواستنی شده بود.. چقدر  
دلَم میخواست بهش بگم که عاشقش شدم و چقدر خوب  
میشد اگه جوابم عشق متقابلش بود!  
وقتی سکوتمو دید به طرفم اومد و گفت:  
\_ چرا نمیای داخل؟ بچه بازی درنیاری ها.. زشته!

به زنه نگاه کردم و عماد رو مخاطب قرار دادم؛  
\_ میشه شما بیرون باشید؟  
\_ البته! میخواستتم راهم نمیدادن!  
\_ ببخشید من حسابی شمارو به زحمت انداختم!  
\_ خواهش میکنم بعدا جبران میکنی! و رفت بیرون!  
باز هم مجهول حرف زده بود.. یه سوال دیگه توی  
سرم ایجاد شد و خاک بر سرم کُنن با این عاشق شدنم!



از آمپول زدنم و استون نگم که پرستار بیچاره رو  
خون به دل کردم تا بالاخره آمپولمو زدم اما چون  
عماد پشت در بود بر عکس همیشه دادو بیداد نکردم و  
اما نتونستم گریه ام کنترل کنم..  
زنه که از اشک های من خنده اش گرفته بود گفت:  
\_ خوشگلم یه آمپول ساده بود تا حالت خوب بشه و اسه  
چی گریه میکنی!

\_ شلوارمو مرتب کردم و درحالی که از جام بلند  
میشدم گفتم:  
\_ نه گریه نمیکنم.. یه کم فوبیا دارم که الان دیگه تموم  
شد.. دستتون درد نکنه!  
\_ خواهش میکنم عزیزم.. یه جوری زدم که زیاد درد  
نکنه.. امیدوارم دیگه مسیرتون این طرفا نیوفته!

او مدم بگم این الان یه جوری زدی که درد نکنه و  
فلجم کردی اگه میخواستی یه جور دیگه بزنی چی  
میشد که حرفمو قورت دادم و باگفتن ممنون به طرف  
در خروجی رفتم!

عماد پشت در ایستاده بود و با دیدنم گفت:  
\_اومدی؟ منتظر بودم صدای جیغ و فریادت کل  
\_کلینیک رو برداره!

بادلخوری دماغمو بالا کشیدم و گفتم؛  
\_بچه نیستم داد و فریاد کنم! میشه بریم؟  
\_گریه کردی؟

\_فوبیای آمپول میدونید چیه؟

\_نمیدونستم تا این حد...

\_اشکالی نداره.. تقصیر شما که نیست من از آمپول  
\_میترسم! به هر حال ممنونم که وقتتون رو برای من  
\_گذاشتید!

اومدم حرکت کنم که بازومو گرفت و گفت؛

\_میتونی راه بری؟

زخم شمشیر نخورده بودم که نتونم راه برم اما نمیدونم  
چرا دلم میخواست بهش تکیه کنم!

بدون حرف نگاهش کردم و باهم از مطب دکتر رفتیم  
بیرون و به ماشین که رسیدیم اول منو سوار کرد  
بعدش خودش سوار شد...

دارو هامو روی پام گذاشت و گفت:

\_ روی همشون نوشته باید چیکار کنی لطفا سر وقت  
بخور که دو روز بیشتر مرخصی نداری!  
\_ لطفا هزینه هاشو لطف کنید بدم خدمتتون!  
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:  
\_ بعداز حقوقت میکنم!  
\_ اما من دیگه نمیتونم پیام و لطفا به فکر منشی جدید  
باشید!

#239

یه دفعه محکم زد روی ترمز و باعصبانیت گفت:  
\_ اگه قضیه دیشب فراموش شده پس میشه بدونم دلیل  
نیومدن ت چیه؟  
\_ قبل جواب دادن به سوالتون ممکنه سوالی رو  
پرسم؟

\_ نه! چون جوابی واسه بچه بازی هات ندارم!  
\_ اوکی پس من هم دلیلیم شخصیه!

مگه دست خودته؟؟؟ مثل اینکه فراموش کردی قرار داد امضا شده دست من داری؟ متاسفم اما باید تا پایان قرار داد بیای و به کارت ادامه بدی!

این مهمه آدم ریخته تو این شهر که صدبرابر بدتر از من به کار نیاز دارن چرامن؟  
فکر کن حرصم گرفته و نمیخوام یه بچه هیجزده ساله سرم کلاه بذاره و تموم نظم دفترم رو بهم بزنه!

اولا که من نوزده سالمه و بچه هم نیستم و اینقدر سن منو نزنید توی سرم! دوما من چیزی رو به هم نزدم باشه شما منشی جدید بگیرید و من هم قول میدم تا تموم کارها رو و قرارها رو بهشون یاد ندادم نرم!

اهان.. پس فکر کردی من محتاجتم و کارم گیرته داری حرصم میدی آره؟ ای براون پدرت لعنت رضا من چقدر گفتم این دختره وقت عروسک بازیشه آخه اینو چه به کار دفتری!

\_چی دارید میگید؟ عروسک بازی کدومه؟ تابحال  
کدوم دفعه توکارم اشتباهی رخ داده که اینجوری  
میگید؟ من نمیخوام پیام چون... چون.....  
ای بابا.. ول کنید دیگه توروخدا!

\_چون چی؟ بگو؟ بگو که بوسه دیشب رو عقده  
کردی.. راحت باش!  
\_بوسه دیشب رو عقده نکردم! برعکس میترسم  
زندگیم رو به چالش بکشه و نابودم کنه! حالا خوب  
شد علت نیومدم رو فهمیدید؟؟

#240

\_چالش؟ من که معذرت خواهی کردم! چرا باید نابود  
بشی؟ میشه توضیح بدی؟  
\_میشه! توضیح بیشتر واسم ممکن نیست!  
\_میترسی دوباره تکرار بشه درسته؟  
\_نه! تکرار نمیشه چون شما.....  
\_پووووف! خواهش میکنم بحث رو تمونش کنید!

ماشین رو حرکت داد و همزمان گفت:  
\_ عادت داری حرف هاتو نیمه کاره ول کنی که مدام  
\_ سوال ایجاد کنی؟

\_ من فقط تلاش میکنم غیر ممکن ها رو از ذهنم دور  
کنم... تلاش میکنم ساخته های ذهنم رو از هم بپاشونم  
و با اومدنم توی اون شرکت این کار عملا غیر  
ممکنه!!

\_ خب؟ میشه منم از ساخته های ذهنت باخبر کنی؟

\_ نه!

\_ باشه نگو.. خودم فهمیدم!

باتمسخر دهنمو کج کردم و گفتم:

\_ آره.. منم گلابیم نفهمیدم میخوای زیر زبون بکشی!

خندید و گفت:

\_ دیدی میگم بچه ای؟ این اداها چیه دختر؟

خودمم خنده ام گرفت.. رومو کردم سمت خیابون و

دیگه چیزی نگفتم!

\_ خلاصه ۲ روز وقت داری فکراتو بکنی نیومدی هم  
نیومدی اصراری نیست.. به دوست دخترم میگم بیاد  
و اتفاقا باجون و دل قبول میکنه!

با اون حرفش یخ زدم.. بغضم گرفتم.. با لب های  
آویزون در حالی که به خیابون نگاه میکردم گفتم:  
\_ باشه خب مبارکه به همون دوست دخترتون بگید  
بیاد..

#241

جلوی خونه نگهداشت و قبل از پیاده شدنم گفتم:  
\_ دارو هاتو سر ساعت بخور..  
بغض داشتم و همش در حال جمع کردن گریه ام بودم  
بامکت گفتم:  
\_ ممنونم.. لطفا هزینه هاشم لطف کنید بدم خدمتتون!

قفل در رو باز کرد و گفت:  
\_ روز خوبی داشته باشی!

او مدم پیاده شم اما دلم نیومد آخرین دیدار تو چشمات  
نگاه نکنم و سوالمو نپرسم!

واسه همین به طرفش برگشتم و گفتم:  
\_دوست دخترتون همونی بود که بامن تماس گرفت؟  
\_چطور؟

\_میخوام بدونم!  
\_اول لب ولوچه تو جمع کن تا جوابتو بدم!

بدون حرف فقط نگاهش کردم...  
\_شوخی بود... پس فردا می بینمت! خدا حافظ..  
چپ چپ نگاهش کردم و پیاده شدم..  
همین که پامو گذاشتم تو خونه بغضم ترکید!  
\_مرتیکه بیشعور پز دوست دخترشو به من میده..  
انگار چه تحفه ای هست!!!

\_کدوم مرتیکه؟ چرا گریه میکنی؟  
بادیدن بهار از ترس یک متر تو هوا پریدم..  
اگه این دیوانه آخرش منو سخته نداد!! ببین کی گفتم



\_ ای بابا تو چرا میای خونه یه اطلاع نمیدی؟ سخته کنم  
 بیوفتم رو دستت خوبه؟؟  
 خندید و گفت:

\_ خاک تو سرت بی لیاقت بخاطر تو برگشتم..  
 چیکار کنم تو دم دقیقه در حال سخته کردنی؟

بالودگی اداشو در آوردم و به گریه هام که اشک  
 نداشت ادامه دادم و رفتم توی اتاقم!  
 \_ باز چته دختره لوس؟ باز دارو خونه ای متلک انداخت  
 یا راننده تاکسی؟

\_ خودتو مسخره کن بیشعور! دارو خونه هم نرفتم  
 عماد خان فردین بازی در آورد منو برد دکتر چندتا  
 آمپول بی پرومادر هم نوش جان کردم!

اومد تو اتاق و در حالی که من گریه بی اشک میکردم  
 و لباس هامو به چوب رختی میزدم، گفت:

\_ الان چرا ادای گریه هارو در میاری؟  
 \_ خو اشک هام خشک شده اما گریه ام که میاد!

خندید... \_ توکی میخوای بزرگ بشی گلا؟  
\_ آقا اگه بزرگ شدن به اینه من نمیخوام بزرگ بشم  
خوبه؟؟

\_ خب حالا پاچه نگیر بگوچی شده؟ عماد اینجا چیکار  
میکرد؟

\_ هیچی اومد پز دوست دختر عفریته شو بده وبره!  
یه دفعه قاطی کرد گیره لباسو از دستم کشید وگفت:  
\_ مثل آدم حرف میزنی یا نه؟

\_ آی چته؟ من مریضم با مریض اینجوری برخورد  
میکنن؟ اصلا من توکره زمین مظلوم واقع شدم!

\_ گلا بخدا میزنم ناکارت میکنم میگم عماد اینجا  
چیکار میکرد؟

\_ خب چه بدونم؟ اومد تهدید کرد اگه نرم سرکار  
دوست دختر زشتشو جای من میاره! تازه پر رو پرو  
میگه ۲ روزم بیشتر وقت نداری!

\_اونوقت با این همه رفتار و کار دیشب و فردین بازی  
امروز واومدنش تا اینجا هنوز خنگی متوجه نشدی  
اونم دوستت داره؟

\_بیینم؟؟ تو رضا دوستت داشت چطوری متوجه  
شدی؟

\_خب او مد خواستگاری!

\_اونوقت من باید چطوری بفهمم؟؟؟ این یارو یه دونه  
محبت میکنه در عوض تاشب سگ میشه!

\_چون این آقا یه بار قلبش شکسته و از عشق  
فرار میکنه! میترسه عاشق بشه! این وظیفه شماست  
این ترس رو بشکنی گلاویژ خانم!

#243

\_من غلط بکنم با جدوآبادم بخوام این کارو بکنم...  
درسته که بی کس و کارم.. درسته که پدر و مادری  
ندارم و دختر آزادی هستم اما منم واسه خودم  
شخصیت دارم و هیچوقت غرورمو خورد نمیکنم و  
برم بگم آقای عاشق شکست خورده، من خاک بر سر  
عاشقت شدم او مدم زخم هاتو ترمیم کنم!

\_اول اینکه دفعه دیگه به خودت بگی بی کس و کار یه جوری واقعا بی کس کارت میکنم تا حالت بشه من اینجا بوق نیستم!!! منم مثل تو پدر و مادر ندارم و دلیل همیشه خودمو دست پایین بگیرم!!! بعدشم دختره خنگ من ازت خواستم این کارها رو بکنی؟؟

\_پس چیکار کنم ترس اون عقب افتاده بشکنه؟؟؟  
\_هیچی! اول اینکه برو سرکارت.. بعدشم فقط یه ذره باهاش مهربون باش! ثابت کن همه زن ها بد نیستن!  
همین!!

\_نمیرم! اون خودش دوست دختر داره اگر محتاج مهربونی باشه یه نفرو داره که نیازهاشو تامین کنه!

\_یه دونه نداره گلاویژ! من از رضا شنیدم بالای ۱۰ تا دوست دختر داره چرا فکر میکنی هرکی دوست دختر داره حتما عاشقشه و میخواد باهاش ازدواج کنه!؟

باشنیدن این حرف که ۱۰ تا به بالا دختر دور و برش هستن بی اراده عصبی شدم و گفتم:

\_خب بره باهمون ۰ ا تا ها خوش بگذرونه مرتیکه  
بیشعور فکر کرده من میشم یازدهمیش! اصلا بیا  
حرفشو نزنیم دستام داره میلرزه!

\_ببین چقدر دیونه ای؟!!! ببین!!! تا حرف دختر وزن  
او مد سیم پیچی هات قاطی کرد اما یک ذره هم به مغز  
فندقیت فشار نیوردی وبگی حالا که عاشقم شده چرا  
تتها زن زندگیش نشم؟؟؟؟؟

#234

\_عاشقم نشده و اهل عاشقی نیست! اگرم هست هنوزم  
به عشق سابقش فکر میکنه!

\_عشق سابقش از دواج کرده و عمادم بهش هرگز  
فکر نمیکنه! من همه ی این هارو از زیر زبون رضا  
بیرون کشیدم! به هر حال اگه عاشقی باید واسه به  
دست آوردن عشقت تلاش کنی!

من میرم واست یه چیز گرمی درست کنم صدات شبیه  
خروس شده!

بدون حرف روی تختم نشستم و به بوسه اون شب  
فکر کردم.. دلم ریخت.. اون بوسه نمیتونه از سر بی  
تفاوتی باشه! یاد حرفش افتادم...  
(نمیدونم چرا این کارو کردم)  
یعنی چی خب؟ اگه اونم حس منو داره پس چرا اینقدر  
وحشیه خدایا! دارم دق میکنم!

دلم میخواست بهش نزدیک بشم.. دلم میخواست یه  
جوری بهش بفهمونم دوستش دارم.. اما اگه اشتباه  
کرده باشم چی؟ اگه دوستم نداشته باشه چی؟؟ میمیرم..  
بخدا میمیرم!!

از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه.. بهار مشغول  
آشپزی بود.. بادیدم گفتم:

شبیهِ علامت سوال شدی! پیرس!  
اون خوب بلده حسادت منو تحریک کنه.. اونقدر  
خوب که به راحتی دست و پاها میزنه!

خب؟

یعنی با این که حسادت منو می بینه متوجه نشده  
دوستش دارم؟

\_نمیدونم! شاید باخودش نمیتونه کنار بیاد و فکر میکنه  
هیچ زنی از ته دل دوستش نداره!

\_من چطوری بفهمم اون دوستم داره؟  
یه دونه هویچ برداشت و بهش گاز بزرگی زد و گفت  
همونطور با دهن پر گفت:  
\_مثل خودش! یه کاری کن حسودیش بشه! اصلا ببین  
حسودی میکنه؟؟!!

#235

یه کم فکر کردم و گفتم:  
\_خب! خب! خب! اون به آرایش حساسه!  
\_شاید بخاطر محیط کاریه!  
\_اون شب توی رستوران رو میگم!  
\_شاید بخاطر حضور مادر بزرگش بوده!  
\_خب خبر مرگم چیکار کنم من؟؟؟؟

گاز بزرگ تری به هویجش زد و خرم خرم کنان گفت:  
\_بشین تا واست بگم!

\_اول اون کوفتی رو تموم کن بعد حرف بزنی چون  
داره مغزمو میخوره!

\_جهنم! نمیگم! برو تواتاق ماتم بگیر واسه خودت!  
\_بهاررررر!

\_زهرمار! دارم واسه تو سوپ درست میکنم!  
\_باشه بابا.. بخور.. فقط حرف بزنی!

\_خب.. اولین کارو من باید بکنم! باید پیش رضا چو  
بندازم که گلاویژ خانم خواستگار داره!

\_وای نه! نگیا... خواستگارم کجاست؟ اگه بفهمه  
دروغ گفتیم خیلی زشت میشه!

\_تا آخر حرفام صداتو خفه میکنی و میداری نظرمو  
بگم یانه؟

باحرص فقط نگاهش کردم...

\_تو که سرما خوردی و دو روز هم مرخصی داری!  
من هم تو این مدت یه ساعتی که مطمئن باشم عماد هم  
هست میرم شرکت و رضارو به ناهار دعوت میکنم  
و میگم میخوام باهات مشورت کنم!



از اونجایی که آدم خیلی دل رحمی تشریف دارم به  
رضا میگم عماد گناه داره تنهاست اونم باخودمون  
ببریم!

\_خب رضا چطوری میخواد عماد رو باخودش بیاره  
وقتی بهار خانوم حرف خصوصی داره باهاش؟؟?  
\_کی گفته من حرف خصوصی دارم؟ عشقم من  
میخوام مشورت بگیرم چه بهتر که عمادم باشه و نظر  
بده!

\_بخدا تو شیطونم درس میدی!  
\_بعدش در حضور اون دوتا نوخاله اعلام میکنم که  
رییس شرکتی که باهاش قرارداد بستیم و از قضا خیلی  
هم خر پوله عکس گلاویژ رو دیده و یک دل نه صد  
دل عاشق شده و هرچقدر جواب رد بهشون دادم  
اصرار دارن بیان خواستگاری! رضاجونم نظرت  
چییه؟ واسه گلاویژ زود نیست؟؟

\_بهار؟؟؟ فکر میکنی رضا پیشنهاد به این خوبی رو  
رد میکنه؟

من که میدونم واقعی نیست و از خودت ساختی دلم  
خواست! چه برسه به رضای ساده و مهربون که  
آرزوش خوشبختی منه!!

\_فکر اونجاشم کردم! رضا به اختلاف سنی زیاد  
در حد ترکیدن حساسه! این آقای خر پول که عاشق  
شما شده سنش یه ذره میره بالا..

\_خب عمادم ۱۲ سال بزرگ تر از منه!

\_عماد چند سالشه؟

\_30 سال!

\_خب عزیز من سی سال جوونه یا چهل و پنج سال؟؟؟

\_خاک به سرم! میخوای بگی طرف چهل و پنج ساله

اس؟؟؟ بابا ارزش منو نیار پایین تورو خدا! اصلا

نگو! فقط بگو خواستگار داره ببین عکس العمل عماد  
چیه!

\_میدونی یکی از مشکل های عماد که ازت دوری

میکنه چیه؟

\_چی؟؟

\_اینکه تو جای بچه اشی و سنت خیلی کمتره! ولی اگه  
بدونه سن و سال و است مهم نیست به خودش میاد!  
یه کم فکر کردم! حق با بهار بود.. عماد هر دفعه به  
این موضوع اشاره کرده!  
بی صدا سر مو تکون دادم!  
\_حالا بقیه راهو خودت باید بری!  
بدون شک اشاره هایی به مرد پول دار و سن بالا بهت  
میشه و تو باید با کمال خون سردی بگی سن و سال  
و اسم مهم نیست! دنبال کسی میگردم که عاشقم باشه و  
.... تا برسیم به حسادت آقا عماد!  
\_هوم! چقدرم قراره تحقیر بشم!  
\_نظرم خوب بود؟  
\_نمیدونم! انشالله خیر باشه!

#247

بااسترس روی مبل نشستم و منتظر تلفن بهار شدم..  
امروز قرار بود تو نبود من بره و رضا روبه ناهار  
دعوت کنه و نقشه مزخرف رو عملی کنه!

اونقدر استرس داشتم دهنم خشک شده بود و تموم بدنم یخ زده بود...

خداکنه عماد قبول نکنه و باهاشون نره! یا نه خداکنه اصلا عماد شرکت نرفته باشه... یه ترس و دلشوره ی بدی توی دلم بود.. نه که از عماد بترسم نه!!! ترسم از تحقیر شدن و پایین اومدن ارزشم بود... میترسیدم باخودش فکرکنه من دختر پول پرستی هستم و میخوام با پیرمرد پول دار ازدواج کنم! اووووف بهار با این نقشه کشیدنت!!!

یک ساعت صبر کردم و خبری از زنگ بهار نشد.. قرار بود گوشی رو بذاره تا من صداها رو بشنوم اما خبری نبود! فکر میکنم موفق به کارش نشده و ای کاش همین جوری هم بوده باشه!

گوشی رو انداختم روی میز و بلند شدم یه چیزی واسه خودم درست کنم داشتم از گرسنگی تلف میشدم! داشتم توی یخچال دنبال یه غذای فوری میگشتم که گوشیم زنگ خورد...  
وای زنگ زد!

با عجله به سمت گوشیم رفتم و بدون حرف فقط جواب  
دادم...

بهار\_ صدامو داری؟

\_ آره! چه خبر شد؟

\_ داریم میریم توی رستوران گوشی رو میذارم توی  
کیف پولم روی میز که واضح بشنوی!

\_ متوجه نشن؟ وای بهار من پشیمون شدم! تورو خدا  
برگرد و چیزی نگو!

\_ دارن میان سکوت کن من رفتم!

یه دونه محکم زدم توسرم و گوشی رو گذاشتم روی  
پخش تا ببینم چه خاکی میخواد توسرم بریزه!

اولش صدای خش خش و بعدش حال واحوال و حرف  
های روزمره بود..

داشتم کلافه میشدم زیر لب گفتم خب خبر مرگت حرف  
بزن دیگه دق مرگم کردی!

ده دقیقه دیگه هم گذشت که دیدم بهار خانوم شروع کرد!

\_ راستش رضا دعوت به رستوران یه بهونه بود تا باهات یه موضوعی رو درمیان بذارم!

رضا\_ جانم عزیزم؟ گوش میکنم!

\_ در رابطه با گلاویزه! خوب میدونی کس و کاری نداره و من جز خواهر یا بهتره بگم مادرش به حساب میام!

عماد\_ میخواید من برم بیرون؟

بهار\_ نه اصلا.. شماهم جای بردار من و رضا هستید چه بهتر که شماهم نظرتون رو بگید!

تو دلم گفتم اون اگه گلاویز و اسش مهم بود نمیگفت تشریفشو ببره بیرون و برعکس کنجاو هم میشد! رضا\_ چی شده بهار؟ دو روزه گلاویز نیومده شرکت! مشکلی پیش اومده؟

بهار\_ نه عزیزم سرما خورده آقا عماد بهشون مرخصی دادن خبر نداری مگه؟

\_ نه والا عماد باید سکه بندازی تا حرف بزنه!

\_خب اشکال نداره حالا که فهمیدی یه سرماخوردگی ساده اس!

رضا\_ اوکی.. موضوع اصلی رو بگو!  
 \_خبرداری که گلاویژ مدل چهره اس واسه شال و روسری و اینجور چیزا؟ البته زیاد قبول نمیکنه مگر اینکه من مجبورش کنم!  
 رضا\_ خب؟ پیشنهاد کاری بهتری داره؟

\_نه بابا داشته باشه هم قبول نمیکنه یه ذره خوشگلی داره و یه دنیا افاده! و بعدش خندید!  
 اداشو در آوردم و آروم گفتم:

\_هر هر بی مزه!

\_چندماه پیش شرکت جدید قرار داد بستیم و من بازور کتک و خفت گیری گلاویژو بردم واسه عکاسی و خلاصه چند روز بعدش رییس مزون (...) بهم زنگ زد و قرار گذاشت و منم فکر کردم سفارش عکاسی داره و رفتم...

ازم از گلاویژ پرسید و پیشنهاد داد مدلشون بشه و  
از اونجایی که من میدونستم گلاویژ ممکن نیست قبول  
کنه پیشنهاد رو رد کردم.. بعد که مطمئن شد ممکن  
نیست قبول کنیم گفت از گلاویژ خوشش اومده و  
اصرار داشت بیاد خواستگاری!

رضا\_ چه خوب! این که عالیه! نظر گلاویژ چیه؟  
والا رضا از تو چه پنهنون جرات نکردم چیزی بهش  
بگم آخه یه موضوع مهم هست که اگه بگم ممکنه  
تو هم نخوای ادامه حرفمو بزنی!  
\_چه موضوعی؟

\_مرده خیلی خوبیه و خب پول دارم هست و واقعا هم  
خوشگل و خوش تیپه! من فکر میکردم مرده نهایتا ۳۵  
سال سن داره و وقتی گفت ۴۵ سالمه شوکه شدم!  
البته از حق نگذریم انصافا بهش نمیخوره و خیلی بی  
بی فیسه! اما با فهمیدن سنش ردش کردم و بیخیالش  
شدم اما رضا یک ماهه پدر منو صلواتی کرده اینقدر  
زنگ میزنه و اصرار میکنه! انگاری بدجوری عاشق  
گلاویژ شده!



رضا\_ غلط کرده مرتیکه! مگه بهش نگفتی گلاویژ  
چندسالشه؟ بیجا کرده شماره شو بده زنگ بز نم همه  
کسشو بشورم!

و ا رضا؟ چرا اینجوری میکنی؟ گناه که نکرده  
عاشق شده! به قول خودش نمیتونه یک شب بهش  
فکر نکنه! من میگم بیا به گلاویژ بگیم...

#249

رضا عصبی میون حرف بهار پرید وگفت:  
\_ لازم نکرده چیزی بگی و الکی ذهن اون دختر و  
درگیر نکن! این موضوع هم همینجا تموم کن! اون  
یار و هم زنگ زد میدی من جواب بدم پدر شو در بیارم!

رضا جان؟ من او مدم مشورت کنم نه دعوا! این  
طرز برخورد اصلا درست نیست! مگه بده یه نفر  
اونقدر عاشق گلاویژ باشه؟ تازه بخدا اصلا بهش نمیاد  
چندسالشه اصلا خودت بیا ببینش، ببین بهش  
میخوره!!

بهار بهش میخوره یا نمیخوره اون مردک سن  
باباشو داره تازه از کجا معلوم زن نداشته باشه یا مطلقه  
نباشه؟

نه اصلا هیچی نداشته اهل اینجور چیز نیست مرد  
آرومیه!

مبارک صاحبش باشه پاشو بریم ناهارو که کوفتمون  
کردی حداقل به کارهام برس!

بشین رضا! داری ناراحت میکنی! اصلا آقا عماد  
شما بگید پیشنهاد من بده؟ گلاویژ حقش نیست که  
بدونه کسی تا اون حد عاشقشه؟ اگه بعدا بفهمه فرصت  
زندگی بهش ندادم از دست من دلخور نمیشه؟

عماد عذر میخوام اما من توی زندگی دیگران دخالت  
نمیکنم! اما من هم با نظر رضا موافقم و سن و سال  
خیلی واسم مهمه! اون آقا هرچقدرم پولدار باشه باز  
سن پدرشو داره!

وا کی حرف پولو زد؟ تنها چیزی که واسه گلاویژ  
ارزش نداره مادیاته چون اگه اینجوری بود هزارتا  
خواستگار پول دار داره و همه رو یک کلام رد

کرده! گلاویز دختر احساساتی هست و عشق و عاشقی  
واسش حرف اول رو میزنه!

عماد\_ سن و سال چی؟ مشکلی با مردی که ۲۶ سال  
از خودش بزرگ تره نداره؟  
\_خب مشکل اینجاست که اینو نمیدونم! اومدم از شما  
مشورت بگیرم که بهش بگم یا نه!  
رضا\_ نه! ذهنشم با این حرف های بیخود درگیر  
نکن!

عماد\_ اما من فکر میکنم که اگه بدونه بهتره!  
رضا\_ عماد؟؟؟ متوجه هستی چی میگی؟  
\_نظرم رو گفتم! اگه اجازه بدید من دیگه میرم!  
صدایی نیومد... چند ثانیه ای طول کشید که بهار  
گفت؛

\_وا؟! این چرا اینجوری کرد؟ چقدر بی ادبه! غذایم  
نخورد!

رضا\_ ناهارتو بخور بریم بهار به حد کافی حرص  
خوردیم!

\_خیلی خودخواهی رضا! واقعا که!

ده دقیقه ای طول کشید و صدایی نیومد که صدای بهار  
واضح تر به گوشم رسید...

\_ گلاویژ؟ پشت خطی؟

\_ بله متاسفانه!

\_ وای گلا رضاهم قهر کرد و رفت! نبودى ببینی عماد  
رنگش شبیه گچ دیوار شده بود! دیگه هیچ شکی ندارم  
که عماد دوستت داره!

\_ آره شنیدم! مردک بیشعور پیشنهاد میده به من بگی و  
از دواج کنم بعد تو چطور متوجه شدی دوستم داره؟  
بیخیالش بیا خونه دستت درد نکنه کمک کردی بفهم!  
\_ هیییع! گلاویژ! تو چقدر نفهمی آخه؟ نمیدونی باچه  
حرص و لجبازی اون حرف رو زد و رفت! حتی دست  
به غذاشم نزد!

\_ او هوم.. ممنونم بهار.. بخاطر من رضا باهات تند  
حرف زد!

\_ رضا که میدونستم حرصی میشه! اما از فردا متوجه  
\_ میشی چه لطف بزرگی در حقت کردم!  
\_ ممنون! جبران میکنم!  
\_ معلومه که جبران میکنی! ناهار چی خوردی؟  
\_ کوفت و مقداری زهر مار!  
\_ نوش جوننت! چیزی نخور غذای عماد دست نخورده  
\_ اس پولشو دادم میارم واست!  
\_ باشه! زود بیا!

همین که گوشی رو قطع کردم شماره عماد افتاد روی  
\_ گوشیم!  
\_ دلم یه جوری شد! نمیدونم چرا دلم نمیخواست جواب  
\_ بدم و یه جورایی میترسیدم!  
\_ اما جواب دادم...  
\_ الو سلام!  
\_ سلام.. کجایی؟  
\_ من؟ خونه! چطور؟  
\_ میتونی بیای بیرون؟ کارت دارم!  
\_ اوم...! بله.. کجا؟  
\_ ده دقیقه دیگه جلوی در خونه هستم!

میشه پرس چی کارم دارید؟  
او مدم میگم دیگه!  
اهان! اوکی.. منتظرم!

#251

با عجله رفتم یه چیزی کوفتم کنم دهنم بد مزه نباشه یه  
کم آرایش کردم داشتم دنبال لباس می‌گشتم که صدای  
بوق ماشینشو شنیدم!  
ای بابا چرا اینقدر آن تایمی تو آخه لامصب!! حالا  
چی تتم کنم من!!?

نمیتونستم توی لباس های خودم توی اون تایم کمی که  
داشتم دنبال لباس مرتب و ست شده بگردم اجبارا رفتم  
در کمد لباس های بهار رو باز کردم و یه ست پاییزه  
(مانتو کتان زخیم و شلوار پاکتی جنس خود مانتو) به  
رنگ توسی داشت که با روسری و شال گردن بنفش  
ست کرده بود!

بی درنگ برداشتمش و همزمان شماره ی بهار رو  
گرفتم و کنار گوشم گذاشتم!  
شلوارهای بهار برای من کوتاه میشد و خیلی خوشگل  
شد..

\_ اوف نمیری بهار این شلوارو کجا قايم کرده بودی  
مارمولک!

یه دفعه صدای بهار پشت خط گفت:  
\_ از کدوم شلوار حرف میزنی مارمولک رزد؟

\_ عه! عشقم پشت خط بودی ببخشید! باتو نبودم که..  
حالا بعدا در این مورد حرف میزنم عماد او مده اینجا  
دارم میرم بیرون نمیدونم چی میخواد ولی گفت کارت  
دارم و... آی این کفش هات چرا اینقدر تنگ شدن؟

\_ چی میگی تو؟ کفش چی؟ عماد اونجا چیکار میکنه؟  
صبر من برسم خونه بعد برو!

\_ جلو دره بابا داره بوق میزنه منم دارم کفش می پوشم  
فعلا من میرم بعدا حرف میزنیم!  
گوشی رو قطع کردم و پله هارو چندتاییکی کردم و  
رفتم پایین!

در رو باز کردم و بادیدن قیافه ی عصبی و به هم  
ریخته ی عماد فهمیدم حق با بهار بوده و احتمال داره  
که عماد منو دوست داشته باشه اما بازم باید خودم برم  
ببینم چه خبره!

#252

رفتم نشستم توی ماشین و خودمو بی خبر از عالم و آدم  
کردم و آروم سلام کردم!  
\_سلام!

\_سلام.. هنوز خوب نشدی؟  
از صدای تو دماغیم کاملا پیدا بود مریضم و سوالش  
واقعا مسخره بود اما گفتم:

\_نه انگار این ویروس قصد نداره از بدن من خارج  
بشه!

ماشینو حرکت داد و گفت:

\_او هوم! اما فردا دیگه باید سرکار باشی!



اما من به شما گفتم که تصمیم ندارم برگردم به شرکت؟

نیم نگاهی بهم انداخت و همزمان که دنده رو عوض میکرد گفت:

نکنه کار جدید پیدا کردی؟  
باخون سردی گفتم:

نه متأسفانه هنوز موفق به پیدا کردن کار نشدم  
راستش دنبال یه کار پاره وقت میگردم که بتونم به  
درسم ادامه بدم!

پاره وقت و حقوق خوب؟  
میدونستم داره تیکه مدل و عکاسی رو میندازه و  
میخواد حرف رو به اونجا بکشونه! منم که از دنیا بی  
خبر با سادگی گفتم:

بله! اما هنوز موفق به پیدا کردن این مورد نشدم!  
یه دفعه خیلی جدی وبا اخم روبه سمتم کرد و با  
صدایی که تهش دلخوری موج میزد گفت:  
چرا نگفتی کار جدید پیدا کردی؟

چشم هامو گرد کردم و گفتم:

من؟ واه!! چه کاری؟ من کار پیدا نکردم!  
کنار یه سوپرمارکت زد روی ترمز و من فکر کردم  
میخواد پیاده بشه چیزی بخره اما یه کم مکث کرد و  
کاملاً به طرفم برگشت و گفت:

میخواهی بگی مدل چهره نشدی و با مزون شال  
وروسری هم قرار داد نبستی؟؟

#253

خدایا.. باورم نمیشه! یعنی دوستم داشت؟ آخه مگه  
میشه دوستم نداشته باشه و حتی یک ساعت هم نتونه  
تحمل کنه و با این حجم دلخوری بیاد و حرف هایی  
رو که شنیده رو از خودم بپرسه؟ دیگه هیچ شکی  
توی دلم نموند! چشم هامو بستم و توی دلم زمزمه  
کردم:

ممنونم بهار.. قشنگ ترین کمک زندگیم بود!

چشم های بسته ی من رو به چیز دیگه ای تعبیر کرد  
و گفت:

\_ چیه؟ فکر نمی‌کردی به همین زودی بفهم نه؟ خب  
حالا مهم نیست نمی‌خواه معذب کنی چون در نهایت به  
من ربطی نداره! فقط خواستم بدونی که از آدم‌های  
نمک‌شناس خوشم نمیاد و دیگه نمی‌خوام...

میون حرفش پریدم و با صدای بلند گفتم:  
\_ وقتی چیزی نمیدونی تهمت نزن! از چیزی که  
مطمئن نیستی با این قطعیت حرف نزن!

با چشم‌های گرد شده و صورتی رنگ‌پریده بهم نگاه  
میکرد...

کلافه نفس عمیقی کشیدم و با آرامش گفتم:  
\_ قبل از صادر کردن حکم حق دفاع هم بده!!  
بالخم‌های تو هم سرشو چندبار به نشونه‌ی تایید تکون  
داد و گفت:

\_ واسه همینم اومدم.. اما فکر نمی‌کردم دروغگو هم  
باشی!

\_ هنوز داری تهمت میزنی و یک طرفه قضاوت  
میکنی! من راستشو گفتم و هیچ کاری هم هنوز پیدا

نکردم و حتی اگه کلفتی خونه هارو بکنم این شغل رو  
انتخاب نمیکنم چون دلیل خودمو دارم و نمیخوام  
عکس جایی پخش بشه!

پوزخندی زد و گفت:

مطمئنی؟

بله.. مطمئنم! اون دفعه هم که مدل عکاسی بهار شدم  
به اجبار بود و مطمئن بودم عکس ها داخل مزون  
و توی آلبوم خود شرکت میمونه! انگشت اشاره مو  
سمتش بلند کردم و با تاکید ادامه دادم:

ضمنا.. به یک ریال از حقوقش حتی دست هم نزدم!  
پس لطفا هیچوقت یک طرفه به قاضی نرو الکی کسی  
رو محکوم به کاری نکن!

#254

حتی یک صدم درصد هم شک نداشتم که عماد به من  
علاقه ای پنهان داره و سعی در کتمان کردن این  
موضوع داشت و این کار من رو خیلی سخت میکرد

واگه به قول بهار خواستار این عشق بودم همه ی  
مسئولیت گردن من بود که مجبور به اعترافش کنم!

وقتی دیدم سکوت کرده سر مو چندباری تکون دادم  
و گفتم:

من دیگه میرم! وقتتون بخیر!

او مدم پیاده بشم که دستمو گرفت و گفت:

کجا؟ من هنوز حرفم تموم نشده!

بالخم نگاهی به دستش که دستمو گرفته بود انداختم که

ببینم روش کم میشه ولم کنه اما دیدم محکم تر کشیدم

و گفت:

در رو ببند و بشین سرجات!

میشه دستم رو ول کنید؟

دستمو ول کرد و با اشاره ابرو اشاره کرد که در رو

ببندم!

در رو بستم و گفتم:

محاكمه ی دیگه ای هم مونده بگید که منم برم پی

کارم!

کارمهم تری داری؟

ای بابا این چرا اینجوریه؟ الان من باید میگفتم چه  
کاری دارم؟؟؟؟

نگاهی باحرص بهش انداختم وسکوت کردم!  
\_اونجوری نگاه نکن چون فکر میکردم تنها دختری  
هستی که دروغ نمیگه بهم حق بده از دستت تاراحت  
بشم! اما خب.. من همیشه اشتباه میکنم.. همه ی زن ها  
ازجنس هم هستن! توی چشمم زل زد وبا مکث ادامه  
داد:

\_استثنایی هم وجود نداره!

#255

ازاینکه منو با دوست دختر های بیشعور وکثیف  
خودش مقایسه کرده بود حرصم گرفت! باحرص  
گفتم:

\_خیلی ببخشید اما چه دلیلی داره من به شما دروغ  
بگم؟ چرا باید از خصوصی ترین موضوع زندگی من  
مطلع باشید؟ اصلا کی این حرفو اومده پیش شما زده؟

شما از کجا فهمیدید که من مدل چهره عکاسی خواهرم  
شدم! عمدا کلمه ی "خواهر" و عکسای رو با تاکید  
گفتم که حساب کار دستش بیاد!  
باز هم نیشخند تلخ نصییم شد...  
\_امشب از خواهرتون ( اونم مثل من کلمه ی خواهر  
رو با کنایه کش دار گفتم) درخواست کنید یه کم از  
رییس اون مزون و استون بگه! ماشینو حرکت داد و  
همزمان تک خنده تلخ..

\_فکرکنم یه عروسی افتادیم!  
الهی اون رییس مزون دروغین فدای این دلخوریت  
بشه آخه... خب خاک بر سر ماستت کنن جون بکن  
بگو دوستم داری نمیمیری که!!  
خودمو زدم به گیجی و همون کوچه معروف (کوچه  
علی چپ) و گفتم؛

\_متوجه نمیشم! عروسیه چی؟ مزونه چی؟ کدوم  
مزون؟ من اصلا نمیفهمم!  
جلوی خونه نگهداشت و گفت:

\_برو گلاویژ! فردا منتظرتم راس ساعت هشت سر  
کارت باش.. نه دیرتر ونه زودتر!  
\_وا!!! یه جوری رفتار میکنید انگار من روح هستم!  
والا بخدا به وجود خودم شک میکنم..

اصلا من دیده میشم؟ فکر نمیکنید من هم حرف زدم؟  
\_به روبه روش اشاره کرد وگفت:  
\_بهار داره میاد زودتر پیاده شو نمیخوام بفهمه من  
اینجا بودم.. حرفی داشتی اس ام اس بده!

اما نه.. نمیخواستم پیاده شم! از همین الان باید تلاشمو  
واسه اعتراف کردنش بکنم! اگه دوستم داره پس بایددد  
به زبون بیاره!

\_یعنی چی الان؟ من نفهمیدم اصلا چی شد! پس این  
همه راهو واسه چی اومده بودین؟

#256

\_داره نزدیک میشه نمیخوام منو اینجا ببینه! پیاده شو  
بعدا حرف میزنیم!



پیاده نمیشم! باید بدونم این حرف ها از کجا در اومده  
و چرا...

میون حرفم پرید وگفت:

این سوال هارو پشت تلفن هم میشه پرسید!  
دقیقا حرف منم همینه! اون سوال هارو پشت تلفن هم  
میشد پرسید اما تا اینجا اومدین!

باسرعت دنده عقب گرفت و پیچید توی دو تاکوچه  
بالا تر وگفت:

عمدا این کار هارو میکنی که آبروی منو جلوی بهار  
ببری آره؟

ای بابا بهار چیکار به اومدن شما داره؟ خب ببینه  
میگم راجع به کار حرف زدیم!

چون من دارم از پیش بهار خانومتون میام!  
باز هم کوچه ی معروف و گرد کردن ساختگی  
چشمام!

چی؟

فکر کنم جواب همه ی سوال هاتو داده باشم!

این یعنی برم واز بهار بیرسم درسته؟

اومدن من رو ازش فاکتور بگیر!

\_ پس بگم از کجا فهمیدم؟

\_ نمیدونم شما زن ها خوب بلدین دروغ سر هم کنین  
خودت یه کاریش بکن!

\_ همه زن ها رو با اطرافیان خودتون مقایسه نکنید  
جناب واحدی!

\_ مقایسه نمیکنم فقط روز به روز پازل هامو کنار هم  
میچینم چیزی جز کلمه ی دروغ دستگیرم نمیشه!

\_ اوکی من یه دروغگوی به تمام معنایم! از ماشین پیاده  
شدم و بدون خداحافظی در رو محکم به هم کوبیدم  
و با قدم های بلند به طرف خونه رفتم!

#257

کلافه چنگی به مو هام زدم و گفتم:

\_ وای بهار بخدا فهمیدم تورو چون عزیزت تموم کن  
این موضوع رو! از وقتی اومدی تا الان فقط حرف  
های تکراری شنیدم! بسه خواهر من بسه!!

در حالی که به خیارشورش گاز میزد لب برچیدوگفت:  
\_ زهرمار! منو باش دارم چند ساعته خودمو میکشم تا  
عین چیزایی که دیدم و شنیدم رو تعریف کرده باشم!  
لیاقت نداری!

\_ اخه قربون اون شکل زشتت بشم خب یه بارم بگی  
کافیه نیازی نیست چندصدبار توضیح بدی!  
\_ فردا پامیشی میری شرکت ها! باید عکس العمل  
هارو بعداز این ببینیم!

\_ نیازی به دیدن عکس العمل نیست.. امروز فهمیدم  
اونم به من علاقه داره اما از گفتنش واهمه داره!

\_ عزیزم اینو که منم میدونستم اما تو خنگ متوجه  
نبودی! از به بعد به حرف آوردن آقا عماد وظیفه ی  
توئه!

\_ اون عمادی که من دیدم بجز متلک انداختن و نیش  
زدن دهن باز نمیکنه و نخواهد کرد!!

\_ فکر اونجاشم کردم...

\_ باز چه نقشه ای توسرته؟ بخدا بهار این دفعه میاد  
وانگ هزرگی بهم می چسبونه ولش کن خودش  
بالاخره یابه حرف میاد یانمیاد دیگه!!  
به بشقاب غدام اشاره کرد وگفت:  
\_ شامتو بخور یخ زد! فعلا کاری نمیکنم ببینم بخاری  
از تو بلد میشه یانه!

\_ واگه نشد؟؟  
از جاش بلند شد و رفت از داخل یخچال بطری آب رو  
برداشت و همزمان گفت:  
\_ خودم دست به کار میشم!  
داشتم چپ چپ نگاهش میکردم که صدای زنگ  
گوشیم بلندشد!

به شماره نگاه کردم و بادیدن شماره عماد چشم هام  
کرد و با همون دهن پر گفتم:  
\_ عماد داره زنگ میزنه!!

بهار که داشت آب رو با بطری سر میکشید باشنیدن  
این حرفم آب پریدتوی گلوش و به سرفه افتاد... میون  
سرفه بریده بریده گفت؛

\_خب جواب بده اون وا مونده رو قطع کررد!

آب دهنمو باصدا قورت دادم و او مدم جواب بدم که  
قطع شد!

\_وا.. اینکه قطع شد!

بهار عصبی یه دونه پس گردنی بهم زد و گفت:

\_وقتی مثل بز غاله زل میزنی به گوشه معلومه که  
قطع میشه!

بدو گلاویژ خودت بهش زنگ بزن!

\_آی سرم!! خب کاری داشته باشه زنگ میزنه دیگه!  
من زنگ نمیزنم!

\_اتفاقا زنگ میزنی خوبشم زنگ میزنی و اگه ازت  
درباره خواستگاری پرسید میگی همه چی رو بهار  
بهم گفته و خودتو بی تفاوت نشون بده که انگار  
چیز عادی بوده!

\_بهار جان حواست هست این مقابل من کی قرار  
داره؟؟؟

اصلا عمادو میشناسی که واسه خودت نظر بیخود  
میدی؟ میدونی چقدر زبونش نیش داره؟  
\_آخی بمیرم برات نکه توهم اصلا از این نیش ها  
خوشت نمیاد!! یه دفعه چنگالشو برداشت و نزدیک  
چشم کرد و با حرص بیشتری گفت:

\_تا این چنگالو نکردم تو اون چشمای وزغیت اون  
شماره ی بی صاحب شده رو بگیر و اینقدرم منو دق  
نده!!!

\_ای خدا چه گیری افتادما! بابا من دارم میگم....  
حرفم تموم نشده بود که دوباره صدای گوشیم بلند شد  
و با حالتی گریان به شماره نگاه کردم و گفتم:  
\_بفرما بازم زنگ زد!

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم!

\_الو سلام!

\_انگار بدموقع مزاحم شدم!

خب از اونجایی که به جواب سلام ندادن هاش عادت کرده بودم بیخیال گرفتن جواب سلامم شدم و گفتم:

\_ن...نه اصلا.. گوشی توی اتاق بود تا او مدم جواب بدم قطع شد!

\_جواب سوال هاتو گرفتی؟

-بله.. البته اونقدر اهم چیز جدیدی نبود چون واسه هر دختری ممکنه خواستگار بیاد!

#259

یه دفعه تلخ شد و با بدخلقی گفت:

\_مگه من از خواستگاری شما پرسیدم؟ منظور من پیشنهاد کاری و کار توی اون مزون بود.. فکر کنم باز هم باعث شدم پیش خودتون فکرهای اشتباه کنید!

از اونجایی که همون اول بهار گوشی رو روی آیفون گذاشته بود دیگه نیازی نبود توضیحی بدم فقط با حرص و دلخوری نگاهش کردم!  
بهار با ایما، اشاره و لب زدن گفت:

مَثَلِ سَکِّ دَارِهِ دَرُوعٌ مِیْگَه مَن اَصْلًا اَسْمٰی اَز کَار  
نِیَاوَر دَم خُوْدتِ کِه صَدَا هَارُو مِی شَنِیْدِی!

البته حق با بهار بود و هرچقدر به حرف های ظهر  
فکر میکردم یادم نیومد حرفی از کار زده باشه!  
عمادم که دید ساکت شدم گفتم:

انگار جدی جدی بدموقع زنگ زدم!  
عصبی صدامو بالا بردم و گفتم:

بله آقای واحدی بدموقع زنگ زدید و امیدوارم دیگه  
باعث نشید که توی ذهنم فکر و خیال اشتباه بکنم و  
الکی الکی قلبمو به دردنیارید! شب خوش.

گوشی رو قطع کردم و دست هامو چند بار محکم  
کوبوندم رومیز و با حرص گفتم:

این حرف های معلمولیشم منو تا مرز جنون دیوونه  
میکنه انتظار داری از زیر زبونش جملات عاشقانه  
بیرون بکشم؟

گلا به جون خودت من اسمی از کار نبردم گوشی  
هم که همش وصل بود و خودت همه ی مکالمه هارو  
گوش دادی!



بادست های لرزونم موهامو پشت گوشم زدم وگفتم:  
\_میدونم.. بیخیالش مهم نیست! این پسره روانیه معلوم  
نیست دختره چطوری زده نابودش کرده که حتی  
نمیتونه ثبات اخلاقی داشته باشه!

#260

بهار شونه ام رو با آرامش ماساژ داد وبالحنی آروم  
گفت:

\_تو هم اعصاب نداریا... آروم باش بابا.. توکه  
میدونستی پیشنهاد کاری درکار نبود پس چرا اینقدر  
زود عصبی شدی؟ خب با اون حجم از آرامش و  
بیخیالی جواب بنده خدارو دادی که خواستگار داری،  
میخواهی حرص نخوره و لجش درنیاد؟

\_همین اذیتم میکنه که اوادم لجشو دربیارم یه کاری  
کرد دیونه بشم!

\_نمیشه گلاویژ! اگه میخوای موفق باشی، نه فقط  
دربرابر عماد، توی هر زمینه ای رمز موفقیت کنترل

کردن و حفظ آرامشه! اولش داشتی خوب پیش میرفتی  
اما انگار عمادخان توی این مدت رگ خوابتو پیدا  
کرده و میتونه از توکسری از ثانیه بهمت بریزه!

فقط میخوام یه بار دیگه زنگ بزنه ببین چطوری  
میشورم و آبکشش میکنم!

شامتو بخور بعد شام حرف میزنیم!  
اشتهام کور شد حرفی هم نمونده من کلایشیمنون شدم!  
غلط کردی! این همه زحمت رو بایه تماس مسخره  
تموم کنی که نمیشه! فردا روز بهتری برای تو میشه..  
حالا ببین کی گفتم!!

او مدم جوابشو بدم که اسمس عماد روی صفحه موبایلم  
او مد و متاسفانه از نگاه بهار هم دور نموند!  
نمیخواستم ناراحتت کنم!

بهار بفرما.. دیدی میگم این خل و چل عاشقه؟؟ فقط  
داره از عشق فرار میکنه!

اونوقت با همین یه جمله کوتاه همه اینارو فهمیدی؟

نه! من خیلی وقته فهمیدم چون رضا یه چیزی حدس  
بزنه محاله ممکنه درست در نیاد.. نمیخوای جوابشو  
بدی؟

رضا بهت گفته عماد منو میخواد؟  
مستقیم به تو اشاره نکرد اما گفت حدس میزنم عماد  
دلشو باخته و من هم تا این حرفو شنیدم یاد تو افتادم!  
جوابشو بده گناه داره!  
بهار جان پیامی که فرستاده جواب نداره میشه اینقدر  
گیر ندی؟

خب پس قول بده فردا میری شرکت!  
نگاهی به پیامش انداختم و سرمو به نشونه ی باشه  
تکون دادم!

#261

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم و دوش  
گرفتم.. موهامو اتو کشیدم ولخت تر از همیشه  
کردمشون.. آرایش خوشگلی هم کردم و همون لباس

های بهار رو انتخاب کردم چون واقعا خوشگل بودن  
و منم که عشق این جنگولک بازی ها....

چون شالش بنفش بود رژ لب جیغ بنفش انتخاب  
کردم.. رژ لب بنفش به کمترین کسانی اومده که توی  
زندگیم دیدم و خوشبختانه یکی از اونا خود مبارکم  
تشریف دارم!

همه چی روبه راهه؟

این صدای بهار بود که از دیشب مغز من بیچاره رو  
نابود کرده بود واسه امروز!  
آب دماغو بالا کشیدم و گفتم:

همه چی خوبه الا این آب ریزش بینی لعنتی که  
نمیدونم چی از جون دماغم میخواد!

دارو هاتو گذاشتم توی کیفیت حتما سر وقت بخور که  
خوب بشی! می بینم که از لباس های من خوشت  
اومده!

لبخند دندون نمایی بهش زدم و گفتم:

منو تو که نداریم عشقم فقط چرا اینقدر لاغر شدی  
شلوار کمرمو داره جر میده اینقدر تنگه!

من لا غرنشدم تو داری خرس میشی بعدشم ببخشی  
دیگه یادم نبود لباس هاتو ساینز خودم نخرم!  
ببین اومدی و نساختی ها! دفعه آخرت باشه پاچه  
شلوارم تا این حد کوتاه میکنی حکم شلوارک داره  
واسم!

خندید و گفت:

نه که تو خوشت نمیاد؟! قسم میخورم همون پاچه  
کوتاهش کک انداخته تو تنبونت!  
زبونمو بر اش در آوردم و چشمک زدم!  
قبول نیست تقلب کردی، تو دیگه زیادی منو  
میشناسی!

اومدم برم سمت در و نیم بوت های سفید خودمو  
بپوشم که بهار گفت:

حداقل کتونی های ست خودشو بپوش پاچه شلوار  
رو زیر پوتین مخفی نکن خراب میشه مدلت!

باحسرت نگاهی به کتونی های آدیداس خوشگلش  
انداختم و گفتم:

\_دلم میخوهد اما باورکن راه نداره دیروز دنیارو شبیه  
یه نقطه میدیدم و عرصه زندگی بهم تنگ شده بود از  
بس این کفش ها بهم تنگ بودن!

حالا کفش های خودمم سفیده به کیفشم میاد دیگه!  
\_بیا میگم خرس شدی قبول نمیکنی چون اون کفش ها  
شماره اش سی و هشته و یک سایزم از سایز خودم  
بزرگتره بعدشم یه کم توی پا بشه آزاد میشه همونو  
بپوش و برو!

میدونستم اگه مخالفت کنم باید تا لنگ ظهر همینجا  
بمونم و بحث کنم پس بدون حرف کفش هارو پوشیدم  
و رفتم...

بماند تموم راه رو بخاطر تنگی کفش ها لنگان لنگان  
رفتم...

طبق معمول ساعت ۸ونیم رسیدم به شرکت!!

یعنی آگه پنج صبحم بیدار بشم محاله ممکنه سر ساعت  
به محل کارم برس و همشم تقصیر این کفش ها بود  
اونقدر مورچه ای راه رفتم!  
توی آسانسور توی آینه به خودم نگاه کردم و خودمو  
جدی و اخمو نشون دادم!  
\_ جدی باش گلاویژ امروز روز توئه!

در آسانسور باز شد و باهمون ابهت ساختگی رفتم  
بیرون!

بادیدن عماد پشت میزم که داشت با تلفن حرف میزد  
یه لحظه یاد حسادت هاش افتادم دلم ضعف رفت..  
حواسش به من نبود و داشت خیلی رسمی حرف میزد..

پلیور سفید جذب پوشیده بود و بازوهای ورزشیش  
حسابی خودنمایی میکردن..  
موهاشم که مثل همیشه به طرف بالا سشوار کشیده  
بود و بو عطرشم تموم فضا رو پر کرده بود!  
لامصب جذاب.. خودمونیم عاشق چه خر خوش تیپی  
شدم!

دستم روی میز گذاشتم که سرشو بلند کرد و نگاهم کرد..

بادیدم یه لحظه تعجب کرد اما فوراً اخم هاش توهم کشیده شد!

با لبخونی سلام کردم که با فردی که پشت خط بود خداحافظی کرد و روبه من گفت؛

علیک سلام! شغل جدیدمو تبریک نمیگی؟  
خندیدم و گفتم:

مسیرم دوره و باور کنید دیگه زودتر از این پیام هوا تاریکه میدزدن منو!  
نگاهی به تیپم انداخت و گفت:

منم بودم همین کارو میکردم.. چند روز دیگه هم بجای شلوار شلوارک بپوش و مد جدید بیار تو مملکت!

لبخند شیطونی زدم و گفتم؛



\_زدیدن من به چه درد شما میخوره؟ فکر ای اشتباه  
میاد تو سر ما!

هم تیکه انداختم هم بهش فهموندم که راجع بهش فکر  
میکنم!

نگاهی عاقل اندر سفیهانه بهم انداخت و گفت:

\_برو سر کارت هنوز نیومده شیطونی نکن بچه!  
سرمو تکون دادم که شالم از سرم افتاد و موهامم چون  
باز گذاشته بودم کامل نمایان شد و همزمان رضا اومد  
و نفهمیدم چی شد که تا اومدم شالمو بیوشم دست عماد  
قبل از من اومد شالمو تندی سرم کرد و این حرکتش  
باعث شد قلبم ریتم تند بگیره و ضعف کنم واسه  
غیرت زیر پوستیش!

رضا هم بادیدن این صحنه لبخندی زد و گفت:

\_سلام سلام.. صبح بخیر.. راحت باشین غریبه  
نیستیم!

عماد کلافه نگاهی به رضا انداخت و گفت:

\_چرت و پرت نگو و بعدم بدون نگاه کردن به من..به  
طرف اتاقش رفت!

به رضا سلام کردم و آرام گفتم:

الان غیرتی شد یعنی؟

چشمکی زد و گفت:

بعله و این یعنی در آینده باید جلو شوهر خواهرتم

حجاب بگیری!

باخجالت خندیدم و سرمو پایین انداختم!

صبحونه خوردی؟ من دیر بیدار شدم اگه نخوردی

صبحونه گرفتم باهم بخوریم!

من خوردم شما بخورید نوش جان!

باید حرف بزنیم! کارهاتو بکن بیا تو اتاقم یه کم درد

ودل کنیم!

چیزی شده؟

نه به عنوان یه بردار یا بزرگتر وظیفه دارم یه

چیزایی روبهت بگم!

اوکی! من قهوه درست کنم نگاهی به دفترم بندازم،

میام!

چشماشو به نشونه ی رضایت بست و رفت توی

اتاقش!

قهوه ی عماد رو آماده کردم و خوشگلش کردم و  
 برعکس همیشه که اشکال مختلف روی قهوه اش  
 میکشیدم این بار شکلک چشمک درست کردم و  
 باذوق به طراحیم نگاه کردم و ریز خندیدم!  
 تقه ای به در اتاقش زدم و بدون منتظر شدن اجازه، در  
 رو باز کردم و رفتم داخل!

با اخم های توهم به لبتابش زل زده بود و با دیدن من  
 گره ی ابرو هاشو بیشتر کرد و گفت:

\_ چرا در نمیزنی؟

\_ وا.. من که در زدم! شما انگار متوجه نشدید!

\_ خب؟

\_ به سینی دستم اشاره کردم و گفتم:

\_ قهوه تونو آوردم!

\_ بذارش روی میز جلو مبلی!

\_ چشم قربان!

باشیطننت این حرفو زده بودم و حواسم به نگاه شماست  
بارش بود!

قهوه رو روی میز گذاشتم و گفتم:  
\_ امر دیگه ای ندارید؟  
\_ خیر!

لبخندی زدم و از اتاق او مدم بیرون!  
زیر لب زمزمه کردم؛

\_ من تورو آدم نکنم اسمم گلاویژ نیست!  
به دفترم نگاه کردم و قرارهای امروز رو مرور کردم  
و خداشکر فقط یک قرار کاری داشتیم و اون هم واسه  
ساعت سه و نیم بعدازظهر بود!

نفس های عمیق کشیدم و خودمو واسه جواب سوال  
های احتمالی رضا آماده کردم و چون از قبل بهار  
هماهنگ کرده بودم حدس میزدم میخواد چه سوال  
هایی ازم بپرسه!

تقه ای به دراتاقش زدم که گفت:  
\_ بفرمایید داخل...

در رو باز کردم و با لبخند گفتم:

مزا حم نیستم؟  
بیا تو شما مرا حمی دخترم!

رفتم داخل و همزمان خندیدم و گفتم:  
\_ واسه پدری کردن یه کم سنتون کمتره ولی!  
\_ اون که بله.. اما میتونم برادر بزرگ باشم که؟  
نمیتونم؟

خداشم بدونه! حتما همینطوره!  
\_ بادیست به صندلی روبه روی میزش اشاره کرد و  
متوجه صبحونه دست نخورده روی میزش شدم!

میخواهی اول صبحونه بخوری بعد حرف بزنیم؟  
\_ نه حرفایی که میخوام بزنم از صبحونه مهم تره!  
بشین راحت باش!

روی صندلی نشستم و گفتم:  
\_ خیره انشالله! چیزی شده؟  
\_ آره گلاویژ جان یه چیزایی هست که باید بدونی!  
چشم هامو تو کاسه گردوندم و گفتم:  
\_ چه چیزی؟ دارم نگران میشم!

\_دیروز بهار اومده بود اینجا و چیزهایی رو گفت که  
 ترجیح دادم قبل از اینکه بهار مغزتو شست و شو بده  
 خودم بهت بگم!  
 \_آهان.. متوجه شدم! اگه قضیه خواستگاریه فکر  
 میکنم دیر شده چون بهار دیشب همه چی رو بهم  
 گفت!

کلافه چشم هاشو روی هم فشرد و گفت:  
 \_پوووف این دختر تا منو دق نده ول کن نیست انگار!  
 خب حالا که میدونی نظرت چیه؟  
 \_نظری ندارم.. اولین بارم نیست این چیزا رو  
 میشنوم!

\_فکر میکنم باید یه چیزهایی رو بهت بگم و مطمئنم که  
 خودتم نسبت به حرفی که میخوام بزنم بی میل نیستی!

\_بفرمایید.. سراپا گوشم!

\_ در باره عماده.. میدونم یه حس های پنهایی بین  
جفتون هست و نمیخوام ضربه ی دیگه ای بهش وارد  
بشه!

اوف بهار.. این یکی رو پیش بینی نکرده بودی!  
مونده بودم از خجالت چطوری خودمو توی زمین آب  
کنم و جوابی واسه این حرفش نداشتم و فقط سرمو  
پایین انداختم!

\_ نمیخوام چیزی بگی اما باید بدونی اون آقا نه سنش  
بهت میخوره و نه سبک زندگیش! ازت میخوام کاملاً  
این موضوع رو نادیده بگیری و هرگز تحت تاثیر  
حرف های بهار قرار نگیری!

\_ من کاملاً اون موضوع رو فراموش کردم نه بخاطر  
کسی بلکه بخاطر معیارهایی که برای زندگیم دارم!

#266

رضا که انگار این حرفم خیلی به مزاجش خوش اوده  
بود لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

آفرین.. همین کافیه تا بفهمم بزرگ شدی و عاق!!  
شنیدن این حرف ها دلم رو قرص میکنه که دیگه  
نگران نباشم!

لبخندی زدم و گفتم:  
من هم خدارو شکر میکنم که خواهری مثل بهار و  
برادری مثل شمارو دارم..  
از جام بلند شدم و ادامه دادم:  
خب اگه اجازه بدید من برگردم سرکارم و شما هم  
صبحونه تونو بخورید!

عماد حتما با شنیدن این حرف ها خوشحال میشه!  
اخم هامو توهم کشیدم و موشکافانه پرسیدم:  
یعنی چی؟ واسه چی باید شنیدن این حرف ها آقای  
واحدی رو خوشحال کنه؟

گلاویژ جان من میدونم که...  
میون حرفش پریدم و بادلخوری گفتم:



\_هیچ چیزی بین من و این آقا نیست و خواهش میکنم  
خصوصی ترین مسائل زندگیم رو با بقیه در میان  
نگذار و اگه بفهمم به گوشش رسیده هرگز نمی بخشم!

دست هاشو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:  
\_باشه بابا.. چرا میزنی؟ آقا آ.. (دستشو به صورت  
زیپ دور دهنش کشید) من نه چیزی شنیدم و نه چیزی  
دیدم! خوبه؟

لبخندی شیطون زدم و گفتم:  
\_بله که خوبه! مرسی بخاطر اون زیپ محکم!  
(منظورم دهنش بود)

#267

رفتم از اتاق رضا که او مدم بیرون دیدم عماد توی  
آشپزخونه اس و روی زمین دنبال چیزی میگرده!  
آروم رفتم پشت سرش و با صدای آروم گفتم:  
\_دنبال چیزی میگردید؟

بدون اینکه واکنشی نشون بده گفت:  
\_قرصم از دستم افتاد و پیداش نمیکنم!

\_چه قرصی؟ خب اگرم افتاده دیگه میکروب گرفته یه  
دونه دیگه بردارید!

به طرفم برگشت و درحالی که چشم هاش کاسه خون  
شده بود و توی صداش دلخوری موج میزد گفت:  
\_همون یه دونه توش مونده بود.. حوصله ندارم تا  
دارو خونه برم!

با مهربونی به چشم های خوش رنگش نگاه کردم  
و گفتم:

\_میتونم بپرسم چه قرصی بود؟ من دارو هامو باخوادم  
آوردم شاید توی مشمای دارو هام ازش پیدا کنم!

دلخور تر از قبل نگاهشو ازم گرفت و درحالی که از  
کنارم رد میشد گفت:

\_دست شما درد نکنه درمان درد من توی مشمای شما  
پیدا نمیشه و رفت..

\_وا؟ چته خب؟ انگار من حرفی زدم یا جواب بله رو  
به طرف دادم اینجوری کشتی هاش غرق شده! خوبه

واقعی نیست آگه واقعی بود میخواست چی بشه!  
ایششش!

وقت دارو هام شده و چون گلوم خیلی درد میکرد  
شربت سینه رو بیشتر از چیزی که تجویز شده بود  
خوردم و تقریباً نصف شیشه رو سرکشیدم بلکم یه ذره  
درد این بی صاحب شده آروم بشه و کمتر سرفه کنم!

آقا چشمتون روز بد نبینه به نیم ساعت نکشید حروف  
های کامپیوتر رو کج و کوله میدیدم..  
تموم بدنم سست شده بود و سلول به سلول اعضای  
بدنم به خواب عمیق دعوت شده بودن!

#268

شرکت خلوت بود و تا او مدن مهمون ها حدود پنج  
ساعت وقت داشتیم و من هم اونقدر خواب توی تنم  
نشسته بود که بیخیال همه چی شدم و سرمو گذاشتم  
روی میز و بادیست هام سرمو بغل کردم و نفهمیدم  
چطوری خوابم برد...

با صدای نگران عماد که اسمو صدا میزد سر مو بلند  
کردم و با چشم های نیمه باز نگاهش کردم..

\_چی شده؟ حالت خوبه؟

دماغمو بالا کشیدم و با گیجی گفتم:

\_ببخشید نفهمیدم چی شد اصلا...

\_پاشو.. پاشو ببرمت دکتر!

\_نه نه دست شما درد نکنه دو روز پیش دکتر بودیم

خوب میشم!

\_چی چی رو خوب میشم جون نداری حرف بزنی..

دستمو گرفت و همزمان با اخم های دل نشینش ادامه

داد:

\_بلندشو ببرمت در مانگاه تلاش الکی هم نکن من

کار خودمو میکنم!

رضا که انگار صدای مارو شنیده باشه از اتاق اومد

بیرون و گفت:

\_چی شده؟ گلاویژ؟ چت شده دختر؟ حالت خوبه؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

\_هیچی بابا بخدا خوابم برده بود گلوم یه کم میسوخت  
شربت سینه بیشتر خوردم، خواب آور بود افتاد به  
جونم!

رضا\_ چشم هات یه چیز دیگه میگه! بیا بپرمت دکتر  
ببینم چی شده!

میخواست بره توی اتاقش که عماد گفت:  
\_تو بمون قرداد جدید داریم من می برمش هرچی شد  
بهدت میگم دیگه! شرکت رو خالی نکنیم بهتره!  
و این حرفش یعنی چه بیای و چه نیای من هم هستم و  
این خودش دلیلی محکمی بود واسه ضعف رفتن دل  
بی جنبه ام!

رضا\_ باشه پس به من هم خبر بدین!  
دستمو بالا بردم و گفتم:  
\_صبر کنید بابا بخدا خوبم فقط خوابم گرفته که اونم  
بخاطر داروهای خواب آور بود و الان خوب خوبم!

رضا\_ یه ویزیت دکتر بری حالت بهتر از حالا بشه  
چی میشه مگه؟ من نمیدونم شما دوتا خواهر اینقدر  
درمقابل رفتن به دکتر مقاومت میکنین!  
حق با رضا بود هم من هم بهار جفتمون متعقد بودیم  
باتکرار قرص هایی که یکبار تو عمرمون دکتر رفته  
بودیم خوب میشیم!

خندیدم و گفتم:

\_این دفعه بخدا فقط خوابم گرفته بود و حالم خوبه!  
عماد\_ اوکی پس وسایلتو جمع کن برت میگردونم  
خونه!

این یه دونه پیشهادش رو واقعا نمیتونستم رد کنم چون  
هر لحظه ممکن بود سرپا خوابم ببره!

خلاصه اصرار های رضا و زورگویی عماد به نتیجه  
نرسید اما راهی خونه شدم!  
توی ماشینش نشستم و نمیدونم چرا لرز کرده بودم  
ودندون هام روی هم بند نمیشد!

سعی کردم به روی خودم نیارم اما انگار نمیشد جلوی  
عماد از این ریلکس بازی ها درآورد و فهمید که  
سردهمه!

بخاری ماشینو روشن کرد و گفت:  
\_ الان گرم میشی! و حرکت کرد...  
\_ دست شما درد نکنه بخاطر من تو زحمت افتادین..  
\_ اصلا دلم نمیخواد کسی رو توی در دسر بندازم کاش  
میداشتید خودم برگردم!

\_ با رضا تو اتاق چی میگفتین؟  
\_ آب دماغمو بادستمال محکم گرفتم یه جوری که گفتم  
\_ الان دماغم کنده میشه و همزمان گفتم؛  
\_ درباره خواستگار و ازدواج و اینجور حرف ها  
\_ نصیحتم میکرد!  
\_ یه تای ابرو شو بالا انداخت و گفت:  
\_ هوم! نتیجه؟؟

عقاید آقا رضا بامن فرق داره! خیلی واسش سن  
وسال در اولیته اما واقعا واسه من مهم نیست! به نظر  
من سن فقط یه عده!  
زیرچشمی با بدخلقی نگاهم کرد و گفت:  
پس مبارکه..!  
حالا نوبت من بود چپ چپ نگاهش کنم!

#270

وقتی دید دارم با حرص و چندش نگاهش میکنم گفت:  
چیه چرا اونجوری نگاه میکنی؟  
راجع به من چطوری فکر میکنید شما؟  
یه جوری بیشتر حرصمو دربیاره گفت:  
فکر نمیکنم که.. بین الان یه چیزی میگم باز میخوای  
قهر کنی و ناراحت بشی اصلا بیخیالش!  
نه خوبه بگو.. اتفاقا دوست دارم یه چیزایی رو با  
گوش خودم بشنوم و به خودم بفهمونم!!



من هم مثل خودش یادگرفته بودم بادت پس بزنم و باپا  
پیش بکشم! درست مثل غیرتی بازی هاش و در عین  
حال بی تفاوت بودنش!  
یه تای ابروشو بالا انداخت ونیم نگاهی بهم انداخت  
وگفت:

\_خب.. مثلا چه چیزهایی!؟

بدون اینکه جوابشو بدم به بیرون نگاه کردم و گفتم:

\_چقدر دیگه مونده برسیم؟

\_این یعنی بزنم کانال بعدی؟

به طرفش برگشتم و با لبخندی که نتونستم جلوشو

بگیرم گفتم:

\_یعنی یه آهنگ قشنگ تر بزارید که خواننده هم داشته

باشه دلمون واشه!

عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و چندتا ترک رو عوض

کرد و به آهنگ شادمهر عقیلی رسید... آهنگش آروم

بود و گرمای بخاری ماشین به صورتم میخورد و

حالم که اصلا خوب نبود و گیج شده بودم..

سر مو به شیشه ماشین تکیه دادم و سعی کردم جلوی  
خودمو بگیرم تا خوابم اما انگار سرماخوردمگی  
کوفتی زورش بیشتر از من بود و خوابم برد...  
باصدای آروم عماد چشم هامو به سختی باز کردم..  
\_گلاویز؟

تو دلم قربون صدقه تن صداش رفتم و گفتم تو فقط صدام  
کن!

بی اراده بدون اینکه به حرفم فکر کرده باشم گفتم:  
\_جونم؟ رسیدیم؟

\_آره اما آگه میدونی به دکتر نیاز داری اصلا تعارف  
نکن...

\_نه نه اصلا.. دستتون درد نکنه.. همینجوریشم خیلی  
زحمت دادم شرمنده کردید!  
او مدم پیاده شم که دستمو گرفت و گفت:  
\_صبر کن یه لحظه!

بخدا که آگه اون لحظه که دست های داغ و تب دارم  
توی دست هاش بود دنیا رو بهم میدادن به قشنگی  
گرمی دست هاش نبود!

باتعجب و اخم ساختگی به دستش که دستمو گرفته بود  
نگاه کردم اما انگار و اسش مهم نبود یا شایدم  
میدونست گره ی بین ابرو هام ساختگیه و واقعیت  
نداره!

\_ چیزی میخواید بگید؟

دستمو ول کرد و با مهربونی گفت:

\_ توخونه مرد ندارین و این ویروس جدیدی هم که  
شایع شده انگار بدکوفتیه، هر وقت احساس کردی به  
پزشک نیاز داری به من یا رضا اطلاع بدید حتما!

\_ هوم.. چشم ممنونم.. خیلی لطف کردید!

از ماشینش پیاده شدم و خدا حافظی کردم..

دلَم میخواست همش کنارش باشم و همیشه جلوی  
چشمم باشه..

حتی توی مخیلیه ذهنم نمیگنجید که یه روزی عاشق  
اون مرد بداخلاقی که مدام تحقیرم میکرد بشم و از

طرفی یه روزی هم برسه اون مرد بداخلاق که  
بایکمن عسل خورده نمیشد اینقدر مهربون بشه!

وارد خونه شدم و باز هم بادیدن بهار که خونه مونده  
تعجب کردم..

خیلی واسم عجیب بود.. مدتی بود هر دفعه سرزده به  
خونه میومدم بهار خونه بود و سرکار نرفته بود! نکنه  
کارشو کنار گذاشته یا با مشکل مواجه شده؟؟

\_ گلاویژ؟ تو اینجا چیکار میکنی؟ خوبی؟  
\_ سلام! این سوال منم هست! چه خبره چند روزه این  
وقت روز خونه ای؟ اتفاقی افتاده؟

#272

\_ نه.. چه اتفاقی؟ تو حالت خوبه؟ چرا اینقدر رنگت  
پریده؟ باکی اومدی؟  
\_ نه اصلا خوب نیستم سرماخوردگی بدجوری به تنم  
نشسته! نتونستم توشرکت بمونم با عماد برگشتم!

\_ع پس درست حدس زدم نیم ساعته دارم باخوادم  
فکر میکنم این ماشین کیه جلو خونه پارک شده!  
نیم ساعت؟ منظور بهار از این تایمی که داد چی بود؟  
\_یعنی چی؟ ما که همین الان رسیدیم!  
\_وا؟ ماشینش همون Bmw مشکیه مگه نیست؟

\_او هوم.. ولی ما تازه رسیدیم! البته خوابم برده بود  
مطمئن نیستم!  
\_او هوووو! ببین من هی میگم این مادر مرده رو زدی  
عاشقش کردی باور نمیکنی!  
\_ع دیونه نگو اینجوری مادرش زنده اس!  
خندید و باشیطنت مخصوص خودش گفت:  
\_نگاه کن از همین الان چه هوای مادر شوهرشم داره!  
لبخند بی جونی زدم و گفتم:  
\_خل شدی بخدا.. من میرم بخوابم اصلا جون تو تتم  
نیست بعدا باهم حرف میزنیم!

به طرف اتاقم رفتم و همزمان ادامه دادم:  
\_ضمنا فکر نکن خیلی باهوشی وبا این حرفا موفق  
شدی که فکر مو پرت کنی ها! حواسم به ساعت هایی

که خونه تشریف داری هست و میدونم داری چیزی  
رو ازم مخفی میکنی بیدار شدم مفصل درباره اش  
حرف میزنیم عشقم!

\_ والا من فکر میکنم تب بدنت زیادی بالاست تو هم  
زدی برو بخواب دخترم!  
لباس هامو از تنم در آوردم و مرتب به گیره لباس ها  
آویزون کردم و اومدم بذارم توی کمد که صدای بهار  
مانعم شد!

\_ بذار تو کمد لباس های خودت به تن تو بیشتر میاد!  
\_ نه بابا دستت درد نکنه هر وقت بخوام برمیدارم دیگه!  
بعد از نیم ساعت تعارف و آخرشم التماس، تسلیم  
بهار شدم و لباسو توی کمد خودم گذاشتم اما تصمیم  
گرفتم توی اولین فرصت یه ست کامل و اسش بخرم و  
جبران کنم محبتشو!

#273

سه روز دیگه هم توی خونه استراحت کردم تا اینکه  
حالم کاملاً خوب شد و برگشتم سرکارم..

توی اون سه روز عماد مدام به بهونه های مختلف  
زنگ میزد و حال می پرسید و دیگه مطمئن شده بودم  
که دوستم داره اما قصد بروز دادن و فهموندش به من  
رو نداره..

داشتم توی کامپیوتر دنبال پرونده ای که رضا ازم  
خواسته بود بررسی کنم میگشتم و اصلا حواسم به  
اطرافم نبود که دستی روی میزم قرار گرفت...  
عینک مطالعه ام رو از چشمم در آوردم و به عمادکی  
که روبه روم ایستاده بود نگاه کردم!

امری داشتید؟

حواس کجاست خانوم؟ چندباره دارم صدات میزنم!

منو؟ شرمنده حواسم نبوده!

کارت تموم شد بیا اتاقم کارت دارم!

چشم حتما!

بدون حرف رفت داخل اتاقش و در رو محکم روی

هم کوبید!

وا؟ این چش شد یه دفعه؟ چرا اینجوریه؟؟ انگار جدی  
جدی دیونه اس ها! حواسم نبوده صدا زده منو  
چیکارکنم خب!!  
پرونده ای که رضا خواسته بود تحویلش دادم و به  
طرف اتاق عماد رفتم...

تفه ای به در زدم دررو باز کردم...  
\_بامن کاری داشتید؟  
\_بیاتو در هم پشت سرت ببند!  
یا ابوالفضل این چرا اینقدر عصبیه؟؟ چشماش کاسه  
خون بود!  
کاری که گفته بود رو کردم و رفتم نزدیک تر و  
منتظر شدم حرفشو بزنه!

\_مامان و بابام فرداشب دارن میان ایران!  
\_چه خوب چشم و دلتون روشن! خبر خوشحال کننده  
ای باید باشه اما واسه چی اینقدر عصبی هستید؟  
\_چون واسه دیدن عروسشون دارن میان



با حرف عماد به سرعت نور یه چیزی ته دلم خالی شد  
و بدون شک رنگم پریده بود!

\_خ.. خب! من.. متوجه نشدم.. عروسشون کیه؟ شما  
کسی رو....

کلافه میون حرفم پرید و گفت:

\_ببین من میگم بچه ای بهت برمیخوره و مقاومت  
میکنی، واسه همین میگم دیگه!

اخم هامو تو هم کشیدم و با لحنی جدی گفتم:

\_ببخشید جناب و احدی بنده رمال هستم یا علم غیبی  
چیزی دارم که بخوام عروس شمارو...  
بازم حرفمو قطع کرد و این دفعه با تاسف ادامه داد:

\_بسه خواهش میکنم بسه! نمیخواد حدس بزنی یا از  
علم غیبیت استفاده کنی! مادر بزرگ من که به تهران  
اومد تورو با من دید و متاسفانه از شانس بدشما و  
دست روزگار نامزد من معرفی شدی و صدای این  
موضوع تا اون سر دنیا پچیده شد و الان مامان و

بابای من بعد از چندین سال دارن واسه دیدن گلاویژ  
عروس ناز نینشون میان ایران!

حالا متوجه عمق فاجعه شدی یا هنوزم داری دنبال  
زن من و عروس مامانم میگردی؟؟  
هنگ کرده فقط نگاهش کردم و نمیدونستم قدرتی  
واسه حرف زدن هم دارم یانه!  
\_ ای بابا چرا اونجوری به من نگاه میکنی؟

من که گفتم تو این موضوع به من کمک نکن و خودتو  
گرفتار نکن اما خودت قبول کردی!  
\_ من فقط.. فقط خواستم پیش مادر بزرگتون دروغگو  
نشده باشین و دلش نشکنه!

از جاش بلند شد.. کلافه چنگی به موهاش زد و  
همزمان که طول و عرض اتاق رو قدم میزد گفت؛

\_ نمیدونم چیکار کنم.. باید تورو از این ماجرا بیرون  
بکشم اما نمیدونم چطور!

واسه من که عاشقش بودم اصلا مهم نبود که خانواده  
اش عروس آینده شون رو زودتر ببینن اما نمیدونم  
چرا عماد با اینکه مرده اینقدر نگران بود!

وقتی دید ساکت و چیزی نمیگم گفت:

پس چرا سکوت کردی؟

آروم خندیدم و گفتم:

والا داشتم فکر میکردم الکی الکی شوهر مون ندن!

#275

با حرص نگاهم کرد و گفت:

شوخیت گرفته؟ تو موقعیتی هستی که خنده دار باشه؟

واسه من که دیگه از احساس عماد به خودم مطمئن

شده بودم دیدن با خانواده اش اصلا چیزی بدی نبود و

برعکس!! فکر میکنم اون موقع دیگه مجبور بشه

زبون بازکنه و از این فرار مسخره اش دست بکشه!!

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم:

نگران نباش خودم درستش میکنم!

\_ چطوری؟  
باشیظنت خندیدم وگفتم:

\_ خوبم!!  
این دفعه عمادم خنده اش گرفته بود اما به روی  
خودش نیاورد..

\_ میشه بجای حرص دادن من بگی چی توسرته؟  
\_ بله میشه! صدامو صاف کردم و جدی گفتم:  
\_ میریم به عزیز جون میگیریم ما به تفاهم نرسیدیم و  
از هم جدا شدیم!

باحرص پوزخند زد وگفت:  
\_ آره خب بعدشم بگن عماد نمیتونه هیچ زنی وارد  
زندگیش کنه و گذشته رو بکوبونن توسرم!!!

\_ چه گذشته ای؟  
\_ هیچی ولش کن خودم یه کاریش میکنم!  
\_ حقتو بگو و خودتو خلاص کن!  
\_ همیشه! خیلی بدمیشه دید مادرم بهم عوض میشه!!

\_ پس چیکار کنیم؟

فقط یک راه میمونه اونم اینکه بیای و بیگی اخلاق  
عماد خوب نیست و با اخلاق نمیتونی کنار بیای و  
دوستم نداری.. اینجوری خودم میتونم ادامه شو جمع  
کنم!!

تو دلم یه چیزی قل خورد.. احساس کردم یه جوری  
نامحسوس بهش برسونم که منم دوستش دارم میتونه  
بهش کمک کنه تا زبون و امونده ش رو باز کنه  
و اعتراف کنه! یا حداقل میتونست بهش کمک کنه که  
ترسی که از عاشق شدن داره کمتر بشه!!

دلمو زدم به دریا و در حالی که توی چشم هاش زل  
زده بودم گفتم:

اما این کار غیرممکنه چون من دروغ نمیگم!!  
به وضوح دیدم که رنگش پرید و چشم هاش حالتی  
شبییه شوک به خودش گرفت!!

چی!  
به طرف در خروجی رفتم و گفتم؛

همونکه شنیدی! فکر بهتری داشتی بهم اطلاع بده!  
و فوراً اتاقو ترک کردم..

قلبم مثل گنجشک میزد بانفس های عمیق خودمو به  
آشپزخونه رسوندم و لیوان بزرگمو پر از آب کردم و  
یک نفس سرکشیدم!

خداکنه اینقدر باشعور باشه و فهمشو داشته باشه که  
متوجه منظورم شده باشه و بفهمه که رسماً اعلام  
کردم هم دوستش دارم هم اخلاقش اذیتم نمیکنه!!

#276

نیم ساعت از مکالمه ام با عماد گذشت و از اونجایی  
هم که امروز سرم خلوت بود داشتم تو گالری گوشیم  
واسه خودم عکس نگاه میکردم که در اتاق عماد باز شد  
و بی توجه به من با اخم های وحشتناک توهم رفته به  
طرف اتاق رضارفت...

رضا چند دقیقه قبل رفته بود بیرون اما چون عماد  
خان منو نادیده گرفته بود من هم چیزی نگفتم تا بره

داخل و ضایع بشه و در آخر مجبور بشه از من سوال  
پرسه!

عکس هام رسیده بود به عکس هایی عید سال قبل که  
با بهار و اکیپ دوستاش رفته بودم مسافرت و دقیقا  
زمانی عماد اومد کنار میزم که عکس چهار نفره با  
اکیپ پسر انداخته بودم! بی حواس گوشی رو  
همونجوری روی میز گذاشتم و گفتم؛  
\_ امری هست جناب واحدی؟

\_ در حالی که نگاهش به صفحه موبایلم بود گفت:  
\_ کار میکنی یا بازی؟  
\_ لبخندی که میدونستم از صدتا فحش و اسش بدتره زدم  
و گفتم:  
\_ امروز کارم زیاد سنگین نبود داشتم تو گالریمو نگاه  
میکردم!  
\_ با حرص و عصبانیت نگاه چندشی بهم انداخت و گفت:  
\_ رضا کجاست؟ تو اتاقت نیست!

\_کجاشو نمیدونم اما چنددقیقه پیش، پیش پای شما  
رفتن بیرون و چیزی هم نگفتن!  
سری به نشونه ی باشه تکون داد وگفت:  
\_اگه مرور خاطراتت تموم شد به کارهات برس!  
\_من همه حساب ها و قرار هارو تنظیم کردم کاری  
نمونده نکرده باشم!

\_خب پس بیا تواتاق من به من کمک کن یه دنیا کار  
سرم ریخته رضاهم که نیست!  
باگیجی نگاهش کردم که با اخم گفت:  
\_چیه؟ از نشستن و دیدن عکس و حسرت خوردن که  
بهتره!!

\_واسه چی باید حسرت بخورم؟  
\_اونو بعدا بهت میگم.. خواستی بیای دوتا چایی هم  
بریز بیار قهوه هات دیگه بدمزه شده نمیخورم!!

#277

حرصم گرفت.. مرتیکه بی تربیت! بعداز این همه  
مدت واسش بهترین قهوه هارو درست کردم بجای



تشکر میگه بدمزه است! خب کوفتت بشه چرا  
میخوری اگه بدمزه اس؟! از این به بعد زهر مارم  
بهت نمیدم! چه پررو پررو واسه من دستور چایی هم  
میده!

بلندشدم رفتم تو آشپزخونه و باحرص و ترق تروق  
چایی دم کردم و زیر لب فحش رو تثار روح پرفتوح  
جدو آبادش می کردم که یه دفعه یه فکری به ذهنم  
رسید!

بالبخت شیطانی آروم گفتم:  
\_ که بدمزه اس آره؟ الان معنی بدمزه بودن رو بیشتر  
میفهمی خان قلی خان!

دوتا چایی رو توی استکان ریختم و توی استکانشو یه  
کم نمک و یه کم آب دهن ریختم تا دفعه آخرش باشه  
به چیزی که من درست میکم بگه بدمزه!

با انگشتم چاییشو هم زدم و باخودم گفتم:  
\_ ناخن بلندم یه جابه کارم اومد..

اوه اوه راستی گفتم ناخن! تازه از دستشویی برگشتم  
نوش جونت عماد عزیزم!

ریز ریز خندیدم و سینی رو برداشتم و به طرف  
اتاقش رفتم...

روی کاناپه نشسته بود و مشغول نوشتن چیزی بود!  
بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت:  
\_هنوز یادنگرفتی قبل از وارد شدن به جایی باید  
دربزنی؟

رفتم سینی رو روی میز گذاشتم و گفتم:  
\_عذرخواهی میکنم دستم بند بود!  
سینی رو یه جوی چرخوندم که استکان مورد نظر  
جلو دستش قرار بگیره!

\_خب چه کاری میتونم و استون انجام بدم؟  
باز هم بدون اینکه سرشو از اون برگه بلند کنه گفت:  
\_بشین!  
شونه ای بالا انداختم و صندلی تک نفره روبه روش  
نشستم!

بفرمایید در خدمتم!  
با ابرو به کاغذ های روی میز اشاره کرد و گفت:  
بدونه خودکار بردار و تموم نکته هایی که توی برگه  
ها زیرشون خط کشیده شده باشماره بندی بنویس!

اوه کارم در اومده!! یک عالمه کاغذ بود قطعا تا پایان  
ساعت کاری یا شایدم بیشتر زمان میبرد!  
بدون حرف خودکاری رو برداشتم و یه دونه  
کاغذهارو برداشتم و شروع کردم به شماره بندی امام  
تموم حواسم پیش استکان چایی جامونده بود!

از شانس قشنگم استکان من رو برداشت و من هم  
خیلی تابلو گفتم:

اون چایی من بود!  
باتعجب گفت: چه فرقی داره؟  
هی.. هیچی.. نوش جان!  
ای لعنت به این شانس.. مجبورم تموم مدت چایی  
نخورم تا مبادا شک کنه!

بخور چاییتو سرد میشه!

\_ ممنون میلم نمیکشه!  
یه تای ابروشو بالا انداخت وگفت:  
\_ همین الان داشتی میگفتی چاییتو نخورم!  
\_ وا کی من حرفو زدم منظورم این بود تو لیوان  
خودتون ریخته بودم!

نگاهی خبیث به استکانم انداخت وگفت:  
\_ پس باید بخوری!

#278

باپر خاش گفت؛ چایی خوردن و نخوردن من هم جز  
قوانین شرکت به حساب میاد؟ دلم نمیخواد و نمیخورم  
حالا هم اجازه بفرمایید به کارهام برسم!  
ابرویی بالا انداخت و استکانشو توی سینی بگردوند و  
گفت:

\_ اوکی.. پس من چایی مخصوص خودمو میخورم!

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم؛  
\_ نوش جونتون باشه!

هنوز چند ثانیه از حرفم نگذشته بود که دیدم صورت  
عماد باحالت چندشی جمع شد و همین باعث شد بزنم  
زیر خنده!

\_ کرم داری مگه تو؟

در حالی که بلندباند می خندیدم فقط تونستم دستمو به  
نشونه ی مثبت تکون بدم!

لیوانشو توی سینی گذاشت و به طرف سرویس  
بهداشتی اتاقش رفت و همزمان گفت؛

\_ من تورو آدم نکنم اسممو عوض میکنم!

اونقدر خندیدم که اشکم دراومده بود و مدام چشمم  
زیر چشم ریخته بود..

سعی کردم جلو خودمو بگیرم تا عصبی ترش نکردم  
اما تا اومد بیرون و چشمم بهش افتاد دوباره خندیدم!

\_ این کارا چه معنی داره؟ مگه مرض داری تو چایی

نمک میریزی؟ اون دفعه هم باقهوه ام این کار رو

کردی واسه چی این کارهارو میکنی؟

میون خنده ای که سعی داشتم جمعش کنم گفتم:

\_ببخشید حرصم گرفته بود آخه گفتم قهوه هات بدمزه  
است..

سرمو پایین انداختم و ادامه دادم:  
\_خواستم شوخی کنم.. ببخشیدخب!

باحرص نشست سر جاشو و گفت:  
\_من دیگه کوفتم از دست تو نمیخورم! منتظر تلافی  
هم باش!

یه دفعه یاد روزی که وسط اتوبان ولم کرد افتادم و  
بادستم زدم تو صورتتم و باچشم های گرد شده گفتم:  
\_باز تو اتوبان ولم نکنی بخدا تایک هفته لنگ میزدم..  
گناه دارم...

عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و گفت:  
\_کارتو بکن خودم میدونم چیکارت کنم!  
دوباره لبم برای خنده کش اومد که فوراً بادستم جلوشو  
گرفتم و ادای سرفه در آوردم و خودمو مشغول کار  
کردم..

در کمال ناباوری دیگه چیزی نگفت و چایی که برای  
خودم ریخته بودم رو هم خورد!

#279

داشتم تند تند و گزینه هایی که زیرش خط کشیده بود  
رو مینوشتم که متوجه نگاهش سنگینش روی خودم  
شدم!

سر مو بلند کردم و بهش نگاه کردم ..  
سوالی سرم رو تکونی دادم که گفت:  
\_ همیشه تو کارت اینقدر دقیقی یا جلوی من ادا  
در میاری؟

\_ وا؟! واسه چی باید ادا در بیارم؟ چه توفیقی به حال من  
داره؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:  
\_ محض کنجکاوی پرسیدم..!  
پشت چشمی نازک کردم و دوباره مشغول به نوشتن  
شدم که باز هم پرسید:

\_ قضیه خواستگارت چی شد؟ بالاخره شیرینی رو  
میخوریم یا نه؟

حرصم گرفت.. یعنی با این بی غیرت بازی هاش  
باور کنم دوستم داره؟ واسه اینکه جواب دندون شکنی  
بهش داده باشم همونطور که مینوشتم گفتم:

و الا قرار شد هماهنگ کنیم یک جلسه ملاقات داشته  
باشیم ببینیم چی میشه.. انشالله هرچی خیره همون پیش  
بیاد!

انتظار داشتم عصبی بشه و بازم عقده بازی دربیاره  
اما سکوت کرد و چیزی نگفت...

منم که موقع حرف زدن سرم توی برگه ها بود خیلی  
تابلو میشد اگه بهش نگاه میکردم چون متوجه میشد  
منتظر عکس العملی بودم.. سرمو بلند نکردم اما از ته  
دلم دلخور شدم..

باوجود اینکه نیم ساعت پیش خیلی واضح بهش ابراز  
علاقه کرده بودم باز هم منتظر خوردن شیرینی  
از دواج من بود.. ای کارد به اون شکمت بخوره یعنی  
من اونقدر واضح به خر ابراز علاقه کرده بودم فهمیده  
بود!



هنوزم آثار مریضیم توی بدنم مونده بود و باحرصی  
که خوردم سرم به شدت درد گرفته بود...  
بادست هام شقیقه هامو محکم فشاز دادم که عماد گفت:  
\_خسته شدی میتونی بری سر کار خودت من بقیه رو  
درست میکنم!

بادلخوری نگاهش کردم و گفتم:  
\_خسته نیستم.. ممنون!

#280

در جواب حرفم هیچی نگفت و حتی اصلا نگاهم نکرد  
و سرش توی لبتابش بود...  
ساعت کاریم تموم شده بود و هنوز یه عالمه از کارها  
مونده بود که اعتماد باز هم بدون اینکه نگاهم کنه گفت:  
\_ساعت کاریت تموم شده میتونی بری بقیه اش رو  
خودم انجام میدم..

\_اما من...

حرفمو قطع کرد و بالحنی که عصبانیت توش موج  
میزد گفت:

\_ خسته نباشید خانم خرسند.. سلامت!

به جهنم.. لیاقت خوبی کردن نداری!

از جام بلند شدم و گفتم:

\_ شما هم خسته نباشید... خداحافظ

باقدم های بلند اتاقو ترک کردم و بعداز جمع کردن  
وسيله هام برگشتم خونه..

گردنم درد گرفته بود و حوصله اتوبوس و مترو رو  
نداشتم.. دلو زدم به دریا و تاکسی دربست تا جلوی  
خونه گرفتم و راننده هم نامردی نکرد چهل هزار ازم  
گرفت!

کلید رو به در انداختم و بادیدن خونه تاریک باز هم  
فوبیای لعنتیم وجودمو پرکرد...

ترسیده بهار رو صدا زدم اما خبری نشد..

با عجله و قلبی که مثل به اوج تپشش رسیده بود چراغ  
هارو روشن کردم و شماره ی بهار رو گرفتم...

\_ الو سلام..

\_ سلام بهار خوبی کجایی؟

\_ من با رضا بیرونم چیزی شده؟ چرا صدات میلرزه؟

\_ او مدم خونه خیلی تاریک بود ترسیدم!

\_ ای وای ببخشی یادم رفته بود لامپ ها رو روشن

کنم.. نترس من تانیم ساعت دیگه خونه ام!

\_ نه بابا نمیتراسم الان دیگه همه جا روشن شد.. اصلا

هم عجله نکن من خیلی خسته ام دوش میگیرم و

میخوابم!

\_ باشه پس مواظب خودت باش من کلید دارم بیدارت

نمیکنم راحت بخواب!

\_ قربونت برم.. خوش بگذره عشق من.. فعلا

خداحافظ!

گوشی رو قطع کردم و رفتم لباس هامو عوض کردم

و همونطوری لخت پریدم تو حموم.. یه حمام طولانی

و دوش آب داغ داغ هم خودمو مهمون کردم...

بعد از یکساعت که حسابی خودمو سابیدم، بالاخره

رضایت دادم و از حموم بیرون...

گرمای حموم نفسمو تنگ کرده بود حسابی گرم شده  
بود رفتم از تو کمدراحت ترین و بازترین لباسمو  
پوشیدم و بدون خشک کردن موهام کلاه حمومو روی  
موهام گذاشتم و رفتم توی آشپزخونه یه کم از خجالت  
شکمم دربیارم خودمو!

#281

چندتاتیکه لازنیاکه نمیدونم واسه کی بود توی یخچال  
پیدا کردم و باهمون ظرف غذا گذاشتم توی ماکروفر  
تا گرم بشه...

واسه خودم یه کم کاهو هم خورد کردم وبدون خیار  
وگوجه گذاشتم روی میز و غذامم ازتو فر درآوردم و  
نشستم.. لقمه اول از گلوم پایین نرفته بود گوشیم زنگ  
خورد..

کلافه چنگالمو توی بشقابم کوبیدم وگفتم:

اگه گذاشتین من یه لقمه غذا کوفتم کنم! حوصله  
ندارم جواب بدم هر خری هستی متاسفانه باید منتظر  
بمونی!

بیخیال زنگ های پشت سر هم گوشیم شدم و بااشتها  
شروع کردم به خوردن لازانیای نازنینم...  
داشتم حسابی خوش میگذروندم و از اونجایی که  
لازانیارو با دست میخوردم، تموم دست هان م و دور  
تادور دهنم چرپ و چیلی شده بود که زنگ و احدمون  
زده شد!

ترسیده به در نگاه کردم و آرام گفتم:  
\_بهار که کلید داره.. پس این کیه که کلید پایین رو  
داشته و اومده بالا؟؟  
تپش قلب گرفتم..  
غذامو به سختی قورت دادم و به چنگالم چنگ زدم و  
آروم به طرف در رفتم...

دوباه در به صدا در اوند و من باترس یک قدم عقب  
رفتم...

گوشیم توی کیفم توی اتاق بود و جراتشو نداشتم برم  
و بیارمش...

صدای زنگ پیاپی و تکرار شد و من بالکنت فقط  
تونستم بگم؛  
\_ کی.. کیه؟

\_ گلاویژ؟ منم عماد.. چرا در رو باز نمیکنی؟  
نفس آسوده ای کشیدم و بدون توجه به اوضاع داغون  
لباس هام در رو باز کردم ..  
بادیدنم نگران پرسید:

\_ حالت خوبه؟ واسه چی تلفن رو جواب نمیدی؟  
میدونی چندبار زنگ زدم!

#282

\_ م.. من.. نشنیدم.. شما اینجا چیکار میکنید؟  
\_ کار مهمی داشتم.. میتونم پیام تو؟ بهار خونه است؟  
\_ ن.. نه! خ . خونه نیست!  
باتعجب پرسید:  
\_ مطمئنی حالت خوبه؟

\_من؟ اهان.. من.. خوبم! شما خوبید؟  
چون جلوی در ایستاده بودم و ترسیده بودم اشتباه  
برداشت کرد...

\_اهان.. فکر کنم مهمون دارید و بدموقع مزاحم شدم..  
من میرم بعدا حرف میزنیم!  
اومد بره که فوراً گفتم:  
\_نه نه.. مهمون ندارم.. ببخشید من یه کم حالم خوب  
نبود.. بفرمایید داخل...

برگشت و باترید نگاهم کرد که در رو کامل باز کردم  
و اشاره کردم بیاد داخل...  
کفش هاشو در آورد و بدون معطلی اومد داخل...  
هه.. پسر ه خنگ اومده میچ منو بگیره!  
نگاهی عمیق به تاپ دامن کوتاه و افتضاحم انداخت و  
یه دفعه یادم اومد چی تنمه و از خجالت گوش هام سرخ  
شد!!

-ش. شما.. برید بشنید من الان برمیگردم.

چنگالمو که پشتم قائم کرده بودم روی جاکفشی گذاشتم  
و دویدم توی اتاق!  
وای خاک به سرم کنن.. وای آبروم رفت..

این چه ریختی بود آخه! وایییی خدا خواهش میکنم منو  
غییم کن!!

تندتند شلوار بیرونیمو پوشیدم و پانچ حریرمو روی  
همون تایم انداختم و موهامو از حوله درآوردم و باکش  
محکم بستم و شالی روی موهام انداختم و برگشتم توی  
پزیرایی!

روی کاناپه روبه روی آشپزخونه نشسته بود و با دیدنم  
گفت:

\_ داشتی شام میخوردی ببخشید واقعا بدموقع او مدم...  
رفتم روبه روش نشستم و گفتم:

\_ نه خواهش میکنم.. غدام تموم شده بود.. حتما  
خبر مهمی دارید که تا اینجا او مدید...



خم شد دستمالی از روی میز برداشت روبه روم گرفت  
و بالبخند گفت:

مثل بچه ها غذا میخوری؟  
باگیچی نگاهش کردم که تک خنده بامزه ای کرد  
ادامه داد:

بگیر دهن تو پاک کن پر رب و روغن شده!  
باز هم از خجالت لب هام گل انداخت..  
دستمال رو گرفتم و محکم دور لبم کشیدم و واسه  
اینکه جو رو عوض کنم بالبخند مصنوعی گفتم:  
لازانیاس دیگه همیشه با دست نخوردش!

بامهر بونی نگاهم کرد و گفت:  
نوش جوننت! ببخشید من بی خبر اومدم فکر نمی کردم  
بهار خانم خونه نباشه!

نه بابا خواهش میکنم این چه حرفیه راحت باشید!  
زنگ زدم بگم به کمکت احتیاج دارم مامانم اینا  
رسیدن تبریز و گاو من هم دو قلوزاییده!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

\_ او ه.. واقعا سوپرايز بود! پس با اين حساب يه مدت  
شرکت نيستيد!

\_ نيستيم!  
\_ بله؟؟؟

\_ ابرويي بالا انداخت وگفت:  
\_ تو شرکت به من چي گفتي?  
\_ من؟ چي گفتم؟؟؟

عاقل اندر سفيهانه نگاهم کرد وگفت:  
\_ گفتم به عزيز زنگ بزن بگو...  
ميون حرفش پريدم وگفتم:  
\_ اهان يادم اومد...

\_ پس فردا وسيله هاتو جمع کن ميريم تبريز!  
\_ و ا؟؟؟؟؟

\_ تعجب نداره.. گفتي دروغ نميگم.. منم که بدون  
نامزد نميتونم برم چون واسه ديدن جنابعالي از اون  
سر دنيا اومدن!!

\_ خب بگين گلاويژ شهر ستانه نتونسته بياد!! چه  
ميدونم يه بهونه اي پيدا كنيد!! من نميتونم بيام...

\_چرا؟؟ اهان.. فهمیدم.. یادم نبود با خواستگارت قرار ملاقات داری..  
از جاش بلند شد و گفت:  
\_خودم یه کاریش میکنم.. بازم ببخشید این وقت شب مزاحم شدم!

کلافه اسمشو صدا زدم...

\_عمااااا!

باتعجب برگشت و نگاهم کرد.. خب من معمولاً اسمشو صدا نمیزدم و واقعا هم جای تعجب داشت!  
اما بیخیال تعجبش شدم و باترش رویی گفتم:

\_واسه چی اینقدر گیر دادی به اون بنده خدا و دائماً به من شک داری؟ الان من کی گفتم بخاطر اون نمیام؟؟؟  
توی سکوت نگاهم کرد که کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

\_خیلی خب میام چون اصلا دلم نمیخواد بازن های  
دور و برت مقایسه بشم!!

اومد نزدیکم.. خیلی نزدیک.. توی چندسانتی از  
صورت تم گفت:

\_چرا؟؟؟

\_چی چرا؟؟؟؟

\_چرا دلت نمیخواد با بقیه مقایسه ات کنم؟

توی چشم هاش زل زدم و باحرص گفتم:

دلیلشو خوب میدونی و متاسفانه ازش فرار میکنی  
آقای رییس!

انگشت شصتتو گوشه لبم کشید و گفت:

\_هنوزم مثل بچه ها غذا میخوری!

فردا ساعت دو یا سه ظهر حرکت میکنیم.. میام دنبالت

آماده باش!

شب بخیر!

رفت و من توی شوک کاری که کرده بود سر جام

خشکم زده بود!

بعد از اینکه مطمئن شدم رفته، رفتم پشت در رو  
انداختم و باهمون لباس ها خورمو روی مبل انداخت و  
دستمو روی لبم کشیدم...  
\_تامنو دیونه نکنی که زبون بی صاحب شده ات باز  
نمیشه که

#285

نیم ساعت بعد بهار اومد و بادیدن لباس های تنم و  
وضعیتم با تعجب گفت:  
\_بیرون بودی؟ چرا نخوابیدی؟ اینجا چیکار میکنی؟  
یه دفعه فکر شیطانی به سرم زد و خودمو زدم به  
دیونگی یا یه چیزی شبیه جن زدگی!

مثل آدم آهنی از جام بلند شدم و با حالتی ترسناک و پیچ  
پیچ گفتم:

\_سلام بهار عزیزم...  
\_وا؟ این مسخره بازی ها چیه؟  
\_آروم آروم به طرفش رفتم و گفتم:

\_ کدوم مسخره بازی؟

همزمان با هر قدم من که جلو میرفتم یک قدم عقب  
میرفت!

خنده ام گرفته بود و هر کاری کردم نتوانستم جلوی  
خنده ام رو بگیرم و بلند بلند زدم زیر خنده و همین باعث  
شد بهار خنگ هم بیشتر بترسه!

\_ چته تو؟ تموم میکنی این مسخره بازی هاتو یا اونقدر  
بزمنت تاجونت دربیاد؟  
باهمون حالت قبل گفتم؛

\_ کجا بودی؟ چرا اینقدر گلاویژ رو تنها گذاشتی؟ هان؟  
با حرفی که زدم حس کردم خیالش راحت شد که دارم  
سربه سرش میذارم منم به طرفش حمله کردم...

یه دفعه جیغ بنفش کشید و فرار کرد و منم از شدت  
خنده نتوانستم دنبالش برم و نشستم روی زمین و قهقهه ام  
بالا گرفت!

وقتی فهمید باهش شوخی کردم برگشت و افتاد به  
جونم.. حالا نزن کی بزن!

خلاصه بعداز کلی خندیدن و توی سرکله هم زدن  
نشستم کل ماجرا رو واسش تعریف کردم و برعکس  
تصورم با مخالفت بهار مواجه شدم!  
\_یعنی نرم؟ آخه فکر نمیکنی ممکنه این موضوع به  
نفع خودم تموم میشه؟

\_خیر به نفعت تموم نمیشه که هیچ بلکه فردا پس فردا  
میگن دختره صاحب نداره، کس و کار نداره با  
پسر غریبه راه افتاده اومده شهر غریب؟  
اصلا خانواده عماد فکر کنن که تونامزدشی و خانواده  
هام میدونن و کلافاکتورشون بگیریم!!

خود عماد که خیلی هم مغزش نسبت به دخترا منفیه  
چی؟؟ به نظرت اگه قبول کنی باهش تنهایی بری یه  
شهری دیگه آسمون به زمین برسه باورش میشه اولین  
بارته این کارو میکنی؟؟ پاشو همین الان بهش پیام بده  
بگو بهار مخالفت کرده و نمیتونم پیام.. تا حساب کار  
دستش بیاد صاحبی داری که مراقبت باشه!

حق بابهار بود.. شاید کاری که عماد کرد یه امتحان  
باشه و با اشتباه من، فکر کنه که من هم مثل عشق  
سابقش یا زن هایی که باهاشون با این بهونه وقت  
گذرونده هستم...

بدون مکث گوشیمو برداشتم و واسش نوشتم؛  
\_سلام آقا عماد شرمنده ام من نمیتونم توی این سفر  
همراهیتونم کنم. امیدوارم به پای بی ادبی نگذارید.  
شب بخیر!

فکر میکردم خواب باشه و فردا اس ام اس رو بخونه  
اما تا گوشیمو گذاشتم روی میز جوابمو داد..  
\_چرا؟

وا چه بیشعوره خدایا!! کلا این بشر عادت نداره  
جواب سلام بده!  
نوشتم:

\_خواهرم با سفر مخالفت کرد و خودمم فکر میکنم  
کار درستی نباشه دخترتتها و مردتتها...



پیامو ارسال کردم و بابهار رفتیم توی تختمون.. بهار داشت از قرارشام امشبش و رضا حرف میزد که جواب پیام عماد اومد..

من درمقابل تو کبریت بی خطر م نگران نباش! فردا قبل رفتن با بهار خانوم صحبت میکنم اگه بخواد میتونه باما بیاد.. نمیتونم تنها برم!

متن پیامو به بهار نشون دادم و باحرص گفتم؛  
می بینی چطوری منو ضایع میکنه؟ درمقابل من کبریت بی خطر ه؟ یک کبریتی نشونش بدم که صد تا نارنجک به خوابش نیاد!  
بهار خندید و گفت:

این قشنگ معلومه قصدش حرص دادن توئه!  
خداییشم رگ خدایتو به دست آورده ها!

آره بهار.. رگ خوابم بدجوری دستشه اما بخداکه بدجوری از دماغش در میارم حالا بشین و تماشاکن!  
جواب این پیامو نده.. فردا موقع منت کشی خودم از دماغش در میارم حالام بگیر بخواب باز نشینی  
توماشین مثل خرس بخوابی!

\_ وا؟ مگه نگفتی نمیذاری برم؟ یعنی برم؟  
\_ نگفتم نمیذارم بری. گفتم باید اجازتو بگیره و منم  
هزار جور سفارش و تهدید کنم بعد بری!!!  
\_ واقعا برم؟ تنها برم؟ دیدگاه عماد؟ خانوادش؟  
دختر تنها و...  
\_ گلا بگیر بکپ خودم بلام چیکار کنم!

#287

در حالی که سرم رو به پنجره ماشین تکیه داده بودم و  
طبق عادت همیشگیم چشمام برای خوابیدن اصرار  
داشتن صدای بوق ممتد ماشینی باعث شد چرتم پاره  
بشه و ترسیده به عقب برگردم...

عمادبا آرامش به آینه نگاه کرد و گفت؛  
\_ چیزی نیست رضا بازیش گرفته..  
سرعت هردوتاشون خیلی بالا بود و من هم که  
ترسو!!!

\_ چرا بهش راه نمیدی رد بشه؟ دیونه اس الان یه کاری  
میکنه تصادف کنیم!

به اینجور آدما که جاده رو با بازی کامپیوتری اشتباه  
گرفتن نباید رو داد!

با دلشوره به روبه روم نگاهی انداختم و گفتم:  
\_میشه آروم بری؟ من میترسم!  
نیم نگاهی بهم انداخت و مسیر ماشین رو از لاین  
سبقت عوض کرد و سرعتشو کم کرد!  
رضا هم با سرعت سرسام آوری از کنار من رد شد!  
اصلا نفهمیدم چی شد که با عماد همسفر شدم و راهی  
خونه مادر بزرگش شدیم!

بهار فرصت طلب هم از این موضوع به بهونه ی  
غیرتی بودن استفاده کرد و همراه رضا باهامون  
راهی تبریز شدن..  
قرار شد طبق همیشه و شرایط همیشگی بهار، من  
وبهار خونه جدا بگیریم و فقط یکبار اجازه ی تنها  
رفتن به خونه ی مادر بزرگش رو داشتم!

با احساس تکون خوردن چشم هامو باز کردم..  
وای خاک بر سرم کنن من کی خوابم برده بود؟؟ فقط  
یادم میاد داشتم توی سکوت به جاده نگاه میکردم و  
بعدشم که اصبا نفهمیدم چطوری خوابم برده!!

به عماد که حواسش جمع رانندگیش بود نگاه کردم و  
آروم گفتم؛

\_چقدر دیگه مونده برسیم؟

نیم نگاهی بهم انداخت وگفت:

\_ساعت خواب.. خوب خوابیدی؟

\_بیخشید من اصلا همسفر خوبی نیستم!

لبخندی کج و کوله زد وگفت د

\_نیاز به عذر خواهی نبود.. تقریبا نصف راه رو

اومدیم تاحالا تبریز نیومدی؟

\_نه.. تعداد شهرهایی که رفتم حتی از تعداد انگشت

های یک دست هم کمتره!

دلَم از گرسنگی ضعف میرفت.. دستمو به معده ام

فشار دادم و ادامه دادم:

بهار اینا جلوتر هستن؟  
نه.. خیلی موندن عقب.. توکه خوابت برد منم گاز شو  
گرفتم!

وا چه فرقی میکنه خواب باشم یا بیدار؟ اصلا من هم  
نباشم این همه سرعت خیلی خطرناکه و خدایی نکرده  
عواقب جبران ناپذیری داره!

پس صرفا جهت محافظت از جون من اینارو میگی؟  
باچشم های گرد شده فتم:

وای باز شروع شد! من به همه اینو میگم.. لازم  
نیست شما بگید خودم میدونم فکر و خیال اشتباه نباید به  
سرم بزنه!!

تک خنده ای کرد و گفت:

نمیخواستم اینو بگم که.. میخواستم بدونم فقط نگران  
من میشی یا...

اووممم.. بیخیالش.. یه کم جلوتر مجتمع تفریحی هست  
به بهار خانوم زنگ بزن و اطلاع بده که اونجا توقف  
میکنیم!

توی رستوران میز چهار نفره ای انتخاب کردیم و عماد کنار من نشست و رضا هم روبه روی عماد و کنار بهار نشست..

البته منو بهار میخواستیم کنار هم باشیم که آقا رضا رفت توی فاز لودگی و شیطننت که میخوام بغل زخم بشینم و اینجوری شد من و عماد هم مجبور شدیم کنار هم بشینیم...

میز به ظاهر چهار نفره بود اما بخداکه دونفر هم و اسش زیاد بود از بس فاصله صندلی ها کیپ بود و توحلق هم نشسته بودیم..

عمادم که قربونش برم انگار هرچی میخوره جمع میشه توی بازوها و سر شونه هاش و من بخاطر اینکه بهم نخوریم اونقدر توخودم جمع شده بودم شبیه گربه ملوس شده بودم!

وقتی گارسون غذا هارو آورد همه مشغول شدن بجز من..

عماد با تعجب بهم نگاهی کرد و گفت:  
\_خوشت نمیاد؟ خودت سفارش دادی که!  
\_جای من خیلی تنگه کاش میز بزرگ تری رو  
انتخاب میکریم.. اینجوری میخواد همش به هم  
برخورد کنیم و...

نداشت حرفمو بزخم که دستشو دور کمرم انداخت و به  
خودش نزدیک کرد و گفت:  
\_میخواد معذب باشی راحت باش...  
باچشم های گرد شده اول از همه به بهار که چشم  
هاشو خبیث کرده بود و بعد به چشم های شیطان  
رضا نگاه کردم...

این نوع برخورد و محبت های زیر پوستی عماد واقعا  
واسم لذت بخش ترین لحظات عمرم بود اما اصلا دلم  
نمیخواست اون دوتا دیونه راجع بهمون فکر اشتباهی  
بکنن!

خلاصه که اون شب بایک دنیا خجالت و سرخ شدن  
لپ هام تا بناگوش، غدامونو خوردیم و موقع  
سوار شدن رفتم کنار گوش بهار گفتم که میخوام  
توماشین اونا باشم و کنار بهار باشم که با هزار تا  
بدو بیراه و غرغر کردن گفت باید بری بشینی پیش  
عماد!!

\_بهار جان من تو اون ماشین معذبم حتی خجالت میکشم  
حرف هم بزنم خب نکن این کارهارو بامن!

\_گلاویژ تور و خدا.. سر جدت اینقدر بی دست و پا  
نباش.. بابا یه کم سیاست زنانه داشته باش نمیمیری  
که! ماشالله از شیطنت دست همه رو بستی الان که  
باید ازش استفاده کنی خنگ شدی! بدو برو و دل  
شوورت بشین مزاحم ما هم نشو بدووو!

باحرص و چپ چپ نگاهش کردم و به طرف ماشین  
عماد رفتم که با رفتن من رضا هم از عماد جدا شد و  
به طرف ماشینش رفت...  
سوار شدم و بخاطر سرما یه دندون هام به هم برخورد  
میکردن!



\_خوبی؟

همونطور که دندان هام روی هم بندری میرفتن گفتم:  
\_وایی چقدر هوا سرده.. میشه بخاری رو روشن  
کنی!

دستشو برد از صندلی عقب کتشو برداشت وگفت:  
\_اینو بپوش گرم بشی الان بخاری هم گرم میشه!

اولش او مدم قبول نکنم اما واقعا جای تعارف نبود پس  
بیخیال شدم و کت رو پوشیدم...  
از عطرشم واستون نگم که انگار تو بغل عماد بودم...  
وای خدایا این لحظه هارو قسمت همه ی عاشق  
هابکن.. خدایی شیرین ترین و ناب ترین حس دنیا  
برای عاشق ها پوشیدن کت عشقشون که بوی تنشو  
میده هست!!

بدون اینکه متوجه کارم باشم، لبه های کتشو بالا کشیدم  
و عمیق بو کشیدم...

وای.. من مردم!!! بی نظیر بود این عطر!  
وقتی که حسابی که بوی عطر رو توی ریه هام ذخیره  
کردم سرمو بلند کردم و به جاده خیره شدم!

بوی اون عطر رو دوست داری؟  
بله؟

یه جوری بوکشیدی یه لحظه خودمم دلم خواست!  
ای خاک دو عالم تو سرت گلاویژ!!!! ببین چطوری  
تابلو بازی در آوردی که نتونست به روی مبارکش  
نیاره و تیکه شو نندازه!

واسه اینکه سوتی بدتری نداده باشم خودمو ریلکس  
نشون دادم و گفتم:

آره.. خیلی خوش بوئه.. این بو منو یاد یه عزیزی  
میندازه!

بالخم بهم نگاه کرد و گفت:

کی؟ اما من عطر من رو برند های مخصوص و نایاب  
میگیرم.. هرکسی این عطر رو نداره ها!

بله درسته.. اون کسی که از این سبک عطرها  
استفاده میکرد هرکسی نبود!!

و این حرفو من نزد شیطان زدم!! همون باعث شد  
اخم های عماد و تیکه های نیش شروع بشه و در  
آخر هم دعوا!!!

بالاخره رسیدیم به تبریز.. عمادبخاطر حرفی که زده بودم باهام قهر بود و منم واسه اینکه ضایه نشه مجبور بودم حقیقت رو بهش نگم و بذارم باخودش فکر کنه که منظورم باهرکسی بوده بجز خودش!!!!

جلوی هتل پیاده شدیم و عماد و رضاهم بعداز بررسی کامل اتاقمون تصمیم به رفتن گرفتیم.. این دو تا دیونه هستن بخدا.. توی اتاق هتل دنبال قاتل بروسلی میگشتن...

از در و پنجره ها گرفته تا زیر تخت و داخل حموم و... همه رو که نگاه کردن بعدش خیالشون راحت شد و رفتن!

داشتم لباس هامو از چمدون در میاوردم که بهار درحالی که داشت لواشکشو از مشماش جدا میکرد گفت:

\_ عماد چش شده بود؟ تموم مدت اخم هاش توهم بود!

\_وقتی میگم منو با اون خنگول تنها نذار همینارو پیش  
بینی میکنم دیگه!

\_چی شده مگه؟ باز ماست بازی در آوردی آره؟  
\_قرارم نبوده هات بازی در بیارم خواهرگلم! اما نه..!  
سردم بود و کتشو پوشیده بودم و حواسم نبود داشتم  
عطرشو بومیکشیدم که شکار لحظه ها کرده بود و  
بجای اینکه به روم نیاره گفت از عطرم خوشت میاد و  
فلان...

منم دیدم ضایع شدم گفتم یه چیزی بگم پیچونده باشم که  
زدم خراب ترش کردم... گفتم عطرت منو یاد یکی  
میندازه و همین باعث شد خنگ خدا حسودی کنه و  
اخم هاش بره توهم!  
بهار خندید و گفت:

\_وای خدا عاقبتمونو با این حسود بخیر کنه معلوم  
نیست فردا پس فردا میخواد به کیا و چیا حسودی کنه

باتاسف آهی کشیدم و گفتم:

والا چشم من یکی آب نمیخوره که با عماد فردا و پس  
فردایی هم باشه.. میدونم هیچ آبی از این بشر گرم  
نمیشه و من الکی دلخوش کردم و دست آخرم با قلبی  
داغون تنها میمونم!

یعنی میخوای بگی با این همه نشونه و تابلو بازی هاش  
نفهمیدی دوستت داره؟؟

نمیدونم... احساس مالکیت رو با دوست داشتن قاطی  
کردم و نمیدونم حس عماد کدوم یکی از ایناست..  
روز بعد...

با استرس کفش هامو هول هولی پوشیدم و بدون بستن  
بندهاش به طرف ماشین عماد رفتم و باخودم غرغر  
کنان گفتم:

میمیری بگی برای ناهار دعوت کردن و اون جون  
وامونده ات بالا میومد اگه یه کم زودتر زنگ میزدی  
و اینقدر به من استرس نمیدادی؟؟؟؟!!!

سوار ماشین شدم و بدون اینکه نگاهش کنم سلام کردم  
و همزمان خم شدم تا کمر بند کفشم ببندم..  
\_علیک سلام.. چرا اینقدر طولش دادی یک ساعته  
جلو در ایستادم!  
کلافه دستمو مثل بادبزن جلوی صورتم تکون دادم  
و گفتم:

\_چون که من فکر میکردم برای شام خونه  
مادر بزرگت دعوت هستیم و اگه دقت کنی اونقدر  
عجله ای آماده شدم همه صورتم خیس عرق شده..  
شبییه جن شدم اونقدر هول هولی آرایش کردم خب چی  
میشد اگه زودتر بهم اطلاع میدادی؟؟؟؟؟

#193

با آرامش لبخندی زدوگفت:  
\_من که خبر نداشتم قراره اینجوری به خودت سخت  
بگیری!  
به خودم اشاره کردم و گفتم:

\_خدایی کسی اینجوری مهمونی میره؟ ببین هنوز  
چشم‌ام پف خواب داره!

موشکافانه خم شد توی صورت‌م و یه کم بعد با  
مهربونی گفت:

\_نه.. به نظر من که بدون آرایش‌م و این چیتان چیتان  
هاهم خوشگلی!  
خب دیگه همین جمله کافی بود تا قلب بی جنبه‌ام  
ضعف بره...

درحالی که خفه خون گرفته بودم فقط نگاهش کردم اما  
داشتم از شدت بی جنبگی ذوق مرگ میشدم!  
وقتی دید سکوت کردم توی همون حالا گفت:  
\_حالا میتونیم بریم؟ دیگه باید عصر و نه بخوریم بجای  
ناهار.. بیچاره هارو تا الان منتظر گذاشتیم.. عروسم  
عروس‌های قدیم!

انگار قصد داشت جون تا رسیدن به اونجا جون به  
سرم کنه یا شایدم به قول بهار، میخواد اعتراف کنه و

همین ملاقات هم بشه اولین جلسه معارفه و به خوبی  
و خوشی بریم سرخونه زندگی هامون!!!

با فکر احمقانه خودم بی اراده لب هام برای لبخند کش  
اومد و آقا عمادم که همیشه ی خدا عاشق تو ذوقی  
زدن... تک خنده ای کرد و گفت:  
\_چه ذوقی هم کرده بچه ام.. باز فکر و خیال به  
سرت...

یه دفعه اخم هام تو هم کشیده شد و توی حرفش پریدم:  
\_من فکر و خیالی راجع به شما نمیکنم تو رو خدا  
باز شروع نکنید..  
خندید.. دستمو گرفت و گفت:  
\_شوخی کردم..

#294

باچشم های گرد شده و خجالت به دستش نگاه کردم که  
بجای ول کردن دستم محکم تر گرفت و گفت:



مامان و بابای من خیلی ریز بین هستن و از عزیز  
هزار برابر باهوش تر! هر دفعه بخوام دستتو بگیرم  
چشماتو اونجوری کنی که میفهمن!

دستمو کشیدم و گفتم:

الان مادر بزرگ یا مامان باباتون اینجا هستن مگه؟  
نه ولی از الان تمرین کن جلوی اونا سوتی ندی!  
لازم نکرده خودم میدونم چه جاهایی  
رو باید چیکار کنم!

خندید و باشیطنت گفت:

حالا یه شوخی باهات کردم میخوای تموم مدت عقده  
بازی در بیاری؟

چه شوخی؟ من که چیزی یادم نمیاد..  
نیم نگاهی بهم انداخت و زیر لب گفت:

بچه پررو..

ماشین رو جلوی یه ساختمون نگهداشت و گفت؛  
رسیدیم پیاده شو!

بااسترس گفتم:

\_میگم.. چیزه.. زشت نیست دست خالی بریم؟ آخه..  
خب.. یه گلی، شیرینی، چیزی نبریم؟  
بانگاهی که تا استخونم میرسید نگاهم کردوگفت:

\_اونو خودم بعدا میارم.. الان فقط یه آشنایی ساده  
اس..

\_بعدامیاری؟ یعنی چی؟  
با ابرو به در اشاره کرد وگفت:  
\_بروپایین بچه.. واسه حرف کشیدن هنوز سنت  
نرسیده..

#295

دست تو دست هم رفتیم داخل و از همون نگاه اول  
تونستم مادر عماد رو بخاطر شباهتشون فوراً  
تشخیص بدم..  
قیافه ی عماد ترکیبی از بهترین اجزای صورت مامان  
وباباش بود..

بر عکس تصورم که فکر میکردم قراره با زن و مردی  
مغرور که بخاطر موقعیت مالی و محل زندگیشون  
خودشونو خیلی دست بالا میگیرن، با دوتا فرشته روبه  
رو شدم..

هرچقدر از مهربونی مامان و باباش بگم کم گفتم...

علی آقا و مائده خانوم حتی از عزیز هم مهربون  
تر بودن و اونقدر هوامو داشتن و بهم بال و پر میدادن  
که همونجا آرزو کردم ای کاش همه ی این ها واقعی  
بود و من واقعا عروس خانوادشون میشدم!

موزب توی خودم گوشه ی جمع شده بودم و توی  
فکر بودم که مائده اومد پیشم نشست و گفت:

عروس من چرا اینقدر ساکته؟

بالبخند نگاهش کردم که عماد اومد و به دادم رسید!

گول ظاهرشو نخور مادر جان.. عزیز هم روزهای  
اول فکر میکرد این وروجک ساکت و خجالتیه..  
ای خدا بگم چیکارت کنه خب میمیری یه کم قیمتمو  
ببری بالا و از دوران جهالتم نگی؟

باچشم غره به عماد نگاه کردم که خندید و گفت:

\_مامانم چنددقیقه عروستو بهم قرض میدی؟  
مائده\_ ای بابا دودقیقه نمیداری پیشمون باشه ها.. خوبه  
هرروز می بینیش!  
عماد دستمو گرفت و روبه مادرش گفت:  
\_تا سوال هاتو آماده میکنی برم یه کم تقلب بهش  
برسونم پیام

#296

باخجالت دنبال عماد راه افتادم.. گرمای دستش اجازه  
ی هیچ مخالفتی رو بهم نمیداد.. کاش دلم آبرو داری  
کنه و جلوی خودشو درمقابل عماد بگیره.. کاش چشم  
هام اونقدر واضح دوست داشتنش رو فریاد نمیزد..  
کاش این بیشعور یه ذره فهم داشت و زبون وامونده  
اش رو تکون میداد که دوستم داره!

رسیدیم توی اتاق که عماد در اتاقو بست و یه جوری  
قرار گرفتیم که تکیه من به در بود و عماد روبه روم  
توی چندسنتی ایستاده بود..  
بخدا که صدای تپش های قلبم اونقدر بلند بود به گوشم  
میرسید اما انگار قرار نبود به گوش اقا عماد برسه!

\_چی شده؟

درحالی که توچشم هام زل زده بود گفت:  
\_جلوی همه اینقدر مظلوم میشی یا فقط جلوی خانواده  
نامزدت؟

خندیدم و گفتم:

\_باورت شده نامزدیما...

دست راستشو کنار گوشم به در تکیه داد و گفت:  
\_نیومدم بهت جواب سوالی رو تقلب برسونم.. اومدم  
ازت سوالی رو بپرسم!

نفسم به شمارش افتاده بود.. رسماً توی بغلش بودم و  
هوا نبود..

توی سکوت فقط به چشم هاش نگاه کردم و آرزو  
کردم هرچه زودتر این فاصله کوتاه از بین بره و من  
بتونم نفس بکشم..!

\_اگه همه واقعی باشه چی؟  
وای نه.. الان میوفتم غش میکنم خدایا کمکک! داره  
اعتراف میکنه.. پاهام میلرزید.. قلبم داشت از سینه ام  
میپرید بیرون!  
بالکنت گفتم:

\_ی.. یعنی چی؟ چی واقعی.. ب. باشه؟  
با اون یکی دستش گونه ام رو نوازش کرد و گفت؛  
\_این...

#297

به جرات میتونم بگم حتی توی رویاهامم که پر بود از  
عماد، تصور نمیکردم، یه روزی برسه که اون مرد  
مغرور بداخلاقی که ازم متنفر بود کنار گوشم از  
واقعی شدن رویاهام بگه...

زبونم بند اومده بود و حتی نمیتونستم لب هامو تکون بدم..

یه کم خودمو عقب کشیدم تا بتونم توی چشم هاش نگاه کنم..

خدایا.. چقدر این چشم هارو نافذ و قشنگ خلق کردی..  
آب دهنمو با صدایی که به گوش عماد رسید قورت دادم..

لبخندی زد و گفت:

\_اونوقت میگم بچه ای، کولی بازی در میاری و بهت برمخوره!

\_من.. خب من..

انگشتشو به نشونه ی سکوت روی لبم گذاشت و آروم گفت؛

\_هیس...! فقط بگو.. اگه واقعا برای معرفی به خانواده ام آورده باشمت چی؟

بازم مثل بز زل زدم تو چشمش..!

خب من الان باید چی بهش بگم؟؟

میترسم چیزی بگم دوباره دستم بندازه و با غرور  
وپوز خند بگه بازم که فکرهای اشتباه کردی!  
اونوقت خودکشی من واجب نمیشد؟؟

وقتی دید دارم باگیجی فقط نگاهش میکنم گفت:  
\_ زبونتو موش خورده؟  
\_ چ.. چی.. بای.. باید بگم؟  
\_ همونی که انتظار دارم بشنوم..!  
\_ چه انتظاری داری؟  
به گوشش اشاره کرد و گفت:  
\_ اینجا.. بدون هیچ حرفی بله رو بدی!

#298

با لکنت گفتم؛  
\_ تو.. یعنی شما.. یعنی.. الان..  
دستمو به مو هام کشیدم و کلافه گفتم؛  
\_ الان غش میکنم میوفتم رو دستت!  
یه تای ابروشو بالا انداخت و با تک خنده ای گفت؛  
\_ اینم میخوای بگی بار اولته؟



با حرص نگاهش کردم که خنده اش اوج گرفت و گفت:  
\_ الان جواب من چی شد؟ نترس اگه غش کردی خودم  
با روش خودم به هوشتم میارم..  
هنگامی که حرف میزد به لب هام نگاه میکرد و زبون  
منه بدبخت هم هر ثانیه بیشتر بند میومد..

\_ چ.. چرا اونجوری نگاه میکنی.. خب من هول  
میشم..  
نیم نگاهی به چشمم انداخت و دوباره به لبم خیره شد  
و خیلی آروم گفت؛  
\_ میخوام بعد جواب شکارشون کنم!  
آخ خدایا.. دلم یه جوری ریخت که تموم بدنم ضعف  
رفت...

لبخندی زدم و گفتم؛  
\_ از کجا میدونی که جواب من مثبته؟  
همونطوری توی همون حالت گفت؛  
\_ جراتشم نداری نه بگی...  
اومد نزدیک و فاصله هارو پر کرد..

من بخاطر گذشته ام اولین دختری بودم که بوسیدن  
برام کابوس بود اما...

بوسه ی عماد فرق داشت.. اونقدر فرق داشت که نه  
تنها عقب نکشیدم و نترسیدم بلکه دوست داشتم ادامه  
پیداکنه...

به سختی ازم جدا شد و باصدایی شبیه پیچ پیچ گفت:  
\_ جواب...\_

\_ مثبت.. بدجوری هم مثبت!

توی اون فاصله خیلی کم نگاهشو به چشمم دوخت  
وگفت:

\_ چندتا دوستم داری؟

دستم روی گونه اش گذاشتم و گفتم:

\_ دوتا بیشتر تو!

چشم هاشو بست و موهامو بوکشید..

صدای مامانش باعث شد از هیروت در پیام اما اعتماد  
حتی تکونم نخورد..

\_ وای.. الان میاد..

ازم فاصله گرفت و بالبخند گفت:  
\_خلاف نکردم که.. داشتم از عروس خانوم بله رو  
\_میگرفتم..

#299

باخجالت سرمو پایین انداختم و گفتم:  
\_میشه بریم بیرون.. من خجالت میکشم از شون..  
\_او هوم.. بریم..  
\_اومد در رو باز کنه که مانعش شدم..  
\_سوالی نگاهم کرد که خجالت زده گفتم؛

\_رژم پاک شده؟ اومدنی رژ داشتم میترسم آبروم بره..  
\_انگشتشو گوشه لبم کشید و بالبخند گفت:  
\_فقط یه کوچولوش دور لبِت پخش شده.. لازم نیست  
\_معذب باشی..

این چیزا واسه خانواده ی من بی آبرویی نیست اونا  
سالهاست که خارج از ایران زندگی میکنن و  
بافر هنگ اون ها سازگار شدن!

بی توجه به حرفش دستمو دور لبم کشیدم و گفتم؛  
\_ حالا چی؟ پاک شد؟ تمیز شد؟

شیطون شد و با شیطونی گفت؛  
\_ نه اونجوری پاک نمیشه میخوای من پاکش کنم؟  
باچشم های گرد شده گفتم:  
\_ وا...  
خندید و گفت:

\_ چشماتو اونطوری نکن بچه.. بیابریم بیرون تا  
دوباره صدامون نزدن!

باهمون لب های گل انداخته لبخندی زدم و گفتم:  
\_ چشم پدر بزرگ...  
نگاهی اخمو بهم انداخت و دستمو گرفت و باهم رفتیم  
بیرون..  
مائده \_ دو دقیقه او مدیم پیش هم باشیما...  
ببخشید عشق من.. میخواستم یه تصمیمی بگیرم به  
کمکش احتیاج داشتم!  
عزیز بادیدن گوش های سرخ من خندید و گفت:

\_دخترم لبو شده از بس خجالت کشیده بیخیال سوال  
و جواب شین بیاین بشینین میوه بخورین!

#300

باخودم آرزو کردم ای کاش یه چیزی اختراع شده بود  
که باهش میتونستم زمان رو متوقف کنم.. یا از همون  
کلمه ی معروف همیشگیم استفاده میکردم بهش  
اسپری (تافت) میزدم و همونطوری نگهش میداشتم تا  
قشنگیشو اون لحظه هارو برای همیشه حفظ کنم..

بابای عماد داشت و اسم از بچگی های عماد و شیطننت  
هش میگفت و من توی سکوت به حرف هاش توجه  
میکردم که عماد کنار گوشم زمزمه کرد:  
خوشبحالش..

\_باگیجی نگاهش کردم که همونطوری آروم گفت؛

\_بابامو میگم..  
\_چطور؟

\_ نیم ساعته داری نگاهش میکنی نمیگی من حسودیم  
میشه؟

\_ تو باخودت اسپری تافت آوردی؟  
این دفعه نوبت عماد بود که گیج نگاهم کنه...  
\_ واسه چی میخوای؟

\_ میخوام همه چی رو همینطوری نگاهش دارم..

دستشو دور گردنم انداخت و گفت:

\_ خوب واسه خودت دلبری میکنی!

بی توجه به حضور باباش اخم کردم و دستشو از دور  
گردنم جدا کردم و گفتم،

\_ قرار نشد هر دفعه فرت و فرت بغل و ماچ و بوسه  
داشته باشیما!

\_ عع؟ تاجایی که یادم میاد هیچ قرار و شرط و

شروطی هم نبوده و همین چند دقیقه پیش بله رو  
دادی!

\_ محرم و نامحرم که دیگه هیچی؟

\_ اهان.. ای آتیش پاره.. خب از اول بگو منظورت اینه  
بگیرمت و از دواج کنیم..

به سرعت نور چشم هام گرد شد.. من کی این حرفو  
زدم؟؟؟ عجب آدمیه ها!  
بادیدن قیافه ام خندید و ادامه داد؛  
\_ خیلی خب چشما تو گردن کن یکی رو میگیرم بیاد  
صیغه محرمیت بخونه.. اما گفته باشما.. من اهل  
ازدواج و اینجور چیزا نیستم فقط در همین حد  
محرمیت میتونم بهت کمک کنم!

یه دفعه اخم هام توی هم کشیده شد و او مدم چیزی بگم  
که صدای قهقهه اش بالا گرفت و توی همون حالت  
بریده بریده گفت؛  
\_ شوخی کردم

#301

موقع خدا حافظی مائده بغلم کرد و آروم کنار گوشم  
گفت:

\_ ممنونم که پسر م رو از بزرگ ترین بحران زندگیش  
نجات دادی و با عشق واقعی آشناس کردی..

خیلی دلم میخواست از گذشته ی عماد بدونم و باخودم  
گفتم تو اولین فرصت ازش میخوام که همه چی رو  
واسم تعریف کنه!

بعداز خداحافظی باعماد به طرف ماشینش رفتیم که  
عماد دزدگیر ماشین رو زد وگفت:

برو سوار شو یک دقیقه دیگه من هم میام ..

باگیجی نگاهش کردم ووقتی دیدم قصد توضیح نداره  
سری تکون دادم و رفتم سوار ماشین شدم...

ساعت نزدیک یک شب بود و کوچه خلوت بود منم  
که قربونش برم ترسووو!

فورا درهارو قفل کردم و گوشیمو دستم گرفتم تا عماد  
برگرده..

پنج دقیقه بعد عماد برگشت و منم قفل رو باز کردم و  
سوار شد..

چرا دررو قفل کردی؟ ترسیدی؟  
بدون تعارف گفتم:

من از تنهایی و تاریکی میترسم!

آخ ببخشید، نمیدونستم!

لبخند مهربونی بهش زدم و دیگه چیزی نگفتم...



ماشین رو روشن کرد و به طرف هتل حرکت کرد...  
\_ به بهار زنگ بزن و بگو که داریم میایم!  
\_ خب داریم میریم دیگه.. چه کاریه؟!  
باشیطنت گفت:

\_ اون رضایی که من میشناسم محاله بیکار نشسته  
باشه.. یه وقت بدموقع تریم سر وقتشون!

باحرف عماد من بجای بهار نزدیک بود از خجالت  
ذوب بشم.. چقدرم عماد بی پروا بود...  
انگار متوجه خجالتم شد..  
پشت دستشو روی گونه ام کشید و گفت:  
\_ تو چرا خجالت میکشی؟

بدون اینکه نگاهش کنم سر موپایین انداختم و گفتم؛  
\_ چی بگم خب.. خیلی واضح توضیح دادی!  
خندید و گفت:

\_ والا سر بسته تر از این بلدنبودم..

#302

جلوی هتل نگهداشت و گفت:

فردا تا ظهر بگیر بخواب و واسه خودت استراحت کن.. عصر میام دنبالت.. به رضا بگو بیاد پایین! بهش نگاه کردم.. یعنی بیدارم؟؟ باور کنم اینی که روبه روی منه همون عماد بداخلاق و اخموئه؟ همونی که ازش متنفر بودم و دم به دقیقه آرزو میکردم سر به تنش نباشه؟ چی شد که یک دفعه شد تموم دنیام؟ چی توی این چشم ها بود که تموم ترسم از لمس کردن و بوسیدن جنس مخالف شکست؟؟

وقتی دید دارم نگاهش میکنم بالحنی مهربون گفت؛  
\_ چیزی میخوای بگی؟

هول کرده فقط برای اینکه چیزی گفته باشم گفتم؛

\_ اوومم! چیز... نمیای بالا؟

باشیطنت چشمکی زد و گفت:

\_ مطمئنی؟؟ پیام بالا شیطون میره تو پوستما!

خندیدم و گفتم:

\_ خب پس بیخیالش، من میرم.. شب بخیر!

او مدم در رو باز کنم که صدام زد..

\_ گلاویژ!

اسم چقدر قشنگ بود وقتی عماد صدام میزد.. به  
جرات میتونم بگم که عماد به قشنگ ترین شکل ممکن  
اسم رو به زبون میاورد...

\_جانم؟

\_رفتی بالا پیام بده..

لبخند مهربونی زدم و گفتم:

\_چشم!

آگه یک ثانیه بیشتر میموندم می پریدم بغلش.. فوراً  
خداحافظی کردم و پیاده شدم

#303

وقتی همه چی رو برای بهار توضیح دادم برعکس  
تصورم که فکر میکردم حتما خیلی خوشحال میشه،  
ناراحت شد!

\_خب حالا چرا ابروهات به هم گره خورد؟ من که  
کار بدی نکردم..

\_گلاویژ تو متوجه نمیشی نه؟ انگار جدی جدی توی  
همون بچگی هات موندی و قصد نداری بزرگ بشی!

\_چی رو باید متوجه بشم؟ چیکار باید میکردم توی  
اون شرایط وقتی همون لحظه ازم جواب میخواست؟  
\_عماد زخم خورده اس دختر خوب! اون دنبال یه  
دختر سفت و محکم میگرده.. یکی که تلخ باشه.. یکی  
که مثل عشق سابقش نباشه. میفهمی اینارو؟

بانگرانی گفتم:

\_یعنی گند زدم؟ یعنی با کاری که کردم الان داره  
باخودش فکر میکنه که من چقدر سست عنصر و  
ولنگ و وازم؟

\_نمیدونم گلا.. فقط میدونم که ای کاش من هم امروز  
باهات میومدم و نمیداشتم تنها گیرت بندازه!  
\_داری منو میترسونی.. ببین.. اصلا عشق و اینجور  
چیزا واسم مهم نیستا.. گور بابای عشق و عاشقی.. فقط  
نمیخوام کسی راجع بهم فکر اشتباهی بکنه!

\_از این به بعد گلاویژ و لمس کردنش میشه منطقه  
ممنوعه! اوکی؟  
سر مو پایین انداختم و گفتم؛

\_ نمیگفتی هم همین میشد..  
\_ آره جون خودت.. بله نداده و ا دادی رفته، واسه من  
خجالتت میکشی! از فردا بیشتر حواستو جمع میکنی!

سکوت کردم و چیزی نگفتم...  
\_ نمیخواد فاز غم بگیری.. من بخاطر خودت میگم..  
هرقدر دست نیافتنی باشی بیشتر تودل جا میشی!  
بریم بخوابیم که امروز از دست رضا اونقدر حرص  
خوردم تموم موهام سفید شد.. تموم روز رو در حال  
جنگیدن بودیم اینم مسافرت او مدن ماشده!  
\_ چی شده؟

\_ هیچی.. فقط میدونم همین روز است واسه همیشه  
بذار مش کنار که بره به جهنم!

#304

دیگه چیزی نپرسیدم و رفتیم توی تختمون و از اونجایی  
که بهار قرص خواب خورده بود سرش به بالش  
نرسیده بود خوابش برد..  
منم از فرصت استفاده کردم و به عماد پیام دادم.. نوشتم

\_ سلام رسیدی؟  
ده دقیقه طول کشید تا جوابمو داد..  
\_ دیگه داشت خوابم می برد!

\_ ببخشید بابهار گرم صحبت شدم..  
\_ چی میگفتین؟  
\_ هیچی.. حرف های روزمره..  
\_ اهان...

\_ میتونم یه سوالی ازت بپرسم؟  
\_ میتونی!

\_ خب.. راستش من یه کم گیجم.. چی شد یه دفعه؟  
\_ همش فکر میکنم خوابم!  
\_ بجای جواب دادن شکلک خنده فرستاد..  
\_ خب الان این یعنی چی؟ چرا مثل آدم حرف نمیزنه  
\_ این بشر؟؟؟

\_ واسش نوشتم؛  
\_ خب این یعنی چی؟ حرف خنده داری زدم؟

\_حس میکنم به یه دختر بچه ابراز علاقه کردم و  
نمیدونم چطوری بهش بفهمونم واسه همون خنده ام  
گرفت!

\_میشه لطفا اینقدر سن من رو به رخم نکشی؟  
\_اما همین اختلاف سنی شده یه معذل بزرگ توی  
سر م.....

\_واقعا منو دوستم داری؟  
\_نمیدونم اسمشو چی بذارم.. وقتی هستی آرومم..  
وقتی نیستی بهت فکر میکنم.. بی دلیل روت غیرتی  
میشم و به هرکس که باهات حرف میزنه حسادت  
میکنم.. اسم این حس هارو چی بذاریم؟  
غرق لذت شدم.. با عشق گوشیمو بوسیدم و زیر لب  
زمزمه کردم:  
\_حتی اگه گناهم باشه.. من گناهکارترینم...

واسش نوشتم:

\_دوستت دارم!

باز هم شکلک خنده فرستاد.. نوشتم:

\_آره بخند.. عاشق رییس بداخلاق و اخموم شدم...

\_ این که چیزی نیست.. وقتی خنده دار میشه که عاشق  
یه جوجه فسقلی لوس بی ادب و خرابکار و زشت  
بشی!

و اسش اموجی خشمگین فرستادم که نوشت:  
\_ برو بخواب جوجه.. فردا کلی کار داریم..  
\_ قرار بود تا لنگ ظهر بخوابما..  
\_ اون واسه قبل از پیام ها بود..  
\_ والا.. میخواستی دلبری نکنی.. ساعت یازده \_ دوازده  
میام دنبالت نهار رو باهم بخوریم!

باخوشحالی و اسش نوشتم؛  
\_ چشم.. هرچی شما بگید قربان...  
\_ برو بخواب بچه..  
\_ شب بخیر جانم...

#305



بر عکس اینکه فکر میکردم تا ظهر بخوابم، ساعت نه  
صبح بیدار شدم.. بی قرار بودم و یه حس جدید و  
غریبی توی دلم شروع شده بود...  
یه حسی که بیشتر از چیزی به اسم عشق بود.. یه لذت  
ناب که دلم رو زیر و رو میکرد..

بهار طبق معمول زودتر من بیدار شده بود و داشت با  
لبتابش روی عکس هاش کار میکرد..  
\_صبح بخیر..

\_به به.. ببین کی سحر خیز شده؟! صبح تو هم بخیر  
جانا...

\_من سحر خیز بودم اما چشم بصیرت میخواد ببینیش  
جانا...

\_آره خب.. بر منکرش نعلت.. حالا که بیدار شدی بدو  
برو صبحونه بیار که دارم میمیرم از گرسنگی!

\_نگرفتی مگه؟ من او دم صبحونه بخورما.. اصلا  
نمیخوام میرم بخوابم...

\_آییبی کجا؟! بدو برو صبحونه بگیر بیار تا نیوفتادم  
به جونت..

\_نمیرم.. چرا خودت نمیری؟ همش زورت به من  
میرسه.. اینجوری قبول نیست من مظلوم واقع شدم..  
\_گلاویژ!!!!

\_کوفت و مرض! باشه میرم میگیرم ولی بدون من  
راضی نیستم خانوم محترم ممم حرومه حرومم!

باخنده گفت:

\_من حروم خورم.. خیلی هم میچسبه.. بدو تا از دست  
وپاهام کمک نگرفتم و وارد عمل نشدم!  
رفتم مانتو و شلوار پوشیدم و همزمان گفتم:  
\_حالا که اینجوری شد میرم واسه خودم میارم به تو  
کوفتم نمیدم..

بعداز صبحانه ساعت حدود ۱۱ بود که گوشی بهار  
زنگ خورد.. چون گوشیش جلو دست من بود شماره  
رو دیدم.. رضا بود.. گوشی رو سمتش گرفتم و گفتم:  
\_رضاس..

\_ولش کن جواب نمیدم بذار روی سایننت اعصابشو  
ندارم..

\_چی شده؟ چرا قهرین؟ آدمای عاقل توی مسافرت  
دعوا میکنن؟

\_عاقل رو خوب اومدی.. من اگه عقل داشتم عاشق  
اون عقب افتاده نمیشدم..

#306

باتعجب به این همه جدی بودن بهار نگاه کردم... چرا  
اینقدر عصبی بود؟!!

\_بهار؟ نمیخوای بگی چی شده؟ داری نگرانم میکنی  
خب!

\_میگم ولی فعلا دلم نمیخواد حتی اسمش رو به زبون  
بیارم..

همیشه همین بود.. وقتی تصمیم به حرف زدن نداشت  
آسمونم اگر به زمین میرسید حرف نمیزد.. برعکس  
من که همه چی رو همون لحظه اول به بهار میگفتم..  
بادلخوری گفتم؛

قصـد دخالت نداشتـم که .. میخواستـم بدونی که اگه  
کاری از دست من برمیاد،، میتونی روی من حساب  
کنی!

بهار با چشم های گرد شده گفت:  
\_ وا؟ تو حالت خوبه؟ دخالت چیه؟ باز درجه عقده ای  
بودنت زد بالا؟  
او مدم حرف بزنم که صدای تلفن مشاع اتاقمون بلند  
شد!

بی حوصله رفتم و جواب دادم:  
\_ بله؟

\_ خانم خرسند؟

\_ بفرمایید؟

\_ عذر میخوام خانوم خرسند عزیز.. توی لابی مهمون  
دارید! جناب آقای واحدی!  
باشنیدن اسم عماد قندتو دلم آب شد..

الهی من قربون این ناخونده او مدنـت بشـم

با عجله رفتم که آماده بشم.. همزمان به بهار گفتم:  
 \_بهار واسه شام مهمون عزیز هستیم غروب میایم  
 دنبالت آماده باش!

\_کجا میری به سلامتی؟

\_با عماد میرم بیرون زود برمیگردم!  
 \_یعنی من دیشب هرچی گفتم یاسین خوندم و است؟

مثل بادکنک بادم خالی شد..

\_گفتی زود و اندم منم به حرفت گوش میکنم دیگه!  
 شماتت بارنگاهم کرد و گفت:

\_فردا پس فردا عماد بالاسرت شیر شد و متلک این  
 روزارو بهت انداخت نیای پیش من گریه وناله کنی  
 ها!

\_متلک واسه چی آخه؟ آره قبول دارم دیروز دیونگی  
 کردم اما قرار نیست که تکرارش کنم!  
 \_ازما گفتن بود.. ضمنا به عماد بگو اگه میخواد من  
 پیام اون رضای عوضی رو بندازه بیرون!

\_ وا؟ یه چیزی میگیا.. کجا بندازه بیرون بنده خدارو؟  
توشهر غریب کجارو داره که بره؟  
\_ همونجا به با اون زنه قرار میداره و به دروغ میگه  
خواهرمه!

\_ خواهرش؟ سایه رو میگی؟  
\_ نه.. من صدای سایه رو میشناسم.. اون نبود!  
\_ اوه.. نگو که رضا خیانت کرده!  
\_ بیخیال الان نمیخوام درموردش حرفی بزنم.. بپوش  
برو مردمو منتظر نذار..

#308

عجله ای آماده شدم و رفتم پایین..  
عماد با اخم های توهم روی مبل تک نفره ای نشسته  
بود..

بادیدن من از جاش بلند شد..

\_ سلام.. ببخشید معطل کردم..

در جواب سلامم فقط سری تکون داد و گفت:

\_بریم؟

وا؟ چرا این ثبات اخلاقی نداره؟ چرا اینقدر سرد  
واخمو شده! نه به دیشبش نه به الان...

\_چیزی شده؟

\_نه...! به در خروجی اشاره کرد و ادامه داد:

\_بریم... و خودش جلوتر از من راه افتاد..

باتر دید نگاهش کردم.. خب چرا اینجوری میکنه.. من  
الان از کجا بفهمم چه مرگشه!

سوار ماشین شدیم و بدون حرف حرکت کرد...

\_میشه لطفا بگی چی شده؟

\_گفتم که چیزی نشده..

\_اخماتو توهم کردی و میگی چیزی نشده؟ والا بخدا

علم غیب ندارم از صورت آدما بتونم حدس بزنم!

\_اما میتونی حدس بزنی که من از این جور تیپ هایی

که جدیداً میزنی اصلاً خوشم نمیاد!

\_ وا؟ تیپ من چه مشکلی داره؟ دیروزم همین لباس ها  
تتم بوده!

\_ دیروز اومدی مهمونی از خونه رفتی به خونه ی  
دیگه اما امروز داریم میریم بیرون مردمم کور نیستن  
از این ساق پای لختت چشم پوشی کنن!

\_ اما تو هنوز منو ندیده بودی اخم هات توهم بود.. با  
لباسام مشکل داشتی میتونستی بهم بگی هر چند مشکل  
اصلی این نیست!

\_ الان دارم میگم مشکل دارم...

\_ عماد؟؟؟؟!!!!

\_ بجای بحث کردن درک کن و غیرت من هم در نظر  
بگیر!

\_ من بحث نکردم.. اگه همونجا تو هتل میگفتی، من  
میرفتم و لباسمو عوض میکردم الانم اوقاتمون تلخ  
نمیشد!

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:



\_ببخشید.. نمیخواستم اوقات تلخی کنم.. امروز همه  
چیز روی اعصابم بود..  
\_و صاف او مدی سر من خالی کردی!  
دستم گرفت و گفت:  
\_یه دفعه غیرتم زد بالا... معذرت خواهی کردم  
دیگه.. ببخشید!

#309

یاد حرف های شب گذشته ی بهار افتادم.. باخودم  
فکر کردم نکنه همین اول کاری اونقدر زود خودمو  
باختم که عماد ازم زده شد و پشیمون شده؟ اصلا  
پشیمونی به درک.. تجربه ی همچین چیزی برای من  
حکم مرگ رو داشت..!

بی اراده دستمو از دستش بیرون کشیدم و زیر لب  
گفتم:

\_مشکلی نیست!  
اونم دیگه چیزی نگفت و به طرف تفریگاهی که انگار  
پاتوق همیشگیش بود حرکت کرد...

توی مسیر بیشتر از بیست یا سی بار گوشیش زنگ خورد و چون گذاشته بود روی سایلنت کامل فقط چراغش روشن و خاموش میشد و عمادم انگار متوجه همه ی تماس ها بود اما قصد جواب دادن نداشت..

هم دلشوره هم کنجکاوی به جونم افتاده بود و برای همین نتونستم ساکت بمونم و گفتم:  
\_ نمیخوای جواب بدی؟ شاید کسی که پشت خطه کار مهمی داشته باشه!

\_ مادرمه.. کاری هم جز دخالت و تصمیم گیری بیجا نداره..

\_ چیزی شده؟ مشکلی پیش اومده که نمیخوای به من بگی؟

ماشین رو جلوی رستورانی که دور تادورش درخت های سرسبز بود نگهداشت و گفت:  
\_ بیخیالش.. پیاده شو رسیدیم...

باگجی از ماشین پیاده شدم و عمادم ماشینو قفل کرد و همقدم هم راه افتادیم...

برعکس تصورم که فکر میکردم زیادی خلوته، خیلی شلوغ بود..

به اسم رستوران توجه کردم (بــــرکه)  
\_ خیلی قشنگه...

\_ به شرطی که بچسبی به من و از کنارم تکون نخوری...

\_ حالا انگار ملت همه چشم هاشونو دوختن به باچه های من!

بالخم نگاهم کرد و گفت:

\_ یه قولی به من میدی؟

\_ چه قولی؟

\_ قول میدی حتی اگه من هم توی زندگیت نبودم

هیچوقت اینجوری لباس نپوشی؟؟؟؟؟

باحرفی که زد بی اراده سر جام ایستادم و با تردید  
گفتم:

یعنی چی تو زندگیم نباشی؟  
لبخند مهربونی زد و گفت:

زود جوش نیار منظورم بعد وفاتم بود بجای جوش  
آوردن قولتو بده!

خدانکنه.. اینجوری قول هایی رو لطفا از من نگیر!  
صفحه موبالیش که توی دستش بود دوباره شروع به  
روشن و خاموش کرد و من هم از اونجایی که داشتم از  
فضولی میمردم گفتم:

گوشیت زنگ میخوره میشه لطفا جواب بدی؟ شاید  
نگران باشن یا خدایی نکرده اتفاقی افتاده باشه!

کلافه به صفحه گوشیش نگاهی انداخت و جواب داد:  
بله عزیز؟

نمیدونم چی گفت که عماد یه ذره فاصله گرفت و  
گفت:

\_آره ناراحتم! ناراحتی من چه دردی رو دوا میکنه؟  
اصلا همه به کنار.. تودیکه چرا عزیز؟ از تو توقع  
نداشتم..

نیم نگاهی به من انداخت و وقتی دید دارم با کنجکاوی  
نگاهش میکنم شروع کرد به ترکی حرف زدن!  
ای سگ تو اون روح مرتیکه بزغاله الان من  
از کجا بفهمم چه خبر شده؟ بعد یه صدایی از درونم بهم  
گفت:

خب دختر تو که از اونم بزتری.. اگه میخواست  
بفهمی همون اول بهت میگفت و الانم عمدا ترکی گفت  
تا متوجه نشی!

حرصم گرفت.. من آدمی نبودم تا این حد کنجکاوی  
کنم و واسم مهم باشه که قضیه از چه قراره اما نمیدونم  
چرا حس میکنم این قضیه به من ربط داره یا یه  
چیزایی هست که ممکنه به رابطه من و عماد ربط  
داشته باشه!

بادلخوری بیشتر فاصله گرفتم تا بتونه راحت حرفشو  
بزنه و چند دقیقه بعد او مد کنارم وگفت:  
\_ معذرت میخوام.. نمیخواستم جواب بدم به حرفت...  
میون حرفش پریدم و بالبخند گفتم:  
\_ خوب کاری کردی.. نمیدونم قضیه چیه اما با پاک  
کردن صورت مسئله هیچ مسئله ای حل نمیشه!

نگاهی خیره بهم انداخت و غمیگن گفت:  
\_ کاشکی خیلی زودتر از اینا میدیدمت..  
در جوابش فقط لبخند زدم.. لبخندی پر از استرس  
و ترس از دست دادنش..  
نمیدونم چرا حسم بهم میگفت این رابطه موندگار  
نیست

#311

واسه ناهار بر عکس تصور عماد دیزی انتخاب کردم  
و اونم بخاطر من مجبور شد دیزی بخوره...  
اشتهام کور شده بود و اصلا شور و شوق صبح توی  
دلم نبود.. نمیدونم، واقعا نمیدونم چرا دلم میخواست یه

گوشه بشینم و زار زار گریه کنم.. نصیحت های بهار  
توی ذهنم مدام تکرار میشد و بدبختی اونجا بود که  
رفتار های عماد درست شبیه حرف های بهار شده  
بود..

تموم مدت سرش به غذاش گرم بود و حتی نیم نگاهی  
به من نمیداخت...  
دلَم میخواست ازش بپرسم که چه خبر شده و چرا یک  
شبه همه چیز از این رو به اون رو شد اما احساس  
میکردم بیشتر از اون کنجکاوی به صلاح نبود چون  
عماد رو میشناختم چیزی رو نخواد بگه، اگه آسمونم  
به زمین میرسید نمیگفت!

توی فکر بودم و با غدام بازی میکردم که بالاخره  
تصمیم گرفت دو کلام حرف بزنه.. اونم نه حرف  
هایی که انتظار شنیدنش رو داشتم!  
\_ چرا نمیخوری؟ از غذا خوشت نیومد؟ میخوای  
عوض کنم؟!  
\_ نه ممنون.. اشتها همینقدر بود.. بیشتر از این  
نمیخورم!

\_ اما تو که چیزی نخوردی.. خودت سفارش دیزی دادی!

\_ او هوم من دیزی دوست دارم.. خوردم دیگه بیشتر نمیتونم.. دستت درد نکنه!  
مشکوک نگاهم کرد و گفت:

\_ پس میخوای بگی کلا نمیخوای بگی چرا یه دفعه رفتی توفکر؟ درسته؟

\_ آخه چیزی نشده.. خب موقع غذا خوردن کسی حرف نمیزنه که من دومیش باشم..

نگاهی به غذا کرد و باحسرت آهی کشید و گفت:  
\_ او هوم.. احساس میکنم اون کارها رو میکرد تا جلب توجه بشه و بیشتر آدمو وابسته خودش کنه!  
باحرف عماد بند دلم پاره شد.. دیگه لازم نبود چیزی بگه.. خودم همه چی رو فهمیدم.. پس موضوع همون دختری بود که ولش کرده بود..!

باغم گفتم:

\_ هنوز فراموشش نکردی؟



یه دفعه انگار به خودش او مده باشه باگیجی نگاهم کرد  
وگفت:

\_کی؟ چی رو فراموش کنم؟!  
\_صحرا رو...

#312

اخم هاشو تو هم کرد وگفت:  
\_صحرا رو از کجا میشناسی؟  
\_بیخود بین ابرو هات گره ننداز.. هر آدمی تون ندگیش  
ممکنه یه چیز هایی داشته باشه که برخلاف میلش از  
دید بقیه پنهون نیست!

\_منظورت از بقیه کیه؟ کاری به دوستن این موضوع  
ندارم.. میخوام بدونم از کجا میدونی!  
\_چه فرقی میکنه؟ مهم اینه که به غذا هم نگاه میکنی  
یاد اون میوفتی!  
\_کیفمو برداشتم وگفتم:  
\_اگه غذات تموم شده میشه لطفا من رو برگردونی  
\_هتل؟

باصدایی که شک نداشتم به گوش همه رسیده بود  
گفت:

\_ بشین سرجات!

باچشم های گرد شده و صدایی پراز تعجب گفتم؛

\_ هیس! چه خبره؟ آروم میگفتی میشنیدم وا..

\_ از این به بعد تا من نگفتم تصمیم گیری نمیکنی!

ثانیا از چیزی خبر نداری حق نداری واسه خودت

ببری و بدوزی!

منظور من صحرا نبود و از همین دقیقه به بعد نمیخوام

توی تحت هیچ شرایطی حتی به خوبی اسمی ازش به

زبون بیاری!

\_ او هوو! بابا بیخیال.. پاتو گذاشتی روی گاز و داری

میری ها!! یه کم آروم تر آقا عماد ماهم بهت برسیم!

ازکی تاحالا به شما اجازه دادم که برای حرف زدن یا

تصمیم گیری های من، نظر بدی و تصمیم گیری

کنی؟؟؟

بذار دو روز بشه بعد واسه من خط و نشون بکش!

ضمنا وقتی حرفی از اون خانوم میزنم پس لابد به حدکافی اطلاعات دارم که چه خبر بوده و چه اتفاق هایی افتاده.. پس نمیخواد پیش من ازش دفاع کنی و سنگشو به سینه بزنی!

\_بسه....

بغض داشتم.. هر لحظه ممکن بود با صدای بلند بزنم زیر گریه و آبرو ریزی کنم!  
در حالی که تندتند لبمو گاز میگرفتم که جلوی شکستن بغضمو بگیرم گفتم:  
\_او هوم.. دیگه بسه..  
از جام بلند شدم و با قدم های بلند به طرف در خروجی رفتم!

#313

تا پامو گذاشتم بیرون بغضم ترکید و زدم زیر گریه...  
با قدم های بلند به طرف خیابون اصلی میرفتم و  
در حالی که سرمو پایین انداخته بودم گریه میکردم...

حق با بهار بود.. نباید به همین راحتی پیشنهادشو قبول  
میکردم تا به همون راحتی هم کنار گذاشته نمیشدم!

مسیرم شیب داشت و من تندتند به طرف پایین میرفتم  
که ماشین ها عبور میکردن و خداروشکر کسی  
متوجه گریه هام نمیشد..

داشتم همونطوری میرفتم که ماشین عماد به سرعت  
پچید جلوم..

یه جوری زد روی ترمز که صدای لاستیک هاش بلند  
شد...

شیشه رو پایین کشید و گفت:

\_سوارشو!

بی توجه بهش از کنارش گذشتم و سعی کردم قدم هامو  
تندتر کنم تا به خیابون اصلی برسم..

هنوز چند قدم نرفته بودم که بازوم به طرف عقب  
کشیده شد!

\_این بچه بازی ها چیه در آوردی؟ مگه نمیگم بیا  
سوارشو؟ هان؟ حتما باید با این ریخت و قیافه جلب  
توجه کنی؟

با آرامش بدون اینکه حتی سرمو بلند کنم گفتم:  
\_ لطفا دستم رو ول کن... اگه میخواستم سوار بشم  
بدون این کارها سوار میشدم! پس خواهش میکنم  
راحتو بکش برو!  
\_ اگه نمیخواهی آبرو ریزی بشه بهتره که خودت بپای  
خودت بری سوار ماشین بشی!

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:  
\_ من میخوام برگردم هتل!  
دستشو به طرف ماشینش دراز کرد و گفت:  
\_ من هم همین کار رو میکنم! پس برو سوار شو!  
بدون حرف سرمو تکون دادم و رفتم سوار ماشینش  
شدم...  
نمیخواستم گریه کنم اما بی اراده وبی صدا اشک هام  
گونه هامو خیس میکرد

خودشم سوار شد و بدون حرف خیابون رو دور زد و  
به طرف راه برگشت حرکت کرد...  
به خیابون زل زده بودم و همونطوری بی صدا گریه  
میکردم که عماد گفت:

تقصیر خودمه.. اگه یه ذره عقلانی تر به این رابطه  
نگاه میکردم الان هیچکدوم از این اتفاق ها نمی افتاد!

باز هم بدون حرف و اشک هایی که مثل ابربهار گونه  
هامو نوازش میکرد فقط به خیابون نگاه کردم...  
دنبال آرامش در کنار دختری بودم که جای بچه ام به  
حساب میاد! خب حقم داری.. تو توی سنی هستی که  
پراز هیجان و تنش و اشتیاقی.. مشکل از منه که سنم  
واسه این کارها یه ذره بالا رفته!

نمیخواستم حرف بزنم.. تصمیم داشتم باهمین سکوت  
قضیه رو ختم کنم و دیگه بهش فکر نکنم..  
حق باعماد بود.. شاید ۱۲ سال تفاوت سنی بیرون از  
گود چیز مهمی نباشه و یا حتی قشنگ به نظر برسه..  
اما داخل گود خیلی فرق میکنه!  
باز هم صدای عماد:

منظور من صحرا نبود و الکی شلوغش کردی.. آره  
اون دختر یه بار گند زده به زندگیم و من هرگز  
نمیخوام اون اشتباه رو تکرار کنم!  
ماشین رو کنار خیابون نگهداشت و بادستش صورتمو  
برگردوند و گفت:

همیشه مقلطه به پا میکنی و آخرشم میشینی گریه  
میکنی؟ خودت یه بحثی رو شروع کردی خودتم  
داری گریه میکنی؟

همیشه بجای این حرف ها منو برسونی؟ من نمیخوام  
در این باره حرفی بزنم.. برعکس شما من واسه دعوا  
نیومده بودم..

منم واسه دعوا نیومدم گلاویژ. برعکس.. من اومده  
بودم تا کنار تو آروم شم!

#315

نمیتونی من رو درک کنی چون جای من نبودی..  
من تو زندگیم خیلی اذیت شدم و برای دختری مثل تو

فهمیدن این شرایط سخته.. اما نمیدونم چرا حس کردم  
اگه پیام پیش تو آروم میشم و فراموش میکنم دنیای  
بیرون چه خبر بوده...

وقتی دید هنوزم گریه میکنم و قصد حرف زدن ندارم  
، یه دفعه کلافه شد و باحرص گفت:  
\_میشه گریه نکنی؟ یکی ببینه فکر میکنه من کتکت  
زدم یا اذیتت کردم اینجوری گریه میکنی! اصلا میشه  
بگی واسه چی داری گریه میکنی؟

\_باشه.. دیگه گریه نمیکنم.. معذرت میخوام که  
نتونستم آرامشی که دنبالش بودی رو بهت بدم.. اما تو  
مرد خوبی هستی.. مطمئنم که یه روز آرامشتو پیدا  
پیدا میکنی.. امیدوارم منو ببخشی!  
لبخند غمگینی زد و گفت:

\_حرفای قلمبه سلمبه نزن جوجه.. دیگه هم باافعال  
جمع بامن حرف نزن اوکی؟

غمگین نگاهش کردم و سرمو به نشونه ی مثبت تکون  
دادم!



\_آفرین..! حالاشدی یه دختر خوب! ناهار رو که  
کوفتمون کردی.. با بستنی موافقی؟  
\_میشه برگردیم؟  
دلخور سرشو تکون داد وگفت:  
\_او هوم.. میشه!

تا وقتی رسیدیم دیگه حرفی نزدیم و من هم همه ی  
بغض ها و اشک هامو نگهداشتم برای وقتی که تنها  
شدم!  
دلَم نمیخواست حتی بهار هم چیزی از بهم خوردن این  
رابطه بدونه..  
جلوی هتل پارک کرد و گفت:  
\_ببخشید.. ناخواسته روز تو خراب کردم!  
\_نه.. شما.. یعنی تو ببخش!  
لبخند غمگینی زد وگفت:  
\_با خانواده ام دعوا شده.. قرار امشب کنسله.. چمدون  
هاتونو ببندین شب راه میوفتیم!

دلَم میخواست بپرسم اما سکوت تنها راه انتخابی من بود!

سر مو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:  
\_حتما.. فقط قبل از اومدن اطلاع بدین که آماده باشیم..  
در ماشین رو باز کردم و اومدم پیاده شم که دستمو  
گرفت و گفت:

\_بیا مثل دوتا دوست باشیم.. به چشمام خیره شد و یه  
کم مکث کرد... \_اما دوتا دوست صمیمی!  
روی بغضم نقاب زدم و پنهون کردم هزار تکه شدن  
قلبم رو...!  
لبخند شیطونی زدم و گفتم؛  
\_مو افقم!

لبخند روی لب من اما... محو کرد لبخند روی لب  
هاشو!

پیاده شدم و با قدم های بلند خودمو به هتل ترسوندم و  
از پشت شیشه به رفتنش نگاه کردم...

"مثل رفتن جان از بدن.. دیدم که جانم میرود..."

با حالی که داشتم، نمیتونستم برگردم اتاقمون.. یه کم  
منتظر شدم تا عماد کاملاً بره و بعدش از هتل زدم  
بیرون!

فضای سبز هتل هم خلوت بود و هم پر از سوراخ  
سمبه بود..

بهترین گزینه بود برای منی که توی اون شهر غریب  
بودم و هیچ جارو بلد نبودم...

رفتم روی دورترین صندلی و کورترین نقطه از  
حیاط نشستم و آروم آروم گریه کردم..  
باخودم عهد بستم.. دیگه هیچوقت اسم عشق رو توی  
زندگیم نیارم و دور دوست داشتن و عاشقی رو خط  
قرمز بکشم!

عقد بستم، دیگه هیچوقت به قلبم اعتماد نکنم و عقلمو  
دستش نسپرم..

باخودم و خدای خودم عهد بستم که با اولین خواستگار  
پولدار ازدواج کنم و از این به بعد عمرم رو زندگی  
کنم و دنیایی جدید رو تجربه کنم....

نمیخواستم از عماد فرار کنم.. نمیخواستم معذبتش کنم  
و توی رودر بایستی قرارش بدم.. تصمیم گرفتم  
بعد از این.. یه جوری رفتار کنم که پیش خودش عذاب  
نگیره!

#317

خوب که گریه هامو کردم و خالی شدم برگشتم به  
اتاقمون..  
بهار بادیدم متعجب گفتم:  
\_ع؟ چرا اینقدر زود برگشتی؟  
به چشم هاش نگاه کردم.. اونم گریه کرده بود.. ما کی  
فرصت کردیم اینقدر از هم دور بشیم؟

سلام.. انگار عماد با خانواده اش بحثش شده بود و  
گفت میخواد برگردن تهران..  
\_یعنی چی؟ یعنی قرار امشب کنسله؟ تور چرا گریه  
کردی؟

خب من پوستم زیادی سفید بود و با یک قطره اشک  
هم تموم صورتم سرخ میشد چه برسه به اون همه  
اشکی که ریخته بودم..

اما فکرش رو کرده بودم که چی بگم!  
مثل خودش باید بگم که فعلا حرفی برای گفتن ندارم و  
شاید یه روز که اروم تر شدم همه چی رو بهت بگم!  
باحسرت آهی کشیدم و گفتم:  
\_میشه سوال نپرسی خواهی؟ نمیخوام حرف بزنی!  
\_لطفا!

\_خیر نمیشه! باب های خندون فرستادم بیرون با  
چشم های اشکی برگشتی و میگی نمیخوام حرف  
بزنم؟

\_چشم های خودت چی میگن؟ فکر نمیکنی اون چشم  
ها هم حرفی برای گفتن داشته باشن؟

\_منو ولش کن.. اصلا گور بابای بهار.. گور بابای دلم  
وخرکی عاشق شدنم.. اما توچی؟ تو برای من خیلی

مهمی گلاویژ.. از همه دنیا میگذرم و دست میکشم اما  
تو نه!

رفتم بغلش کردم و گونه شو بوسیدم و گفتم:  
\_دردت به سرم.. توتتها کسی هستی که من توی دنیا  
دارم..

هم مادرم.. هم پدرم.. هم خواهرم.. همه ی خانواده ی  
من توی همین چشم های غمزده خلاصه میشه! اما  
دورت بگردم.. اجازه بده بعدا حرف بزنیم.. الان واقعا  
حرفی ندارم!

#318

وقت رفتن شد.. اصلا نفهمیدم برای چه اومده بودم..  
برای چه برگشتم؟! نفهمیدم چه بلایی به سر عشق یک  
شبه و پیر هیجان عماد اومد..

باگفتن دو کلمه ساده، دوست معمولی، تکلیف دلم رو  
یکسره کرد و تمام!

اومدن به اون شهر جز خاطرات تلخم شد و به خودم  
قول دادم که دیگه هرگز به تبریز برنگردم!

رضا چمدون هامونو توی ماشین جا داد و به طرفمون  
او مد..

\_خب دیگه همه چی آماده است خانوما.. شما برید  
سوار ماشین تا من برم باهتل تسویه کنم زود میام!

بهار درحالی که حتی به صورت رضا نگاه نمیکرد  
بالحنی جدی گفت:

\_شما زحمت نکشید من تسویه و حساب کردم...  
رضا بادلخوری به بهار نگاهی انداخت و گفت:

\_فکر نمیکنی داری یه کم زیاده روی میکنی خانوم  
جان؟

بهار بی توجه به رضا رو به من کرد و گفت:

\_اگه آماده ای برو سوار شو زودتر بریم عمادم او مد!

باشنیدن اسم عماد فوراً برگشتم و دیدم که ماشین عماد  
کنار ماشین رضا ایستاد...

قلبم شروع کرد به تند تپیدن.. اما به خودم نهیب زدم..

\_بسه گلاویژ.. یه ذره مغرور باش.. به خودت بیا  
و اینقدر ذلیل نباش.. فقط عماد مرد توی این دنیا  
نیست!

نفس عمیقی کشیدم و به طرف ماشین رضا حرکت  
کردم..

چون بهار و رضا میونشون شکر آب بود بهار تصمیم  
گرفت تا تهران ماشین رضا دستش باشه و من و بهار  
توی یک ماشین باشیم و عماد و رضاهم اون یکی  
ماشین!

عماد از ماشین پیاده شد و بابهار احوال پرسید و بعدش  
برای کنسل شدن برنامه ها معذرت خواهی کرد..  
داشتم بی صدا به مکالمه شون گوش میدادم که عماد  
به طرف من برگشت به نشونه ی سلام سرتکون داد..

مثل خودش سرتکون دادم که او مد کنارم و گفت:  
\_خوبی؟

\_او هوم.. ممنون!

\_بین رضا و بهار اتفاقی افتاده؟



\_ یعنی شرایط او نقدر درب و داغونه که این هم  
نمیدونی؟

باحسرت آهی کشید و گفت:

\_ داغون از اینی که میگی! بیا بریم تو ماشین من.. تنها  
باشن بهتره.. راحت تر میتونن حرف بزنین!

\_ نمیتونم.. بهار تهدیدم کرده..

نذاشت حرفمو کامل کنم، دستم رو گرفت و باصدایی  
که بهار و رضا بشنون گفت:

\_ گلاویژ بامن میاد.. کارش دارم.. ضمنا الان شبهه و  
توجاده خطر داره بهتره که رضا پشت فرمون باشه  
خیالمون راحت تره!

#319

باچشم های گرد شده به بهار نگاه کردم و اون هم انگار  
شدت تعجبش کمتر از من نبود..

دستم از دست عماد بیرون کشیدم و یه جوری که  
فقط خودش بشنوه گفتم:

\_ عادت داری همیشه توی لحظه تصمیم بگیری؟

نه اما نمیدونم چرا در مقابل تو اینجوری میشم!  
تا اوادم قضیه ی همسفر شدنم رو با عماد کنسل کنم که  
رضا گاز داد و ناجوان مردانه از جلو چشم هامون رد  
شد!  
با ناامیدی گفتم:  
واقعا رفت...!

از چشم عماد دور نمود اما به روی خودش نیامورد و  
به ناچار من هم رفتم و سوار ماشینش شدم و حرکت  
کردیم..  
یه کم که گذشت اونقدر گردنم رو کج نگهداشته بودم و  
به جاده چشم دوخته بودم که گردن درد گرفتم..

داشتم نامحسوس گردنم رو مالش میدادم که عمادگفت:  
صندلی رو بخوابون و واسه خودت بخواب..  
تاتهران خیلی مونده..  
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم؛  
ممنون.. عادت ندارم وقتی شبه تو جاده بخوابم!

از دست من دلخوری؟  
بهش نگاه کردم و با دلخور ترین حالت ممکن گفتم:  
نه.. دلخور واسه چی؟ مگه من جز آدم ها حساب  
میشم که دلخور شدن هم بلد باشم؟! نه بابا.. نیستم..  
نگران نباشید!

پس دلخوری... حقم داری.. اما بدون من هیچ کاری  
رو بدون هدف انجام نمیدم.. مگر اینکه بخاطر خودت  
باشه و خیر و صلاح تو بخوام!  
میشه خواهش کنم ادامه ندید؟ واقعا نمیدونم چرا  
هرکی به من میرسه خیر و صلاح من رو می بینه

#320

یه کم سکوت کرد و بعد یه جور یه که انگار تعجب  
کرده باشه گفت:  
یعنی چی هرکی بهت میرسه؟ منظورت از هرکی،  
کی بود؟  
من هم پر از تعجب برگشتم توی صورتش نگاه کردم  
و گفتم:

الان من این سوال ها رو باید به چی تعبیر کنم؟  
فکر نمیکنید این سوال ها خیلی شخصی باشه؟

البته که نه! این ها چیزایی هستن که باید از قبل به من  
میگفتی!

پوووف کلافه ای کشیدم و گفتم:

بیا ادامه ندیم.. میترسم به جاهای خوبی ختم به خیر  
نشه و مجبور شم تو جاده از ماشین پیاده شم!

من فکر نمیکردم تو قبل از من کسی توی زندگیت  
بوده باشه!

عماد تو توی زندگی من نیستی! درسته اعتراف  
کردیم به هم علاقه مندیم اما این تصمیم خودت بود که  
یه دوستی معمولی باشه!

سر شو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:  
وشما هم با آغوش باز از این پیشنهاد استقبال کردی!  
توقع نداشتی که التماس کنم؟  
معلومه که نه!

آرامش توی صدایش باعث میشد هر لحظه عصبی  
تر بشم..  
دلم میخواست سر از تنش جدا کنم..

دلم میخواست یه جوری عقده هامو سرش خالی کنم و  
پشیمون شدنش رو به نفع خودم تموم کنم..  
دلم میخواست یه جوری غرورمو حفظ کنم و بهش  
بگم من هم مثل خودش پشیمون شدم و من هم مشتاق  
به ادامه دادن اون رابطه ی یک روزه نبودم!

سعی کردم خودم رو بیخیال جلوه بدم و آرامش  
ظاهری خودم رو حفظ کنم و برعکس.. یه کاری کنم  
بجای من اون حرص بخوره..  
نفس آرومی کشیدم و گفتم:  
\_عجله ای تصمیم گرفتم و درگیر احساسات لحظه ای  
شدم.. از این احساس مطمئنم چون فردای همون روز  
پشیمون شدم!

با گفتن این حرف به وضوح دیدم که اخم های عماد  
توی هم کشیده شد دیدم که رنگ صورتش پرید و  
اخلاقش برزخی شد...

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:  
\_خوبه.. خداروشکر که قبل از جدی شدنش متوجه  
اشتباهت شدی!

لحنش دلخور بود و عذاب وجدان رو انداخت به  
جونم.. یاد حرف های رضا و عشق اول عماد افتادم..  
دلیلی برای عذاب وجدان نداشتم... وقتی هنوزم توهر  
موقعیتی به اون فکر میکنه و خاطراتشون رو مرور  
میکنه حق نداره به هیچ دختر دیگه ای ابراز  
احساسات کنه..

وقتی به اون صراحت از خاطرات عشق اولش  
تعریف میکنه، اصلا حق دوست داشتن کسی رو نداره  
چه برسه به بیان کردن این احساس...  
گلاویژ به خودت بیا.. توحق نداری عذاب وجدان  
بگیری چون حرف حق رو زدی!!

چشم هامو روی هم گذاشتم و سعی کردم تا موقع  
رسیدن خودمو به خواب بزنم..  
آهنگ های غمگینی رو که انتخاب میکرد نادیده  
گرفتم...

حتی زمزمه هایی که با قسمت هایی از آهنگ هم  
میکرد سعی کردم نشنوم تا مبادا بغضم بترکه و بزنم  
زیر گریه!

وقتی رسیدیم تهران رضا و بهار آشتی کرده بودن و  
بهار یه خبر خیلی خوب رو بهم داد..  
جمعه ی آینده نامزدیشون رسمی میشد و قرار بود  
درکنار هم تدارکات نامزدیشونو ببینیم..  
و من به نتیجه رسیدم که این دعوا و قهر بهار، برای  
رضا لازم بود تا رضا به خودش بیاد و زندگیشو یه  
کم جدی تر بگیره

#322

اونقدر توی ماشین خودمو به خواب زده بودم جدی  
جدی تموم راه رو خوابیده بودم و دیگه خوابم نمیومد..

بیخیال عماد و هر آدمی روی زمین شدم و واسه خودم  
با آرامش دوش گرفتم...

از بیکاری چند ساعت توی حموم موندم و خودمو کیسه  
کشیدم و بالای ده بار موهامو شامپو زدم و چندباری  
هم خواننده و دیجی شدم!  
وقتی او مدم بیرون تازه ساعت پنج ونیم صبح شده بود.

موهامو اول سشوار کشیدم و بعد با وسواس خیلی  
خاصی اتو کشیدم... موهای لختمو شلاقی کردم و  
آرایش کردم..

همیشه بیشتر روی چشم هام کار میکردم اما بخاطر  
گریه های روز گذشته هنوزم چشم هام متورم بود و با  
کشیدن سایه خیلی زشت به نظر میرسیدم.

لنز مشکی توی چشم هام گذاشتم و باکشیدن ریمل  
و خط چشم تمومش کردم..  
رژلب جیغ زدم و کم کم آماده رفتن شدم..  
هوا دیگه سرد شده بود و با پوشیدن بافت و پاییزه گرم  
نمیشدم .



پالتوی مشکی بهار رو پوشیدم.. شلوار جین کوتاه  
مشکی، کتانی های لژ دار سفید و شال مشکی تیمم رو  
کامل کرد..

بهار تموم شب رو بیدار مونده بود توی خواب  
ناز بود..

دلم نیومد بیدارش کنم واسه همون خیلی آروم از خونه  
زدم بیرون و تصمیم گرفتم چندساعت مرخصی بگیرم  
و برم واسه خودم پالتو و لباس گرم بخرم..  
وقتی به شرکت رسیدم عماد و رضا رو دیدم که  
در حال مشاجره درباره چیزی بودن که با او مدن من  
جفتشون ساکت شدن!

قرار عماد رو نادیده بگیرم.. پس واسم مهم نبود چی  
شده و یا چی میگفتن..  
باروی خوش به هر دو تاشون سلام کردم و فقط رضا  
بود که جواب سلاممو داد..  
کیفمو روی میز گذاشتم و به طرف آشپزخونه رفتم...

داشتم داخل چای ساز آب میریختم که صدای عماد رو  
پشت سرم شنیدم!

\_این چه وضع لباس پوشیدن تو محیط کاریه؟

#323

ترسیده تکونی خوردم و یه ذره آب روی زمین ریخت  
و باحرص گفتم:

\_ای وای ترسیدم.. تو رو خدا وقتی وارد جایی میشید  
که منه ترسو داخلش حضور دارم اعلام کنید.. آخرش  
من یا سخته میکنم یا ام اس میگیرم!

\_چه خبرته اول صبحی شروع کردی به غر زدن..  
\_والا منه بیچاره بی سروصدا داشتم کارم رو میکردم  
شما اومدی منو ترسوندی یه چیزی هم بدهکار شدم  
خوبه والا!

نفس عمیقی کشید و با حرص گفت:

\_من قصد ترسوندنت رو نداشتم.. تو مگه قرار بود  
اینجوری لباس نپوشی؟ نظرت چیه شلوارک بپوشی  
وبیای بیرون؟ اینجارو با اروپا اشتباه گرفتی درسته؟

چای ساز رو روی دستگاهش گذاشتم و رفتم توی  
فاصله کم از صورتش گفتم:

\_چرا باید برای پوشیدن لباس هام به شما توضیحی  
بدم؟ رضاهم یه دوست معمولیه.. تازه اگه یه جور  
دیگه حساب کنیم فامیل هم میشه.. چرا اون نمیداد  
دخالت کنه؟

\_من کاری به نوع لباس پوشیدنت ندارم.. بیرون  
از اینجا هم به من مربوط نیست! اما اینجا محل کار  
منه و اجازه نمیدم با این سر و وضع افتضاح توش  
رفت آمد بشه! اوکیه؟

سر مو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم:  
\_موافقم.. حرف شما رو با منت قبول میکنم.. از فردا  
باخودم چادر میارم و جلوی در شرکت سرم میکنم و

حجاب اسلامی رو داخل شرکت آقای رییس رعایت  
میکنم و روی چشمم میذارم! حرف حق جواب نداره!

کلافه نگاهی پر از حرص بهم انداخت و میون دندون  
های کلید شده اش گفت:

خوبه.. تصمیم خودت رو گرفتی! بچرخ تا بچرخیم!  
تو هم از فردا هرچی دیدی حق دخالت و حسادت و  
فضولی نداری! اوکی؟

بالبخت و شیطونی چشمکی زدم و گفتم:  
چشم رییس! من به شما اطمینان میدم نقش روح رو  
بازی کنم..

#324

بعد از رفتن عماد نیم ساعتی طول کشید تا قهوه آماده  
بشه و من هم توی اون فاصله رفتم سراغ کامپیوتر و  
چک کردن برنامه های اون روزم..

داشتم شماره هارو نگاه میکردم که واسم ایمیلی اومد..

متعجب بازش کردم و بادیدن اسم برند معرفی که  
چندسال پیش بهار و اسشون کار کرده بود دهنم باز  
موند!

خدایا... ای خدا من نوکرتم! چطور ممکنه؟ چطور  
ممکنه از به من پیشنهاد کاری داده باشن؟ اونم توی  
این موقعیت که کار کردن با عماد و اسم عذاب شده  
بود!

باخوشحالی به بهار زنگ زدم و ماجرا رو واسش  
تعریف کردم..  
بهار که انگار هنوزم توی خواب بود با گیجی گفت:  
\_ این خیلی عالیه اما پس کارخودت چی میشه؟ عماد  
اجازه میده تو با این شرکت همکاری کنی؟ تا جایی که  
من میدونم از این کار ها بدش میومد که!

باحسرت آهی کشیدم و گفتم:  
\_ همش یه خواب بود.. وقتی او مدم واست تعریف  
میکنم!

\_منم یه چیزایی از رضا شنیدم.. اومدی واسه هم  
تعریف میکنیم!

دلم میخواست بدونم چی شنیده اما با باز شدن در اتاق  
عماد از پرسیدن سوالم پشیمون شدم!

یه جوری که انگار متوجه حضور عماد نشدم به بهار  
گفتم:

\_وای بهار دارم از خوشحالی پرواز میکنم.. باورم  
نمیشه برند (... ) به من ایمیل داده باشه.. هزار دفعه  
اس دارم متنی که فرستادن رو میخونما اما باورم  
نمیشه!

یه لحظه قطع کن واست اسکرین شات بگیرم بفرستم!

بهار خندید و گفت:

\_عماد اومد؟

\_وای آره بهار.. یعنی دیگه مجبور نیستم این روزارو  
تحمل کنم..

\_اهممم!

باصدای عماد به طرفش برگشتم و ادای هول شدن  
در آوردم و گفتم:

\_بهار جان باید قطع کنم بعدا حرف میزنیم خداحافظ!

عماد\_ چرا تلفن رو جواب نمیدی؟

\_عذر میخوام من داشتم با تلفن همراه خودم حرف میزدم!

\_اما من منظورم تلفن شرکت بود همیشه اولین کاری که میکنی اون بی صاحب شده رو بزن به برق! باگجی به سیم تلفن نگاه کردم و زدمش به پریز!

\_ببخشید ندونستم توی برق نیست!

\_یک ساعته منتظر قهوه هستم آماده نشده؟

\_ای وای باز هم ببخشید هیچانی شدم یادم رفته.. همین الان میارم خدمتتون!

عمدا صفحه چتم رو باز گذاشتم واز جام بلند شدم ورفتم توی آشپزخونه!

مطمئن بودم اونقدر فضول هست که ایمیل رو میخونه!

داشتم با کف شیر روی قهوه رو شکل گل میکشیدم که عماد اومد توی آشپزخونه!

#325

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:  
\_ الان آماده میشه میارم خدمتتون!  
\_ پیشنهاد خوبی بهت شده.. بدون شک حقوقش بیشتر  
از اینجاست!  
\_ سر مو بلند کردم و نگاهش کردم.. احساس کردم بیشتر  
از اینکه عصبیش کرده باشم ناراحت بود!

خودمو زدم به اون راه و گفتم:  
\_ ببخشید متوجه نشدم!  
\_ پیشنهاد کاریتو میگم.. میتونه آینده ی خوبی داشته  
باشه تبریک میگم!  
\_ شما صفحه چت شخصی من رو نگاه کردید؟

\_ اینقدر همه چیز رو جمع نبند و یه جوری وانمود  
نکن که انگار هیچی نشده! منم کلافه تر از این نکن..  
\_ بعد از ساعت کاری میتونی بیای استعفاتو رد کنم  
و است!



دلَم شکست.. بر عکس تصورم که فکر میکردم جلومو  
میگیره ونمیذاره برم به راحتی قبول کرد وبه همون  
راحتی هم از شرکت بیرونم کرد!

من از پیشنهاد اون شرکت خیلی خوشحال شده بودم اما  
قصد قبول کردنش رو نداشتم...  
اما حالا که عماد تیر خلاص رو زده بود من هم  
انتخاب خودم رو میکنم..  
حق با عماد بود.. قبول کردن استعفا برای جفتمون  
بهتر بود..

داشت اشکم درمیومد اما به سختی خودمو کنترل کردم  
و قهوه اش رو بردم توی اتاقش..  
باچهره ای که ناراحتی ازش می بارید مشغول نوشتن  
چیزی روی کاغذ بود..

بفرمایید..

بدون اینکه نگاهم کنه زیر لب تشکر کرد...  
دلَم میخواست یه ذره بیشتر نگاهش کنم..

اگه امروز آخرین دیدار مون باشه به هک کردن  
تصویرش توی ذهنم خیلی نیاز داشتم...

بی اراده داشتم نگاهش میکردم و اصلا هم واسم مهم  
نبود اگه خیلی دارم تابلو بازی در میارم...  
سرشو بلند کرد و موشکافانه گفت:

\_ چیزی میخوای بگی؟  
بدون اینکه چشم ازش بردارم گفتم:  
\_ نه!

\_ پس چرا زل زدی به من؟  
\_ ببخشید.. ذهنم مشغول شده.. چیز دیگه ای لازم  
ندارید؟  
\_ نه.. مرسی!

#326

عماد هم انگار قصد حرف زدن داشت و مهر سکوت  
روی لب هاش زده بودن..

دلَم میخواست زودتر برگردم خونه و خودمو توی اتاقم  
حبس کنم و خودمو توی بغل بگیرم و مواظب خودم  
باشم..

پشت میزم نشستم و داشتم با ناخن هام بازی میکردم  
که صدای رضا باعث شد همزمان که سرم رو بلند  
میکم قطره اشکم روی گونه ام راهشو پیدا کنه!

\_ نبینم تو فکر باشی آجی!

\_ عع؟ داری گریه میکنی؟

واسه پاک کردن اشکم دیر شده بود.. اشک های من  
همیشه آبرو بر بود و این هم روی همه ی سوتی هایی  
که دادم!

بادستم اشکم پاک کردم و لبخندی زدم:

\_ باز سوال های بی ربط پرسیدی؟

ادای خنگ هارو در آورد و گفت:

\_ عع راست میگی، باید سوالمو اصلاح کنم، چرا  
گریه میکنی؟

\_ هیچی... همینجوری.. بعضی روزا آدما دلشون

میگیره.. امروزم یکی از اون روزاست!

او مد نزدیکم وگفت:  
\_ عمادم زده به سرش.. اما تو حرف هاشو باور نکن  
و سعی کن یہ کم باهاتش راه بیای.. اون هرچی که  
میگه، خیر و صلاح تو میخواد و نمیخواد بہت آسیبی  
برسونه!

\_ بیخیالش.. ما دیگه باهم کاری نداریم... امروز  
آخرین روز کاریه من تو این شرکتہ.. دارم میرم..  
واسه همونم یہ ذرہ دلم گرفته..  
\_ کجا میری؟ یعنی اینقدر همه چیز کشکیہ کہ تا  
یکیتون بگه دیگه تمومه، همه چی رو تموم میکنین؟  
بابا شماها دیگه کی هستین!

\_ هیس.. رضاجان خواهش میکنم آروم تر حرف  
بزن.. نمیخواد عماد فکر کنه من اذیت شدم یا بخاطر  
من عذاب وجدانی بگیره!  
\_ تو اصلا میدونی داستان چیه کہ اینقدر زود عقب  
کشیدی؟  
چیزی نمیدونستم اما واسه اینکه بیخیالم بشه گفتم:

\_آره میدونم.. همه چی رو میدونم!

\_پس اگه میدونی.. اینم باید بدونی که حتی اگه عمادم صحرا رو بخواد که نمیخواد.. هزار سال دیگه هم از شوهرش جدا شده باشه زن عماد بشو نیست و عماد رو بردار خودش میدونه.. قضیه طلاق صحرا هیچ ربطی به عماد نداره و خانواده ها دارن گند میزنن به افکار این بیچاره!

قلبم تیرکشید.. برای چنوثانیه نفسم بند اومد و روح از تنم جداشد..

پس عشق اولش از شوهرش جدا شده بود.. پس دلیل پشیمون شدن یک شبه اش جدا شدن صحرا بود.. پس هنوزم اونو میخواد و حالا که میدون خالی شده میخواد بره سراغ عشقش.. واسه همونم به راحتی استعفای من رو قبول کرد که زودتر به هدفش برسه...

چشم های سیاهی میرفت و بغض با شدت هر چه بیشتر  
به گلوم چنگ میزد.. چشم هامو بستم و با دست هام  
پلک هامو فشار دادم تا بتونم حالم رو کنترل کنم..  
\_ گلاویژ؟ حالت خوبه؟

بدون اینکه تکون بخورم گفتم:

\_ خوبم رضا جان.. اگه میشه بحث عماد رو همینجا  
تمومش کن.. دلم نمیخواد هیچی ازش بدونم!

\_ باشه خب.. ببخشید ناراحتت کردم.. فقط خواستم  
سوتفاهم بر طرف بشه..  
تو دلم گفتم:

\_ خوب کاری کردی رضا.. سوتفاهم بر طرف شد.. به  
زالالی آب حساب کار دستم اومد...

اما گفتم:

\_ نه بابا خواهش میکنم.. من از صبح یه جوریم.. اصلا  
دل و دماغ کار ندارم.. دلم میخواد یه مدت دور وبر  
کار رو خط بکشم...

\_خوبه.. منو بهار ۱۰ روز دیگه عقد میکنیم من  
و است ده روز مرخصی رد میکنم تو هم به بهار کمک  
میکنی! چطور؟

\_دست هامو از روی چشم برداشتم و با تعجب گفتم:  
\_عقد؟ اما بهار گفت نامزدی رسمی!  
\_خندید و ابرویی بالا انداخت و گفت:  
\_بله دیگه.. ما اینیم.. میخوام عروس خانوم رو  
سوپرایزش کنم!

عماد فراموشم شد.. با خوشحالی گفتم:  
\_وای دیونه.. اگه به من هم نمیگفتی و بهار همه  
کارها رو به چشم یه مراسم ساده برگذار میکرد که  
پوست از کله ات میکند!  
\_نه دیگه.. قرار نبود از گلاویژ خانوم مخفی بمونه..  
تو کمک میکنی دیگه!  
\_البته که کمک میکنم.. خیلی خوشحال شدم..  
\_خداروشکر که بهم میرسین!

\_مرسی خواهر گلم.. انشالله تو هم به عشقت برسی و  
داداشت و است سنگ تموم بذاره!  
باحسرت آهی کشیدم و گفتم:  
\_بعد از این دیگه دنبال عشق نمیگردم.. جبران هاتو  
بذار واسه وقتی که میخوای یه شوهر خوب واسم پیدا  
کنی!

غمگین خندید و گفت:  
\_لوس نشو تو هم.. اونقدر اهم که بزرگش کردی و حالا  
می بینی این داداشت یه چیزی میدونه که میگه پاپس  
نکش!

\_من طرفدار عشق یک طرفه نیستم.. راستشو بخوای  
دلَم نمیخواد عشق دوم کسی باشم.. اصلا بیخیالش..  
بریم سراغ بحث بهار که قیافه اش موقع بله گفتن  
حسابی دیدن داره!

صدای عماد باعث شد جفتمون به طرفش برگردیم..  
\_چی دارین میگین دوساعته خلوت کردین؟ کی  
میخواد سوپرایز بشه؟  
رضابادی به غبغب انداخت و گفت:



فضولی موقوف.. سوپرایز که لو نمیدن.. شما  
بیخودی استرس نگیر سوپرایز واسه جنابعالی نیست!

ابرویی بالا انداخت وگفت:

آهان.. فکر کردم واسه تولدم دارین برنامه می چینین!  
گفته باشم من اهل سوپرایز نیستم.. از این بچه بازی  
هام خوشم نمیاد!

رضا با خنده گفت:

به!! روتو برم بخدا.. یه کم خودتو تحویل بگیر..  
عماد خندید و همونطور که به طرف آشپزخونه  
میرفت رو به من کرد وگفت:

بازم از قهوه مونده؟ خیلی خوشمزه بود!  
با لحن سردی جوابشو دادم و یه جورایی زدم توی  
ذوقش..

نوش جونتون.. بله مونده.. شما بفرمایید من واستون  
گرمش میکنم!

یه تای ابروشو بالا انداخت و روبه رضا گفت:  
تومیدونی این چشه؟ چرا اینقدر رسمی حرف میزنه؟

رضا\_ گلاویزه دیگه.. کینه شتری داره!  
باچشم غره به رضا نگاه کردم که خندید و گفت:  
\_ اصلا اینو ولش کن.. بیا خودم واست بهترین قهوه  
رو درست میکنم عشقم.. محلش نده بچه ننه رو..  
ایشش!

#328

وقت رفتن شد.. با اینکه میدونستم دلم خیلی عماد و  
کارم تنگ میشه اما راه دیگه ای جز فرار نداشتم..  
اون کس دیگه ای رو دوست داره و من نمیتونستم  
باخود خواهی فقط به فکر عشق یک طرفه خودم  
باشم... قطره اشک سمجی گوشه چشمم سر خورد و  
روی کیبورد کامپیوتر چکید...  
چته گلاویز؟؟؟ چرا داری آبرو ریزی میکنی لعنتی؟  
توکه دلت نمیخواد کسی بهت ترحم کنه؟ چه مرگته  
دختر.... یه کم آروم بگیر دل وامونده!!

بادستم اشکمو پاک کردم و همه ی وسایلم رو جمع  
کردم و آماده ی رفتن شدم..

از جام بلند شدم که همزمان عماد هم از اتاقش او مد  
بیرون!

دارای میری؟

بله با اجازه تون.. وقت اداری تموم شده!

چرا دفتر دستکت جمع کردی؟

از این همه بی تفاوتش حرصم گرفت..

آزاد میری دارید شما؟ فکر کنم صبح استعفا دادم!

استعفای شما میمونه تا منشی جدید استخدام کنم..

نمیتونم که بخاطر پیدا شدن کار جدید شما شرکت رو

ول کنم به امون خدا!

وسایلم رو برداشتم و گفتم:

خیلی متاسفم اما من نمیتونم بیشتر از این وقتم رو

حذر بدم.. انشالله به زودی زودیه منشی خوب پیدا

کنید!

او مدم از برم بیرون که مانتمو کشید و مانع شد!

بهت گفتم میمونی تا منشی جدید بیاد.. پس رو حرفم

حرف نیار و با اعصاب من بازی نکن!

با حرص خودمو عقب کشیدم و گفتم:  
\_ شما حق ندارید به من دست بزنید! موندن یا نموندن  
من هم از این به بعد به خودم ربط داره!  
\_ اولاً من به تو دست نزنم مامنتو تو کشیدم دوما انگار  
یادت رفته لمس کردن وبوسیدن....

میون حرفش پریدم و با صدای بلند گفتم:  
\_ میشه حماقت های من رو یاد آوری نکنید؟ یه  
اشتباهی شد و الانم دارم گندم رو جمع میکنم! تموم شد  
ورفت!

باتعجب از صدای بالا رفته ی من یه تای ابرو شو بالا  
داد و گفت:  
\_ چه خبرته؟ اینجا محل کاره دختر خوب! چقدر راحت  
روی کارها و تصمیم هات سر پوش حماقت میذاری و  
از کنارشون رد میشی!

آره من توانایی این رو دارم به راحتی روی تصمیم  
هام سرپوش حماقت بذارم و به شما اجازه نمیدم هر بار  
این مسئله رو تو سر من بزنی! لطف کنید از سر راهم  
برید کنار من کلی کار دارم!  
\_ خیلی دلت میخواد برگه ی استعفا رو پاره کنم و  
نونتو آجر کنم مگه نه؟

\_ چرا باید این کار رو بکنید؟ فکر نمیکنم بدهکار  
جنابعالی باشم که بخواید نون من رو به قول خودتون  
آجر کنید!

\_ میخوای یه بار دیگه نگاهی به قرارداد بندازی؟ هنوز  
چند ماه تاپایان از قرارداد ذکر شده مونده و من به  
راحتی میتونم استعفا رو قبول نکنم و مجبورم کنم تا  
پایان قرارداد کار کنی!! بهت لطف کردم برای به  
دست آوردن کار جدیدت استعفا رو قبول کردم دیگه  
پررو نشو!

رفتم نزدیکش و تو فاصله چند سانتی از صورتش گفتم:  
\_ خیلی دلت میخواد عذابم بدی نه؟ با زجر دادن آدم ها  
چی دستگیرت میشه؟ بگو منم یاد بگیرم!

کم نیاورد و فاصله رو کمتر کردوگفت:

\_ تو هم خیلی دلت میخواد از من فرار کنی نه؟ بافرار  
کردن چی رو میخوای درست کنی؟ چیزی درست  
میشه؟ اگه میشه بگو منم یاد بگیرم!  
یه کم خودمو عقب کشیدم و گفتم:  
\_ من از کسی فرار نمیکنم.. برای بار دوم میگم حماقت  
های گذشته رو تو سر من نزن!

\_ سرکارت میمونی تا منشی جدید پیدا کنم.. میدونی که  
حرفم دوتا نمیشه!  
\_ باموندن من همه ی کارهات رو به رواله؟؟ یا فقط  
قصد و آزار و اذیت داری؟  
\_ واسه چی باید اذیت کنم؟ من بجز انجام وظیفه چیز  
زیادی ازت خواستم مگه؟

\_ اوکی! تا او مدن منشی جدید میمونم! اما فکر کنید با  
این کار موفق به پرورش ذهن مریضتون شدید!

همینو قبل از بحث کردن قبول میکردی وقت  
جفتمون گرفته نمیشد! دستشو به طرف در خروجی  
دراز کرد و ادامه داد:

حالا هم میتونی بری به سلامت!  
با حرص دفتر کار و بقیه وسیله هایی که باید شرکت  
میداشتم روی میز گذاشتم و کیفمو سرشونه ام انداختم  
ک بدون خداحافظی شرکت رو ترک کردم

#240

تموم راهو فحش به دار و ندار عماد دادم اما باز هم ته  
دلم راضی نمیشد و دلم میخواست بشینم اونقدر بز نمش  
تا جلو چشم هام جون بده...  
خدایا خداوندا چه گرفتاری شدم من آخه!  
نه به اون روزهای اولش که آسمون رو به زمین  
دوخت تا من رو از اون شرکت بندازه بیرون... نه به  
حالا که خودم میخوام تشریفمو ببرم با زورگویی  
و تهدید نمیداره!!

داشتم همینطوری زیر لب بد و بیراه نثار عماد می‌کردم  
که ۲۰۶ سفید رنگی جلوی پام نگهداشت..  
گیج بهش نگاه کردم که با لبخند ملیحی گفت:  
\_ شما آژانس میخواستید خانوم؟  
به اطرافم نگاه کردم..

وسط خیابون کی آدرس میده که به قول این آقای به  
ظاهر بانمک که دومیش من باشم!

با حرص گفتم:

\_ نخیر وسط خیابون کی آژانس میگیره! برو پی  
کارت بابا عقب افتاده!  
آدامسی که به اندازه لنگه کفش میرزا کوچک خان  
توی دهنش بود رو باد کرد و گفت:  
\_ پس بفرمایید یه قهوه ای، چای قلیونی مهمون ما  
باش!

بی حوصله قدم هامو بلند تر کردم و به طرف ایستگاه  
اتوبوس حرکت کردم که دیدم همزمان بامن حرکت  
کرد...



\_ باور کنید نمک نداره.. نمک گیرتون نمیکنم..  
خواهش میکنم روی من رو زمین نندازید!

دیگه داشتم کلافه میشدم و دلم میخواست عقده های دلم  
رو سرش خالی کنم که گوشیم زنگ خورد...  
یه کم تند تر از قبل حرکت کردم و بدون نگاه کردن به  
شماره جواب دادم؛

\_ الو؟

عماد\_ اونقدر عقده بازی در آوردی یادم رفت بهت  
بگم فردا مهمون ویژه داریم یک کم زودتر خودتو  
برسون واسه تدارک وسایل پزیرایی!

\_ اهوم.. اوکی...

صدای پسر مزاحم:

\_ ای شیطون.. الکی گوشی رو دستت گرفتی تا نرخ  
رو ببری بالا؟ بابا بیا سوار شو همه جوره باهات راه  
میام!

از ترس اینکه مبادا عماد بشنوه فوراً گوشی رو قطع  
کردم و شروع کردم به نشون دادن اون روی سگم...

مرتیکه هم وقتی دید این کاره نیستم پاشو گذاشت روی  
گاز و فرار کرد!

توی همین مدت زمان کوتاه عماد چندبار پشت سر هم  
زنگ زده بود..

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

الو؟ ببخشید گوشی قطع شد!

گلاویژ اون کی بود؟ چرا گوشی رو قطع کردی؟؟؟

وا؟ کی کی بود؟

همون حرومزاده ای که داشت قیمت واست تایین

میکرد کی بود؟ هان؟؟

#331

رفتار عماد واسم عجیب بود.. چطور میتونست عاشق

یکی دیگه باشه و روی یه نفر دیگه غیرتی بشه؟

باتعجب پرسیدم:

چرا می پرسی؟ به فرض که مزاحم بود.. اما چرا

تور و عصبی کرده؟

\_ کجایی؟

\_ وا؟

\_ گلاویژ بهت گفتم کجایی؟ بجای این ادا اصول ها  
جواب منو بده!

\_ چه فرقی میکنه؟ خب تو خیابونم دیگه!  
\_ کدوم خیابون؟

\_ به اطرفم نگاه کردم و اسم نزدیک ترین کوچه رو  
خوندم که گفت:

\_ همونجا و ایسا دارم میام...

\_ چرا بیای؟ هوا تاریک شده و ایستادن من اینجا جایز  
نیست.. حرفی دارید همینجا پشت تلفن بگید!

\_ اون مزاحمه هنوزم اونجاست؟

\_ نخیر انگار اصلا حرف های من رو نمیشنوی نه؟

\_ باصدای خیلی بلندی گفت:

\_ سوال می پرسم جواب بده!

\_ یه لحظه ترسیدم وگوشی رو ازخودم دور کردم...

\_چه خبره و اااا؟؟؟ نخیر! مزاحم نیست و منم دارم  
میرم خونه منتظر هم نمیومم الانم باید قطع کنم  
خداحافظ!

گوشی رو قطع کردم و با حرص و قدم های بلند به راهم  
ادامه دادم..

مرتیکه گاو انگار داره با نوکر باباش حرف میزنه.. د  
آخه بوزینه به تو چه که سوال های مسخره از من  
میپرسی؟ تورو سننه؟ سر پیازی یا ته پیاز؟ اصلا  
کاش اون جوجه تیغی رو فحش کش نمیکردم و یه کم  
عمادو حرصش میدادم دلم خنگ بشه...

همینطور داشتم زیر لب بد و بیراه نثارش میکردم که با  
پچیدن ماشینی جلوی پام جیغ خفه ای کشیدم و دستمو  
روی دهنم گذاشتم تا صدای جیغم رو کسی نشنوه!  
عماد بود.. عصبی بود.. عصبی که نه! یه چیزی  
فراتر از عصبی!!!!

از ماشین پیاده شد و با قیافه ای که تابحال ازش ندیده  
بودم او مد طرفم...

واسه اینکه خودمو نیازم اخم هامو توهم کشیدم و یه  
جورایی دست پیش گرفتم و گفتم:

\_چه خبرته؟ داشتی زیرم میگرفتی!!!!

\_مگه من به تو نگفتم همونجا و ایسا تامن پیام؟ هان؟

\_آی.. صداتو بیار پایین من آبرو دارما.. بمونم که

چی؟ خب الان او مدی؟ بقیه اش؟؟

دستمو گرفت و یه جوری که دردم گرفت و دنبال  
خودش کشیدم و گفتم:

\_بیا تا بقیه شو بهت بگم!

\_آی عماد.. دستمو شکستی...!

باحرف من یه دفعه متوجه کارش شد و دستم رو ول  
کرد وزیر لب چیزی گفت که نشنیدم...

\_بیابرو بشین تو ماشین خودم میرسونمت!

\_اما من میخوام خودم برم.. بچه که نیستم وا...

\_ آره تنها بری که با این سرو وضعت هزار تا  
حرومزاده جلوت ترمز کنن؟ بیا برو سوار شو گلاویژ  
منو دیونه نکن!

\_ مگه سرو وضع من چشه؟ این همه مدت دارم میام و  
میرم تازه متوجه لباس پوشیدن من شدی؟

اصلا به فرض که متلکم به من انداختن توچرا حرص  
میخوری وقاطی میکنی؟ چشم هامو ریز کردم و رفتم  
نزدیک تر و موشکافانه پرسیدم:

\_ چرا روی من غیرتی میشی؟ هوم؟  
کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

\_ پرت و پلانگو.. غیرت کدومه.. بدم میاد راجع به  
کارمند های شرکت من کسی فکر اشتباهی بکنه اینجا  
هم که گل محله اس!

باچشم های گرد شده از حرف بی ربطی که زده بود  
اسمشو بلند وکش دار صدا زدم:

\_ عماد!!!!

\_ زهر مار... آره روت غیرت دارم کسی بدنگات کنه  
گردنشو میشکنم حالا دلت خنک شد؟

من نمیخوام روی من غیرتی باشی.. شما بهتره روی  
عشقتون صحرا خانوم غیرتی بشی که.....  
گلاویژ دهن تو ببند!

خب منم همین کار رو کردم اما مگه میذارى؟؟؟  
دهنمو بستم و رفتم سراغ زندگی خودم اما ببین چیکار  
میکنی؟

من هرکاری کردم بخاطر خودت بوده و نخواستم  
آسیبی بهت برسونم.. نخواستم دلت بشکنه و نخواستم  
رابطه ای تلخ رو تجربه کنی...  
عصبی داد زدم:

میشه به فکر من نباشی و واسه من دل نسوزونی؟؟؟  
الان همه چیز طبق رواله؟ الان دیگه دلم نشکسته؟  
بس کن عماد راتو بکش و برو.. بدون شک هیچ  
عشقی به عشق اول آدم نمیشه و مطمئنم خوشبخت  
خواهی شد! پس برو دنبال زندگیت منم اینقدر عذاب  
نده!

\_اوکی... برو سوار شو برسونمت.. شلوار و پالتوت  
خیلی کوتاهن بخدا تاخونه سالم نمیرسی.. خواهش  
میکنم لج نکن!  
چپ چپ نگاهش کردم و رفتم توی ماشینش که  
سرشار از عطر تنش بود نشستم

#333

اومد سوار شد و بدون حرف حرکت کرد..  
باز هم همون آهنگ تکراری که همیشه عذابم میداد  
در حال پخش بود..  
"اصلا یادم نبود.. عشق من آدم نبود.. قلب من با اون  
بود اما حیف.. اون دلش بامن نبود"

کلافه هندز فریمو از کیفم بیرون کشیدم و توی گوشم  
گذاشتم و صدای آهنگمو تا آخر بالا زدم که صدای  
موزیک تو مخشیشو نشونم...  
من نمیدونم چه اصراری داشت که مدام به خودش  
گوشزد کنه که عشقش آدم نبوده و دلش باهاش نبوده!



عماد متوجه کارم شد و کلا صدای موزیک رو قطع کرد...

نیم نگاهی بهش انداختم که دیدم لبش داره تکون میخوره..

هدفونم رو از گوشم در آوردم و گفتم:

\_ چیزی گفتی؟

\_ گفتم نمیخواد گوش خودتو پاره کنی من موزیک رو قطعش کردم!

با بی تفاوتی گفتم:

\_ او هوم.. از این آهنگ بدم میاد..

جوابی نداد و توی سکوت دنده رو عوض کرد و

سرعتشو بیشتر کرد...

\_ میشه آروم بری؟ والا من هنوز جوونم آرزو دارم

نمیخوام بمیرم!

\_ با راننده ات حرف نمیزنی!

\_ دارم باکسی حرف میزنم که به اجبار منو سوار

ماشینش کرده!

\_ خوب بود میذاشتم این وقت شب ارازل دورت بزنی  
و بلایی سرت بیارن؟  
\_ بلا سر من میومد...

میون حرفم پرید و باحرص و کش دار گفت:  
\_ گلاویژ!

\_ آخ آخ خیلی ببخشید... یادم نبود روی کارمند های  
شرکتتون حساس هستید جناب واحدی!  
بادلخوری نگاهم کرد و گفت:

\_ فکر نمی‌کردم اینقدر بچه باشی..

\_ خب اشتباه فکر کردی! چون من بچه ام.. هنوز  
خیلی مونده تابه بزرگی شما برسم!

\_ آره بگو.. متلک هاتو بنداز.. برعکس سنت و بچگی  
کردن هات متلک های جون داری میندازی!  
\_ الان من نخواستم بحث کنم.. فقط خواستم آروم تر  
بری! همین!

\_ من آروم میرم.. توداری تند میری!

\_ ای خداااااااا من هرچی میخوام قضیه رو از یه جایی  
قیچی کنم بیخیال نمیشیا!

گلاویژ تو از زندگی من هیچی نمیدونی.. از تموم  
زندگی نحس من فقط قضیه صحرا رو میدونی و اونم  
خیلی دست و پا شکسته و پراز اغراق! خواهش میکنم  
وقتی از من و زندگیم چیزی نمیدونی قضاوتم نکن..!

قضاوت؟ من چرا قضاوت کنم؟ خدا قضاوتت کنه من  
چیکاره ام.. والا بخدا من دست کشیدم و بیخیال شدم  
اما انگار شما قصد بیخیال شدن نداری!  
با دلخوری و آروم گفت:

-ماقرار نبود باهم دوست باشیم؟ قرار مون دشمنی و  
لجبازی و بچه بازی بود؟؟ آره گلاویژ؟

دوست معمولی با متلک یه پسر اونجوری خل بازی  
درمیاره؟

از کار من دلخوری؟ خیلی خب من دیگه هیچ  
واکنشی روی تو نشون نمیدم.. اینجوری راضی  
میشی؟

بغض داشتم.. اگه جوابشو میدادم اشکم درمیومد و  
آبرو ریزی میشد.. واسه همون سعی کردم بی تفاوت  
خودمو نشون بدم و جوابی ندادم...

جلوی خونه نگهداشت و قبل از پیاده شدنم گفتم:  
\_استعفایم قبول میکنم.. نه بخاطر بچه بازی ها و قهر  
و این صحبت ها.. قبول میکنم چون دوری از من  
و است بهتره!

فقط خواهش میکنم چند روز تحمل کن تا منشی جدید  
پیدا کنم چون این روزها مشغله های فکری داره دیونه  
ام میکنه و نمیتونم کارها رو خودم به عهده بگیرم..  
چند روز آخر رو یه جور کمک یا لطف بدون!

\_اوکی.. میام.. ممنون که منو رسوندی.. شب بخیر!  
او مدم پیاده شم که دستمو گرفت..  
عصبی به دستش نگاه کردم.. خدایا این مرد چی  
میخواه از جونم؟

بدون اینکه به چهره ی حق به جانب من توجه کنه  
همونطور که دستمو گرفته بود گفتم:

\_از من دلخور نباش گلاویژ.. اینی که روبه روی تو  
ایستاده یه کوه درده.. دوست داشتن یک شبه از بین  
نمیره و من....

با اینکه میدونستم صحرا رو دوست داره و عاشق کس  
دیگه ای جز منه اما مطمئن بودم اگه از زبون خودش  
این حرف رو میشنیدم دق میکردم..

پس بی وقفه میون حرفش پریدم و بادلخوری گفتم:  
\_خواهش میکنم عماد.. دیگه اونقدر با جنبه نیستم و  
نمیتونم درمقابل بعضی حرف ها سکوت کنم و نقش  
بازی کنم.. اگه عاشقی عشقتو پیش خودت نگهدار و  
به من نگو! لطفا!!!

لبخند غمگینی زد و گفت؛

\_میخواستم بگم از م نخواه یک شبه فراموشت کنم و  
عشقتو از دلم بیرون بندازم.. بدون محاکمه حکم نده  
دختر..

لب هام از شدت بغض لرزید..

دلم میخواست بهش بگم اگه عاشقم بودی پس چرا تا  
فهمیدی صحرا جدا شده قیدمو زدی؟ چرا مهمونی و

محرم شدنمون رو به بهونه دعوا با خانوادت کنسل کردی؟ چرا بعداز اینکه ازم اعتراف گرفتی و فهمیدی عاشقتم ازم خواستی که دوست معمولی باشیم؟؟؟ اما زبون به دهن گرفتم و با گفتن دو کلمه:

بیخیالش .. شب بخیر

از ماشین پیاده شدم و باکلید در رو باز کردم و بدون اینکه منتظر رفتنش بشم در رو بستم و پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم..

گریه میکردم و نفسم بالا نمیومد..  
بهار بادیدنم با تعجب گفت:

این وضعیه؟ تو بازم باچشم گریون اومدی خونه؟  
یک پدري من از اون عماد روانی در بیمارم اون سرش ناپیدا

#335

نشستم همه ی ماجرا رو برای بهار توضیح دادم و بهار اونقدر از دست عماد عصبی و ناراحت شده بود

که به سختی و به زور قسم و قران جلوشو گرفتم  
تابهش زنگ نزنه!

دلّم نمیخواست عماد از روی ترحم بامن باشه و هرگز  
نمیخواستم عاشق مردی باشم که دلش پیش کسی دیگه  
هست و عشق من یک طرفه باشه..  
هرچند عشق خودش کاملاً یک طرفه اس و اینجور  
عشق هایی تو سرش بخوره...

دلّم میخواست توی این مدت کوتاهی که قرار بود  
کمک دست بهار باشم و طبق نقشه ی پرهیجان رضا  
پیش برم، کمتر به عماد فکر کنم و آرزوم بود بتونم  
اصلاً بهش فکر نکنم و توی همین مدت ازش دل بکنم  
اما...

اما مگه عشق لعنتی به همین زودی ها فراموش  
میشه؟ مگه توی یک روز عاشقتش شده بودم که یک  
روزه از یاد ببرمش؟ عماد کم کم به دلّم نشسته بود و  
توی قلبم جا گرفته بود.. یه جای محکم که مطمئن بودم  
تا آخر عمرم فراموش نمیکنم!

با صدای بهار چشم هامو به سختی باز کردم و از خواب  
بیدار شدم...

\_ گلاویژ جان نمیخوای بری سرکار؟ ساعت داره  
هشت میشه ها!

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم وزیر لب گفتم:  
\_ ساعت ۹ بیدارم کن امروز میخوام دیر برم!

\_ اگه حالت روبه راه نیست میخوای به رضا زنگ  
بزنم و بگم واست مرخصی رد کنه؟  
\_ من خوبم.. فقط قصد دارم یه کم حرصش بدم دیر تر  
برم.. اگه خونه بودی ساعت ۹ بیدارم کن اگه نبودی  
ساعت تنظیم کردم...

\_ باشه پس بیدارت میکنم من خونه ام!

دوباره گرفتم خوابیدم تا ۹ و بعداز اون اونقدر  
کار هامو اسلوموشن (آهسته) انجام دادم که حدود  
ساعت ۱۰ ونیم رسیدم به شرکت..

واسه اینکه حرص عماد رو در بیارم بازم از  
شلوار کوتاه های بهار که واسه من خیلی کوتاه تر



میشد پوشیده بودم اما توی شرکت چادر عربیمو  
پوشیدم تا عماد متوجه حرفی که خودش زده بود بشه!

بادیدنم اخم هاشو توهم کرد وگفت:

\_ ساعت یازده هم میخواستی تشریف نیاری!

\_ سلام خیلی متاسفم آقا عماد خواب موندم دیشب تا

دیر وقت مهمون داشتیم ببخشید!

بادستش به میزم اشاره کرد وگفت:

\_ بفرمایید سر کارتون خوبه دیروز گفتم امروز مهمون

داریم و اگه خودم زودتر نمیومدم معلوم نبود چه گندی

به مهمونی میخورد!

\_ آخ شرمنده.. اینو واقعا فراموش کرده بودم!

انصافا هم بدون کینه و حرص این حرف عماد رو

فراموش کرده بودم وگرنه حرص دادنشو میذاشتم

واسه یه روز دیگه!

همزمان بارفتن عماد رضا اومد و متوجهم شد!

\_ عع! گلاویژ تویی؟ فکر کردم این زنه کیه اومده تو

شرکت! چطور شده چادر پوشیدی؟ چقدرم بهت میاد!

یهدجوری که عماد بشنوه گفتم:  
\_سلام... والا رییس شرکت با پوشش من داخل  
شرکت مشکل داشتن تصمیم گرفتم داخل شرکت  
پوشش خداپسندانه داشته باشم زیادم دلتو صابون نزن  
داداشم چون برم بیرون در میارم چادر مو!

#336

متوجه برگشتن عماد و نگاه عصبیش شدم اما سعی  
کردم نادیده بگیرمش و واسم مهم نباشه...  
رضایه باهام کم شوخی کرد تا مثلا من رو بخندونه  
اما بیشتر خودش خندید و من چون همه ی حواسم  
پیش عماد و عکس العملش بود فقط مثل بز نگاهش  
کردم و بعدش عماد و رضا رفتن اتاق کنفرانس یا  
همون اتاق مهمون خودمون، من هم رفتم تابه کارهای  
عقب مونده ی روزم برسم ...

چندساعت جلسه شون طول کشید و وقت ناهار شده  
بود اما کارهای من عقب افتاده بود و میلی به غذا

نداشتم تصمیم گرفتم باقیه ی همکارها بیرون نرم و  
بشینم زودتر کار هامو تموم کنم و راه نفسم باز بشه!

نمیدونم چه حکمی توی این موضوع بود که تا رابطه  
چندساعته ام با عماد تموم شده بود محیط شرکت هم  
واسم سنگین و خفقان آور بود...  
انگار نه انگار آقا عماد از همون روز اول اخم هاش  
توهم بود و واسم مهم نبود اخم کنه!

داشتم پرونده هارو توی زونکن های مخصوصشون  
میداشتم که دیدم مهمون های عماد یکی یکی از اتاق  
اومدن بیرون با گفتن وقت بخیر شرکت رو ترک  
میکنن!

باخودم گفتم الانه که عماد هم بیاد بیرون و نمیخواستم  
باهاش چشم توچشم بشم واسه همونم تصمیم گرفتم برم  
توی آشپزخونه خودمو سرگرم کنم تا عماد میره توی  
اتاقش...

فورا زونکن رو توی قفسه گذاشتم و به طرف  
آشپزخونه رفتم که صدای رضا مانع شد!  
همونطوری سر جام ایستادم.. ای گندت بزرن گلاویژ با  
این شانست!

\_ع گلاویژ! تو اینجایی؟  
برگشتم و با لبخندی که از سر حرصم بود گفتم:

\_جای دیگه ای باشم؟  
\_چرا نرفتی واسه ناهار؟ ساعت ناهار داره تموم  
میشه!  
نگاهی به عماد که دلخوری توش موج میزد کردم  
و گفتم؛  
\_من اشتها نداشتم گفتم بمونم زودتر کار هامو تموم  
کنم!

\_کار بمونه واسه بعد بیا بریم یه چیزی بخوریم من که  
دارم از گرسنگی غش میکنم!  
\_نه ممنون.. گفتم که اشتها ندارم..  
میون حرفم چرید و گفت:

اشتها ندارم تو کت من نمیره.. بدو بریم که الان روده  
کوچیکه روده بزرگه رو میخوره!

با حرص نگاهش کردم.. عجب گیری افتادماااا

#337

به اجبار آقارضای عزیزرز مجبور شدم واسه ناهار  
همراهشون باشم که عماد پیشنهاد داد به رستوران  
همیشگی که خودش همیشه میرفت بریم..  
یاد روز اولی که من رو باخودش به اون رستوران  
برده بود افتادم..  
یادم اومد چقدر ازش متنفر بودم و چقدر باهم لج  
بودیم..

راستش خیلی دلم برای اون روز تنگ شد و قلبم به  
درد اومد..  
کاشکی میشد زمان رو به عقب برگردوند و همه ی  
اتفاق های زندگی رو از نو نوشت!

بغض سنگین توی گلوم باعث شده بود واسه جلوگیری  
از ریزش اشکم نفس هام سنگین بشن...

اونقدر سنگین که یه لحظه قلبم تیر کشید..  
دست از غدام کشیدم و دستمو روی قلبم گذاشتم و چشم  
هامو بستم..

صدای نگران عماد به گوشم رسید..  
\_ گلاویژ؟ چیزی شده؟ حالت خوبه؟

اگه حرف میزدم بغضم میشکست...  
دستمو بلند کردم و سرمو به نشونه ی مثبت تکون  
دادم...

رضا با دستپاچگی گفت:  
\_ چی شدی آجی؟ قلبت گرفته؟ پاشو.. پاشو بریم  
دکتر...

عماد \_ ع رضا یه دقیقه بشین هولم نکن ببینم چی  
شده!

چشم هامو باز کردم و اروم گفتم:  
\_ چیزی نشد بابا غذا گیر تو گلوم.. اگه میشه یه لیوان  
آب به من بدید...

رضا انگار متوجه حال شد..  
هر وقت بغض میکردم تن صدام عوض میشد و چشم  
هام سرخ میشد..  
این حالت برای رضایی که منو مثل خواهر میشناخت  
گریه نبود...  
عماد او مد روی صندلی کناری من نشست و توی  
فاصله ای نزدیک از صورتم گفت:

بیا آب بخور.. میخوای بریم دکتر؟ الان بهتری؟  
کاش اینقدر بهم نزدیک نمیشد.. کاش حال رو خراب  
تر از اینی که هست نمیکرد...  
سعی کردم خودم رو جمع کنم...  
یه کم ازش فاصله گرفتم و گفتم:  
نه اصلا.. خوبم بخدا.. یه لحظه غذا موندتو گلوم..  
ممنون..!

رضا که تموم مدت توی سکوت نگاهم میکرد تصمیم گرفت به دادم برسه و از اون همه فشاری که یک دفعه ای گریبان گیرم شده بود نجاتم بده .. گفت:  
\_خب پس اگه خوبی پاشین بریم به کارمون برسیم..  
راستی گلاویژ نهار امروز مهمون عماد بودیم به مناسبت قرارداد بزرگی که امروز با یکی از بزرگ ترین شرکت های خاورمیانه بود بستیم...

لبخند اجباری زدم و گفتم:  
\_وای خدای من.. چقدر عالی... تبریو میگم بهتون آقا عماد.. بابت غذا هم ممنون خیلی خوشمزه بود...  
دلخور نگاهی به غذای تقریباً دست نخورده ی من انداخت و گفت:

\_شما که چیزی نخوردی.. به هر حال نوش جان.. اگه تموم شده که بریم به کارمون برسیم!  
سراسیمه از جام بلند شدم و گفتم:  
\_بله دستتون درد نکنه، من آماده ام... بریم!  
رضا هم باهمون نگاهی که سراسر ترحم بود بهم نگاهی انداخت و بلند شد..



از نگاه های ترحم آمیز متنفرم... از اینکه کسی بخواد  
با دلسوزی به من نگاه کنه بیزار بودم..

باخودم عهد بستم و قسم خوردم که این حال لعنتی رو  
به زودی تموم میکنم و دوباره میشم همون گلاویژ که  
با تموم بدبختی ها و تنهایی هاش روی پای خودش  
ایستاده بود و دلش از خوشبخت های دنیا هم شادتر  
بود!

خلاصه برگشتیم شرکت و چندساعت باقی مونده هم  
به سختی گذروندم و بعداز مدتی که برای من حکم  
چندسال رو داشت بالاخره وقت رفتن شد و همه شال  
وکلاه کردیم و عزم رفتن کردیم..  
چادرمو توی کیفم گذاشتم و بدون خداحافظی از شرکت  
زدم بیرون..

بانفس های عمیق هوای سرد پاییز رو وارد ریه هام  
کردم و شروع کردم به قدم زدن...  
هنوز چند قدم نرفته بودم که صدای رضا باعث شد  
سرجام باایستم..

گلاویز بیا بالا آجی میرسونمت...  
نه دستتون دردکنه خودم میرم شما برید...  
تعارف نکن خواهر.. بیا بالا میرسونمت، هم  
مسیریم، من هم میخوام برم خونه ی شما با بهار کار  
داشتم!

#339

انگار چاره ای جز سوار شدن نداشتم و اجبارا سوار  
ماشین رضا شدم و حرکت کردیم سمت خونه...  
چند ثانیه از سوار شدنم نگذشته بود که رضا به بهار  
زنگ زد و یه جوری غیر مستقیم به من فهموند که  
بهار میدونه من باهش هستم و از اینکه شعورش به  
ذهنیات خراب من رسیده بود خیلی خوشحال شدم!

بعد از خداحافظی بابهار، موزیک آروم و بی کلامی  
گذاشت و گفت:

خب خواهرجان چه خبر؟ این روزا خیلی تو خودتی  
و گرفته به نظر میرسی!

ادامه حرف رو با لودگی بیان کرد که بتونم راحت  
حرف بزنم.. اخلاق رضا توی این چندسال دستم اومده  
بود..

\_ بدخداه مد خواه که نداری؟ جون داداش عکس بده  
جنازه تحویل بگیر، یا اصلا آلبوم بده قبرستون تحویل  
بگیر!

به لحن کوچه بازاریش خندیدم و گفتم:  
\_ نه بابا بدخواه و اسه چی؟ یه کم ذهنم پریشونه.. خوبه  
میشه!

جدی شد و با مهر بونی گفت:  
\_ امروز دیدم سر ناهار چطوری بغض کرده بودی..  
دختر خوب اینجوری ادامه بدی یه وقت زبونم لال  
جدی جدی قلبت میگیره ها!

او مدم چیزی بگم که قبل از اینکه دهن باز کنم فوراً  
گفت:

\_ نمیخواه توجیه کنی آجی.. من نیومدم باز خواستت  
کنم یا خدایی نکرده فضولی کرده باشم..

اما به عنوان برادر بزرگتر یه وظایفی دارم... نمیدونم  
چی از عماد شنیدی که اینقدر محکم پاپس کشیدی اما  
باور کن که قضیه صحرا برای همیشه تموم شده...

میون حرفش پریدم و گفتم:

چطور به همین راحتی میگی تموم شده اما آقای به  
ظاهر عاشق توی یک روز تصمیم میگیره که همه ی  
حرف هاشو پس بگیره و به راحتی آب خوردن  
پیشنهاد یه دوستی معمولی رو بده؟ چطور به این  
نتیجه رسید؟ اونم درست همون شبی که از طرف  
خانواده اش فهمید که صحرا از همسرش جدا شده؟

به همون راحتی که شما دارین بیان میکنین به همون  
راحتی هم میشه حدس زد که عماد باخودش دودوتا  
چهارتا کرده و تصمیم گرفته حالا که عشقش جدا شده  
دیگه هیچ مانعی برای رسیدن بهش نیست الی گلاویژ  
بدبخت که اونم ردش میکنم بره پی کارش!

رضا با تعجب و چشم های گرد شده فقط نگاهم میکرد  
که عصبی شدم و گفتم:

\_ چرا اونجوری نگاهم میکنی؟ دروغ میگم مگه؟ فکر  
میکنین گلاویژ بچه اس، بی عقله، دیونه اس، هیچی  
نمیفهمه؟ اما این موضوع پیش پا افتاده اس و خیلی  
پیچیده نیست که آدم نتونه حدسش بزنه! والا بخدا بچه  
ی پنج ساله هم میتونه این چیزارو بفهمه، نمیدونم  
شماها راجع به من چه فکری کردید!

مثل فر فره گازشو گرفته بودم و یک نفس حرف  
میزدم که رضا با اشاره دست بهم فهموند یک لحظه  
سکوت کنم!

\_ آروم باش گلاویژ.. نیومدیم که دعوا کنیم.. اومدیم  
حرف بزنینم!

\_ چه حرفی؟ شما واقعا فکر کردید که من بچه ام.. اما  
نه جانم.. اون بچه دیگه بزرگ شده و خوب رو از بد  
تشخیص میده!

\_ بله.. تا قبل از این مکالمه من معتقد بودم که بزرگ  
شدی و میتونی به راحتی واسه خودت و آینده ات

تصمیم بگیری اما الان به صراحت میتونم بگم که من  
کاملاً اشتباه کردم و شما هرگز به اون نقطه نرسیدی!  
او مدم حرف بزنم که باز هم مانع شد و گفت:  
\_ خواهش میکنم گلاویژ.. چند لحظه صبر کن و هیچی  
\_ نگو..

واقعا من نمیدونم این افکار بچگانه و این همه ساخته  
های غلط ذهنی رو چطوری توی همین مدت کوتاه  
واسه خودت درست کردی...!  
داری راجع به عماد بی انصافی میکنی.. عماد خیلی  
وقته از طلاق اون خانوم باخبره و هیچ ربطی به  
جدایی او ننداره این موضوع!

\_ اگه ربط ننداره پس چرا بعداز یک روز هزار درجه  
تغییر کرد؟

\_ چون دوتاتون دیونه شدین! چون اونم داره همین فکر  
رو میکنه!!! عمادم فکر میکنه فردای اون روز  
پشیمون شدی و به این نتیجه رسیدی که سنش واسه  
سن تو زیاده و این حرفا!

عجب.. دست پیش گرفته، پس نیوفته! حتما کنسل  
کردن مهمونی و دعواش با خانواده اش هم به سن  
وسال و تصمیم گیری من ربط داشته...  
کلافی دستی به صورتم کشیدم و گفتم:  
اوووف! بیخیالش.. خواهش میکنیم بذارین فراموش  
کنم و دیگه حرفشو نزنین!

دعوی با خانواده اش واسه این بود که عماد خواسته  
یا ناخواسته حرف های مامان و باباشو میشنوه و  
میفهمه این همه راهو کوبیدن اومدن ایران که فوراً  
واسش زن بگیرن تا مبادا عماد قضیه جدا شدن صحرا  
رو بفهمه و بره واسش مزاحمت ایجاد کنه.. ناراحت  
بود چون فکر میکرد واسه خاطر خودش اومدن و  
واسه دیدن خوشبختی پسرشون اومدن!

خب حقم داره ناراحت بشه... منم اگه جای عماد بودم  
دلخور میشدم اما گلاویژ جان این موضوع هیچ ربطی  
به بهم خوردن رابطه ی شما نداره!

فقط یه بحث خیلی ساده پیش اومده که درست وسط  
اون جریان ها شکل گرفته و باعث شده جفتون فکر  
اشتباه بکنید!

#341

با حرف های رضا نزدیک بود دوتا شاخ گنده روی  
گوش هام سبز بشه..  
نمیدونستم هیچ کدوم از حرف هاشو برای خودم و  
قلب زخم خورده ام توجیه کنم!  
جالب بود که وقتی رفتم خونه بهار هم حرف های  
رضا رو میزد و انگار هر دوی ما دچار سوتفاهم شده  
بودیم!!

اما هیچکدوم این ها باعث نمیشد که فراموش کنم یا  
حتی بخوام به دوستی دوباره با عماد فکر کنم..  
ازم خواسته بود که دوست معمولی باشیم و من هم  
هرگز برای رابطه ی مجدد پیش قدم نخواهم شد!



اگه اشتباه کرده یا از حرفش پشیمون شده پس باید خودش به اشتباهش پی بیره و یه جورایی ازم دلجویی کنه..

الان از اون شب یک هفته اس که میگذره و فقط دو روز دیگه مونده تا جشن نامزدی بهار و رضا! توی این مدت مرخصی ساعتی میگرفتم و برای تدارکات مراسم به بهار کمک میکردم...

باهزار بدبختی راضیش کردم تا لباس سفید مجلسی تری بخره و از رنگ بنفشی که برای نامزدی انتخاب کرده، صرف نظر کنه...

اونقدر هم طبیعی رفتار کردم و زیر پوستی خریدها رو شبیه به مراسم عقد کردم که خودمم باورم شده بود که عقدی در کار نیست و یه مراسم ساده اس...

باپول پس انداز هام یه لباس خیلی ناز و دلبر، نباتی رنگ واسه خودم خریدم اما نداشتم بهار بفهمه که لباس خریدم

بی حرکت به مانیتور خیره شده بودم و غرق در فکر  
بودم و باخودم کلنجار میرفتم که واسه جشن بهار  
آرایشگاه برم یا خودم آرایش کنم و توی هزینه هام  
صرفه جویی کنم که دیدم دستی روی میزم قرار  
گرفت!

باگیجی به عمادکه مقابلم ایستاده بود نگاه کردم و  
از فکر بیرون اومدم...

\_ اصلا معلوم هست حواست کجاست؟  
\_ چیزی شده!

\_ تلفن خودش رو کشت قصد جواب دادن ندارید مگه؟  
باز هم باگیجی یه نگاه به عماد و یه نگاه به تلفن که  
صدایی ازش در نمیومد کردم!

\_ این که ساکته چی رو جواب بدم؟  
\_ نه مثل اینکه حسابی توی هیروتی! بله زنگ  
نمیخوره چون اینقدر جواب ندادی قطع شد!  
\_ هان؟ آهان... ببخشید حواسم نبوده امروز یه مقدار  
فکرم پریشونه!

عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و گفت:  
\_اگه حواسه برگرفته لطفا یه قهوه واسه من بیار..  
بدون شکر!

بی هوا بدون اینکه به حرفم فکر کنم گفتم:  
\_زیادم تلخ واسه معده ضرر داره و اذیتتون میکنه...  
نگاه پر از سرزنشش تبدیل به نگاهی خاص و ناب  
شد!  
تازه فهمیدم چه گندی زدم

با دست پاچگی روسریم رو مرتب کردم و درحالی که  
نگاهمو ازش میدزدیدم گفتم؛  
\_یعنی.. منظورم این بود که...  
انگار متوجه شد حرفی برای گفتن ندارم چون نداشت  
ادامه بدم و میون حرفم پرید و گفت:  
\_لطفا آماده که شد بیار توی اتاق رضا.. ممنون!

بعد از یک دل سیر فوش دادن به خودم بالاخره قهوه  
ی عماد آماده شد و طبق گفته ی خودش شکر داخلش  
نریختم و برای رضاهم چایی ریختم و رفتم سمت  
اتاقشون...

تقه ی آرومی به در زدم و بدون منتظر شدن رفتم  
داخل!

رضا بامهر بونی گفت:

\_ به به دستت دردکنه گلاویژ خانوم.. چای دست

خواهر زن خوردن داره!

لبخند اجباری زدم و گفتم:

\_ نوش جونتون!

سینی رو روی میز گذاشتم و درحالی که نگاهمو از

عماد میدزدیدم گفتم:

\_ چیز دیگه ای لازم ندارید؟

عماد \_ بمون یه موضوعی هست که باید در جریانش

باشی!

نگاه متعجبم رو به چشم هاش دوختم و گفتم:

\_ من؟ خیر باشه!

سری به نشونه ی تایید تکون داد و دستشو بلند کرد،  
به کاناپه اشاره کرد و گفت:  
\_ بشین لطفا!

باگیجی به رضا نگاه کردم که رضا لب به نشونه ی  
ندونستم لب برچید!  
عماد روبه من کرد و گفت:  
\_ من یه تصمیمی گرفتم و لازم دونستم شماهم  
در جریانش باشید!

رضا\_ ای بابا جون به سرمون کردی عماد جان خب  
بگو چی شده؟

\_ دارم از ایران میرم!  
باشنیدن این حرف مغزم جرقه زد.. بی اراده باصدایی  
که نمیتونستم کنترلش کنم گفتم:  
\_ چی؟؟؟؟

انگار صدای رضا هم کمتر از من نبود چون همزمان  
از عماد یک سوال رو پرسیده بودیم!

رضا\_ این دیگه چه حرفیه؟ شوخیت گرفته؟

شوخی نیست رضا.. این تصمیمی نیست که یک  
روزه گرفته باشم و چندساله که دارم بهش فکر میکنم!  
مطمئنم که اگه به پیشنهاد خانواده ام گوش کنم و  
همراهشون برم، واسه همه مون بهتره و دل مادر مم  
شاد میکنم!

سرم گیج میرفت.. انگار یه چیزی توی سرم در حال  
چرخیدن بود!  
کاش میشد عماد خفه بشه یا من اون لحظه کر میشدم!  
رضا عصبی از جاش بلند شد و گفت:  
چندساله داری به رفتن فکر میکنی و من الان که  
تصمیمت جدی شده باید بفهمم؟ بابا مرامتو شکر که  
روی هرچی داداشه سفید کردی!

عماد با آرامش به رضا اشاره کرد و گفت:  
\_ بشین رضا جان.. خب الان داریم راجع بهش حرف  
میزنیم دیگه!  
\_ الان؟ حالا که تصمیمتو گرفتی؟؟ اومدی اوکی  
بگیری یا خداحافظی کنی؟

\_هیچکدوم! او مدم اطلاع بدم و قرارم نیست هیچ  
چیزی عوض بشه یا تغییری کنه! شرکت سر جای  
خودش میمونه و همه چیز روال عادی خودش رو  
میگذرونه فقط با این تفاوت که من نیستم!

#344

از جام بلند شدم و گفتم:  
\_اگه اجازه بدید من برم تا شما راحت تر حرفتونو  
بزنید!  
صدام میلرزید و اگه اونجا می موندم میزدم زیر گریه  
و آبروم میرفت!  
عماد جدی تر از اونی بود که با ناراحتی و دادو فریاد  
رضا بخواد از تصمیمش صرف نظر کنه.. دلم  
نمیخواست بیشتر از اون چیزی بشنوم و قلب شکسته  
ام نابودتر از اینی که هست بشه!

رضا\_ چی چی رو برم؟ یعنی نمیخواهی چیزی بگی؟  
عماد با تحکم به رضا که سرم داد کشیده بود تشر زد  
و گفت:

\_ واسه چی داد میزنی؟ دو دقیقه ساکت باشی توضیح میدم چیکار به گلاویژ داری!

توی سکوت درحالی که لب هامو محکم روی هم فشار میدادم تا بغضم نترکه، فقط به عماد نگاه کردم..  
\_ چیکار به گلاویژ داری؟ تصمیم من برای رفتن جدی تر از این حرفاست...

خدایا.. یه کاری کن.. نذار بره.. بابغض و التماس به رضا چشم دوختم و باچشم هام ازش خواستم که به رفتن عماد راضی نشه و نذاره که بره..

التماس می‌کنم رضا.. بجنگ.. جلوشو بگیر!! نذار بره.. اصلا من قول میدم دیگه باهاتش لج نکنم یا اصلا من میرم گورمو گم میکنم اما نذار بره.. برای من همین بسه که بدونم توی شهری نفس میکشم که عماد داره نفس میکشه!

عمادرو به من کرد وگفت:

\_ اصلا تو برو من بعدا باهات حرف میزنم...  
سرمو به نشونه تایید تکون دادم و رفتم بیرون...



خدایا دلم داره میترکه..  
قطره های اشکم بی وقفه صورتم رو خیس کردن...

بدون اینکه کیفم رو بردارم از شرکت زدم بیرون و  
توی خیابون مثل دیونه ها شروع کردم به حرف زدن  
و گلایه کردن.. با صدای بلند گریه میکردم و هرکی از  
کنارم رد میشد با ترحم بهم نگاه میکرد!  
\_میره... رضاهم متقاعد میکنه و دستش عشقش رو  
میگیره و برای همیشه از اینجا میره..  
میره و من میمونم با دلی که دیگه برای خودم نیست..  
میره و دل منم با خودش مییره...

#345

اونقدر تو خیابون موندم و باگریه از زمین وزمان  
شکایت کردم که وقتی به خودم اومدم هوا تاریک شده  
بود..

کیف پول و گوشی موبایلمم همراهم نبود..  
به ساعت نگاه کردم..

۸ و نیم! یک ساعت و نیم از پایان کار شرکت گذشته بود!

به اطرافم نگاه کردم.. یه لحظه ترس توی دلم نشست.. مثل گاو سرمو پایین انداخته بودم و بی هدف راه رفته بودم که حتی نمیدونستم کجا و توی چه خیابونی هستم! با قدم های بلند دنبال یه سوپری یامغازه ای گشتم تا حداقل بفهمم کدوم قبرستونی هستم و به بهار خبر بدم!

چشمم به آر ایشگاه مردونه ای افتاد و به سرعت خودمو بهش رسوندم..

\_ سلام آقا.. ببخشید میتونم بپرسم اینجا کجاست؟  
مرد که انگار از سوال من گیج شده باشه گفت:

\_ سلام! ببخشید متوجه نشدم! یعنی چی اینجا کجاست؟  
\_ فکر میکنم آدرسی رو اشتباه اومدم و متاسفانه نمیدونم اسم این محله چیه!  
ابرویی بالا انداخت و گفت:

\_ آهان... اینجا خیابون (... ) میتونم بپرسم آدرس شما کجاست؟ شاید بتونم راهنماییتون کنم!

آدرس شرکت رو بهش گفتم و انگار خیلی ازش دور شده بودم چون حتی اسم شرکت هم به گوشش نخورده بود!

میشه خواهش کنم واسه من یه آژانس بگیرید؟

البته آجی بفرمایید بشینید!

توی مغازه اش کسی نبود و من هم جرات داخل رفتن رو نداشتم با قدردانی تشکر کردم و ده دقیقه بعد آژانس اومد و برگشتم سمت خونه!

وقتی رسیدم خونه دیدم ماشین عماد جلوی در پارک شده!

یه دونه زدم تو صورت خودم و با عجز گفتم:

عماد اینجا چیکار میکنه اخه! الان من چطوری برگردم خونه؟

روبه راننده آژانس کردم و گفتم:

لطفا چند لحظه صبر کنید من برم پول بیارم!

باشه آجی قابل نداره!

ممنونم الان برمیگردم!

به اجبار زنگ خونه رو زدم که دیدم در باز شد و  
صورت رنگ پریده ی عماد جلوم ظاهر شد!

#346

سلام!

معلومه کجایی؟ یه ذره عقل تو کله ات نداری؟  
نمیگی بقیه رو نگران خودت میکنی! با اخم رو به  
راننده آژانس کرد و ادامه داد:

این کیه واسه چی و ایساده؟ با این اومدی!  
اومد بره سمت راننده که پیرهنشو گرفتم و گفتم؛  
هیس عماد.. صبر کن.. ای بابا چیکار میکنی؟ راننده  
آژانسه من کیف پول همراهم نبود اون بدبختم و ایساده  
پولشو بگیره!

با اخم نگاهم کرد و به طرف راننده رفت و کرایه رو  
حساب کرد و برگشت!

کجا بودی؟ واسه چی بی خبر بدون کیف و گوشی  
پامیشی میری بیرون؟ یه ذره فکر نمیکنی نکنه چندتا  
احمق رو نگران خودت میکنی؟

بادلخوری نگاهش کردم و گفتم:

مگه کسی به من فکر میکنه که من فکر کنم؟ چرا  
همش من باید مواظب باشم که مبادا نگرانی و رنجشی  
به وجود بیاد؟!!

دیونه ای؟ اصلا میدونی اون بهار بیچاره چقدر  
نگرانته که پاشده رفته کلانتری دنبالت بگرده؟

چی؟؟؟؟ کلانتری واسه چی؟ مگه بچه دو ساله گم  
شده یا ر بوده شده! ای خدا من چطوری باید بفهمونم  
که دیگه بزرگ شدم!

به طرف خونه رفتم و دعا کردم که بهار هنوز به  
کلانتری نرفته باشه و از این بیشتر آبروی منه خاک  
بر سر نرفته باشه و همزمان عمادم باغر غر دنبالم  
اومد..

بزرگ شدی؟ اگه یه ذره فقط یه ذره بزرگ شده  
بودی سر ظهر بی خبر غیبت نمیزد و این وقت شب  
بر نمیگشتی! حالا کجا بودی؟ ارزششو داشت اینقدر  
همه رو بندازی توی هول و ولا؟

یک دفعه ای برگشتم سمتش و باهم چشم تو چشم  
شدیم..  
\_تو خیابون!

او نقدر نزدیک هم بودیم که فاصله مون در حد لباس  
هامون بود!  
به لب هام نگاه کرد و گفت؛  
\_چرا؟

\_دلم میخواست تنها باشم! نیاز داشتم که باخودم خلوت  
کنم!  
بدون اینکه از لبم چشم برداره باهمون نگاه خیره  
گفت:

\_برو به بهار زنگ بزن و برگرد.. کارت دارم!

\_من کاری ندارم.. ممنون که نگرانم شده بودی.. به  
کارم فکر نکرده بودم.. دیگه میتونید...  
میون حرفم پرید و عصبی گفت:

\_بهت گفتم برو زنگ بزن و برگرد! ازت نخواستم  
تشکر کنی! من نگران نبودم رضا و بهار نگرانانت بودن  
پس نیازی به تشکر نیست!

با حرص به چشم هاش نگاه کردم و دندون هامو روی  
هم ساییدم.. دلم میخواست بزنم داغونش کنم اما با فکر  
اینکه دیگه قرار نیست ببینمش هیچی نگفتم و پله هارو  
چندتا یکی رفتم بالا..

باتلفن خونه به بهار زنگ زدم و ازش معذرت خواهی  
کردم و بهارم بایک عالمه فحش وبد وبیراه تهدیدم کرد  
که دستش بهم برسه تیکه بزرگه ام گوشمه اما متوجه  
شدم که ته دلش خیالش راحت شده بود و همین  
دلنگرانی خواهرم برای من بس بود!

#347

بابی حوصلگی درحالی که اصلا حوصله ی بحث  
کردن نداشتم برگشتم پیش عماد که توی ماشینش  
نشسته بود..

زیر لب زمزمه کردم:

خدایا صبرم بده.. یه امشبو دق نکنم بقیه ی شب  
هارو هم میتونم پشت سر بذارم!  
سوار ماشینش شدم و گفتم:

خب.. گوشم باشماست!

توی سکوت درحالی که حرص خوردن توی چشم  
هاش فریاد میزد فقط نگاهم کرد!

سر مو به نشونه ی چیه تکون دادم که گفت:

چی میشد اگه ۱۰ سال سنت بیشتر بود؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

هیچی.. اندازه ۱۰ سال بیشتر عذاب میکشیدم!

عذاب کشیدن رو توی چی خلاصه کردی؟

توی چشم هاش زل زدم و گفتم:

اینکه اشتباهی عاشق کسی بشم که نباید میشدم!

نگاهشو ازم دزدید.. باحسرت آهی کشید و گفت:

پس من اسطوره ی این عذابم!

منظورش اون عشق عقب افتاده اش بود! حرصم

گرفت اما نباید به روی خودم میاوردم!

بیخیال به بیرون چشم دوختم و گفتم:

خب داشتنین میگفتین...

قبل از حرف زدن میتونم یه سوالی ازت بپرسم؟

لطفا شخصی نباشه!



هست!

پس شک نکن راستشو نمیگم!

سری به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:  
\_اوکی.. امروز خواستم بهت بگم دیگه میتونی استعفا  
ندی وتوی شرکت بمونی.. بالاخره بخاطر من  
میخواستی از اونجا بری و حالا که دیگه من نیستم  
میتونی بمونی!

\_کی گفته من بخاطر شما میخوام برم؟  
\_نیازی به گفتن نیست.. بعداز اتفاق هایی که افتاد  
تصمیم به رفتن گرفتی و خیلی هم بی ربط نبود!

\_من یادگرفتم احساساتم رو وارد کارم و درآمدم  
نکنم.. هرچقدرم اون احساس غلط باشه و یا اذیتم کنه  
اما از مسئله کاری من کاملا جداست.. دلیل استعفای  
من پیدا کردن کار جدید و درآمد بیشتره، همین!  
\_اگه مشکل حقوقه به رضا میگم حقوقتو بیشتر کنه..  
\_اما به نظر من اگه روی انتخاب شغلت بیشتر فکر کنی  
خیلی خوبه.. مدل چهره شدن در دسر های زیادی داره!

کلافه نگاهش کردم و گفتم:  
\_ الان از تموم دل نگرانی های من همین مدل شدن  
نظر شمارو جذب کرده؟  
یه ذره فکر کن ببین شاید یه چیزای دیگه هم باشه!  
سر شو به صندلش تکیه داد و گفت:  
\_ نیازی به فکر نیست.. اما مجبورم بین بدو بدتر بد رو  
انتخاب کنم!  
اشک توی چشم هام جمع شد..  
پس عمادم میدونست که نمیخوام بره و هنوزم دوستش  
دارم اما انگار تصمیم برای رفتنش قطعی تراز دل  
تتگی و شکستن قلب منه بدبخت بود!

#348

لباس شب مشکی رنگمو که حسابی با پوست سفیدم  
می جنگید و خودنمایی میکرد پوشیدم و به سختی  
زیپشو از پشت بستم.. توی آینه به خودم نگاه کردم..  
توی این دو روز اندازه دو سال لاغرتر شده بودم اما  
راضی بودم از این لاغر شدن!

به اصرار بهار هم لباس مجلسی خریدم و هم آرایشگاه  
رفتم و یه میکاپ خیلی قشنگ کردم..  
سایه اسموتی مشکی و طلایی به چشم های آبییم خیلی  
میومد..

موهای طلاییمو شینیون باز زده بودن و خیلی ازش  
خوشم اومده بود..

رفتم توی اتاق و به بهار که داشت گوشواره هاشو  
عوض میکرد گفتم:

من چطور شدم؟

بارضایت نگاهی به کل اجزای صورت و ورنهایت  
لباسام انداخت و گفت:

یه تیکه ماه!

رفتم بغلش کردم و گفتم:

اما تو از ماه هم قشنگتر شدی.. میدونم امشب مثل

جواهر میدرخشی!

نگاهی توی آینه به خودش انداخت و گفت:

ولی بخدا این همه شلوغ کاری لازم نبود با این لباس

و این آرایش دیگه چه فرقی بین نامزدی و عروسی

مونده خودمم نمیدونم!

یکی ببینه باخودش فکر میکنه من چقدر عقده ای هستم  
که روز نامزدی خودمو مثل عروس ها کردم.. بخدا  
گلاویژ من این حرفارو بشنوم تورو حلال نمیکنم  
چون همش تقصیر تو بوده گفته باشم!  
خندیدم و گفتم؛  
\_اما من بهت قول میدم که بعدا بشینی فقط واسه من  
دعا کنی...

عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد که چشمکی بهش زدم و  
از اتاق رفتم بیرون..  
بهار راضی به آرایشی که میخواستیم نمیشد و من هم  
مجبور شدم یه اشاره هایی به مراسم عقد و مهمون  
های زیاد بکنم وگرنه میخواست به کشیدن خط چشم و  
رژ مات اکتفا کنه!

رضا اومد دنبالمون و باهم رفتیم به سمت تالاری که  
بهار ازش بی خبر بود!  
بهار که از دیدن تالار تعجب کرده بود گفت:  
\_چرا اینجا؟ تالار گرفتی رضا؟

عشقم تولد عماده گفتم حالا که مهمونا زیادن باهم  
یکی کنیم دیگه!  
اسم عماد او مد.. یه لحظه دلم گرفت اما اشاره و نگاه  
های شیطون رضا توی آینه باعث شد بیخیال بشم و  
ریز بخندم!

#349

وارد سالن شدیم و نه تنها بهار بلکه من هم با دیدن اون  
همه مهمون هیجان زده و شوکه شدم!  
واسم عجیب بود که رضا و بهار فامیل های زیادی  
نداشتن و رضا اون همه آدم رو از کجا آورده و دور هم  
جمع کرده بود!  
بهار با دیدن سفره ی عقد همه چی رو فهمید و بیچاره  
اونقدر شوکه شده بود که نمیدونست باید بخنده یا گریه  
کنه!

مهمون ها باورود ما دست زدن و شروع کردن به  
هلهله و پای کوبی و رضا هم جلوی پای بهار زانو زد  
و به بهار گفت:

\_ خانوم من میشی؟  
خداشاهده نزدیک بود من بجای بهار همون وسط  
از خوشحالی غش کنم!  
بهارم که قربونش برم انگار قصد نداشت از شوک  
بیرون بیاد فقط به رضا نگاه میکرد!  
رفتم کنارش و با آرنجم زدم به پهلوش و آروم گفتم:  
\_ زانوهاش زخم شد خب باز کن اون زبون دومتریتو!

بابله گفتن بهار یکبار دیگه صدای جمعیت بالا گرفت  
و ...

چند ساعت از مهمونی گذشته بود و هنوز خبری از  
عماد نشده بود..

همش باخودم فکر میکردم که نکنه یه وقت بی خبر  
رفته باشه.. نکنه بی خداحافظی بره..

از شانسم یه پسره جوجه تیغی از لحظه ورودمون گیر  
داده بود به من و هر جا میرفتم پشت سرم میومد و  
حرصم رو درآورده بود..

کافی بود یه لحظه نگاهم بهش بخوره تا با اون چشم  
های سرمه کشیده ی زشتش چشمک بزنه و به خیال  
خودش دلبری کنه!

بی حوصله شیرینی توی ظرفم رو برداشتم و گاز  
بزرگی بهش زدم که صدای عماد باعث شد شیرینی  
توی گلوم پیره!

خفه نکنی خودتو!

شروع کردم به سرفه کردن و با دستم تند تند اشاره  
میکردم که دارم خفه میشم و عماد هم فوراً رفت از  
روی میز سلف سرویس لیوانی برداشت و جلوم  
گرفت!

یه ذره از آب میوه خوردم و بعد از چند دقیقه سرفه  
های پیاپی به خودم اومدم و گفتم:

وای خدایا داشتم خفه میشدم.. اخه چرا منو  
میترسونی؟؟؟؟!!

رنگ پریده بود اما زیباتر و دل فریب تر از همیشه...  
کت شلوار خاکستری رنگش خیلی بهش میومد..  
موهای مرتب سشوار کشیده و ته ریش تازه اصلاح

شده.. چشماش.. آخ چشماش خدایا.. اون ۲ تا تیله ی  
مشکی چی میخواستن از جون من!؟

#350

لبخند دل فریبی زد و گفت:

\_والا قصد نداشتم بترسونمت.. ولی ببخشید!  
عماد بداخلاق و اخمو دفعه چندمش بود که داشت  
معذرت خواهی میکرد و این رفتار هاش فقط نشونه  
داشت که اونم وابسته کردن بیشتر قلبم بود و بس!

بدون حرف نگاهش کردم.. محو زیبایی و بی نقص  
بودن صورتش شدم..

به این فکر کردم از همون اون روزای اول هم که ازش  
بدم میومد نمیتونستم عیب توی صورتش بذارم و حتی  
اخم هاشم بهش میومد و برعکس همه که با اخم کردن  
زشت میشن، این بشر جذاب تر میشد!

\_فکر کردم رفتی...\_



لیوانی آب میوه ای که دهنی من بود رو برداشت و یه  
ذره ازش خورد و گفت:  
\_ بدون خدا حافظی نمیرم!  
\_ پس چرا دیر اومدی؟  
تو چشم هام خیره شد و بامکت گفت:  
\_ منتظر من بودی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:  
\_ نه اما تعجب کردم تو عروسی رضا نباشی و اسه  
همون یه ذره کنجکاو بودم!  
یه ذره دیگه از آبمیوه اش خورد و گفت:  
\_ یه کم کار هام طول کشید... میشه یه چیزی بندازی  
روی بازوهات؟ زیادی لخته جلب توجه میکنه!

از اینکه اینقدر راحت و با آرامش حرف میزد حرصم  
گرفته بود و دلم میخواست یه چیزی بگم حرصمو  
خالی کنم!  
\_ اگه میخواستم لباس پوشیده تری بپوشم این لباس رو  
انتخاب نمیکردم!

چپ چپ نگاهم کرد و لیوان رو کوبید روی میز و  
از جاش بلند و همزمان زیر لب کلمه ی به جهنم رو  
زمزمه کرد..

بخاطر شلوغی و صدای موزیک نتونستم چیزی  
بشنوم و بالب خونی متوجه حرفش شدم!

فکر میکردم روی حرفش پافشاری کنه و بالجبازی  
بخواد کارشو به ثمر برسونه اما زهی خیال باطل!  
منه احمق هر فکری که راجع به عماد میکردم همیشه  
اشتباه از آب در میومد!

نمیدونم چرا اصرار داشتم عماد رو نسبت به خودم  
حساس کنم و یه کاری کنم منو ببینه و یا به خودم ثابت  
کنم عشق من یک طرفه اس!

اهل رقصیدن نبودم اما برای دیده شدن دوتا آهنگ  
کامل رو بابهار رقصیدم و همه ی حواسم پیش نگاه  
عماد بود اما برای یک ثانیه هم به من نگاه نکرد!

رضا رفته بود بیرون از تالار و من هم درحالی که  
بغض کرده بودم رفتم کنار بهار روی صندلی رضا  
نشستم و کنارگوش بهار گفتم:

\_ دیدی چقدر عوضی و بی غیرته؟ اونوقت رضا  
هنوزم اصرار داره که اون مرتیکه منو میخواد!  
\_ بنده خدا صورتش شده گوجه شده اینقدر حرص  
خورده دیگه چطوری باید غیرتی بشه؟ توقع نداری  
که بیاد با کتک از اون وسط بکشونتت بیرون!

با حرص نگاهش کردم و میون دندون های کلید شده ام  
گفتم:

\_ دارم.. دارم بهار.. همین انتظارو دارم.. اصلا  
نمیدونم چرا دارم بخاطر اون دیونه که قراره تشریف  
ببره فرنگ حرص میخورم!

#351

بهار که با حرص خوردن من خنده اش گرفته بود  
گفت:

\_بخداتو دیونه شدی حالت نیست.. پاشو برو واسه  
خودت قریده برقص، خوش بگذرون.. اگه عماد  
قسمت باشه آسونم به زمین بیاد شمادوتا برای هم  
هستین، پس دیگه اینقدر حرص و جوش نخور اونم  
اخم هاتم باز کن مثلا عروسی خواهرته ها!

یه دفعه یاد سوپرایزش افتادم وگفتم:

\_حالا دیدی این لباس واین آرایش لازم بود؟ حال  
کردی چطوری سوپرایز شدی؟

\_وای گلا نزدیک بود جلو این همه آدم از خوشحالی  
بیوفتم غش کنم ویک عمر مضحکه دست ملت بشم که  
دختره شوهر ندیده از خوشحالی غش کرد!

با این حرفش بلند بلند زدم زیر خنده که باآرنجش زد تو  
پهلوم وگفت:

\_درد بگیری یه کم بیشتر راهنمایی میکردی چی ازت  
کم میشد؟ الان من دلم میخواست روی موهام تاج  
باشه، عروس بی تاج دیده بودی؟ میمردی بگی چه  
خبره؟

بازم خندیدم و گفتم؛

توی اون مزون کوفتی خودمو کشتم تا جنابعالی تاج  
انتخاب کنی و مقاومت کردی، این یه دونه رو حقت  
بود تا تو باشی یه چیزی بهت میگم حرف گوش کنی!

باچندش نگاهم کرد و گفت:

زهرمار دختره ی چشم سفید خودش از عروس  
قشنگ تر شده و به ریشم میخنده...  
یه دفعه جدی شد و درحالی که نگاهش به جایی بود و  
سعی داشت لب هاش تکون نخوره گفت:  
گلا بدون اینکه سوتی بدی و تابلو بازی دربیاری  
نگاه کن عماد چطوری داره نگات میکنه و نوشیدنی  
میخوره!

منم که آخر سوتی دادن بودم طبق معمول هنوز حرف  
بهار تموم نشده ردنگاهشو دنبال کردم و به عماد که با  
اخم های شدید بهم نگاه میکرد رسیدم!  
ای خاک تو سرت خوبه میگم تابلو بازی در نیاری  
ها!

\_وا این چرا اینجوری نگام میکنه؟ ارث باباشو  
میخواد یا من زدم عشق عقب افتاده شو کشتم؟

#352

\_هیچکدوم داری به ریش من میخندی و واسه اون  
دلبری میکنی! پاشو برو پارتتر واسه رقص پیدا کن  
بیشتر حرص بخوره پاشو اینقدر نشین و دل من!  
\_از کجا پیداکنم این چیزی که میگی رو؟ انگار همه  
منتظر ایستادن پرسنس فیونا پاشه باهاشو برقصه!

\_توبلندشو برو سر جات بشین من به پسر عموم میگم  
همراهیت کنه و بیاد سر میزت!  
نگاهی بهش انداختم و گفتم:  
\_نه بابا؟ شناگر خوبی هستی ها!  
\_بدو گلاویژ هنوز بخاطر تاج از دستت دلخورم  
پشیمون میشما! بدو!  
\_خندیدم و به طرف میز خودم رفتم که رضا هم همزمان  
به طرف بهار اومد!

لبخندی بهم زدو گفت:

حال خواهرم چطوره؟ خوش میگذره؟ چیزی لازم نداری؟

بالبخند اجباری گفتم:

والا داشتم تهدید میشدم فعلا همه چی خوبه و خداکنه امشب جون سالم به در ببرم از دست خانوم شما!

صدای موزیک زیاد بود و رضا سرشو کنار گوشم آورد و گفت:

میدونم واسه تاج نداشته اش ناراحته منم تهدید شدم ولی خیلی خوب پیش رفت ممنون کمک کردی! خواهش میکنم...

میخوام برم سراغ سوپرایز بعدی آماده باش!

بازم مونده؟ یک دفعه خواهرمونو نبری خونه بخت تنها بشم! خندید و گفت:

نه میخوام بگم کیک تولد عمادو بیارن و به دیجی بگم تولدشو اعلام کنه!

نگاهی زیرچشمی به عماد که هنوزم داشت به من  
نگاه میکرد انداختم و گفتم:

\_آهان داشت یادم میرفت.. اوکی من میرم بشینم!  
رفتم روی صندلی نشستم و چند دقیقه بعد آهنگ  
تولدت مبارک توی فضا پیچید و کیک خیلی بزرگی  
که روی میز چرخدار بود رو آوردن...

بی اراده به عماد که حالا گیج به کیک نگاه میکرد زل  
زدم!  
اشک توی چشمام جمع شد..  
رضا میکروفن رو از دیجی گرفت و تولد عمادو  
تبریک گفت و رفت بغلش کرد..

#353

صدای دست و سوت و جیغ و هورای جمعیت بالا  
گرفت و قطره اشک من چکید!  
\_تولدت مبارک مرد پاییز و عشق بی وفای من!



با آهنگ تولد همه ریختن وسط و دوباره رقص و پای  
کوبی شروع شد

همون پسر ه که بهش جوجه تیغی میگفتم جلوم ظاهر  
شد..

باگیجی به لبخندش نگاه کردم که گفت:

\_داوود هستم پسر عمومی بهار جان.. افتخار یک دور  
رقص رو به بنده میدید بانو؟ و دستشو سمتم دراز کرد!

ای خدابگم چیکارت کنه بهار پسر عمومی جذاب تری  
سراغ نداشتی تا این بچه قرتی رو نفرستی؟!  
او مدم ردش کنم که دیدم عماد وسط چندتا دختر در حال  
خندیدنه و اصلا حواسش به من نیست!

بی اراده بی خیال مدل مو هاش شدم و دستمو توی  
دستش گذاشتم...

تا ما رفتیم وسط آهنگ عوض شد..  
"آهای عروسک جون واسه من سرگردون، ناز نکن  
شبه منو توئه و خوبه حال دوتامون..."

وسط رقصیدن داوود با اداطوار با آهنگ همخونی  
میکرد و بادست هاش به من اشاره میکرد... خجالت  
کشیدم و دلم میخواست تمومش کنم اما زشت بود  
تو ذوقی بهش بزنم!

"تو چشمات.. یه عشقه.. میاره چیکه چیکه... بغل  
کن.. تو دست هات.. بشم من تیکه تیکه...  
شرم زده کنار گوشش گفتم:  
\_ همیشه این کار هارو نکنید؟ مردم فکر اشتباه میکنند  
خدایی نکرده!

دستشو تو کمرم انداخت و به خودش چسبوندم  
و با فاصله سانتی کنار گوشم گفتم:  
\_ والا عروس خانوم دستور دادن من مامور مو  
معذور!  
با حرص دستشو از کمرم جدا کردم و بالبخند چندشی  
گفتم:

\_ عروس خانوم غلط کرده باتو.. او مدم برم بشینم که  
عماد رو پشت سرم دیدم..

لبخندی زدم و رفتم نزدیکش و گفتم:  
\_ تولدتون مبارک انشاالله صدویست ساله بشید!  
عصبی بود.. رنگ پریده و پریشان!

\_ چگونه یه دورم با ما بزنی؟  
درحالی که توی اون شلوغی صدای قلبم رو می  
شنیدم، خودمو زدم به گیجی و گفتم؛  
\_ چی؟

میچ دستمو گرفتم کشیدم توی بغلش و شروع کرد به  
تکون خوردن!

#354

اونقدر به خودش چسبونده بودم که شک نداشتم کوبیده  
شدن قلبم رو حس میکرد..  
باترس به چشم های به خون نشسته اش نگاه کردم..  
کنار گوشم یه جوری که لب هاش به گوشم برخورد  
میکرد گفت:

\_ باهمه پسرا اینجوری جیک توجیک میشی؟

دهنش بوی الکل میداد و فهمیدم گند زدم و حسابی  
عصبیش کردم!  
بهش نگاه کردم و گفتم:  
\_ نه به اندازه ای که باشما جیک تو جیک شدم... میشه  
یه کم حلقه ی دستتون رو شل تر کنید؟ این شکلی  
بیشتر شبیه به گارد گرفتن شده تا رقصیدن!

باز هم یه جوری که لب هاش به گوشم میخورد و  
قلقلکم میومد گفت:  
\_ اون بچه خوشگل که گور خودشو کند.. ولی تو بگو  
باتو چیکار کنم؟  
\_ حالت خوبه؟ چی میگی اصلا؟ فکر کنم اشتباه  
گرفتی!

سرشو باحرص تکون داد و میون دندون های کلید  
شده اش گفت:  
\_ بدبازی رو شروع کردی عروسک جان!  
ازم جدا شد و باقدم های بلند به طرف در خروجی  
رفت!

تو حال خودش نبود و ترسیدم بره بلایی سر داوود بیاره  
واسه همونم باعجله دنبالش رفتم..  
به فاصله چشم به هم زدن عمادو گمش کردم و هرچی  
چشم گردوندم نبود!

دنباله ی لباس بلندمو دستم گرفتم و درحالی که راه  
رفتن با اون کفش ها واسم سخت بود به طرف باغ و  
درخت ها رفتم...  
تاریک بود و میترسم جلوتر برم اما مطمئن بودم که  
عماد اون طرفی رفته بود..

داشتم همونطوری کج و کوله راه میرفتم و دنبالش  
میگشتم که صداشو پشت سرم شنیدم!  
\_ اینجا چیکار میکنی؟  
ترسیده هینی کشیدم و گفتم:  
\_ وای ترسیدم!

\_ چرا دنبال من اومدی؟ برگرد برو به دلبری کردنت  
توبغل پسرا برس!

نور ماه به صورت خوشگلش تابیده بود و دلم رو زیر  
و رو میکرد..

\_چرا اینکار هارو میکنی عماد؟

باحرص چنگی به موهاش زد و گفت:

\_گلاویژ برگرد برو از دستت عصبیم میزنم بلایی  
سرت میارم و بعدا پشیمونیش میمونه.. به بازوم چنگ  
زد و به طرف راهی که او مده بودم راهنماییم کرد و  
ادامه داد: \_زودباش برو..

بالجباری بازومو از دستش کشیدم و گفتم:

\_نمیرم! تا جواب سوالمو هیچ جا نمیرم.. نمیرمم

عماد نمیرم!

خشمگین به صورتم نگاه کرد و گفت:

\_باشه تونرو من میرم!

این دفعه نوبت من بود که بازوش چنگ بزنم!

\_تو هم هیچ جا نمیری! این دیونه بازی ها واسه چیه

هان؟

توی نیم سانتی از صورت‌تم داد زد:  
\_ بهم نگفته بودی میری تو بغل پسر‌ها و می‌ذارى لمست  
کنن!

مثل خودش تو همون فاصله داد زد:  
\_ خب برم؟ بابامی یا داداشمی یا شوهرمی؟ کدومشی؟  
مگه نگفتی به جهنم؟ مگه من چی کم دارم از بقیه  
دختر‌های دورت؟ هان؟ فقط چون سنم کمه نمیتونم  
مثل ...

میون حرفم پرید و دستشو به طرف تالار دراز کرد و  
باعصبانیت بیش از حد نعره کشید:  
\_ خودت میدونی دارم از غلطی که اون تو میکردی  
حرف میزنم و بحث رو نبر سر چیزای دیگه!

میدونستی من دیونه میشم و اینجوری لباس پوشیدی..  
میدونستی دیونه میشم دو ساعت اون وسط رقصیدی و  
جلب توجه کردی.. با صدای بلندتری ادامه داد:

میدونستی و اونجوری تو بغل اون پسره رقصیدی  
و گذاشتی خودشو بهت بمالونه؟؟؟

بابغض دستمو روی صورتش گذاشتم و گفتم:  
هرکاری کردم واسه این بود که تو نگام کنی!  
دستم روی قلبش گذاشتم و ادامه دادم:  
چون اینجا جایی برای من نداری حرص میگیره!  
میفهمی؟

دستامو پس زد و گفت:  
برو گلاویژ.. تورو خدا بیشتر از این دیونه ام نکن!  
بغضم شکست و قطره های اشک صورتم رو خیس  
کرد!  
اگه هم سنت بودم، اگه این شکلی نبودم و شبیه اون  
بودم چی؟ بازم اینجوری باهام برخورد میکردی؟

چشم هاشو بست و کلافه گفت:  
حرف بیخود نزن... برگرد پیش بهار زشته جفتمون  
تو جمع نیستیم!



\_میرم ولی یادت باشه که قلبی رو عاشق خودت  
کردی که تابحال عشق رو تجربه نکرده بود و توی  
اولین تجربه نابودش کردی!

#356

تو چشمام خیره نگاه کرد و با درد ورنج گفت:  
\_چی میخوای از جونم؟ چرا نمیذاری درست فکر کنم؟  
چرا گند میزنی به همه ی برنامه ی زندگیم؟  
\_هیچی ازت نمیخوام.. میرم گورمو گم میکنم تا گند  
به زندگیت نخوره!

او مدم برم که دستمو گرفت و کشیدم سمت خودش!  
چون زمین خاکی بود و کفش من هم زیاد تیز بود  
تعادلمو از دست دادم و صاف رفتم تو بغلش!

باچشم های اشکی نگاهش کردم..  
باصدای دورگه و بی قرار گفت:

\_داری دیونه ام میکنی.. داری دیوونمم میکنی  
دختر!

ازش جدا شدم و گفتم:  
\_ نگران نباش.. نه تنها از زندگیت بلکه از این شهر  
هم میرم.. خیالت راحت!  
یه دفعه بایه حرکت چسبوندم به درخت و جامون  
عوض شد با عصبانیت گفت:

\_ تو غلط میکنی جایی بری... و شروع کرد به بوسیدن  
لب هام..

بی قرار و داغ و پر خشونت.. اونقدر طولانی شد که  
تموم جونم میلرزید.. ازم جدا شد و بانفس نفس گفت:  
\_ همینو میخواستی؟

ترسیده به چشم هاش نگاه کردم و زیر لب اسمشو  
زمزمه کردم:  
\_ عماد؟

به لب هام زل زد و کم کم صورتشو جلو آورد...  
\_ چشم هامو می بندم و سریع از اینجا برو گلاویژ..  
نمیخوام بعدا پشیمون بشی...!  
حالا نوبت دیونه بازی من بود..  
کنج لبشو بوسیدم و بدون اینکه لبمو بردارم گفتم:

\_نمیشم.. پشیمون نمیشم عماد..  
\_محدودت میکنم.. غیرتم ادیتت میکنه.. اسیرت  
\_میکنم..

دومین بوسه کوتاه روی لبش نشوندم..  
\_من این اسارت رو میخوام..  
\_حق نداری پشیمون بشی.. میکشمت گلاویژ..  
\_توقانون من پشیمونی وجود نداره...

دستم روی صورتش گذاشتم و گفتم:

\_نمیشم.. بخدا نمیشم...

\_مال منی؟

\_تا ابد...

لب هام دوباره شکار شد و این دفعه اونقدر ادامه داد  
که نزدیک بود ضعف کنم زیر دستش...

#357

با زنگ خوردن گوشیش ازم جدا شد و با نارضایتی  
جواب داد:

\_جانم رضا؟

\_آره بامنه..

\_باشه الان میایم.. باشهههه دو دقیقه دیگه اونجاییم!  
\_گوشی رو قطع کرد و گفت:

\_میخوان کیک رو بیرون و باید برگردیم!

\_گفتی آره بامنه! منظورت با من بود؟

\_آره چطور؟

\_آخ.. ابروم رفت که!

\_دستم گرفت و دنبال خودش کشوند و همزمان گفت:

\_بیا بریم اینقدر لوس بازی درنیار... مگه خلاف

کردیم دو دقیقه با زنون خلوت کردیم!

با این حرفش دلم ضعف رفت و توی کسری از ثانیه

باخودم تصمیم گرفتم که گور بابای دنیا.. خودمون

مهمیم!

برگشتیم توی مهمونی و عماد بدون اینکه دستمو ول

کنه کنار گوشم گفت:

\_از کنارم تکون نمیخوری.. روبه من پشت به جمعیت! اوکی؟

بالذت سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و باهم رفتیم که عماد شمع تولد ۳۲سالگیشو فوت کنه!

بهار و رضا هم کنار منو عماد ایستادن و همه ی جمعیت دور کیک بزرگ تولدش جمع شدن!  
صدای بهار رو کنار گوشم شنیدم!

\_رژ لبیت دور لبخ پخش شده عقب افتاده! بدو برو درستش کن تا بیشتر از این ابرومونو نبردی!

باچشم های گرد شده اول به بهار و بعد به عماد نگاه کردم..

سریع کنار گوشش گفتم:

\_عماد رژ لبم دور لبم پخش شده چرا بهم نگفتی؟

خم شد و کنار گوشم گفت:

\_عمدا نگفتم تا اونایی که متوجه غیبتت شدن بفهمن من بردمت بیرون لباتو خوردم!

خجالت زده یه دونه زدم به پهلوشو و باقدم های بلند به  
طرف میز و کیفم رفتم!

رژلب و آینه مو از کیفم بیرون کشیدم و به سرعت  
رژمو تمدید کردم و باعجله برگشتم پیش عماد و به  
محض رسیدنم دستشو دور کمرم حلقه کرد و شمع رو  
فوت کرد...

#358

بعد از اینکه یه کم جو آروم شد و همه تبریک هاشونو  
گفتن..

عماد کنار گوشم گفت؛

گفتی تا آخرش هستی؟

باگیجی نگاهش کردم و به نشونه ی تایید سری تکون  
دادم...

روبه جمعیت کرد و باصدای بلند گفت:

دوستان یه لحظه به حرف های گوش کنید...

همه توی سکوت نگاهش کردن که ادامه داد:

امشب شب پر هیجان و پر از سوپرایزی بود...  
من هم تصمیم گرفتم بایه هیجان و سوپرایز به انتها  
برسونمش!

ترسیده از اینکه بخواد خداحافظی کنه و قضیه رفتشو  
مطرح کنه دستشو کشیدم و کنار گوشش گفتم:  
چی میخوای بگی؟  
لبخند مهربونی بهم زد و گرفتم توی بغلش و روبه  
جمعیت کرد و ادامه داد:

تصمیم گرفتم همینجا.. توی این جمع و شب قشنگ،  
گلاویژ خانوم رو به عنوان نامزد فعلی و همسر آینده  
ام معرفی کنم!

بهت زده در حالی که از خوشحالی اشک توی چشمام  
جمع شده بود نگاهش کردم...  
نمیدونستم چیکار کنم و نمیدونستم چطوری جلوی  
لرزش پاهامو که در آستانه ی غش کردن بودم کنترل  
کنم!

صدای دست و جیغ جمعیت بالا گرفت که عماد از  
شلوغی استفاده کرد و لب هامو بین اون همه آدم  
بوسید

#359

بهار مثلا عروس بود، اونقدر جیغ جیغ کردو  
خوشحال بود که مدام تکرار میکرد و جمعیت رو  
تشویق میکرد که عماد دوباره منو ببوسه و عمادم که  
قربونش برم جوگیر!!!!

خلاصه آبرو واسم نمودند و کلا بازار ماچ و بوسه داغ  
بود!

بعداز مهمونی بهار و رضا به طرف خونه حرکت  
کردن و من و عماد و چندتا دوستای نزدیک رضا تا  
نصف راه پشت سرشون رفتیم..

عماد بین راه از گروه جدا شد و جاده رو دور زد و  
من باگیجی نگاهش کردم..  
\_ع چرا دور زدی؟ کجا میریم؟



بدون اینکه نگاهم کنه با لبخند گفت:  
\_امشب رو در کنار من صبح کن بذار اون دوتا  
عاشق و معشوقم خوش باشن!

ترسیده از جمله ی " امشب رو در کنار من صبح کن "  
گفتم:

\_وا؟! یعنی چی؟

\_صدات چرا می لرزه؟ به من اعتماد نداری؟  
\_اوم... نه بابا اعتماد از کجا اومد.. معلومه که دارم..  
منظورم اینه چرا تنهاتون بذاریم خب!

دستمو گرفت، به صورتش نزدیک کرد و آروم پشت  
دستمو بوسید و گفت:

\_چون دیگه به هم محرم شدن و من فکر نمیکنم رضا  
از خیر زنش بگذره.. بحث رو باز نکنیم عشقم، اگه  
بخوای تا صبح تو خیابون می مونیم، خونه نمی برمت  
تا نترسی!

میترسیدم اما دلم نمیخواست سربار بهار باشم و  
میدونستم اگه به عماد بگم منو بذاره خونه خودمون

میفهمه که ترسیدم و فکر میکنه بهش اعتماد ندارم..  
بهش اعتماد داشتم و میدونستم از اون دسته مرد های  
حریص نیست...

ترسم رو کنار گذاشتم و گفتم:  
\_ اونقدر بهت اعتماد دارم که تا آخر دنیا هم بگی  
باهات میام..

نیم نگاهی بهم انداختی و باشیطنت گفت:  
\_ مطمئنی؟ پشیمون نمیشی؟  
میدونستم داره امتحانم میکنه.. خندیدم و گفتم:

\_ نه پشیمون نمیشم! فوقش میوفتم بیخ ریشت دیگه!  
صورتمو ناز کرد و گفت:  
\_ بریم خونه من؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:  
\_ بریم.. ولی بهار بفهمه زنده به گورم میکنه!

\_ بیخود! زن خودمه میخوام ببرمش خونه ام.. از الان  
به بعد اجازه ات دست منه هیچکس بجز من واست  
تصمیم نمیگیره!

یه تای ابرو مو بالا انداختم و گفتم:  
حالا بذار دو روز از نامزدیمون بگذره بعد...!  
گفتم که اسیرت میکنم.. خودت قبول کردی..  
پشیمونی هم نداریم!

#360

با عشق نگاهش کردم و گفتم:  
من که چیزی نگفتم.. اسارت قشنگیه.. دوست دارم  
تو بش بمونم!  
دستمو گرفت و آروم بوسه زد..  
آهنگی که توی عروسی بهار پخش شده بود(عروسک  
جان) رو پلی کرد و گفت:

قشنگ باهات دلبری میکردی.. دلم نیومد دانلودش  
نکنم!  
خندیدم و گفتم:  
کی وقت کردی دانلودش کنی حالا؟  
بالخم گفتم:  
وقتی داشتی با اون پسره میرقصیدی!

\_خب حالا اخم نکن همه اش بخاطر لجبازی باتو بود  
چون گفته بودی برم به جهنم!  
\_چی؟ دختر چرا حرف دهنم میداری؟  
\_خودم شنیدم وقتی گفتی شالتو بنداز روی لباست و  
من گفتم نه!

\_تورو که نگفتم، منظورم لجبازی هات بود!  
جلوی خونه ای نگهداشت و ماشین رو سمت پارکینگ  
کج کرد و باریموت در رو باز کرد و رفت داخل  
پارکینگ!

حتی داخل پارکینگشونم شبیه به قصر بود!  
\_اینجا خونته؟

\_آره چطور؟

\_پس خونه قبلی که عزیز جون اومده بود چی؟

از ماشین پیاده شد و منم پیاده شدم و همونطور که به  
طرف آسانسور میرفتیم گفت:

\_اونجا خونه مامانم ایناست و وقتایی که میان ایران  
میرن خونه خودشون!

اما اینجا واسه خودمه!  
چشمکی زد و ادامه داد:  
\_البته از این به بعد میشه خونه ی من و تو!

#361

ته دلم ترس بود اما قلبم اجازه نمیداد که به عماد شک  
کنم.. دلم نمیخواست راجع بهش فکرهای منفی بکنم و  
همین اختلاف ها بین عقل و قلبم، آشوبم کرده بود!

کلیدرو به در انداخت و رفتیم داخل...  
به جرات میتونم بگم که صدای تاپ تاپ قلبم به گوشم  
میرسید اما سعی میکردم خودمو عادی نشون بدم و  
خوش بینانه فکر کنم!

بادیدن خونه که هیچ فرقی با عمارت ویا قصر نداشت  
دهنم باز موند و تموم دل آشوبی هام رو فراموش  
کردم و بالذت و چشم های هیجان زده به خونه نگاه  
میکردم!

\_بیا خانومم.. خجالت نکش اینجا خونه ی خودته و  
قراره خانوم اینجا باشی!  
تو دلم گفتم خجالت کدومه بابا من کفففف کردم با دیدن  
خونه!  
در نهایت نتونستم جلوی زبون وامونده ام رو بگیرم و  
با لذت گفتم:

\_اینجا خیلی قشنگه.. شبیه خونه های هندی توی این  
فیلم هاست..

خندید و دستشو توی گودی کمرم انداخت و گفت:  
\_خب پس خدارو شکر خوشت اومده! بیا بریم بشینیم  
چرا سرپا ایستادی!

خونه ی دوبلکس تقریبا ۵۰۰ متری و هر قسمتیش به  
یک شکل دیزاین شده بود و خوشگلی بیش از حدش  
چشم رو اذیت میکرد!  
رفتم روی یکی از مبل ها که کاناپه سفید بود نشستم و  
سعی کردم ذهن شل شده ام رو جمع کنم و یه ذره آبرو  
داری کنم پس شروع کردم سوال های بیخودی  
پرسیدن!

\_یه چیزی بپرسم راستشو بهم میگی؟  
\_پرس!

\_واقعا میخواستی از ایران بری؟  
با ابرو به میز جلو مبلی اشاره کرد و گفت:  
\_بلیط روی میز جلو چشمته!  
برگشتم و بلیطشو که تاریخش واسه یک هفته بعد بود  
نگاه وردم و گفتم:

\_میخواستی بری و منو تنها بذاری؟

#362

او مد کنارم نشست و گفت:  
\_میخواستم برم تا خودمو تنها بذارم!  
توی چشم هاش زل زدم..  
\_باخودت فکر نکردی که بری چه بلایی سر من و  
احساسم میاد؟

\_ نه باخو دم فکر نمی‌کردم چون تموم فکرم تو بودی که  
منو نمیخواست!

\_ اونوقت چطوری به اون نتیجه رسیدی بودی؟  
دستم گرفت و گفت:

\_ همیشه راجع بهش حرف نزنیم؟  
نگاهمو ازش دزدیدم و گفتم:  
\_ او هوم.. همیشه..!

روی دستم رو بوسه ای کوتاه زد و گفت:  
\_ قهوه یا چایی؟  
خندیدم...

\_ جاهامون عوض شد!  
انگار متوجه حرفم نشد و پرسید:  
\_ یعنی چی؟

\_ آخه تو شرکت من این سوال رو می‌پرسی و مسئول  
این کار منم!

ابرویی بالا انداخت و با لبخند گفت:  
\_ باهمون قهوه‌ها دلبری کردی منو به دام انداختی  
دیگه!



\_ وا چه ربطی به دام داره؟ من وظیفه ام رو انجام میدم!

گونه ام رو نوازش کرد و باشیطونی گفت:

\_ قلب کشیدن روی قهوه ام وظیفه ات بود؟  
باشیطونی ابرو هامو تکون دادم و گفتم:

\_ اون دیگه از هنرهای خودمه و فقطم یک بار اون کار رو کردم!

\_ باهمون یک بارم پدر مارو درآوردی شیطون خانوم!

خندیدم و باعشق نگاهش کردم...

برای اولین بار نگاهشو ازم دزدید و ازجاش بلند شد!

\_ خب تا شیطون نرفته تو پوستمون من میرم قهوه درست میکنم توهم برو توی افاق روبه رو لباس هاتو عوض کن که راحت باشی!

باشنیدن اسم لباس یک دفعه بادم خوابید و با غصه گفتم:

\_ ای وای لباس.. من که لباس ندارم پیش بینی نکرده  
بودم امشب خونه کسی بمونم! اونم خونه ی تو!  
\_ از لباس های من استفاده کن هم راحتن هم آزاد

#363

باگیجی نگاهش کردم که بامزه خندید و گفت:  
\_ بیا خودم لباس بهت بدم اونجوری نگام نکن!  
لبخند دندون نمایی زدم و همراهش رفتم داخل اتاقش!  
هرچقدر از زیبایی خونه بگم کم گفتم...  
اگه بگم اتاقش شبیه اتاق پادشاه ها دیزاین شده بود،  
دروغ نگفتم!

با لودگی گفتم:  
\_ اینجا خیلی بزرگ وقشنگه! خونه ی ما چند قدم  
بر میداریم تموم میشه اما اینجا باید مواظب باشی گم  
نشی!  
نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت:  
\_ از این بزرگ تر شو واست میخرم عشقم!

پیرهن مردونه ی آبی رنگی رو جلوی چشمم تکون داد و ادمه داد:

\_ این تنگ ترین لباسمه فکر میکنم اندازه ات باشه!

بدون شک توش گم میشدم اما پوشیدنش واسه جلوی عماد خالی از لطف نبود..

چون پیرهنم مجلسی بود و شلوار نداشتم گفتم:

\_ خوبه، ممنون! شلوار چی بپوشم!؟!

یه دونه شلوارک توسی اسلش که انگار اندازه اش تا

زیر زانوی خودش میومد هم بهم داد و گفت:

\_ این بلند ترین شلوار کمه فکر نمیکنم زیادی واست

کوتاه بشه.. حالا بپوش امتحان کن اگه اندازه نبود

عوض میکنی!

به کمرش که بندینه داشت نگاه کردم و گفتم:

\_ فکرکنم خوب باشه، میتونم کمرشم اندازه کنم!

\_ اوکی.. تا عوض کنی منم میرم قهوه درست کنم!

دستمو تکون دادم و گفتم:

\_ نمیخواد خودم درست میکنم فقط من جای وسیله

هاشو بلد نیستم!

دستشو انداخت توی کمرم و روی موهامو بوسه ای زد و گفت:

\_یعنی اولین قهوه ی خونه خودمونو با دست خودت بخورم؟

خودمو بالا کشیدم تا هم قدش بشم، با شیطونی گونه شو بوسیدم و گفتم:

\_یه دونه آقا عماد که بیشتر ندارم!

محکم بغلم کرد و لب هامو بوسید و گفت:

\_آتیش نسوزون بچه!

خلاصه عماد رفت و من هم لباس هاشو که رسماً توشون گم شده بودم پوشیدم و توی دستشویی آرایشم رو پاک کردم.. چون موهام رو فقط سشوار کشیده بودم و باز بود نیازی به شستن نداشت...

با دستمال صورتمو خشک کردم و از سرویس بهداشتی اومدم بیرون!

عماد با دیدنم خندید و گفت:

\_بهت نمیخوره اینقدر کوچولو باشی ها!

\_نخیر من کوچولو نیستم جنابعالی زیاده گنده هستی!  
رفتم توی آشپزخونه و با دیدن آشپزخونه هم یک بار  
دهنم تا زمین کش اومد اما خودمو جمع کردم و با  
کمک عماد، برای عماد قهوه و برای خودم چایی  
درست کردم!

رفتم توی حال روبه روی تلوزیون نشستیم و من  
روی مبل تک نفره نشستم که عماد اخم هاش رفت  
توی هم!

\_چرا رفتی اونجا نشستی؟  
باگیجی گفتم:

\_چرا؟ نباید می نشستم؟

\_خیر.. به بغل دستش اشاره کرد و گفت:

\_شما جاتون اینجاست...

ابروی بالا انداختم و گفتم:

\_دیونه فکر کردم کار اشتباهی کردم!

\_معلومه که اشتباه کردی! بدو ببینم تا عصبی نشدم!

رفتم کنارش نشستم و عمادم دستشو دور گردنم  
انداخت و کاملاً توی بغلش محاصره ام کرد...  
من هم قدم بلند بود هم جز افراد خیلی لاغر و ظریف  
نبودم اما نمیدونم چرا در مقابل عماد اونقدر کوچولو  
شده بودم!

\_خب؟ تعریف کن ببینم.. چه خبرا؟  
تکونی به خودم دادم و موهامو پشت گوشم زدم و  
گفتم:

\_والا من خاصی ندارم.. خبرا پیش شماست..  
روی موهامو بوسه زد و گفت:  
\_فیلم بذارم یا خوابت میاد؟

\_فرقی نمیکنه.. هرچی تو بگی!  
\_اگه به من باشه که میگم تاصبح همینجا تو بغلم  
بمون!

خندیدم و گفتم:

-اونوقت چه تضمینی هست که تاصبح من شکار آقا  
گرگه نشم؟

سرشو آورد پایین و گودی گردنم رو بوسید و گفت؛

\_اگه قول بدی شیطونی نکنی آقاگرگه رو وسوسه  
نکنی، اونم قول میده عطشش رو کنترل کنه و لقمه  
چیت نکنه!

باشیطونی خندیدم وگفتم:

\_خب اونجوری که همه چیز حله اما من نمیتونم قول  
بدماللا..

تک خنده ای کرد وگفت:

\_اینقدر آتیش نسوزون دختر... پاشو چاییتو بخور سرد  
شد!

تا اسم چایی اومد سرد دمم یادم اومد..

\_آخ چایی.. امروز وقت نشده بود چایی بخورم سرم  
درد گرفته بود..

ازش جدا شدم و لیوان چاییمو برداشتم و همزمان گفتم:

\_عماد؟

\_جانم؟

\_چراهیچوقت چایی نمیخوری و همیشه قهوه

میخوری؟ اونم بدون شکر؟

طره ای از موهامو توی دور انگشتش چرخوند وگفت:  
\_مئل تو که به خوردن چایی عادت داری، من هم به  
قهوه عادت کردم!

\_کم سن تر که بودم فکر میکردم اونایی که قهوه  
میخورن واسه کلاس گذاشتن و ادعای شیک بودن این  
کار رو میکنن...

خندید وگفت:

\_کم سن از الان میشه چندسالگیت؟  
با اخم زدم روی بازوش و گفتم:  
\_میشه اینقدر سن من رو به رخم نکشی؟ والا من  
زیادم سنم کم نیست، مشکل من چیه سن بابا بزرگمو  
داری؟

#365

تک خنده ای کرد وگفت؛  
\_بابا بزرگ تو مگه ۳۳ سالشه؟ هرجوری حساب  
کنیم همیشه ها؟!  
نگاهی چپ چپ بهش انداختم وگفتم:



بدجنس!

چشمکی زد و فنجون قهوه اش رو به لبش نزدیک کرد و ذره ای ازش خورد..

مامان و بابات هنوز ایران هستن؟

اخم هاشو توی هم کشید و گفت:

نمیدونم، قرار بود برگردن اما فعلا خبری ندارم!

خبر نداری؟ یعنی باهم قهر هستین؟

اونانه.. اما من آره!

چطور دلت میاد بعداز این همه سال که پیشت

نبودن، ازشون دوری میکنی؟

شک ندارم ۹۹ درصد اومدنشون به ایران بخاطر

تو بوده!

دستشو دور کمرم حلقه کردو دوباره به خودش

چسبوندم وگفت:

حتی اون یک درصد باقی مونده رو هم بخاطر من

نیومدن! از این بابت مطمئنم!

مگه میشه؟

\_ او هم! همیشه... من به نبودشون عادت کردم و اونا هم  
به نبود من!

\_ پس از اون دسته افرادی هستی که دیر فراموش  
میکنن و دیر می بخشن!

موهامو ناز کرد و با دلخوری که توی صداش موج  
میزد گفت:

\_ اشتباه میکنی! من از اون دفعه افراد نادری هستم که  
هرگز نمی بخشم و هرگز فراموش نمیکنم!

باچشم های گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

\_ اما این سبکی زندگی کردن اصلا خوب نیست!

\_ نظرت چیه راجع به موضوع بهتری حرف بزنیم؟

ابروهامو بالا انداختم و با شیطونی گفتم؛

\_ مثلا بهار و رضا الان چیکار میکنن؟

با این حرفم زد زیر خنده...

\_ دیوونه حواست هست بایه پسر مجرد که خیلی هم

صبور نیست تنها زیر یه سقفی؟

اخم هامو توهم کشیدم و گفتم:

\_ چرا اینقدر منحرفی تو؟ اصلا نخواستم پاشیم بریم  
بخوابیم من خوابم گرفت!

بانگاه خیره به لب هام گفت:  
\_ میخوای پیش من بخوابی؟

#366

وا این چرا اینجوری نگام میکنه؟ خب اگه قصدم این  
بود که پیشش خوابم با این جوری نگاه کردنش  
پشیمون میشم که!

\_ اوووممم.. من همینجا رو همین کاناپه میخوابم تو برو  
سر جای خودت خواب!  
بدون اینکه نگاهشو از لب هام بگیره گفت:

\_ دلت نمیخواد تو بغل من بخوابی؟  
آب دهنمو باصدا قورت دادم و گفتم:  
\_ دلم که میخواد.. اما این واسه آینده اس!  
\_ آینده؟ چیز جدیدی قراره توی آینده اتفاق بیوفته؟ الان  
چه فرقی با آینده داره؟

تو دلم گفتم عجب غلطی کردم راجع به اون بهار در به  
در شده حرف زدما!  
انگشتم رو روی لبش گذاشتم و گفتم:  
\_تاتصورت از آینده چی باشه و چطوری بهش نگاه  
کنی!

تو همین مدت که حرف میزدیم آروم آروم بهم نزدیک  
تر شده بود و یه جورایی روم خیمه زده بود..  
بوسه ی کوتاهی به انگشتم زد و گفت:  
\_ مطمئنا از این عاشق تر نمیشم!

همین جمله های کوتاه و دل فریب برای من کافی بود  
تا دل و دینم رو ببازم و از خود بیخود بشم!  
لبخندی زد و گفتم:  
\_ خوبم بلدی دل بری کنی.. اما من فکر میکنم خیلی  
بیشتر از این ها بتونی منو اسیر خودت کنی!

\_ جوابمو ندادی!  
تو چشم های نافذش نگاه کردم و گفتم:

\_چه جوابی؟

\_میخوای بغلم بخوابی یا نه؟

\_فکر کنم همین الانشم تو بغلت باشما! بغل دیگه ای هم داریم؟

یه نگاه به چشمام.. یه نگاه به لب هام.. و جواب داد؛  
\_او هم داریم...

بعدش لب هامو با بوسه های داغ و پر از نیازش به بازی گرفت...

راستش اولش میترسیدم و لب هام از شدت ترس و هیجان میلرزید اما اونقدر توی کارش مهارت داشت که ترسم تبدیل لذت شد و تا ترسم رو از بین نبرد، از کارش دست نکشید!

بعد از اینکه یک دل سیر لب هامو بوسید ازم جدا شد و بغلم کرد و به طرف اتاق خواب برد!

همین که چشمم به تخت و اتاق افتاد ترس دوباره به  
جونم افتاد و سعی کردم خودم رو جمع کنم که مبادا  
توی همین شب اولی بند رو آب بدم!  
عماد گذاشتم روی تخت و گفت:  
\_ دارم از درون میسوزم و دلم هر لحظه تورو میخواه  
اما نگران نباش باخیال و راحت بخواب..

کنارم بافاصله دراز کشید و حالا که می‌دونستم مرد خود  
داری هست و به حریمم احترام می‌ذاره، بی قرار  
فاصله رو پر کردم و سرم رو روی بازوی عضله  
ایش گذاشتم...  
لبخندی زد و روی موهامو بوسه ای زد و گفت:  
\_ تا امشب منو دیونه نکنی کوتاه نمیای؟

همونطور که سرم رو زیر لبغش می‌بردم گفتم:  
\_ بی جنبه نباش دیگه.. یه بغل ساده اس!  
توی سکوت دوباره به موهام بوسه زد و موهامو  
نوازش کرد!

از بچگی عادتت بود تا دستی برای نوازش میرفت توی  
موهام چشم هام به خوابی عمیق دعوت میشد و به قول  
بهار حکم داروی بی هوشی رو واسم داشت!

صبح که بیدار شدم هنوزم توی همون حالت توی بغل  
عماد بودم و عماد خواب بود!  
با فکر اینکه الان دستش قطع اجباری شده ازش جدا  
شدم که صداشو شنیدم!  
\_ کجا؟

\_ وای ترسیدم!  
چشم هاشو باز کرد و بالبخند گفت:  
\_ صبح بخیر جوجه؟!!

اخم هامو توهم کشیدم و گفتم:  
\_ صبح شما هم بخیر.. به من نگو جوجه!!  
فکر کردم خوابی!  
\_ مگه صدای خرخر تو میذاره بخوابم؟  
چشم هامو گرد کردم و با تعجب گفتم:  
\_ خرخر؟؟؟ من؟؟؟

باشیطنت زیر گردنم و باته ریشش یه کم قلقلکم داد  
وگفت:

بله خود خودت!

ازم جدا شد و باحالتی جدی گفت:

راست میگن زندگی مثل هندوانه ی در بسته میمونه  
ها!

خوب شد فهمیدم خر خر میکنی وگرنه میخواستم  
بگیرمت!

با اخم و دلخوری گفتم:

خب نگیر.. کی گفته بگیری؟ بعدشم بگو دلتو زدم

خر خر رو بهونه نکن چون جزئی از محالاته!

اونم یه جوری که انگار خیلی جدی بود جواب داد:

تواز کجا میدونی مگه بیداری که صداها رو بشنوی؟

تاصبح صدای قطار از خودت در میاوردی وکم کم

داشتم نگرانتم میشدم..

چندبارم بیدارت کردم یعنی اونم متوجه نشدی؟



داشتم از تعجب شاخ در میاوردم!  
چشمام دیگه بیشتر از اون ممکن نبود گرد بشه چون  
محال بود کسی بیدارم کنه و یادم نیاد!

از طرفی هم ناراحت شدم که حتی اگه حرفاش درست  
باشه، چقدر کارش زشت و چیپ بود که به روم  
میورد!

\_خب به فرض هم که درست گفته باشی و من هم بد  
خواب شده باشم اما خیلی کارقشنگی نیسن که به روی  
آدم بیاری!

\_بحث یک عمر زندگیه گلاویژ خانوم، توی این  
موارد من شوخی ندارم باکسی!  
بادلخوری و قهر از جام بلندم که هرچه زودتر  
برگردم خونه که بغلم کرد و باهمون جدیت گفت:  
\_کجا و ایسا جواب منو بده ببینم!

\_میشه ولم کنی؟ سوالی نپرسیدی که جواب داشته  
باشه..

\_پرسیدم اما تو حواست نبود انگار!

\_خب باشه اول ولم کن بعد حرفاتو بزن!  
\_ببین میگم بچه ای گوش نمیکنی!  
\_آره توی این یک مورد هرگز بزرگ نمیشم و  
\_نخواهم شد!

\_حالا چرا مثل بچه ها قهر کردی؟ ناراحت شدی؟  
\_من اگه عیب های تورو به روت بیارم ناراحت  
\_نمیشی؟

ابرویی بالا انداخت وگفت:

\_من عیبی ندارم و از این بابت خیالم راحتته! حالا هم  
\_اخم هاتو نکش توی هم چون کاملا سرکارت گذاشته  
\_بودم!

#369

با حرص نگاهش کردم زد زیر خنده و گفت:  
\_باور کن راه نداشت ادیتت نکنم.. تموم شب داشتم  
\_بهت نگاه میکردم که اونقدر عمیق خوابیده بودی و  
\_منه بیچاره تو آتیش میسوختم!

\_ خیلی لوسی عماد.. سر صبحی کوفتم کردی الانم  
هر و کر میخندی؟

به حرکت دوباره خوابوندم توی تخت و خودشم خیمه  
زد روم و گفت:

\_ خیلی معصوم میشی تو خواب دلم نیومد دست بهت  
بزنم خب اذیت شدم حقت بود دیگه!

\_ باشه خب برو کنار ماشاالله دو کیلو که نیستی دارم  
خفه میشم!

چشمکی زد و گفت:

\_ وزن بیشتری رو باید تحمل کنی بانووو!  
باخجالت نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

\_ امروز شرکت نمیریم؟

چشم هاشو تو کاسه چرخوند و گفت:

\_ الان یواشکی و نامحسوس پیچوندی؟

\_ چه قضیه ای؟ خب سوال پرسیدم دیگه!

\_ نه امروز شرکت بی شرکت!

\_ چرا خب؟

\_ حسنی چون امروز جمعه است!

آهان.. یادم نبود!  
تا حالا کسی سر صبحی لباتو خورده؟

به سرعت نور لب هام گل انداخت و باخجالت گفتم:  
\_ نخیر تابحال بجز شما کسی حتی دست من رو لمس  
هم نکرده چه برسه به این غلط ها!  
\_ جدی؟ یعنی من اولین کسی هستم که از این غلط ها  
میکنم؟

فهمیدم چه نقشه ی شومی تو سر شه و بایه حرکت  
از جام پریدم که دوباره تو بغلش اسیرم کرد و گفت:  
\_ کجا و روجک؟ فرار؟؟؟  
\_ اییی عماد سر صبحه دیونه نکن..!  
بدون فوت وقت لب هامو به بازی گرفت و بهم اجازه  
ی هیچ دفاعی رو نداد

#370

بعداز ناهار بهار بهم زنگ زد و باکلی خجالت و من  
من کردن بخاطر دیشب و نیومدنش به معذرت خواهی  
کرد و گفت داره برمیگرده خونه!

گوشی رو که قطع کردم روبه عماد کردم و گفتم:  
\_من باید برگردم خونه! میشه واسم آژانس بگیری؟

\_کجا؟ با این اوضاع که مانتو هم همراهت نیست،  
میخوای با آژانس بری؟

\_بهار تور اهاه داره میاد خونه، نمیخوام بفهمه دیشب  
اینجا بودم!

اخم هاشو توهم کشید و گفت:

\_بفهمه چی میشه؟ مگه کار خلافی کردی؟ پیش من  
بودی!

\_نه عزیزم اما من دلم نمیخواد تا رابطه ی ما رسمی  
نشده، نگاه بهار به من عوض بشه!

اومد سمتم، دستم رو گرفت و با آرامش گفت:

\_ توکار اشتباهی نکردی گلاویژ جان.. اما آگه  
اینجوری راحت نیستی، باشه من به طور رسمی  
باخانوادت حرف میزنم..

باشنیدن اسم خانواده غم توی دلم نشست...  
سرم رو پایین انداختم و تشکری کردم و گفتم:  
\_ منو میرسونی خونه؟

دستشو زیر چونه ام گذاشت و مجبورم کرد  
توصورتش نگاه کردم..

\_ حالا چرا لپ هات گل انداخته؟  
واسه اینکه بحث رو عوض کرده باشم لبخندی زدم و  
گفتم:

\_ مگه نباید اینجوری موقع ها خجالت کشید؟

خندید و گونه ام رو کشید و گفت:

\_ بیابرو آماده شو تا یه لقمه چپت نکردم بچه پررو!

بی توجه به چشم غره های بهار گاز بزرگی به خیار  
توی دستم زدم و گفتم؛

خب دیگه چه خبر؟ نگفتی دیشب چه خبر بوده ها؟!  
داری منو آزرده خاطر میکنی!

گلاویژ پاشو از جلو چشمم خفه شو تا نزد کله ی  
پوکت رو بترکوندم!

خندیدم و باقهقهه گفتم؛

خب بابا نگو.. بی جنبه! اصلا خودم ته توشو  
درمیارم!

دوباره جیغ بهار بالا گرفت که زنگ خونه رو زدن!

هر دو تامون با تعجب به ساعت که یازده شب رو

نشون میداد نگاه کردیم!

منم که انگار تموم سلول های تنم منتظر هستن یه

بهونه واسه ترسیدن پیدا کنن، باترس آب دهنمو قورت

دادم و گفتم:

مگه نگفتی رضا رفته مسافرت کاری؟

برو بین کیه؟ شاید عماده!

\_نیست! عماد لو اسونه همین چند دقیقه پیش باهاش  
حرف زدم!

بهار رفت سمت آیفون و از شانسمون مدتی بود آیفون  
خراب شده بود و تصویر روشن نمیداد!

چند ثانیه بعد برگشت و گفت:

\_کسی نبود حتما از طرف اهالی ساختمون بوده و  
اشتباهی زنگ مارو زده!

تو دلم یه حسی بود.. مثل همیشه ترس و ترس  
و ترس!!

بقیه ی خیار رو توی ظرف گذاشتم و روی مبل  
نشستم!

\_نظرت چیه فیلم ببینیم؟ چند خارجی خفن مثبت هجده  
سال دانلود کردم بشینیم ببینیم؟

سوال بهار بی جواب موند چون من تموم فکرم پیش  
اون زنگ آیفون بود که غروب هم یک بار دیگه  
تکرار شده بود!



با صدای دست بهار ترسیده تکونی خوردم و با حرص  
گفتم:

\_ آی ترسیدم! چته تو؟؟

\_ کجایی؟ هپروتی؟ سوال پرسیدما!

\_ توفکر بودم خب می بینی توفکر ممرض داری منو  
میترسونی؟

خندید و با همون خنده گفت:

\_ خداییش با این حجم از شجاعتت (منظورش ترسو  
بودنم بود) قصد داری شوهرم بکنی؟

\_ هر هر هر! چه ربطی به شوهر داشت؟

\_ ربط داره دیگه! فردا پس فردا شوهرت سرکاره  
و شب برمیگرده، چطوری میخوای توی اون تایم تنها  
بمونی؟

\_ نه که تموم این مدت تو پیشم بودی و سرکار هم  
نمیرفتی!

از جام بلند شدم و همزمان ادامه دادم؛

\_ میخوام چایی بخورم، میخوری و است بیارم؟

نه یه کم خوراکی بیار بشینیم فیلم ببینیم!  
بی اراده به طرفش برگشتم و گفتم؛  
من فیلم ترسناک نمی بینم بخوای بذاری هم من  
نمیدارم، از الان گفته باشم!  
باتعجب نگاهم کرد و گفت:  
حالت خوبه؟ من کی گفتم ترسناک؟ میگم توباغ  
نیستی!! خنگول فیلم خارجی گرفتم باهم ببینیم!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

آهان.. باشه خب! تا فیلم رو بذاری من هم اومدم!  
از اونجایی که میدونستم بهار همیشه به چایی های من  
چشم داره، دوتا چایی توی سینی گذاشتم و میوه و  
خوراکی هم توی ظرف چیدم و خواستم برگردم توی  
حال که دوباره زنگ خونه رو زدن!

باوحشت سینی رو روی این گذاشتم و باصدایی که از  
شدت ترس میلرزید گفتم:

این دیگه اشتباهی نیست بخدا بهار این دیگه یه  
خبرایی هست، غروبم یه بار دیگه زنگ رو زدن!

بهار هم که انگار ترسیده بود اما بخاطر من بروز  
نمیداد گفت:

\_وای گلاویژ چرا انرژی منفی میدی؟ الان میرم پایین  
ببینم چه خبره وکیه!

هنوز حرفش تموم نشده بود که دوباره زنگ رو زدن  
و من بدون اینکه کنترل دست خودم باشه جیغ خفه ای  
کشیدم و دست هامو جلوی چشم گرفتم!

#373

بهار رفت آیفون رو برداشت و بعداز چندثانیه گفت:  
\_بفرمایید؟ بله بله ماشین ما هستش!  
بازم سکوت و بعداز چندثانیه ادامه داد:  
\_آهان. بله عذر میخوام حواسم به پارکینگ شما نبوده،  
الان میام جابجا میکنم!

آیفون رو سر جاش گذاشت و به طرف من که صورتم  
خیس اشک شده بود برگشت و گفت:

\_ چرا گریه میکنی دختر؟ آخه من نمیدونم تو از چی  
میترسی؟! دیدی که همسایه فلک زده بود، او مده بود  
بگه ماشین رو از جلو در پارکینگشون برداریم!

اما من با اینکه خیالم راحت شده بود هنوزم بدنم  
میلرزید و بی اراده اشک میریختم، رفتم روی کاناپه  
نشستم و گفتم:

\_ تاپای جونم این ترس همراهه و میدونم یه روز  
همین باعث میشه من سخته کنم بمیرم!

\_ ععع! خدانکنه توام.. دیونه! منم ترسیدم ولی مثل تو  
دیگه شور شو درنمیارم! حالا هم گریه نکن من برم  
ماشینو جابجا کنم پیام!

بهار رفت پایین و من تو خودم جمع شدم و با صدای  
زنگ گوشیم یه بار دیگه مثل احمق ها ترسیدم!

عماد بود.. دلم نمیخواست تو اون حال جواب بدم اما  
ترسیدم فکرکنه عمدا جواب نمیدم، خودمو جمع کردم،  
گلو مو صاف کردم و جواب دادم:

\_ الو سلام!

\_ سلام.. دیگه داشتم قطع میکردم!  
\_ ببخشید دستم بند بود.. خوبی؟  
\_ خوبم، چرا صدات میلرزه گریه کردی؟

\_ من؟ نه بابا! گریه چرا؟ چه خبر؟ چیکارا میکنی؟  
\_ چی شده؟

\_ وا؟ چی باید بشه؟ هیچی بخدا!  
\_ یعنی قسم خدارو میخوری که گریه نکردی؟  
تو دلم خودمو لعنت کردم که چرا جواب تلفن رو دادم..  
بامکت گفتم:  
\_ واسه اون قسم نخوردم...!

#374

\_ خب؟ پس چرا گریه کردی؟  
\_ هی..هیچی.. بابا این بهار دیونه میدونه من میترسم  
فیلم ترسناک میذاره و درکنارش منم میترسونه!  
بالحنی جدی و یه کوچولو پر خاشگرا نه گفت:  
\_ این مسخره بازی ها چیه، باخودش فکر نمیکنه که  
شاید طرف سخته کنه؟!!

اشکال نداره، شوخی هاش خرکیه دیگه! منم حسابی  
از خجالتش در او مدم! خودت خوبی؟ چه خبر؟  
هیچی! دیدم خبری ازت نیست زنگ زدم..!  
دلَم واسه محبت های زیر پوستیش ضعف رفت..

خندیدم و باشیطونی گفتم:

الان یعنی دلتنگیتو پیچوندی و احوال پرسى رو  
بھونه کردى؟

از پشت تلفن هم میتونستم لبخند مغرور روی لب هاشو  
به راحتی حدس بزمم!

منم باور کنم که اصلا تو هم نمیزنى و خیال بافى  
نمیکنى؟!!

جدى شدم و با انداختن بادی به غبغب گفتم:

عزیزم یه جمله کوتاه اونقدر ا هم سخت نیست! باشه  
نگو اما من که میدونم!

بهار برگشت داخل و با اشاره ی دست پرسید کیه؟

من هم با لبخونی گفتم عماد که انگار آقای شاهگوش  
شنید!

کیه؟

هوم؟ کی؟ آهان بهاره پرسید کی پشت خطه!  
بگو دفعه آخرت باشه زن منو میترسونی و اشکش  
رو درمیاریا...

همین یک جمله برای قلب بی جنبه ام کافی بود تا دل  
ودینم رو بدم!

همین بس بود تا سرپوش بذاره روی تموم خودداری  
ها و بروز ندادن دلتنگی ها...

اونوقت من چطوری باید قربون شما برم؟  
دلبری میکنی؟ دل ما رفته گلاویژ خانوم، کار از  
کار گذشته..

دیدم بهار کنجاویش دیگه خط قرمز هم رد کرده و  
کم مونده گوشیمو توی حلقش بذاره، بهار رو که  
گوشش رو به تلفن چشبونده بود پس زدم و رفتم توی  
اتاقم و با عماد حرف زدم!

مکالمه مون نیم ساعت طول کشید که به محض قطع  
کردن تماس باعجله اتاقو ترک کردم!  
\_ می بینم که وقتی با تلفن حرف میزنی ترست  
میریزه!  
خندیدم و گفتم:  
\_ حسودی و فضولی موقوف!

#375

بعد از اون شب دوباره کارهای روزمرگی به روال  
قبل برگشت و این بار بایه تفاوت که بجای کار کردن  
سر جای خودم دائم تواتاق عماد بودم و عمادم قربونش  
برم روی شیطنت رو سفید میکرد از بس که این بشر  
پررو تشریف داره!

الان یک ماهه که از اون شب میگذره و بهار خرید  
جهیزیه رو شروع کرده و رضا هم دنبال تدارکات  
عروسی هستش و این همه عجله دل من رو آشوب  
میکرد!

اگه بهار می رفت من تنهاتراز همیشه می شدم!



نمیدونم چرا همه چیز یک دفعه سرعت گرفت.. انگار  
زمین وزمان دست به دست هم داده بودن تا من تنها  
بشم!

عمادم توی این مدت حرفی از خواستگاری و جدی  
شدن رابطه نزده بود و این بیشتر من رو می ترسوند!

توی همین فکرها بودم و داشتم روی ورق کاغذ خط  
خطی میکردم که صدای عماد رشته ی افکارم رو  
پاره کرد!

به چی فکر میکنی که حواست به گوشیت نیست؟  
خودمو جمع کردم، مقنعه ام رو صاف و مرتب کردم  
و گفتم:

هوم؟ تلفن که زنگ نخورد!

باچشم و ابرو به گوشی موبایلم که روی میزم بود  
اشاره کرد و گفت:

منظورم گوشی خودت بود!

آهان.. ببخشید روی سایلننته حواسم بهش نبود!

با کجکاوای نگاهم کرد و گفت:  
\_ چیزی شده؟ چند روزه که تو خودتی و گوشه گیر  
شدی! مشکلی پیش اومده؟  
\_ نه والا.. گوشه گیر نشدم که.. داشتم به آینده فکر  
میکردم!

\_ بیا اتاقم کارت دارم..  
بدون اینکه فرصت حرف زدن بهم بده رفت توی اتاق  
و من هم ناچاراً دنبالش راه افتادم!  
رفتم توی اتاق و همین که در رو بستم، به در چسبیدم  
و توی حصار دست هاش اسیر شدم..

#376

چون کارش یک دفعه ای بود و منم از ترسو بودن رو  
دست نداشتم، همین بلند و خفه ای کشیدم که خودشو بهم  
چسبوند و کنار گوشم زمزمه کرد:  
\_ هیس.. دیونه یکی بشنوه آبرومون میره فکر میکنه  
خفتت کردم!

خندیدم و گفتم:

\_ نکر دی؟ الان دقیقا اسم این کار رو چی میداری؟  
بوسه ی کوتاهی روی گونه ام زد و باهمون زمزمه  
گفت:

\_ معاشقه... حالا بگو ببینم چی شده که از چشمت غم  
می باره؟

بوی عطرش توی اون فاصله کوتاه، دیونه کننده بود!  
چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم و همزمان گفتم:  
\_ دارم به بوی این عطر به طرز دیوانه کننده ای  
عادت میکنم...

حرفم تموم نشد که باز هم بوسه ی کوتاهی کنج لبم  
نشست...

\_ امان با این دلبری ها گول نمیخورم بانو.. باید بهم  
بگی چی شده و از چی ناراحتی...  
ازم فاصله گرفت.. دستم رو گرفت و به طرف میزش  
هدایت کرد و ادامه داد:  
\_ چی باعث شده وروجک خانوم اینجوری آروم بشه؟

\_بخدا چیزی نیست.. تو فکر بهارم، چند روزیه که فکر  
رفتنش داره اذیتم میکنه!  
\_رفتنش؟ مگه قراره جایی بره؟  
\_نه، همین ازدواج و اینا دیگه.. بالاخره بعداز ازدواج  
میره خونه ی شوهرش!

\_خب؟ اینکه خوبه.. چرا اذیت میکنه؟  
\_نگاهمو ازش دزدیدم و باغم گفتم:  
\_خوب نیست عماد.. اگه بهار بره من تنها میشم.. من  
اون خونه رو بدون بهار نمیخوام... من نمیتونم بدون  
بهار توخونه ای که دیگه صاحب خونه اش توش  
زندگی نمیکنه، زندگی کنم

#377

دستشو زیر چونه ام برد و مجبورم کرد نگاهش کنم..  
\_ببینم تورو..! توچشمام نگاه کن!  
درحالی که اشک توچشم هام جمع شده بود به تیله  
های نافذش چشم دوختم!  
\_من توزندگیت چه نقشی دارم؟

قطره اشکم روی دستش چکید..  
\_ تو همه زندگیمی!..

\_ همه زندگیتم و با ازدواج بهار اینقدر احساس تنهایی  
کردی؟

\_ موضوع بهار یه چیزی دیگه ست..  
\_ چه موضوعی؟ اصلا با خودت یک درصد فکر  
کردی که عماد کجای زندگی قرار داره؟

فکر میکنی اگه بهار ازدواج کنه و از اون خونه بره  
من میدارم تو توی اون خونه تک و تنها زندگی کنی؟  
سرم رو پایین انداختم و گفتم؛  
\_ من خانواده ای ندارم...

\_ نداری که نداری.. پس من اینجا چیم؟ یا جز اون  
دسته حساب نمیشم؟

دلَم میخواست بهش بگم که من دنبال رابطه ی این  
شکلی نیستم.. دلَم میخواست یه جوری بهش بفهمونم  
که تا رابطه مون جدی نشه هرگز باهش همخونه  
نمیشم اما اخلاق چیز مرغیش بهم اجازه نمیداد..

میترسیدم چیزی بگم باز بهش بر بخوره که بهش  
اعتماد ندارم و به عشقش شک دارم و هزار تا بهونه ی  
دیگه!

سکوتم رو که دید انگار متوجه ی افکارم شد...

\_مازودتر از اونا ازدواج میکنیم.. برای زدن حرف  
های دلت اینقدر معذب نکن خودتو!  
باشنیدن این حرف هم قندتوی دلم آب شد، هم دلم به  
بودنش قرص شد، هم نزدیک بود از خجالت پس  
بیوفتم!

\_من.. اما من منظورم این نبود..

دستم رو گرفت و به خودش نزدیکم کرد و همزمان  
که دستشو دور کمرم حلقه میکرد گفت:

\_خودم میدونم.. دیگه نبینم واسه نبودن هیچکس جز  
من غمبرک بزنی ها!

تو فقط حق داری که واسه نبودن من دلت بگیره و  
دلتنگ بشی! فقط...

باعشق نگاهش کردم و میون گریه خندیدم و گفتم:  
\_ خودخواه

\_ آره.. من تو عشق خیلی خودخواه و حسودم، منطق  
سرم نمیشه و هیچ جوره قانع نمیشم.. حق دفاعم  
نداری، شیر فهم شد؟

گونه شو بوسه زدم و گفتم:

\_ دفاعی ندارم.. به حکم صادره قانعانه قانعم عشق دلم..  
بیشتر به خودش چسبوندم و بوسه ای روی موهام زد  
و گفت:

\_ آفرین.. همیشه اینجوری بمون.. همیشه تو حصار  
قلبم بمون!

او مدم چیزی بگم که در اتاق باز شد و رضا مثل  
دورجون گاوو او مد داخل!  
ترسیده تکونی خوردم و خودمو از بغل عماد بیرون  
کشیدم که رضا با شیطننت گفت:  
\_ اوه اوه بد موقع او مدم معذرت میخوام..

عماد\_ شعور نداری در بزنی داداش؟  
\_والا من همیشه همینقدر بیشعور وارد این اتاق  
میشدم.. قفل در رو واسه همین موقع ها گذاشتن خب!  
آرزوم بود اون لحظه زمین دهن باز کنه و من رو  
بکشه پایین..

داشتم از خجالت نوب میشدم.. اصلا دلم نمیخواست  
رضا نظرش راجع به من عوض بشه و به همین دلیل  
تموم بدنم یخ زده بود از خجالت!  
عماد\_ والا کار خاصی نمیکردیم و لازم به قفل  
در نبود، حالا بگو چیکار داشتی؟

قبل از اینکه رضا چیزی بگه گفتم:  
\_با اجازتون من میرم به کارم برسم!  
اما هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که مچ دستم توی  
دست عماد اسیر شد!  
\_بمون خانومم کارت دارم، همزمان به اجبار دستم رو  
کشید و به خودش نزدیکم کرد!



وای عماد.. چرا اینجوری هستی آخه؟ چرا یه ذره منو  
درک نمیکنی و به فکر آبروم نیستی! خدایا منو  
همینجا غیب کن! واییی!  
رضا درحالی که یکی از زونکن های آبی دستش بود  
به طرف میز عماد او مد و گفت:

\_این مدارک رو یه دور با دقت مرور کن ببین ارزش  
چی میفهمی؟ من که به جاهای باریکی رسیدم و اگه  
طبق این قرارداد و این قیمت ها پیش بریم نه تنها  
سودی نداره، بلکه پنجاه درصد مبلغ رو هم باید از  
جیب بزنیم!

#379

عماد با اخم زونکن رو از رضا گرفت و گفت:  
\_چطور؟ اینکه واسه شرکت ... هست!  
\_آره همون شرکته.. حالا بشین بخون متوجه میشی!  
عماد درحالی که نگاه اخموش به کاغذ ها بود سری به  
نشونه ی تایید تکون داد و گفت:

\_باشه..

رضا\_ سه روز تا شروع پروژه مونده زودتر خبر شو  
بده!

بدون حرف سر تکون داد و رضا هم به اتاقتش  
برگشت!

بدون اینکه نگاهشو از برگه ها برداره گفت:  
\_خوش ندارم وقتی پیش منی از کسی خجالت بکشی  
و مخفی کاری کنی!  
باتعجب گفتم:

\_مخفی کاری واسه چی؟ خب من خجالت میکشم  
کسی تو شرایط اونجوری مارو ببینه!

با اخم نگاهم کرد و گفت:

\_نباید بکشی.. جرم میکنیم مگه؟ کنار نامزدت بودی،  
مگه رضا و بهار اینجوری مثل تو خجالت میکشن؟  
\_آخه اونا...

میون حرفم پرید و گفتم:

\_امشب باگل و شیرینی خدمت برسیم مشکل حل  
میشه؟ بچه بازی هاتو کنار میذارم؟

\_\_ عماد؟ چت شد یه دفعه عزیزم؟ واسه چی اینقدر  
عصبی شدی؟

\_\_ چون خوشم نمیاد وقتی بامنی از کسی مخفی کنی!  
\_\_ بخدا مخفی نکردم.. اما خب.. خب خجالت کشیدم  
فکر کنن داریم چیکار میکنیم حالا...  
\_\_ زین پس نمیکشی!

\_\_ او مدم چیزی بگم که محکم تر ادامه داد:  
\_\_ همین که گفتم!

\_\_ دیونه!

\_\_ چپ چپ و با خشم نگاهم کرد که خندیدم و گفتم:  
\_\_ خب باشه دیگه.. قبول کردم حالا اخماتو باز کن..  
وقتی دیدم ساکته، سرمو پایین انداختم و ادامه دادم؛  
\_\_ اخم میکنی دلم میگیره!

\_\_ پس کاری نکن که اخم کنم.. حالا هم برو یه آماده شو  
میرسونمت!

\_\_ به ساعت نگاه کردم و گفتم:  
\_\_ هنوز که چهار ساعت مونده!

اشکال نداره برو وسایلتو جمع کن واسه شب آماده شو!

هان؟ شب؟

آره.. از بهار خواستگاریت میکنم!  
ناباور خندیدم وگفتم وبا حالت گیجی گفتم:

تو واقعا میخوای منو بگیری؟

درحالی که سعی میکرد لبخندشو جمع کنه گفت:

مگه کالایی که بگیرمت؟ آره میخوام زخم بشی، بدو تا پیشمون نشدم!

#380

گوشی رو از گوشم دور نگهداشتم تا صدای جیغ بهار  
گوش هامو کر نکنه!

اییی چه خبرته تو خیابون اینجوری داد میزنی  
دیونه؟

گلاویژ تو واقعا تو اون کله پوکت یه ذره عقل  
نداری؟ آخه قرار به مهمی رو میداری الان میگی؟

ساعت ۴ بعد از ظهر زنگ زدی میگی شب مهمون  
میاد اونم خواستگاررر؟؟ بدون هیچ تدارکی؟  
والا بخدا من عقل دارم اما عماد دیونه عقل نداره و  
پاشو کرده تو یه کفش که الا وبلا امشب میخواد بیاد!

تو هم با این شوهر انتخاب کردنت چشم بازار رو کور  
کردی!! برو تو یخچال رو یه سرک بکش ببین چی  
کم داریم لیست کن واسم بفرست شامم نمیخواد چیزی  
درست کنی از بیرون سفارش میدم، توفقط خونه رو  
تمیز کن!

نه تو به کارت برس خودم میرم خرید میکنم، شامم  
یه چیزی درست میکنم خرج رو دست خودت نذار!  
نمیخواد تو فقط خونه رو تمیز کن منم یک ساعت  
دیگه کارم تموم میشه خرید میکنم و میام!  
زیر لب باشه ای گفتم و گوشه رو قطع کردم!

با هیجان و دلخوشی خاصی شروع کردم به نظافت  
خونه..

بلند بلند آواز میخوندم و کار میکردم! یه بار با کنترل  
نقش ابی رو بازی میکردم و یه بار با دسته ی  
جاروبرقی اندی میشدم!

یک ساعته خونه رو برق انداختم و رفتم سراغ ظرف  
های مهمون که زنگ خونه رو زدن!  
با فکر اینکه بهاره، بدون نگاه کردن به تصویر آیفون  
رو برداشتم اما دیدم یه مردی پشت در ایستاده!

بفرمایید؟

خانوم خرسند؟

باگیجی جواب دادم:

بفرمایید؟ خودم هستم!

پست چی هستم، بسته دارید!

#381

باگیجی باخودم ز مزمه کردم:

چه بسته ای؟ من که چیزی سفارش ندادم!

چادر مو پوشیدم و رفتم بسته رو از پستی گرفتم و  
برگشتم خونه!

یه جعبه کادویی بود و هیچ نام و نشونی هم نداشت..  
شک کردم از شیطنت های عماد باشه!  
زیر لب قربون صدقه اش رفتم و جعبه رو باز کردم..

یه لباس خواب قرمز ترکیب از تور و حریر داخلش  
بود!

آب دهنمو قورت دادم و با گجی لباس رو از جعبه  
بیرون کشیدم که دیدم یه پاکت شبیه پاکت نامه از توی  
لباس افتاد!

پاکت رو برداشتم.. دست خطش برای عماد نبود..  
دست هام یخ و آب دهنم پرید توی گلوم..  
به سرفه افتادم و جرات باز کردن پاک رو نداشتم..  
چشمم به نوشته ی روی پاکت خشک شده بود!  
"خاطره بازی""

باجون کندن پاکت رو باز کردم و بادیدن عکس های  
خودم توی اون خراب شده ای که ازش فرار کردم  
جیغ کشیدم و وحشت زده شروع کردم به گریه  
کردن..

کابوس هام به حقیقت پیوسته بودن و اون محسن بی  
همه چیز پیدام کرده بود!

باقدم های بیجون رفتم گوشیمو برداشتم و شماره ی  
بهار رو گرفتم..

گوشه ی مبل تو خودم جمع شده بودم و بلند بلند و  
وحشت زده گریه میکردم..

جانم گلا؟ نزدیک خونه ام استرس نده بهم!  
باگریه اسمشو صدا زدم:

بهار؟

یاخداا؟ چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

باگریه جیغ کشیدم و گفتم:

بهار تور و خدا بیبااا تور و خدا خودتو برسون!

بهار که انگار از شدت ترس زبونش بند اومده بود  
بالکنت گفت:



گلاویز تور و خدا بگوچی شده؟ الان سکتہ میکنم چرا  
اینجوری گریه میکنی؟

بیا بهار بیااا التماس میکنم زودتر بیا  
گوشی رو قطع کردم و با جیغ مو هامو میکشیدم و  
مدام باخودم تکرار میکردم؛  
پیدام کرد.. اومده منو ببره.. اومده باز شکنجه ام بده..  
پیدام کرد خدایا پیدام کرد چه غلطی بکنم

#382

صدای زنگ آیفون باعث شد باشدت بیشتری بترسم و  
جیغ بلندتری بکشم..  
چند ثانیه بعد بهار در حالی که رنگ به رو نداشت  
بادست های پراز میوه و خوراکی اومد داخل و  
هر اسون خرید هارو کنار در گذاشت و به طرفم  
اومد..

دست هامو محکم گرفت و مانع کشیدن مو هام شد و با  
ترس و دهان خشک شده گفت:

نکن گلاویژ.. خواهش میکنم آروم باش بگو چی شده؟

پیدام کرد بهار پیدام کرد.. میخواد منو بیره و دوباره شکنجه ام بده..

دست هاشو محکم گرفتم و تندتند بوسه زدم و گفتم؛  
نذار منو بیره التماس میکنم نذار.. کمک کن بهار  
توروخدا..

هیچکدوم از رفتار هام دست خودم نبود و توی این  
مدت هم باکمک روانکاو تونسته بودم خودم رو کنترل  
کنم اما انگار با دیدن عکس ها تموم اون یکسال که  
تحت نظر دکتر بودم، دود شده بود و رفته بود توی  
هوا!

بهار که با دیدن جعبه و عکس ها عمق فاجعه رو  
فهمیده بود سعی داشت حتی با التماس هم که شده  
آروم کنه اما من دیونه شده بودم!  
باسیلی که بهار توی گوشم زد بی اراده صدام قطع شد  
و با چشم های گریان بهش نگاه کردم!

دست هاشو دو طرف صورت تم گذاشت وگفت:  
دردت به جونم بخاطر خدا یک دقیقه آروم باش و  
گریه نکن..

نمیذارم دستش بهت بخوره.. مگه شهر هرته مگه  
مملکت صاحب نداره که اون بیشر ف بخواد تورو  
بیره؟

تو منو داری.. عماد رو داری.. ببین داری عروس  
میشی امشب خواستگار میاد.. از دواج میکنی و  
شوهرت رو داری.. کی میخواد تورو از شوهرت جدا  
کنه؟ به عماد اعتماد نداری؟ به نظرت اون آدمی  
هست که بذاره زنشو از چنگش در بیارن؟

#384

در حالی که چشم هام به جعبه ی لعنتی خشک شده بود  
با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:  
\_ آخ عماد.. بدون عماد چیکار کنم بهار؟ من بدون اون  
میمیرم!

\_ خدانکنه قربونت برم آخه چرا بدون اون؟

مگه امشب شب خواستگاریتون نیست؟ خب  
خداروشکر میخواین ازدواج کنین! بعدازاین یه سایه  
سر، یه کوه محکم مثل عماد رو داری دورت بگردم!  
بدون اینکه دست از زل زدن به جعبه بردارم قطره  
اشکم ریخت و باهمون صدای بی جون گفتم:

\_نمیذاره.. اون اومده که منو باخودش بیره.. اومده تا  
تلافی این همه مدت رو از من دریاره!  
اگه لج بازی کنم میره به عماد همه چی رو میگه!  
عماد.. آخ عمادم.. دوباره شکست میخوره و خدا  
میدونه بعد من چقدر قراره اذیت بشه و از من متنفر  
بشه!

\_گلاویژ اول اینکه من هنوز نمردم و فراموش نکن  
کسی بخواد اذیت کنه یه شهر رو به آتیش میکشم!  
دوما همین امشب این ماجرای کوفتی رو واسه عماد  
تعریف میکنیم و میگی که چه غلط هایی کرده و داره  
تهدید میکنه!

ترسیده دستشو گرفتم و باگریه بیشتری گفتم:  
نه بهار.. تو رو خدا.. التماست میکنم به عماد چیزی  
نگو..

نمیخوام تصویر من توی ذهن عماد عوض بشه بهار  
التماست میکنم نگو!

#385

باشه تو الان آروم باش.. گریه نکن.. از این لحظه به  
بعدم قدم به قدم کنارتم و برای یک ثانیه هم تنهات  
نمیدارم.. اما فقط تو نترس و آرامش خودتو حفظ کن!

بهارررر...  
هیچی نگو گلاویژ.. ازیه مرتیکه عرق خور لات بی  
سروپایه غول ساختی که هیچکس حریفش نیست؟  
والا بخدا من خودم به تنهایی میتونم پدرشو دربیارم!

بهت گفتم خودتو نیاز و فکر کن هیچ خبری نشده!

آروم آروم موضوع هم به عماد می‌گیم تا خودش بره  
سراغش و پیداش کنه بزنه از صفحه روزگار پاکش  
کنه!

\_میترسم بهار.. میترسم اون خوک بی همه چیز بلایی  
سرش بیاره.. میترسم مجبورم کنه عمادمو ول کنم برم  
و وای به اون روز که بخاطر ترس از گفتن حقیقت  
مجبور بشم و این کار رو بکنم..

عمادنا بود میشه بهار.. واسه بار دوم عشقش بی دلیل  
تتهاش میذاره.. آخ بمیرم واسه دلت عماد...  
\_چرت و پرت نگو توام! کجا به سلامتی؟ فکر میکنی  
من میذارم حتی سایه ی تورو ببینه؟ دست کم گرفتی  
مارو؟

بیا برو صورتت رو بشور اون جعبه هم یه جا قایم کن  
به عنوان مدرک فردا بریم بدیم کلانتری و پرونده این  
بیشرف رو به جریان بندازیم!  
یک پدري ازش بیارم تا روز مرگش یادش نره که  
بهار کی بود چه کرد!

بعد صداشو بلندتر کرد و با تشر ادامه داد:  
\_د پاشو بهت میگم.. هنوز و ایستاده منو نگاه میکنه!  
وقت نداریم باید چندساعت دیگه مهمون ها میان!

#386

هر کاری میکردم از شدت ترس دست و دلم به کار  
نمیرفت و حتی دعواهای بهار هم تاثیری نداشت...  
آخرشم بهار با توپ و تشر خودش نشست و آرایشم  
کرد..  
کت شلوار گرمی خودشم که تازه خریده بود به زور  
تتم کرد...

هنوز توفکر جعبه ای که بهار زیر تخت قایم کرده بود  
بودم که صدای جیغ بهار باعث شد ترسیده تکونی  
بخورم...

\_ای خدا منو مرگ بده از تو راحت بشم! واسه چی  
نشستی تو آینه زل زدی به خودت؟  
\_چیکار کنم خب؟

پاشو سر قبر منو بشور! میخوای جلوی عمادهم به این  
اداهات ادامه بدی؟

اینجوری ادامه بدی همه چی رو میفهمه و دیگه کاری  
هم از دست من برنمیاد!!!

ساعت چنده؟ همیشه بهش بگیم امشب نیاد؟ من حال  
خوب نیست بهار!

چی چی رو زنگ بز نیم نیاد؟؟ چند دقیقه پیش رضا  
زنگ زد گفت تو راهن دارن میان!

پاشو خودتو جمع کن چایی هم خودت باید درست کنی  
خواستگاری توئه باید عروس چایی درست کنه!

این رسم رو از کجا آوردی؟

از همونجا که خودم میدونم! بلندشو بیشتر از این  
حرصم نده!

از ته دلم آهی کشیدم و از جام بلند شدم!

او مدم برم توی آشپزخونه که بهار گفت:

اون کفش و شال سفید روی تخت رو برای تو  
گذاشتم اونارو هم بپوش!



نگاهی به کفش پاشنه دار انداختم و گفتم:  
هنوز که نیومدن کفش پاشنه اذیتم میکنه!  
عقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و گفت؛  
گفتم در جریان باشی! برو چایی رو آماده کن!

به یک ربع نکشید که صدای آیفون بلند شد و بهار با  
عجله اومد پیشم و گفت:  
بدو کفش هاتو بپوش سگرمه هاتم باز کن عماد اینا  
اومدن!

آب دهنمو باصدا قورت دادم و رفتم توی اتاق!

شال و کفش رو پوشیدم و دوباره توی آینه به خودم نگاه  
کردم..

آرایشم خیلی زیاد بود اما باوجود چشم های متورم  
خوشگل شده بودم!

یه کم عطر به خودم زدم و برای بدرقه رفتم...  
عماد و مادر بزرگش و رضا اومده وارد خونه شدن!

باتعجب به مادر بزرگش نگاه کردم.. چطوری از  
تبریز خودشو رسونده بود؟ یعنی از قبل اومده بود؟ پس  
چرا عماد به من نگفت؟؟

بالبخت سلام کردم و مادر بزرگ هم بامهربونی بغلم  
کرد و گفت:

\_ سلام به روی ماهت عروس قشنگم.. خوبی مادر؟  
\_ ممنونم خوش اومدید..

عماد هم با یه دسته گل خیلی قشنگ اومد طرفم و سلام  
کرد..

خدایا چقدر خوشگل شده عشقم...

عاشق رنگ صورمه ای شدم وقتی کت و شلوار

صورمه ای رو توی تنش دیدم!

لبخندی زدم و سلام کردم..

گل رو ازش گرفتم و بارضا هم سلام و احوال پرسیدم

کردم..

همه رفتن توی پذیرایی نشستن و مادر بزرگ شروع

کرد به تعریف کردن از چیدمان میزی که بهار چیده

بود، طفلک فکر میکرد هنر دست منه و بهار هم دیگه

چیزی نگفت و من فقط در جواب تعریف های  
مادر بزرگ لبخند مصنوعی میزدم و تشکر میکردم..

بهار\_ مادر جون راحت باشید چادر تون رو در بیارید...  
روبه من کرد و ادامه داد:

گلاویژ جان لطفا چایی بیار...  
نگاهی به عماد که داشت خیره نگاهم میکرد انداختم  
و چشم گفتم..

به طرف آشپزخونه رفتم و توی استکان های نقره  
کوب چایی ریختم..

دست هام یخ زد بود و همه وجودم میلرزید.. مدام  
زیر لب صلوات میفرستادم تا بتونم خودمو کنترل کنم  
اما امان از دل بی قرار و ترسیده ام...  
بلند کردن سینی و اسم مشکل شده بود با اینکه فقط ۵ تا  
دونه استکان توش بود...

به سختی سینی رو برداشتم و باهمون ذکر صلوات به  
سمتشون رفتم..

اول به مادر بزرگ تعارف کردم و بعد به رضا که بهم  
نزدیک تر بود و بعدش به عماد رسیدم..  
متوجه لرزش دست هام شد و زیر لب زمزمه کرد:  
\_ آروم باش عزیزم.. نیومدیم بخوریمت که!  
با این حرفش لبم به لبخند کش اومد و آروم گفتم؛  
\_ بردار چاییتو خب الان پس میوفتم!

عماد چایی رو برداشت و به بهار هم تعارف کردم و  
در آخر کنار بهار نشستم..  
نگاهمو از عماد می دزدیدم و تعریف های مادر بزرگ  
بیشتر از قبل معذبم میکرد...  
بهار\_ خواهش میکنم از خودتون پذیرایی کنید ببخشید  
میدونم باید عروس خانوم این کار رو بکنه اما می  
بینید که یک بار دیگه بلندش کنم از خجالت پس میوفته  
و پشت بند حرفش خندید...

همه با حرف بهار خندیدن اما من خجالت زده فقط  
لبخند زدم که مادر بزرگ گفت:  
\_ اشکال نداره مادر.. عروسم خجالتیه.. خودم  
قربونتش میشم!

باخجالت گفتم:

\_ خدانکنه.. لطف دارید شما..

روبه سمت رضا کرد و گفت:

\_ پسر م پاشو برو پیش زنت بشین عروسم بیاد کنار

خودم...

#388

رضا هم که انگار از خداهش بود مادر بزرگ این حرف

رو بزنه باخوشحالی بلند شد و گفت:

\_ ای به چشم خانوم جان.. شما جون بخواه!

باپاهای لرزون رفتم کنار مادر بزرگ نشستم و دستشو

دور کمرم گذاشت و گفت:

\_ خجالت نکش مادر... راحت باش..

ببخشید تعداد ما کمه میدونید که پدر و مادر عماد ایران

نیستن و چون تازه برگشتن ممکن نبود به همین زودی

خودشونو برسونن و من با کسب اجازه و به نمایندگی

از پسر و عروسم او مدم...

\_ خواهش میکنم.. شمارو هم به زحمت انداختیم..  
رضا میون حرفم پرید و بالودگی گفت:  
\_ بهتره که تعارف هارو کنار بذاریم و بریم سر اصل  
مطلب!

بهار چپ چپ نگاهش کرد و مادر بزرگ با خنده  
گفت:

\_ بله این آقا رضای ما خیلی عجوله توراهم مغز مارو  
خورد اینقدر که شیرینی شیرینی کرد!

روبه بهار کرد و ادامه داد:

\_ دخترم عماد از خانواده ی گلاویژ جان برای ما گفته  
و خدا رفتگان همه رو بیامرزه.. اومدم گلاویژ جان رو  
برای عمادم ازت خواستگاری کنم.. البته امشب فقط  
برای نشون کردن اومدیم خدمتتون و در آینده با  
خانواده و تعداد بیشتری دخترم رو خواستگاری  
میکنم!

بهار\_ خواهش میکنم.. وجود شما برای ما یک دنیا  
ارزش داره و قدم سرچشم ما گذاشتید..

راستش بعداز مرگ خانواده هامون گلاویژ برای من  
فقط یک خواهر نیست و همه کس من هستش..  
حتی شرط من برای ازدواج با رضا بودن گلاویژ در  
کنارم بوده و گلاویژم از این موضوع خبر نداشته..  
قصد نداشتم تا آدم مطمئن و خوبی رو پیدا نکردم  
گلاویژ رو شوهرش بدم

اما بحث آقا عماد جداست و بیشتر چشمم به ایشون  
اعتماد دارم.. چه کسی بهتر از آقا عماد..  
مادر بزرگ که انگار از حرف های بهار خوشش  
اومده بود باقدر دانی تشکر کرد و از بهار خواست که  
من و عماد هم تایم کوتاهی رو خلوت کنیم!

#389

با عماد رفتیم توی اتاق و قبل از اینکه برای نشستن  
تعارفش کنم گفتم:

\_ درم پشت سرت ببند!

بهش نگاه کردم و آهسته گفتم:

\_ دیوونه شدی؟ خونه کوچیکه میخوای آبرومون بره؟

خندید و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و همزمان  
بادست آزادش در اتاق رو بست و گفت:  
\_ مگه میخوایم چیکار کنیم که ابرومون بره؟ عشقم  
اون واسه بعداز ازدواجه!

باچشم های گرد شده نگاهش کردم که لبخندش قطع  
شد و جاشو به نگاهی خاص داد.. از اون نگاه ها که  
قلب آدم رو می لرزونه!

\_ جان.. چه چشم هایی داره عشقم...!  
خجالت کشیدم.. نگاهمو ازش دزدیدم و گفتم:  
\_ دیونه...!

دستشو گرفتم و رفتیم روی تخت نشستیم...  
عماد\_ خب چه خبر؟ تعریف کن ببینم چه حسی داری  
از اینکه یکی مثل من اومده خواستگاریت؟  
یه تایی ابرومو بالا انداختم و گفتم:  
\_ یه کم دیگه نوشابه واسه خودت بازکن!

خیره نگاهم کرد و دستش رو بانوازش روی گونه ام  
کشید و گفت:



\_ قبل از هر چیزی بهم بگو ببینم چرا چشم های  
خوشگلت این همه غم داره و باریده؟  
سرم رو پایین انداختم و گفتم:  
\_ انگار هیچی رو نمیشه از تو پنهون کرد!

مجبورم کرد تو چشم هاش نگاه کنم..  
\_ من چیزی نمیفهمم.. چشمات خودش همه چی رو  
میگه!  
من هم میتونم توی راز این چشم ها شریک باشم؟

\_ چیزی نیست.. دلتنگ مادرم شده بودم.. دلم  
میخواست تو همچین روزی کنارم بود اما...  
\_ خدارحتمش کنه.. مطمئن باش روحش کنارته و  
تتهات نمیداره!  
قول میدم جای همه ی نداشته هاتو واست پر کنم و  
خوشبختت کنم!

#390

بابغض گفتم:

عماد فقط بهم قول بده تو هر شرایطی اتهام نداری..  
فقط قول بده که اگه هر چیزی شد و هرچی که شنیدی  
ولم نمیکنی.. بعد از این توتنها پناه منی و در کنار همه  
ی ترس های زندگیم نذار ترس از دست دادنت هم  
بهش اضافه بشه!

بادستش اشک روی گونه هامو پاک کرد و گفت:  
چرا اتهامت بذارم عشقم؟ چی رو بشنوم؟ مگه تو  
چیزی رو از من مخفی کردی؟  
ترسیده نگاهش کردم و گفتم:

نه نه بخدا من چیزی مخفی نکردم.. من فقط نگران  
آینده هستم..  
گلاویژ.. آینده ی تو بامنه و اونی که باید قول بده  
در آینده چیزی رو مخفی نکنه، توهستی عشقم..  
بهت قول میدم که هرگز چیزی رو از تو پنهان نکنم..  
قسم میخورم!

دستشو دور گردنم انداخت و پیشونیمو بوسید و گفت؛

\_ آخ من قربونت بشم.. همین برای من کافیه تا دنیا رو  
به پات بریزم..

توزندگی دعوا و قهر و آشتی هست و من قول توی  
همه ی این قهر و آشتی ها ناز تو بکشم.. من باهمه چیز  
کنار میام بجز یک چیز! اونم دروغه!

تور و خدا گلاویژ هیچوقت بهم دروغ نگو چون نابودم  
میکنی.. همین یک خواهش رو از من باجان و دل  
قبول کن دیگه هیچی ازت نمیخوام!  
دلم لرزید.. دلم از برملا شدن بزرگ ترین حقیقت  
زندگیم لرزید و اشک تو چشم هام حلقه زد!

\_ ببینمت.. از که داری گریه میکنی!؟

\_ چیزی نیست.. اشک شوقه..

\_ عع؟ اینجور یاس؟ الان یه کاری میکنم بیشتر ذوق

کنی..

او مد ببوستم که خودمو عقب کشیدم و گفتم:

\_ دیونه رژم پاک میشه ابروم میره!

\_ خب تمدیدش کن!

رژ بهار رو زدم تو کیفشه اینجا نیست شیطونی  
نکن!

پس پاشو بریم بیرون بیشتر بمونیم رژ و ماتیک  
حالم نیست میخورم لباتو!

خندیدم و اشک هامو پاک کردم و از جام بلند شدم!

واقعا بریم؟ یه بوس مارو مهمون نمیکنی؟  
دستشو گرفتم و به زور بلندش کردم و گفتم:

پاشو شیطونی نکن بوس بمونه و اسه بعد!

باشه گلاویژ خانوم تلافیشو سرت درمیارم!

خلاصه رفتیم بیرون و بله رو دادم و حلقه ی نشون  
رو مادر بزرگ دستم کرد و قرار شد دوماه دیگه که  
مامان و بابای عماد میان ایران خواستگاری رسمی  
تری بشه و بعدشم عقد و عروسی!

موقع رفتن تا پایین پله ها بدرقه شون کردم و بهار موند  
بالا..

همه رفتن سوار ماشین شدن و عماد انگار چیزی رو  
فراموش کرده باشه پیاده شد و گفت چند لحظه  
صبر کنید الان برمیگردم!

اومد سمت من و من هم باگیجی نگاهش کردم و گفتم:  
\_چی شد؟ چیزی جامونده؟

\_آره یه دقیقه برو تو..

از جلو در رفتم کنار و عماد هم اومد داخل و در هم  
بست..

اومدم چراغ رو روشن کنم که چسبوندم به دیوار و با  
ولع شروع کرد به بوسیدنم!

اونقدر ادامه داد که داشتم نفس کم میاوردم!

به زور از خودم جداش کردم که با نفس نفس گفت:

\_امشب خیلی خوشگل شده بودی..بدون خوردن لبات  
نتونستم برم.. بقیه اش بمونه واسه فردا!

\_دیونه!!!

\_دیونه ام کردی لعنتی.. فردا می بینمت خداحافظ

#391

مات و مبهوت به رفتنش خیره شدم... این پسر  
بدجوری منو اسیر خودش کرده و با این کار هاش  
قصد داره رسماً دیونه ام کنه و راهی تیمارستانم کنه!

ترس از تاریکی باعث شد زودتر خودمو جمع کنم و  
برگردم خونه!  
همین که وارد خونه شدم بهار که مشغول جمع کردن  
میز بود گفت:

\_ چرا او مدنت اینقدر طول کشید؟ داشتم میومدم  
دنبالت!

باگیجی دستی به مو هام کشیدم و گفتم؛  
\_ عماد.. ی.. یعنی مادر بزرگش داشت حرف میزد!  
باتعجب بهم نگاه کرد اما نمیدونم چرا فوراً نوع  
نگاهش عوض شد و با شیطنت گفت:

\_ حالا چی میگفت مادر بزرگش؟ هرچی هست دلتو  
برده ها!

نگاهمو ازش دزدیدم و من هم مشغول نظافت خونه  
شدم و همزمان گفتم:

\_ چه میدونم، همین حرف های کلیشه ای خواستگاری  
رسمی و... و اینجور چیزا!

\_ نمیخواه جمع کنی برو لباس هاتو عوض کن اونقدر  
منگی هنوز روسری سرتَه!

نگاهی چپ چپ بهش انداختم و رفتم توی اتاقم!  
با دیدن خودم توی آینه متوجه شدم چه گند بزرگی  
زدم!

دور تا دور لبم قرمز شده بود و دسته گل آقا عماد  
حسابی پخش شده بود!

یاد نگاه شیطون بهار افتادم و بی اراده لبخندی روی  
لبم نشست!

لباس هامو باعجله عوض کردم و صورتم رو شستم و  
برگشتم پیش بهار که داشت ظرف هارو میشست!  
تا نگاهم کرد نیشم باز شد و لبخند دندون نمایی بهش  
زدم!

خندید و باهمون خنده گفت:

\_ می بینم که حرف های مادر بزرگ رو پاک کردی!  
خندیدم... یه دفعه یاد محسن و اون بسته ی لعنتی افتادم  
و خنده هام قطع و تبدیل به ترس شد!  
\_ خدا شفات بده دیونه هم شدی رفت؟

\_بهار من باید چیکار کنم؟ دارم دیونه میشم بخدا!

\_تو باید به گذشته فکر نکنی و محسن رو آدم حساب  
نکنی!

من تکلیفت رو بهت گفتم و جواب سوالتم گرفتی! اما  
تو گوش شنوا داری که بشنوی و بهش عمل کنی؟  
حرف تو کله ات میره مگه؟؟؟

#392

باقرار گرفتن دست های بهار دور بازو هام از فکر  
بیرون اومدم و باچشم های اشکی نگاهش کردم...  
\_گریه نکن عزیزم ببین همه چی رو گفتیم و همه چی  
رو نوشتن...

از این به بعد طبق قانون پیش میریم و اگه یه وقت  
خدایی نکرده دوباره سروکله اشم پیدا بشه به فاصله ی  
یه پلک زدن دستگیرش میکنن!  
نگاهی به مردی که روبه روم ایستاده بود انداختم...



بعد از اینکه دل دلم رو حسابی قرص کردن کلانتری  
رو ترک کردیم و همراه بهار به طرف شرکت رفتیم...  
\_کاش تو برگردی خونه و سرکارت.. من نمیخوام  
بخاطر من خودتو اینجوری اذیت کنی بهار...  
از طرفی هم آگه تورو بامن ببینن نمیگن واسه چی اینا  
باهم اومدن؟

\_خیر نمیگن تو هم سرت تو کار خودت باشه.. بهت  
گفتم برای یک صدم ثانیه تتهات نمیذارم، حتی آگه  
هزار تا مامور مخفی اسکورتمون کنن!  
چشمکی زد و ادامه داد:  
\_ضمنا دلم واسه شوهرم تنگ شده، دارم میرم  
سوپرایزش کنم!

مشغول همین حرف ها بودیم که صدای زنگ موبایلم  
باعث شد از ترس یک متر بپریم!!  
\_وای ..  
بهار هم به عکس العمل من واکنش نشون داد و باترس  
دستشو روی قلبش گذاشت!

\_\_ عماده.. حتما نگرانم شده!  
\_\_ مرده شور جفتتونو بیرن سخته کردم خب!  
\_\_ خندیدم و گوشی رو جواب دادم .  
\_\_ سلام عشقم..  
\_\_ علیک سلام بانو.. به ساعت نگاه کردی؟

\_\_ ببخشید خواب موندیم دیشب تادیر وقت بودیم، داریم  
\_\_ میایم تو راه هستیم!  
\_\_ چرا افعال جمع به کار می بری؟ باکی هستی مگه؟  
\_\_ اووممم.. به رضا نگو بهار هم هست میخواست  
\_\_ سوپرایزش کنه!

#393

همیشه موقع ورود و سلام و احوال پرسی عماد بغلم  
میگرد و الان مونده بودم جلوی بهار چطور این کارو  
بکنم و مطمئن بودم اگه نکنم بازم عماد لوس بازی  
هاش میخواد شروع بشه و..!

تو آسانسور چندبار اومد تا نوک زبونم که بهار بگم اما  
باخودم گفتم اگه عادی و طبیعی رفتار کنم خودش  
متوجه میشه! دیگه چیزی نگفتم!  
اولین کسی که متوجه ما شد رضا بود که نزدیک بود  
از تعجب شاخ دربیاره!

\_بهار؟ تو اینجا چیکار میکنی عشقم؟  
بهار\_ سلام عشقم.. صبح بخیر.. چرا اینقدر تعجب  
کردی؟ به من نمیاد پیام پیشت؟  
درحالی که رضا هنوزم توی هنگ بود بهار رفت  
وگونه شو بوسید!  
من هم بالبخند اجباری سلام کردم!  
رضا دور از چشم بهار چشمکی زد و موشکافانه پرسید  
خبریه؟

\_نه والا...  
صدای عماد پشت سرمون باعث شد همه به طرفش  
برگردیم!  
\_به به منشی آن تایم و وقت شناس! خوش اومدی  
عروس خانوم!

بی توجه به حضور بهار رفتم گونه شو بوسیدم و گفتم:  
\_ببخشید عشقم تقصیر من شد!

آروم گفت:

\_فداسرت عشقم .

دستشو دور کمرم حلقه کرد و روبه بهار کرد و گفت:  
\_خوش اومدید بهار خانوم.. چه سوپرایز خوبی!

بهار هم بعد از کلی تشکر و تعریف از قشنگی شرکت و خانومی و مهربونی مادر جون بالاخره علت اومدنش رو گفت و من رو شوک زده کرد!  
\_ راستش میخواستم بدونم برای کارتون تیم حرفه ای عکاسی و .. دارید؟ اگه ندارید خیلی خوشحال میشم باشما همکاری کنم

#394

رضا با این حرف چشم هاشو چین داد و با لبخندی ناباور گفت:

عزیزم من چندماه پیش بهت پیشنهادشو دادم اما قبول نکردی!

بهار با لبخندی دندون نما گفت:  
گذشته تو همون گذشته جامونده عزیزم! نظر شما چیه  
آقا عماد؟

عماد که انگار مونده بود چه جوابی بده گفت:  
والا مسئولیت این چیزا با من نیست و این بخش از  
فعالیت شرکت به رضا مرتبط میشه!  
به خوبی میدونستم بهار به این کار نیاز نداره و حتی  
ممکنه بخاطر این پیشنهاد از چندتا کار دیگه اش  
بگذره، به همون خوبی هم میدونستم داره این کار رو  
بخاطر من میکنه و من باید جلوشو میگرفتم!

رضا حق با عماده! اوکی در این باره بایدبیشتر حرف  
بزنیم بهار جان، بیا بریم اتاق من یه کم حرف بزنیم!  
بهار و رضا رفتن توی اتاق و من و عماد همونطوری  
مونده بودیم سر جامون!  
به عماد نگاه کردم..  
موشکافانه به چشم هام زل زد و گفت:

\_خبریه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_نمیدونم! من هم مثل شما الان فهمیدم و چیزی بهم  
نگفته بود!

بانوازش دستشو روی گونه ام کشید و گفت:

\_اونو که خودمم فهمیدم!

\_چطور؟

\_وقتی چشمتو گرد میکنی دو حالت داره! حالت اول  
تعجب کردی و حالت دوم...

مکت کرد.. نگاهشو توی اجزای صورتم چرخوند و  
دوباره به چشم هام زل زد و ادامه داد؛

\_ترسیدی!

#395

آب دهنموقورت دادم و درحالی که سعی میکردم  
خودمو محکم و جدی نشون بدم گفتم؛

\_از چی باید بترسم اونوقت؟ چیز ترسناکی هست که  
ازش بترسم؟

یه تای ابروشو بالا انداخت و با کنجکاوی پرسید:

\_من از روی حالت چشم هات دوتا کلمه رو حدس  
زدم عشقم.. اما چرا توفقط ترسش رو شنیدی و  
فورا هم در مقابلش گارد گرفتی؟  
\_گارد نگرفتم. منظورم اینه حالت چشم های من نه  
حالا، بلکه هیچوقت ترس توش وجود نداره..

واسه اینکه جو به وجود اومده و سوتی وحشتناک  
خودمو جمع کرده باشم، خندیدم و با شیطنت ظاهری  
ادامه دادم؛

\_در جریانی که؟ من خیلی شجاعم!  
خندید.. بدون شک یاد خل بازی هام و ترسیدن هام  
افتاده بود..

یه دونه زدم تو بازوشو گفتم:

\_آی آی.. داری به چی میخندی؟  
دستمو گرفتم و به طرف اتاقتش برد و همزمان گفتم؛  
\_دارم به شجاعتت می خندم..  
\_کجا؟ بهار اینجاست عماد جان...

اخم هاشو تو هم کشید و گفت:  
\_خب باشه؟ نمیتونم باز نم خلوت کنم؟ به ساعت نگاه  
کردی؟ این همه دیر اومدی و توقع داری تنبیه نشی؟  
خندیدم و گفتم:  
\_خب چه تنبیهی؟ و ایسا ببینم!

کشون کشون بردم تو اتاق و واسه اطمینان در اتاق  
رو قفل کرد و گفت:  
\_خب.. اول بگو ببینم دیشب چرا اینقدر خوشگل شده  
بودی؟  
خندیدم و باذوقی که با شیطننت های عماد تو دلم نشسته  
بود گفتم:

\_غلط کردم آقاییم.. دیگه خوشگل نمیکنم!  
روی دستمو بوسه ای زد و گفت:  
\_نمیشه که.. تو همیشه خوشگلی و راه فرار نداری...  
فعلا لبو رد کن بیاد کار نصفه و نیمه دیشب رو  
تمومش کنیم بعدش بریم سراغ تنبیه!



با خنده ای که شیرینیش از ته دلم بود بوسه ی کوتاهی  
روی گونه اش گذاشتم که اخم هاشو کشید توهم و  
دوباره مثل دیشب از اون بوسه های یهوایی و پر  
حرارتش رو مهمان لب هام کرد و هر ثانیه اش برای  
من حکم تزریق سال ها عشق توی رگ ها و وجوم  
بود!

#396

شب شد و بالاخره من و بهار تنها شدیم و فرصت  
برای حرف زدن های دوتایی پیش او مده بود اما انگار  
طبق معمول همیشه، حرف های من و بهار تا به دعوا  
ختم نشه، به نتیجه نمیرسه!

در حالی که با تموم قدرتم سعی در کنترل کردن  
ریزش اشک هام رو داشتم، ظرف های شام رو توی  
سینک کوبیدم و گفتم:

\_چرا منو معذب میکنی بهار؟ من که میدونم بخاطر  
من داری این کارها رو میکنی، من که میدونم قصد  
داری از من حمایت کنی و مواظبم باشی، پس منو

نیچون و نگو که اینطور نیست! من هرگز اجازه  
نمیدم تو بخاطر کنار من بودن کارتو از دست بدی!

گلاویژ گناه من چیه که تو نمیخوای حرف های منو  
بفهمی؟ بابا به پیر وبه پیغمبر بخاطر تونیست و من  
بخاطر بودن در کنار رضا دلم میخواد پیام و اونجا کار  
کنم!

آره خب نمیتونم کتمان کنم و صد درصدش روبه  
رضا اختصاص بدم و شاید ۳۰ درصد این تصمیم هم  
برای تو باشه اما....

میون حرفش پریدم و گفتم:

اما نداره، من اون ۳۰ درصد هم نمیخوام.. بهار من  
عذاب میکشم اگه حس کنم سر بارم.. اگه حس کنم  
باعث اذیت شدن کسی میشم، توروخدا به حال خرابم  
رحم کن و از تصمیمت منصرف شو!

بهار اومد حرف بزنه که صدای زنگ آیفون باعث شد  
از ترس جیغ خفه ای بکشم و با وحشت به طرف بهار  
برم و پشت بهار قایم بشم!

اومد.. خودشه.. ببین ساعت از ۱۰ شب رد شده!  
بهار که از ترس من عصبی و دیونه شده بود با عجله  
به طرف آشپزخونه رفت و چاقوی بزرگی برداشت و  
گفت:

اگه اون باشه، به ولای علی باهمین چاقو تیکه تیکه  
اش میکنم!  
بی اراده دوباره به گریه افتادم و با التماس گفتم:  
\_نرو بهار.. خواهش میکنم.. در رو باز نکن.. من  
میترسم.. التماس میکنم.. باز نکن!  
حرف تموم نشده بود که باز صدای زنگ اومد و این  
بار بهار هم تکون خفیفی خورد!

یک ثانیه ازش غافل شدم که دیدم به طرف در  
خروجی دوید و از شانس گندم آسانسور هم توی طبقه  
ی ما بود و به بهار نرسیدم!  
از شدت ترس رفتم پشت کاناپه قایم شدم و دو تا دست  
هامو جلوی دهنم گرفتم و بی صدا ضجه زدم!

چند دقیقه بعد وقتی صدای عماد رو توی خونه شنیدم  
نه تنها گریه ام بند نیومد بلکه بیشترم شد چون یه  
بدبختی به بدبختی هام اضافه شد!  
بادیدن عماد روی سرم و فقط با چشم های اشکی و  
صورتی خیس و ترسیده توی سکوت نگاهش کردم!

عماد\_ مطمئن بودم یه خبرهایی هست اما نمیدونستم  
اینقدر فاجعه است که اینجوری ترسیده و بی پناه  
باشی!  
بهار\_ من فکر میکنم اشتباه متوجه شدی و خودم  
توضیح...

عماد اما، با تن صدای عصبی و اخم های توهمش،  
درحالی که نگاهش رو ازم نگرفته بود خطاب بهار  
گفت؛

\_اما من میخوام از زبون زخم بشنوم و بفهمم که چی  
شده!

پشت بند این حرفش دستش رو به طرفم دراز کرد و  
با صدای آروم و لحنی پراز نوازش گفت؛

\_پاشو خانومم.. مگه عماد مرده که تو اینجوری  
میترسی؟

#397

دست های لرزونم رو توی دستش گذاشتم و بلند شدم..  
کشیدم توی بغلش و درحالی که سعی داشت آروم کنه  
باصدای آروم قربون صدقه ام میرفت...

اما من حواسم به حرف هاش نبود و یواشکی وترسیده  
فقط به بهار نگاه میکردم.. اگه عماد از گذشته ام با  
خبر میشد آبروم میرفت..  
اگه عماد می فهمید اون عوضی چه بلاهایی به سرم  
آورده بدون شک ترکم میکرد..

\_میخوای بریم بیرون حرف بزنیم؟ دلت میخواد با من  
حرف میزنی عزیزم؟  
سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم چون میدونستم  
اگه نه میگفتم دیونه میشد!

\_برو لباس هاتو بپوش بریم بیرون باهم حرف بزنیم..  
برو خانومم!

با نا امیدی نگاهی به بهار انداختم..  
بهار\_ تا گلاویژ آماده میشه واستون قهوه آماده کنم؟  
عماد اومد چیزی بگه که گفتم:  
\_نیازی به بیرون رفتن نیست..  
به عماد چشم دوختم و ادامه دادم:  
\_چیزی واسه مخفی کردن از بهار ندارم.. میخوام  
بهار هم باشه!

بارضایت سرشو به نشونه ی تایید تکون داد وگفت:  
\_باشه.. هرطور که تو بخوای...  
بهار\_ پس من برم قهوه آماده کنم..  
\_دست شما درد نکنه بهار خانوم.. من چیزی  
نمیخورم...

همونطور که دست هاشو دور کمرم حلقه کرده بود به  
طرف مبل هدایتم کرد وگفت:

\_بشین عزیزم.. بهار خانوم شما هم اون سلاح  
سردتونو غلاف کنید(منظورش چاقویی بود که هنوزم  
توی دست بهار بود) و بشنید!  
بهار خجالت زده چاقورو برد توی آشپزخونه  
وبرگشت پیش ما...  
عماد روی موهامو بوسه زد و گفت:  
\_گوشم باشماست!

باید حرف میزد اما نمیدونستم چیارو بگم و چیارو  
نگم!  
با مکت طولانی گفتم:  
\_تموم خانواده ی من خلاصه میشد توی ۳ نفر..  
مادرم و پدرم و من!  
بچه بودم که بخاطر مشکلاتشون از هم جدا شدن و بی  
پناهی و فقر فشار زیادی به مادرم آورد و مجبور شد  
ازدواج کنه!

مادرم جوون بود اما بدبختی مجبورش کرد با مردی  
۵۰ ساله مطلقه ازدواج کنه که سن پدرش رو داشت!  
قطره های اشکم رو با پست دستم پاک کردم و ادامه  
دادم:

اسمش برزو بود.. تاوقتی مادرم پیشم بود باهام خوب  
بود و دخترم دخترم گفتن از دهن نمی افتاد اما تا چشم  
مادرم رو دور میدید باهام بد میشد و حتی کتکم میزد!

برزو یه پسر داشت به اسم محسن..  
به اینجای حرفم که رسیدم مکث کردم.. بابغض و چشم  
هایی که بخاطر اشک تار میدید به بهار نگاه کردم..  
بهار هم مثل من بغض کرده بود اما گریه نمیکرد..  
با ترس سر تکون داد که حرف نزنم اما عماد همه  
زندگیم بود.. باید میگفتم اما با سانسور!

نگاهمو از بهار گرفتم و ادامه دادم:  
یازده سال ازم بزرگ تر و داداش صداهش میزد اما  
هر بار باهام دعوا میکرد و میگفت تو بچه پدر من  
نیستی و حق نداری به من بگی داداش، من داداش تو  
نیستم و...



زندگی ادامه داشت تا اینکه مادرم مریض شد و به  
سال نکشید سرطان بهش امان نداد و جوشو گرفت..  
همش یازده سالم بود که مادرم تنهام گذاشت و من  
موندم و اون دوتا شمر لعنتی که بعداز مادرم مثل برده  
باهام رفتار میکردن!

مکت کردم.. به دست های مشت شده ی عماد که  
اونقدر فشارشون داده بود رنگ پوستش به سفیدی  
میزد نگاه کردم... عصبی بود.. اما من که هنوز  
چیزی بهش نگفته بودم!  
گریه هام زیادی اوج گرفته بود و حرف زدن سخت  
شده بود و عماد متوجه حال شد!

دستم رو گرفت.. سرمو گذشت روی سینه اش و گفت:  
خدایا درتو رحمت کنه.. خواهش میکنم اینجوری  
گریه نکن..

بهار بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت!  
از نبودنش استفاده کردم و دست هامو دور گردن عماد  
حلقه کردم و زیر گردنش به هق هقم ادامه دادم...

گلاویژ.. قربونت برم.. داری دیونه ام میکنی.. باشه  
اصلا نمیخوام حرف بزنی.. اگه قراره اینجوری  
خودتو هلاک کنی من نمیخوام چیزی بشنوم!  
یه کم که گریه کردم ازش جدا شدم و بهار هم بایه  
سینی و چندتا دونه لیوان شربت برگشت!

بهش نگاه کردم.. چشم هاش قرمز بود.. اونم گریه  
کرده بود!

سرم رو پایین انداختم و گفتم؛  
خیلی اذیت شدم.. به عنوان یه خدمتکار تو خونشون  
نگه داشته بودن و در مقابل کار کردن بهم غذا  
میدادن!

من هم بچه بودم و بی پناه.. چاره ای جز تحمل  
نداشتم..

۱۴ سالم شد.. محسن کم کم رفتار هاش باهام عوض شده بود و گاهی توی کار هام بهم کمک میکرد و مهربون شده بود..

به این قسمت که رسیدم نگاه عماد یه جوری شد.. اخم هاش تو هم کشیده شد و تلخ شد...  
انگار باید خیلی بیشتر از اون چیزی که میخواستم بگم رو سانسور میکردم..

سه چهار ماه همینطوری گذشت و من باخودم فکر میکردم که محسن با بزرگ شدنش پخته تر شده و داره مثل یه داداش واقعی میشه اما...  
باز هم گریه و هق هق و مکت طولانی..  
عماد\_ اما چی؟

\_اما محسن عاشقم شده بود و من رو هیچوقت به عنوان خواهرش قبول نکرده بود و ازم خواست که زنش بشم!

به چشم هام دیدم که با چه سرعتی رنگ صورت عماد پرید و مثل گچ دیوار سفید شد!

بهار شربت تعارف کرد که عماد با صدایی که از ته  
چاه در میومد و لحنی که می‌دونستم خشم کنترل شده اس  
گفت:

ممنون میل ندارم.. روبه من کرد و گفت:

ادامه بده!

سرم رو پایین انداختم.. نباید ادامه میدادم.. بیشتر از این  
عماد رو داغون میکرد.. من نمیخواستم مثل عشق  
سابقش هیچ دروغی رو بهش بگم اما رفتار عماد  
ترس توی دلم مینداخت که از گفتن حقیقت فرار کنم تا  
از دستش ندم!

تا او مدم ادامه بدم دستش رو به نشونه ی ایستادن بالا  
گرفت و گفت:

خواهش میکنم هیچ چیز رو از قلم ننداز و به این  
فکر کن گذشته ها توی همون گذشته جامونده و آینده ی  
تو فقط و فقط بامنه..

دوباره خجالت زده سرمو پایین انداختم و گفتم؛

چیزی برای قلم انداختن ندارم عماد...

میگم.. همه رو بهت میگم و بعدش اگه خواستی میتونی  
ترک کنی!

روی دستمو که هنوزم توی دستش بود بوسه زد  
و گفت:

ما فقط میخوایم مشکل رو حل کنیم، جدایی و ترک  
کردن اینجا معنایی نداره!

#400

باحسرت آهی کشیدم و گفتم:

وقتی دلیل مهر بونی های محسن رو فهمیدم ازش  
دوری کردم..

از همون بچگی ازش چندشم می شد و ازش متنفر  
بودم..

همیشه با خودم میگفتم کدوم خری میاد و عاشق این  
مرتیکه چندش بشه و باهاش ازدواج کنه!

جوابشو محکم و یک کلام دادم! اون شب جنون گرفته  
بودم و واسم هیچ چیز مهم نبود حتی اگه سرم رو بیخ  
تا بیخ می بریدن هم واسم اهمیت نداشت...

دیونه شده بودم.. همه ی وسیله های بوفه و دکوری  
هارو شکستم و خورد کردم!

تو همین هین ناپدریم از سرکار برگشت و بادیدن خونه  
ی به هم ریخته عصبی شد و پرسید که چه خبر شده!  
محسن مظلوم نمایی میکرد و یه گوشه تو خودش جمع  
شده بود و ادای عاشق های دل خسته و بازی میکرد!

باخودم گفتم برزو دیگه اون قدرها هم بیشراف و بی  
غیرت نیست که اگه بفهمه محسن چه پیشنهادی به من  
که از ۵سالگی جای خواهرش بودم داده، عصبی  
و دیونه نشه و گفتم بهش میگم تا حسابشو بذاره کف  
دستش!

گفتم چی میخواستی بشه؟ پسرت داره از خواهرش  
خواستگاری میکنه و میخواد زنش بشم! این عوضی  
داره به من میگه باهش ازدواج کنم و ادای عاشق  
هارو در میاره...

اما انگار من بچه تر و احمق تر از این حرف ها بودم  
که فکر میکردم برزو آدمه! برزو حتی از اون پسر  
حرومزاده اش هم حیون تر بود!  
اون همه چی رو میدونست و اون شب نه تنها از من  
دفاع نکرد بلکه بخاطر شکستن وسیله ها اونقدر کتکم  
زد که زبون بستم و تا سر حد مرگ رفتم!

#401

یک هفته افتادم تو رتخواب و اونقدر کوفته بودم که  
تکون انگشت هامم و اسم سخت بود و توی اون مدت  
محسن ازم پرستاری کرد و هر دفعه که میخواست  
باهام حرف بزنه دادو بیداد راه می انداختم و اونم  
از ترس اینکه باباش دوباره کتکم نزنه سکوت میکرد!

یک ماه همونطوری گذشت تا یه روز برزو و محسن  
باهم از بیرون برگشتن و چندتا جعبه کادویی و مشمای  
خرید دستشون بود!

کنجکاو شده بودم اما چیزی نگفتم و سفره شام رو  
واسشون چیدم و اومدم برم توی اتاق خودم که برزو  
مانعم شد!

\_کجا میری باباجان؟ شام نمیخوری؟  
تعجب کردم.. بعداز فوت مادرم من اجازه نداشتم  
باهاشون سرپه سفره بشینم و اون حرف برزو ترس  
رو به جونم انداخت...  
محبت های یک دفعه ایشون چیزی جز وحشت رو  
بهم یادآوری نمیکرد!  
\_من غذا خوردم.. نوش جانتون!

\_بیا بشین باید حرف بزنینم!  
فهمیدم اون جعبه های کادو و مشمای لعنتی همش  
برای من بود!  
برزو به زور حلقه ای رو دستم کرد و به زور اون  
شب من رو برای پسر آشغالش نشون کرد!  
باصدای بلند عماد از گذشته بیرون اومدم و تکونی  
خوردم...





خبر کرده بود تا عقد کنیم و با این روش به زور  
تصاحبم کنه که من فهمیدم و قبل از اینکه اتفاقی بیوفته  
از خونه فرار کردم!

باگریه بیشتری ادامه دادم:

شدم دختر فراری و بدبختی که اگه بهار اون روز  
توی ترمینال پیدام نمیکرد و بهم پناه نمیداد، الان معلوم  
نبود چه خاکی تو سرم شده بود و توکدوم قبرستونی  
بودم!

بعد از اون فهمیدم برزو و محسن دنبالم میگردن و شدن  
بزرگ ترین کابوس زندگیم!  
اون روزها اگه دکترم نبود اگه تهت درمان نبودم الان  
تو آسایشگاه روانی بستری بودم!  
عماد با اخم های توهم و رنگ پریده اما باقدر دانی به  
بهار نگاهی کرد و گفت:  
\_ خداحافظتون کنه!

بهار\_ گلاویژ خواهر منه.. تنها من نیستم.. آگه وجود  
گلاویژ نبود من هم معلوم نبود چه سرنوشتی داشتی و  
کجای این دنیا از تنهایی مرده بودم!  
عماد روبه من کرد و گفت:

\_ سرنوشت تلخی داشتی و برای دختری به سن و سال  
تو واقعا زیاد و غیر قابل تحمل بوده

و خداروشکر که اون روز ها تموم شده، اما این چه  
ربطی به موضوع امشب و ترسیدن تو داره؟ اون  
روزها تموم شده و حتما الان اون عوضی بیشر فم  
رفته سراغ زندگیش...

میون حرفش پریدم و با گریه گفتم:

\_ تموم نشده عماد تموم نشده!

اون نرفته دنبال زندگیش و برعکس، پیدام کرده!

آدرس خونه رو پیدا کرده و میدونه کجام..

مدادم پیغام و پسغام و اسم میفرسته و داره دیونه میکنه!

میترسم عماد.. آره تو خوب منو شناختی عماد خیلی  
هم خوب! امروز درست حدس زده بودی، تو چشم  
های من تعجب نبود، تو چشم های من ترس بود!

ترس از اینکه بخواد تنهایی گیرم بیاره و بلایی سرم  
بیاره..

ترس از اینکه برم گردونه همون قبرستونی که ازش  
فرار کردم..

ترس از اینکه بفهمه عاشق توام و از حسادت بلایی  
سرت بیاره!

ترس از دست دادنت داره منو میکشه عماد داره منو  
میکشههههه!

ضجه میزدم.. باصدایی شبیه فریاد حرف میزدم و از  
ترس هام واسه عماد میگفتم!

ضجه میزدم از بقیه ی حرف هایی که سانسور کردم  
و جرات گفتنشون رو نداشتم!

از ترس هام گفتم اما از ترسی که اگه بفهمه اون بی  
شرف شب ها میوند تو اتاقم و اذیتم میکرد نگفتم..

از اون شب های لعنتی که هیچ اتفاقی نیوفتاده بود اما  
عکس هایی که نشون میداد گلاویژ بیچاره دست  
خورده اس نگفتم...

من دست نخوردم و نداشتی بودم کاری باهام بکنه اما  
اون بی شرف با قرص های خواب آور موفق به  
گرفتن عکس هایی ازم شده بود که هرگز واقعیت  
نداشته!

اون عکس هارو ازم گرفته بود تا اگر یه وزی بخوام  
اسم مرد دیگه ای رو توز ندگیم بیارم و بخوام ازدواج  
کنم همه رو نشون بده و بی ابروم کنه!  
اگه عماد اون هارو ببینه حتی اگه آسمونم به زمین  
برسه باورم نمیکنه و میره...

#403

عماد با خشمی دل نشین منو بغل کرد و باصدایی که  
سعی میکرد آروم باشه اما پرتحکم گفت:

گلاویژ بسه.. مگه من بچه ام یا بی دست وپام که  
کسی بخواد بلایی سرم بیاره؟

غلط میکنه حتی از ۲۰ متری تو رد بشه روزگار شو  
سیاه میکنم.. یه کاری میکنم باچشم های باز نتونه شب  
رو از روز تشخیص بده!  
واسه چی اینارو زودتر به من نگفتی؟ از کی داره  
تهدید میکنه وپیغام میفرسته که تو به من نگفتی؟ کی  
باهاش روبه روشدی؟

من ندیدمش عماد.. فقط یه نامه فرستاده بود که یه  
عکس از بچگی هامون که بفهمم پیدام کرده!  
با اخم نگاهی به صورتم انداخت وگفت:  
کجاست؟ برو عکس ونامه رو بیار!

یه دفعه متوجه گندی که زدم شدم و با صدا آب دهنم  
رو قورت دادم و وحشت زده گفتم:  
خب...اون.. اون شب کنترلم رو از دست داده بودم  
همه چی رو پاره کردم!

عماد با تعجب و عصبی گفت:

کدوم شب؟ مدار کی که بایدنکاهشون میداشتی رو پاره کردی گلاویژ؟

به بهار که ترسیده فقط داشت نگاهمون میکرد نگاهی کردم و بالکنت گفتم؛

شب خواستگاری! ترسیدم.. خیلی ترسیدم عماد...  
از چی ترسیدی؟ فکر کردی اگه داستان زندگیتو بفهمم نظرم عوض میشه؟ واقعا من رو اینجوری شناختی؟  
سرم رو پایین انداختم و قطره اشکم روی دماغم سر خورد..

-ترسیدم اگه بدونی فراری هس...

باتحکم و صدایی بالا رفته حرفم رو قطع کرد و گفت:  
هیس! اگه این کار رو نمیکردی الان نه مایی وجود داشت و نه معصومیتی توی این صورت وجود داشت!  
دیگه نمیخوام اون کلمه رو بشنوم! هیچوقت!  
یه کم سکوت شد و دوباره عماد بغلم کرد و با اطمینان گفت:

بعد از این بفهمم از ترس اون مرتیکه گریه کردی  
و اینجوری خودتو داغون کردی برای همیشه قیدتو  
میزنم!

خودم دنبالشو میگیرم و حسابشو میرسم دیگه  
تو فکرش نمیری، اوکی؟

باحسرت آهی کشیدم و سرم رو به نشونه ی تاییدتکون  
دادم

سعی میکنم با خانواده ام صحبت کنم کارهای  
عروسی رو جلو بندازم! حتی شده توی همین ماه

#404

بهت زده نگاهش کردم که باهمون اخم اما نگاهی دل  
فریب گفت:

چی؟ ماکه قصد ازدواج دارین و دیر یازود این اتفاق  
میوفته، پس چه فرقی میکنه تو کدوم ماه و چه روزی  
باشه؟

بی توجه به حضور بهار دست هامو دور گردنش  
انداختم و محکم بغلش کردم..



بدون حرف فقط عطر تنشو بوکشیدم!

بهار هم واسه اینکه جو عوض بشه گفت:  
\_خب پس حالا که همه چیز گفته شد و یه عروسی  
عشقولانه هم افتادیم، بیاین فردا جشن بگیریم مهمون  
من!

از عماد جداشدم و عماد با لبخند گفت:  
\_ببخشید این بچه ی ما لوسه و دلش همش بغل میخواد!

راستش بهار خانوم علت اصلی اومدنم چیز دیگه ای  
بود که با دیدن چاقو تو دستتون ترسیدم کلا حرفم یادم  
رفت..

بهار باخنده دست هاشو جلو چشم هاش گذاشت و گفت:  
\_وای نگید تورو خدا خجالت میکشم!

\_بله بهتره که فراموشش کنیم.. راستش اومدم از تون  
اجازه گلاویژ رو بگیرم، چند روز مسافرت کاری  
پیش اومده گفتم اگه صلاح بدونید گلاویژ هم همراه  
خودم ببرم!

بهار در حالی که نمیدونست چه جوابی بده دستی به  
روسریش کشید و گفت:

\_ اجازه ماهم دست شماست، کجا به سلامتی؟  
\_ سلامت باشید. میرم تبریز، گلاویژم می برم پیش  
عزیز حال و هواش عوض بشه!  
\_ آهان سفر به خیر، من مشکلی ندارم شما دیگه اختیار  
دار گلاویژ هستید!

باتعجب به بهار نگاه میکردم و میدونستم الان داره  
خودخوری میکنه و باخودش می جنگه برای نه گفتن،  
اما حتما بهار هم فهمیده بود به عماد نه گفتن، عواقب  
خودشو داره!  
بعد از کلی تعارف تیکه و پاره کردن، عماد روبه من  
کردوگفت:

\_ اگه موافقی و میخوای باهام بیای فردا آماده باش میام  
دنبالت باشه؟

سری تکون دادم و باگیجی گفتم:  
\_ باشه، خبرت میکنم

عماد رفت و قبل از رفتن گفت یکی رو میفرستم  
 دورادور خونه رو زیر نظر داشته باشه و باخیال  
 راحت بخوابین...

بعد از اینکه عماد رو بدرقه کردم برگشتم پیش بهار که  
 داشت میوه پوست میکند!

روی مبل رو به روش نشستم و با تعجب پرسیدم:  
 \_جلو عماد خودتو به روشن فکری زده بودی یا واقعا  
 موافقی که باهاش برم؟

سیب رو توی دهنش گذاشت و همونطور با دهن پر  
 گفت:

\_خودت چی فکر میکنی؟

\_فکر من رو ولش کن نظر خودتو بگو!

\_نظر قبلیمو اگه بخوای بدونی که باید بگم صد درصد  
 میگم نه!

\_خب مگه مرض داری جلوش میگی باشه و پشت سرش میگی نه! الان من بهش بگم نمیام میخواد بگه تو خودت دلت نمیخواد بامن بیای و هزارتا چیز دیگه!

\_خب اون نظر قبلیم بود اما عقم میگه برو و یه مدت از اینجا دور باش و واسه خودت خوش بگذرون! هم ذهنت رو خالی از این ترس ها میکنی هم تا برمگردی من حساب اون عوضی رو میذارم کف دستش!

با شنیدن اسم اون روانی دوباره ر عشه به جونم افتاد و باترس گفتم:

\_آخ بهار.. دیدی چی شد؟ نزدیک بود گند بزنم.. نزدیک بود...

میون حرفم پرید و با حرص گفتم:

\_ای بابا دختر تا کی میخوای با این کابوس ها زندگی کنی؟ خوب کاری کردی گفتمی و انتظار داشتم همه چی رو بدون کم و کاست بگی که این کار رو نکردی!

\_نتونستم بگم.. تا همونجا هم دیدی که چقدر حالش بد شده بود..

دیدی که چقدر عصبی شده بود...  
ترسیدم بیشتر از اون بدونه بیچاره بشم بهار!

\_دیدم چقدر عصبی بود اره دیدم.. اما گلاویژ بعداز  
این رو میخوای چیکار کنی؟ باز هم میخوای به کابوس  
ها ادامه بدی؟ باز هم با ترس زندگی کنی؟ دختر مرگ  
یک بار شیون هم یک بار! تو که کاری نکردی و از  
گل هم پاک تری و واسه اثباتش این همه دکتر  
و پزشکی قانونی هست! پس چرا باید از کسی که داره  
شوهرت میشه این چیزا رو مخفی کنی؟ هان؟

\_نمیدونم بهار.. فقط میدونم اون لحظه نمیتونستم ادامه  
بدم خیلی ترسیدم

#406

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم!  
عماد بود..

\_ الو سلام...

\_ سلام خوابالو خواب بودی؟

در حالی که خودمو توی تختم کش میدادم گفتم؛

\_ او هوم.. صبح بخیر!

\_ صبح شما هم بخیر.. من فکر کردم الان چمدون به

دست منتظر من نشستی!

زود باش بیا پایین من پایینم!

بالین حرفش مثل فنر تو جام نشستم و گفتم:

\_ دم دری؟ چه بی خبر؟ من آماده نشدم که! مگه

قرار نبود ساعت ۱۰ بیای؟

\_ ساعت ده و چهل دقیقه اس خانوم خوش خواب!

باچشم های گرد شده به ساعت نگاه کردم و متوجه

شدم طبق معمول توی اوج خواب بودم و صدای

آلارام گوشیمو نشنیدم!

\_ اوه اوه خواب موندم.. ببین چیزه.. میخوای بیای بالا

تا من آماده میشم صبحونه هم بخوریم؟

\_ نمیخواد آماده شی بدون آرایشم قبولت داریم بانو! بدو

یه چیزی تنت کن بیا پایین صبحونه تو راه میخوریم!

از جام بلند شدم و همزمان که به طرف سرویس  
بهداشتی میرفتم گفتم؛

\_باشه پس پنج دقیقه صبر کن لباس بپوشم پیام!  
\_بدو عشقم بدو که خیلی دیر شده! ساعت پنج عصر یه  
قرار مهم دارم!

\_اومدم اومدم.. چند دقیقه دیگه پایینم!  
گوشی رو قطع کردم و به سرعت دست و رومو  
شستم و توی آینه به خودم نگاه کردم!

با این قیافه چطور برم آخه.. چشم هام بخاطر گریه  
دیشب متورم شده بود و به زور باز میشد..  
آرایشم روی این چشم ها کار ساز نیست!  
بیخیال لنز هم شدم و گذاشتمش توی کیفم و باعجله  
مشغول آماده شدن بودم که بهار گفت:

\_حالا چرا اینقدر عجله میکنی!  
به این کارش که توی خواب یه دفعه حرف میزنه  
عادت داشتم دیگه نترسیدم..

\_ خواب موندم، عماد پایین منتظر مه میگه عجله داره!

از جاش بلند شد و گفت:

\_ مگه ساعت چنده؟

\_ نزدیک به یازده! جفتمون خواب موندیم!

یه دونه زد تو سر خودش و گفت:

\_ خاک به سرم من ساعت ۹ قرار مصاحبه داشتم!

شالمو پوشیدم و عینک آفتابیمو روی چشم گذاشتم و

رفتم بهار رو چندتا ماچ آبدارش کردم و چمدون به

دست به طرف در رفتم که بهار گفت:

\_ یه دونه شکلات بخور حداقل ضعف نکنی!

\_ چشم چشم تو کیفم دارم، خدا حافظ مواظب خودت

باش!

\_ تو هم همینطور! گوشیتو در دسترس بذار نگرانم

نکنی!

\_ چشم!



رفتم پایین که دیدم عماد از ماشین پیاده شده و به در  
ماشینش تکیه داده!

با دیدن من او مد طرفم

سلام!

علیک سلام.. افتاب بدم خدمتتون؟

وای عماد چشمام چیز مرغی شده بخاطر گریه های

دیشبم!

خندید گونه ام رو بوسید و چمدونم رو گذاشت توی

صندوق و رفتیم سوار شدیم!

ماشین رو حرکت داد و با آرامش گفت:

چه خبر؟ خوب خوابیدی؟

سلامتی دیشب تا لباس هامو جمع کردم پنج صبح شد

و نزدیک صبح خوابیدم!

اشکال نداره عشقم، الان بگیر راحت بخواب رسیدیم

یه جایی واسه صبحونه بیدارت میکنم!

صبحونه که دیگه دیر شده اگه گرسنه نیستی بذاریم

واسه نهار!

\_هرچی گلاویژ خانوم بگه!  
با لبخند نگاهش کردم و گفتم:  
\_عاشقتم خب!

\_ما بیشتر! در بیار اون عینک رو چشمتو ببینم بابا..  
بیخیال ورم مرم!  
دلَم نمیخواست چشم هامو مخصوصا حالا که چشم  
های خودم هست رو توی اون وضعیت ببینه اما  
عینکم رو در آوردم...

با تحسین نگاهم کرد و گفت:  
\_آها.. حالا شد... ببین بدون آرایش چه قدر خوشگل  
تری!  
چیه اون لنزهای مشکی.. چشم آبی به این خوش  
رنگی داری دیونه!

\_الکی ازم تعریف نکن خودم که میدونم الان تو  
وضعیتیم!  
جدی و بالحنی که بر اش میمیردم گفت:

\_ جدی میگم! من بدون آرایش تو خیلی بیشتر دوست دارم.. معصومیت چهره ات تو همین سادگی ها مشخص میشه!

\_ میشه من قریون شما بشم؟

\_ خدانکنه عشقم..

\_ میتونم یه سوالی رو ازت بپرسم؟

\_ البته.. شما جون بخواه..

\_ جونت سلامت.. دلیل خاصی داره که لنز مشکی

\_ میداری؟

\_ لبخندم محو شد و نگاهمو ازش گرفتم...

\_ او هوم!

\_ چه دلیلی؟ چشمات که ضعیف نیست پس چرا از

\_ رنگ به این قشنگی میگذری؟

\_ باحسرت آهی کشیدم و گفتم:

\_ چون رنگ چشم های بابامه.. ازش فرار میکنم..

\_ نمیخوام شبیه اون باشم!

\_ دستم رو گرفت و روی دستمو بوسه زد و گفت:

\_ ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم!

نه بابا.. ناراحت نشدم که!  
بخاطر من یه کاری رو میکنی؟  
چه کاری؟

دوستشون دارم.. میشه از خودت فرار نکنی؟ همینی  
که هستی باهر شباهتی به هرکس که دوستش نداری  
خودتو دوست داشته باشی؟  
باعشق به نیم رخ قشنگش نگاه کردم..  
بامکت طولانی گفتم:

من بخاطر تو جونم میدم.. لنز که چیزی نیست!  
قربونت جونت بشم آخه جوجه! پس دیگه لنز  
تعطیل؟

وقت هایی که باتوام!  
نه دیگه نداشتیما! قرار شد خودتو دوست داشته  
باشی.. باهمین چشم های خوشگل!  
سخت بود اما من همین بودم! یه دختر بور با چشم  
های آبی روشن!  
چشم

کم کم چشم هام گرم خواب شد و نفهمیدم کی خوابم  
برد..

باتابش نور مستقیم آفتاب توی چشمم، چشم هامو باز  
کردم و با بدخلقی خطاب به خورشید گفتم:  
\_ ای بابا چه خبرته این همه نور؟ خودتم هلاک نکنی  
همه میفهمن خورشیدی والا!

یه دفعه یادم اومد کنار عمادم وتوی ماشین تشریف  
دارم!  
دستمو جلوی دهنم گذاشتم و باخجالت نگاهش کردم!  
خندید و باحالت بامزه ای گفت:  
\_ چه خبره دختر با خورشیدم دعوا داری؟

خجالت زده خندیدم و گفتم:  
\_ نمیدونم چرا تو خواب بد اخلاق میشم!  
\_ همه تو خواب بد اخلاق میشن...  
میون حرفش پریدم  
\_ واسه من بد اخلاق نشی ها!

دستشو با نواز کشید روی گونه ام و گفت:  
\_اگه قول بدی همیشه موقع باز شدن چشم هام تورو  
ببینم منم قول میدم تموم روزو خوش اخلاق باشم!

لبخندی زدم به رو به رو خیره شدم و او مدم چیزی بگم  
که نگاهم به تابلوی کنار جاده و اسم بابل افتاد..  
\_وا؟! این چرا نوشته بابل ۲۵ کیلو متر؟ مگه ما تبریز  
نمیرفتیم؟  
بدون اینکه نگاهشو از جاده بگیره گفت:

\_اول میریم شمال یه کاری دارم فرداش میریم تبریز!  
\_ای وای.. الان بهار با خودش فکر میکنه بهش دروغ  
گفتیم!

\_بعداز اینکه اون انگشتر رو توی دستت کردم تصمیم  
گیر تو منم، فقط من، نه بهار و نه هیچکس دیگه!  
\_میدونم.. خب.. خب.. اونم خواهرمه تنها کسی که  
تو دنیا دارم!

\_پس من کیم؟

دیدم داره بداخلاق میشه خودمو به سمتش کشیدم  
وگونه شو بوسیدم وگفتم:  
\_ تو خود همون دنیایی! همه دنیا و دلیل نفس کشیدنم!

#409

مجبور شدم واسه اینکه عماد دلخور نشه دیگه  
موضوع بهار رو ادامه ندم اما توی دلم مثل سگ از  
برخورد احتمالی بهار ترسیده بودم و همش باخودم  
عکس العمل هاشو تصور میکردم!  
نه اینکه از بهار بترسم و بودن با عماد واسم ممنوع  
باشه ها! نه..

من فقط نمیخواستم راجع بهم فکر بدی بکنه و مثل بچه  
ها معاذه بشم ویه وقت محکوم به سواستفاده بشم!  
توی همین فکرها بودم که صدای عماد رشته ی  
افکارم رو پاره کرد..  
\_ گرسنه ات نشده؟ یه کم دیگه میرسیم اما این دور  
وبر یه رستوران خوب هست!

راستش دلم ضعف میرفت و صدای معده ام در اومده بود..

به ساعت نگاه کردم دو ظهر بود..

\_ماکجا داریم میریم؟ یعنی منظورم اینه که خونه ی کسی میریم یا کسی منتظر مونه؟

\_نه چطور؟ میریم ویلای بابام اینا..

\_خب پس بارسیدنمون هم چیزی تغییر نمیکنه و غذایی در انتظارمون نیست! اگه توهم گرسنه ای غذا بخوریم!

فلشرهای ماشین رو زد و همزمان گفت:

\_من که روده هام افتادن به جون هم!

\_ع خب چرا زودتر نگفتی؟!

\_دلم نیومد بیدارت کنم!

باعشق نگاهش کردم و باخودم فکر کردم من بخاطر این مرد با دنیا می جنگم و تحت هیچ شرایطی نمیذارم ازم بگیرنش!



وقتی دید دارم نگاهش میکنم بهم نگاهی انداخت و  
چشمکی زد و سوالی سرشو تکون داد..

عاشقتم!

لبخند مهربونی زد و گفت:

من بیشتر!

جلوی یه رستوران شبیه کلبه ای که با برگ درخت  
ساخته شده بود ایستاد..

وای چقدر خوشگله...!

او هوم.. کوچیکه ولی باصفا و غذاهای باکیفیت!

جوونی هام خیلی میومدم اینجا!

وامگه الان پیری؟

خب در مقابل ۱۷ ۱۸ سالیم دیگه سنی ازم گذشته!

نخیر نگذشته! اون موقع ها نو جوان بودی الانم

جوانی! دیگه به خودت نگو پیر!

خندید و لپمو کشید و گفت:

باشه جوجه پیاده شو تا تورو بجای غذا نخوردم!

موقع ناهار اونقدر سربه سر عماد گذاشتم و اذیتش کردم که نزدیک بود بزنه زیر گریه که هیچ، همونجا هم به دو نیمه مساوی تقصیم کنه..  
حتما واستون سوال میشه چیکارش کردم..  
کار خاصی نکردم والا . دیدم داره به دوتا دختر که میز روبه رویمون نشسته بودن و همه دار و ندارشون رو ریخته بودن بیرون، نگاه میکنه

منم حرصم گرفت و گیر دادم به یکی از پسرای که با اکیپ دوستانه اومدن تفریح و اونقدر تابلو بازی در آوردم که پسره متوجهم شد و عمادم زد به سیم آخر و اگه خودم فرار و برقرار نمی‌کردم، خودش دست به کار میشد و با اوردنگی مینداختم بیرون!

خوشحال از تلافی که کرده بودم با کیف کوک رفتم سوار ماشین شدم و عمادم اومد سوار شد و در رو محکم روی هم کوبوند!  
بی صدا نگاهش کردم که دیدم اوضاع خرابه!

انگار بدجوری دست روی نقطه ضعفش گذاشته بودم  
و حسابی برزخی شده بود!

خب من هم بزرگ ترین نقطه ضعفم نگاه عماد به  
جنس مونثه!

\_چرا اونجوری نگاه میکنی؟

\_شد من یه بار باتو برم چیزی کوفتم کنم اون روزو  
به گند نکشی؟

\_وا من چیکار کردم مگه؟ کار خودت به چشمت نیومد  
و فقط من اشتباه میکنم؟ من که گفتم شوخی کردم!

\_شوخی؟ تو به اون کارت میگی شوخی؟ اگه بالوس  
بازی های تو اون لندهور یه حرکت کوچیک میکرد  
که گردن جفتون خورد شده بود!

\_وا دیونه من داشتم سر به سرت میداشتم!  
\_بیخود.. گلاویژ بار آخرت بود با من از اون شوخی  
ها کردی!

به جون مادرم دفعه بعدی در کار نیست ها!

مگه غیرت من اسباب بازیه که به همین سادگی به  
بازیش میگیری؟  
اگه دستم امانت نبودی فکتو پیاده میکردم!

بادلخوری دستمو به سینه ام چسبوندم و گفتم:  
\_ آره خب فقط خودخواهی خودتو ببین گور بابای  
\_ گلاویژ اگه بدش میاد به کسی نگاه کنی!  
\_ دیونه اول اینکه من همینجوری بی منظور حواسم  
پرت حرکات مسخره شون شده بود دوما تو باید  
بخاطر حسادت غیرتمو به درد بیاری؟

#411

به طرفش برگشتم و باجدیت توچشم هاش زل زدم  
و گفتم:  
\_ من توی این مواقع اصلا شوخی ندارم و باید بدونی  
من بخاطر این چیزا، غیرت رو که درد میارم هیچ!  
جیگرتم در میارم!  
یه دفعه گره بین ابروهاش باز شد و به کم خودشو  
عقب کشید و بالحنی که مثلا ترسیده نشون بده گفت؛

\_ تو هم خطرناکی ها!

نتونستم بیشتر از اون جدی باشم و نیشم باز شد که ادامه داد:

\_ از این به بعد یادم باشه حواسم رو بیشتر جمع کنم!  
\_ حواس شما مهم نیست جناب واحدی! دل مهمه که پاک باشه!

چشم و دلت که سیر باشه، دیگه نیازی به جمع کردن حواس نیست!  
ماشین رو حرکت داد و دستم رو گرفت و با آرامش گفت؛

\_ میدونی که تو این لحظه من تشنه ترین آدم دنیام؟

طبق معمول در لحظه مغزم یاری نکرد و باختگی  
نگاهی بهش کردم و گفتم:

\_ وا؟ خب تو رستوران بودیم چرا آب نخوردی؟  
مثل فنر گردنش به طرفم چرخید و باچشم های گرد و ناباور نگاهم کرد که خودمم یه لحظه هنگ کردم و  
تو خودم جمع شدم!

تو دلم باخودم گفتم:

\_ یعنی چیز بدی گفتم؟ چرا قیافه اش اینجوری شد؟  
سر مو تکونی دادم و کلماتی شبیه زمزمه گفتم؛  
\_ خب فکر کنم اشتباه شد...

گوشه ی چشمش رو چین داد و موشکافانه نگاهم کرد  
که بیشتر (امانامحسوس) توخودم جمع شدم به حرفم  
فکر کردم..

ای وای خاک برسرت کنن گلاویژ که اینقدر خنگی!  
خود خنگت داری از چشم و دل سیری حرف میزنی  
خودتم مسیر رو گم میکنی! ای خدااا خواهش میکنم  
منو تو این لحظه همینجا غیبم کن!

باصدای شلیک خنده ی عماد تکونی خوردم و نگاهش  
کردم..

به جرات میتونم بگم که تابحال هیچکس رو ندیده بودم  
اینجوری عمیق و ازته دل بخنده!

\_ عاشق همین خنگ بازی هاتم جوجه!

چپ چپ نگاهش کردم وزیر لب زمزمه کردم:

\_ کوفت!  
\_ میون خنده گفت؛  
\_ من باید باتو بشینم عروسک بازی کنم تا عشق  
\_ بازی!

\_ هاهاها.. اصلا هم خنده نداره

#412

بعد از اینکه حسابی هم خندید و همه وجودش سراسر  
لذت شد..  
همونطور که یک دستش به فرمون بود دست از ادشو  
به طرفم آورد و کشیدم توی بلغش و روی موهامو  
بوسه زد و گفت؛

\_ حالا چرا گونه هات سرخ شده و گل انداخته جوجه؟  
\_ از من خجالت میکشی؟  
\_ نکشم؟ دو ساعته منو سوژه کردی میخوای گونه هامم  
\_ سرخ نشه؟  
\_ مگه کسی از شوهرش خجالت میکشه؟

بعدشم خودت خنگ بازی در آوردی خب! من او مدم  
حرف های خوب بز نم و یه کم عشق بازی کنیم که  
دیدم جوجه ی من هنوز خیلی مونده بزرگ بشه!  
\_ع؟؟ عماد باز شروع کردی؟ من بچه نیستممم! بدم  
میاددد!  
گونه ام رو بوسید و گفت؛  
\_باشه خانومم...

بادیدن ماشین پلیس و ایست بازرسی از عماد جدا شدم  
اما انگار دیر شده بود و بهمون فرمان ایست دادن!  
باعجله وترسیده شالم رو مرتب سرم کردم و بالکننت  
گفتم:

\_وای عماد.. چیکار مون دارن؟!!

عماد اما بایخیالی شونه ای بالا انداخت و گفت:  
\_نمیدونم عشقم.. معلوم میشه!  
\_حالا چیکار کنیم؟

کنار جاده ایستادو باتعجب بهم نگاه کرد و گفت:  
\_چی شده؟ چرا ترسیدی؟



\_اڳه پيرسن چيڪاره هم هستيم چي بگيم؟

\_مگه بايد چيزي بگيم؟ نگاهش کن چه رنگشم پريده!  
بدون اينڪه منتظر حرفي بشه پياده شد و دوتا مامور هم  
باهاش مشغول حرف زدن شدن!

#413

چند دقيقه بعد که برای من انگار چندسال گذشت، عماد  
برگشت و ماشين رو روشن کرد و همزمان گفت:  
\_مردم ديونه شدن! انگار جز گير دادن به جوون ها  
هيچ کار مهم تري و اسشون نمونده و همه کارهای دنيا  
روبه راهه و فقط همين يك کارشون مونده!

\_چ.. چي شد؟ گير دادن؟ نميذارن بريم؟  
ماشين رو حرکت داد و باگيجي پرسيد:  
\_چرا نذارن بريم عزيزم؟ واسه چي رنگت اين همه  
پريده؟ از چي ترسیدی آخه؟

\_نمیدونم.. من از بچگی از مامور میترسیدم و واقعا  
دلیل این همه ترس رو نمیدونم و هیچوقت هم نتونستم  
بفهمم!

\_نباید بترسی خانومم مگه چیکار کردیم که بترسیم؟  
مدارک خواستن و نسبت پرسیدن که نشون دادم  
و توضیح دادم، تمام!  
هدفشون گرفتن وقت مردمه دیگه!  
دیگه چیزی نگفتم و عمادم سکوت کرد و به آهنگ  
گوش میداد!

نیم ساعت بعد جلوی در سفید بزرگی ایستاد.. پیاده شد  
و رفت در پارکینگ رو باز کرد و دوباره اومد سوار  
شد

\_اینجا کجاست؟ قراره که اینجا بمونیم؟  
\_هرکجا که واسه من باشه رو میتونی بااطمینان بگی  
واسه خودته!

تو دلم باخودم گفتم اگه شب اینجا تنها بمونیم چی؟  
اگه خدایی نکرده شیطان گولش بزنه چی؟

میدونستم عماد پسر خوبیه از خودش پاک تر خودشه  
اما بازم ترسیده بودم

#414

بااسترس و آتش ترسی که توی دلم روشن شده بود به  
خونه ی بزرگ و زیبایی که انگار ویلای عماد بود  
نگاه میکردم اما تمام حواسم به هوایی بود که قرار بود  
تاریک بشه!

صدای عماد رشته ی افکارم رو پاره کرد!  
انگار سکوت طولانی مدت شده بود و نظر عماد روبه  
خودم جلب کرده بودم!  
\_ چرا ساکتی؟ خوشت نیومد؟  
لبخندی زدم و بالحنی که سعی میکردم عادی به نظر  
برسه گفتم:

\_ خوشم نیومد؟ مگه میشه؟ زیبایی خونه جذیب کرد  
حرف زدن یادم رفته بود.. خیلی قشنگه عماد..  
خیلی..!

لبخند رضایت بخشی روی لبش نشست..  
دستم رو گرفت وگفت:  
\_پس منتظر چی هستی؟ بیا بریم بقیه ی خونه رو  
نشونت بدم!

همینطور که به طرف آشپزخونه میرفتیم همزمان  
گفت:

\_چرا دستات اینقدر سرده؟ نکنه فشارت افتاده؟  
واسه پیچوندن و فرار از سوالش، درحالی که نگاهمو  
ازش می دزدیدم به آشپزخونه بزرگ و خوشگلی که  
روبه روم بود نگاه کردم وگفتم:

\_نه بابا من خوبم فکرکنم چون هیجان زده شدم! وای  
عماد اینجا معرکه اس، همیشه توی فانتزی هام آرزوم  
بود یه آشپزخونه با ترکیب رنگ های طوسی و دودی  
وسفید داشته باشم.. باورت میشه؟

\_او هوم باورم میشه چون اینجا رو طبق سیلقه ی شما  
دادم دیزاینش کنن!

باگیجی به عماد که چشم هاش برق میزد نگاه کردم  
وگفتم:

سلیقه ی من؟ چرا؟ چطوری؟ از کجا فهمیدی که  
من...

میون حرفم پرید وگفت:

وقتی اینجارو خریدم، بهار توی رستوران بهمون  
گفت گلاویژ خواستگار داره و اومده بود از رضا  
مشورت بگیره!

اون روز خیلی عصبی شدم و خیلی حرص خوردم اما  
یه تصمیم قطعی گرفتم وگفتم اون جوجه کوچولو فقط  
مال خودمه! خلاصه به همکارم زنگ زدم و سپردم  
اینجا رو به سلیقه ی تو درست کنن و سلیقه تو  
چطوری و از کجا میدونم هم بماند!

#415

باعشق نگاهش کردم.. من توی زندگیم طعم محبت رو  
نچشیده بودم.. تا اومدم بزرگ بشم و این چیزهارو

درک کنم مادرم تنهام گذاشت و حتی از محبت مادرانه هم بی نصیب بودم!

این کار عماد و اسم خیلی ارزش داشت.. ته دلم از محبت قرص میشد و حس اطمینان از اینکه عماد واقعا عاشقمه توی سلول به سلول تتم جون میگرفت!

وقتی دید همینجوری بدون حرف دارم نگاهش میکنم با شیطنت چشمکی زد و گفت:

\_می پسندی؟

فهمیدم منظورش از پسند کردن باخودش بود!  
خندیدم و با شیطنت گفتم:

\_چه جور ممم! دل و دین واسه ما نداشته که لاگردار!

دست هاشو دور کمرم حلقه کرد و به خودش چسبوندم  
و با اخم مصنوعی اما پر از شیطنت گفتم:

\_قول میدی همیشه همینو بگی ضعیفه؟

نوک دماغشو که خیلی بهم نزدیک بود بوسه ی  
کوتاهی زدم و گفتم:

\_قول میدم زندگیم!

او مدم ازش جدا بشم که محکم تر گرفتم و لب هامو به بازی گرفت..

اگه بوسیدنش گناهه من گناهکار ترین، اگه جرمه من مجرم ترین آدم دنیا میشم...

به جرات میتونم بگم که هیچ لذت و هیجانی رو بالاتر از بوسه های عماد ندیده بودم و تجربه نکرده بودم..

کم کم داشتم کنترل خودم رو از دست میدادم، میترسیدم اختیار از کف بدم و کار به جاهای باریک کشیده بشه..

ازش جداشدم و به چشم هاش نگاه کردم..

عماد هم انگار منقلب شده بود و این رو از چشم های

پر عطشش به راحتی میشد حدس زد!

نگاهی به لبم کرد و او مد دوباره ببوسه که دستمو آروم

روی لب هاش چسبوندم و گفتم:

نکن دیوونه! اینجا تنهاییم، شیطون میره تو پوستمون کار دست جفتمون میده!

اخم هاشو تو هم کشید و ازم جدا شد و گفت:

\_من میرم بقیه ی وسیله رو از توی ماشین بیارم..  
تو هم برو اتاقتو ببین و لباس راحت بپوش!  
او مد بره که اسمش رو صدا زدم..

#416

بر عکس تصورم که فکر میکردم ناراحت شده،  
بامهربونی جواب داد:

\_جونم عشقم؟

\_چند روز اینجا میمونیم؟ عزیزجون هم میدونه که  
اینجاییم؟

\_فکر میکنم ۲ روز بمونیم اما زمان دقیقش غروب  
معلوم میشه شایدم امشب بریم!

جواب سوال دومم رو نداد و دلم نمیخواست مثل بچه  
ها مدام سوال بپرسم، پس بیخیالش شدم و باشه ای  
گفتم و به طرف اتاق خواب رفتم..  
هرچقدر از زیبایی خونه بگم کم گفتم..  
اونقدر به عماد مطمئن بودم که دیدن تخت دو نفره دلم  
رو نلرزوند و برعکس، حس اطمینان بهم دست داد



که تنها نیستم و یه کوه محکم مثل عماد رو کنارم دارم!

بعد از بررسی کامل خونه، لباس هامو با لباس راحتی عوض کردم و چایی رو دم کردم و منتظر عماد شدم.. یک ساعت طول کشید اما خبری از عماد نشد و مجبور شدم بهش زنگ بزنم!  
\_جانم خانومم؟  
\_سلام کجایی؟ چرا نیومدی پس؟

\_همین نزدیکی ها، او مدم یه کم خرید کنم دارم میام چیزی میخوای و است بیارم؟  
با حرف عماد، از اون حس های شیرین زن و شوهر های واقعی تو وجودم نشست و سراسر نوقم کرد.. خداروشکر لبخند پهن و ندون نمای من پشت تلفن معلوم نبود تا ابروم بره...  
\_نه عزیزم ممنون.. چایی گذاشتم زود بیا از دهن نیوفته!

روز عجیب و جدیدی بود و اسمم.. پراز حس های  
قشنگ و تجربه های تازه! انگار واقعا حق با عماد بود  
و کم کم داشتم از دنیای بچگی بیرون میومدم.. عماد  
بعد از یه چرت کوتاه و اسه یه قرار کاری رفت بیرون  
و من هم با دنیایی از عشق مشغول تدارکات شام شدم..

دل میخواست خوش مزه ترین زرشک پلویی که  
تابحال درست کردم رو و اسش آماده کنم..  
ساعت نزدیک ۹ شب بود که زنگ زده شد

#417

بی اراده ترس توی وجودم نشست و قلبم به سرعت  
نور شروع به تند تپیدن کرد!  
عماد باید کلید داشته باشه و این زنگ و توی این  
ساعت از شب نمیتونه کار عماد باشه چون اون  
میدونه که میترسم!

دوباره زنگ زدن و من وحشت زده با قدم های سست  
به طرف آیفون رفتم..

خونه به این مجهزی چرا آیفونش تصویری نبود،  
خدا میدونه!

او مدم آیفون رو بدارم که صدای زنگ های پیپی  
باعث شد دستمو پس بکشم و جیغ خفه ای بکشم!

\_ وای خدایا کمکم کن..

وقتی دیدم قصد نداره دستش رو از روی آیفون برداره  
بادست های لرزون آیفون رو برداشتم و باشنیدن  
صدای عماد نفس رفته ام برگشت..

\_ گلاویز؟

بدون حرف قفل در روباز کردم و کنار آیفون نشستم!  
چندثانیه بعد عماد او مد داخل وبانگرانی گفت:

\_ چرا در رو باز نمیکنی؟ ترسوندی منو!  
بادیدن حالم او مد سمتم و جلوی پام نشست..

\_ چی شده؟ حالت خوبه؟

\_ ترسوندی منو! فکر کردم کلید داری!  
موشکافانه نگاهم کرد و باچشم های ریزشده گفت:

\_ بازم فکر کردی اون یارو پشت دره؟ آره؟

\_انگار این ترس تا قیامت تو وجودمه!  
عصبی شد.. با حرص مشتش رو به دیوار کنارم کوبید  
وگفت:

\_وقتی من باهاتم توحق نداری از هیچی بترسی!

\_وقتی تو پیشمی از هیچی نمیترسم عماد چون میدونم  
وایمان دارم ازم محافظت میکنی! اما وقتایی که تنهام  
بخدا دست خودم نیست!

\_دست خودته! اینقدر ضعف و ترس اصلا قشنگ  
نیست! از آدم هایی ضعیف خوشم نمیاد! اصلا به  
فرض که اون آشغال هم پشت در بود!

انگشت اشاره اش رو با تاکید تکون داد و دادمه داد:  
\_تو نباید ازش بترسی! هرچی و هرکی میخواد باشه!  
باید محکم درمقابل ترس و آدم های بیخود بایستی!  
\_عماد من...

میون حرفم پرید و دستم رو گرفت و بلندم کرد..  
\_پاشو.. اینجوری فایده نداره به محض اینکه برگردیم  
تهران باید بری دکتر

در حالی که هنوزم ته مونده های ترس توی دلم مونده  
 بود، شام خوردیم و من عرق رویای دخترانه ام شدم..  
 تصور کردم که همه ی مراحل به هم رسیدنمون رو  
 پشت سر گذاشتیم و حالا سر خونه وزندگی خودمون  
 هستیم و...

همونطور توی فکر بودم و نگاهم بی اراه قفل عماد  
 شده بود که صدای پرشیطنت عماد رشته ی افکارم  
 رو پاره کرد..

بجای من غذا تو بخور!

گیج پرسیدم چی؟

چشمکی زد و گفت:

گفتم بجای اینکه با چشمت منو بخوری غذا تو

بخور!

به پررویش خندیدم و زیر لب دیونه ای گفتم و یه تیکه  
 مرغ برداشتم که فقط همراهیش کرده باشم!  
 لیوان نوشابه اش برداشت و جرعه ای نوشید و گفت:

فکر نمی‌کردم دست پختت خوب باشه، همیشه خودم  
فکر می‌کردم که از اون دسته دخترهای لوس که  
آشپزی بلد نیستن باشی!

نوش جونت...! اتفاقاً من آشپزی رو از مادرم یاد  
گرفتم و از بچگی به آشپزی علاقه داشتم..  
چنگالمو جلوش به صورت تهدید تکون دادم و ادامه  
دادم:

آدم رو از روی ظاهرشون قضاوت نکن عماد  
خان..

و همینطوری بحث ادامه داشت تا مرور کردن روز  
های اول آشنایمون و بلاهایی که سر هم می‌آوردیم!

بایادآوری روزی که ساعت یازده شب وسط اتوبان  
پیاده ام کرده بودیه حرصم گرفت.. یادم اومد بخاطر  
کفش های پشنه بلندم تا چند روز نمیتونستم خوب راه  
برم و لنگ می‌زدم اما جلوی عماد به روی خودم نمی  
آوردم!

عماد وقتی دید حرصی شدم بغلم کرد و با خنده گفت:

\_ حرص نخور عشقم گذشته دیگه.. تو هم اون همه  
بلاسر من آوردی!  
باخم گفتم:

\_ آخه خبر نداری که چقدر سختم بود تا خودمو عادی  
نشون بدم و نفهمی داغون شدم که!!  
گاز ریزی از گونه ام گرفت و با پررویی اما جدی  
گفتم:

\_ ولی من میدونستم لنگ میزنی و از طریق دوربین  
ها حواسم بهت بود و زیر نظرت داشتم!

یه دفعه با این حرفش چشم هام گرد شد و با بهت  
نگاهش کردم!

بادیدن حالت چهره ام پقی زد زیر خنده و گره ی دست  
هاشو دور کمرم محکم تر کرد و به خودش چسبوندم!  
\_ خیلی لوسی!!!

\_ هیچ چیز از دید من پنهان نمیونه و روجک!

خلاصه تا آخر شب خاطره بازی کردیم و عمادم یه چیزایی رو میگفت که اون موقع ها توی خیال خودم فکر کرده بودم اصلا متوجه نشده اما انگار فقط من خنگ بودم وبس!

وقت خواب رسید و دوباره خجالت کشیدن های من شروع شده بود..  
اصلا دلم نمیخواست ازش دوری کنم و راستش ازتتها خوابیدن هم می ترسیدم اما نمیدونستم واکنش عماد چیه و میترسیدم نکنه فکر اشتباهی راجع بهم بکنه!

روی کاناپه کنار عماد نشسته بودم و چرت میزدم که انگار متوجهم شد و حرفی که منتظرش رو زد..  
\_پاشوبریم بخوابیم عشقم معلومه که خوابت میاد!  
با چشم هاش نگاه کردم وبا خجالت پرسیدم:  
\_پیش هم بخوابیم؟

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:  
\_ نکنه میخوای منو راه ندی توی اتاق؟  
شرمزده خندیدم و گفتم:



من مشکلی ندارم، پرسیدم شاید تو مشکل داشته باشی!

عقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و گفت:  
پاشو جوجه... مشکل منو بیخیال..

از جام بلند شدم و او مدم استکان های چایی رو بردارم  
که دستمو گرفت و مانع شد..

ولشون کن دیر وقته.. فردا تمیز میکنیم!  
آب دهنمو باصدا قورت دادم و گفتم:

پس من برم مسواک بزنم!

اولین بارم بود کنار جنس مذکر میخوابیدم و آشفتگی  
حال اون لحظاتم رو نمیتونم به تصویر بکشم..  
بعد از مسواک زدن که حسابی هم طولش دادم برگشتم  
به اتاق و دیدم که عماد روی تخت دراز کشید و  
ساعدهش رو روی چشم هاش گذاشته..

ازش خجالت می کشیدم اما باخودم گفتم ما به هم  
محرم هستیم و فکر نمیکنم کنارش خوابیدن بالاتر از  
بوسیدن و توبغل هم بودن نیست!

پس خجالت رو کنار گذاشتم و موهامو باز کردم و  
رفتم کنارش روی تخت دراز کشیدم...

فکر کردم خوابیده و باصدایی آرام بهش گفتم:  
\_خوب بخوابی زندگیم...

اما حرفم هنوز تموم نشده بود بدون اینکه دستشو از  
روی چشم هاش برداره گفت:

\_باصدای خسته تمنا میکنم رحم کن...  
حرف که میزنی به باد بگو آرام تر شاخه های گندم  
چشم هایت را این سو و آنسو تکان دهد...  
کشاورزها گناه نکرده اند که باران دیگر سمت  
مزرعه شان، کبوترها دیگر روی درخت هایشان  
ونسیم دیگر سمت مو هایشان نمی رود..  
حرف که میزنی رحم کن..

حرف که میزنی به باد هیچ ، به آفتاب بگو ملایم تر  
بتابد ، به ابرها ، به هدهدها که پیام واژه هایت را  
روی شهد گل ها می نشانند تا زنبورها عسل را با  
چاشنی تودر کندو هایشان زخیره کنند...

با صدای خسته تمنا میکنم... حرف که میزنی رحم  
کن

#420

بعد از اینکه شعر زیبایش تموم شد، دست هاشو از  
روی چشمش برداشت و بهم نگاه کرد...  
لبخندی بی اختیار روی صورتش نقش بسته بود!  
\_ خیلی قشنگ بود!

دستشو به نشونه ای اینکه برم توی بغلش دراز کرد و  
گفت:

\_ من عاشق شعرم!  
بدون خجالت خودمو توی بغلش غلت دادن و سرمو  
روی بازوهای مثل سنگش گذاشتم!

\_ هوم.. من عاشق شعرم اما زیاد حفظ نمیشه.. اما  
اعتراف میکنم، اینو دیگه نشنیده بودم!  
خندید و پیشونیمو بوسه زد و گفت:  
\_ بخواب خانومم! مزاحم خوابت نمیشم!

مثل عقب افتاده ها تند و صریح جواب دادم؛  
\_من خوابم نمیاد!  
خب یکی نیست به بگه احمق جان،! تو خوابت نمیاد  
و شاید اون خوابش میاد!

همونطور که دستش زیر سرم بود، روشو به سقف  
کرد و گفت:

\_خوابیم شیطون پادرمیونی عشقم.. شب بخیر!  
بدون اینکه جواب شب بخیرش رو بدم توی سکوت به  
نیم رخس نگاه کردم!

چقدر خوش قیاقه و جذاب بود!  
اصلا نمی شد توی صورتش عیب پیدا کنی!  
وقتی متوجه نگاه خیره ام شد چشم هاشو باز کرد  
و نگاهم کرد!

\_چیه خب؟ نگاهتم نکنم؟  
\_نه! بخواب جوجه! فق بخواب!  
با اینکه گیج خواب بودم با شیطننت گفتم:

\_ از دیدنت سیر نمیشم که!

\_ ای بر شیطان لعنت! دختر دلت میخواد بلایی  
سرت بیارم؟ باجون کردن دارم خودمو کنترل میکنم  
که اذیتت نکنم اون وقت تو کرم می ریزی؟  
چشم هامو تو کاسه چرخوندم وگفتم:

\_ خیلی خب میخوابم! توام یادت باشه بوش شب بخیر  
ندادی ها!

\_ بوس بمونه واسه بعد.. شب بخیر!  
\_ چرا؟

\_ چی چرا؟

\_ چرا بوس بمونه واسه بعد؟  
خندید

\_ چون اگه بوست کنم دیگه کنترل دست خودم نیست و  
تا مامان شدنت پیش میرم!

با حرفی که زد احساس کردم کل بدنم گر گرفت و بدون  
شک تا گوش هامم سرخ شده بود!  
ترجیح بعد از اون جمله سکوت کنم و حرفی بینمون  
رد و بدل نشه!

دلم میخواست خودمو به خواب بزنم اما این دفعه نوبت  
عماد بود که خیره نگاهم کنه!  
\_چی شد عشقم؟ از خیر بوسه ی شب بخیر گذشتی؟  
نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش انداختم و گفتم:  
\_نخواستم اصلا.. بگیر بخواب من قصد مادر شدن  
ندارم!

نگاهشو شیطون کرد و با شیطنت گفت؛  
\_ولی من دلم باباشدن میخواد! اونم دو قلو!  
\_دیونه!! میرم رو زمین میخوابم!  
خندید و محکم تر به خودش چسبوند و گفت:

-جای تو فقط اینجاست! تو بغل خودم!  
بوسه ی کوتاهی روی لبم نشوند و ادامه داد:  
\_خوب بخوابی خانومم!

اونقدر آغوشش بوی امنیت و حس آرامش داشت که  
چند دقیقه بعد خوابم برد!

صبح باصدای زنگ موبایل عماد از خواب بیدار شدم!  
درحالی که یک چشم هنوز خواب بود و قصد باز  
شدن نداشت، تکون آرومی به عماد دادم و گفتم؛

\_گوشیت داره زنگ میخوره!  
عمادم مثل من باچشم های نیمه باز نگاهی به صفحه  
گوشی انداخت و گفت؛

\_بهاره!  
مثل فنر توی جام نشستم و گفتم:  
\_ای وای حتما فهمیده خونه عزیز نرفتیم!

#422

عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و تلفنش رو جواب داد:  
\_بله؟

...

\_سلام بهار خانوم، نه خواهش میکنم، بیدار بودیم!

.....

\_چطور؟ اتفاقی افتاده؟ رضا حالش خوبه؟  
با این حرف عماد چشم هام گرد و قلبم میخواست  
خودشو از تو سینه ام بیاره بیرون!

با اشاره دست و لب خونی همش می پرسیدم که چی  
شده!

\_آهان خب خداروشکر. فکر کردم خدایی نکرده  
مشکلی پیش اومده!  
چشم الان داخل فایل هارو نگاه میکنم و کد پستی رو  
واستون ارسال میکنم!

همزمان دست منو که یخ زده بود گرفت و بوسه ی  
آرومی بهش زد و آروم لب زد:  
\_چیزی نیست نگران نباش!  
نمیدونم بهار چی گفت که عماد خندید و گفت:  
\_نه بابا خواهش میکنم، اتفاقا گلاویژ هم دیشب بیتابی  
میکرد.. بیدار شد میگم حتما تماس بگیره!

بابهار خداحافظی کرد و گوشه رو قطع کرد...



\_چی گفت؟ چی شده؟  
کشیدم توی بغلش و با آرامش گفت:  
\_تو چرا اینقدر استرس داری و نگرانی آخه خانومم؟

این خواهر تو هم یه تخته اش کمه ها!  
اول صبحی زنگ زده دنبال آدرس کد پستی و شماره  
ملی رضا میگرده!

\_اینارو واسه چی میخواست؟  
\_نمیدونم.. گفت میخواد سوپرایزش کنه..  
تک خنده ای کردو ادامه داد:

\_حتما از تنها بودن استفاده کرده و واسه امشب یه  
برنامه توپ و رمانتیک چیده!  
یه کم خواهرت یاد بگیر...  
ازش جدا شدم و با بدخلقی گفتم:

\_اونارسما و شرعازن وشوهرن عمادخان.. توهم یه  
ذره از داداشت یاد بگیر!  
با این حرفم خندید و باشیطونی گفت:

\_همش غیر مستقیم داری میگی بیا منو بگیرا..  
حواست هست؟

#423

با این حرفش ترش کردم و با حرص خودمو ازش جدا  
کردم و گفتم:

\_خیلی لوسی.. خیلی هم دلت بخواد.. اصلا کی  
میخواد جواب بله بده که خیالات برت داشته؟!!

قهقهه ی خنده ای سر داد و انگار اولین باری بود که  
میدیدم داره از ته دل می خنده!  
این بشر و اقا قشنگ میخندید و بدون شک دل سنگ  
هم از این زیبایی ضعف میرفت!  
میون خنده هاش دستش رو بالا گرفت و به دست هاش  
اشاره کرد!

باگیجی اخم هامو تو هم کشیدم مثل خنگ ها به دست  
هاش نگاه کردم!  
چشمکی زد و گفت:

دست من نه، دست های خودتو ببین!  
این دفعه بغ کرده باخنگی به دست هام نگاه کردم که  
گفت:

جواب بله ی من توی انگشته جوجه خانوم!  
با دیدن انگشترم و خنگی خودم بیشتر حرصم گرفت  
و با دهن کجی اداشو در آوردم و گفتم:

هار هار هار.. حالا می بینیم!  
اومدم از اتاق برم بیرون که دوباره بلندبلند قهقهه زد و  
میچ دستم رو گرفت و محکم کشیدم!  
این کار باعث شد تعادلم رو از دست بدم و بیوفتم توی  
بغلش..

باهمون خنده های دلفریبش کنارم گوشم رو بوسه زد  
و گفت:  
ای جان.. بخورمت آخه.. شوخی کردم بانو.. تو عشق  
منی!  
خلاصه که صبحمون با خنده شروع شد و تموم روز  
رو سرکیف بودیم!

روبه روی دریا نشسته بودیم و سرم رو به شونه اش  
تکیه داده بودم و توی سکوت به دریاخیره بودم که یادم  
اومد سوالی رو ازش بپرسم!

—  
\_ عماد؟

سرش رو کنار گردنم کج کرد و زیر گوشم زمزمه  
کرد:

—  
\_ جانم؟

و چه حس خوبی داره شنیدن جانم گفتن های عشقت...  
حتی میتونستم توی اون لحظه برای جانم گفتن هاش  
جانم رو فدا کنم!

—  
\_ یه سوال بپرسم راستشو میگی؟

همونطور که نفس هاش گردنم رو قلقلک میداد گفت:

—  
\_ ما که دروغ نداریم عشقم.. جونم؟

#424

لبخند رضایت روی لبم نشست.. خدایا اگه اینا خوابه  
بذار تا ابد خواب بمونم..

ومن بیدار تر از هر بیداری بودم و هزار  
بار خدارو شکر میکنم که عماد رو بهم داد!

\_توی قلب من فقط تویی.. اولین و آخرین مرد زندگیم..  
\_خب؟

\_یعنی.. چطوری بگم..  
کامل به طرفش برگشتم و دست هامو روی صورتش  
گذاشتم و به چشم هاش زل زدم و ادامه دادم:

\_میخوام بدونم.. توی قلب تو هم مثل منه؟ تو جایگاه  
عشق، مثل قلب خودم، توی قلبت، یکه و تنهام؟  
لبخند کجی زد و نگاهشو از چشم هام روی لبم سر داد  
و گفت:

\_گفتن جوابش و اسم سخته اما میگم تابدونی..  
یه لحظه ترسیدم نکنه بگه هنوز نتونستم صحرا رو  
فراموش کنم..  
نگاهم رنگ ترس گرفت و قلبم شروع به تند تپیدن  
کرد!

دستش رو با نوازش روی صورت تم کشید و اومد کنار  
گوشم و با صدایی شبیه به پچ پچ گفت:  
\_ تو.. دختر کوچولویی که یه روز فکر میکردم حتی  
نمیتونم توی شرکت تحملش کنم.. توی وروجک  
تونستی قلبم رو تصرف کنی و مال خودت کنی!

با این حرفش قلبم آرام گرفت و نفس های حبس شده  
ام رو بیرون دادم و گفتم:  
\_ جونم به لبم رسید..

بوسه ی کوتاهی روی لبم نشوند و گفت؛  
\_ چرا؟

نمیخواستم اسم صحرا رو بیارم و توی ذهنش  
یادآوریش کنم!

واسه همون گفتم:

\_ ترسیدم بگی مثل من عاشق نیستی!

\_ درست حدس زدی!

\_ باگیجی نگاهش کردم..

\_ از تو بیشتر عاشقم..

چندساعت بعد...

عماد\_ چیزی جا نمونده؟ همه چی اوکیه؟  
 درحالی که از داخل کیفم، دنبال گوشیم می گشتم گفتم؛  
 \_آره فقط نمیدونم چرا گوشیمو پیدا نمیکنم!  
 \_من برداشتم، بریم دیرمون میشه!  
 یه دفعه با این حرف عماد بی اراده قلبم ریتم گرفت و  
 یه لحظه ترسیدم نکنه اون محسن بی شرف شماره ام  
 رو داشته باشه و بهم زنگ بزنه!

اما به روی خودم نیاوردم و با بیخیالی باشه ای گفتم  
 و رفتم سوار ماشین شدم!  
 مقصد بعدی تبریز بود و خونه ی عزیز جون!  
 نمیدونم چرا ازش خجالت می کشیدم و با تموم  
 مهربونی هاش فکر میکردم اگه منو با عماد تنها ببینه  
 فکر بدی راجع بهم میکنه!

توی جاده افتادیم و چشمم به دریا افتاد.. دلم میخواست  
بیشتر می موندیم و هیچوقت لحظات شیرین کنار  
عماد بودن تموم نمی شد و فکرم رو به زبون آوردم..

کاش ساعت زمان داشتیم مگه نه؟  
در حالی که نگاهش به جاده بود تک خنده ای کرد  
و دستمو گرفت و گفت:  
انگار واقعا ساعت زمان رو جدی گرفتی ها!!

او هوم! از بچگی هام..! یه کتابی رو خونده بودم و  
هنوزم فکر میکنم وجود داره و انسان های خاصی  
بهش دسترسی دارن!  
حالا چرا دلت میخواد اون ساعت رو داشته باشی؟

تا بتونم لحظه هایی که کنارم هستی رو نگهدارم!  
خندید.. همون خنده های قشنگ و دل فریب...  
دستمو که توی دستش بود رو بوسه زد و گفت:  
ما لحظه ها و روزهای قشنگ تری رو قراره تجربه  
کنیم..



خلاصه بعد از چندین ساعت بالاخره به تبریز رسیدیم  
و رفتیم خونه ی عزیز جون!  
عماد او مد دکمه آسانسور رو بزنه که دستمو روی  
دستش گذاشتم و گفتم:  
\_ صبر کن

#426

باگیجی نگاهم کرد که گفتم:  
\_ وای عماد استرس گرفتم من خجالت میکشم!  
\_ دیونه شدی؟ از چی خجالت میکشی؟  
\_ از عزیز جون! یه وقت باخودش نگه دختر تک  
وتنها بلندشده با پسر مون او مده یه شهر دیگه!

بالاخره سنشون بالاست و افکار قدیمی خودشونو  
دارن!  
دستشو دور کمرم حلقه کرد و به خودش چسبوند،  
همزمان دکمه آسانسور رو زد و گفت؛

اصلا این فکرهارو نکن چون عزیز از اون مامان  
بزرگ روشن فکر هاست که انتظار داره تو دوران  
نامزدی بچه دار بشیم!

باخجالت خندیدم و گفتم:

دیونه! تو هر ده کلمه حرف زدنت شش تاش باید  
کلمات انحرافی باشه!

گونه ام رو گاز ریزی گرفت و گفت:

من الان مثل یه بیر گرسنه رو دارم میفهمی؟  
در آسانسور باز شد دیگه نشد حرفشو ادامه بده!

چون نصف شب رسیده بودیم، برعکس تصورم که  
الان عزیز هفت پادشاه رو تو خواب دیده باشه، تموم  
شب رو نخوابیده بود و چشم انتظار ما مونده بود!  
پروانه هم بیدار بود و به استقبالمون اومدن!

باخوش رویی ازم پزیرایی کردن و خوشحالی دیدن  
عماد، از چشم های عزیز کاملا معلوم بود و انگار  
عزیز عماد رو از تموم نوه هاش بیشتر دوست داشت  
ویه جورایی نور چشمیش بود!

بعد از نیم ساعت پروانه او مد و گفت:  
\_اتاقتون حاضره از راه اومدین خسته این، برین  
استراحت کنین...

عماد در حالی که کنار عزیز لم داده بود گفت؛  
\_عزیز ببین باز این پروانه چشمش افتاد به ما  
حسودیش شد تحمل دو دقیقه دیدن عشقمون رو نداره!

#427

با حرف عماد من شک زده شدم اما پروانه خندید و  
انگار با این شوخی های عماد از قبل آشنایی داشت!  
\_پاشو ببینم مردگنده خودشو واسه مامانش لوس  
کرده...!

فردا هم روز خداست میتونی از صبح شروع کنی به  
لوس شدن تا شب...  
عزیز هم خندید و گونه ی عماد رو بوسه صدا داری  
زد و گفت:

\_پاشو مادر چشمت سرخ شده برو استراحت کن زنتم خوابش میاد..

با شنیدن کلمه ی (زنت) به سرعت نور لب هام گل انداخت و یه حس لذت توی کل وجودم سرازیر شد.. حسی که هیچوقت تجربه اش نکرده بودم.. احساس مالکیت!

باخجالت درحالی که سعی میکردم عادی رفتار کنم و خجالتم رو پنهان کنم گفتم:  
\_من مشکلی ندارم عزیزجون.. راحت باشید.. واقعا میگم...  
به عماد تکونی داد و خطاب به من گفت:

\_دیروقته قربونت برم.. منم تا شما برسین خودمو به زور بیدار نگهداشتم.. بریم بخوابیم که فردا میخوام کلی چیزای خوش مزه واستون درست کنم!  
من از آداب و رسوم خانواده ی عماد اطلاعی نداشتم اما آداب و رسوم ما اینجوری بود که دختر و پسر تا

قبل از عقد پیش هم نمیخوابن و حتی یه سری ها تا روز عروسی این اجازه رو نداشتن!

واسه همونم معذب شده بودم که چطور با وجود خانواده اش برم توی یک اتاق و کنار عماد بخوابم! عماد بلند شد و من هم مستحصل از جام بلند شدم و عزیز هم که انگار خیلی خوابش میومد با گفتن شب بخیر به طرف اتاقش رفت!

پروانه هم شروع کرد به جمع کردن ظرف های روی میز!

\_من کمکتون میکنم!

\_نه نه.. اصلا.. دو دونه ظرفه لازم نیست عزیز دلم.. دستت درد نکنه.. شما برین استراحت کنین! شبتون بخیر

عمادم دستم رو گرفت و باگفتن شب بخیر به طرف اتاق کشوندم!

رفتیم توی اتاق و من با حالتی نگران به عماد گفتم؛  
\_عماد؟

\_جانم؟  
\_میگم.. اینجا که دیگه فقط خودمون دوتا نیستیم..  
زشت نیست من پیش تو بخوابم؟

#428

\_واسه چی زشت باشه؟ تو حالت خوبه گلاویژ؟ چرا  
همش نسبت به همه چیز بد بینی و منفی هارو جذب  
میکنی؟  
\_خب آخه ما کورد ها رسم نداریم دختر و پسر قبل از  
ازدواج پیش هم بخوابن و اگه عزیزجون هم همون  
نظر رو داشته باشه چی؟

نشست روی تخت و من هم کنار خودش نشوند و گفت:  
\_این ها واسه قدیم بوده و همه ی ایرانی ها این رسم  
رو دارن!  
تو آسانسور راجع به افکار عزیز هم واست توضیح  
دادم، پس واسه چی بازم معذب شدی؟

\_چون هیچ جور ه نميخوام از دستت بدم حتى با  
کوچیک ترین رفتار اشتباه که باعث بشه یک صدم  
درصد به رابطمون لطمه بزنه!  
روی تخت دراز کشید و منم کشید توی بغلش و گفت:

\_بگیر بخواب و فکرهای الکی هم نکن... حتى اگه  
آسمون به زمین بیاد و دنیا به هم بریزه تو مال خودمی  
و به کسی هم نمیدمت!  
بریز دور این فکرهارو... بغل حاجیتو بچسب و  
آرامش بگیر، حالشو ببر!

خندیدم و زیر لب گفتم:  
\_از خود متشکر!  
کنار گردنم رو بوسه زد و گفت:  
\_شنیدم چی گفتی.. همینه که هست..  
\_عاشقتم خب!

باشنیدن صدای در چشم هامو باز کردم و سعی کردم  
زودتر خودمو آپدیت کنم و موقعیتم رو پیدا کنم..  
باشنیدن صدای عزیز به آپدیت شدن نرسید و مثل فنر  
توی جام نشستم و این کارم باعث شد عماد ترسیده  
تکونی بخوره!

\_بیدارین بچه ها؟ پاشین صبحونه حاضره...  
عماد درحالی که یه چشمش هنوز خواب بود باکلافگی  
و صدای پیچ پیچ گفت:  
\_چته تو سگته ام دادی؟؟!  
خندیدم و با دستتم اون یکی چشمشو که هنوز بسته  
بود رو باز کردم و گفتم:

\_اول بیدار شو بعد غر بزن! عزیز پشت دره و  
منتظره بریم صبحونه!  
\_خب؟ تو همیشه موقع بیدار شدن پشتک میزنی؟  
بی هوا صدای خنده ام بالا رفت..  
\_آره.. کلاه سرت رفت مگه نه؟

بابد خلقی کوفت ی گفت و از جاش بلند شد!



کجا؟

چپ چپ و باخشم نگاهم کرد و گفت:

میرم دست به آب میای؟

دماغمو چین دادم و باهمون ته مونده ی خنده ام گفتم؛

اییی چندش نشو دیگه!

بدون حرف رفت دستشویی منم بلندشدم تا عماد بیاد

تخت رو مرتب کردم و موهامو شونه زدم..

لباس مرتب واسه خودم کنار گذاشتم و دلم میخواست

واسه عماد هم لباس بذارم اما

هنوز اونقدر روم باز نشده بود که دست به چمدون و

وسایل شخصیش بزنم!

داشتم لوازم آرایشم رو از کیفم بیرون میکشیدم که

عماد درحالی که حوله دور گردنش بود اومد بیرون!

باخوش رویی به اخلاق گندش صبح بخیر گفتم...

صبح توهم بخیر..

از جام بلند شدم و گفتم:

تا لباس هاتو بپوشی منم میرم دست و صورتمو  
بشورم و پیام!

لباس چی بپوشم؟ جایی میخوایم بریم؟  
وا؟ میخوای باهمین تاپ شلوارک بگردی؟

نگاهی به تیپش انداخت و باتعجب گفت:  
چشونه مگه؟ تمیزه که! دیشب پوشیدم!  
نه دیونه منظورم اینه جلو عزیز اینجوری میگردی؟  
خب آره! عزیز مادر بزرگمه جلوش راحت لباس می  
پوشم!

قانع شدم.. اما یادمه که ما توخونه ی خودمون حتی  
موقع خوابیدن هم حق پوشیدن شلوارک و این چیزا  
رو نداشتیم!

هرچند باوجود اون خانواده ی عوضی، مامانم بهترین  
کار رو میکرد.. شاید از همون اول متوجه ذات پلید  
محسن شده بود و واسه همون اجازه ی خیلی چیزارو  
نداشتم!

موهامو شونه زدم و نشستم جلوی آینه آرایش کنم که  
 عماد دستم رو گرفت و گفت:  
 \_ نمیخواه آرایش کنی همینجوری ساده خوشگل تری!  
 به چشم های بی روح اشاره کردم و گفتم:

\_ وای نه عماد.. عزیز منو با این چشم ها ببینه که  
 پشیمون میشه!  
 دستمو بیشتر کشید و مجبورم کرد بلندشم و همزمان  
 گفت:

\_ اونی که باید پشیمون بشه منم!

کشیدپ تو بغلتش رو روی موهامو بوسه زد و ادامه  
 داد:  
 \_ که منم در اصل از این چشم هاخوشم اومده وپشیمونم  
 نمیشم!  
 گونه اش رو بوسیدم و گفتم:  
 \_ می بینم که بدخلقیت داره می پره!

اخم هاشو مصنوعی توهم کشید و گفت؛  
\_تو فقط یه بار دیگه منو اونجوری از خواب بیدار کن  
بدخلفی رو حالت میکنم!  
خندیدم و گفتم:

\_خودمم تو خواب حالیم نیست چیکار میکنم والا!

صبر کن حداقل یه کم رژ بزنم..  
\_نمیخواه بذار ساده ی ساده باشی.. این مادر بزرگ ها  
یه نظریه و اعتقاد بزرگ دارن که عروس رو باید  
صبح تو رتخوابش دید و پسندید..  
خجالت زده گوشه ی لبمو گزیدم و گفتم:  
\_چه عروسیم هستم او مدم خونه ی خود مادر شوهر  
پسندم کنن!

خندید و لبمو گازی گرفت و گفت:  
\_بریم تا جدی جدی پشیمون نشده!  
با عماد از اتاق رفتیم بیرون و عزیز و پروانه رو  
در حال چیدن میز صبحانه دیدیم و سلام کردیم..

احساس میکردم رفتار عزیز عوض بشه یا دیدش  
نسبت بهم عوض بشه (بخاطر تواتاق موندنم با عماد)  
اما عزیز مهربون تر از حد تصور من و مهربونیش  
بیش تر از چیزی که روی کاغذ بشه به تصویر کشید!

بادیدنم مثل یه غنچه ی خوشگل لبخندش شکفت و  
چشم هاش برق زد..

\_به به.. سلام به روی ماهت.. خوب خوابیدی  
عروسکم؟

\_بله ممنون.. خونتون منبع آرامشه.. الهی تا همیشه  
چراغش روشن باشه!

\_با وجودشماها این خونه جون میگیره گل دختر.. بیا  
کنار خودم بشین و است چایی بریزم.. بیا قربونت  
برم..

رفتم کنار عزیز نشستم و داشتیم صبحونه میخوریم  
که عماد به زبون ترکی یه چیزی به عزیز گفت که  
پروانه خندید و عزیز به حالت بامزه ای چشمک زد و  
جوابش رو به ترکی داد!

باگیجی و قیافه ای که شبیه علامت سوال شده بود به  
عماد نگاه کردم که خندید و گفت:  
\_صبحونتو بخور دخترجون!  
\_من ترکی متوجه نمیشم خب!  
پروانه باهمون لبخندش گفت؛

\_چیز بدی نگفت.. از عزیز پرسید عروسش بدون  
آرایش قشنگه یا نه که عزیز هم با لذت تاییدت کرد و  
پسندید!  
باخجالت خندیدم و به عماد که باعشق نگاهم میکرد و  
نگاه کردم..  
با دلبری چشمکی زد و من ذوب شدم از عشقی که  
توی وجودم سرازیر شده بود!

#431

بعداز صبحونه به پروانه کمک کردم و به اصرار  
زیاد ظرف هارو شستم و داشتم آخرین دونه استکان  
رو آب میکشیدم که عماد درحالی که لباس بیرونی  
پوشیده بود آماده ی رفتن بود اومد سمتم..

کجا؟ جایی میخوای بری؟

میرم بیرون یه قرار کاری دارم عشقم.. ممکنه واسه  
ناهار نرسم به عزیز سفارشتو کردم اما به خودتم  
میگم، فکر کن خونه خودته و معذب نباش.. تا من میام  
مراقب خودت باش، باشه خانومم؟

ناراضی از اینکه تنهایی معذب میشدم گفتم:

نمیشه منم باخودت بری؟ خجالت میکشم!

ع؟ خجالت چیه دختر؟ عزیز رو مثل مادر خودت  
بدون.. نمیتونم باخودم بیرمت قرار کاریه!

البته که مثل مادرم میدونم.. اما خب روم نمیشه

چیکار کنم.. خب منم جز همکارتون به حساب میام

دیگه.. چرا منو نمی بری؟

اخم هاشو توکشید و گفت:

نمیشه گفتم! اونجا همه مرد هستن خوش ندارم زنم

تو اون جمع باشه!

با این جمله اش و کلمه ی ( زنم ) تو دلم کار خونه ی قند  
و شکر راه افتاد اما سعی کردم خودمو جمع کنم..

باشه ای زیر لب گفتم و ادامه دادم:

\_پس زودتر برگرد باشه؟

با خنده ادای منو در آورد و بآلب های آویزون گفت:

\_باشه عشق من زود برمیگردم.. چیزی نمیخواهی از

بیرون بیارم؟

\_عماد؟ خیلی لوسی! من اونجوری حرف میزنم؟

باز هم به تقلید از من باهمون حالتش گفت:

\_نه عشقم تو خیلی بدتر از این حرف میزنی حتی!

او مدم آب بریزم روش و خیسش کنم که بالحن زنونه

جیغ کشید و فرار کرد!

با خجالت به عزیز که او مدتوی آشپز خونه نگاه کردم و

عماد بجای من گفت:

\_عزیز حواست به این جوجه رنگی باشه بامن

برمیگردم!

\_برو مادر خیالت راحت.. خدایشت و پناهت



دست هامو باحواله ی کنار سینک خشک کردم و  
 خجالت زده از نگاه های سنگین عزیز ، سرم رو پایین  
 انداخته بودم و دلم میخواست تا او مدن عماد خودمو به  
 کاری مشغول میکرده...  
 او مدم حرفی بزدم که صدای عزیز مانع شد..

\_ به زندگی برگشته.. شبیه بیست سالگی هاش شده...  
 همونقدر شیطون و امیدوار به زندگی!  
 باگیجی بهش نگاه کردم..  
 توی آشپزخونه یه میز و صندلی کوچیک دونفره سفید  
 رنگ بود که عزیز روی صندلی روبه روی من  
 نشسته بود..

انگار متوجه خنگیم شد.. لبخندی زد و گفت:  
 \_ عمادو میگم.. عشق و شوق زندگی رو میشه از چشم  
 هاش خوند!  
 لبخندی زدم و چیزی نگفتم.. حرفی هم برای گفتن  
 نداشتم!

به صندلی خالی اشاره کرد و بامهربونی گفت؛  
\_ بیا مادر.. بیا بشین یه کم حرف بزنینم.. دستت  
در دهنکته ظرف هارو شستی!

روی صندلی نشستم و همزمان گفتم:  
\_ خواهش میکنم کاری نکردم..  
\_ خب.. چه خبر از روزگار؟ عماد که ادیتت نمیکنه؟  
راضی هستی؟  
باز هم لبخند خجول کنج لبم...  
\_ نه عزیز جون.. ادیتم نمیکنه.. خداروشکر همه چی  
خوبه و راضی هستیم!  
\_ از چشماتش معلومه.. خداروشکر که عمادم باتو آشنا  
شد و پسر م رو به زندگی برگردوندی!

\_ ممنونم.. شما به من لطف دارید.. من کاری نکردم..  
دست سرنوشت مارو سر راه هم قرار داد!  
سری به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:  
\_ آره.. قربون خدا برم.. درست روزهایی که همه  
ازش نا امید شده بودیم و فکر میکردیم دیگه هیچوقت

اون عماد سابق همیشه.. یه فرشته رو سر راهش قرار داد!

بخاطر تعریفش تشکر کردم اما تموم ذهنم مشغول حرف های عزیز شد..

یعنی عماد اونقدر عاشق اون دختر بوده که بارفتنش اون همه تارک دنیا میکنه که همه ازش نا امید میشن؟ مگه آدما چندبار میتونن اینقدر عمیق عاشق بشن؟ یعنی به اندازه ی اون منو دوست داره؟ یا اصلا تونسته فراموشش کنه؟

خدایا چی میگم من؟ خب معلومه که همیشه! مثل این میمونه که من بتونم عماد رو که عشق اولم هست رو از یاد ببرم! این محاله.. کاش عزیز از غصه های عماد واسه من نگه! کاش میتونستم بگم چقدر اذیت میشم و چقدر احساس پوچی میکنم!

#433

عزیز حرف میزد و من بغض کرده بودم!

من نمیخواستم فرشته ی نجات باشم.. نمیخواستم وسیله  
ای واسه فراموش کردن عشق سابق عشقم باشم!  
باتکون خوردن دست هاش جلوی صورتم، رشته ی  
افکارم پاره شد و به خودم اوادم...

\_خوبی دخترم؟

\_من.. بله.. چطور مگه؟

\_دیدم جواب نمیدی و ساکتی گفتم نکنه چیزی گفتم که  
ناراحت کرده!

چی میشد اونقدر اعتماد به نفس داشتم و خجالتی نبودم  
که میتونستم بگم آره ناراحت شدم.. خیلی هم ناراحت!  
اما نگفتم!

لبخند اجباری روی لبم نشوندم و گفتم؛

\_شرمنده یه لحظه فکرم رفت سمت گذشته ی عماد و  
حواسم پرت شد.. ببخشید!

دستم گرفت و با لبخند قشنگی گفتم:

\_گذشته ی عماد رو فراموش کن مادر!

همه ی ما گذشته ای داریم که از ش پشیمونیم! عمادمنم  
همینطور! اونقدر پشیمونه که حتی حاضر نیست  
حرفشو بزنی و یادآوری بشه!

\_چطور دلش اوامده از ش بگذره؟ اصلا مگه میشه از  
اون همه عشق گذشت؟  
انگار متوجه منظورم نشد.. باتعجب و سوالی نگاهم  
میکرد!

\_صحرا رو میگم! ببخشید میدونم نوه ی شماست و من  
حق اضحار نظر ندارم اما به نظر من اون واقعا لیاقت  
عشق عماد رو نداشته!

حرفت درسته مادر.. اما این یه نگاهه از بیرون  
گود!

انگار از اون ماجرا چیز زیادی نمیدونی!  
درسته صحرا نوه ی منه.. درسته که اندازه ی عمادم  
دوستش دارم اما عماد واسه ی من تافته ی جدا بافته  
است.. خودم بزرگش کردم.. تودامن خودم قد کشیده..  
اما توی اون ماجرا صحرا گناهی نداشت.. اون فقط  
عاشق بود.. گنااهش عشق به دیگری بود بس!

گناه عمادم عشق یک طرفه ی بچگی!  
صحرا نتونست عماد رو قربونی کنه و دلش راضی  
نشد عماد باکسی از دواج کنه که عاشقش نیست!  
خودشو بد کرد و از چشم همه انداخت اما کار درست  
رو کرد..

پسرم یه کم اذیت شد اما عشق واقعی رو تجربه کرد و  
مسیر خوش بختی رو پیدا کرد!

#434

با حرصی که از صحرا به دلم نشسته بود سعی کردم  
خودمو کنترل کنم و حرف بزنم اما انگار موفق نبودم!  
درسته.. واقعا خدارو شکر! اما من اگر جای صحرا  
بودم، اگه دلم پیش یکی دیگه بود، باز ندگی کسی بازی  
نمی کردم!

خندید.. پارچ آب رو برداشت و لیوان رو پر از آب  
کرد و ستم گرفت...

یه کم آب بخور دخترم... این زود جوش آوردن  
نشون میده که چقدر عاشقی و من ازش لذت میبرم!  
اما نباید اینجوری باشی مادر!  
من که گفتم گذشته ها گذشته و قرار نیست تکرار بشه!

لیوان آب رو ازش گرفتم و سرمو پایین انداختم و با  
خجالت گفتم:

معذرت میخوام.. قصدم بی ادبی نبود..  
بخور قربونت برم.. بی ادبی نیست.. اینا حسادت  
زنونه اس... همه دارن.. منم داشتم!  
دیگه سکوت کردم و چیزی نگفتم...

اون رابطه همش ۴ ماه بود.. عماد مغروره! هیچوقت  
به صحرا نگفته بود که دوستش داره و از حق نگذیریم  
صحرا هم هیچوقت به عماد امید نداده بود..  
دنیای خودش رو داشت و جز حس برادری هیچ حس  
دیگه ای به عماد نداشت و نخواهد داشت!

دلت رو از صحرا صاف کن.. اون واسه خودش یه  
مهراد داره که دنیارو توی چشم های اون می بینه!

عشقش به شوهرش اونقدر زیاد هست که نه تنها  
عماد.. بلکه هیچ مردی رو توی دنیا نمی بینه!  
مثل توکه عاشق عمادی.. اونم عاشق شوهرشه!

اینارو گفتم که دلت صاف باشه و اگه جایی باهم روبه  
رو شدین مثل یه خانوم فهمیده و عاقل رفتار کنی!  
چون بالاخره عماد و صحرا دختر عمه و پسر دایی  
هستن! مثل خواهر و بردار هستن و هیچ احساسی جز  
این به هم ندارن!

من در این باره بهت قول میدم و تضمین میکنم!  
دلَم میخواست بگم اگه عاشق شوهرشه پس چرا ازش  
جدا شده اما روم نشد!

نباید خودمو درگیر گذشته ی عماد میکردم..  
حق با عزیز بود.. گذشته اسمش باخودشه و قرار نبود  
تکرار بشه!

مهم اینه که عماد الان منو میخواد و به زودی ازدواج  
میکنیم!



یه کم دیگه عزیز واسم حرف زد و خانواده هارو بهم معرفی کرد و از هرکس یه خصوصیات دستم میداد تا بهتر بشناسمشون و با آداب و رسومشون آشنا بشم اما من اصلا توی اون دنیا نبودم..  
حالم گرفته شده بود و دلم میخواست زودتر عماد برگرده!

عزیز و پروانه مشغول و درست کردن ناهار و کوفته تبریزی بودن و من هم توی سکوت به دستشون نگاه میکردم اما تمام حواسم سمت در بود و اومدن عماد..  
بهار زنگ زد و یه کم باهم حرف زدیم و وقتی فهمید حوصله ندارم خداحافظی کرد!

اومدم به عماد زنگ بزنم ببینم واسه ناهار میاد یا نه،  
که صداشو از توی پذیرایی که داشت با عزیز حرف میزد رو شنیدم!  
انگار دنیا رو واسم سند زدن و باخوشحالی به استقبالش رفتم!  
\_سلام!

بادیدنم لبخندی زد و دستشو توی کمرم انداخت و  
گفت؛

\_سلام عشقم.. کجا بودی؟

\_تو اتاق با بهار حرف میزدی.. میخواستی بهت زنگ  
بزنم که صداتو شنیدم!

بیشتر به خودش چسبوندم که عزیز درحالی که نمک  
گذارو می چشید گفت:

\_عروسم خیلی ساکته ها!

خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین که عماد گفت:

\_این وروجک ساکته؟ چطور ممکنه؟

با آرنجم به پهلویش زدم که از چشم پروانه دور نموند!  
بجای عزیز پروانه باخنده جواب داد:

\_هنوز یخش باز نشده.. غریبی میکنه!

عماد بانگاهی دل فریب بهم زد و گفت؛

\_فقط واسه من زبون درازه! بعدش یه جوری که فقط

من بشنوم خیلی آروم زمزمه کرد:

که اونم خودم دندون گرفتم و کوتاهش کردم!  
بلندتر رو به عزیز ادامه داد:

وای عزیز بوی غذا تموم کوچه رو پر کرده.. هوش  
از سرم رفت.. کی آماده میشه؟

تا تو لباس هاتو عوض کنی و یه چایی بخوری آماده  
اس..

از عماد جداشدم و گفتم:

من هم کمک میکنم سفره رو آماده میکنم!  
عزیز\_ همه چی آماده اس مادر.. کاری نداریم که..

#436

هرچقدر اصرار کردم عزیز نمیذاشت کار کنم و  
بخاطر شستن ظرف های صبحونه فکر میکرد خسته  
شدم.. خبر نداشت که بخاطر شغل سخت بهار از  
سرکار برمیگردم هم باید آشپزی کنم!

عماد به طرف اتاق رفت و همزمان گفت:

\_ گلاویز به لحظه بیا میخوام راجع کار جدید نظرت  
رو بپرسم !

باگجی سری تکون دادم.. کدوم کار؟ ازکی تاحالا  
واسه کار از من نظر میگیره؟!!

اما جلو جمع زشت بود سوالم رو بپرسم و بدون  
حرف دنبالش رفتم!

وارد اتاق که شدیم در رو بست و چسبوندم به دیوار و  
سرشو کنار گردنم برد و موهامو بوکشید..

\_ ع! دیونه چیکار میکنی؟  
آهسته کنار گوشم لب زد:

\_ چه بوی خوبی میدی عشقم..  
\_ کاری که گفتی این بود؟

بوسه ای به لاله ی گوشم زد و همونطور پیچ پیچ گفت؛  
\_ هوم! خواستم بپرسم نظرت چیه تا غذا آماده میشه

تورو بخورم!

قلقلکم اومد.. باخنده از خودم جداش کردم گفتم؛

\_ نظرم منفیه..!

بانگاهی که دلم رو آب کرد به لبم زل زد وگفت؛  
\_ حرف آخرو من میزنم.. رئیس منم وبعدهش به بوسه  
ای آتشین دعوتم کرد!  
یه کم بعد ازم جدا شد و هردو به چشم های هم نگاه  
کردیم!  
\_ بی تابت بودم.. هرچقدر اصرار کردن واسه ناهار  
نموندم..

انگشتش رو گوشه ی لبم کشید و ادامه داد؛  
\_ دلم اینجا بود.. درست کنج این لب ها..  
به انگشتش بوسه زدم وگفتم:  
\_ منم.. همش چشمم به در بود زود بیای!  
\_ باید زودتر عقد کنیم.. صبرم تموم شده!  
لبخندی زدم وگفتم؛  
\_ موافقم!

#437

چندروز بعد...

در حالی که از آغوش مهربون عزیز جدا می شدم  
گفتم:

\_قربونتون برم تو رو خدا گریه نکنید..  
عماد\_ آخه دورت بگردم تو که اینقدر دلت تنگ میشه  
چرا قبول نمیکنی باهامون برگردی؟  
الان من چطور برم وقتی چشم های قشنگت رو  
اینجوری می بینم!

عزیز اشک هاشو پاک کرد و گفت؛  
\_میام پسرم.. میام قربونت برم... یه کم کار دارم باید  
بهشون رسیدگی کنم!  
\_یعنی هرچقدرم اصرار کنم نمیای دیگه؟!  
دستشو بانوازش روی گونه ی عماد گذاشت و گفت:

\_الان نمیتونم اما قول میدم توی همین ماه میام! برین  
دیرتون نشه.. خداپشت پناهتون!  
یکبار دیگه بغلش کرد و با پروانه هم خداحافظی  
کردیم و به سمت در خروجی به راه افتادیم که عزیز  
دستم رو گرفت!  
\_جونم عزیز جون؟

\_ اول از همه مواظب خودت باش قشنگم.. بعدشم قول  
بده مواظب عمادم باشی!

لبخندی روی لبم نشست.. دلم ضعف رفت واسه قلب  
مهربونش که هنوزم فکر میکرد عماد بچه اس و  
احتیاج به مراقبت داره!

\_ چشم.. قول میدم! شما هم مواظب خودتون باشید..  
منتظرتون هستیم!

صدای عماد که اسمم رو صدا میزد مانع ادامه  
حرفمون شد و بعداز خداحافظی مجدد رفتم پایین!

\_ کجاموندی تو؟

\_ او مدم عزیزم بریم!

سوار ماشین شدیم وبه سمت تهران حرکت کردیم  
وبالاخره این سفر هم تموم شد وباید دوباره از هم دور  
می شدیم!

غمبرک زده بودم.. دلم نمیخواست تموم بشه.. مدتی  
که با عماد بودم بهترین و قشنگ ترین روزهای عمرم  
بود!

عمادم ساکت بود.. تنها صدایی که سکوت بینمون رو  
می شکست صدای موزیک بیکلام بود!  
همون روز اول عماد باخانواده اش تصویری حرف  
زد و قرار عقدمون رو زودتر از چیزی که میخواستیم  
تایین و اصرار داشت هرچه زودتر به ایران بیان!

#438

سکوت اونقدر طولانی شده بود، کم کم داشت خوابم  
میگرفت!

روبه عماد کردم.. انگار غرق در فکر بود!

\_به چی فکر میکنی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_به عزیز!

\_خب؟

\_به اینکه چقدر دوستش دارم..

\_عزیزم! خداحفظش کنه الهی.. خب اینکه غم نداره

چرا ناراحتی؟



نه بابا.. ناراحت نیستم.. هر وقت عزیز گریه میکنه  
دلَم میگیره!  
او هم.. منم دلَم گرفت.. کاش راضی میشد باهامون  
بیاد!

عزیزه دیگه.. دل از خونه و شهرش نمیکنه!  
ازش قول گرفتم توی همین ماه میاد انشالله..  
میشه آهنگو عوض کنی یه چیزی بذاری خوابمون  
نگیره؟!  
به کنترل اشاره کرد و گفت:

خودت عوض کن عشقم هرچی دوست داری بذار!  
خلاصه شب شد و بالاخره به تهران رسیدیم!  
جلوی در خونه ایستاد و گفت:  
چراغ ها خاموشن.. فکرکنم بهار خواب باشه! چی  
میشد بیای بریم خونه ی من؟!!

خواب نیست قربونت برم همین چند دقیقه پیش با  
پیامک باهم حرف زدیم..  
میخوای تویا بریم بالا..

سری به نشونه ی منفی تکون داد وگفت:  
\_ نه مرسی.. پس کمکت میکنم چمدونت رو ببری!

دل کندن ازش حتی برای چند ساعت هم سخت شده  
بود..

برای بار دهم بغلش کردم و گفتم:  
\_ دلم میخواست عروسک کوچیک بودی میذاشتمت  
توجییم!  
روی موهامو بوسه زد وگفت:

\_ پیه کم طاقت بیار جوجه.. به زودی تموم میشه... برو  
بالا، بهار رو زیاد منتظر نذار!  
ازش جداشدم..

\_ باشه.. موظب خودت باش.. فردا تو شرکت می  
بینمت!

\_ نمیخواد بیای.. فردا رو استراحت کن عشقم..

باخوشحالی از اینکه میتونم تا لنگ ظهر بخوابم، دست  
هامو به هم کوبیدم وگفتم:

\_ آخ جون... مرسی آقای رییس!

خندید و به طرف ماشینش رفت..  
\_شب بخیر جوجه کارمند!

#439

اون شب بابهار نشستیم و تاخود صبح حرف زدیم..  
من از خانواده ی عماد و مهربونی عزیز گفتم و اون  
از رضا و رمانتیک بازی هاش!  
باچشم های خواب آلود و صدایی که از شدت خواب به  
سختی بالا میومد گفتم:

\_من دارم بیهوش میشم بهار.. بقیه اش بمونه واسه  
بعد..

بهارم که انگار گیج تراز من بود گفت:  
\_منم.. خدابگم چیکار کنه امروز نمیتونم سرکار برم و  
کلی عقب میوفتم و...

اما من دیگه بقیه ی حرف هاشو نشنیدم و به خوابی  
عمیق فرو رفتم!  
وقتی چشم هامو باز کردم ساعت هفت غروب بود!

ناباور و هنگ کرده چشم هامو ماساژ دادم و دوباره  
ساعت رو چک کردم..  
واقعا ساعت هفت بود!

بهار هم سر جاش نبود..

ترسیده از جا پریدم و رفتم توی حال..

\_بهار؟

\_جونم؟

صداش از آشپزخونه او مد.. باشنیدن صداش دلم آروم  
شد و خداروشکر کردم که دارمش!

رفتم توی آشپزخونه و گفتم:

\_سلام.. کی بیدار شدی؟ چرا بیدارم نکردی؟

\_چون خواهر خوابالومو میشناسم!

میدونستم جلوی خانواده عماد نمیتونستی زیاد بخوابی

و مطمئن بودم کسر خواب زیاد داری.. گفتم بیدارت

نکنم تایه دل سیر بخوابی!

خوب خوابیدی؟

سر مو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم:

خیلی...! هیچ جا رختخواب خود آدم نمیشه! موندم  
آگه ازدواج کنم چطور از این تحت و اتاق دل بکنم!  
لبخندی که روی لب هاش بود پاک شد و جاشو به غم  
داد...

اصلا دلم نمیخواد به اون روزا فکر کنم!

#440

رفتم بغلش کردم و گفتم:  
منم... اصلا من ازدواج نمیکنم تو هم به رضا بگو  
گلاویژ سرجهازیمه باید باخودمون زندگی کنه، اگر  
قبول نکرد ازش جداشو!  
خندید..

همین دیونه بازی ها و فانتزی های خنگولانته که دلم  
نمیخواد جداشیم!

بوی غذا و معده ی خالیم باعث شد از فاز عشقولانه  
بیرون بیام..

آخ چه بویی.. شام چی داریم؟

عاقل اندر سفیهانه نگاهم کردو باتاسف سری تکون داد..

\_شکمو! از فردا خودت آشپزی میکنیا گفته باشم!  
\_چشممم! الان فقط یه چیزی بیار غش نکنم!

\_اول برو یه آبی به صورتت بزن بعدبیا!  
\_باشه.. راستی عماد زنگ نزده؟  
\_به خونه که نه..! شاید به موبایلت زنگ زده باشه!  
درحالی که به طرف سرویس میرفتم گفتم:  
\_نه.. به گوشیم زنگ نزده.. حتما اونم خواب بوده!

بهار واسه شام زرشک پلو درست کرده بود اما چون آماده نبود از کتلت های ناهار خوردم و بعداز صفا دادن به معده ی گرامی، رفتم به عماد زنگ زدم..  
گوشیش خاموش بود..  
باتعجب به گوشیم که عکس عماد پس زمینه اش بود نگاه کردم..

\_چرا خاموشی؟ نمیگی نگران میشم آخه!  
بهار اومد.. لامپ اتاق رو روشن کرد و گفت:

باکی حرف میزنی؟  
عماد گوشیش خاموشه.. میشه از رضایه آمار  
بگیری؟ دلم به شور افتاد!

این دل تو یک روز شور نزنه جای تعجب داره!  
بیخودی خودتو نگران نکن خبردارم از شون.. تاچند  
ساعت پیش سرکار بودن الانم حتما خوابیده و داره  
استراحت میکنه!  
نفس عمیقی کشیدم.. خیالم راحت شد..  
همین که خوب باشه کافی بود!

#341

تا شب چندبار دیگه بهش زنگ زدم اما بازم خاموش  
بود! مطمئن شدم خوابه و باخودم گفتم فردا سرکار می  
بینمش و دیگه پیگیری نکردم..  
صبح زودتر بهار بیدار شدم..  
با حال خوب و انرژی زیاد صبحونه آماده کردم..

دلّم و اسه عماد یه ذره شده بود.. بر عکس همیشه،  
واسه رفتن به شرکت اشتیاق داشتم..  
باحوصله آرایش کردم و مانتوی خاکستری جلو بازی  
که عماد از تبریز واسم خریده بود رو باشلوار جین  
و شال مشکی پوشیدم..

بخاطر ترافیک شدید نیم ساعت دیرتر رسیدم شرکت  
و فکر میکردم عماد زنگ بزنه و بخاطر دیر رفتنم غر  
بزنه اما در کمال تعجب زنگ نزد!  
وقتی رسیدم شرکت اولین کسی که دیدم رضا بود..

احوال پرسسی کردیم و از عماد پرسیدم که گفت توی  
اتاقشه..

کیفمو روی میزم گذاشتم و به طرف اتاق رفتم..  
تقه ای به در زدم و بدون اینکه منتظر جواب بشم در  
رو باز کردم...  
\_سلام عشقممم!

سرشو روی میز و دست هاش گذاشته بود و باصدای  
من سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد!



بادیدن چشم های سرخ و موهای ژولیده اش لبخندم پر  
کشید و باتعجب نگاهش کردم!  
\_سلام!

\_خوبی عماد؟ چیزی شده؟  
\_خوبم.. نه چیزی نشده!  
رفتم نزدیک تر و با گجی گفتم:  
\_مطمئنی؟ اما چهره ات اینو نشون نمیده ها! چرا  
چشمات سرخه؟ همه چی روبه راهه؟

\_نخوابیدم.. از دیروز.. نتونستم بخوابم!  
\_چرا؟ داری نگرانم میکنی.. مشکلی پیش اومده؟  
خوبی؟  
ناراحتی و عصبانیتی کنترل شده پشت چشم هاش،  
ترس به جونم انداخته بود!  
سری به نشونه ی تایید تکون داد و گفت؛  
\_همه چیز خوب بود تا ده صبح!

\_ده صبح؟ بعدش چی شد؟  
از جاش بلند و به طرف کاناپه رفت و همزمان گفت:

\_بیدار شدم!  
\_ای بابا جونمو به لبم رسوندی.. تو رو خدا بگو چی  
شده؟ الان پس میوفتم!  
نشست روی کاناپه و گفت:  
\_تو چرا اینقدر استرس داری؟ از چیزی میترسی؟

#342

لب گزیدم.. توی سکوت نگاهش کردم..  
حتی نوع نگاهشم و اسم غریبه بود و نمیشناختمش..  
\_نگرانت شدم.. فقط همین!  
پاکت کاهی از روی میز جلوکاناپه برداشتم و بدون  
حرف به طرفم گرفتم!

\_این چیه؟  
\_باز کن ببین چیه!  
\_آب دهنمو باصدا قورت دادم.. بامکت طولانی و دست  
های لرزون پاکت رو ازش گرفتم و باز کردم..  
\_ناباور به عکس ها نگاه کردم..  
\_روح از تنم پر کشید و چشم هام سیاهی رفت!

پاکت از دستم افتاد و همزمان قطره اشکم چکید..  
نه.. خدایا این کارو بامن نکن.. این عکس های لعنتی  
واقعیت نداره و توی بیهوشی کامل ازم گرفته شده!  
خدایا تو خودت شاهد من هستی و از پاک بودنم خبر  
داری!

صدای عماد نه تنها قلبم.. بلکه همه هستیمو به آتیش  
کشید..

\_حرم میگیره این همه مدت کنارم بودی بهت دست  
نزدم.. ندونستم فقط داری ادای ت.ن.گ هارو  
درمیاری وگرنه منم عشق و حالمو میکردم.. حیف  
شد!

\_عماد؟

باشتاب بلند شد و بایک گام بلند خودشو بهم رسوند..  
میون دندان های کلید شده و درحالی که سعی داشت  
صداشو آروم کنه گفت:

\_اسم منو تو زبون کثیفت نیار.. اگه سکوت کردم و  
همینجا خر کشت نکردم فقط و فقط واسه خاطر آبروی  
خودمه!

نمیخوام یه بار دیگه مضحکه دست این و اون بشم و  
واسه انتخاب گوهم خجالت زده بشم!  
همین الان گورتو گم کن و سعی کن بعداز این  
هیچوقت دور وبر من آفتابی نشی! هری!

هق هق زدم و با التماس گفتم:  
\_عماد.. اینا واقعیت ندارن.. به ارواح خاک مادرم  
واقعیت ندارن.. دروغه عماد باور نکن.. محسن...  
هیییییع!  
باسیلی محکمی که توی دهنم خورد برق از سرم پرید  
و به سرعت لبم پاره شد!

\_خفه شو...!  
دستمو روی لبم گذاشتم و بهت زده نگاهش کردم...  
توی چشم های قشنگش تنفر رو دیده بودم..

محسن کار خودش رو کرد.. عشقمو.. زندگیمو.. دلیل  
نفس کشیدنم رو ازم گرفت.. گفته بود نمیداره زندگی  
کنم.. نداشت!

#444

باضجه دستشو گرفتم و گفتم:  
\_دروغه عماد.. توروخدا باورم کن.. التماس میکنم  
بذار توضیح بدم!  
دستشو محکم پس کشید و باصدای نعره ی بلندش چشم  
هامو بستم و روی زمین زانو زدم..  
\_به من دست نزن زنیکه.. هری از اتاق من برو  
بیرون!

دربازشد و رضا اومد داخل!  
باتعجب و صدای حیرت زده گفت:  
\_چی شده؟ چه خبره اینجا؟  
باگریه عکس هارو جمع کردم و از دید رضا  
دورشون کردم!

پیش عماد آبرویی نداشتم دیگه بس بود و دلم  
نمیخواست دید رضاهم نسبت بهم عوض بشه!

عکس هارو داخل پاکت گذاشتم و بلندشدم!  
\_ دیونه شدی عماد؟ اول صبحی زده به سرت؟  
\_ برو بیرون رضا این خانومم از اینجا بنداز بیرون و  
استعفاشو رد کن!  
\_ عماد؟

دوباره نعره کشید:  
\_ رضا کاری که بهت گفتم رو بکن! همین الان..  
واسه اینکه دعواشون نشه به طرف در خروجی قدم  
برداشتم و گفتم:

\_ خودم میرم.. خواهش میکنم بحث نکنید...  
رضا که انگار تازه متوجه من شده باشه جلوم ایستاد و  
سد راهم شد..

\_ صورتت چیه؟  
روبه سمت عماد کرد و بهت زده ادامه داد:  
\_ تو این بچه رو به این روز انداختی؟ غیرتت همینه  
که دست روی زن بلند میکنی؟

سرمو پایین انداختم و دستمو روی صورتم وجایی که  
عماد سیلی زده بود گذاشتم..

نمیدونستم چی شده و فقط میدونستم زیادی میسوزه  
و درد میکنه!

\_ چیزی نیست آقا رضا.. خواهش میکنم بذارید برم...!  
اما بی توجه به من و خطاب به عماد گفت:

\_ باتوام خوش غیرت!

\_ رضا بهت گفتم برو بیرون.. به امام حسین اگه همین  
الان اتاقو ترک نکنین شرکت رو به آتش میکشم!  
واسه اینکه اوضاع رو بدتر نکنم رضا رو پس زدم  
و باقدم های بلند از اتاق زدم بیرون!

به کیف و موبایلم چنگ زدم و در مقابل نگاه متعجب  
بقیه ی همکار ها شرکت رو ترک کردم!  
توی آینه ی آسانسور نگاهم به زیرچشم سرخ و گوشه  
ی لب زخم شده ام افتاد و باشدت بیشتری گریه  
کردم...

میکشمت محسن.. قسم میخورم.. به جون مامانم زنده  
ات نمیدارم.. زندگیمو ازم گرفتی زندگیتو ازت  
میگیرم!

#445

تا کسی در بست گرفتم و تا خونه گریه کردم!  
میدونستم بهار سرکاره و باید تا قبل از اومدنش وسایلم  
رو جمع می کردم و از اونجا میرفتم!  
به خونه که رسیدم هرچی پس انداز داشتم برداشتم و  
چمدونم رو از زیر تخت بیرون کشیدم..

اشکم بند نمیومد و شوری اشک لعنتی باعث میشد  
زیر چشمم بیشتر بسوزه!  
لباس هامو بدون تا کردن انداختم توی چمدون و واسه  
بهار نامه نوشتم...

آبجی قشنگم.. منو ببخش که بی خدا حافظی میرم و  
شرمنده ام که نتونستم واسه آخرین بار صورت ماهت  
رو ببوسم..



امروز با بی رحمی دنیامو ازم گرفتن و خاکسترم  
کردن بهار... امروز زندگی گلاویژ رو ازش گرفتن و  
میرم تا زندگیشونو ازشون بگیرم!

منو ببخش خواهر مهربونم.. آرزو میکنم بجای  
دلخوری، درکم کنی و واسم دعا کنی که بتونم حقم رو  
از این زندگی نکبت بار بگیرم!  
جبران خوبی های تو نوشتن نامه خداحافظی نبود اما  
اینجا پایان قصه ی ما بود و چاره ای جز رفتن  
نداشتم..  
خداحافظ تنها پناه بی پناهی هایم...

با حق حق از نوشتن دست کشیدم و نامه رو به آینه ی  
میز توالت چسبوندم و قاب عکسی که عکس منو بهار  
بود رو از روی میز برداشتم و داخل چمدون گذاشتم و  
بلند شدم..

به آژانس زنگ زدم و شماره ی محسن رو گرفتم!  
میدونستم هنوزم همون شماره ی لعنتی دستشه!

\_ باورم همیشه! گلاویز خانوم به من زنگ زده؟  
سوپرایزم کردی عشقم..!  
\_ گوه نخور حرومزاده بگو کجایی؟!  
\_ عع! عع! هنوز بی ادبی هاتو ترک نکردی دختر؟  
چرا اینقدر عصبی هستی حالا؟  
\_ خفه شو پیشرف و فقط بگو کدوم جهنمی هستی!؟

#446

خنده ی کریهی کرد و با لحن نفرت انگیزی گفت:  
\_ جهنم تموم شد! حالا که تو بهم زنگ زدی تو بهشتم  
عشقم... میخوای به دیدنم بیای؟ تو هم دلت واسم تنگ  
شده؟  
\_ آره دلم برات تنگ شده... خیلی هم تنگ شده.. میگی  
کدوم قبرستونی هستی یا خودم پیدات کنم؟

\_ میگم بابا آروم باش! چقدر پر خاشگری تو!  
\_ آگه دیروز بهم زنگ میزدی تهران بودم و اصلا خودم  
میومدم پیشت..

اما دیشب برگشتم سنندج و اگه عجله نداری یک روز  
تحمل کن خودمو بهت میرسونم!  
\_حروم لقمه! همونجا بمون میام سنندج!

\_بی تربیت! منم همون لقمه ای رو خوردم که  
تو خوردی! انگار فراموش کردی سالها باهام زندگی  
کردیم! حیف.. حیف که دوستت دارم وگرنه واسه این  
بی ادبی هات بدبلائی سرت میاوردم!  
بانفرت و میون دندون های کلید شده ام بهش توپیدم؛  
\_معلوم میشه کی بلاسر کی میاره بی ناموس! هنوزم  
تو همون آشغالدونی که قبلا زندگی میکردین هستین؟

\_نه عشقم.. خونه رو به عشق خودت عوض کردم و  
یه دونه بهشتش رو واست آماده کردم.. هر وقت  
رسیدی بهم زنگ بزن میام دنبالت!  
\_گه خوردی.. آدرس رو همین الان بفرست میخوام  
خطمو خاموش کنم! خودم میام!  
\_دیگه داری شورشو درمیاریا! دختره ی بد دهن!  
باشه ارسال میکنم..

منتظر ادامه حرفش نشدم و گوشی رو قطع کردم و  
رفتم سوار آژانس شدم..  
\_خسته نباشید..

\_ممنون.. کجا تشریف میبرید خانوم خرسند؟  
\_اول بریم بازار بزرگ .. بعدش ترمینال آزادی!  
\_چشم!

توی بازار یه جایی رو میشناختم که غیرقانونی کار  
میکرد و میتونستم از اونجا اسید تهیه کنم!

#447

میخواستم اول صورتش رو آتیش بزنم و بعدش جایی  
که نباید رو!

جلوی چشم جون دادنش که ببینم بعدش خودمو  
میکشم و نمیذارم به دست قانون و به جرم کشتن یه  
انگل بی مصرف اعدام کنن!  
بخاطر ترافیک سنگین چندساعت طول کشید تا به  
مقصد مورد نظر رسیدم و دعا میکردم مغازه باز  
باشه و دست خالی برنگردم!

خداروشکر تونستم چیزی که میخوام رو تهیه کنم و با اینکه پول زیادی رو بابتش پرداخت کردم خوشحال بودم..

باخوشحالی به سمت ترمینال رفتم و ساعت ۳ ظهر رسیدم!

از شانسم اون ساعت اتوبوس واسه سنندج نبود و باید تا ساعت هفت غروب منتظر میشدم!

چاره ای نبود و همون دور و اطراف یه جای پرت پیدا کردم و منتظر شدم..

گوشیم روی حالت پرواز بود و مطمئن بودم کسی قرار نیست پیگیرم بشه..

رفتم توی گالری و به عکس های عماد نگاه کردم.. عکس های آخرین سفر مون..

دوباره دلم خون شد و گریه رو از سر گرفتم!

گریه کردم و اشک ریختم.. نه فقط بخاطر از دست دادن عمادی که حتی حاضر نشد و اسش توضیح بدم...

بخاطر آبروی از دست رفته ام.. بخاطر محکوم شدن  
به کار نکرده.. بخاطر بهار خواهرم.. بخاطر  
تصمیمی که گرفته بودم..

گریه کردم و ضجه زدم بخاطر انتقامی که قرار بود  
باهش جون خودم بگیرم..  
بخاطر دل تنگی لحظه ی کشیدن نفس های آخرم تو  
اوج بیکسی و بی پناهی!  
و برای هزارمین بار از بابام متنفر شدم.. بابایی که زن  
و بچه اش با غریبانه ترین حالت ممکن تنها گذاشت...

میون گریه زیر لب اسم مادرم رو زمزمه کردم..  
\_ کاش بودی مامانی.. کاش بودی و میدیدی چه بلایی  
سر دخترت آوردن..  
چشم های خسته ام رو بستم و تصویر مادرم رو توی  
ذهنم مجسم کردم و نالیدم..  
\_ چشمم درد میکنه مامان.. به ناحق تو صورت  
دخترت زدن و من از ترس آبرو ریزی بیشتر نتونستم  
از خودم دفاع کنم!

بالاخره انتظار به پایان رسید و اتوبوس اون شهر  
نفرین شده به راه افتاد و من راهی سفری شدم که  
برگشتی نداشت...

دلَم برای بیتابی بهار پر میکشید و میدونستم الان  
خواهرانه دلش آشوبه و دنبالم میگرده!  
شیشه ی سم رو غنی که قرار بود باهش جونم رو  
بگیرم از کیفم بیرون کشیدم و شیشه رو توی دست  
هام لمس کردم...

چقدر مرگ سخته خدایا.. چقدر سخته وقتی آدما روز  
مرگ خودشونو بدونن و بدونن بعد از اون فردایی  
وجود نداره!  
یه لحظه به سرم زد همونجا شیشه رو سر بکشم و  
دستم رو به خون اون خوک کثیف آلوده نکنم اما  
نتونستم..

اون باید بمیره چون با زنده بودنش معلوم نیست قراره  
باهمون آرامش حرص درارش زندگی چندتا دختر

دیگه رو مثل من نابود کنه و چند نفر دیگه رو راضی  
به خودکشی و پایان دادن به زندگیشون کنه!  
شیشه رو توی کیفم گذاشتم و برای کشتن اون بی همه  
چیز مصمم تر شدم!

اونقدر چشم هام میسوخت و خسته بود که کم کم خوابم  
برد و وقتی چشم هامو باز کردم راننده داشت  
مسافرها رو پیاده میکرد...

باحس اینکه توی اون شهر هستم دلشوره و ترس به  
جونم افتاد..

باپاهای لرزون پیاده شدم و گوشیمو روشن کردم تا  
آدرس اون پیشرف رو پیدا کنم اما نه آدرس فرستاده  
بود و نه گوشیش روشن بود!

بازم گریه ام گرفت.. توشهر خودم غریب و تنها  
گیر افتاده بودم و نمیدونستم باید کدوم گوری برم و  
چطوری اون محسن بی همه چیز رو پیدا کنم!  
اونقدر عاجز و ناتوان بودم که هرچقدر تلاش کردم  
برم به مادر سر بزنم و با سنگ مزارش درد و دل  
کنم، پاهام یاری نکرد...



تصمیم گرفتم برم مسافر خونه تا محسن رو پیدا میکنم  
حداقل در به در نباشم!

باروشن شدن گوشیم هزار تا پیام واسم اومده بود که  
همش از بهار و رضا بود و حتی یک پیام هم از عماد  
نداشتم...

دلشو نداشتم پیام هارو باز کنم و بیخیالشون شدم..

اومدم یه بار دیگه شماره ی محسن رو بگیرم که  
گوشیم زنگ خورد و شماره ی بهار افتاد روی  
صفحه!

بیخیال زنگ زدن به محسن شدم و گوشیمو دوباره  
خاموش کردم!

پاهام میلرزید و قدرت راه رفتن هم نداشتم..  
چمدونم رو دنبال خودم کشوندم و رفتم توی فضای  
سبز بیرون ترمینال روی چمن ها نشستم و باز هم  
گریه!!

وامان اشکی که قصد خشک شدن نداشت.. اما این  
دفعه فرق داشت و این گریه ها بخاطر ترسی بود که

توی تموم این سال ها کابوس شب هام بود و حالا  
مجبور شده بودم با وجود همه ی اون ترس ها برگردم  
به شهرم و با اون حرومزاده روبه رو بشم!  
به آسمون نگاه کردم و باهق هق گفتم:  
\_میترسم... میترسممم خدایا من می ترسم!

اگه همه چیز بر عکس شد و دوباره اسیرشون شدم  
چی؟  
اگه نتونستم چی؟ اگه ترس به جونم غلبه کرد چی؟  
خدایا کمک کن.. خیلی میترسم!

#449

مردی که انگار راننده تاکسی داخل ترمینال بود و  
پشت یکی از بوته ها خوابیده بود و من خنگ  
متوجهش نشده بودم از جاش بلند شد و من هم که توی  
حال و هوای خودم بودم بادیدن یه دفعه ایش ترسیده  
تکونی خوردم و گفتم:

\_وای.. معذرت میخوام آقا.. متوجه شما نشدم.. ببخشید  
مزاحم خوابتون شدم..  
الان میرم یه جای دیگه .. بازم ببخشید..  
از جام بلند شدم و چمدونم رو برداشتم...  
\_خواب نبودم باباجان.. داشتم استراحت میکردم و  
ناخواسته حرف هاتو شنیدم!

باخجالت سر و مو پایین انداختم و گفتم:  
\_بالجارتون... به ادامه ی استراحتتون برسید!  
چند قدم برداشتم که صداشو شنیدم..  
\_صبر کن دختر.. گوشیت رو جا گذاشتی!  
برگشتم و به گوشیم چنگ زدم و تشکری کردم...  
با ترحم نگاهم کرد و گفت:  
\_اینجا غریبی بابا؟

سر مو به نشونه ی نفی تکون دادم و گفتم؛  
\_نه پدر جان.. اینجا زادگاه منه...  
\_از چیزی میترسی؟ کسی ادیتت میکنه؟ من هم جای  
بابات.. میتونی به این پیر مرد اعتماد کنی و اگر کمکی  
ازم ساخته اس دریغ نمیکنم!

یه لحظه از ترسیدم.. سنش بالای ۷۰ بود اما گلاویژ  
ترسو همیشه دلیلی واسه ترسش داشت!

اما وقتی بلند شد و دیدم که برای راه رفتن از عصا  
کمک میگیره یه کم آرام شدم!  
\_ شما راننده تاکسی اینجا هستید؟  
\_ آره بابا... چه کنم برای مخارج دانشگاه دخترام باید  
کار کنم!

\_ خداحفظتون کنه! میشه خواهش کنم من رو به  
نزدیک ترین مسافر خونه برسونید؟

\_ اره دخترم.. برگشت و به طرف پراید زرد رنگ  
تاکسی اشاره کرد و گفت؛

\_ اون ماشین منه.. برو سوار شو بابا.. می برمت!  
رفتم سوار شدم و خداروشکر ترسم بی دلیل بود و به  
مرد باخدایی برخوردی بودم و منو به هتلی که به قول  
خودش قیمتش از مسافر خونه هم ارزون تر بود  
رسوند و شماره اش هم داد و گفت هر وقت ماشین  
احتیاج داشتی در خدمتم!

خلاصه رفتم از همون هتل واسه یک هفته اتاق گرفتم  
و درهارو چند قفله کردم و بعداز عوض کردن لباس  
هام همین که روی تخت دراز کشیدم دوباره خوابم برد

#450

باکابوس وحشتناک از خواب پریدم.. به ساعت نگاه  
کردم.. چهار بعداز ظهر بود.. پیام هام واسه محسن  
ارسال شده بود و با فکر اینکه گوشیشو روشن کرده  
بهش زنگ زدم اما بازم خاموش بود!  
انگار چاره ای جز رفتن به اون محله و خونه ی  
نفرین شده نداشتم...

محسن موش و گربه بازیش گرفته بود و من برای  
نابودیش ثانیه هارو می شمردم و وقت برای بازی  
های کثیفش نداشتم..  
پیام ها و تماس های بهار و رضا روی صفحه ی  
گوشیشم که تعدادشون به مثبت 99 رسیده بودن رو  
نادیده گرفتم و بلند شدم و آماده ی رفتن به اون خراب  
شده شدم!

فقط کیفمو برداشتم و باهمون لباس های صبحم راهی  
شدم...

در اتاق رو باز کردم و همین که پامو بیرون گذاشتم  
بایک نفر برخورد کردم و سینه به سینه شدم...  
سرمو بلندکردم تا ازش معذرت خواهی کنم که با دیدن  
رضا درست روبه روم، روح از تنم پرکشید.

تموم بدنم سست شد و حتی مغزم گز گز میکرد..  
ناباور به رضا نگاه کردم که بهار هم اومد و شوکه تر  
بهشون زل زدم...  
این ها چطوری تونسته بودن منه خاک بر سر رو پیدا  
کنن!

ش.. شما؟ ای.. اینجا؟ اینجا چیکار میکنید؟ چط..  
چطور منو پیدام کردین؟

قبل از اینکه رضا حرفی بزنه با سیلی محکمی که  
بهار زیر گوشم خوابوند چشمام جرقه زد و یه لحظه  
گیج شدم...

دستم روی جای سیلش گذاشتم و ناباور بهش نگاه کردم...

\_ اینو زدم تا یادت نره خواهر بزرگ تر داری و حق نداری همینطوری سرتو بندازی پایین و هر گورستوی که دلت بخواد بری!

او مدم حرف بزدم که سیلی دوم هم محکم تر اونطرف صورتم، همونجایی که نوازش عماد زخمش کرده بود، کوبیده شد و این بار آخ ظریفی بین لب هام خارج شد...

\_ اینم زدم تا جایگاهتو به یاد بیاری و بفهمی تو خدانیستی و اسه زندگی آدم ها تصمیم بگیری! حالا اون آدم میخواد مجرم باشه، خطاکار باشه و هر حرومزاده ای که میخواد باشه!

این خراب شده قانون داره و قانون خودش میدونه با آدم هایی مثل اون حرومزاده چیکار کنه و نیازی به کمک جنابعالی نداره که یاغی بشی و بیوفتی تو این شهرها دنبالش و نقشه قتل اون که نه!!! چون تو

عرضه این غلط هارو نداری، بلکه نقشه قتل خودتو  
بکشی!

او مدم سیلی سوم رو بزنه که رضا دستشو تو هوا  
گرفت و با عصبانیت گفت:

\_بسه بهار! داری چیکار میکنی؟ اون همه شهر رو  
به هم ریختی و تموم مدت بی وقفه گریه کردی تا  
پیداش کنی و بگیری کتکش بزنی؟ بکش دستتو ببینم  
به اندازه کافی صبرم لب ریز شده، دیگه از حد  
نگذرون!





♡ چنل عاشقان رمان ♡

[https://t.me/darkfast romannn](https://t.me/darkfast_romannn)

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و

چاپی که به صورت رایگان گذاشته میشه 😍 ✨

♡ لینک گپ درخواست رمان ♡

[https://t.me/darkfaste romanh](https://t.me/darkfaste_romanh)

باگریه گفتم؛

\_بذار بزنه آقا رضا.. اگه اینطوری آروم میشه

تور و خدا جلوشو نگیر!

رضا بادلخوری نگاهم کرد و در جواب حرفم گفت:

\_واسه آروم شدن که من هم الان جفتون رو زیر بار

کتک میگیرفتم!

این چه کاری بود کردی دختر؟ اگه راننده آژانس

آمار تو نمیداد و نمیفهمیدم میخوای چیکار کنی بابد

پشت کدوم میله و کدوم زندون پیدات میکریم؟

من فکر می کردم بزرگ شدی، عاقل شدی! اما

تو هنوزم یه بچه ای که هیچوقت قصد بزرگ شدن

نداره!

نا امیدم کردی... واقعا انتظار این کارهارو از تو

نداشتم!

بهار که انگار به غیرتش برخورد کرده بود میون حرف

رضا پرید و گفت؛

خیلی خب بسه دیگه! میشه منو با گلاویژ تنها  
بذاری؟!

نگاه حرصی به بهار انداخت و با اشاره دست گفت  
بریم داخل اتاق و بدون حرف خودش راه خروجی رو  
پیش گرفت!

بهار عصبی کلید اتاق که هنوزم توی دستم بود رو از  
دستم کشید و در رو باز کرد و به بازوم چنگ زد و  
دنبال خودش کشیدم توی اتاق!

میدونی با من چیکار کردی؟ میدونی چقدر عذابم  
دادی نادون؟ میدونی تا پیدات کردم چندصد هزار دفعه  
مردم و زنده شدم؟ هان؟ میدونی من تو این مدت چی  
کشیدم؟ اندازه ده سال پیرم کردی دختره ی گاو!  
اونجوری بر وبر به من نگاه نکن گلاویژ اونقدر  
عصبی هستم که جونتو ازت بگیرم!!

بی طاقت زدم زیر گریه و باگریه گفتم:  
گرفت آجی.. جونمو گرفت.. بخدا گلاویژ دیگه جون  
نداره!

توییجا کردی! بخاطر اون عماد بیشراف و پست  
فطرت میخوای جون نداشته باشی خب نداشته باش به  
درک! چون اون جون ارزشی هم واسه بودن نداره!

کسی که با دیدن چندتا دونه عکس میخوره گوه میزنه به  
هرچی عشق و عاشقی و رفاقت چندساله با داداشش  
رو نابود میکنه اصلا ارزشش رو داره که اومدی  
دستتو به خون آلوده کنی؟

من بخاطر عماد این کارو نکردم بهار... بخاطر  
خودم.. بخاطر عذابی که تموم عمرم همراه بود  
اومدم اینجا...

#452

بهت نگفتم و یواشکی اومدم چون میدونستم مانع  
میشی و نمیداری به تموم کابوس هام خاتمه بدم! اون  
تاوقتی که زنده اس نمیداره زندگی کتم  
تو جای من نیستی بهار... مشتمو روی قلبم کوبیدم و با  
هق هق ادامه دادم؛

\_ تو توی این قلب بی صاحب نیستی بهار!  
تو نمیتونی بفهمی بهار ررر... قلبم داره میسوزه..  
یه دفعه کشیده شدم توی بغلش و بلندتر از من به گریه  
افتاد...

\_ میفهمم خواهریم.. حال قلبتو با سلول به سلول تتم  
میفهمم عزیز دلم...  
اما این راهش نیست.. با این کار خودتم به کشتن میدی!

از جدا شدم و دست هامو دوطرف صورتش قاب کردم  
و با همون گریه گفتم:

\_ راضیم آجی من به من مرگم راضیم.... بعداز اون  
آبرو ریزی زندگی رو میخوام چیکار؟

\_ حرف بیخود نزن... کدوم آبرو ریزی؟ اگه بچه بازی  
هاتو کنار میذاشتی و این شوک رو به هممون نمیدادی  
همون دیروز میرفتیم ادعاده حیثیت میکردیم و پدرشو  
درمیاوردن!

باغم روی تخت نشستم و قطره اشکم روی لباسم  
چکید...

ادعاده حیثیت میخوام واسه چی؟ وقتی تموم زندگیم  
رو ازم گرفت؟

عشقمو ازم گرفت... حیثیت میخوام واسه چی وقتی  
عشقم ازم متنفر شد؟

اتفاقا حیثیت و ثابت کردن پاک بودن از هر چیزی  
تو این دنیا مهمتره!

اولش اون حرومی به جرم جعل عکس و پخش کردن  
عکس های محرمانه رو میندازم زندون بعدش به  
اصلی ترین کاری ممکن میرسم...

خدارو شکر علم اونقدر پیشرفت کرده که با مدرک و  
پزشکی قانونی ثابت کنه تو از گل هم پاک تری!  
اونوقت میرم گل بودن رو میکوبونم تو صورت اون  
یارو عماد آشغال تا بدونه هرزه و خراب همه کس  
وکار شه!

بعدشم حتی مثل سگ جلو خونه ام زوزه بکشه و  
التماس کنه و احساس ندامت وپشیمونی کنه نمیدارم  
حتی سایه ات رو ببینه!  
خودتم بکشی عماد تموم شده پس واسه من زانو غم  
بغل بگیر و اون کوفتی هارو که از اون مغازه بی در  
وپیکر تهیه کردی رو بده بهم! همین الان!

\_\_بهار؟

\_\_زهرمار! زودباش هرچی خریدی رو بهم بده! به  
موقع اش حساب اون عطاری هم میرسم!  
\_\_چطوری پیدام کردی؟

\_\_اولا تفره نرو اون وامونده هارو بده بیاد!

دوما وقتی میگم بزرگ نشدی واسه همینه که با تلفن  
خونه آژانس میگیری و فکر نمیکنی اولین گزینه ی  
احتمالی واسه پیدا کردنت همون آژانسه!  
کافی بود از راننده مسیرهایی که رفتی رو بپرسم و به  
اون عطاری لعنتی که میشناختمش برسم و بعدشم  
ترمینال و سرچ کردن اسمت توی سیستم فروش بلیط  
و فهمیدن مقصدت!

حالا اون کوفتی هارو بده به من بیشتر از این دیونه ام  
نکن بخدا سرم داره میترکه!

\_باشه میدم... اما هتل رو چطوری پیدا کردی؟  
\_هتل همون پیرمرد راننده تاکسی نشونه هاتو که دادیم  
شناخت و آدرس داد.. میدی یا خودم به زور ازت  
بگیرم؟

باحسرت آهی کشیدم و کیفمو سمتش گرفتم و گفتم:  
\_هردوتاش تو کیفه!

#454

به کیفم چنگ زد و با وسواس و استرسی که فقط خودم  
میتونستم درکش کنم، شیشه هارو درآورد و به طرف  
سرویس بهداشتی رفت و همزمان غر زد؛

\_خدا بگم چیکارت نکنه دختر این هارو این همه راه  
باخودت حمل کردی، یه وقت فکر نکردی اگه شیشه  
اش بکشنه چه بلایی به روزگار خودت میاری؟



اشک هامو که مدام گونه ام رو نوازش میکرد با  
آستین لباسم پاک کردم و گفتم؛

\_من چیزی برای از دست دادن ندارم.. زنده یا مرده..  
سالم یا سوخته.. واسه یه مجسمه ی متحرک چه فرقی  
میکنه؟

\_چرا؟ بفرما بخاطر عماد خان تارک دنیا هم بکن !  
\_فقط عماد نیست... تا روزی که من زنده باشم و اون  
عوضی زنده باشه، حق زندگی ندارم.. اون نمیداره  
زندگی کنم..

\_غلط کرده... بخاطر اون کارش پدرشو درمیارم..  
حالا بشین و تماشاکن..

تقه ای به در اتاق خورد و باعث شد ترسیده تکونی  
بخورم که از چشم بهار دور نمودند!  
باتاسف سری تکون داد و گفت:

\_پهلون پنبه با این دل شیرت اومده بودی انتقام هم  
بگیری؟

با غم سرم رو پایین انداختم و بهار هم در روباز کرد و  
رضا با گفتن یاالله اومد داخل...  
باتصور اینکه اون عکس های لعنتی رو دیده، روم  
نمیشد تو صورتش نگاه کنم!

میترسیدم رضا هم مثل عماد فکر کنه و بخاطر بهار  
سکوت و وانمود کرده باشه!  
\_تلاشم واسه گرفتن بلیط پرواز بی فایده موند..  
مجبوریم با اتوبوس برگردیم و نزدیک ترین ساعت  
حرکت نیم ساعت دیگه است و باید عجله کنیم!

باتعجب اول به بهار وبعد به رضا نگاه کردم.. من این  
همه راهو نیومده بودم که بدون دیدن محسن برگردم!  
\_اما من تا محسن رو نبینم نمیتونم برگردم!

#455

رضا که اصلا بهم نگاه نمیکرد باهمون نگاه گمراه  
گفت:

\_شهر رو اشتباه اومدی چون اینجا نیست و باید همون  
تهران دنبالش میگشتی!  
\_اما.. اما اون خودش گفت اینجاست و حتی قرار بود  
امروز ببینمش!  
بهار بجای رضا جواب داد:

\_خب آخه قربونت برم هرکی هرچی بگه رو که  
نمیشه باورش کرد!  
اون اگه قرار بود حقیقت رو بگه که اون عکس هارو  
دروغ هارو سرهم نمیکرد و همه رو به این حال و  
روز نمی انداخت..

پاشو.. پاشو جمع کن زودتر برگردیم که رضا رو  
توی سخت ترین شرایط دنبال خودم کشوندم تا اینجا و  
باید فوراً برگرده به کاره اش برسه..

دوباره سرم رو پایین انداختم و گفتم:  
\_معذرت میخوام.. باعث دردمسرتون شدم!

چاره ای جز قبول کردن نداشتم.. این همه راهو واسه  
خاطر من اومده بودن و نمیتونستم بیشتر از این اون  
شرمنده شون بشم!

همراه بابهار دنبال رضا راه افتادیم و خداروشکر  
لحظه ی آخری به اتوبوس رسیدیم..

چشم هام بخاطر گریه های زیاد، هم به شدت خسته  
بود و میسوخت، هم حسابی متورم شده بود و به سختی  
میتونستم باز نگهشون دارم...  
بهار متوجه حالم شد..

\_میخواهی یه ذره بیشتر گریه کنی که کور بشی خیالت  
راحت بشه؟ نظرت چیه؟  
لبخند غمگینی زدم و سرمو روی شونه اش گذاشتم..  
خداروشکر کردم که بهارم رو دارم..

از همون لحظه آشناییمون، درست مثل اسمش بهار  
زندگیم شده بود..

اگه بهار نبود معلوم نبود همون پنج سال پیش چه  
بلاهایی سرم اومده بود

و الان کدوم قبرسون دفن شده بودم!  
بی اراده کنار گوشش زمزمه کردم:  
\_دردت به سرم.. مرسی که خواهرم شدی.. مرسی که  
دارمت..

ازم فاصله گرفت و بهم نگاه کرد...  
همزمان قطره اشک من روی گونه ام چکید...

#457

\_کور کردی خودتو.. اگه من یه ذره برات ارزش  
دارم گریه نکن... به فکر دل منم باش..  
\_از خوشحالیه.. از اینکه یه خواهر دارم که مثل کوه  
پشتمه...  
گونه ام رو بوسه زد و گفت:

\_ خیلی خب حالا عذاب وجدان بنداز به جونماااا..  
ببخشی دست روت بلندکردم... اما حقت بود زیادی  
ترسونده بودی منو! همش کابوس میدیدم دیر برس و  
پشت میله های زندون پیدات کنم!

\_ فدای سرت خواهری.. توفقط باش.. من به همه چیز  
راضیم...

\_ من هیچوقت تنهات نمیذارم.. هیچوقت دستت رو ول  
نمیکنم.. از اینجا به بعدشم بسپر دست خودم.. هم عماد  
رو ادبش میکنم هم اون محسن بی همه چیز رو!

\_ عماد دیدی؟ از من حرفی زد؟ چی گفته که اینجوری  
عصبیت کرده؟

\_ چیزی نگفته فقط دیگه نمیخوام بهش فکر کنی..  
فکر هم بکنی خودت اذیت میشی و عذاب میکشی  
چون من دیگه نمیذارم حتی سایه ی تورو به چشم  
بینه!

آهی کشیدم و باغم زمزمه کردم:

غیر از این هم نمیتونه باشه.. من هم بخوام اون دیگه  
ازم منتفره و راضی به دیدنم نیست!  
پرت وپلا نگو.. وقتی همه چیز واسش ثابت شد و  
شرمنده اش کردم، نوبت ندیدن تو هم میرسه!

#458

باتکون های شونه ام و صدای آروم بهار چشم هامو  
نصفه ونیمه باز کردم و نگاهش کردم...  
پاشو قربونت برم رسیدیم، باید پیاده شیم...

بدون حرفی سری به نشونه ی تایید تکون دادم و  
خودمو که کامل روی بهار لاش کرده بودم جمع وجور  
کردم و از جام بلند شدم...

رضا قبل از ما پیاده شده بود تا چمدونمو تحویل  
بگیره!  
از توی شیشه ی اتوبوس چشمم بهش افتاد..

کاش میتونستم خوبی های این مرد رو جبران کنم..  
مثل برادر یاحتی مثل یه پدر پشت وپناهم شده بود...

کنار گوش بهار آهسته گفتم:

\_ خجالت میکشم توچشم های رضا نگاه کنم..  
\_ خجالت نکش.. بعدا یه کادو کوچیک میخریم از دلش  
درمیاریم..

هرچند من اجبارش نکرده بودم که.. خودش دنبالم  
اومد...

\_ مثل عماد غیرتش توزیونش نیست من هم بودم اجازه  
نمیدادم

زن تازه عروسم اون همه راه رو شبانه دنبال یه آدم  
احمقی مثل من راه بیوفته که!

\_ حالا نمیخواد خودتو سرزنش کنی اتفاقیه که افتاده  
بریم همه پیاده شدن زشته..  
ازماشین پیاده شدیم و باخجالت به رضا سلام کردم..



\_علیک سلام خوب خوابیدی آجی؟  
شرم زده سرم رو پایین انداختم و گفتم:  
\_خوبی های شمارو تا روز مرگم فراموش نمیکنم!

#459

دستش رو به نشونه ی احترام روی سینه اش گذاشت  
و گفت:

\_چاکر شماخواهر.. انجام وظیفه میکنم..  
روبه بهار کرد و ادامه داد؛

\_خانوم من واسه شما آژانس میگیرم از همینجا ازتون  
جدامیشم قرار مهم کاری دارم خودتون برگردید خونه  
و بدون مشورت بامن هیچ کاری نمیکنید باشه؟  
\_باشه عزیزم تو برو ما خودمون میریم!

رضا واسمون ماشین گرفت و مارو راهی خونه کرد  
و خودشم رفت...

سرمو روی نشونه ی بهار گذاشتم و گفتم:  
\_رضا از جزییات عکس ها خبرداره؟

\_آره.. عماد عکس هارو نشونش داده!

\_عکس ها؟ اما عکس ها که پیش منه!  
عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و گفت:

\_ساده ای.. فکر میکنی عماد موزمار از اون عکس ها  
کپی نمیگیره؟  
دستمو به صورت تم کشیدم و نالیدم؛

\_وای آبروم رفت.. الان باخودش فکر میکنه همه ی  
اون عکس ها واقعیت داره... اونم مثل عماد فکر میکنه  
من...

میون حرفم پرید و گفت؛

\_رضا مثل عماد نیست.. قبل از اینکه من به زبون پیام  
خودش گفت واقعی نیستن...

حتی بخاطر تو با عماد دعواش شده و کار به جاهای  
باریکی رسیده انگار...

\_یعنی چی؟ چطور؟

\_نمیدونم اما دیشب رضا خیلی از دست عماد عصبی  
بود و از جدا شدن کارشون حرف میزد

\_ وای بهار و ایییی.. دیدی چی شد.. بخاطر من رابطه  
 ی برادریشون خراب بشه من خودمو میکشم بخدا...  
 \_ ای درد بگیری توهم دم به دقیقه از مرگ و خودکشی  
 حرف بزنا... چیزی نمیشه اونا همیشه دعواشون میشه

اتفاقا خوب شد اینجوری حداقل یکی رو داشتیم  
 باورمون کنه و تودهن اون عماد نمک شناس بزنه!  
 به این چیزا فکر نکن امروز باوکیل حرف میزنیم  
 دنبال کارهاتو بگیره و اون بی وجود رو به سزای  
 اعمالش برسونه!

\_ اگه پیداش نکنن چی؟ اگه نتونم ثابت کنم همه چی  
 دروغ بوده چی؟  
 کامل به طرفم برگشت و باتعجب نگاهم کرد و گفت:  
 \_ تو حالت خوبه؟ نکنه به خودت شک داری تو؟

سرمو پایین انداختم و گفتم؛

\_تو این دنیا خیلی ظلم ها در حقم شده و از نامردی دنیا  
و نا عدالتی هاش هیچ چیزی بعید نیست!

\_چرت و پرت نگو گلاویژ.. همین فردا میریم پزشکی  
قانونی و نامه ی پاکیتو میگیریم و تمام!

#461

برگشتیم خونه و بهار به زور منو فرستاد حموم و  
توی اون فاصله لباس هامو از چمدون در آورده و توی  
کمدم چیده بود...

مادرانه مو هامو سشوار کشید و قرص آرام بخش بهم  
داد تا استراحت کنم..

دلم نمیخواست بخوابم اما قرص ها قوی تر از مقاومت  
من بودن و نفهمیدم کی خوابم برد.. وقتی چشم هامو  
باز کردم ساعت 9 شب بود..

او مدم از اتاق برم بیرون که باشنیدن صدای رضا  
سرجام خشکم زد..

من باور کردم اما باور من و تو افتضاح به بار اومده  
رو درست نمیکنه بهار جان.. عماد هیچ جوره حاضر  
نیست حتی اسم گلاویژ رو بشنونه.. حتی اگر واقعی  
نبودن عکس ها رو ثابت کنیم باز هم چیزی عوض  
نمیشه و عماد سکوت و دروغی که گفتین از ذهنش  
پاک نمیشه!

گذشته ی عماد رو که میدونی.. میدونی بخاطر دروغ  
و پنهان کاری چه ضربه ای خورده و چه روزهای  
سختی رو گذرونده...! ای کاش از همون اول حقیقت  
رو بهش میگفتین!

بهار\_ به درک میخوام صدسال سیاه باور نکنه.. من  
دیگه جنازه ی گلاویژ رو هم روی دوش عماد  
نمیندازم..

مرتیکه پوفیوز توی چشمام نگاه کردو بدترین حرف  
هارو به گلاویژ زد.. والا بخدا شمر هم اگر بود اون  
انگ هارو به دختر پاکی مثل گلاویژ نمی چسبوند!

همه وجودم میلرزید.. سرم گنگ بود و دست و پاهام  
 سست شده بود.. همونجا کنار در روی زمین نشستم و  
 بیصدا اشک ریختم...  
 عماد اون عکس هارو باور کرده بود..  
 دیگه هیچوقت منو نمیخواد..

خدایا بدون عماد.. بدون دوست داشتنتش چطوری  
 زندگی کنم.. خدایا کمک کن.. من بدون اون نامرد  
 میمیرم ای خداااا...  
 داشتم گریه میکردم که در اتاقم باز شد و بهار متوجهم  
 شد...

\_ گلاویژ؟ بیدار شدی؟ اینجا چیکار میکنی عزیزم؟  
 حالت خوبه؟  
 برق رو روشن کرد و دیدن صورت خیس از اشکم  
 شوکه شد..  
 کنارم نشست و با نگرانی پرسید:

\_چی شده قربونت برم؟ چرا گریه میکنی؟ بازم خواب  
بد دیدی؟ د حرف بزن جون به سرم کردی دختر...  
با حق حق گفتم:  
\_من عماد چیکار کنم؟ بدون اون چطوری زندگی کنم  
بهار چطوری؟

\_آروم باش گلا.. توهنوز جوونی خیلی راه مونده تا  
عشق واقعی رو تجربه کنی و به خوشبختی برسی..  
اون عوضی ارزش اشک هاتو داره آخه؟  
\_نمیخوام من خوشبختی رو بدون عماد نمیخواممم  
بهار...

\_خیلی خب آروم باش... درست میشه عزیزم.. بسپر  
دست زمان، یه کم زمان بگذره هم عماد آروم میشه  
هم تو خودتو ثابت میکنی..

باگریه که چیزی درست نمیشه آخه عزیزمن..  
اینجوری فقط خودتو از بین می بری و توانی واست  
نمیمونه.. تو باید قوی باشی تابتونی عمادو متوجه  
اشتباهش کنی..

تفه اس به دز اتاق خورد و پشت بندش صدای نگران  
رضا از پشت در شنیده شد..

\_چیزی شده دختر!؟ مشکلی پیش اومده..  
اشک هامو پس زدم و پاهام رو توسینه جمع کردم و  
سعی کردم خودمو جمع کنم.

\_برو بیرون بهار نذار رضا تواین حال منو ببینه..  
بعدا حرف میزنیم..

بهار همزمان که نگاهش به من بود، صداشو یه  
کوچولو بلند کرد و خطاب به رضا گفت:

\_چیزی نیست عزیزم صبر کن الان میام..  
و پشت بندش من رو مخاطب قرار داد و ادامه داد:  
\_پاشو خودتو جمع کن.. اصلا دلم نمیخواد واسه یه آدم  
بی لیاقت اینجوری خودتو هلاک کنی!

از جاش بلندشد و رفت بیرون..



یه کم دیگه گریه کردم و برگشتم تو رتخوابم.. انگار  
تنها راه نجات از فکر و خیال فقط و فقط قرص های  
خواب آور بود وبس...

اومدم قرص خواب رو از کشوی پاتختی بردارم که  
بهار دوباره برگشت توی اتاق و بادیدن جعبه ی  
قرص توی دستم، فکر اشتباه کرد...  
\_چیکار داری میکنی؟ هان؟ دیونه شدی؟

من هم چون انتظار اومدن و صدای بلند و ترسیده بهار  
رو نداشتم، ترسیده تکونی خوردم و باچشم های گرد  
شده نگاهش کردم...  
اومد نزدیکم و بلندتر ادامه داد:

\_داشتی چه غلطی میکردی؟  
هنگ کرده پرسیدم:  
\_چته؟ آروم باش الان رضا میشنوه فکر اشتباه میکنه!

\_میخوای بخاطر اون مرتیکه بی همه چیز خودتو  
بکشی و منو بدبخت کنی آره؟ گلاویژ منو دیونه نکنا..  
یه کاری نکن برم اون عوضی رو زنده زنده دفن  
کنم...\_

با حرف ها و حرکت های بهار بی اراده خنده ام  
گرفت...\_

بادیدن لب های به خنده کش اومده ی من چشم های  
درشتش گرد ترشد و میون عصبانیت گفت:  
\_بفرما همینم مونده بود دختره دیونه شد!

باصدای بلند زدم زیر خنده و میون خنده گفتم:  
\_بخدا که عاشق همین دیونه بازی هاتم..  
\_درد بی درمون.. به چی میخندی؟ هان؟  
\_باهمون خنده گفتم:

\_هیس بابا آبرو مو جلو شوهرت بردی دیونه!  
\_شوهر کجا بود؟ رضا رفته.. میخواستی چیکار کنی؟  
هان؟

\_هیچی بخدا میخواستم یه دونه قرص بردارم بخوابم..\_

\_الکی؟ پس چرا منو میترسونی و هیچی نمیگی؟ هان؟  
\_خب آگه یه ذره بین حرفات نفس میکشیدی و مهلت  
میدادی منم حرف بز نم، میخواستم بگم!

عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و یه دونه زد تو سرم  
و گفت:

\_زهر مار.. خنده نداره...  
باهمون خنده بغلش کردم و گفتم:  
\_تو نبودی من باید چیکار میکردم؟ دیونه بازی های  
کی میخواست بدترین لحظاتم شیرین کنه!

\_خودت دیونه ای... ترسیدم خب..  
ازش جداشدم.. باحسرت آهی کشیدم و گفتم:  
\_خیلی دوستت دارم.. هیچوقت تنهام نذار..

#465

لبخندی زد و گفت:

\_منم دوستت دارم فسقلی.. دیگه نبینم بدون اطلاع من  
از قرص های آرام بخش استفاده کنی ها! هر وقت  
هرچی خواستی میای از خودم میگیری! باشه؟

پلک هامو به نشونه ی مثبت روی هم گذاشتم...  
\_واقعا اون کار رو میکردی؟  
\_کدوم کار؟

\_زننده زنده عماد رو دفنش کنی؟  
\_شمائت بار نگاهم کرد و جواب داد:  
\_معلومه که میکردم..

سر مو روی شونه اش گذاشتم.. به روبه رو خیره شدم  
و آهسته لب زدم:

\_کاش من هم میتونستم این کار رو بکنم.. کاش اونقدر  
قوی و قدرتمند بودم که نذارم هیچکس اذیتم بکنه!

\_حالا من یه حرفی زدم.. والا من هنوز به گردپای  
شجاعت و دلگنده بودن تو نرسیدم ونخواهم رسید...  
...

صدسال دیگه هم به ذهنم نمیرسه تو صورت کسی  
اسید بریزم و نقشه کشتنش رو بکشم!  
بادلخوری نگاهش کردم که خندید و ادامه داد:

\_ خودتو دست کم نگیر پهلوون.. جسارتت قابل  
ستایشه..

\_ اون لایق زندگی نیست بهار.. اون همه زندگیمو ازم  
گرفته و حقش نیست به همین راحتی زندگی کنه!

\_ البته که نمیکنه.. یعنی نمیذارم که حتی یک روز آب  
خوش از گلوش پایین بره.. و کیلم واسه پس فردا وقت  
پزشک قانونی گرفته.. بعداز گرفتن جوابش میتونیم  
حکم جلب سیار اون مرتیکه رو بگیریم!

\_ اگه پیداش نکنن چی؟ اگه بفهمه ازش شکایت کردیم  
و بیاد سروقتمون چی؟ بهار محسن دیونه اس.. اگه  
زبونم لال بخاطر من به تو آسیبی برسونه چی؟ من  
میمیرم بهار.. بخدا میمیرم..

اولا مملکت قانون داره دوما فردا که دنبال کارهای  
قانونیش میوفتیم، از همون دادگاه درخواست کمک و  
نگهبانی ۲۴ ساعته میکنیم.. اونجوری تا پیدابشه توی  
امنیت کامل هستیم ..

#466

خلاصه اون شب مثل همیشه تانزدیکی های صبح  
حرف زدیم و به این نتیجه رسیدیم که حرف های من  
وبهار هیچوقت تمومی نداره..

درکنار تصمیم هایی که گرفته بودیم من هم یواشکی  
تصمیم مهمی گرفتم..

تصمیم گرفتم دنبال بابام بگردم و پیداش کنم...  
میدونستم ترکیه زندگی میکنه و تشکیل خانواده داده

میدونستم بچه که بودم چندباری قصد گرفتن حضانتم  
از مادرم رو داشته و یادم میاد روزهای اولی که  
مدرسه میرفتم، مادرم از ترس اینکه مبادا بابام منو

باخودش بیره، میومد توی مدرسه ام منتظر م می  
نشست..

اما ترس های مامان بیهوده بود چون من بابایی که  
بعداز چندسال یادش اومده بود که دختر داره رو  
نمیخواستم..

به مادرم اطمینان دادم که هرگز بابامو انتخاب نمیکنم  
و تنهانش نمیذارم..

مادرم رو بخاطر بابایی که حتی تصویرش از ذهنم  
پاک شده بود رو تنه نداشتم و بعداز مرگ مادرم هم  
هیچکس سراغی از من نگرفت و مم هم فراموش کردم  
که پدري داشتم

بعداز اون بهار همه کس و کارم شد.. پشت و پناهم شد  
اما...

دیگه نمیخواستم سربار بهار باشم.. نمیخواستم زندگیشو  
بخاطر من فدا کنه

اون از دواج کرده و به زودی باید بره و باشریک  
زندگیش، با همسرش زندگی کنه و من باید دنبال بابام  
میگشتم.. اون تنها کسیه که میتونم بهش اعتماد کنم..  
هرچی باشه بابامه

#467

درسته که تنهامون گذاشت.. درسته که روی یک دونه  
دخترش چشم هاشو بست و رفت یه کشور دیگه  
خانواده ی جدیدی برای خودش انتخاب کرد اما  
مطمئنم که اون آخرین کسیه که تو دنیا بهم ضربه  
میزنه!

بدون شک بین عماد و بابام انتخاب درست برای  
اعتماد کردن بابامه و از همون اول هم اعتماد کردن  
به غریبه ها اشتباه بزرگی بود...

شاید گفتن این حرف ها از دختری مثل من که از  
رنگ چشم هاش متنفره چون رنگ چشم های باباشو



داره، مسخره و کلیشه ای به نظر برسه اما ز مونه آدم  
هارو تغییر میده

بعضی ها آدم ها به نقطه ی صفر میرسند.. به نقطه  
ای که بی کسی و بی تکیه گاهی اونقدر بهت فشار  
بیاره که دلت بر ای بابا داشتن تنگ بشه.. حتی اگه از  
اون بابا متنفر باشی حتی اگه از رنگ چشم های  
خودت هم متنفر باشی..

اره من توی این مدت به نقطه ای از بی پناهی و  
تتهایی رسیدم که دلم بابامو خواست.. دلم میخواست  
اون لحظه که عماد تو صورتم میکوبید بابام بود تا ازم  
دفاع کنه و حق دختر بیگناهشو ازش میگرفت..

دلم میخواست وقتی داشتم به زادگاهم برم میگشتم توی  
ترمینال بابام منتظرم بود تا به آغوشم بگیره و بهم  
اطمینان بده که محسن رو پیداش میکنه و حق دخترش  
رو ازش میگیره...

این هارو نمیگم تا حق بهار رو حق خواهر بودنش رو  
پایمال کنم نه!

همیشه بابام نبوده اما بهار رو داشتم.. و خدارو بخاطر  
داشتن فرشته ای مثل اون شاکرم..

اما من نمیخوام بهار قربونی من و سرنوشتم بشه..  
بهش که فکر میکنم، باخودم میگم اگه توی اون  
مسیری که داشت دنبال منه سیاه بخت میومد، زبونم  
لال بلایی سرش میومد من باید چه خاکی تو سرم  
میکردم؟

بهار همه دنیامه.. جای خواهرم و مادرمه.. حاضرم  
بخاطرش جونمو بدم.. اما اونم مثل من یه دختر بی  
پناهه.. اون هم مثل من تو این دنیا هیچکس رو نداره و  
دل نمیخواد خودشو قربونی من کنه..

بخاطر بهار و زندگی جدیدی که باعشق و علاقه  
شروع کرده میخوام دنبال بابام بگردم و دیگه باعث  
در دسر خواهرم نشم..

اون بابا هم وقتشه که مسئولیت دخترش رو به عهده بگیره..

هرچند انتظار زیادی جز به یک کشیدن اسمش توی زندگیم ندارم و هرگز نخواهم داشت...  
تو همین فکرها بودم که با صدای زنگ گوشیم رشته ی افکارم پاره شد..

بادیدن شماره ی شرکت چشم هام گرد شد..  
قلبم شروع به تند تپیدن کرد..  
یعنی عماده؟ رضا که هیچوقت با تلفن شرکت زنگ نمیزنه...

با دست های لرزون تماس رو وصل کردم..  
بله؟  
صدای ظریف دختری ناشناس به قلبم چنگ زد...

با هر جمله ای که میگفت روح از تنم پرمیکشید و قلبم  
هزار تکه میشد ...

مشنی جدید شرکت بود.. زنگ زده بود تا اطلاعات  
پرونده هارو ازم بگیره.. ومهم تر از اون باید میرفتم  
وسيله هامو جمع میکردم...

اونجا ديگه جايی برای من نداشت.. رفتن من و او مدن  
منشی جدید، نقطه پایان دفتر عشق منو عماد شد..  
گوشی رو قطع کردم و گذاشتم اشک هایی که تموم  
مدت مانع باریدنشون شده بودم گونه هام رو نوازش  
کنه..

نه... من نمیتونم برم اونجا.. اگه برم اونجا دق میکنم..  
نمیتونم با خودم این کار رو بکنم.. نمیتونم به قلبم جفا  
کنم.. نمیتونم... باید به رضا بگم وسایلم رو واسم  
بیاره..

یا نه.. اصلا چیزی که توی اون شرکت بوده رو  
نمیخوام.. به رضا میگم هرچی که از من مونده رو  
دور بندازه..

به بهار زنگ زدم و همه چی رو بهش گفتم..

\_خیلی خب حالا چرا باز داری گریه میکنی؟ انتظار  
نداشتی که تا آخر عمر شون منشی نداشته باشن و چون  
میونه ی شما به هم خورده، شرکت رو ول کنن به  
امون خدا؟

\_انتظار نداشتم اینقدر زود واسم جایگزین بیاره..  
\_اولا ۱۰ روز گذشته و اون شرکت نیاز به منشی  
داره.. دوما کسی واسه تو جایگزین نیاورده بلکه واسه  
شرکتشون منشی گرفتن.. بهتر نیست از این دید بهش  
نگاه کنی؟

#470

بایشت دستم اشک هامو پاک کردم و باحسرت آهی  
کشیدم..

\_ درد داره.. سخته.. اما دیگه مهم نیست.. قول میدم  
مثل همین اشک هام از چشمم بندازمش..

میشه واسه آخرین بار خواهش کنم از رضا بخوای  
وسایلم رو از اونجا جمع کنه و بندازه دور؟ نمیخوام  
چیزی واسم بیاره هر چند چندتا دونه دفتر و خودکار  
بود و چیز مهمی نیستن اما همونارو هم بندازه سطل  
آشغال..

\_خیر نمیشه.. نه رضا و نه هیچکس دیگه این کار رو  
نمیکنه.. خودت پا میشی میری وسیله هاتو میاری..  
\_چی؟ دیونه شدی؟ من پامو توی اون شرکت نمیذارم  
بهار...

\_واسه چی نمیذاری؟ از چی میترسی؟ از روبه رو  
شدن با عماد؟

\_هرچی.. دونستن دلایلش چه اهمیتی داره؟  
\_اهمیت داره خوبشم داره.. اتفاقا باید خودت بری و  
عماد هم تو رو ببینه و بفهمه که بعداز اون دنیا به آخر  
نرسید

مطمئننا اونقدری پیگیری بوده و هست که از جواب  
آزمایش ها و پزشک قانونی و نتایج دادگاهت آگاهی  
کافی رو داشته باشه..

پس اونی که باید شرمنده باشه و از روبه رو شدن  
بترسه عماده، نه تو!  
حق با بهار بود.. از وقتی که بی گناهی و پاکی من ثابت  
شد دیگه واسم مهم نبود عماد راجع به من چه فکری  
میکنه..

درسته که هنوز موفق به پیدا کردن محسن بیشراف  
نشده بودیم اما برای من همین بس بود که بیگناهییم  
ثابت بشه!

#471

لب هامو کج و کوله کردم و با دو دلی گفتم:  
\_ اما دلیل نمیشه که من قبول کنم و برم اونجا...  
بارفتم چیزی جز عذاب کشیدن خودم عوض نمیشه!

با حرص و صدایی که سعی داشت کنترلش کنه بهم  
توپید:

\_ گلاویژ میری خوبشم میری.. منو دیونه نکن امروز  
بدجوری عصبیم پاچتو میگیرما!  
فردا خودت میری هرچی که لازمه رو برمیداری  
ومیای..

بدون حقارت و پراز اعتماد به نفس! بیشتر از این هم  
نمیخوام چیزی بشنوم!

\_ حالا وقتی اومدی حرف میزنیم.. الان قطع میکنم که  
به کارت بررسی!

\_ حرفی نمیمونه.. نه الان و نه وقتی برگشتم نمیخوام  
چیزی راجع به این موضوع بشنوم!

بی حوصله چنگی به موهام زدم و باحسرت آه  
کشیدم..

\_ کاری نداری؟ منتظرتم زود بیا باشه؟



باشه عزیزم منم چندساعت دیگه میام.. تو هم برو یه کم به خودت برس اینجوری هم قیافه ات قابل تحمل میشه هم خودتو مشغول میکنی!

با حرفش لب هام به لبخند کش اومد.. حق با بهار بود این روزا حتی مو هامم یه شونه نرم...  
گوشی رو قطع کردم و عماد فکر کردم..

یعنی برم؟ اگه رفتم و تحقیرم کرد چیکار کنم؟  
اگه مثل اون دفعه با دعوا و داد و بیداد از شرکت انداختم بیرون چه خاکی تو سرم کنم؟ وای حتی فکر دن بهش دیونه ام میکنه!!

نمیرم.. اگه بهار هم میخواست مجبورم کنه بهش دروغ میگم که میرم اما نمیرم!

#472

با اومدن بهار نه تنها روی تصمیم نمودم بلکه برای رفتن مصمم هم شدم..

دلَم نمیخواست اونقدر از عماد دور بشم که فراموشم  
کنه...

میدونستم دیگه دوستم نداره و هیچ چیز دیگه مثل  
سابق همیشه اما باخودم فکر کردم..

به قول بهار ، شاید اگه جلوچشمش باشم دلش بی  
قراری کنه.. البته خوب میدونم سنگ دل تر از عماد  
خودشه و همچین چیزی ممکن نیست

اما قلب من که ارزش امتحان کردنش رو داشت  
نداشت؟ دلَم میخواست برای قلب خودم شده یک بار  
شانسم رو امتحان کنم.. که اگر نشد حداقلش شرمنده  
ی دلَم نیستم و مطمئنم که تلاشم رو کردم!

از ماشین پیاده شدم و روبه روی شرکت ایستادم...  
صدای تپش قلبم توی گوشم آزار دهنده بود..  
همه وجودم میلرزید.. اونقدر زیاد که نمیتونستم روی  
پاهام بایستم...

به خودم نهیب زدم.. چه مرگته گلاویژ؟ با این حالت  
میخوای بری؟ اینطوری میخوای تظاهر به بی خیالی  
کنی؟ نه! اینجوری نمیشه.. من حتی نمیتونم از شدت  
لرزش پاهام قدم بردارم..

به طرف مخالف شرکت قدم برداشتم و خودمو  
سرزنش کردم..

اخه واسه چی باید این همه حال بدباشه؟ مگه من  
چیکار کردم که این همه ازش میترسم؟ خدا لعنتت کنه  
دختر..

اونقدر راه رفتم و باخودم حرف زدم تا به خودم اومدم  
فهمیدم رسیدم به خیابون اصلی و از شرکت خیلی دور  
شدم..

روی پله ی مغازه ای تعطیل نشستم و زدم زیر گریه..

#473

داشتم گریه میکردم که گوشیم زنگ خورد.. بهار  
بود.. اومدم جواب بدم که پشیمون شدم.. ولش کن..

بذار فکر کنه رفتم.. دلم نمیخواست بهار از بی دست  
و پایی و ترسویم چیزی بفهمه!

اشک هامو پاک کردم.. به خیابون و ماشین ها زل  
زدم... چند دقیقه بعد دوباره صدای زنگ گوشیم بلند  
شد..

با فکر اینکه بهار پشت خطه اومدم صداشو قطع کنم  
که با دیدن شماره ی رضا جا خوردم!

این وقت صبح رضا چی میخواست؟ نکنه اتفاقی واسه  
بهار افتاده باشه.. فوراً جواب دادم؛  
\_ الو سلام..

\_ سلام گلاویژ خوبی؟ کجایی؟  
\_ من.. خوبم.. چیزی شده؟  
\_ نه چیزی نشده.. بهار گفت اومدی شرکت زنگ زدم  
\_ ببینم کجایی.. هنوز نرسیدی؟

\_اوممم.. من.. خب.. من.. نه هنوز نرسیدم.. یعنی نیومدم..

\_چی؟ نیومدی؟ کجایی؟

\_چرا.. یعنی اومدم.. اما نمیام.. یعنی.. نمیخوام پیام..  
منصرف شدم..

\_چرا؟ مشکلی پیش اومده؟

\_آره.. نتونستم پیام.. دلم نمیخواد پیام!

\_اگه بخاطر عماده، امروز عماد نیومده.. میتونی بیای  
وسایت رو برداری..

هرچند لازم نبود بیای و من میتونستم واست بیارم اما  
اصرار بهار بود و گردن ماهم درمقابل بهار خانوم از  
مو باریک تر!

#474

باحرف رضا دلم گرفت.. دوباره بغض کردم..  
باصدایی که از ته چاه درمیومد گفتم:

\_چون من میخوام بیام نیومده شرکت؟ واسه اینکه  
منو نبینه نیومد؟

\_نه بابا دختر تو چرا اینقدر داستان های غمیگن  
تو ذهنت میسازی؟

مگه اصلا عماد خبر داشته که میخوای بیای؟ والا من  
هم همین چند دقیقه پیش از بهار شنیدم که داری میای  
اینجا.. نیومدن عماد هیچ ارتباطی باتو نداره..

عماد توی این مدت خیلی هنر کرده باشه روی هم  
رفته ۲ ساعت اومده باشه.. الان کجایی؟ صدای  
خیابون میاد..

دماغمو بالا کشیدم وگفتم:

\_نزدیک شرکتم.. اومدم اما پیشمون شدم داشتم  
برمیگشتم!

\_بله.. صداتم که تو دماغی شده.. هر جا هستی زودتر  
خودتو برسون تا بهار خانوم رو ننداختی به جون ما..  
نگران نباش عماد نیست..

سر مو به نشونه ی تایید تکون دادم وگفتم:

چند دقیقه دیگه میرسم..  
گوشی رو قطع کردم و از جام بلند شدم..  
خودمو تکوندم و دوباره به طرف شرکت قدم  
برداشتم...

خوب شد که نیست.. خوب شد که از او مدنم خبر  
نداره...  
میرم وسایلم رو برمیدارم و از رضا خواهش میکنم  
که به عماد چیزی نگه..

همون بهتر که فکر کنه من هم مثل خودش ازش دل  
بریدم و از عشقش پشیمون شدم!

#475

چند دقیقه بعد رسیدم.. همین که وارد آسانسور شدم  
قلبم دوباره بی قرار شد.. با اینکه میدونستم عماد رو  
نمی بینم باز هم بیتاب شده بودم...

راستش فقط عماد نبود.. این شرکت برای من پراز  
خاطرست.. بوی عاشقی داشت.. بوی دل باختن.. بوی  
عماد.. بادیدن خودم توی آینه دلم بیشتر گرفت..

چشم هام حتی پشت آرایش هم غمشو فریاد میزد...  
دستم روی صورتم کشیدم و سعی کردم یه کم خودمو  
جمع کنم..

سرخي چشمام و نوک دماغم نشون میداد گریه کردم  
اما دیگه هیچی واسم مهم نبود.. چی میشه اگه بقیه  
بفهمن گریه کردم؟

کجای دنیا به هم میریزه با گریه ی من؟ دیگه دیدگاه  
بقیه واسم ذره ای اهمیت نداشت...  
از آسانسور اومدم بیرون وارد شرکت شدم..

بادیدن دختر خوشگل و خوش پوشی که جای من پشت  
میز من نشسته بود دوباره بغض به گلوم چنگ زد...  
از جاش بلند شد و با احترام سلام کرد..  
بغضمو قورت دادم اما لعنت به لرزش صدام..



\_سلام.. خرسند هستم.. منشی سابق اینجا.. دیروز  
بامن تماس گرفتید...  
لبخندی زد و گفت:  
\_بله.. ممنونم که تشریف آوردید... من مزاحمتون شدم  
تا...

صدای رضا مانع ادامه ی حرفش شد...  
\_به به خانوم خرسند صفا آوردید..

#476

به طرف رضا برگشتم.. لبخندی بی جون کنج لبم  
نشست..

\_سلام آقا رضا.. ببخشید مزاحم شدم..  
\_سلام گلاویژ جان.. خواهش میکنم! خوش اومدی..

باکمک رضا توضیحات لازم و قرارهایی که از قبل  
بسته شده بود رو به فاطمه (منشی جدید اسمش فاطمه  
بود) توضیح دادم...

دختر خوبی بود و فوق العاده زیبا...

بین حرف هاشون فهمیدم که عماد استخدامش کرده..  
همونجا تو دلم به خودم پوزخند زدم و خطاب به عماد  
گفتم:

\_چقدر زود نظرت عوض شد نامرد..

باهمکاری زن ها توی شرکتت مگه مخالف نبودی؟  
چقدر زود یه دونه خوشگلش رو جایگزین گلاویژ  
بیچاره کردی ...!

وسایلم رو که از قبل داخل مشما انداخته بودن برداشتم  
و گفتم:

\_اگه دیگه سوالی نیست زحمت رو کم کنم شما هم به  
کارتون برسید..

رضا بامهر بونی گفت:

\_حضور شما رحتمه گلاویژ خانوم.. اگه یه کم دیگه  
بمونی خودم میرسونمت...

نه ممنون نیازی نیست زحمت بکشید.. خودم میرم..  
میخوام یه کم قدم بزنم..  
باشه.. هرطور راحتی همون کار رو بکن!  
از جام بلند شدم و از شون خداحافظی کردم و به طرف  
در خروجی رفتم..

چشمم به اتاق عماد که بر عکس همیشه درش باز بود  
افتاد..

اشک تو چشم هام جمع شد.. کاش اشک هام آبرو  
داری کنن.. کاش چشمام نباره..

بادیدن لیوان روی میزش یاد لیوان خودم افتادم.. یاد  
اون روز که واسه خودمون لیوان ست خریدیم.. واسه  
عماد عکس سیبیل مردونه روش بود و واسه من  
عکس رژ لب..

صدای رضا رشته ی افکارم رو پاره کرد..  
\_گلاویژ؟

بدون حرف به طرفش برگشتم...  
باتعجب پرسید:

\_ مشکلی هست؟

واسه کنترل اشک هام لبخندی زدم و سرموبه نشونه  
ی منفی تکون دادم..

\_ میتونم لیوانم رو از آشپزخونه بردارم؟  
\_ البته.. حتما...

#477

بدون حرف به طرف آشپزخونه رفتم و بادیدن لیوانم  
قطره اشکم چکید..  
اما فوراً پاکش کردم و نفس عمیق کشیدم..  
توروخدا گریه نکن گلاویژ.. حداقل تحمل کن از اینجا  
بری بیرون..

لیوان رو توی کیفم گذاشتم و باقدم های بلند اومدم  
بیرون..  
اما همین که پامو بیرون گذاشتم با دیدن عماد نفسم  
رفت...

قلبم به سرعت خودشو به دیواره های سینه ام می  
کوبید..

بادیدن من اخم هاش توی هم کشیده شد..  
از همیشه اش خوشگل تر شده بود.. انگار توز ندگیش  
نه گلاویژی بوده و نه عشقی که تموم شده باشه...  
چقدر پیرهن مشکی بهش میاد خدایا...

باتعجب به رضا نگاه کرد و گفت:

\_این اینجا چیکار میکنه؟

رضا که انگار مثل من احساس خطر کرده بود

نگاهشو از عماد زد دید و روبه من کرد و با لبخندی

مضطرب گفت:

\_خانوم خرسند او مدن سایلشون رو بیرن.. تموم شد؟

میخوای من برسونمت؟

بادلخوری به عماد که از شدت عصبانیت رنگش به

سفیدی میزد نگاه کردم و گفتم:

\_نیازی نیست.. داشتم میرفتم.. خداحافظ...

جوابی نشنیدم و تنها صدای پاشنه ی کفشم جواب  
خداحافظی آخرم شد...

از کنار عماد گذشتم و بوی عطرش رو باتموم وجودم  
توی ذهنم ثبت کردم...  
دکمه آسانسور رو زدم و کنارش ایستادم..

از شانس گندم طبقه اول بود.. داشتم میلرزیدم.. کاش  
قلم پام میشکست نمیومدم... کاش نمیدیدمش... حالا با  
قلبم چیکار کنم.. چطوری بهش بفهمونم همه چی تموم  
شده!

#478

تا آسانسور رسید فوراً خودمو انداختم داخلش.. تموم  
مدت حتی یک میل هم سرم رو تکون ندادم.. جرات  
اینکه برگردم و دوباره نگاهش کنم رو نداشتم..  
دکمه طبقه همکف رو زدم اما قبل از اینکه در بسته  
بشه باز شد..

باتعجب او مدم دوباره دکمه رو بزnm که عماد او مد  
داخل...

با وحشت به چشم های به خون نشسته اش نگاه کردم  
و آب دهنم رو باصدا قورت دادم..

\_ واسه چی او مدی اینجا؟ هان؟  
نه تنها بدنم.. حتی زبونم می لرزید..  
با لکنت و صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:  
\_ آقا رضا گفتن که واسه چی...

یک دفعه دکمه ای از آسانسور رو زد که از حرکت  
ایستاد و وحشت من هزار برابر شد...  
باصدای بلندش چشم هامو بستم و تو خودم جمع شدم..

\_ تو خیلی بیجا کردی..  
با چشم های پراز اشک و وحشت زده نگاهش کردم..  
انگشتش رو روی شقیقه ام گذاشت و باخشم ادامه داد:

هر نقشه ای توی این کله پوکت داری همینجا تمومش  
میکنی... دیگه هم حق نداری پاتو تو محل کار من و  
یا حتی چندکیلومتری اینجا بذاری ..

نه فقط اینجا... هر کجا که من باشم و حتی ممکنه  
از اونجا عبور کنم هم حق نداری پاتو بذاری..  
بلندتر نعره کشید:  
\_ شیر فهم شد؟

قطره های اشکم با سرعت روی گونه ام میچکید...  
سر مو به نشونه ی تایید تند تند تکون دادم و با بغض  
گفتم:

\_ منشی جدیدتون زنگ زد و ازم خواست پیام.. من..  
فقط او مده بودم و سایلم رو ببرم.. هیچ نقشه ای نداشتم..  
حتی.. حتی اگه میدونستم شما هستید نمیومدم..

با نفرت نگاهم کرد.. دلم میخواست بهش بگم اگه ازم  
بدت میاد اشکال نداره اما تورو خدا باچشمایی که  
دنیا مو توش میدیدم اونجوری بانفرت نگاهم نکن..



#479

به نشونه ی تهدید و اسم سرتکون داد..  
دکمه ی آسانسور رو زد و همزمان گفت:  
دفعه آخرت بود جلو چشمم ظاهر شدی.. میری  
گورتو گم میکنی دیگه هم این طرفا پیدات نمیشه!

درباز شد و او مد بره بیرون که تموم قدرتم رو توی  
صدام جمع کردم و گفتم:  
\_نگران نباش.. بعداز این حتی اگه اینجا رو بهشتم  
معرفی کنن، مسیر جهنم رو انتخاب میکنم..

برگشت و باپوز خند پراز عصبانیت نگاهم کرد ..  
\_بخاطر دیدن شما نیومده بودم.. نه فقط امروز،  
تاآخر عمرم هم این احتمال وجود نداره.. خداحافظ آقای  
واحدی دیدار به قیامت...

\_بسلامت.. امیدوارم توقیامت هم چشمم بهت نیوفته..  
رفت...

همین که در بسته شد با صدای بلند بغضم شکست...

تو خیابون مثل دیونه ها هق هق زدم و واسه قلب  
شکسته ام سوگواری کردم  
هو اتاریک شد و من هنوزم قصد برگشتن به خونه رو  
نداشتم

بهار تند تند زنگ میزد.. همه تماس هاشو جواب  
میدادم که دوباره استرس نگیره و نگرانم نشه...  
اما تعداد دیگه دفعات زنگ هاش داشت دیونه ام  
میکرد جواب دادم؛

\_ آجی قربونت برم همین چندثانیه پیش باهم حرف  
زدیم...

\_ گلاویژ بدو بیا خونه باید بریم بیمارستان..

ترسیده از جام بلند شدم و گفتم:

\_ چی؟ بیمارستان واسه چی؟

\_ بیا خونه بهت میگم.. همین الان بیا.. عجله کن...

\_بهار قطع نکن.. تو رو خدا چی شده؟ بنددلم پاره شد..  
نمیتونم تاخونه تحمل کنم...  
\_منم نمیتونم تا نیومدی چیزی بهت بگم! پس  
زودتر خودتو برسون!

\_واسه گول زدنم و کشوندنم به خوبه روش خوبی رو  
انتخاب نکردی!  
\_دیونه شدی؟ این چیزا مگه شوخیه که الکی بگم؟

\_پس بگو چی شده.. مرگ گلاویژ بگو چی شده؟  
\_عماد تصادف کرده!

#480

\_عماد تصادف کرده!  
\_یه لحظه سرم گیج رفت و یکدفعه انگار همه ی دنیا  
ساکت شد و صداها قطع شد..  
برای یک لحظه احساس کردم مردم و دیگه نفس  
نمیکشم...

\_ الو گلاویژ؟  
چشم هام سیاهی میرفت...  
روی نیمکت پارک و ا رفتم... صدای ترسیده ی بهار  
به خودم آوردم...  
\_ گلاویژ؟

\_ چیزیش شده؟ ی.. یعنی.. زنده اس؟  
\_ درد بی درمون.. ترسوندی منو! معلومه که زنده  
اس.. پاشو بیا خونه بریم ببینیم چی شده!

نفهمیدم چطوری خودمو رسوندم خونه و چطوری  
سراز بیمارستان در آوردم...  
باچشم هایی که از شدت گریه تار شده بود به رضا نگاه  
کردم و گفتم:

\_ اگه حالش خوبه چرا نمیذارن برم ببینمش؟ توروخدا  
حالش خوبه؟ راستشو میگین مگه نه؟  
رضا هم مثل من آشفته بود و تنها تفاوتمون اشک های  
من بود..

رضا مثل گریه نمی‌کرد اما چشماش کاسه ی خون بود..

\_خوبه خواهر بخدا خوبه.. خودم باهات حرف زدم..

خب تصادف کرده مطمئنا حال یه آدم تصادفی رو داره اما به جون بهار اوضاعش اونطور که فکر میکنی نیست.. قسم خوردم که باور کنی!

آروم شدم.. همین که زنده بود واسم کافی بود... اشکال نداره اگه ازم متنفره.. اشکال نداره اگه نمیخواد حتی منو ببینه..

اشکال نداره اگه سهم من نباشه.. حتی اگه جلو چشمم باکس دیگه از دواج کنه.. هیچکدوم اشکالی نداره..

برای همین کافیه که بدونم تو دنیا، زیر همون آسمونی که من هستم نفس میکشه..  
رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم و بهار هم اومد کنارم نشست..

#481

سر مو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:  
\_ بوی نفرتش همه ی فضا رو پر کرده..  
\_ دیونه شدیا... به این چیزا فکر نکن..  
\_ باحسرت آهی کشیدم و گفتم:

\_ دلم یه خواب طولانی میخواد.. از اونا که پشتش  
معجزه باشه.. از اونا که وقتی بیدار شدم همه چی  
درست شده باشه..  
\_ درست میشه.. نگران نباش..

اگه بسپری به زمان و خودتو داغون نکنی گذشت  
زمان خودش درستش میکنه!  
سر مو تکون دادم و گفتم:  
\_ اون زمان که میگی، ای کاش واسه من هم بگذره

بادیدن دکتر که از اتاقی که عماد داخلش بود آمده بود بیرون، از جا پریدم و با قدم های بلند خودمو به دکتر رسوندم..

رضا قبل از من پرسید:

\_حالش چطوره دکتر؟ اتفاق خطرناکی نیوفتاده؟

آرامش دکتر آروم کرد...

\_نگران نباشید.. چیز مهمی نیست سیتی اسکن گرفتیم  
ضربه شدیدی به سر وارد نشده

فقط دستشون از دونا حیه شکسته که اون هم جای  
نگرانی نداره گچ میگیریم بعداز یه مدت خوب میشه!  
\_آقای دکتر میتونیم بریم ببینیمش؟

دکتر که انگار استرس رواز توی چشم هام خونده بود  
لبخندی زد و گفت؛

\_بفرمایید.. اما بیهوشه.. پشت بند حرفش باگفتن  
بالاجازه رفت...

به طرف اتاق رفتم و او مدم برم داخل که پشیمون  
شدم...  
دستم روی از دستگیره برداشتم و یک قدم عقب  
رفتم...  
اگه بیدار باشه و منو ببینه عصبی میشه!

#482

بهار\_ چرا خشکت زد؟  
به طرف برگشتم و غمزده گفتم:  
\_من نیام بهتره.. شاید بیدار باشه..  
رضا\_ الان وقت این حرفا نیست که...

چند قدم دیگه از در فاصله گرفتم و گفتم:  
\_من هم به همین فکر میکنم.. الان وقت عصبی شدنش  
نیست.. منو ببینه عصبی میشه.. من دیگه میرم خونه..  
خداروشکر حالش خوبه.. همین واسه من کافیه!

بهار هم او مد کنارم ایستاد و گفت:



\_پس منم میام.. رضاجان به عماد سلام برسون.. بی  
خبرم نذار باشه؟

\_باشه خانومم.. مواظب خودتون باشید..  
قبل از اینکه بره توی اتاق صداش زدم..

\_آقا رضا؟

\_جانم؟

\_میشه خواهش کنم بهش نگید من اینجا بودم؟  
عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد که گفتم:  
\_خواهش میکنم.. لطفا..

\_باشه.. نمیگم!

\_لبخند غمگینی زدم و همزمان قطره اشکم چکید..  
\_ممنون.. سرتون سلامت.. خداحافظ  
همراه بهار به خونه برگشتیم و همه ی ماجرا رو  
واسش توضیح دادم

\_بهش گفتم توی آسانسور چی بهم گفت.. گفتم که چقدر  
ازم متنفر شده..

سخت ترین قسمتش این بود که بهار هم دیگه حرف  
های امیدوار کننده ای نزد..

در دناک ترین قسمتش زمانی بود که بر عکس همیشه  
بهار هم قبول کرد که عماد دیگه دوستم نداره

#483

صبح زود بادلشوره از خواب بیدار شدم.. به جای خالی  
بهار نگاه کردم.. پس بهار کجاست؟  
انگار هوا هنوز روشن نشده بود.. شاید من زیادی  
خوابیدم و دم غروب بیدار شدم.. با همون حالت گیجی  
از جام بلندشدم و به طرف حال رفتم و همزمان بهار  
رو صداش کردم...

بادیدن بهار که روی کاناپه خوابیده بود دلشوره ام  
بیشتر شد و بی اختیار توی ذهنم تصاویر ترسناک  
ساختم..

حراسون به طرف کاناپه رفتم و تکونش دادم...  
واسمشو صدازدم..

باکار من ترسید و مثل فنر توی جاش نشست و باچشم  
های وحشت زده نگاهم کرد..  
\_ گلاویژ؟ چی شد؟ کی بود؟ کسی اومده؟ حالت خوبه؟  
بی توجه به سوال هاش دستمو روی قلبم گذاشتم و نفس  
آسوده ای کشیدم..

\_ خدارو شکر..  
\_ چی؟

چون ترسونده بودمش و احتمال داشت بیوفته به جونم  
و مثل چی کتکم بزنه، مجبور شدم فیلم بازی کنم و  
خودمو و اسش لوس کنم...

\_ خواب دیدم نیستی.. ازم دورت کردن.. خیلی  
ترسیدم..

دستشو بلند کرد و اومد بزنه تو سرم که وسط راه  
پشیمون شد و باحرص گفت:

\_ خدابگم چیکارت ذلیل شده اینجوری نگران میشن  
آخه؟

زبونم بند اومد سخته کردم از ترس..  
تو خودم جمع شدم و حالت مظلوم به خودم گرفتم  
و گفتم:

\_خب ترسیدم.. خواب بد دیدم.. نگرانت شدم!

عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد..

\_اونجوری بیدارم کردی بدتر بی بهار میشدی که!  
لبمو گاز گرفتم و باحالت مسخره ای گفتم:  
\_هیع! خدانکنه..

#484

باخنده یه دونه زد تو سرم و گفت:  
\_لوووس!!! پاشو خودتو جمع کن کله سحر نصف  
جونم کردی..

\_ساعت چنده؟ اصلا چرا اینجا خوابیدی؟ موقع  
خوابیدن که پیش هم بودیم!

ساعت شش صبحه.. نصف شب خوابم نبرد او مدم  
پای تلویزیون بعدشم یادم نیست تا اینکه تو مثل وحشی  
ها بیدارم کردی!  
کلافه چنگی به مو هام زدم و گفتم:

دلَم شور میزنه.. نمیدونم چه مرگمه!  
از جاش بلند شد و همزمان دست من رو گرفت و  
گفت؛

بیا بریم بخوابیم من هنوز آپلود نشدم..

خونه رو تازه جارو فرچه کشیدم خرمن مو هاتو  
دوباره پخش زمین نکن!  
بدون حرف دنبالش راه افتادم و روی تختم دراز  
کشیدم..

توی دلَم یه آشوبی به پا شده بود که بیا و ببین!

او مدم با بهار حرف بزنم که دیدم پاش به رتخواب  
نرسیده خوابش برده!  
غم زده پوووفی کشیدم و طاق باز دراز کشیدم و به  
سقف خیره شدم..

تصویر عماد توی آسانسور مدام توی ذهنم تداعی  
میشد... کاش قلم پام میشکست و شرکت نمیرفتم!

#485

بی طاقت گوشیمو برداشتم و رفتم توی گالری و به  
عکس هاش نگاه کردم..  
داشتم تو ذهنم باهاش حرف میزدم که صدای بهار  
باعث شد بترسم و تکون بخورم!

\_چیکار داری میکنی؟  
اونقدر بلند حرف زده بود که قلبم اومد تو ذهنم...  
\_هیچ! ترسیدم دیونه! چه خبرته داد میزنی؟ آرومم  
بگی میشنوم خب!

به خنده افتاد.. باهمون خنده حرص درارش گفت:  
\_حقت بود.. تاتوباشی منو نترسونی!  
\_باحرص نگاهش کردم...

\_من نگرانت شدم روانی.. باشه.. یکی طلبت.. میدونم  
چطوری از دماغت درش بیارم!  
باهر کلمه ای که میگفتم خنده اش بیشتر میشد و ریشه  
میرفت!

\_تلافی شیرینی بود.. الان دیگه بی حساب شدیم!

خودمم خنده ام گرفته بود.. انگار مظلوم نمایی و نقش  
بازی کردن جلوی این بشر هیچ جوره جواب نمیداد...  
واسه اینکه نیش بازم رو نبینه بهش پشت کردم و  
پتومو کشیدم روی سرم!

\_ایشش بچه ننه.. لوس.. چه قهری هم میکنه واسم..  
خوبت شد.. نوش جونت.. آگه فکر کردی ناز تو میکشم  
کورخوندی گلاویژ خانوم..

\_خیلی خری! منتظر باش منم اینجوری بهت بخندم!

\_ترجیح میدم الان بهش فکر نکنم و از حال خوبم لذت  
ببرم...

دیگه چیزی نگفتم و یه کم توی سکوت گذشت..  
پتورو از روی صورتم کشید و گفت:

\_ داشتی چیکار میکردی تو گوشیت؟ به عماد پیام که  
ندادی؟

#486

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم و گفتم:  
\_ دیونه ام مگه؟ واسه چی باید به عماد پیام بدم؟  
شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_ دیونه که هستی اما خودم نمیدونم چرا باید این  
کار رو بکنی؟!!!!  
باحسرت آهی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

\_ عماد دیگه تموم شد.. از این به بعد توی خاطر اتم فقط  
ازش یاد میکنم!  
امیدوارم حالش خوب باشه.. دیشب خیلی دلم  
میخواست ببینمش!

\_ متأسفانه و بدبختانه باید ببینیش.. یعنی مجبوری...



باگجی نگاهش کردم...

\_حالت خوبه؟ کی مجبورم کرده؟ بعداز حرف های  
دیروزش حتی اگه از دلتنگی هم بمیرم حاضر نیستم  
ببینمش!

بذار دلم بترکه.. اصلا از دل تنگی یه گوشه دق کنم  
وجون بدم...

\_هوم..!باهات موافقم.. دست من بود حتی اگه دلتم  
میخواست نمیداشتم.. اما یه مدت مجبوریم!

\_بازم گفت مجبوریم.. کی میخواد مجبورم کنه؟ من  
عمر...

میون حرفم پرید وگفت:

\_آخرشب وقتی خواب بودی رضا زنگ زد..

ترسیده وبدون حرف نگاهش کردم.. نکنه واسه عماد  
اتفاقی افتاده؟ وای نه خدانکنه!

ادامه داد؛ سرشب مادر بزرگش اومده تهران و  
بیمارستان رو روی سرش گذاشته واسه عماد!

\_ چرا؟ کی بهش خبر داده؟ عماد حالش خوبه؟  
\_ آره عماد خوبه اما مادر بزرگش انگار خوب نیست و  
خبر تصادف عماد شوکه اش کرده!

#487

باحسرت آهی کشیدم و گفتم:  
\_ الهی بگردم.. پیرزن بیچاره از همه دنیا فقط عماد رو  
دوست داره.. کی بهش گفته؟ چرا رعایت سن و سال  
بنده خدارو نمیکنن!!!

شونه ای بالا انداخت و گفت:  
\_ اونجاشو دیگه خبر ندارم و نمیدونم کی بهش گفته...  
فقط میدونم اونقدری حالش بد بوده که نتونن یه  
خبر شوکه کننده ی دیگه بهش بدن...

متاسفانه اولین نفر سراغ تورو گرفته و اونا هم  
نتونستن بگن جدا شدین و مجبور شدن الکی بگن حالت  
بد بوده و به زور تورو فرستادن خونه!  
\_ چی؟؟؟؟؟؟

ابرویی بالا انداخت...  
\_من هم به همین اندازه ای که بهت گفتم از جزییات  
خبر دارم و بقیه اش رو نمیدونم!

\_بیخود... من اصلا باهاشون همکاری نمیکنم..  
مخصوصا با اون عماد نمک شناس!  
هر غلطی دلش میخواد بکنه و جواب مادر بزرگش رو  
بده..

به من هیچ ربطی نداره.. میخواست دروغ نگه..  
\_خیلی خب آروم باش حالا که چاقو لای گردنت  
نداشتتن.. خواستی همکاری کن نخواستی نکن

یه کم مکث کرد و ادامه داد:  
\_اما.. نمیدونم.. شاید اگه من بودم از این فرصت  
استفاده میکردم..  
برزخی نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_چیه؟ گفتم اگه من بودم!...! من و تو باهم فرق داریم و  
هرکس طرز فکر خودشو داره.. اصلا بگیر خواب  
بهتره راجع بهش حرف نزنیم!  
\_او هوم.. بخوابیم..

#488

چشم هامو بستم و سعی کردم بخوابم اما خبر مرگم  
خواب کجا بود؟! حرصم گرفته بود، خوابم نمیومد..  
اما واسه اینکه بابهار از عماد حرفی نزنیم خودمو به  
خواب زدم..

نزدیک چهل دقیقه توی همون حالت خوابیدم موندم تا  
صدای نفس های منظم و کش دار بهار روشنیدم..  
برگشتم و زیر چشمی نگاهش کردم.. خدارو شکر  
خواب بود.

آهسته از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون...  
واسه مشغول کردن فکرم تصمیم گرفتم خونه رو  
تمیز کنم..

بعد از نظافت دوش گرفتم و صبحونه خوردم اما هنوز  
کلی تا ظهر مونده بود..  
اینجوری نمیشه.. باید به فکریه کار جدید و اسه خودم  
باشم..

با این شرایط قراره فقط به عماد فکر کنم و افسردگی  
بگیرم!  
گوشیمو برداشتم و توی صفحه های کاریابی آنلاین  
مشغول جستجوی کار شدم...

چند دقیقه بعد شماره ی رضا روی صفحه گوشیم  
افتاد..

بی اراده تپش قلب گرفتم..  
اولش خواستم جواب ندم اما بعدش پشیمون شدم و  
تصمیم گرفتم رک و راست حرفم رو بزنم!

الوسلام..

سلام خواهر زن جان خوبی؟ صبح بخیر!

ممنونم صبح شما هم بخیر!

\_ببخشید خواب بودی؟ بدموقع که زنگ زدم؟  
\_نه خواهش میکنم بیدار بودم جانم؟

#489

یه کم دست دست کرد و آخرش با من من گفت:  
\_به بهار زنگ زدم جواب نداد.. خوابه؟  
\_بله خوابه.. اگه مهمه بیدارش کنم؟  
\_نه چیزی نیست.. راستش باخودت کار داشتم..

دیشب بابهار حرف زدم.. راجع به اومدن عزیز  
چیزی بهت گفته؟

\_آره خبردارم.. ناراحت شدم.. بنده خدارو الکی  
ترسوندن.. خدارو شکر عماد که چیزیش نشده کاش  
بهش نمیگفتید!

\_درسته.. موقع تصادف کلانتری خبر داده بود و من  
دیر فهمیدم.. کاری از دستم بر نمیومد و نتونستم مانع  
اومدن عزیز بشم!

اشکال نداره.. الان دیگه عماد رو دیده خیالش راحت  
شده خدارو شکر خطر هم رفع شده!  
\_ گلاویژ؟  
\_ جانم؟

مطمئنا میدونی واسه چی بهت زنگ زدم..  
حرفشو قطع کردم و گفتم:  
\_ آقا رضا من نمیخوام راجع بهش حرف بزنی و اصلا  
قصد همکاری ندارم.. خواهش میکنم هیچی نگید..  
لطفاً!

حق داری.. من حالتو درک میکنم و خوب میدونم  
کارمون اشتباه بوده اما به بهار هم گفتم مجبور شدیم..  
عزیز اصلاً توشرایطی نیست نا امیدش کنیم..

اگه اینجا بودی وحالتش رو می دیدی به ما حق  
میدادی!  
اما باشه.. نمیتونم اجبارت کنم که.. شاید اگه منم  
توشرایط تو بودم قبول نمیکردم..  
ولی ای کاش قبول میکردی!

\_منو ببخش.. نه گفتن به شما که اندازه داداش و حتی اندازه یه بابا حامی و تکیه گاهم بودی خیلی سخته.. اما با این کار فقط به خودم آسیب میرسونم.. بغضمو قورت دادم و با مکث کوتاهی ادامه دادم:

\_از دیروز حالم بده.. نتونستم بخوابم.. همش عماد میاد تو ذهنم.. قلبم شکسته.. نمیتونم بیشتر از این خودمو تحقیر کنم..

همه ی این حال بدی ها واسه اینکه دیروز پنج دقیقه دیدمش شایدم کمتر.. نقش بازی کردن و کنارش موندن که دیگه جای خودش رو داره.. نابود میشم.. خواهش میکنم درکم کنین..

پوف کلافه ای کشید و گفت؛



درک میکنم و به تصمیمت احترام میذارم.. اما اگه  
بگم حال عماد بدتر از نیست دروغ گفتم.. حتی باید بگم  
داغون تر از توئه!

زده به سرش.. رسماً دیونه شده.. حاضر نیست به  
حرف هیچکس گوش کنه.. داره با خودش لج میکنه و  
با این کار فقط به خودش آسیب میرسونه!

من عماد رو از بچگیش میشناسم.. حتی تو بدترین  
روزهای زندگیش هم اینجوری ندیده بودمش.. عماد  
تلخ تر از این هارو توی زندگی تجربه کرده اما  
هیچوقت ندیده بودم اونقدر عصبی بشه که با ماشین  
بره توی گارد ریل و قصد جانشو بکنه!

با حرفی که رضا زد یک لحظه چشمام سیاهی رفت و  
سر خوردن عرق سرد روی مهره ی کمرم رو حس  
کردم..

چی؟ یعنی عماد.. یعنی.. عماد خودش این کار رو  
کرده؟ قصد خودکشی داشته؟

خودش که زیر بار نمیره اما تشخیص پلیس راهنمایی  
رانندگی چیز دیگه ای میگه و تصادف رو عمدی  
نوشتن و عماد رو مقصر دونهستن..

قبل تصادف باهم بحثمون شدو با دعوا از خونه زد  
بیرون.. همونم دامن میزنه به افکارم که باطمینان بگم  
عمدا ماشین رو کوبونده به گارد ریل..

قطره اشکم روی گونه ام چکید.. زیر لب زمزمه  
کردم،  
دیونه...

آهسته گفت؛ عماد او مد.. و پشت بندش صداشو بلندتر  
کرد و ادامه داد:

باشه پس من بعدا باشما تماس میگیرم و خبر قطعی  
رو بهتون اعلام میکنم.. خدا حافظ...  
گوشی رو قطع کرد و من موندم و قطره های اشکی که  
حالا با شدت بیشتری گونه هام رو نوازش میکرد...

به خودم که او مدم دیدم صدای بلند گریه هام کل خونه  
رو برداشته..

بهار بیدار شد و او مد پیشم.. با نگرانی همش میپرسید  
چی شده اما من فقط هق هق میزدم و نمیتونستم حرف  
بزنم...

\_وای گلاویژ بخدا دارم دق میکنم جون بهار بگو چی  
شده مردم از نگرانی.. آخه چرا گریه میکنی؟  
یه کم خودمو جمع کردم و سعی کردم آرام باشم..

دماغمو بالا کشیدم و آرام گفتم:

\_هیچی.. بخدا چیزی نیست.. فقط دلم گرفته..  
\_دلت بگیره اینجوری هق هق میزنی؟ میگی چی شده  
یانه؟

صدای گوشیم دوباره بلند شد و بادیدن شماره گریه ام  
که هیچی حتی نفسم بندامد.. عماد پشت خط بود..

\_ چرا جواب نمیدی؟

\_ عماده!

\_ چی میخواد؟ جواب بده خب..

بادست های لرزون دکمه اتصال رو لمس کردم و  
گوشی رو کنار گوشم گذاشتم..

صدام بخاطر گریه تو دماغی شده بود..

\_ بله؟

\_ کجایی؟

شعور سلام کردن که هیچی از اولشم نداشت، نوع  
حرف زدنش مثل روزهای اول شده بود.. همونطور  
تلخ و پراز نفرت!

\_ به شما ربطی داره من کجام؟

باهمون نفرت اما عصبی بهم توپید:

\_ معلومه که من ربطی نداره.. خیال ورت نداره..

فکر کردم رضا باهات هماهنگ کرده و خبرداری که  
عزیز اینجاست..

درست فکر کردی.. خبر دارم.. اما فکر میکنم بهت  
نگفته که قصد ندارم باهاتون همکاری کنم..  
تو بیجا کردی! همین الان راه میوفتی میای اینجا..

خودت گوه زدی به زندگیم خودتم میای جمعش  
میکنی..

نمیام.. زندگی شما به من ربطی نداره..  
میون حرفم پرید و با حرص گفت؛  
گلاویژژژ منو دیونه نکن... یه کاری نکن پیام  
اونجا...

از پشت تلفن هم میشد حدس زد که داره میون دندون  
هاش حرف میزنه و فکش قفل شده.. میشناختمش..  
میدونستم وقتی عصبی میشه و نمیتونه داد و فریاد کنه  
چطوری دیونه میشه

باسرتقی میون حرفش پریدم.. انگار نه انگار همین  
چندثانیه پیش داشتم واسش گریه میکردم وخونه رو  
روی سرم گذاشته بودم!  
\_ بیا.. میخوای چیکار کنی؟ داری تهدیدم میکنی؟

\_ میخوای منو دیونه کنی؟ گلاویژ بیام اونجا واست بد  
میشه ها..  
\_ ای بابا نمیخوام بیام مگه زوره؟ واسه چی مجبورم  
میکنین فیلم بازی کنم؟

چرا راستشو بهش نمیگی؟ الان نفهمه چندروز دیگه  
میفهمه..  
باصدای بلند داد زد:

\_ خفه شو واسه من ادای آدم های صاف وصادق رو  
در نیار.. حنات دیگه واسه من رنگی نداره..

خیلی خب حالا که میخوای راستش رو بگی خودت  
تشریف میاری وبهش میگی! فهمیدی؟ همه چی رو  
میگی! بدون حتی یک کلمه دروغ..!

با حرفش احساس کردم روح دیگه تو تتم نیست..  
خالی کردم.. بهت زده بودم..  
وقتی دید هیچی نمیگم ادامه داد:  
\_ نیم ساعت دیگه اینجایی.. نمیخوام به اتفاقات بعدش  
فکر کنم..

ناباور و بابغض توی سنگینی که راه نفسم رو بسته  
بود لب زدم؛  
\_ عماد؟

\_ بعداز این آقای واحدی.. بیشتر از نیم ساعت نشه!

او مدقطع کنه که مانعش شدم..

\_ اگه نیام چی میشه؟

\_ مهم نیست.. مجبورم خودم بامدرک همه چی رو  
بهش بگم.. ولی فکر نمیکنم دلت بخواد عزیز اون  
عکس هارو ببینه!

#494

به گریه افتادم و با نفرت داد زدم:

اون عکس ها دروغه لعنتی.. توحق نداری با اون  
عکس ها تهدیدم کنی.. حق نداری ابرو مو ببری.. توی  
دادگاه بی گناهی من ثابت شد و تایید کردن اون  
عوضی...

میون حرفم پرید و مثل خودم بلندتر فریاد زد:  
\_بسسهههه! به من توضیح نده.. من از تو توضیح  
نخواستم.. به من ربطی نداره!

عزیز واسه جدایی ما حتما دلیل قانع کننده ای میخواد  
و اون عکس ها بهترین دلیله واسه خاتمه دادن به این  
لجنزاری که واردش شده بودم..

انتخاب باخودنه.. یا میای و خودت همه چی روبهش  
میگی اما عکس نشون نمیدم  
یا اگه نیای خودم میگم همراه با عکس!  
باهق هق جیغ زدم:

\_خدالعنتتون کنه.. باابروی یه دختر بازی کردن تاوان  
داره عماددد خان..



من گناه نکرده دارم مجازات میشم و باج میدم.. اما من هم خدایی دارم.. می سپرمتون به خدای خودم..

\_بسه بابا.. حوصله جیغ جیغ ندارم.. میای خودت میگی یا من بگم؟

\_میام.. خدالعنتت کنه.. میام.. آبرومو نبر.. خودم بهش میگم..

\_از همین الان نیم ساعت شروع شد.. اینم بدون بخوای اذیت کنی و بیچونی دیگه به عکس راضی نمیشم و فیلم هارو هم نشونش میدم..  
\_چی؟ چه فیلمی؟ چی میگی تو؟ کدوم فیلم؟ من از فیلم خبر ندارم.. آخه چه فیلمی؟

\_نگران نباش اگه مثل آدم حرف گوش کن باشی چیزی نشون نمیدم..

پنج دقیقه کم شدا.. عجله کن..

\_عماد چه فیلمی؟ تورو خدا حرف بزن.. التماس است میکنم حرف بزنم..

\_اومدی میفهمی.. و گوشی رو قطع کرد

#495

حالت جنون داشتم.. گوشیمو محکم توی دیوار کوبیدم  
و روی زمین نشستم.. باآخرین توانم و از ته دلم  
شروع کردم به جیغ کشیدن...  
بهار سعی داشت جلوی دهنم رو بگیره و آرومم کنه  
امان من فقط جیغ میکشیدم و به موهام چنگ میزدم و  
از ته قلبم ضجه میزدم...

\_دست عماد یه فیلمه بهاررر.. میفهمی چی میگمم  
فیلم!!!!!! نمیدونم چی توی اون فیلم هست.. بهار  
من کاری نکردم به امام حسین من با اون حرومزاده  
رابطه نداشتم اما اون فیلم از کجا اومده..

\_صبرکن خیلی خب یه کم آرومم بگیر.. باهم  
فکر میکنیم و از رضا کمک میگیرم واسه پیداکردن  
فیلم..

اما چرا عماد واسه دادگاه فیلم رو نشون نداده؟ بیا  
بشین یه کم فکر کنیم درستش میکنیم..

نه نمیتونم.. باید زودتر برم خونه ی عماداینا.. اگه  
نرم میخواد همه چی رو نشون عزیز بده.. بدجوری  
نابود میشم.. رسوای بیگناه میشم.. باید برم..

به طرف اتاق رفتم اما دوباره برگشتم پیش بهار و  
دست هامو روی گونه هاش گذاشتم و صورتش رو  
قالب دستام کردم!

من هیچکاری نکردم بهار.. حتی اگه فیلم هم باشه  
ساختگیه و من نیستم.. باورم میکنی مگه نه؟

خل شدی؟ تو از گل پاک تری دختر.. هیچوقت بهت  
شک نکردم و هرگز نمیکنم.. برو زودتر آماده شو  
خودم میام میرسونومت

بدون حتی ذره ای آرایش، باهمون صورت متورم  
و چشم های سرخم، ساده ترین لباس هامو پوشیدم و  
راهی قتگاهم شدم..

امروز گلاویژ توخونه ی عماد جون میده و پرپر  
میزنه.. بی گناه و بی پناه..

توراه خونه ی عماد بودیم که بهار گفت:

\_کاش یه کم رژ میزدی و مداد توی چشم هات  
میکشیدی...

-من یه مرده مترحکم.. مرده ها به آرایش نیازی  
ندارن...

سری باتاسف تکون داد و گفت:

\_چی بگم.. انشالله که این روز اهم بگذره!  
چند دقیقه بعدجلوی خونه ی عماد ایستادیم.. قلبم  
میخواست از تو سینه ام بزنه بیرون..

خدایا من چه گناهی کردم که این همه عذاب کشیدن  
لایقم باشه؟

اومدم زنگ در رو بزدم که در حیات باز شد و قیافه  
برزخی عماد توی چندثانته از صورتم نمایان شد..

ناراحت بودم.. اندازه تموم زندگیم ناراحت بودم.. حتی  
از روز مرگ مادرم هم ناراحت تر بودم...  
ازش فاصله گرفتم و سرم رو پایین انداختم و بدون  
سلام کردن از بغلش رد شدم..

بهار هم اصلا منتظر عماد و احوال پرسى نشد و به  
سرعت از اونجا رفت..

\_ اومدی تشیع جنازه؟ این چه ریختیه؟  
\_ آره اومدم.. اومدم آرزو هامو، آبرو مو، نجابتم رو  
خاک کنم و برگردم... میذارى برم کنار؟

\_ اومدم اینجا تافکر کنه جلوی در بغل هارو کردیم  
و تمام.. اونجوری مجبور نیستیم تحمل کنیم..

با اینکه باتموم وجودم ازش دلخور و ناراحت بودم اما  
هنوزم وقتی تو چشم هاش نگاه میکردم بی اراده دلم  
میرفت.. اما بعداز این عماد هیچوقت نمیفهمه دوستش  
دارم .. هیچوقت!

با حالت چندشی نگاهش کردم و گفتم:  
\_ بغل کردن از کجا اومد؟ چی رو باید مجبور بشم تحمل  
کنم؟ نمی بینی حالمو؟ نیومدم نقش بازی کنم و پیرزن  
بیچاره رو گول بزنم..

بدون ملاحظه حالش بادوتا دستم به سینه اش کوبیدم و  
ادامه دادم:

\_ از سر راهم برو کنار اومدم همه چی رو واسش  
تعریف کنم..

تو چشماش زل زدم و بانفرت ادامه دادم:  
\_ همه ی حقایق رو.. بدون کم و زیاد!  
اومدم از بغلش رد بشم که مچ دستمو محکم گرفت..

چه زوری هم داره بیشرف.. انگار نه انگار دستش شکسته!

نمیخواستم جلوش ضعف نشون بدم اما اونقدر فشار دستش زیاد بود که بی اراده نالیدم:

\_آخ... ولم کن.. دستمو شکستی روانی!  
\_به زودی همه میفهمن چه مار خوش خط و خالی هستی.. عجله نکن.. واسه اعتراف به حيله گر بودنت وقت هست..

اما عزیز الان حالش خوب نیست صبر میکنی بهتر که شد بهش میگی.. اوکی؟  
بانفرت دستمو کشیدم و میون دندون هام گفتم:

\_ازت متنفرم.. پیشمونم که عاشق آدمی مثل تو شدم..  
خداروشکر که بعداز این قرار نیست چشمم تو چشمت بیوفته!

پوز خندی زد و یه کم خیره نگاهم کرد.. بهم نزدیک  
شد و گوشه ی لبم رو بوسه زد ...  
باکارش شوک شدم و باچشم های گرد نگاهش کردم...

وقتی دیدم باهمون پوز خند که مثلا لبخند بود، داره  
نگاهم میکنه، حدس زدم عزیز داره نگاهمون میکنه و  
داره نقش بازی میکنه!

باگیجی به پنجره های خونه نگاه کردم اما کسی رو  
ندیدم...

\_دنبال کی میگردی؟ کسی به ما نگاه نمیکنه؟  
بهش نگاه کردم و بالخم گفتم:  
\_پس داری چه غلطی میکنی؟

\_میخواستم بهت ثابت کنم اگه میخواستم الان بجای  
کری خوردن توی تختم بودی اما لیاقت اونم نداری..  
پس چرت و پرت تحویلم نده و...

یه دفعه همه وجودم آتش گرفت و مغزم سوت کشید..  
هنوز حرفش تموم نشده بود که باتموم وجودم کوبوندم



توی صورتش و باقدم های بلند به طرف در خروجی حرکت کردم...

مثل من باقدم های بلند دنبالم راه افتاد اما هنوز نرسیده بود که زدم بیرون و در حیاط رو محکم بستم..  
هنوز چند قدم از خونه دور نشده بودم که خودشو بهم رسوند و روبه روم ایستاد!

\_کجا؟ چه غلطی کردی؟ هان؟ تو؟؟ توی گوش من زدی؟ آره؟  
از شدت عصبانیت گلوم گرفته بود و نفس هام به شماره افتاده بود..

\_برو گمشو.. اگه همین الان از سر راهم نری کنار اونقدر جیغ میزنم کل محله سرت بریزن..

#499

\_تو غلط کردی! امتحان کن ببین دهن باز نکرده دندون هاتو توی حلقهت میریزم یانه!

یه کم صدامو بالا بردم و گفتم:  
\_ دست از سرم بردار عوضی.. منو با کس و کارت  
اشتباه گرفتی..

وقتی فهمید اگه بیشتر از اون دیونه ام کنه ممکنه  
آبروشو ببرم با لحن آروم تری گفت:  
\_ گلاویژ داد نزن.. بهت گفتم عزیز مریضه.. میفهمی؟

محکم توی سینه اش کوبیدم که صورتش از درد توی  
هم جمع شد..

\_ همتون برین به جهنم! نه تو.. نه مادر بزرگت.. نه  
هر چیزی که به تو ربط داره و اسم مهم نیست..

از من چی تو دستته؟ فیلم؟ عکس؟ هر چی که داری  
برو نشون بده و بگو گلاویژ یه زن خیابونی بدکاره  
بود که میخواست خودشو به من غالب کنه!

برو نشون بده.. بروووو.. دیگه و اسم مهم نیست..  
هیچکدومتون و اسم نیستین.. دنبالم نیا که حتی یک قدم  
هم جیغمو درمیاره!

دستم گرفت و بالحن آرومی گفت:

\_خیلی خب ببخشید.. نباید اون کاررو میکردم..  
معذرت میخوام.. زیادی شلوغش کردی.. اما معذرت  
میخوام..  
\_معذرت خواهیت به درد عمه ات میخوره.. دستمو  
ول کن!

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:  
\_نگاه کن.. داری آبروریزی میکنی.. بخدا من بدترین  
روزهای عمرم این روزارو تصور نکرده بودم.. بیا  
بریم داخل

اونجا هر چیزی که میخوای بگی رو بگو.. هرچقدر  
میخوای داد و فریاد کن و اصلا رعایت هیچکس نکن..  
باهم همه چی رو میگیریم و بعدش توبه خیر و من به  
سلامت! اوکی؟

اشک تو چشم هام حلقه زد.. بانفرت توی صورتش  
توپیدم:

خدا لعنتت کنه.. ازت بیدارم..  
سری به نشونه ای تایید تکون داد و با دست به خونه  
اشاره کرد...

اشک هامو محکم و حرصی پاک کردم و برگشتم  
داخل خونه..  
داشتم کفش هامو در میاوردم که خودشو بهم رسوند و  
دوباره دستمو گرفت..

با حرص دستمو کشیدم اما فایده نداشت چون محکم  
گرفته بودش..  
آهسته لب زدم:

ول کن این بی صاحب شده رو؟  
صدای پروانه مانع ادامه حرفم شد...

سلام.. خوش اومدی عزیزم..  
لبخند غمگینی زدم و با پروانه احوال پرسیدم...

به صورت رنگ پریده و چشم های متورم و سرخ  
نگاهی انداخت و گفت:

حالت خوبه گلاویژ جان؟ انگار بدتر از عزیز حال  
تو خوب نیست.. خدارو شکر چیزی نشده که.. عماد  
هزار ماشالله صحیح و سالم پیشمونه!

جوابی و اسه حرفش نداشتم و فقط به لبخندی غمگین  
بسنده کردم!  
عماد متوجه حالم شد.. همونطور که دستم اسیرش بود  
منو دنبال خودش کشوند و گفت؛

حالا دیگه گذشته و وقت این حرف ها نیست.. بیا  
داخل گلاویژ.. عزیز هم تو اتاقه و استراحت میکنه..  
همراه عماد رفتم روی کاناپه نشستم که رضا با گفتن  
یاالله از در اومد تو...

رضا که انگار برای خرید رفته بود و توی دستش  
پراز مشماهای خرید بود، بادیدن من شوک شد و  
سرجاش خشکش زد..  
از جام بلند شدم و بالبخند اجباری اما چشم های نم زده  
سلام کردم...

فورا خودشو جمع کرد و بعداز احوال پرسى همراه با  
پروانه رفتن توى آشپزخونه و مشغول خوراکی ها  
شدن...  
آهسته به عماد گفتم:

\_ میتونم برم پیش عزیز و ببینمش؟  
\_ نشنیدی چی گفتن؟ خوابه.. خواب!  
\_ من تاکی باید نقش بازی کنم؟  
\_ نقش بازی کردن خیلی واست سخته؟

باحرص نگاهش کردم که پوزخندی زد و خم شد  
کنار گوشم گفت:

\_ کافیه فکر کنی عماد بیچاره هنوز هیچی رو نفهمیده..  
سخت نیست که.. تو تو این کار مهارت خاصی داری!

\_دلم برات میسوزه.. اونقدر بدبخت وحقیری که  
بادیدن چندتا عکس ساختگی که توی دادگامم بیگناه  
بودن من ثابت شد هنوزم فکر میکنی گولت زدم و همه  
روزهایی که عاشقت بودم حرومشون کردی!

\_نمیخوام راجع بهش حرف بزنی.. شما زن ها همتون  
لنگه همین.. تموم کن حرف های مسخره ات رو...  
بوی عطرش داشت دیونه ام میکرد

و باحرف هاش هر لحظه دلم بیشتر میشکست.. چه  
عذاب سختیه خدایا.. ای کاش امروز زودتر تموم بشه!

چند دقیقه بعد پروانه با سینی چایی و رضا بایه لیوان  
خیلی بزرگ پر از آب هویج اومدن پیش ما...  
پروانه بعداز تعارف چایی رو به من کرد وگفت:

\_چرا لباس هاتو عوض نمیکنی گلاویژ جان؟ ببخشید  
من نیومده صاحبخونه شدم و دخالت میکنم.. گفتم حتما  
شب سختی رو پشت سر گذاشتین کمک دستتون باشم!

لبخندی زدم و گفتم:  
\_ اختیار دارید شما صاحبخونه اید.. لطف کردید به  
زحمت افتادید..  
باصدای عزیز همه ی نگاه ها به طرفش برگشت..

#502

باچهره ای ژولیده و رنگ پریده درحالی که برای راه  
رفتن از عصا کمک گرفته بود به طرفمون اومد  
وگفت:

\_ عروسم اومده؟ چرا خبرم نکردید؟ خوش اومدی  
مادر...

به احترام بلند شدم و به طرفش رفتم..  
انگار توی همین مدت کوتاهی که ندیده بودمش  
صدسال پیرشده بود و رنگ به صورت نداشت..

بغلش کردم و احوال پرسیدم.. بهش کمک کردم و  
روی مبل دونفره روبه روی عماد نشستیم..



اینجوری هم از بغل وبوی عطر عماد خلاص میشدم  
هم کنار عزیز می نشستم!

حالت خوبه مادر؟ چقدر لاغر شدی.. اوضاع خوبه؟  
باخجالت نگاهمو دزدیدم و گفتم:  
من خوبم عزیز جون.. اما شما کاش با این حالتون  
این همه راه رو تا تهران نمیومدید..

ای مادرنگو.. نتوستم.. دلم داشت میترکید.. وقتی  
شنیدم فقط از خدا بالی برای پرواز میخواستم.. خدابه  
پسرم رحم کرده.. خدا بچه ام رو بهم پس داده...

نگاهی به عماد انداختم و آهسته گفتم:  
خداروشکر..

توهم رنگ به رو نداری مادر.. انگار چندین روزه  
که نخوابیدی.. چشمتام که باز نمیشه..

دستش رو بانوازش روی گونه ام کشید و لبخندی  
بانمک زد و ادامه داد:

اما هزار الله و اکبر همینجوریشم بدون آرایش مثل  
پنجه آفتاب میمونی!

#503

لبخند عمیق ترشد و بی اراده به عماد نگاه کردم که  
پوزخند پراز نفرت روی لبش جاخوش کرده بود...  
شما به لطف دارید عزیز جون.. راستش میخواستم  
یه موضوع مهمی رو بهتون بگم...

دستشو روی پاهام گذاشت و بی توجه به حرفم گفت:  
هرچی میخوای بگی بمونه واسه بعد.. باید قربونی  
بدیم..

روبه رضا کرد و ادامه داد:

رضا جان پاشو پسرم..  
پاشو تا دیر نشده برو یه گوسفند جون دار بخر دیشب  
واسه عمادم نذر حضرت عباس کردم باید فوراً اداش  
کنیم...

\_ عزیز جون الان که دم ظهره کسی نیست.. اشکالی نداره که فردا نذرتونو ادا میکنید..  
بالبخندی مهربون گفت:

\_ نذر نباید بمونه مادر.. تو برو یه کم به شوهرت رسیدگی کن، دارو هاشو بده، تا میتونی لوسش کن..  
منم به رضا و پروانه کمک میکنم..  
عماد از جاش بلند شد و گفت:

\_ عزیز گلاویژ یه کار مهمی داره اجازه بدی ببرم برسونمش خونه دوباره میاد!  
\_ وا؟ چه کاری مهم تر از شوهرشه؟ روبه من کرد  
و ادامه داد:  
\_ از عماد مهم تره؟

باگیجی اول به عماد وبعد به عزیز نگاه کردم..  
\_ نه... معلومه که نه... اصلا.. اما من و عماد میخوایم  
یه موضوعی رو بهتون بگیم!

باتعجب به جفتمون نگاهی انداخت و گفت:

\_باشه خب بگین.. گوشم باشماست.. انشالله که خیره!

#504

نگاهی به عماد که با آرامش اما اخم های توهم  
نگاهمون میکرد انداختم و گلوم رو صاف کردم...  
او مدم حرف بز نم که رضا خان این دفعه مانع شد..

در حالی که کوشیش تو دستش بود با صدای بلند خطاب  
به عزیز گفت:

\_پیدا کردم عزیز جون.. الهی قبول باشه دستت سبکه تا  
زنگ زدم بهترینش رو پیدا کردم!

با حرص به رضا نگاه کردم و دندان قروچه ای  
کردم...

عزیز هم که انگار نه انگار قرار بود گوشش باما باشه و  
بی توجه به من از جاش بلند شد و رفت!

با حرص مشتمو روی پام کوبیدم که از چشم عماد دور  
نموند..

اونم با بیخیالی بلندشد و به طرف اتاقش رفت  
و همزمان خطاب به عزیز گفت:

\_ عزیز من میرم اتاقم یه کم دراز بکشم..  
منم که مثل مترک بز سر جام خشکم زده بود..  
نمیدونم چقدر گذشته بود که باصدای عزیز به خودم  
اوادم؛

\_ چرا اینجا نشستی مادر؟  
شونه ای بالا انداختم و گفتم؛  
\_ نمیدونم باید چیکار کنم آخه...  
سینی که داخلش پراز دارو بود رو به طرفم گرفت  
و گفت:

\_ بیا.. اینارو ببر اتاق شوهرت دارو هاشو بده..  
تتهانمون مادر.. غریبی هم نکن.. برو پیش عماد  
قربونت برم.. برو مادر...  
به اجبار بلند شدم و رفتم سینی رو ازش گرفتم...

باقدم های لرزون به طرف اتاق رفتم و با تقه ای آرام  
در رو باز کردم و وارد اتاق شدم...

#505

عماد روی تخت دراز کشیده بود و ساعد دست سالمش  
رو روی چشم هاش گذاشته بود..  
باباز شدن در دستش رو برداشت با اخم نگاهم کرد ..

\_ اینجا چیکار میکنی؟

به سینی دارو هاش توی دستم اشاره کردم و گفتم:  
\_ عزیز مجبورم کرد.. وگرنه من هم دلم نمیخواست  
بیام اینجا!

بابی محلی دوباره ساعدش رو روی چشم هاش  
گذاشت و دیگه چیزی نگفت...  
آروم بهش نزدیک شدم و گوشه ترین قسمت تختش  
نشستم و گفتم؛

\_ باید دارو هاتو بخوری... زودتر دارو هاتو بخور تا  
جفتمون خلاص بشیم..

\_ نمیخورم برو بیرون.. دلم نمیخواد تو اتاقم باشی!

بادلخوری آهی کشیدم و آرام تر گفتم:

\_ باور کن من هم از این وضعیت راضی نیستم و تو  
اولین فرصت همه چی رو واسه مادر بزرگت تعریف  
میکنم و واسه همیشه گورمو از زندگیتون گم میکنم!

دستشو برداشت و باخم نگاهم کرد...

\_ باچه رویی میخوای واسه عزیز تعریف کنی؟ اصلا  
روت میشه بگی یک سال لباس قدیسه تن کردم و عماد  
رو گولش زدم؟

سر موپایین انداختم و گفتم:

\_ من کسی رو گول نزدم.. لباس قدیسه هم تن نکردم..  
من فقط خودم بودم.. هرچی که بوده خود واقعیم بوده..

من کاری نکردم که بخاطرش شرمنده باشم و خجالت  
بکشم..

توی دنیا من اولین دختری نیستم که قربونی این  
کصافت کاری ها شده و مطمئنا آخری هم نیستم!

پوزخندی زد و با کنایه کلمه ی قربونی رو چندبار  
زمزمه کرد...

\_قربونی... یه الف بچه فکر میکنه خرگیر آورده!  
سینی رو بذار کنار تخت و برو بیرون.. نمیخوام  
ببینمت!

#506

سینی رو کوبیدم روی پاتختی و باصدایی که یه  
کوچولو بالا رفته بود گفتم:  
\_تو حق نداری به من انگ هرزگی بچسبونی.. خیلی  
خب عکس دیدی ذهنت بهم ریخت و دیگه هم درست  
نمیشه یه جهنم!

اما قرار نیست با دیدن چندتا دونه عکس که توی  
بیهوشی ازم گرفته شده منو بدکاره و خراب خطاب  
کنی!



من هیچ کاری با اون احمق نکردم و همه جور ه ثابت  
کردم...

میگی فیلم دستت داری اما من روحم از این فیلمی که  
میگی خبر نداره چون من هیچ کاری نکردم میفهمی؟  
نکردم؟ من بعداز مادرم چندسال تو اون خراب شده  
شکنجه شدم اما نداشتم اون بی همه چیز بهم دست  
بزنه

مادر نداشتم.. از بیکسیم سو استفاده کردن.. کسی رو  
که از بچگی برادرم میدونستمش عاشقم شده بود  
میخواستن به زور زنش بشم و باهاش ازدواج کنم..

آزارم میدادن و مثل برده ها شده بودم اما نداشتم...  
فکر میکنی واسه یه دختر ۱۴ساله آسونه اسم دختر  
فراری روش بیوفته؟

نه عماد آسون نیست اما من فرار کردم تا از ناموسم  
دفاع کرده باشم...  
\_تموم شد؟

باغم توی سکوت نگاهش کردم...  
\_داستان جالبی بود.. اگه تموم شد میتونی بری..  
میخوام بخوابم!

#507

بغضمو قورت دادم و مانع ریختن اشک هام شدم...  
سرمو به نشونه تایید تکونی دادم و گفتم:  
\_اینارو نگفتم که دل تورو به رحم بیارم تا مبادا خدایی  
نکرده بخوای دوباره بامن باشی...

فکر میکنم سوتفاهم شده و اشتباها فکر کردی که دارم  
توضیح میدم که بعدش چیزی درست بشه..  
امانه... چیزی درست نمیشه.. نمیخوامم که درست  
بشه..

حتی اگه یه روزی همه چیز بهت ثابت شد و از اون  
گوشه های قلبت پشیمون شدی و متوجه اشتباهت  
شدی،، اون روز یه چیزی رو یادت باشه که دیگه  
هرگز چیزی درست نمیشه..

چون من.. گلاویژ.. همون دختری که یک روز  
قضاوت شد و بیگناه زندگیش نابود شد و کسی باورش  
نکرد.. همه ی اون آدم هایی که باورم نکردن مثل  
تفاله دور انداختم و تاقیامت راه برگشتی تو  
زندگیم ندارن ...

نیشخندی زد و باکنایه گفت؛  
\_خیلی روت زیاده.. کاش بدونم این اعتماد به نفس  
کاذب رو کدوم احمقی به تو داده..

پس اینم از من داشته باش تا از جانب خودم خیالت رو  
راحت کنم... تو.. گلاویژ.. یه دختر دروغگو و مکاری  
که بعداز این حتی اگه تنها دختر روی کره ی زمین  
باشی من بهت حتی نگاه نمیکنم.

حالا هم اگه سخنرانیت تموم شده و اتمام حجت هاتو  
کردی لطف میکنی از اتاقم بری بیرون... نفس هات  
اتاقم رو آلوده کرده...

ناباور نگاهش کردم.. چی گفت؟ نفس هام اتاقشو آلوده  
 میکنه؟ چطور ممکنه یه آدم این همه سنگ دل و بی  
 رحم باشه.. چطور ممکنه تو همین فاصله ی کوتاه این  
 همه تنفر تو دلش جا گرفته باشه؟

تا همین چند وقت پیش گلاویژ نفسش بود.. حالا نفس  
 های من اتاقش رو آلوده میکنه؟ قلبم تیر کشید.. چشم هام  
 سیاهی میرفت.. کاش این همه بی رحم نبود..

کاش حداقل با این همه صداقت حقیقت تلخ نرفتش رو  
 توی صورت تم نمی کوبید..  
 وقتی دید دارم نگاهش میکنم توی تختش نشست و بی  
 رحم تر از قبل گفت:

\_چرا همینجوری نشستی وبر وبر من رو نگاه  
 میکنی؟ نمیشنوی میگم برو بیرون؟ یا نمیفهمی نمیخوام  
 ببینمت؟  
 بغض راه نفسمو بسته بود..

باچشم هایی که سیاهی میرفت نگاهش کردم و بی  
اراده اسمش رو زمزمه کردم:

عماد؟

گلاویز..

بدون حرف منتظر ادامه حرفش شدم...

اسم قشنگ بود یا عماد قشنگ اسم رو صدا  
میزد... از پشت حلقه های اشکم تصویرش تارشد..  
صورتش رو بهم نزدیک کرد و با کلمات هجی شده  
گفت؛

از.. اتاقم.. از.. جلو چشمم.. گمشو.. بی..رووون!  
پلک زدم و قطره اشکم چکید..  
از جام بلند شدم و به طرف در رفتم...

#509

دستم به دستگیره نرسیده بود در باز شد و عزیز اومد  
داخل...

بادیدن چشم های خیسم بهت زده و پر تعجب نگاهم کرد..

\_چی شده مادر؟ چرا گریه میکنی؟  
لبخندی اجباری زدم اما همزمان چشم های نفهم  
ورسواگرم بارید..

\_چیزی نیست عزیزجون.. با اجازتون من برمیدرم  
خونمون!  
او مدم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت و گفت:

\_صبرکن.. صبرکن ببینم اینجا چه خبره!  
\_عزیز خواهش میکنم..  
اخم هاشو توهم کشید و میون حرفم پرید و گفت؛

\_تا نفهم اینجا چی شده و شما دوتا چگونه هیچ جا  
نمیری!  
روبه عماد کرد و باهمون اخم و بدخلقی ادامه داد:

\_چتونه؟ هان؟ واسه چی اشک بچه رو در آوردی؟  
از کی تاحالا یادگرفتی یواشکی و زیر زیرکی کسی رو  
بجزونی؟

\_عزیز بذار بره خودم بعدا باهات حرف میزنم الان  
حوصله ندارم میخوام استراحت کنم!  
\_این چه طرز حرف زدنه عماد؟ حوصله ندارم یعنی  
چی؟

دست عزیز رو آروم فشاری دادم و با التماس نالیدم:  
\_توروخدا عزیز جون.. ولش کن الان عصبیه تازه از  
بیمارستان اومده..

بعدا میشینیم حرف میزنیم! الان من برم عمادم آروم  
میشه..

#510

بادلخوری نگاهی به عماد کرد و دلخورتر گفت:

نه دیگه.. فقط تونباید بری که.. عمادخان حوصله  
نداره.. بهتره که منم برم..  
عماد با چشم های گردشده به مادر بزرگش نگاه کرد  
وناباور گفت:

عزیز؟ این حرفا چیه؟ منظورم شما نبودی قربونت  
برم.. من فقط...  
حرفشو قطع کرد و گفت:  
تو فقط فراموشی گرفتی..

توی تصادف سرت ضربه خورده و مغزت آسیب  
دیده.. کوچیک بزرگی رو که هیچ! احترام به حرف  
بزرگ ترهم پاک فراموش کردی..

عماد بلند شد و به طرفمون اومد.. بی اراده دست  
عزیز رو ول کردم و یه کم عقب کشیدم و یه جورایی  
پشت عزیز پناه بردم...

واین کارم از چشم عزیز دور نمود.. خجالت زده  
سرمو پایین انداختم.. کاش میبردم و اینجا نمیومدم..



دست عزیز رو گرفت و با شرمندگی گفت:

منظوری نداشتم دردت به سرم.. من غلط بکنم اگه  
از گل نازکتر به شما بگم..  
اگه حرفمو بد متوجه شدی معذرت میخوام!

عزیز زیرچشمی نگاهی به من انداخت و گفت:  
اونقدر ارزش دارم واستون که تعریف کنین منم  
بفهمم چه اتفاقی افتاده که بینتون شکرابه؟

بی اختیار به عماد نگاه کردم.. ترس همه وجودمو  
گرفته بود.. ترس از بیگناه رسوا شدن.. ترس از  
محکوم شدن به جرم گناه نکرده!

#511

نفرت توچشماش اذیتم میکرد.. کاش حرفی نزنه..  
کاش آبروم رو نبره!  
کلافه پلک هاشو روی هم فشاری داد و گفت:

یه کاری کرده از دستش عصیم.. اونقدر عصبی که  
دیگه نمیخوام این رابطه ادامه دار بشه!  
عزیز یه تای ابروشو بالا انداخت و رفت روی کاناپه  
تک نفره اتاق نشست

من باخجالت و عماد با گیجی نگاهش کردیم...  
\_جفتون بیاین بشنن اینجا (به تخت اشاره کرد)

تو دلم گفتم: یا امام حسین آبرو مو بخر..  
نذار عماد اون عکس هار و نشون بده.. تو میدونی من  
بیگناهم.. نذار رسوا بشم!  
عماد کلافه رفت لبه ی تخت نشست

من هم باید میرفتم.. آخر خط بود.. خواسته یا ناخواسته  
باید تموم میشد.. با قدم های لرزون رفتم با فاصله کنار  
عماد نشستم...  
\_گوشم باشماست..

عزیز جان قربونت برم میخوای به چی گوش بدی  
آخه؟ تو هر رابطه ای ازیه جایی به بعد هیچ چیز  
خوب پیش نمیره و فقط با تموم شدن درست میشه

رابطه ی من و گلاویژ هم به اینجا کشید..  
یعنی چی؟ باید توضیح بدی.. اینجوری که همیشه یه  
روز بگی میخوامش و فرداش بگی نمیخوام!

مگه شما دوتا بزرگ تر ندارید؟ الکی که نیست..  
همینجوری کشکی کشکی که همیشه نامزدی رو بهم  
زد...

#512

خیلی خب دعواتون شده، از هم دلخورین، قهرین،  
ناراحتین قبول.. اما بایکبار دعوا کردن که نباید بگین  
همه چی تموم شد و خدانگهدار!

زندگی هزار جور بالاوپایین داره.. دعوا داره غم داره  
شادی داره.. اگر مشکلی هم پیش اومده باید بشینین

حلتش کنین نه اینکه تبر بردارین و از ریشه قطعش  
کنین!

\_درسته مادر من حرفتون رو قبول دارم.. ماهم  
همینجوری به این نتیجه نرسیدیم که! تلاشمون رو  
کردیم و نشد.. قسمت نبود..

اخلاق هامون سازگار نبود یا هر چیزی دیگه.. مهم  
نتیجه اس که به نقطه ی پایانش رسیده!  
با هر کلمه ای که عماد میگفت یک خنجر تو قلبم  
فرو میکرد..

دلم میخواست بمیرم.. نگاه عزیز رنگ غم گرفته  
بود.. مثل نگاه من..

\_اما شما که باهم خوب بودین!  
هر دفعه نگاهتون میکردم تو چشمتون عشق رو  
میدیدم!

میخوای بگی بعداز این همه سال اشتباه کردم؟ تو مگه  
تو چشمم نگاه نکردی و نگفتی عاشق گلاویژ شدم؟

عماد نفس سنگینی کشید و جواب نداد..

زیرچشمی نگاهش کردم..  
دستش مچ شده اش رو دیدم...  
از شدت محکم بودن خون توی دستش نبود و به سفیدی  
میزد!

\_ چرا.. خودم بودم.. گفتم.. دروغ هم نگفتم اما...  
عزیز دوباره حرفشو قطع کرد و گفت:  
\_ اما چی؟ عمر خوشی های منه پیرزن کوتاهه؟

گناه من چیه که تموم عمرم باید تو حسرت سروسامان  
گرفتن تو بمونم؟  
تاکی انتظار دیدن تشکیل زندگیتو باید بکشم؟ هان؟

#513

عماد او مد حرف بزنه که دستش روبه نشونه ی  
سکوت بالا برد و ادامه داد:  
\_ تاکی باید منه بیچاره به فکرت باشم

که پسر مامان و باباش خبر مرگشون تنهانش گذاشتن  
الان داره چیکار میکنه؟ کسی چشم انتظارش هست  
برگرده؟  
غذا خورده؟ نخورده؟

مریض نشده باشه! تب نکنه.. یه وقت بلایی سرش  
نیاد  
غصه نخوره.. دلش نگیره.. دل تنگ نباشه و... و...  
هزار جور فکر دیگه که چهارده ساله به جونم افتاده!

\_ عزیز من که بچه نیستم دورت بگردم.. من بزرگ  
شدم سنم دیگه اونقدری هست از پس خودم وزندگیم  
بر پیام!

بسه عماد.. تاکی میخوای باهمه لج کنی؟ باز ندگی لج  
کنی؟ با عشقت لج کنی؟  
تابادست های خودت منو توگور نذاری

نمیخوای دست از این غد بازی هات برداری؟

\_ ای بابا خدانکنه چر اینجوری میگی عزیز؟  
چر افکر میکنی همش من مقصرم؟

\_ چون میدونم توجه آب زیر کاهی هستی خودم  
بزرگت کردم مگه میشه ندونم چطوری نیش میزنی  
طرفتو؟

اگه اشک چشم این دختر رو نمیدیدم حتی نمیفهمیدم  
زیر زیرکی داری چیکار میکنی!

عمادنگاهم کرد و با پوز خندی که قلبم رو نشونه گرفته  
بود یه جوری که فقط من بشنوم آهسته گفت:  
\_ منم گول همین چشم هارو خوردم!

#514

باغم نگاهش کردم.. چطوری باید به این مرد  
میفهموندم که من هیچ غلطی نکردم و گولش نزدم؟  
چطوری باید ثابت میکردم که تنها گناه من بیکسی  
بوده و تنها اشتباهم عاشقی!

روبه عزیز کرد و باهمون پوزخندش بلندتر ادامه داد:  
\_اشتباه میکنی عزیز.. این دفعه درباره ی من اشتباه  
کردی

بی گناه ترین آدم توی این رابطه من بودم و بیشترین  
ظلم در حق من شد..  
عزیز روبه کرد و پرسید:  
\_نمیخوای حرفی بزنی؟ عماد چی میگه؟

مگه توچیکار کردی که بهش ظلم شده باشه؟  
بااسترس انگشت هامو توی هم قفل کردم و بغضمو که  
تموم مدت به گلوم چنگ زده بود قورت دادم...

نمیتونستم حرف بزnm.. دهن باز میکردم بغضم  
میترکید و ضجه میوفتادم..  
بالتماس به عزیز نگاه کردم.. کاش از چشمام بخونه  
قدرت حرف زدن رو ندارم!



\_ بگو مادر.. فکر کن منم مادر تم.. چه فرقی میکنه مادر  
تو یا عماد؟ جفتتون روبه یک اندازه دوست دارم..  
تعریف کن.. محاکمه نمیکنم.. فقط میخوام حلش کنم...

سر موپایین انداختم و با صدای لرزون گفتم:

\_ حل همیشه عزیز جون...

عماد تک خنده ای کرد و با کنایه گفت:

\_ خوشم میاد واقع بینه.. خودشم قبول داره گند زده!

عزیز با تشر به عماد توپید:

\_ اون زیونت رو مار بزنه.. بذار دختره هم حرفشو  
بزنه!

\_ بخدامن کاری نکردم.. حتی اشتباهم نکردم..

اگه بیکسی و نداشتن خانواده اشتباهه اگه داشتن گذشته  
ی تلخ گناهه.. اگه از نظر شما دختری که بعداز مرگ  
مادرش از زیر دست ناپدری....

\_ خفه شو...

با صدای نعره ی بلند عماد خفه خون گرفتم..

اونقدر بلند دادزده بود که ترسیده تو خودم جمع شدم  
وبه گریه افتادم!

حتی عزیز هم شوکه شده بودوبهت زده نگاهش  
میکرد...

#515

باعصبانیت بلندشد و روبه روم ایستاد و آروم تر از  
نعره اما باصدای بلند گفت:  
\_این چرت و پرت هاچیه میگی احمق؟ میخوای منو  
دیونه کنی آره؟

عزیز درحالی که دست هاش میلرزید اومد بینمون  
قرار گرفت وگفت:  
\_عماد؟ پسرم؟ آروم باش.. چه خبرته؟ ترسوندی بچه  
رو.. ببین داره گریه میکنه..

قلبم داره میلرزه.. این رفتارها از تو بعیده مادر..!  
باشه.. خیلی خب نمیخوای تمومش کن.. اینجوری که  
جفتون نابود میشین!

\_داره چرت میگه عزیز! حرف مفت میزنه میخواد  
دهن منو بازکنه!  
مگه من خودم پدر و مادر بالاسرم بوده که بخوام واسه  
این چرت و پرت ها گند بزnm به زندگیم؟

عزیز دست هاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت:  
\_باشه.. باشه مادر... دادنزن.. آروم باش.. اصلا من  
دیگه هیچی نمیپرسم خوبه؟  
پاشو گلاویژ.. پاشو مادر.. برو خونه بعدا خودتون  
حرف بزنین!

چنان از ته دل هق هق میزدم که دل خودم برای خودم  
کباب بود...  
در حالی که همه وجودم میلرزید و زانو هام سست شده  
بود بلند شدم..

عماد بی توجه به عزیز به طرفم اومد و باصدای  
لرزون گفت:

\_اینجوری واسه من گریه نکن.. میزنم داغونت  
میکنمااا...  
عزیز دستمو گرفت و به طرف در کشوندم و گفت:  
\_بیا بریم.. دیونه شده..

\_آره دیونه شدم.. گوه خورده به زندگیم.. خودشو  
مظلوم نشون میده تا منو نابودتر از اینی که هستم بکنه!  
از اتاق اومدیم بیرون..

عزیز به طرف آشپزخونه و من به طرف لباس هام  
رفتم..  
اشک هام بی امان و ظالمانه روی گونه هام میچکید...  
مانتومو پوشیدم و شالم رو سرم انداختم..

پروانه با بهت و وحشت زده توی سکوت نگاهم  
میکرد...

چقدر حقیر شدم خدایا.. دلم مامانمو میخواست..

دلم آغوششو میخواست.. تو دلم با نعره مادر مو  
صدازدم.. کاش بودی مامان.. اگه بودی این همه تنها  
و حقیر نبودم.. عزیز با لیوان آب به طرفم اومد

یه کم آب بخور.. آروم بشی بعد برو.. اینجوری  
باگریه نرو مادر..

خوبم عزیز جون.. شرمنده ام که باعث لرزیدن  
دستات شدم.. حلالم کن..

اومدم برم که مانتو مو گرفت و گفت:

نمیتونم بذارم اینجوری با این حالت بری.. دلمو  
نسوزن.. من دلم داره میترکه.. یه کم آروم بشو بعد  
برو..

دست هاشو تندنند بوسه زدم و باگریه گفتم:

\_قربون دستات برم.. من دلم برای مادرم خیلی تنگ شده.. امروز حس کردم مادر دارم..

بخدا من خوبم.. دیگه گریه نمیکنم.. اگه اینجا موندین  
یه روز که آروم تر شدیم میام وباهاتون حرف میزنم..  
باشه؟

اشک توچشماش جمع شده بود..

سرشوبه نشونه ی تایید تکون داد.. گونه اش رو بوسه  
زدم وباقدم های بلند خونه رو ترک کردم...  
اون ساعت از ظهر پرنده هم تو خیابون پر نمیزد..

داشتم پیاده وگریه کنان به طرف خیابون اصلی میرفتم  
که یه 206 سفید رنگ با سرعت وحشتناک پچید  
جلوی من و زد روی ترمز

اونقدر بد ترمز گرفت که جیغ لاستیک هاش بلندشد..  
وحشت زده سرجام خشکم زد..  
بادیدن عماد که از ماشین پیاده شد وحشتم بیشتر شد!

این ماشین از کجا اومد؟ اصلا ماشین به جهنم خودش  
و اسه چی دنبالم اومده؟  
اشکم که هیچ! نفسم هم بند اومد...  
اونقدر عصبی بود که از ش میترسیدم!

به طرفم اومد.. آب دهنمو باصدا قورت دادم و ترسیده  
یک قدم عقب رفتم و توی سکوت نگاهش کردم..  
\_ کدوم گوری میرفتی؟  
یه قدم دیگه عقب رفتم.. بخاطر گریه زیاد به سسکه  
افتاده بودم..

\_ اینجا چیکار میکنی؟  
بایه قدم بلند خودشو بهم رسوند و بازومو چنگ زد  
و به طرف ماشین کشوندم...

\_ چیکار میکنی؟ ولم کن دستم درد گرفت!  
\_ سوار شو..  
دستمو کشیدم و گفتم:

\_نمیخوام.. باتو هیچ جا نمیام..  
باحرص محکم تر بازومو گرفت و گفت:

\_بهت میگم سوار شو دیونه ام نکننن!  
\_عماد ولم کن.. من غلط کردم او مدم.. اصلا من غلط  
کردم عاشقت شدم.. من بدکاره.. من خیابونی.. من  
هرزه.. من خراب...

باسیلی محکمی که کوبیدتوی گوشم لال شدم...  
بهت زده نگاهش کردم و دوباره به گریه افتادم...  
\_واسه چی میزنی؟ چرا اذیتم میکنی؟

\_واسه این زدم که دفعه آخرت باشه خودتو رو بهم  
معرفی میکنی!  
یا لا سوار شو.. دفعه بعدی دندونات میریزه تو حلقه!  
ازته دل زار میزدم...

\_چی میخوای از جونم عماد؟ خودت گفتی بیا او مدم..  
خودتم بیرونم کردی.. خب دارم میرم.. چرا داری  
اذیتم میکنی آخه؟



در ماشین رو باز کرد و بایه حرکت انداختم توی ماشین  
خودشم اومد سوار شد!

انگار باهول دادنم دستش که شکسته بود درد گرفته  
بود.. در ماشین رو بست و همزمان دادش هوا رفت...  
باترس نگاهش کردم اما جرات حرف زدن نداشتم...!

#518

ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد.. صورتش  
از درد جمع شده بود.. میترسیدم چیزیش بشه.. آخه  
هنوزم دوستش داشتم.. نامرد وبی رحم بود.. اما همه  
زندگیم بود!

دستت درد گرفته...  
به تو مربوط نیست...!  
حداقل بگو داری کجا میری؟ با این دستت چرا  
نشستی پشت فرمون؟

\_گفتم به تو مربوط نیست.. میرسونمت خونه بعدش  
دیگه به من مربوط نیست!

\_خودم داشتم میرفتم.. یه دستی سخته رانندگی کنی..  
میترسم.. خواهش میکنم پیاده ام کن خودم میرم!

باپوز خندنگاهم کرد.. چشماش کاسه ی خون بود.. اگه  
به بی رحمی وسنگدلیش مطمئن نبودم شک میکردم  
که گریه کرده باشه!  
\_میخوای بگی نگر امی؟

\_اگه بگم نگر انتم باور میکنی؟ نیستم.. نگر انت نیستم..  
فقط ولم کن بذار گورمو گم کنم!  
\_گورتو که گم میکنی.. اما بعداز اینکه رسوندمت..

پلک هامو بادرد روی هم فشار دادم و چیزی نگفتم...  
جای سیلیش روی صورتم میسوخت..  
دستمو روش گذاشتم و اشک ریختم..

جای دست هایی که یه روز نوازشم میکرد  
میسوخت!

\_جلوتو نمیگرفتم میخواستی به عزیز بگی تو گذشته  
چه غلطایی میکردی؟

نگاهش کردم.. آخ چشماش.. به جون چشم هاش قسم  
خوردم که جون خودمو بگیرم...  
\_چرا جلومو گرفتی؟ چرا نداشتی بگم؟

\_میذاشتم که آبرومو ببری؟ که بازم بخاطر انتخابم  
شرمنده بشم؟ بانفرت صورتش روحالت چندش جمع  
کرد و ادامه داد:

\_تو چطور آدمی هستی؟ خجالت نمیکشی؟ با چه رویی  
میخواستی از سابقه و درخشانت حرف بزنی؟  
از ضعیف بودنم و اون همه اشک لعنتی منتفر بودم!

\_من کاری نکردم.. میفهمی؟ بهت میگم من کاری  
نکردم که ازش شرمنده باشم و خجالت بکشم..  
هزار دفعه گفتم بازم میگم اون عکس ها واقعیت نداره

باگریه جیغ کشیدم، به گلوم چنگ زدم و ادامه دادم:

واقعیّت نداره!!!!!!! من کاری نکردم!!!!!!  
آخه لعنتی اگه کاری کرده بودم توی پزشکی قانونی  
سلامتم تایید نمیشد..

#519

مشتش چندبار رومحکم روی فرمان کوبید ومثل من  
باصدای بلند گفت؛  
اون گواهی سلامت به هیچ درد من نمیخوره.. من با  
اون چرت وپرت ها خر نمیشم!

ماشین رو یه گوشه نگهداشت وبه طرفم کاملاً خم شد  
و آروم تر ادامه داد:  
میدونی چرا؟ چون خودم این کاره ام..

باخیلی از دخترا خیلی کارها کردم که دست نخورده  
نشون بدن اما شبشون توی تخت من و توی بغل من  
صبح میشد!  
باورنمیکنم چون هزاران دفعه باهمون دخترها بدون  
اینکه آسیبی ببینن خودمو خالی کردم...

ناباور نگاهش میکردم.. پس دلیلش واسه باور نکردنش  
این بود؟ راجع به من اونجوری فکر کرده بود؟ من  
عاشق چه خوک کثیفی شده بودم؟ وای لعنت بهت  
گلاویز...

باتموم قدرتم کوبوندم توی صورتش و تف توی  
صورتش انداختم...  
\_برای خودم متاسفم که عاشق آشغالی مثل تو شدم...

جای تو توی سطل آشغال کنار زباله هاست نه توی  
قلب من...  
بهش فرصت ندادم هیچ حرکتی بکنه.. فوراً از ماشین  
پیاده شدم..

صداشو شنیدم که تهدیدم میکرد و ایستم اما توجه  
نکردم و باقدم های بلند خودمو بین ماشین ها و بعدش  
کوچه پس کوچه گم و گور کردم...

توی شوک بودم.. عماد فکرهایی راجع به من کرده  
بود و تصاویری از من توی ذهن بیمارش تصور کرده  
بود که تو خوابم نمدیدم و تا آخر عمر نمیتونستم حتی  
حدسشو بزنم!

با حرفاش بدجوری از چشم افتاد.. دیگه گریه  
نمیکردم.. حرف های خودم رو پس گرفتم.. تا قبل  
از این فکر میکردم ممکن نیست توی دو هفته عشق  
کسی به نفرت تبدیل بشه

اما پس میگیرم حرفامو... عشق توی یک دقیقه هم  
میتونه جاشو به نفرت بده!

#520

چندساعت بی هدف توی خیابون ها قدم زدم و آخرشم  
خسته شدم و به طرف خونه برگشتم..  
وارد کوچه که شدم با دیدن ماشین عماد سر جام  
ایستادم..

چرا ولم نمیکنه خدایا این مرتیکه چی از جونم  
میخواد؟!!!

قدم های رفته رو به عقب برگشتم و شماره ی بهار رو  
گرفتم..

\_ سلام عشقم چطوری؟ چه خبر؟  
\_ سلام خوبی؟ آبجی خونه ای؟

\_ مرسی تو خوبی؟ نه سرکارم چطور؟  
نمیخواستم حواسش رو پرت بدبختی هام کنم و اسه  
همونم تصمیم گرفتم تا وقتی برمیگیره چیز ی بهش  
نگم!  
\_ گلاویز؟ الو؟

\_ جانم؟ هیچی قربونت برم خواستم بگم دارم  
برمیگردم خونه چیزی نمیخوای باخودم بیارم؟!  
\_ پس تاحالا کجا بودی؟ رضا گفت چندساعت پیش  
برگشتی خونه!

ای گل بگیرن اون دهن فضولت رو رضا!

\_یه کم خیابون گردی کردم حالم جا اومد.. حالا  
برگشتی حرف میزنیم کاری نداری؟  
\_خوبی گلا؟  
\_آره.. خوبم بخدا.. یه زنگ زدما!

\_باشه فداتشم پس برو خونه استراحت کن منم میام..  
چیزی هم لازم نیست مستقیم برو خونه.. من یه کم  
کارم طول میکشه چیزی کم و کسر بود زنگ بزن  
خودم میارم!

از گوشه ی دیوار یواشکی نگاهی به کوچه انداختم و  
همزمان گفتم:

\_باشه عزیزم.. می بینمت.. خداحافظ  
ماشینش نبود.. خداروشکر رفته بود..

گوشیمو داخل کیفم انداختم و تصمیم گرفتم واسه  
اطمینان از کوچه بغلی برم که هنوز قدم اول رو  
بر نداشتی بودم خوردم به کسی!



فکر کردی پیدات نمیکنم نه؟  
بادیدن عماد و خشم توی صورتش چشم هام از ترس  
و تعجب به بازترین حالت ممکن گرد شد..

اما یادحرفاش که افتادم ترسم رو پس زدم و فوراً  
خودمو جمع کردم  
اخم هامو توهم کشیدم و باتن صدای بالا رفته گفتم:

چی میخوای از جونم؟ واسه چی اومدی اینجا؟ هان؟  
همین الان میری گورتو گم میکنی وگرنه داد میزنم و  
محلّه رو میریزم روی سرت!

به بازوم چنگ زد و همزمان که به طرف ماشینش  
میکشیدم گفت:

بیخودی تهدید نکن هنوز کارم باهات تموم نشده!  
نه دیگه نمیخواستم اون گلاویژ احمق باشم!

نباید باهات راه میومدم.. عماد برای من مرده بود..

خودمو محکم نگهداشتم و بازومو از دستش کشیدم  
و صدامو بلندتر کردم و گفتم؛

بهت میگم ولم کن!  
ناباور اول به من وبه اطرافمون نگاهی انداخت  
فکر میکنی صداتو بلندکنی میتونی مانع بشی؟

افکار من به تو مربوط نیست.. دیگه نمیخوام ببینمت..  
میفهمی؟  
دست از سرم بردار.. ازت متنفرم

#522

باشنیدن جمله های آخرم انگار شوکه شده باشه باگیجی  
نگاهم کرد و گوشه ی چشمش رو چینی داد و گفت:  
خوبه! حالا دیگه هم نظر شدیم... اما من ..

بی توجه به اوضاع جسمی و دست شکسته اش، رفتم  
نزدیکش، محکم زدم توی سینه اش و به عقب هولش  
دادم و گفتم:

\_ اما چی؟ هان؟ باز میخوای تحقیرم کنی؟

بکن! بگو.. هرچی از عقده هات و ذهن کثیف  
و بیماریات جا مونده خالی کن و گورتو از زندگیم گم  
کن.. چون یکبار دیگه حتی نمیخوام سایه ات رو  
ببینم..

نگاهش گنگ بود.. انگار توقع نداشت گلاویژی که  
چند ساعت پیش و اسش گریه میکرد و التماسش رو  
میکرد، تبدیل به سنگ سختی که مقابلش ایستاده بود،  
شده باشه!

\_ به جهنم.. منم نیومدم ریخت تورو تحمل کنم..  
\_ پس واسه چی اینجایی؟ هان؟ چرا ولم نمیکنی؟  
نگاهشو ازم دزدید و گفت؛

\_ عزیز خیلی بی تابی میکرد.. مجبور شدم! انتظار  
نداری که بخاطر تو و گندکار هات اشک چشم پیرزن  
رو نادیده بگیرم؟!  
\_ عماد؟؟؟؟

باغضب نگاهم کرد ..

\_ نه تو.. نه عزیز.. نه هیچکس که به تو میرسه دیگه  
و اسم مهم نیست!

\_ هی هی! راجع به عزیز بخوای پرت وپلا بگی  
گردنت رو میزنما!

\_ اگه میخوای پرت وپلا نشنوی همین الان راتو بکش  
وبرو!

\_ البته میرم.. عاشق چشم و ابروت که نیستم.. اما قبلش  
باید با عزیز حرف بزنی!

\_ نمیفهمی چی میگم نه؟

\_ نه! مثل تو که نمیفهمی دارم بهت میگم مجبورم!

#523

تو هوا دستمو تکون دادم و باحالت چندش برو بابایی  
گفتم و به طرف خونه قدم برداشتم..  
دوباره دستمو گرفتم و این دفعه جیغ خفه ای کشیدم و  
حساب کار دستش اومد!

\_چه خبرته؟ اینجا چاله میدون یا اون دهاتی که ازش  
اومدی نیست!

دستمو به حالت تهدید تکون دادم و گفتم:  
\_هر جهنمی که هست، یکبار دیگه دستت بهم بخوره  
روزگارت رو سیاه میکنم!

راستش خودمم اون آدمی که شده بودم رو نمیشناختم..  
خودمم تعجب کرده بودم اون همه نفرت یک دفعه ای  
چطوری توی دلم جا شده بود...

گوشیش رو درآورد و شماره ای رو گرفت و پشت  
بندش به طرفم گرفت و گفت:

\_بیا.. خودت همه ی این حرف هارو بهش بگو..  
\_بروبابا..

\_الو عزیز.. سلام.. آره پیداش کردم.. گوشی باخودش  
حرف بزن!

باتعجب و چشم های گرد شده نگاهش کردم و زیر لب  
آروم گفتم:

\_دیونه ای؟ مگه کری نمیشنوی یا نفهمی نمیفهمی چی  
میگم؟ نمیخوام حرف بز نم و!!

اونم مثل من آروم گفت:  
\_به من مربوط نیست.. خودت گند زدی خودتم جمعش  
میکنی!

#524

باحرص گوشی رو از دستش کشیدم و گفتم:  
\_الان بهش میگم چقدر از پسرش بیدارم!  
\_الو؟  
همین یک کلمه رو که گفتم صدای نگران عزیز پیچید  
توی گوشی!

\_گلاویژ؟ کجا بودی مادر؟ داشتم سخته میکردم! آخه  
چرا به فکر منه پیرزن نیستین.. از دیشب همش داره  
حالم بدمیشه..  
صدای گریونش باعث شد یه کم خودمو کنترل کنم

\_ معذرت میخوام عزیزم نمیخواستم نگرانتون کنم..  
من که ظهر باشما خداحافظی کردم و گفتم که بعدا می  
بینمتون چرا نگران شدید..!؟

\_ آخه بااون حال ازپیشم رفتی من چطور آروم بگیرم  
مادر.. عماد رو فرستادم دنبالت گفت پیدات کرده اما  
وقتی تلفن رو دستت نمیداد فهمیدم داره دروغ میگه

خیلی نگرانانت شدم ترسیدم مبادا خدایی نکرده بلایی  
سرت اومده باشه... به عماد گفتم تا پیداش نکردی حق  
نداری پاتو بذاری توی خونه!

\_ باشه قربونت برم من خوبم بخدا خواهش میکنم گریه  
نکنید..

\_ بیاییشم مادر.. هر جا هستی برگرد پیشم من دلم  
میترکه شمارو ازهم جدا ببینم!

زیرچشمی نگاهی به چهره ی اخمالو عماد کردم  
وگفتم:

\_ عزیز جونم منو ببخش نمیتونم این کار رو بکنم.. منو  
عماد خیلی وقته از هم جدا شدیم هم عاطفی هم واقعی

\_ خیلی خب باشه اصلا کاری به عماد نداشته باش..  
از من که نمیخوای دوری کنی میخوای؟ مگه نگفتی  
من مادرتم؟ میخوای از منم دست بکشی؟

#525

کلافه دستی به صورت تم کشیدم و با حرص به عماد چشم  
دو ختم و گفتم:

\_ البته که نه.. هیچوقت این کار رو نمیکنم.. اما اجازه  
بدید یه کم حالم بهتر بشه، یه روز بهتر مزاحمتون  
بشم!

\_ دلمونشکن گلاویژ.. بخدا همه وجودم رو غمباد  
گرفته.. بیا پیشم مادر..

\_ میام عزیز جونم میام قربونت برم اما امروز واقعا  
واسم مقدور نیست تورو خدا منو ببخشید...



\_ باشه خب اشکالی نداره.. من تا فردا صبر میکنم فردا  
بیا باشه؟

\_ اما...

میون حرفم پرید وگفت:

\_ نه.. دیگه اما واگر نیار دخترم این همه خواهش  
وتمنا کردم..

روی منو زمین ننداز سن و سالی ازم گذشته عزیزم...  
کلافه پامو زمین کوبیدم و بامکت طولانی گفتم؛  
\_ چشم.. روچشمم.. باز منو ببخشید اگه نگرانتون  
کردم

\_ آی قربون چشم های خوشگل دخترم بشم.. فدای  
سرت مادر.. همین که صداتو شنیدم کلی آروم شدم..  
\_ خدابهتون سلامتی بده.. مرسی که نگرانم بودید..  
می بینمتون.. اگه بامن کاری ندارید گوشی رو میدم به  
عماد!

\_ سلامت باشی.. منتظرتم خوشگلم.. فعلا خداحافظ..

باخداحافظی کوتاهی گوش‌ی رو دست عماد دادم و  
باقدم های بلند به طرف خونه قدم برداشتم

#526

تا او مدن بهار شام درست کردم، خونه رو ده دفعه  
جار و کشیدم گردگیری کردم و بابونه های مختلف  
خودمو سرگرم کردم اما تموم مدت فکرم پیش حرف  
های عماد بود و حتی برای یک ثانیه هم از ذهنم دور  
نشد!

مدام توی ذهنم خودم رو توی قالب حرف های عماد  
تصور میکردم و هر لحظه حالم بدتر میشد و نفرتم  
بیشتر...

اونقدر حرفش و اسم سنگین تموم شده بود که حتی  
حاضر نبودم یکبار دیگه ببینمش!

دل‌م نمیخواست به حرف های مادر بزرگش گوش کنم و  
برم اونجا اما هر بار که تصمیم برای نرفتن جدی

میشد توی دلم به خودم نهیب میزدم که اون پیرزن  
بیچاره چه گناهی داره

اون همه التماس کرد و اشک ریخته بود، خیلی زشته  
میشد اگه نرم!  
وقتی کنار اسم کلمه ی دخترم رو به کار می بره  
واقعا حس میکنم از ته قلبش میگه..

اون گناهی نداره که نوه ی بدداتش عماده و حقش نبود  
به آتش عماد بسوزه..  
دلم میخواست بهار که او مد همه چی رو واسش  
تعریف کنم اما اون هم ممکن نبود!

اگه میگفتم عماد چی بهم گفته و توخونه اش چیکارم  
کرده، گریه های عزیز که سهل بود، حتی اگه آسمون  
هم به زمین میرسید نمیداشت یک بار دیگه از ۲۰  
کیلومتری عماد رد بشم!

پس واسه اینکه اجازه بده و مانع رفتن نشه مجبور  
بودم فعلا سکوت کنم و چیزی از اتفاق های امروز

نگم و تموم سوال هاشو با دروغ و تعریف های  
مسخره جواب بدم

#527

ساعت نه شب بهار اومد.. نقاب به صورتم زدم و به  
استقبالش رفتم..  
بادیدن صورت خندان من و خونه ای که از تمیزی  
برق میزد یه لحظه خشکش زد

\_وا؟! چرا مثل مجسمه شدی؟ خب بیاتو دیگه!  
کفش هاشو که درآورده بود رو دوباره پوشید  
و همزمان گفت:  
\_ببخشید فکر کنم اشتباه اومدم!

اومد بره بیرون که زدم زیرخنده و دستش رو کشیدم  
و گفتم؛

\_مسخره! بیاتوو درست اومدی!  
دستش رو روی گونه ام کشید و ادای گریه درآورد  
و گفت؛

\_ خودتی گلاویژ؟ باورم نمیشه بوی قرمه سبزی از  
این خونه تمیز میاد؟ کجا بودی مادررررررررررررر  
تتگ شده بود!  
باخنده دستش رو پس زدم و گفتم:

\_ کوفت! انگار دفعه اوله کار میکنم و آشپزی میکنم!  
کفش ها درآورد و گفت:  
\_ والا آخرین باری که خونه اینجوری برق میزد رو  
بخاطر نمیارم..

چه خبره خانوم؟ رنگ و روت باز شده با عماد آشتی  
کردی؟  
باشنیدن اسم عماد بی اراده اخم هام توهم کشیده شد..  
\_ خبری نیست.. نه آشتی نکردم

واسه عوض کردن بحث به مشمای دستش اشاره  
کردم و گفتم؛  
\_ اون چیه تو دستت؟

\_فکر نمی‌کردم غذا درست کرده باشی خودمم هلاک  
بودم واسه همون از بیرون غذا گرفتم..

#528

مشمارو از دستش گرفتم و همزمان که به طرف  
آشپزخونه میرفتم گفتم:  
\_اشکال نداره فردا میخوریمش.. حالا چی خریدی؟

درحالی که وارد سرویس بهداشتی شد گفتم:  
\_چلوکباب..  
درظرفش رو باز کردم ویه تیکه کباب توی دهنم  
گذاشتم و گفتم:

\_هومم! لعنتی خیلی خوش مزه اس.. کاش غذا درست  
نکرده بودما!  
یه کم بعد بهار لباس هاشو عوض کرد و اومد توی  
آشپزخونه

\_چای میخوری؟ تازه دمه..

شونه اش رو بادتش مالید و گفت:  
\_ آره.. یه لیوان بزرگ و پر رنگ بریز واسم دستت  
دردنکنه.. امروز اصلا وقت نشد چایی بخورم!

لیوانش رو پراز چایی کردم و جلوش گذاشتم و گفتم:  
\_ چرا اینقدر دیر برگشتی؟ امروز چه خبر بود مگه؟

\_ مرسی.. بایه مزون جدید یه قرار داد تپل بستم مشغول  
کارهای اون بودم..

\_ مبارکه.. پس یه شیرینی تپل افتادم!  
دوباره شونه و گردنش رو مالید و گفت؛

\_ شیرینی تو سرم بخوره فکر نمی‌کردم اینقدر بزرگ  
و معروف باشه.. از فردا باید مثل خر کار کنم...  
رفتم کنارش ایستادم و شونه هاشو ماساژ دادم و گفتم:

\_ اگه بخوای کمکت میکنم.. من که بیکارم اینجوری  
سرگرم هم میشم!

\_ آخیشش خداخیرت بده.. یه کم محکم تر گردنمو  
فشار بده..

اتفاقا به پیشنهاد کاری دارم برات هر چند میدونم قبول  
نمیکنی اما پول یک قرارداد دوماهه اش چهار برابر  
حقوقت توی اون شرکته!

#529

\_چه پیشنهادی؟ چرا قبول نکنم؟ اگه پولش خوبه قبول  
میکنم چون تصمیم گرفتم درسمو شروع کنم و به  
پولش احتیاج دارم!

\_واقعا؟ این مزونه که باهاشون قرارداد بستم مزون  
مانتوهای برنده و دنبال مدل میگردن و چهره خیلی  
واسشون مهمه.. تا فهمیدم یاد تو افتادم هم هیکلش رو  
داری هم فیشش رو!

\_آخه قربونت برم قد و هیکل من کجاش خوبه که  
هرجا مدل میخوان یاد من میوفتی؟  
\_تو سرت همیشه به این چیزا کاریت نباشه، من میدونم  
چی خوبه چی بد!



بعدشم یہ پیشنہادہ دیگہ.. میری مصاحبہ میکنی یا  
قبول میشی یا رد میشی دیگہ!  
\_قبولہ.. مصاحبہ اش کی ہست؟  
\_باتعجب برگشت و بہم نگاہ کرد..  
\_خوبی؟

\_وا؟ مرسی توخوبی؟  
\_واقعا قبول میکنی؟ عکست توہمہ ی کاتالوگ  
ہاشون میرہ ہا!  
\_خب برہ! مگہ خلاف میکنم؟ میخوام کار کنم!  
\_پس عماد چی میشہ؟ اون با این کار موافق نی...  
میون حرفش پریدم و گفتم:  
\_عماد کیہ؟ مثل اینکہ فراموش کردی ما جدا شدیم!

\_جدا شدین؟ امروز خونہ کدوم خری بودی پس؟  
\_خونہ عماد! اما ربطی بہ رابطہ تموم شدہ ی ما  
ندارہ و واسہ مادر بزرگش رفتم!

مطمئنی؟

ای بابا.. حالا که من قبول کردم همه چی تموم شده  
تو قبول نمیکنی؟  
باگیجی سری تکون داد وگفت:

اوکی.. فردا باهاشون حرف میزنم و قرار مصاحبه  
رو میذارم..

#530

بر عکس تصورم که فکر میکردم قراره صبح سوال  
و جواب بشم و یک عالمه دروغ سرهم بیافم، بهار  
اونقدر خسته بود که هیچ سوالی نپرسید و بعداز شام  
خوابید

ساعت یک شب بود که از تنهایی و بی حوصلگی  
داشتم توی تلگرام و اینستاگرام میچرخیدم که اسمس  
عماد روی صفحه گوشیم افتاد..

باتعجب چندبار شماره رو چک کردم و باخودم گفتم  
نکنه توهم زده باشم اما توهم نبود و واقعا عماد بود..  
پیام رو باز کردم  
\_بیداری؟

مرتیکه پررو باچه رویی به من پیام داده بود؟  
باحرص پیام رو پاک کردم و جواب ندادم...  
چند دقیقه بعد دوباره پیام داد:  
\_میدونم آنلاینی و بیداری الکی واسه من ادا درنیار!

از شدت تعجب فقط دوتا شاخ روی سرم کم داشتم..  
عجب رویی داره ها..  
بعداز اون همه چرت و پرت چطور میتونه اینهمه  
وقیح باشه!

چندتافحش زیرلب بهش دادم و دوباره بدون اینکه  
جوابش رو بدم پیامشو پاک کردم.  
هنوز دستم از صفحه گوشیم کنار نرفته بود که زنگ  
زد!

عجبا! شیطونه می‌گه جواب بدم و هرچی از دهنم میاد  
بارش کنم.. اما خودمو کنترل کردم رد تماس زدم و  
پیام دادم:  
\_چی میخوای؟

نوشت: تو که بیداری چرا وانمود میکنی که خوابی؟  
نوشتم: کی گفته وانمود به خواب بودن کردم؟ بیدارم  
اما خوش نداشتم جوابتو بدم

#531

\_احساسمون متقابله خانوم محترم.. منم خوش ندارم  
باتو حرف بزیم اما لازمه که واسه فردا یه چیزایی رو  
باهات هماهنگ کنم.. زنگ میزنم جواب بده!

او مدم جواب پیامشو بدم که زنگ زد..  
دوباره رد تماس زدم و واسش نوشتم؛  
\_بیخودی زنگ نزن جواب نمیدم.. هیچ هماهنگی  
لازم نیست چون قرار نیست نقش بازی کنم

اگرم فردامیام فقط بخاطر عزیزو اصرار های  
امروزش میام.. نه بیشتر و نه کمتر!  
نوشت: پس میخوای بازی کنی درسته؟

نوشتم: بازی؟ اتفاقا بر عکس.. دیگه نمیخوام باز ندگیم  
بازی کنم!  
بازم زنگ زد و باز هم رد تماس زدم..  
\_گلاویژ جواب اون بی صاحب رو بده منو عصبی  
نکن!

نوشتم: جواب نمیدم عصبی شدن تو هم واسم مهم  
نیست! اصلا میدونی چیه؟ دیگه جواب پیامتم نمیدم..  
حالا هرچقدر میخوای عصبی شو!

نوشت: یه کاری میکنی نصف شب پاشم پیام  
درخونتون؟  
جواب ندادم!  
نوشت؛ خیلی خب جواب نده.. الان میام اونجا..  
اونجوری مجبور میشی جواب بدی!

ترسیدم! این مرتیکه عقل تو اون کله پوکش نبود..  
واقعا میومد.. اونجوری بهار همه چی رو میفهمید  
نوشتم: چی میخوای از جونم؟

#532

دیدم جواب نمیده دلم به شور افتاد ترسیدم بیاد اینجا و  
همه چیز خراب بشه دوباره نوشتم:  
\_یه وقت بلندنشی بیای اینجا بهار چیزی از ماجرای  
امروز نمیدونه مگر اینکه بخوای واسش تعریف  
کرنی چی به روزگار من آوردی!

چند دقیقه صبر کردم اما بازم جواب نداد!  
استرسم بیشتر شد و دست و پام یخ زده بود!  
ای خدا چرا من نمیتونم یه روز خوش داشته باشم  
آخه؟!!!

از جام بلندشدم رفتم توی آشپزخونه و شماره اش رو  
گرفتم و منتظر شدم جواب بده!  
داشتم نا امید میشدم که لحظه ی آخر جواب داد:

\_چی شد خودت زنگ زدی؟

تو که چیزی بارت نیست و اسه چی هارت و پورت  
الکی میکنی؟  
باحسرت آهی کشیدم و آروم لب زدم:  
\_هر لحظه که میگذره بیشتر میشناسمت و بیشتر به  
اشتباهم پی میبرم!

میدونی؟ کاش اون روز که داشتم میومدم شرکت شما  
تصادف میکردم و میبردم اما هرگز پامو توی اون  
خراب شده نمیداشتم!

از صمیم قلبم از اینکه عاشقت بودم پشیمونم!  
\_زنگ زدی دری وری بگی؟ یاگندکاری های خودت  
رو پشت این چرت و پرت ها پنهان کنی و خودت رو  
تبرئه کنی؟

دوباره آهی کشیدم و همزمان که به موهام چنگ میزدم  
گفتم:

\_ زنگ زدم بفهمم چی از جونم میخوای؟ واسه چی  
دست از سر یه آدم آشغال که زندگیش پر از کثافت  
و گندکاریه بر نمیداری؟

\_ اشتباه میکنی! خیلی وقته دست از سرت برداشتم و  
واسم دیگه هیچ ارزشی نداری! اگه مجبور نبودم  
هرگز دلم نمیخواست حتی شماره ات روی گوشیم  
بیوفته...

#533

کلافه میون حرفش پریدم و گفتم:  
\_ چی میخوای عماد؟ گوشم از ابراز علاقه هات پره  
نیاز به یاد آوری نیست! فقط حرفت رو بزن و گوشه  
رو قطع کن..

انگار که با این حرفم ترش کرده باشه با بدخلقی گفت:  
\_ بابا اینجوری بامن حرف نزن دختره ی...  
لاالاله...



\_ بگو.. چرا حرفتو نصفه میداری؟ بگو راحت باش  
تو که خوب بلدی...

این دفعه نوبت اون بود که میون حرفم پیره!  
\_ ببین من زنگ نزدم روی اعصابم بری ها!  
\_ خیلی خب من خفه میشم میشه لطف بفرمایید بگید  
نصف شب واسه چی زنگ زدید جناب واحدی؟

\_ عزیز امشب حالش خیلی بد بود به سختی وبه کمک  
صدتا قرص تونستیم بخوابونیمش ازم قول گرفت فردا  
آشتی کنیم و مجبور شدم واسه آروم شدنش قبول کنم...

\_ من دروغ نمیگم.. نقش بازی نمیکنم.. اگه بخوای  
مجبورم کنی فردا هم نیام.. حتی اگه لازم باشه از این  
شهر میرم و نمیذارم دست هیچکس بهم برسه اما دیگه  
این کار رو نمیکنم!

یه کم مکث کرد وبا صدای دلخوری گفت:  
\_ اینقدر وانمود کردن واست سخته؟ فکر میکنی اگه  
گزینه ی دیگه ای داشتم حاضر بودم بهت زنگ بزنم؟

تو که دروغ گفتن و است مثل آب خوردنه یک روز  
دیگه هم ادامه بدی آسمون به زمین میرسه؟ یک روز  
به تموم روزهایی که دروغ میگفتی اضافه بشه چی  
میشه؟

#534

قطره اشک سمج لعنتیم روی گونه ام چکید.. با بغض  
گفتم:

ای کاش همه چی همینقدر که از دیدگاه تو سیاه و  
تاریکه، یه دروغ بود! حیف تموم روزهایی که باتو  
سوز و ندمشون!

نمیخوام بهش دروغ بگم چون گناه داره تنها کسی که  
میدونم اگه حرفامو بشنونه باورم میکنه مادر بزرگته..  
حقت نیست با فریب و حيله و نقش بازی کردن گولش  
بزنم.. حداقل این کار من نیست!

خیلی خب! دیگه نمیخواد بیای.. حق باتوئه! حقیقت تلخه اما انگار این تخیلی واجبه.. حالش بد میشه دلش میکشونه اما کم کم خودشو پیدا کنه..

اولین بارش نیست.. بازم باحقیقت کنار میاد.. باید باسر نوشت من کنار بیاد و قبولش کنه.. الان ناراحت باشه بهتره تا اینکه چند وقت دیگه حقیقت رو بفهمه و به روزگار من دچار بشه!

گوشی رو از خودم دور کردم و هق هق زدم.. کاش اونقدر قدرتش رو داشتم که خودمو ثابت میکردم و بهش میفهموندم من اون آدمی نیستم که توی ذهنش ازم ساخته..

اما حیف که ناتوان تر و بدبخت تر از اون چیزی بودم که فکرش رو میکردم!  
دوباره گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و صداشو شنیدم:  
این آخرین باری بود شماره ی من روی گوشیت میوفته

نگران نباش دیگه نه من ونه کسی از طرف من  
مزاحمت نمیشه.. بابت عزیز هم خودم یه کاریش میکنم  
شده به خودم آسیب برسونم هم نمیذارم پا پیچت بشه..  
خیالت راحت.. خداحافظ برای همیشه!

#535

قبل قطع کردن اسمش رو صدا زدم..  
\_ عماد؟

بدون حرف منتظر شد حرفم رو بزnm!  
اگه فردا آخرین روز بود که می بینمش

دلم میخواست یه روز آخر خوب توی ذهنم ازش  
داشته باشم!

اگه بعداز اون یه خداحافظیه همیشگی بود

دلم میخواست با یه تصویر خوب توی ذهنم باهانش  
وداع کنم.. حتی اگه اون تصویر واقعی نباشه و واسه  
گول زدن عزیز بوده باشه!

هق هقم رو پس زدم و نفس تازه کردم و گفتم:  
قبوله.. دلم نمیخواد ناراحت باشه.. بعدا خودت آروم  
آروم بهش میگی.. اگه با دروغ گفتن و وانمود کردن  
حالش بهتر میشه قبول میکنم!

نمیخواد.. گفتم که...  
میون حرفش پریدم و گفتم:  
هیچی نگو.. باخودخواهی روزگار من رو پراز غم  
و غصه کردی کافیه.. نفردوم رو وارد دنیای  
خودخواهت نکن!

از پشت تلفن هم تونستم پوز خند نقش بسته ی گوشه ی  
لبش رو تصور کنم..  
هه! حق داری.. این وسط فقط تو اذیت شدی و گور  
بابای عماد و هرگندی که به زندگیش خورد!

آهی کشید و ادامه داد:  
باشه بیا.. اما بدون خودت خواستی و من مجبور  
نکردم!

پلک هامو روی هم گذاشتم و اجازه دادم اشک هام  
گونه هامو نوازش کنه..  
\_فردامی بینمت.. خداحافظ

#536

گوشی رو قطع کردم و گوشه ترین قسمت آشپزخونه  
نشستم و ضجه زدم..  
بعداز اون همه حرف های تلخ که بارم کرده بود،  
هرکس دیگه جای من بود باید ازش متنفّر میشد

اما انگار تنفر من فقط تا قبل از این بود که پشت تلفن  
صداشو بشنوم!  
انگار تموم سنگ دلی هام تا قبل از شنیدن خداحافظی  
کردن برای همیشه اش بود!  
دستم روی قلبم گذاشتم و تودلم نالیدم؛

\_توروخدا بفهم اون دیگه دوستت نداره! گلاویژ  
تورخدا قبول کن دیگه عمادی نیست و همه چیز تموم

شده.. قبول کن اون مرتیکه بیشرف سرنوشت  
و عشقت رو باخاک یکسان کرد!

اونقدر گریه کردم و زار زدم که حالم بدشد و نفسم بند  
اومد..  
از جام بلند شدم و به طرف پنجره رفتم و بازش  
کردم...

سرمو بیرون گرفتم و سعی کردم با استنشام هوای  
تازه، نفس هامو کنترل کنم..  
باتکرار همین کار یه کم بعد حالم بهتر شد و برگشتم  
داخل..

ساعت چهار صبح بود.. پلک هام سنگین شده بود.. به  
صورتتم آب زدم و بادیدن صورتم توی آینه دلم برای  
خودم سوخت.. پشت پلک هام بخاطر گریه متورم  
و سرخ شده بود

یه بار دیگه بغض کردم و چشم هام پر اشک شد که با  
زدن آب یخ به صورتم، ریزش اشکم رو کنترل  
کردم..  
چند دقیقه به کارم ادامه دادم و در آخر

صورتم رو خشک کردم و برگشتم توی اتاق و آروم  
ببصدا توی تختم کنار بهار که غرق در خواب بود  
دراز کشیدم..

#537

اونقدر سخته و بی جون بودم که تا سرم رو وری  
بالش گذاشتم، نفهمیدم کی خوابم برد.. وقتی بیدار شدم  
ساعت دوازده ظهر بود و بهار خونه نبود!

به عزیزقول داده بودم واسه ناهار میرم پیشش و خیلی  
دیرم شده بود..  
سرسری صبحونه ای که بهار روی میز آماده گذاشته  
بود خوردم و رفتم آماده شدم!



موهامو باسشوار حالت دادم و با وسواس آرایش  
کردم..

لباس فیروزه ای که بهار واسه مهمونی های خاص  
ازش استفاده میکرد رو پوشیدم و توی آینه به خودم  
نگاه کردم!

آستین های کلوش و سنگ دوز شده ی لباسم خیلی به  
دلم نشست..

آرایشمم خوب بود اما چشم هام یه کم ورم داشت  
و توی ذوق میزد اما نمیتونستم کاریش بکنم و بی  
محلش کردم

مانتو و شلوار شیری مخصوص مهمونیم رو تتم کردم،  
شال مشکی و کیف و کفش هم رنگش رو پوشیدم..خودم  
عطر زدم و به آژانس زنگ زدم و راهی شدم..

توی راه به عماد مسیج دادم که دارم میام و کمتر از  
پانزده ثانیه جواب داد:

\_اوکی!

ساعت یک ونیم ظهر رسیدم جلوی خونشون!

نفسم تند و کتش دار شده بود و قلبم کند!  
صدای عماد توی گوشم پیچید..  
"خدا حافظ برای همیشه"  
امروز روز آخره.. نباید با حال بدم خرابش میکردم..  
چندتا نفس عمیق کشیدم و زنگ رو فشردم

#538

بدون حرف در باز شد و قدم های من هر لحظه سست  
تر میشد..  
بادیدن عزیز که جلوی در ورودی ایستاده بود خودمو  
جمع کردم و به صورت تم نقاب لبخند زدم..

سلام..

سلام به روی ماهت.. خوش اومدی عزیز دلم.. داشتم  
از اومدنت ناامید میشدم!  
بغلش کردم و بوسیدمش..  
معذرت میخوام نمیخواستم منتظر تون بذارم

دیشب دیر خوابیدم و امروز خواب موادم  
\_ اشکال نداره قربونت برم.. مهم اینه که الان  
اینجایی.. بفرمایید..

دستشو به طرف خونه دراز کرد و همراه عزیز وارد  
خونه شدم

پروانه به استقبالم اومد و با خوش رویی خوش آمد  
گفت اما خبری از عماد نبود!  
انتظار داشتم به استقبالم بیاد اما به خودم نهیب زدم  
اون حتی خوش نداره ریختت رو ببینه!

عزیز به پروانه گفت:

\_ دوتا دونه چایی بیار مادر قربون دستت!  
و به طرف من ادامه داد:

\_ تو هم بیا لباس هاتو عوض کن قشنگم راحت باش!

لبخند اجباری زدم و دنبال عزیز که به طرف اتاقش  
میرفت به راه افتادم..

مانتو و شالم رو در آوردم و عزیز ازم گرفت و به  
چوب رختی آویزون کرد..

لباس هم از قبل زیرمانتوم پوشیده بودم و شلوار شیری  
ست مانتومم چون خوش پا بود و به لباسم میومد تیمم  
رو کامل کرد!

#539

عزیز بالبخند مهربونی بهم نگاه کردوگفت:  
\_منه پیرزن از این همه زیبایی نمیتونم چشم بردارم

چه برسه به اون کره خر مغرور که تا صدای زنگ  
رو شنید خودش رو توی اتاق حبس کرد که مبادا زود  
وابده و دست دلش روبشه!

لبخندی که بیشتر بشیه پوزخند بود زدم وگفتم:  
\_ممنونم.. شما به من لطف دارید عزیزجون.. چشم  
وقلب شما زیباست که من رو خوب می بینید..

دستم رو گرفت و همزمان که از اتاق بیرون میرفتیم  
آهسته گفت:

\_دیگه نبینم چشمت غم داره وا.. خودم پوستش رو  
واست کندم و حسابشو رسیدم!

جوابی ندادم و فقط به لبخندی اجباری بسنده کردم..  
همین که روی کاناپه نشستیم پروانه هم با سینی چایی  
او مد..

\_دستتون دردکنه زحمت کشیدید..

\_نوش جونت خوشگلم.. نهار هم آماده اس هر وقت  
صلاح دونستید بگید که نهار بخوریم!  
عزیز\_ بیا بشین دخترم یه کم دیگه باهم میریم سر وقت  
غذا..

پروانه هم قبول کرد و او مد روی مبل تک نفره  
با فاصله از ما نشست و چندتا میوه از ظرف برداشت و  
مشغول پوست کندنشون شد!

\_چه خبر؟ بهتر شدی عزیزم؟ دیروز بعداز رفتنت  
دلمو خون کردی.. خوب شد که اومدی.. حالا که  
دیدمت ته دلم آروم شد!  
\_قربونتون برم.. واسه دیروز واقعا معذرت میخوام..

\_نه عزیزم نیازی به عذرخواهی نیست.. من یه کم  
زیادی رو روی بچه هام حساسم! جوون هم که بودم،  
خدا بیامرزش بابای بچه هام همیشه سرم غر میزد  
و میگفت اونقدر که تو نگران بچه های خودشون  
نیستن..

اما چه کنم دیگه.. از دار دنیا همینارو دارم..  
مخصوصا نوه هام که هرچه بزرگ تر میشدن بیشتر  
عاشقشون شدم و وابسته! اما این پدر سوخته حسابش  
بابقیه فرق میکنه و یه جورایی تافته جدا بافته اس  
واسم..

\_خدا حفظشون کنه واستون.. کاش منم یه مادر بزرگ  
به مهربونی شما داشتم!

\_عع؟! پس من چیم؟ تو اندازه صحرا و عمادم واسم  
عزیزی و دوستت دارم..

اگه اینطور نبود که واسه پیداکردنت آسمونو به زمین  
نمیدو ختم مادر.. نکنه منو لایق نمیدونی؟  
باشنیدن اسم صحرا بی اراده دلم گرفت..

خوشبحالش که عشق اول عشقم بوده!  
\_خدانکنه عزیزجون.. من همچین حرفی نزدم..  
منظورم اون نبود..  
\_میدونم عزیزم.. اما تا من هستم دیگه غصه نبود  
مادر بزرگ رونخور

دستش رو که روی دستم رو برداشتم بوسه ای زدم  
وگفتم:  
\_خدابه شما عمر طولانی بده و واسه من حفظتون کنه

نیم ساعت با مکالمه ما و حرف های دلگرم کننده ی عزیز که فقط من میدونستم هیچوقت به حقیقت تبدیل نمیشه، گذشت که وقت ناهار شد..

داشتم توکارها به عزیز و پروانه کمک میکردم که عزیز سینی داروهای عماد رو به طرفم گرفت وگفت: \_توداروهاشو واسش ببر مادر.. نذار این دلخوری بیشتر از این ادامه پیدا کنه!

توی عشق و عاشقی غرور هیچ معنایی نداره واگه تو قدم اول رو برداری قشنگ تر هم میشه! او مدم مخالفت کنم که سینی رو گذاشت توی دستم و ادامه داد:

\_بهبونه نیار که اصلا قبول نمیکنم!  
\_اما عزیز اگه مثل دیروز دعوام کنه بدتر میشه.. لطفا اجازه بدید...  
\_نگران نباش هیچی نمیشه.. لابد یه چیزی میدونم که میگم.. به من اعتماد کن!



نگاه کلافه ای بهش انداختم و تو دلم هزار بار خودمو  
لعنت کردم که تو این خراب شده من چه غلطی میکنم  
آخه!

بدون حرف سری به نشونه ی تایید تکون دادم و از  
کنار چشم های شیطون عزیز گذشتم

هر قدم به اتاق نزدیک تر میشدم لرزش دست هام  
و تپش قلبم بیشتر میشد  
کنار در ایستادم و سعی کردم خودمو جمع  
کنم.. چندتانیس عمیق کشیدم و تقه ای به در زدم

#542

جوابی نشنیدم و با فکر اینکه شاید خواب باشه در رو  
آروم باز کردم و وارد اتاق شدم..  
باشنیدن صدای آرومش که انگار داشت با تلفن حرف  
میزد سر جام خشکم زد..

نه عزیزم بخدا من حال خوبه تو این شرایط نمیخوام  
بیای اینجا و اذیت بشی.. یه کم دندون رو جیگر بذار  
عزیز که رفت، خودم میام دنبالت خوبه؟

مطمئن بودم مخاطبش مرد نیست و یه دختر پشت خط  
بود.. صدای کوبیده شدن قلبم رو توی حلقم میشنیدم...  
سرم سنگین شده بود و لبم گزگز میکرد..

پشت به من و روبه پنجره ی اتاقش ایستاده بود و  
متوجه او مدن من نشد..  
با جمله های بعدیش نفسم سنگین تر و چشم هام سیاهی  
رفت..

باشه عزیزم تا هر وقت میخوای بمون.. اصلا اگه  
توبخوای میتونی همیشه پیشم بمونی من که مشکلی  
ندارم خودت ناز میکنی

نمیدونم دختره چی گفت که عماد خندید و بالحن  
شیطونی که فقط من میتونستم نوع شیطنتش رو  
تشخیص بدم، گفت؛

\_ببین یه کاری میکنی بیخیال عزیز بشم وپاشم پیام  
اونجا...

پشت بند حرفش همزمان به طرف در چرخید و  
بادیدن من خنده اش تبدیل به اخم شد..  
صداشو صاف کرد و جدی شد..  
\_من باید قطع کنم..بعدا بهت زنگ میزنم.. خداحافظ

#543

گوشی رو قطع کرد و با اخم های توهم به طرفم اومد و  
گفت؛  
\_اینجا چیکار میکنی؟ بهت یاد ندادن قبل از وارد شدن  
به جایی باید در بزنی و اجازه بگیری؟

نفس هام سنگین و کش دار شده بود و قفسه سینه ام  
تیر میکشید..  
فکم قفل شده بود و فشار دندان هام روی هم اونقدر  
زیاد بود که حس میکردم قراره خورد بشن..

سینی رو توی بغلش کوبیدم که مجبور شد واسه چیه  
نشدن سینی از دوتا دستش کمک بگیره و چون  
حرکتش یک دفعه ای بود، دست شکسته اش درد  
گرفت و صدای آخش بالا رفت و صورتش از درد  
توی هم جمع شد!

\_چیکار میکنی روانی؟ نمی بینی دستم شکسته؟ اصلا  
واسه چی اومدی توی اتاق من؟ هان؟  
باحرص و صدایی که از شدت عصبانیت دورگه شده  
بود گفتم:

\_به جهنم! الهی اون یکی دستم بشکنه یا اصلا بری  
زیر تریلی و جسدت با آسفالت یکی بشه!  
شعور و در زدن داشتم و قبل از وارد شدن به  
آشغالدونیت در زدم

پوزخند چندشی زدم و با نفرت اضافه کردم؛  
\_جنابعالی سرگرم لاس زدن و لاو ترکوندن بودی  
نشیدی!

پشت بند حرفم بدون اینکه منتظر جواب باشم، بایک  
گام بلند خودمو به در رسوندم و او مدم در رو بازکنم  
و اتاق رو ترک کنم که دست عماد روی دستم نشست  
و مانع شد..

صبر کن ببینم کجا میری؟

بانفرت و حرص دستمو پس کشیدم و باصدایی که  
شبيه پچ پچ شده بود تو صورتش توپیدم:  
به من دست نزن..

#544

چه خبرته؟ واسه چی یه دفعه رم میکنی؟ این کارها  
چیه میکنی؟ واسه دعوا او مدی؟ قرار ما چی بود؟  
قرار تو سرت بخوره! من قراری باتو ندارم و نخواهم  
داشت

عزیز مجبورم کرده بود و است دارو هاتو بیارم و گرنه  
پامو توی اتاقت نمیداشتم!

\_خیلی خب! اولاً ادبت رو رعایت کن چون بی ادبی  
و بی احترامی کنی مجبور میشم یه جور دیگه خودم  
بهت یاد بدم!

دوما حالا که اومدی وتوی اتاقم هستی پس وحشی  
بازی هاتو بذار کنار و بذار فکرکنه بااین کارش یه  
حرکت مثبت واسه آشتی کردنمون زده!

باچشم های گرد شده و نفس های خیلی سنگین  
نگاهش کردم..

رسماً خودشو زده بود به اون راه و انگار نه انگار  
جلوچشم بامعشوقه جدیدش حرف زده بود و از باهم  
بودنشون گفته بود!

سینی رو روی تختش گذاشت و با همون بی تفاوتی  
گفت:

\_بین باوحشی بازی هات دستم درد گرفت.. ضمناً  
اون نفرین هات همش واسه خودت برگرده!

فکمو محکم روی فشار دادم و به طرفش قدم برداشتم  
و گفتم:

\_تو کی هستی؟ هان؟ واسه چی باید...  
هنوز حرفم تموم نشده بود که تقه ای به در خورد..

نفهمیدم چی شد که بایه حرکت یکدغه ای وتوی کسری  
از ثانیه کشیده شدم توی بغل عماد و تابه خودم اومدم  
دست عماد دور کمرم حلقه شد..

عزیز که انگار واسه اجازه ی وارد شدن منتظر  
جواب نشده بود اومد داخل و بادیدن ما لبخند پررنگی  
روی لبش نشست...

#545

\_ببخشید انگار بدموقع مزاحم شدم.. فکر نمی کردم  
اینقدر زود آشتی کرده باشید!  
عماد بالبخندی مسخره که بیشتر دیونه ام میکرد گفت:  
\_فدای سرت ماه بانوی من..

فقط داشتیم حرف میزدیم.. هنوز آشتی در کار نیست!  
روبه من کرد، چشمکی زد و ادامه داد:  
مگه نه؟

او مدم بگم تو غلط کردی و بزnm توی برجکش که به  
انگشت هاش که دور کمرم حلقه بود فشاری وارد  
کرد..

جوابی ندادم و باچشم های ریز موشکافانه نگاهش  
کردم که بازم به حرفاش اضافه کرد:  
هنوز خیلی مونده تا دلمو به دست بیاره و ببخشمش..

دستمو یواشکی پشت عماد بردم و باتموم قدرتم ناختم  
رو توی گوشتش فرو کردم و لبخند اجباری روی لبم  
نشوندم و فقط سرمو به نشونه تایید تکون دادم!

من زورم کم بود و جون تو انگشت هام نبود یا بدن  
عماد از سنگ بود رو نمیدونم! اما بالاینکه خودم حس  
میکردم انگشت هام داره خرد میشه، عماد حتی یک  
میل هم تکون نخورد و عکس العملی از خودش نشون  
نداد!



عزیز با ذوق و چشم هایی که از خوشحالی برق میزد  
گفت:

\_من دیگه کاری به اون قسمتش ندارم.. همین که  
اینجوری چسب هم ببینمتون واسم کافیه!

بقیه اش رو بذارید واسه بعد.. ناهار آماده و سفره پهنه..  
بفرمایید واسه نهار از دهن نیوفته..  
من به سکوتتم ادامه دادم و عماد گفت:  
\_چشم.. دستت در دنکنه عشقم.. ماهم چندثانیه دیگه  
میایم قربونت برم!

#546

عزیز باشیطنت توی چشماش باشه ای گفت و از اتاق  
رفت بیرون..  
همین که در بسته شد فوراً ازش جداشدم و همزمان  
باهم غر زدیم:

من \_ مگه نگفتم دست به من نرنی؟

عماد\_ وحشی روانی پشتمو سوراخ کردی واسه چی  
چنگ میندازی؟  
باحرص پاشو محکم لگد کردم وگفتم:

\_ خودتی! خوب کاری کردم حفته.. این دری وری ها  
چی بود جلو عزیز گفتی؟  
\_ گلاویژ میزنم یه بلایی سرت میارم چرا جفتک  
میندازی؟ مگه قرار دیگه ای غیر از این داشتیم؟

\_ خر اونیه که پشت تلفن باهات حرف میزدی! من  
از این قرارها باتو نداشتم توحق نداری به من دست  
بزنی فهمیدی؟

\_ درست حرف بزنی تو مگه میدونی باکی حرف میزد  
بهش حرف میزنی؟

بعدشم بهت دست بزنی چی میشه؟  
از اینکه از معشوقه اش دفاع کرد بود هم دلم گرفت هم  
نفرتم بیشتر شد..

\_ نمیدونم واسم مهم نیست که بدونم!

تو یک بار دیگه جرات داری به من دست بزن چی  
میشه اش رو اون وقت بهت میفهمونم!  
او مد حرفی بزنه که صدای عزیز که خبر از سرد شدن  
غذا رو میداد، مانعش شد!

بدون حرف بانگاهی که حال خوبی واسه معنی  
کردنش نداشتم بهم خیره شدو بامکت گفت:  
\_غذا سرد میشه... و به طرف در رفت!

#547

نمیخواستم دنبالش راه بیوفتم.. نمیخواستم مثل احمق  
ها به حرفاش گوش کنم.. فقط دلم میخواست یه گوشه  
بشینم و از ته دلم زار بزنم..

هنوز یک ماه هم از جدایی ما نگذشته بود و اون همه  
صمیمیت بینشون واسه همین مدت کوتاه واسم  
دردناک و عذاب آور بود! چطور تونسته بود به این  
زودی یکی دیگه رو جایگزین من کنه؟

چطور میتونست به همین راحتی باهاش عشق بازی  
کنه؟

عشقی که ازش حرف میزد فقط همینقدر بود؟  
اینجوری میخواستم بقیه ی عمرم رو باهاش بگذروم  
و بهش تکیه کنم؟

این که به ماه نکشیده رفت باکسی دیگه و یه جوری  
تو حرفاشون عشق بازی میکردن که انگار هیچوقت  
هیچکس به اسم گلاویژ تو زندگیش نبوده!

آخ قلبم بدجوری شکسته خدایا کمک کن! این همه درد  
و غم برای من و ظرفیت قلبم، خیلی زیاده خدایا..  
صندلی کنار عماد نشسته بودم و بوی عطرش شامه ام  
رو پر کرده بود

اما این بار بادفعه های قبل فرق داشت و عطرش بجای  
نوازش شامه ام، داشت آزارم میداد.. هرچقدر عاشق  
بوی عطرش بودم به همون اندازه هم ازش متنفر شده  
بودم!

باصدای عزیز رشته ی افکارم پاره شد و به خودم  
اوادم..

\_ چرا نمیخوری مادر؟ از غذا خوشت نمیداد؟ میخوای  
یه چیز دیگه واست سفارش بدم؟

غذا؟ راستی ناهار چی بود؟ چی توی سفره و بشقاب  
من بود؟ اونقدر توی دنیای ناریکم غرق بودم که حتی  
متوجه غذاهم نشدم..  
نگاهی به میز و محتویاتش انداختم..

باقالی پلو باما هیچه..! بالبخند ساختگی گفتم:  
\_ نه نه اصلا.. خیلی هم عالیه. من عاشق این غدام..  
خیلی خوشمزه شده دستتون درد نکنه!

#548

\_ اما تو که چیزی نخوردی دخترم! تعارف نکن اگه  
دوست نداری...  
باخجالت گفتم:

\_دوست دارم بخدا.. یه کم فکرم بهم ریخته است..  
معذرت میخوام..

\_نوش جونت عزیزم..  
قاشقمو پراز برنج کردم دهنم گذاشتم و همراهش  
بغضمو قورت دادم..  
به ظاهر به عماد نگاه نمی‌کردم اما همه حواسم به اون  
بود..

مثل روح باهام رفتار میکرد.. انگار نه انگار کنارش  
نشسته بودم.. حتی نیم نگاهم بهم ننداخته بود و کاملاً  
نادیده ام گرفته بود.. اما من!؟!

حتی متوجه سخت بودن یک دستی غذا خوردنش هم  
بودم!

بعداز ناهار تصمیم گرفتم بگم کار مهمی واسم پیش  
اومده وباهمون بهونه برم اما انگار راه فرار نداشتم

تا حرف رفتن روپیش کشیدم عزیز با شکایت گفت؛

کجا بری عزیزم هنوز دو ساعت نشده اومدی چرا  
امروز اینقدر بی طاقتی؟

با حرص یه جوری که عزیز متوجه ام بشه نگاهی به  
عماد که مشغول اس ام اس بازی بود انداختم و گفتم:  
نه بی طاقت نیستم.. فردا یه قرار کاری دارم استرس  
اونو دارم!

#549

با حرف من نگاه تیز و اخموی عماد روی من کشیده  
شد! انگار فکر نکرده بود دارم نگاهش میکنم چون تا  
چشم تو چشم شدیم نگاهشو چندش کرد و دوباره با  
گوشیش مشغول شد!

عزیز\_ به سلامتی عزیز دلم.. دو شغله بودن خسته ات  
نمیکنه مادر؟

\_ ممنون.. دو شغل ندارم که عزیز جون در حال حاضر  
بیکارم و اگه فردا قبولم کنن تازه شاغل میشم!

و!؟ مگه تو شرکت عماد کار نمی‌کردی؟  
متوجه نگاه عماد شدم، محل ندادم، پشت چشمی واسه  
نازک کردم و او مدم جواب عزیز رو بدم که عماد  
جواب داد:

نه یه مدته که باما کار نمیکنه و منشی جدید گرفتم!  
واسه چی؟ تازن خودت هست چرا منشی جدید؟  
کلافه چنگی به موهاش زد و گفت:

قهر بودیم فدات بشم.. نمیتونستم کارهای شرکت رو  
ول کنم به امون خدا! واسه همون منشی گرفتم..  
پروانه که مشغول مغز کردن پسته واسه عزیز بود  
تک خنده ای کرد و گفت؛

بازم زنونه مردونه اش کردی؟  
پوزخندی که از چشم عماد و عزیز دور نمود، روی  
لبم نشست و این دفعه بجای عماد من جواب دادم:

نه..! افکارش دیگه عوض شده.. نگاه تندو پراز  
نفرتمو به عماد دوختم و باکنایه اضافه کردم:



\_روشن فکر شده!  
این دفعه نوبت عماد بود که واسم پشت چشم نازک  
کنه!

\_زنونه مردونه واسه چی؟ خیلی وقته که مشکلی  
باهمکاری با جنس مخالف ندارم!

#550

پروانه با تحسین نگاهش کرد و عزیز باحرصی که  
توی صداش موج میزد گفت:

\_چیکار میکنی تو اون گوشیه؟ دو دقیقه دور هم  
نشستیم همش سرت تو گوشیه! چند دقیقه بذار کنار  
اون ماسماسکو.. و!  
عماد باچشم های گرد شده به عزیز نگاه کرد و متعجب  
گفت:

\_ببخشید موضوع کاری بود باید جواب میدادم.. چرا  
عصبی میشی حالا؟

\_ بدم میاد وقتی دارم حرف میزنم گوشه دستتونه!

چند دقیقه دیرتر هم جواب بدی اتفاقی واسه کارت  
نمیوفته نگران نباش!

دلَم خنک شد.. با قددانی به عزیز نگاه کردم..  
عماد گوشیشو روی میز گذاشت و باخنده گفت:

\_ چشم چشم.. بفرمایید اینم از گوشه.. فقط تو عصبی  
نشو قربونت برم!

عزیز پشت چشمی نازک کرد و روبه من کرد و گفت:  
\_ کار جدیدت چی هست دخترم؟ منشی شرکت دیگه ای  
میشی؟

دلَم نمیخواست از پیشنهاد بهار و کاری که قرار بود  
واردش بشم حرف بزنم.. از طرفی هم مطمئن نبودم  
منو میخوان یانه.. نمیشد از روی یه پیشنهاد حرفی  
بزنم!

تصمیم گرفتم بگم توی یه شرکت جدید مصاحبه کاری دارم.. من که قرار نبود یکبار دیگه با عزیز روبه رو بشم و فوقش اگرم فردایی بود میگم قبول نشدم و تمام!

#551

او مدم جواب عزیز رو بدم که صدای پیامک گوشی عماد بلند شد و چون گوشیش روی میز بود چشمم به اسم فرستنده که جوجو سیو شده بود

و یک تیکه از متن پیام که داخلش کلمه ی عشقم به کار رفته بود افتاد...  
بی اراده تپش قلبم گرفتم و نفس هام کش دار شد..  
وای عماد خدا لعنتت کنه!

خدا لعنتت کنه که تموم عشقت دروغ بود و به دو روز نکشیده رفتی بایکی دیگه!

نه عزیز جون قرار نیست منشی باشم.. انشالله اگه قسمت باشه مدلینگ یه مزون معروف و بزرگ میشم!

عزیز که انگار اخلاقش توی انتخاب اینجور شغل ها  
شبيه به پسرش بود، باشنیدن حرفم یک تاي ابروش  
بالا پريد اما حرفی نزد و به تڪون دادن سر اکتفا کرد!

انگار منتظر بود عماد که حالا گره ی کوری بين  
ابرو هاش افتاده بود حرفی بزنه اما چیزی نگفت!  
از شدت عصبانیت و حسادت دلم میخواست با همه  
وجودم فریاد بکشم و از ته دل زار بزنم..

گلوب خشک شده بود.. استکان چایمو که یخ زده بود  
از روی میز برداشتم و لرزش بیش از حد دست هام  
از چشم عزیز دور نمود..

\_ موفق باشی دخترم.. تو دختر باهوشی هستی مطمئنم  
موفق میشی.. استرس نداشته باش..!  
\_ ممنونم عزیز جون.. شما به من لطف دارید!

پروانه \_ چابیت سرد شده عزیزم بده واست عوض  
کنم!

دست هام که هیچی حتی صدامم میلرزید..  
\_ دستت شما درد نکنه نیازی نیست.. اگه اجازه بدید  
من دیگه رفع زحمت کنم...

عماد باتن صدایی که طبق شناختی که ازش داشتم  
عصبی بود، حرفمو قطع کرد وگفت:  
\_ جایی نمیری! قرار کاری فردا هم کنسل میکنی..!

باحرص و نفرت نگاهش کردم اما بالحن آروم وکنترل  
شده ای پرسیدم:

\_ یعنی چی؟ چرا کنسل کنم؟  
اخم هاشو توهم کشید و با بدخلقی گفت:

\_ چون اجازه نمیدم این کارو بکنی.. هنوز اونقدر بی  
غیرت نشدم بذارم عکست توی آلبوم وکاتالوگ  
فروشگاه و مغازه ها باشه و هزار جور نامحرم ببینه!

ابروهام از تعجب بالا پرید وچشم هام گرد شد!

یه جوری حرص گرفته بود دلم میخواست میز  
جلومبلی رو با تموم محتویات روش بکوبم توسرش  
وبگم

تویکی خفه شو بیشرف بی غیرت! خیلی غیرت  
حالیته برو سر جو جو جونت پیاده کن!  
اومدم بگم به تو ربطی نداره و توچیکاره ی منی که  
عزیز گفت:

\_انگار شما دوتا هنوز باهم کارد وپنیرید!  
چراموقع حرف زدن چوماق دستتونه؟

#553

عماد که هنوزم توی توهم و جو غیرتی بازیش مونده  
بود جواب داد:

\_نمی بینی کار هاشو؟! عمدا میکنه تا حرص منو  
دربیاره!

توقع داری بشینم قربون صدقه اش برم؟

قلبم داشت از دهنم بیرون میزد.. دلم میخواست تیکه  
تیکه اش کنم و به هزاران قسمت تبدیلش کنم!

باچشم هایی که از شدت هنگ کردن نزدیک بود جر  
بخوره به عزیز نگاه کردم و گفتم:  
\_چیکار کردم مگه؟

عزیز که حالا صورتش رنگ پریده به نظر میرسید با  
صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفت:

\_بس کنید.. اگه قراره بازم دعوا کنید من همین  
برمیگردم خونه خودم و تاروژی که زنده ام نمیخواه  
هیچکدمتونو ببینم!

من عماد همزمان با اعتراض گفتم:  
\_عزیز؟؟؟

\_بسه گفتم! باجفتتونم! پاشید برید توی اتاق و سنگ  
هاتونو باهم و ابکنید.. تاوقتیم تموم نشده حق ندارید بیاید  
بیرون!

\_عزیز؟

\_نمیخوام چیزی بشنوم!

همین امروز یا رابطه تون رو درستش میکنید یا واسه همیشه تمومش میکنید!

او مدم حقیقت رو بهش بگم و اون روی دروغگوی خائن عماد رو بهش بشناسونم که دست هاشو به نشونه ی سکوت بالا گرفت و اجازه نداد

\_ اینم بگم نه زندگی بچه بازیه نه ما مسخره ی دست شماها.. اگه قراره تموم بشه واسه همیشه تموم میشه و بعداز اون حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه

هیچ راهی واسه برگشت ندارید.. اینو خوب تو گوش هاتون فرو کنید.. حالا هم قلبم دردمیکنه بلندشید برید از جلو چشمم..

#554

بازم نشد حرف بزنم.. بازم از گفتن حقیقت دور شدم و مجبور شدم زبون به دهن بگیرم.. وقتی فهمیدم قلبش



درد گرفته خفه خون گرفتم و طبق معمول سکوت  
کردم!

عزیز از جاش بلند شد و رفت توی اتاقش!  
پروانه مثل مجسمه خشکش زده بود و بهت زده فقط به  
نقطه ای خیره شده بود!

دلم میخواست برم.. دلم به هرجهنمی راضی بود بجز  
اونجا..

باحس کردن درد زیاد کف دستم به خودم اومدم..

انگار تموم حرصم توی ناخن هام که قصد داشت  
گوشت دستمو سوراخ کنه جمع شده بود!  
بانفرت به عماد نگاه کردم و اومدم دهن باز کنم که  
باچشم به پروانه اشاره کرد

و بدون حرف دستش رو به طرف اتاقش دراز کرد!  
زیر لب از پروانه معذرت خواهی کردم و از جام بلند  
شدم و به طرف اتاق عماد رفتم!

عمادم پشت سرم اومد.. به محض اینکه وارد اتاق شد  
و در رو بست، بهش حمله کردم.. باجفت دستم توی  
سینه اش کوبیدم و گفتم:  
\_منو صدا کردی پیام اینجا دوباره بلای دیروز رو به  
سرم بیاری؟

یا صدام زدی پیام و شاهد لاس زدن و عشق بازی با  
جوجوی جدیدت باشم؟  
تو کی هستی واسه من تصمیم بگیری که جلوی مادر  
بزرگت صداتو واسه من دورگه میکنی؟ هان؟

#555

هنوز حرفم تموم نشده بود که بایه حرکت دستمامو  
پیچوند پشتم قفل کرد و با صدای عصبی که شبیه پیچ  
پیچ شده بود گفت:  
\_یه بار چیزی بهت نگفتم پررو شدی؟

دفعه آخرت باشه دست روی من بلند کردیا! کاری  
نکن بیخیال زن بودنت بشم و بزnm داغونت کنم!

با هر کلمه ای که میگفت فشار دستشو بیشتر میکرد  
و اشک تو چشم هام جمع شده بود!

\_ ولم کن دستمو شکوندی عوضی! جیغ میزنما!  
انگار واسش مهم نبود چون بازم فشار دستشو بیشتر  
کرد و چسبوندم به در کمد و کنار گوشم گفت:

\_ جیغ بزن ببینم.. یالا جیغ بزن خب!  
\_ آخ.. ولم کن..

\_ ولت کنم آره؟ دیشب که قبول کردی باید حدس میزد  
بی دلیل قبول نکردی بیای و یه نقشه ای تو سرت  
داری!

تموم زورم رو توی شونه هام که به کمد چسبیده بود  
ریختم و به عقب هولش دادم تا ازش جدا بشم اما محکم  
تر کوبوندم توی در و همونطور کنار گوشم ادامه داد:

\_ اومدی جلوی عزیز ابرومو ببری و بی غیرت بودم  
رو جار بزنی؟

\_ ولم کن عماد.. داری اذیتم میکنی روانی!

برو خدارو شکر کن و دعا به جون عزیز بکن که  
الان زیر دست و پام نیستی!

#556

بیجا میکنی! تو کی هستی مگه؟ غلط میکنی دست  
رومن بلند کنی!  
دستمو محکم تر پیچید و میون فک قفل شده گفت:  
بامن درست حرف بزن...

بغضمو که تاپشت چشم او مده بود پس زدم و لرزش  
صدامو کنترل کردم گفتم:  
به ارواح خاک مادرم اگه همین الان ولم نکنی همه  
رو خبر میکنم.. ولمممم کن گفتم!

انگار متوجه جدی بودنم شد دستمو با هول و شتاب  
ول کرد..

جواب این کارت بمونه واسه یه روز دیگه! قول  
میدم بی جواب نذارمش!

بانفرت سری و اسم تکون داد و گفت:

هر غلطی دلت میخواد بکن!

میخوام برگردم خونه ام.. نمیخوام ریختت رو ببینم!  
نه که من خیلی دلم میخواد! نشنیدی عزیز چی گفت؟

و اسم مهم نیست.. خودت میدونی بامادر بزرگت  
چیکار میکنی و چی بهش میگی! دیگه به من ربطی  
نداره!

چی شد؟ تا قبل از این دلسوزی بود حالا به توربپی  
نداره؟

مگه من مجبورت کردم بیای اینجا؟ خودت اومدی  
خودتم تا آخرش میری!  
اون واسه قبل از دیدن چهره ی واقعیت بود! هر چند  
توهزار چهره داری و هر دفعه سوپر ایزم میکنی

#557

پوزخندی زد و با کنایه گفت:

فعلا که رو دستت نیومده و واسه سوپرایزی که کردی بالاترین مقام رو داری و صدر نشین هستی!

مثل خودش پوز خند زدم..

حرفات واسم هیچ ارزشی ندارن.. اما مطمئن باش بعداز این شاهد سوپرایزهای هیجان انگیز زیادی خواهی شد..

بعداز اینی وجود نداره.. خودتم خوب میدونی اگه بخاطر عزیز مجبور نمیشدم هرگز حاضر نبودم ببینمت! چه برسه به اینکه توی خونه ام تحملت کنم!

حق داری خب.. منم جای تو بودم نمیخواستم.. منم اگه مثل تو فوراً جایگزین واست میداشتم، حتی اگه اجباراً میخواستم هم امکانش نبود بتونم تحملت کنم..

آره حیف شد.. متأسفانه تیرت به سنگ خورد..

اومدی رو دست بزنی رو دست خوردی!  
قطره اشکی سمج گوشه ی چشمم سر خورد و آبرو داری نکرد..

سکوت کردم.. بایشت دست اشکمو پس زدم.. چشم هامو بستم و نفس عمیق کشیدم.. دلم نمیخواست جلوش ضعف نشون بدم و حقیرتر از اینی که هستم بشم!

\_چی شد؟ جوابی نداری نه؟  
چندتا نفس عمیق کشیدم و آهسته گفتم:  
\_یه کم پیش گفتم که حرفات واسم بی ارزشه.. لازمه تکرار کنم؟  
روی تختش دراز کشید و بامکت طولانی گفت:

\_نیست.. خودمم واسه بی ارزش بودم توقعی ازت ندارم..

#558

مچ دستم بخاطر پیچوندن و فشار زیاد از شدت سرخی به کبودی میزد..  
بابغض زیرلب و آروم زمزمه کردم؛  
\_الهی دستت بشکنه..

اما انگار خیلی هم آرام نگفته بودم چون صدای نکره  
اش بلندشد..

\_\_ بادعای گربه سیاه بارون نمیاد!  
\_\_ گربه تویی! نیازی به گفتن من نیست

کافیه چشمتو باز کنی! اونوقت میفهمی خدا منتظر من  
نشده و قبل از این ها دستت وبال گردنت شده!  
\_\_ اتفاقا برعکس.. این دفعه خواست خدا نبود..

این دفعه خودم خواستم تا هیچوقت این روزها از یاد  
نبرم.. دستی که نمک نداره باید بشکنه..  
\_\_ خوبه! خوشحالم که به این نتیجه رسیدی!

جوابی نداد.. بدون حرف ساعدش رو، روی چشم  
هاش گذاشت و من هم دیگه حرفی برای گفتن نداشتم..  
باید میرفتم اما نمیدونم چرا هنوزم توی اون اتاق و  
اون خونه مونده بودم!



نمیدونم چرا با وجود اون همه تحقیر و دعوا و کتک  
هنوز اونجا بودم؟!  
نمیدونم.. نمیدونمم چرا با وجود اینکه میدونستم بعدی  
وجود نداره، از تهدید عزیز ترسیده بودم

که اگه تموم بشه و اسه همیشه تموم میشه و راه برگشتی  
نیست!  
واقعا نمیدونم منتظر چه برگشتی بودم و نگران چی  
بودم

#559

چند دقیقه توی سکوت گذشت و اشک های من داشت  
شدت میگرفت که با صدایی که از ته چاه در میومد  
نالیدم:

\_من میخوام برگردم خونه.. نمیخوام اینجا باشم!

بدون اینکه تغییری توی حالتش بده گفت:  
\_به پاهات زنجیر وصل کردم؟

\_ زنجیر بزرگ تر و محکم تر از اینکه نمیدونم باید چه  
خاکی تو سرم کنم؟

من نیومدم که شکنجه بشم.. این رسمش نبود..  
توی تختش نشست و کلافه نگاهم کرد!  
بامکت طولانی گفت:  
\_ برو آماده شو! خودم می برمت!

\_ من باتو تا بهشت هم نمیام.. فقط یه کاری کن بتونم  
بدون ناراحت کردن مادر بزرگت گورمو گم کنم،  
بعدش خودم راه رو بلدم!

\_ جای چرت و پرت گفتن پاشو برو آماده شو و بقیه  
اش رو بسپربه من.. تا از خونه بیرون نردیم هم سعی  
کن سکوت کنی و هیچ حرفی نرنی!

قبول کردم.. تنها چیزی که اون لحظه میخواستم رفتن  
از اون خونه بود پس فوراً قبول کردم و از جام بلندشدم  
و به طرف در رفتم!

خداروشکر عزیز توی اتاقش بود و پروانه هم توی  
 آشپزخونه مشغول بود و کسی حواسش به من نبود...  
 بیصدا ویواشکی رفتم از اتاق مهمان لباس هامو  
 پوشیدم..

توی آینه به خودم نگاه کردم.. باحسرت و افسوس  
 برای خودم سری تکون دادم.. چندساعت پیش  
 چطوری اومده بودم و حالا چی به روزم اومده بود..

زیرچشم هامو که بخاطر گریه سیاه شده بود با دستمال  
 پاک کردم، از توی کیفم پدآر ایشمو برداشتم و رد اشک  
 هارو با پودر پوشوندم و در آخر یه کوچولو رژ لب  
 زدم..

دلَم نمیخواست آخرین تصویری که از من توی ذهنش  
 میمونه، صورت زار و گریانم باشه..  
 چندتا نفس عمیق کشیدم، کیفمو برداشتم و از اتاق  
 اومدم بیرون!

بادیدن عزیز توی پزیرایی یک لحظه جا خوردم..  
فورا خودمو جمع کردم و بالبخند نگاهش کردم!  
\_داری میری عزیزم؟

او مدم جواب بدم که عماد در حالی که لباس های  
بیرونیش رو پوشیده بود از اتاقش او مد بیرون و جای  
من جواب داد:  
\_آره.. بالجاتون من گلاویژ رو میبرم میرسونم، زود  
برمیگردم...

تیشرت سفید و شلوار جین یخی.. چقدر بهش میومد..  
انگار معشوقه جدیدش نه تنها افکارش، بلکه تیپ  
و استایلش عوض کرده بود!  
باحسرت آهی کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم..

واسه خدا حافظی به عزیز نزدیک شدم و گفتم:  
\_حلال کنید عزیز جونم.. باعث آرامش شما هم شدیم..  
\_مشکلات واسه همه اس.. حتما که نباید همش  
توروزای خوب کنار هم باشیم!

#561

دستش رو گرفتم و با صدایی که باجون کندن لرزشش  
رو کنترل کرده بودم گفتم:  
\_خدا به شما عمر طولانی بده..  
\_گونه ام رو بوسه زد و گفت:  
\_الهی عاقبت بخیر بشی مادر!

عماد\_ بریم؟  
بدون اینکه نگاهش کنم سری به نشونه ی تایید تکون  
دادم و با پروانه هم خداحافظی کردم و به طرف در  
خروجی رفتم!

عمادم پشت سرم اومد.. هنوز به در نرسیده بودیم که  
عزیز گفت:  
\_فکر نمیکنید قبل از رفتن باید تکلیف موضوعی رو  
روشن میکردید؟

با حرف عزیز قلبم ریتم گرفت.. حق با عزیز بود..  
حقیقت ممکنه تلخ باشه اما یک بار برای همیشه باید  
روشن میشد..  
عماد که انگار متوجه منظور عزیز نشده بود با گیجی  
پرسید:

\_چه موضوعی؟

عزیز دست به سینه بهمون نزدیک شد و جواب داد:  
\_قرار بود برین تواتاق چیکار کنین؟ مگه قرار نبود  
حرف هاتونو بزنی و نتیجه رو به من بگی؟

توی سکوت منتظر عماد شدم.. بغض سنگین توی  
گلووم داشت خفه ام میکرد!  
اما عماد برعکس من آروم بود.. سنگ دل و بی رحم  
بود..

با اعتماد به نفس ابرویی بالا انداخت و گفت؛  
\_گرفتم دیگه! دارم میرم گلاویژ رو برسونم  
خونشون!

\_یعنی چی؟ میشه من رو هم از تصمیمتون آگاه کنید؟

\_یعنی بعد از این گلاویز راه خودشو میره من هم راه  
خودم..  
شما گفتمی یک راه انتخاب کنیم ماهم جدایی رو انتخاب  
کردیم.. بدون هیچ دعوا و بحثی.. کاملاً دوستانه!

#562

چشم هام سیاهی رفت.. چندثانیه پلک هامو روی هم  
گذاشتم تا کنترل خودمو به دست بیارم! انگار تازه  
باورم شد که همه تموم شداشک توی چشم هام جمع  
شد..

نه نه گلاویز الان وقتش نیست.. نباید بکشنی الان  
وقت شکستن نیست..  
سرم رو پایین انداختم تا کسی متوجه چشم های  
رسواگرم نشه..

خیلی خب! این تصمیم آخرتونه دیگه؟! از این در که  
پاتونو بیرون بذارید، هیچ راه برگشتی ندارید! از  
تصمیمتون مطمئن هستید دیگه؟

نگاه عزیز به من بود اما جوابم جز سکوت چیزی  
نبود چون قدرت حرف زدن نداشتم!  
آره.. مطمئنا بیشتر از ادامه دادن پایان خوشی نداره و  
بهتره که همینجا تموم بشه!

آرامش و پر قدرت حرف زدن عماد لجم رو درمی  
آورد..  
چقدر راحت به رابطه های عاطفیش پایان میداد..  
دلَم برای خودم و قلبی که قرار بود کلی عذاب بکشه  
میسوخت!

گلاویژ جان تو نمیخوای حرفی بزنی مادر؟  
لب گزیدم و توی دلَم امام حسین رو صدا زدم و ازش  
خواستم اونقدری بهم قدرت بده بتونم بدون آبرو ریزی  
حرف بزنم



و ریزش اشک هایی که پشت پلکم جاخوش کرده بود  
رو کنترل کنم..

#563

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم عمادی که عاشقش  
بودم رو فراموش کنم و به این مرد بی رحمی که حالا  
معشوقه ای جز من داره فکر کنم..

همه ی این فکرها توی چندثانیه کوتاه از ذهنم گذشته  
بود..

سرم رو بالا گرفتم و به عزیز نگاه کردم..  
\_حرفی برای گفتن ندارم عزیزجون..

عماد زحمت همه ی حرف های من رو کشید.. باهم،  
هم نظریم و به نظر من هم بیشتر از این دادمه دادن،  
عاقبت خوبی نداره!  
باحسرت آهی کشید و سری به نشونه ی تایید تکون  
داد!

\_باشه.. اگه شما راضی هستید من هم راضی میشم..  
حتما حکمت و مصلح خداست.. راضیم به رضای  
خدا..

قطره اشکی که از چشمش چکید رو با دستش پاک  
کرد و ادامه داد:

\_شاید سهم من هم از مادر بودن انتظار باشه..  
\_نگران عماد نباشید این تصمیم به تنهایی گرفته نشده  
و خود عماد پیش قدمش شده

و قرار نیست غصه ی چیزی رو بخوره.. لبخندی  
غمگین زدم و ادامه دادم:  
\_حتی به زودی هم باعشق جدیدش آشنامیشید..

باغصه خوردن برای آینده ای که بدون شک قشنگ و  
روشنه خودتونو ادیت نکنید..  
بدون حرف سرتکون داد که با گفتن خداحافظ به جو  
سنگین بینمون پایان دادم

باقدم های بلند خودمو به در خروجی و بعدش هم به  
حیاط رسوندم!

عماد هم پشت سرم راه افتاد.. هر اندازه که عاشقش  
بودم به همون اندازه هم ازش متنفر بودم!

شایدم بیشتر.. آرزو کردم نفرتم هرچه زودتر عشق  
توی قلبم شکست بده و فراموشش کنم!  
اومد بره سوار ماشینش بشه که مانعش شدم!

\_ نیازی به اومدن و رسوندن من نیست.. متشکرم..  
خودم راه رو بلدم..

\_ همیشه خودم میرسونمت!  
بادلخوری نگاهش کردم و با مکت گفتم:  
\_ خداحافظ برای همیشه!

از کنارش گذشتم که گفت:

\_ صبر کن برسونمت.. نمیخوام اتفاقات روز گذشته  
تکرار بشه!  
به طرفش برگشتم..

\_نگران نباش.. تکرار همیشه.. روز گذشته دوستت  
داشتی.. الان حتی کلمه اش هم نمیتونم درک کنم..  
امروز هیچ چیزش شبیه دیروز نیست.. خداحافظ

از خونه زدم بیرون.. حال خوب نبود.. پاهام سنگین  
شده بود.. انگار دوتا وزنه صد کیلویی به پاهام وصل  
بود و برای راه رفتن به مشکل خورده بودم..

باجون کندن خودمو به خیابون اصلی رسوندم و  
تاکسی دربست گرفتم..  
آدرس رو به راننده گفتم و چشم هامو بستم..

چشم هامو بستم و مرور کردم تصویر پراعتقاد به نفس  
و مغرور عماد رو..

مرور کردم و آرزو کردم که من هم یک روز مثل  
اون محکم و با همه وجودم بگم که دوستش ندارم..

مرور کردم و به خودم و قلبم قول دادم که فراموشش  
کنم.. مرور کردم و باخودم عهد بستم دیگه هیچوقت  
عشق رو توی زندگیم راه ندم

#565

عماد:

بارفتنش حس کردم نفسم بالا نمیداد.. انگار وزنه ی  
سنگینی روی قفسه ی سینه ام بود و اجازه نمیداد نفس  
بکشم!  
کلافه چنگی به موهام زدم و رفتم روی صندلی توی  
حیاط نشستم..

دلم نمیخواست با عزیز رو به رو بشم!  
روم نمیشد توی چشم هایی که بخاطر من و طالع  
سیاهم غم گرفته بود نگاه کنم..  
سرم درد میکرد.. خیلی زیاد..

دلَم میخواست اونقدر بکوبمش توی دیوار تا مغزم  
آروم بگیره! توی سرم هیاهو بودو صداهای داخلش به  
شدت آزار دهنده..

همونطور مشغول فکر کردن بودم و بادستم روی میز  
ضرب گرفته بودم

که صدای عزیز رشته ی افکارم رو پاره کرد!  
\_نرفتی؟

به طرفش برگشتم و درحالی که نگاهمو ازش می  
دزدیدم گفتم:

\_نه قربونت برم.. قبول نکرد!

\_چرا؟

باحسرت آهی کشیدم و شونه ای بالا انداختم!

\_دلش نخواست برسو نمش!

اومد روی صندلی رو به روم نشست و گفت؛

\_چی شد که اینجوری شد؟ نمیخوای بامن حرف بزنی  
مادر؟

\_ شما تاج سر من هستی عزیز.. تنها کسی که توی دنیا دارم.. اما منو ببخش قربونت برم، دلم نمیخواد راجع بهش حرف بزنم..

#566

توی سکوت بادلخوری نگاهم کرد و بعد نگاهشو به آسمون دوخت..  
یه کم که گذشت باصدای غمگینی گفت:

\_ عشق و عاشقی ها چقدر آبکی شده..  
جوون ها چقدر راحت از عشقشون میگذرن..

زمان ما یا چیزی عشق وجود نداشت یا اگر عاشق میشدیم دیگه تموم بود!  
دنیا رو تو چشم های معشوقمون میدیم!

اینجوری مثل الان نبود که! با کلمه ی تفاهم شروع و با توافق تمومش کنیم!  
این چیزا واسه ما معنی نداشت..

البته که هیچ انسانی، هیچ بنده ی خدایی بی عیب و نقص ساخته نشده.. مثلا همین بابا بزرگ خودت،!

از نظر خانواده ام و همه ی اقوام بدترین بداخلاق ترین مرد دنیا بود..

هرکی از راه میرسید توی همون برخورد اول، یواشکی به من میگفت

خدا به دادت برسه تو چطور این گنده دماغمو تحمل میکنی ویا دوستش داری؟! اما ما عاشق هم بودیم..

اون موقع ها اسمش عشق نبود.. خاطر خواهی بود! چون خاطر همو میخواستیم باهمه خوب وبد هم میساختیم..



خطا میکرد می بخشیدم، خطا میکردم چشم پوشی  
میکرد..

بعضی وقت ها، دعوا که میکردیم اونقدر شدید میشد  
و کار به جاهای باریک کشیده میشد

که باخودم میگفتم دیگه نمیتونم به زندگی ادامه بدم..  
اما فقط کافی بود عمیق تر بهش فکر کنم..

همین که فکر میکردم ممکنه دیگه نبینمش در حلقم  
کیپ میشد و سقف آسمون واسم کوتاه میشد..

با فکر اینکه اگه ازش جدا بشم ممکنه بره زن بگیره و  
دیگه منو نخواد نفسم بند میومد و دلم هول میشد.. قلبم  
دیگه اجازه نمیداد بیشتر از اون فکر کنم..

فورا پامیشدم با بهونه های مختلف دور و برش می  
چرخیدم تا دوباره آشتی کنیم!  
اما حالا؟!!! جوون ها به راحتی از عشقشون میگذرن و  
میرن سراغ نفر بعدی!

انگار زمان ما عشق و عاشقی یه جور دیگه ای قشنگ  
و محکم و پایند بود!  
تو این دوره زمونه عشق ها بوی لجن گرفته!

خدا میدونه چه بلایی سر جوون های امروزی اومده..  
هر چی که هست عاقبت خوبی درش نمی بینم

#568

باحرف های عزیز هر لحظه قلبم سنگین تر میشد و راه  
نفسم بسته تر..  
دلَم میخواست بگم من هم بخاطر همین فکرها ازش  
گذشتم..

فکر اینکه یکی دیگه بهش دست زده.. لمسش کرده..  
فکر اینکه یکی دیگه لب هاشو بوسیده داره از پا درم  
میاره..

دلَم میخواست بگم عزیز من الان توی همون شرایطی  
هستم که فکرش ر عشه جون انداخته..

دلَم میخواست بیخیال غرورم بشم و بشینم از دلتنگیم و  
حال خرابم واسه عزیز حرف بزنم و ساعت ها روی  
دامنش زار بزنم اما ممکن نبود..

نباید گذشته تکرار میشد.. عزیز نباید یکبار دیگه  
شکستم رو میدید!  
هرچند این شکستن خیلی با گذشته ام فرق داشت..

خیلی خیلی دردناک تر بود چون صحرا رو هیچوقت به  
اندازه ی گلاویژ دوست نداشتم..  
دوست داشتن صحرا از بچگی توی قلبم شکل گرفته  
بود

فکر میکردم بالاتر از اون عشق هرگز وجود نداره  
اما با اومدن گلاویژ، معنی و طعم واقعی عشق رو  
چشیدم!

افسوس و صد افسوس که باز هم اشتباه عاشق شدم...

وقتی دید قصد حرف زدن ندارم با تاسف سری تکون داد و گفت؛

قصد شکستن سکوتت رو نداری و من هم اصراری برای شکستش ندارم اما..

فراموش نکن من تورو بزرگت کردم!  
خوب میدونم پشت این سکوت و چشم های نم زده و  
غمزده چی پنهان شده!

گلاویژ تموم شد و رفت..  
اما بعداز این سعی کن تو زندگیت بزرگی کنی و  
بزرگ رفتار کنی!

خیلی ها رو دیدم.. خیلی ها میشناسم با لجبازی  
فرصت هایی رو توی زندگی از دست دادن که سالها  
حسرتش رو خوردن!

از جاش بلند شد و همزمان که به طرف خونه میرفت  
گفت؛

\_میخوام برگردم خونه..

غصه خوردنت تموم شد بیا واسه من یه بلیط بگیر!  
\_کجا؟ توکه تازه اومدی! چرا میخوای بری؟

\_اومدم ببینمت دلم آروم بگیره.. خداروشکر حالت  
خوبه...

میون حرفش پریدم و گفتم:

\_حالم خوب نیست عزیز.. توروخدا نرو.. اتهام نذار..

#570

عزیز راه رفته رو برگشت و سرم روی آغوشش  
گرفت..

دستمو دور کمرش حلقه کردم و اجازه دادم بغض راه  
گقوم رو باز کنه..

\_توکه اینقدر دوستش داری چرا گذاشتی بره؟

\_دوستش ندارم عزیز.. ازش متنفرم.. اونقدر ازش متنفرم که نمیدونم چطور بانبودش زندگی کنم..

\_بخش مادر..

اگه تا این حد نبودش اذیت میکنه از اشتباهش چشم پوشی کن و بخشش!

\_نمیتونم.. نمیتونم عزیز دست خودم نیست.. نمیتونم بخشمش!

\_چرا؟ مگه چیکار کرده که بخشیدنش واست غیر ممکن شده؟

اگه به من بگی شاید بتونم کمکت کنم و راهی جلوی پات بذارم!

\_نرو.. تنهایی نمیتونم فراموش کنم..

دردوغم هام توی تنهایی هزار برابر میشه! باموندنت کمکم کن.. فقط همین!

\_خیلی خب گریه نکن نمیرم.. قوی باش پسرم.. مرد گریه نمیکنه!

خودمو محکم تر بهش چسبوندم و باگریه گفتم:  
\_بخدا مردهم دل داره عزیز.. مردهم یه جاهایی  
میشکنه..

دستش رو بانواز توی مو هام کشید و گفت؛

\_قربون دلت بشم جگر گوشه ام.. عزیز بمیره تورو  
توی این حال نبینه.. نکن مادر.. اینجوری نسوزون  
منو.. آروم بگیر دردت به سرم!

#571

یه کم که آروم شدم از آغوش عزیز جداشدم..  
دماغمو بالا کشیدم و گفتم:  
\_معذرت میخوام اگه ناراحتت کردم.. دلم خیلی  
سنگینی میکرد!

لبخند مهربون غمگینی زد و دست هاشو غالب  
صورتم کرد و گفت:  
\_حالا دیگه سبک شدی؟ آروم شدی؟

سری به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم:

\_کاش میشد حافظه ی آدم هارو دستکاری کرد.. کاش  
میشد زمان رو به عقب برگردونیم..  
\_نمیخوای واسم تعریف کنی؟

نمیخوای بگی چی شده که بخاطرش جدایی  
روانتخاب کردی؟  
سرم رو پایین انداختم و با حسرت آهی کشیدم...

\_نمیدونم.. شاید یه روز واست تعریف کردم..  
\_خیلی خب.. اصرار نمیکنم.. نمیخوام اذیتت کنم..  
منتظر میمونم تا خودت واسم تعریف کنی!

از جام بلند شدم و گونه اش رو بوسه زدم و گفتم:  
\_بیابریم داخل قریونت برم.. زیاد سرپا موندی خسته  
ات کردم..

دستش رو گرفتم و باهم برگشتیم خونه!



\_برو یه کم دراز بکش استراحت کن.. منم برم به  
رضا زنگ بزنم ببینم کارهای ماشینم رو چیکار کرده  
وبه کجا رسونده!

\_باشه پسرم.. قبلش قرص هاتو بخور.. اگه دارو هاتو  
سر وقت نخوری خوب نمیشیا!  
\_چشم! دارو هامم میخورم..

#572

رفتم توی اتاقم و روی تخت دراز کشیدم..  
او مدم گوشیمو از روی پاتختی بردارم که چشمم به گل  
سر فیروزه ای که برای گلاویژ بود افتاد..  
از جام بلند شدم و رفتم گل سر رو برداشتم!

یه کم نگاهش کردم و بی اراده به دماغم نزدیکش  
کردم و بو کشیدم..  
تصویر صورتش موقع گریه کردن، توی ذهنم نقش  
بست..

دلَم میخواست برای اون اشک ها جونمو بدم اما.. اون  
لیافتش رو نداشت..

بی لیاقت ترین آدم زندگیم بود..  
باحرص گل سر رو روی پاتختی انداختم و برگشتم  
توی تختم!

شماره ی رضا رو گرفتم و بادیدن اسمش که جوجو  
سیوش کرده بودم پوزخندی روی لبم نشست..  
باپچیده شدن صدای رضا توی گوشی، رشته ی  
افکارم پاره شد

سلامون علیکم برادر واحدی!

سلام خوبی؟ کجایی؟

مرسی تو خوبی؟ اوضاع دستت چطوره؟

به دستم نگاهی انداختم و گفتم:

بهترم.. آهسته ادامه دادم؛

حداقل دردش از دردقلبم خیلی کمتره!

ای بابا.. اگه بگم اوضاع روحی تو روی روحیه ی

منم تاثیر گذاشته باورت میشه؟

درست میشه! صبح میشه این شب.. میگذره!  
دلَم میخواد بهت بگم یکبار دیگه بخاطر دلت هم که  
شده به گلاویژ فرصت بدی اما اخلاقت گوه تر از این  
حرفاست!

#573

پس نگو.. ترجیح میدم از اون چیزی نشنوم!  
داری اشتباه میکنی عماد! به امام حسین گلاویژ از  
گل هم پاک تره!  
رضا!!!! گفتم نمیخوام چیزی بشنوم!

به جهنم! اونقدر به لجبازی و غد بازی های مسخره  
ات ادامه بده تا جونت دراد! دست آخر اونی که  
پشیمون میشه و تو حسرت اشتباهاتش میمونه تویی!

مهم نیست! زندگی من هیچوقت روال عادی نداشته  
اینم رو همش.. بهتره ادامه ندیم و این بحث مسخره رو  
تمومش کنیم.. کجایی؟

\_باشه داداش هرچی تو بخوای.. من دیگه حرفی  
نمیزنم! خونه ام.. نیم ساعتی هست رسیدم!  
\_ماشینم چی شد؟ تونستی از پارکینگ آزادش کنی؟

\_واسه تونستن که میتونم اما توی پرونده تصادف رو  
عمدی نوشتن و باید خسارت بدی!

خودمم میدونستم عمدا اون کار رو کرده بودم اما دلم  
نمیخواست نه رضا و نه هیچکس دیگه از این موضوع  
چیزی بفهمه!

\_ای بابا این دیگه چه وضعشه؟! مملکت کشکی و  
هرکی هرکی شده! مگه آدم دیونه اس عمدا جون  
خودشو به خطر بندازه!

بین بی انصاف ها واسه اینکه پول زور از مردم  
بگیرن چه کارها که نمیکنن!  
حالا باید چیکار کنیم؟ چقدر خسارت میخوان؟

\_نمیدونم.. فردا قاضی پرونده تصمیم میگیره ورقمش  
رو اعلام میکنه! فردا معلوم میشه!  
پوووف کلافه ای کشیدم وگفتم:  
\_باشه پس بهم خبر بده!

#574

یه کم دیگه حرف زدیم و او مدم خداحافظی کنم که  
گفت:  
\_راستی عماد ماجرای اس ام اس ها به کجا رسید?  
نتیجه داد؟

\_آره تونستم یه کم بسوزونمش اما فکر نمیکنم هیچوقت  
به گردپای سوختن من برسه!  
\_دیونه ای بخدا..

نمیخوام دوباره بحث رو باز کنم اما بنده خدارو بیگناه  
سوزوندی و بعدها خودت میفهمی و متوجه اشتباهت  
میشی!

په کاری میکنی رضا؟  
هوم؟! چیکار؟  
بایه خداحافظی خوشحالم کن!  
بیشعور! لیاقت نداری خب! گمشو!

تک خنده ای که بیشتر پوزخند بود کردم و گوشه‌ی رو  
قطع کردم!  
گوشه‌ی رو روی پاتختی گذاشتم و دوباره چشمم به گل  
سر افتاد..

دلم نمیخواست هیچ اثر و خاطره‌ی از اون داشته  
باشم..

باحرص بهش چنگ زدم و انداختمش توی سطل  
آشغال گوشه‌ی اتاقم!  
جای خاطرات فقط توی سطل آشغاله!

با حرفی که زدم یاد جمله‌ی خودش افتادم که روز  
گذشته بهم گفته بود..  
"جای تو توی سطل آشغال کنار زباله هاست، نه توی  
قلب من"

بانفرت پوز خندی زدم و زمزمه کردم:  
\_این جمله مختص خودته و چقدر بهت میاد! دختره ی  
نجس!

#575

اونقدر فکر کردم که نفهمیدم کی چشم هام گرم خواب  
شد و خوابم برد..  
باصدای در اتاقم چشم هامو باز کردم

باچشم های نیمه باز به عزیز که حالا توی  
چهارچوب در ایستاده بود نگاه کردم  
\_خواب بودی پسرم؟ معذرت میخوام بیدارت کردم،  
فکر نمیکردم خواب باشی!

توی تختم نشستم و گفتم:  
\_نه بابا این حرفا چیه قربونت برم اصلا مهم نیست!  
فکر کنم زیاد خوابیدم، سرم درد گرفته.. ساعت چنده؟

او مد کنارم روی تخت نشست و گفت:  
\_نمیدونم.. حساب ساعت و زمان از دستم رفته.. دیگه  
باید هشت شده باشه..  
چشم هامو بادرد روی هم گذاشتم و آهسته گفتم:

\_چقدر خوابیدم.. اصلا نفهمیدم کی خوابم برد!  
\_میخوای و است مسکن بیارم؟ یکساعت دیگه هم وقت  
داروهات میرسه.. اگه میتونی تحمل کن همون موقع  
بخور!

بادستم شقیقه ام رو ماساژ دادم و گفتم:  
\_سرم داره میترکه.. انگار یه توپ بزرگ توی سرمه  
و باتکون خوردن جابجا میشه!  
پلکم رو پایین کشید و طبق تجربه ی خودش گفت؛

\_چشمات کاسه ی خونه و مطمئنا فشارت بالا رفته..  
صبر کن برم از داروهای خودم قرص فشار و است  
بیارم.. اگه خوب نشدی بریم دکتر!

لبخندی زدم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم:



\_قربون دارو تجویز کردنت بشم عشق من.. مرسی!

#576

عزیز رفت واسم قرص بیاره ومن هم واسه بهتر شدن  
حالم بلندشدم ورفتم آبی به صورتم زدم اما هر لحظه  
سردردم بدتر میشد

و بدتر از اون این بود که حس میکردم یه چیزی در  
حلقم داره گیر کرده و داره خفه ام میکنه.. نمیدونم چه  
مرگم شده بود و فقط میدونستم حالم خیلی بده!

حواله به دست برگشتم توی تختم.. نور چراغ چشمم  
رو اذیت میکرد.. صورتم رو حوله خشک کردم..  
روی تخت دراز کشیدم وحواله رو روی صورتم  
انداختم..

طولی نکشید که عزیز برگشت اما حوله رو از روی  
صورتم برنداشتم..

\_ خوابیدی؟ بلندشو پسر م.. پاشو فرصت رو بخور  
حالت بهتر بشه!

\_ نور اذیتم میکنه عزیز.. میشه چراغو خاموش کنی؟  
با خاموش شدن برق اتاق، حوله رو برداشتم و توی  
جام نشستم..

قرص هارو از عزیز گرفتم و بایه کم آب قورتشون  
دادم..

\_ دستت درد نکنه!

\_ بیشتر آب بخور.. قرص نمونه سر معده ات!  
با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

\_ نمیتونم.. انگار حلقم کیپ شده.. حالم خوب نیست..  
نگران دستی به پیشونیم کشید و گفت:  
\_ میخوای بریم دکتر؟ داری نگرانم میکنی!

#577

دستشو گرفتم جلوی صورتم و بهش بوسه زدم..

نه دورت بگردم.. يه سردرد ساده اس خوب ميشه  
ديگه.. قربون دستات بشم!  
همه چي رو ساده نغير مادر..

تو تصادف كردي وبه تازگي يه خطر بزرگ رو  
پشت سر گذاشتي.. ميت رسم خدائي نكرده ضربه اي به  
سرت خورده باشه...

بيا بريم دكتر.. اينجوري هم خيال من رو راحت  
ميكني هم زودتر خوب ميشي!  
دوباره دراز كشيدم و دستشو كه هنوزم توي دستم بود  
روي سرم گذاشتم و گفتم:

نگران نباش عشقم.. دست هات شفاست يه كوچولو  
سرم رو ماساژ بدي خوب ميشم!  
آخه من اينجوري استرس ميگيرم مادر!

استرس واسه چي آخه؟ اولين بارم كه نيست، سرم  
درد ميگيره!

نگران نباش اگه بعداز ماساژ خوب نشدم میریم دکتر  
خوبه؟  
\_باشه!

دست های پرمهرش توی موهام شروع به حرکت کرد  
و چشم هامو بستم..  
اما.. طبق معمول، مثل تموم این روزها، تاچشم هامو  
بستم تصویر گلاویژ توی ذهنم تداعی شد!

حالم خوب نبود.. بدتر از همیشه ام بودم.. دلم یه جور  
عجیبی گرفته بود، اونقدر که فشارش به گلوم زده بود  
و داشت خفه ام میکرد..

#578

برعکس این روزها که تا تصویر گلاویژ توی ذهنم  
مجسم میشد، چشم هامو باز میکردم..، اون لحظه از  
شرایطم راضی بودم و دلم نمیخواست چشم هامو باز  
کنم!

کاش میتونستم زمان رو به عقب برگردونم! کاش  
میتونستم برگردم به روزهایی که عشق رو توی قلبم و  
زندگیم کشته بودم..

به روزهایی که باخودم عهد بسته بودم هیچ زنی رو..  
عشقی رو توی زندگیم راه ندم.. ای کاش حداقل  
میتونستم فراموشش کنم..

یادروزهای اولی که اومده بود شرکت افتادم..  
روزهایی که دشمن هم بودیم و واسه چزوندن همدیگه  
از هیچ کاری دریغ نمیکردیم و بدترین بلاهارو سرهم  
میاوردیم!

یاد روزی که روی قهوه ام نقاشی قلب کشیده بود  
افتادم.. یادچشم هاش که با تونوقی که بهش زدم به  
شدت گرد شده بود و از شدت عصبانیت دلش  
میخواست تیکه تیکه ام کنه!

بی اراده لب هام به لبخند کش اومدم..

\_به چی فکر میکنی که باعث لبخند قشنگ کنج لبِت  
شده؟

باصدای عزیز رشته ی افکارم پاره شد.. از فکر  
بیرون اومدم..

فورا خودمو جمع کردم و واسه پیچوندنش گفتم:  
\_به اینکه دست هات معجزه میکنه همه کسم!  
\_گوشی چشمم رو باز کردم و ادامه دادم:

\_عزیز میدونستی گرمی این دست هارو با دنیا عوض  
نمیکنم؟  
\_خم شد گونه ام بوسه زد و گفت:  
\_عزیز قربونت بره..

#579

\_خدانکنه.. الهی تا روزی که زنده ام سایه ات بالاسرم  
باشه مهربون ترینم..  
\_خداشما بچه هامو واسم نگهداره.. آرامش شما  
\_آرزوی منه!

باخته و شیطنت گفتم:  
هنوزم سدر نشین قلبت منم دیگه مگه نه؟  
لبخند مهربونی زد و گفت:

معلومه که سدر نشین قلبمی نفسم.. تو واسه من تافته  
ی جدا بافته ای.. اول تو بعد صحرا و سامان!  
راستب چه خبر از سامان؟ خیلی وقته که ازش بی  
خبرم!

خبر سلامتی.. اتفاقا یکی دو ساعت پیش داشتم با عمه  
ات حرف میزدم.. نمیدونم از کجا شنیده بود تصادف  
کردی به تلفن خونه زنگ زد من جواب دادم

اولش حال تورو پرسید و بعدکه خیالش راحت شد  
شروع کرد به غر زدن و دلخور بود که بی خبر  
اومدی تهران و خونه ی من نمیای و این حرف ها..

خب؟ بعدش چی شد؟ نفهمیدی کی بهشون خبر داده؟  
نه اونقدر غر زد که یادم رفت پرس وجو کنم..!

آخرشم قرار شد فردا بیان اینجا هم واسا عیادت تو هم  
من رو باخودش ببره خونشون چند روزی هم پیش  
اونا بمونم!

\_چندروز؟ اونوقت دقیقا شامل چند روز میشه؟

\_نمیدونم.. اما زیاد نمیمونم.. اصلا اونجا طاقتم  
نمیگیره.. نمیدونم چرا!

#580

باحسرت آهی کشیدم و گفتم:

\_دلم میخواست بهت بگم نرو اما دلم نمیخواد عمه  
دلش بشکنه.. ولی قول بده زود برمیگردی باشه؟

\_چشم! قول میدم.. خودمم دلم نمیاد تنهات بذارم اما  
دخترم دلش گرفته بود گناه داشت دلم نیومد بهش نه  
بگم!

\_عزیز؟

\_جون عزیز؟



میشه خواهش کنم از زندگی من و اتفاق هایی که  
افتاده چیزی بهشون نگی؟

دیونه شدی؟ کدوم دفعه حرف خونه ی کسی رو به  
خونه ی کسی دیگه بردم که دفعه دوم باشه؟!

نه منظورم این بود اسمی از گلاویژ پیششون  
نیاری.. چون هیچکدوم از اون خانواده از رابطه ی  
من و گلاویژ خبر ندارن و حالا که همه چیز تموم شده

ترجیح میدم اصلا حرفی زده نشه و وانمود میکنم  
هیچوقت همچین کسی وارد زندگیم نشده!  
آره.. من هم تصمیم نداشتم حرفی از گلاویژ بزنم

به پروانه هم گفتم فردا که او مدن حواسش باشه و چشم  
و گوش ها بسته!

ممنون.. چقدر خوبه که تورو دارم.. خداروشکر که  
دریایی از محبت و مهربونی مادرم شده!

\_ عماد؟ یہ چیزی ازت پیرسم قول میدی بادلالت جوابمو  
بدی؟

\_ پیرس قربونت برم..!  
\_ نمیخوام بازبونت و طبق شرایط جواب بدیا!

\_ راجع به گلاویزه؟  
\_ راجع به خودته!  
\_ جون دلم؟ پیرس عشقم!  
\_ هنوزم به صحرا فکر میکنی؟ هنوزهم احساسی بهش  
داری؟

#581

باسوال عزیز ازتعبج چشم هام گرد شد!  
\_ این دیگه چی بود؟ معلومه که نه! من چرا باید به زن  
شوهر دار فکرکنم آخه قربونت برم؟

\_ سواله خب واسه هرکسی ممکنه پیش بیاد.. ضمنا  
صحرا خیلی وقته که از شوهرش جدا شده!  
\_ قربون سوال کردنت بشم که برق سه فازمو پروند

اما صحرا دیگه هیچ رنگ و نقشی تو زندگی و قلب  
و احساس من نداره و فقط برام یه دختر عمه است و  
بس!

چه فرقی میکنه از شوهرش جدا شده باشه یا نه؟

مهم اینه که انتخابش کسی دیگه بود و من هم بعد از اون  
متوجه شدم عشقم فقط یه عادت بوده که از بچگی  
واسه خودم بزرگش کرده بود ملکه ی ذهنم شده بود!

واقعا میگم.. از ته دلم میگم.. اگه تجربیات الانم رو  
داشتم حتی میتونم بگم هیچوقت به ازدواج با صحرا هم  
فکر نمیکردم..

چون بعد از صحرا وارد دنیای جدیدی شدم که بهم  
ثابت شد عشق واقعی اون حسی نبود که فکر میکردم  
نسبت به صحرا دارم!

\_و این یعنی عاشق گلاویژ شدی درسته؟  
بادرد پلک هامو روی هم گذاشتم و گفتم؛

\_دلم نمیخواد از گلاویژ حرف بزنم..

\_اما من دلم میخواد از قلب پسر م باخبر باشم!  
\_هرچی که بود تموم شد..

#582

واسه عوض کردن بحث، از جام بلند شدم و دوباره  
دستشو بوسیدم و الکی گفتم:  
\_فدای دستات بشم بانو.. دستت دردکنه خیلی بهتر  
شدم!

\_خواهش میکنم عزیز دلم.. من که کاری نکردم!  
\_شام چی داریم؟ خیلی گرسنمه!  
\_الان باحرف ها فکر میکنی که موفق شدی بحث رو  
عوض کنی؟

به خیالت منه پیرزن رو پیچوندی که از زیر جواب  
دادن به سوال هام در رفتی؟

از باهوش بودنش خنده ام گرفت.. درسته که جوون  
نبود و جسما پیر شده بود

اما طرز فکرش از من هم جوون تر و امروزی تر  
بود!

تک خنده ای کردم و گفتم:

\_\_عه فهمیدی؟! حداقل به روم نمیآوردی خب!

\_\_بله که فهمیدم.. من تورو بزرگت کردم پسر جان.. تو  
راه بری من از راه رفتنت میفهم مقصدت کجاست!  
باحسرت آهی کشیدم و غمگین گفتم:

\_\_پس با این همه شناخت چرا ازم سوال میپرسی؟  
تو که از دلم خبر داری احتیاجی به جواب من نداری!

\_\_من بغضی که توی گلوی پسر من نشسته و راه گلوش  
رو بسته رو به راحتی تونستم بفهم.. عشقی که  
تو چشم هات غوغا به پا کرده هم دیدم اما..

اما هر چه میگردم و تلاش میکنم نمیتونم بفهمم چی  
باعث شده با این همه عشق قیدش رو بزنی و واسه  
فراموش کردنش خودتو اینجوری به آب و آتش بزنی

#583

لب گزیدم.. سرم تیر میکشید.. ای کاش باهمین سردرد  
میمردم..

سرم رو پایین انداختم و گفتم؛  
\_ فهمیدنش چه دردی رو دعوا میکنه قربونت برم؟

با فهمیدنش چه چیزی میخواد تغییر کنه جز اینکه  
تورو هم ناراحت کنم؟  
بذار همه چیز همونطور که تموم شد پیش بره و  
پرونده ی من و گلاویژ همونطور که بسته شد بسته  
بمونه!

\_ عماد من توی اون دختر چیزی جز غم و عشق  
ندیدم..

نمیدونم چی شده اما قلب من بهم دروغ نمیگه و  
مطمئنم اشک هایی که از چشم اون بچه می ریخت،  
از قلبش میچکید!

نمیدونم چرا حس میکنم جدایی شما بوی خیانت میده  
چون میدونم تو، فقط در یک صورت از عشق میگذری  
مگر اینکه خیانت دیده باشی..

اما تا فکرش به ذهنم خطور میکنه، تصویر صورت  
معصوم گلاویژ میاد جلو نظرم، فوراً استغفار میکنم و  
از خدا میخوام منو ببخشه..

من ۷۰ساله عماد.. ۷۰هزار دخترهای جورباجور  
دیدم.. محاله اشتباه کنم.. تو چشم های اون دختر هیچ  
چیز جز عشق و ناامیدی نیست..

اما رفتار تو یه چیز دیگه میگه.. عذاب کشیدن تو داره  
فکرم رو گمراه میکنه.. نمیدونم باید به کدومش  
فکر کنم.. گیج شدم عماد..

خیلی خب اگه نمیخوای حرفی بزنی من اصرار نمیکنم  
اما فقط همین یک چیز رو بهم بگو.. بگو که دارم  
اشتباه فکر میکنم و بادیدن رفتار تو گناه اون بچه رو  
شستم!

\_اشتباه نمیکنی عزیز! داری درست فکر میکنی

#584

سرم رو بلند کردم و با غمی که توی تموم وجودم  
نشسته بود به عزیز نگاه کردم..  
توی سکوت بهت زده فقط نگاه میکرد..  
پوزخندی زدم و گفتم:

\_سکوتت رو با سلول به سلول تنم درک میکنم!  
من هم وقتی فهمیدم بهت زده شدم.. حتی هزار برابر  
بدتر از این بهت...  
\_چطور ممکنه؟ مگه میشه؟ نمیتونم باور کنم!

شونه ای بالا انداختم و از جام بلند شدم..



به طرف کمد لباس هام رفتم و همزمان گفتم:  
\_منم همینطور بودم.. اما قبولش کردم!

\_اما.. خب.. آخه.. از گلاویژ بعیده.. من فکر میکردم  
دختر معصومی باشه..  
پیراهن آبی کاربنیمو از کمد بیرون کشیدم و بی تفاوت  
گفتم:

\_همیشه بدترین ضربه هارو از آدم هایی میخوریم که  
انتظارش رو نداریم!  
\_آخه مگه میشه اون نگاه و اون چهره همش تظاهر و  
فیلم بوده باشه؟

\_اینجوری نشون میده! توی باور هیچکس نمیگنجید  
اما اون واقعا یه روباره مکاره که پشت چهره ی  
مظلومش قایم شده!  
لباسم رو جلوی صورتم گرفتم و ادامه دادم:

\_این چطوره؟ به نظرت دستم توی آستینش رد میشه؟

\_کجا میخوای بری؟ با این حالت من نمیذارم جایی  
بری ها!  
\_بادوست هام قرار دارم..

این روزا ترجیح میدم دور و برم شلوغ باشه.. نگران  
نباش عشق من، همین دور و بر هام.. اراده کنی پیشت  
هستم!

#585

دروغ گفتم.. باهیچکس قرار نداشتم و برعکس حرفی  
که زدم، اصلا حوصله ی شلوغی و سروصدا  
نداشتم.. تنها هدفم فرار کردن از سوال های عزیز  
بود!

او مدم لباس رو بپوشم که عزیز بلند شد و قاطعانه  
گفت:

\_گفتم که نمیذارم هیچ جا بری..  
\_وا.. عزیز؟؟؟ یعنی چی؟

چراغ هارو روشن کرد که بی اراده چشم هامو جمع  
کردم اما خیلی نامحسوس کنترلش کردم!  
\_ یعنی چی نداره.. همین که گفتم.. با این حالت هیچ جا  
نمیری..

چشمات کاسه ی خون شده.. سردردت هم اونقدری  
اذیت میکنه که نورچشم هاتو بزنه و گوشه ی چشم  
هاتو چین بدی!

بعضی وقت ها از این همه باهوشی واقعا حیرت زده  
میشدم.. همه ی حرکات من رو زیر نظر داشت و هیچ  
چیز از چشمش پنهون نمونده بود!

تک خنده ای کردم رفتم گونه اش رو بوسیدم و گفتم:  
\_ الهی قربونت بشم که اینقدر به فکر می.. اما بخدا من  
حالم خوبه.. اصلا جای نگرانی نیست!

\_ عماد؟؟؟؟

\_ باصدای بلندش تعجب کردم و با تعجب نگاهش کردم..

همینطوری که همیشه از وسط مکالمه پیری به آخر  
و از کنارش بگذری!

چه مکالمه ای عشقم؟ من فکر میکردم تموم شده  
باشه!

گلاویز چیکار...  
میون حرفش پریدم و گفتم؛

مگه قرار نبود فقط در حد یک کلمه حرف بزنم که  
خیالت رو از بابت قضاوت ها راحت کنم؟ مگه نگفتی  
اگه نخوام میتونم راجع بهش حرف نزنم؟

#586

ابرویی بالا انداخت و نگاهم کرد.. سری به نشونه ی  
تایید تکون داد و دیگه چیزی نگفت!  
متوجه دلخوریش شدم اما خودمو به اون راه زدم!

اگه پیش رو میگرفتم اونقدر ادامه پیدا میکرد که همه  
چی رو تعریف کنم اما من واقعا تصمیم نداشتم راجع

به گلاویز حرف بزنم و رابطه‌ی اشتباهم رو نبش  
قبر کنم!

\_ اجازه میدی برم؟ قول میدم زود برمیگردم و هر وقت  
خواستی زنگ بزن باشه؟  
سری تکون داد و پشت چشمی نازک کرد و گفت:

\_ برو.. امیدوارم دیگه اتفاق های قبل تکرار نشه!  
\_ ای جان.. عماد فدای این چشم ها بشه؟  
\_ خدانکنه.. بیخود مزه نریز..  
\_ خندیدم و گفتم؛

\_ قول میدم مراقب باشم.. قول مردونه!  
\_ گوشیت رو در دسترس بذار.. استرس نندازی به  
جون من!  
\_ چشممم! دیگه چی؟

\_ سلامتی.. فردا مهمون داری.. تو یخچال رو نگاهی  
میندازم اگه چیزی کم و کسر بود واست مینویسم که  
باخودت بیاری!

\_قربون دستت گل بانو.. ممنونم که هستی!

اگه تو نبودی.. اگه تورو نداشتم معلوم نبود چه بلایی  
سرم اومده بود.. حتی نمیدونم الان زنده بودم یا نه!

\_خیلی خب حالا نمیخواه غمگینش کنی.. برو  
زودبرگرد که واست شام خوشمزه درست کنم

#587

تا آخر شب بی هدف تو خیابون ها چرخیدم و آهنگ  
گوش دادم..  
فکر میکردم حال خوب بشه اما بهتر که نشدم هیچ،  
بدتر هم شدم..

با صدای زنگ تلفنم کلافه صدای موزیک رو کم کردم  
و با فکر اینکه باز هم عزیز پشت خطه بدون نگاه  
کردن به شماره، جواب دادم؛  
\_جانم عزیز؟

باشنیدن صدای تو دماغی بهار چشم هام گرد شد..  
این وقت شب چیکار داشت؟  
\_ الو عماد؟  
سلام.. خوبی؟ چیزی شده؟

\_ سلام شما خوبی؟ بیخشید بی موقع مزاحم شدم..  
\_ خواهش میکنم اتفاقی افتاده؟ رضا خوبه؟  
\_ رضا خوبه اما خبری از گلاویژ ندارم.. میخواستم  
پرسم شما ازش خبری ندارید؟

بی اراده تپش قلب گرفتم.. ماشین رو گوشه ی خیابون  
پارک کردم و به ساعت نگاه کردم..  
دوازده و چهل دقیقه ی شب بود..  
\_ گلاویژ؟ نه من خبری ندارم!

سر ظهر برگشت خونه! مگه نیومده؟  
\_ میدونم ظهر از پیش شما برگشته، سرکار بودم بهم  
زنگ زد گفت دارم برمیگردم و من هم با فکر اینکه  
خونه باشه دیگه خبری نگرفتم

کار هام طول کشید یه کم دیر برگشتم خونه اما کسی  
خونه نبود هرچی بهش زنگ زدم گوشیش خاموشه،  
آخرین گزینه ام شما بودی، گفتم شاید اونجا مونده  
باشه!

#588

نه من از ظهر که رفته دیگه ازش خبری ندارم!  
اتفاقی واسش نیوفتاده باشه؟  
باگریه جواب داد:  
وای نمیدونم.. دارم دیونه میشم.. سابقه نداشته تا این  
وقت شب بیرون بمونه!

بااسترسی که ازش متنفر بودم آب دهنم رو قورت دادم  
و گفتم:

خونه ی دوستی، آشنایی، کسی نرفته؟

نه گلاویژ هیچکس رو بجز من نداره.. دارم سخته  
میکنم..

خیلی خب آروم باش گریه نکن الان میام اونجا!



نه ممنون لازم نیست، شمارو به زحمت نمیندازم  
دیگه.. فقط یه چیزی..

چی؟

قبل از اومدن باهم بحثی دعوایی چیزی نکردین؟

همزمان ماشین رو حرکت دادم، خیابان رو دور زدم  
وگفتم:

نه دعوایی نبوده.. الان میام اونجا حرف میزنیم

گوشی رو قطع کردم و پشت بندش شماره ی گلاویژ  
رو گرفتم..

خاموش بود! کلافه گوشی رو روی صندلی انداختم و  
باسرعت بیشتری روندم سمت خونشون

نکنه اتفاقی و اسش افتاده باشه؟ نکنه دیونگی کنه بلایی  
سر خودش بیاره؟!

یک بار دیگه اتفاقات امروز رو مرور کردم..  
آرامشش موقع خداحافظی طبیعی به نظر نمیرسید

اما نه.. امکان نداره دست به کار خطرناکی بزنه..  
اون هم بخاطر من..  
موقع رفتن گفته بود دیگه درکی از کلمه ی عشق  
نداره و گفت که دیگه دوستم نداره..

داشتم به خونشون نزدیک میشدم که یک دفعه فکری  
به ذهنم رسید..  
گلاویژ هر وقت دلش میگرفت باخودش خلوت میکرد  
وامکان داشت یک جای همیشگی واسه خلوت خودش  
داشته باشه!

شب گذشته گفته بود بهار از دعوای بینمون خبر  
نداره و این یعنی دلش نمیخواسته از اتفاق هایی که  
افتاده باکسی حرفی بزنه و احتمالش زیاد بود که بخواد  
باخودش تنها باشه!

اما کجا ممکنه باشه رو نمیتونستم حدس بزنم! باهمین  
فکر گوشیمو برداشتم و شماره ی بهار رو گرفتم..

الو؟

سلام.. خبری نشد؟

سلام.. نه متاسفانه.. دیگه دارم فکر میکنم زنگ بزnm  
بیمارستان های شهر و خبر بگیرم

بهار؟ گلاویژ معمولا وقت هایی که ناراحته

چیکار میکنه؟ یا وقت هایی که باخودش خلوت میکنه  
جایی هست که بخوادبره؟

ناراحت؟ اما شما که گفتی دعواتون نشده!

بی حوصله دنده رو عوض کردم و گفتم:

فقط بگو جایی واسه خلوت خودش داره یانه؟

#590

نمیدونم.. اما وقتایی که دلش خیلی میگیره میره امام  
زاده صالح، اما هیچوقت بدون اطلاع جایی نرفته و  
اگه بره اونجا حتما به من میگه!

یعنی ممکنه اونجا رفته باشه؟

نمیدونم.. بعید میدونم حتی اگه اونجا هم رفته باشه  
هرگز تا این وقت شب نمیمونه و فکر هم نمیکنم  
مسئولین اونجا بذارن کسی داخل بمونه!

ای کاش همون موقع که برگشتی خونه دیدی  
گلاویژ نیست به من میگفتی که زودتر پیگیرش بشم!  
با بغض درحالی که مدام دماغش رو بالا میکشید  
گفت:

نمیخواستم مزاحم بشم و همش باخودم میگفتم الانه  
که پیداش بشه اما هرچقدر منتظر موندم خبری نشد و  
یه دفعه دلشوره گرفتم.. آخه این بچه اصلا سابقه  
نداشته که تا دیر وقت بیرون بمونه!

مسیرم رو به طرف تجریش و امام زاده صالح  
تغییر دادم و گفتم:  
نگران نباش پیدا میشه هرچند دیگه بچه نیست که گم  
شده باشه!

\_چی بگم.. فقط از خدا میخوام که اتفاق بدی واسش نیوفتاده باشه..  
\_خیره انشالله.. پس من میرم اونجا و توهم اگه خبری شدبه من اطلاع بده!

\_معذرت میخوام این وقت شب شمارو هم به زحمت انداختم!  
\_نه زحمتی نیست.. انشالله که اتفاقی نیوفتاد!  
\_گوشی رو قطع کردم و دوباره روی صندلی انداختمش!

#591

بادیدن ترافیک کلافه چنگی به موهام بدم و زیر لب  
زمزمه کردم:  
\_لعنت بهت این وقت شب این همه ماشین توی  
خیابون چیکار میکنه?!?!

گوشیم دوباره زنگ خورد.. فوراً برداشتمش و بادیدن  
شماره ی عزیز کلافه تر شدم..

حالا چي بهش بگم؟ بگم واسه چي نرفتم خونه؟

خنده دار نيست اگه ميگفتم دارم توخيابون ها دنبال

گلاويژ ميگردم!!

\_جانم عزيزجون؟

\_كجايي پسر م؟ هنوز نرسيدي؟

\_معذرت ميخوام عزيزم من يه كم دير برميگردم،

رضا زنگ زد گفت واسه آزاد كردن ماشينم از

پاركينگ، بايد يه سري مدارك رو به دستش برسونم

و منم مجبورم يه سر تاشركت برم و از گاو صندوق

مدارك ماشينم رو بردارم!

\_اين وقت شب؟ مگه روز رو ازتون گرفتني؟ خب

بذار فردا برو مادر، فردا هم روز خداست!

\_چه بدونم رضا رو كه ميشناسي هميشه كار هاش رو

ميذاره دقيقه نود انجام بده..

از صبح وقت داشته كه بگه واسه فردا چي ميخواد اما

نگفته و آخر شب تازه يادش افتاده!

حالا اشکالی نداره چون عجله دارم که فردا حتما  
کار ماشین تموم بشه مجبورم مدارک رو بهش  
برسونم!

\_باشه پس مواظب خودت باش..زود برگرد دلو اپسم  
ندار..

\_شما بخواب ومنتظر من نمون عزیز دلم.. من  
دیر بر میگردم وحتى امکان داره امشب رو خونه ی  
رضا بمونم ...

پس باخیال راحت بگیر بخواب و اصلا نگران من  
نباش!

\_باشه پسرم.. اگه موندی هم مشکلی نیست اما صبح  
زود بگرد، مهمون داری!

\_چشم.. حتما.. شبتون بخیر!  
گوشی رو قطع کردم و پوووف کلافه ای کشیدم..  
کجایی گلاویژ؟ این بچه بازی ها چیه که در میاری  
آخه لعنتی!

چهل دقیقه طول کشید تا بالاخره رسیدم.. همه ی  
درهای حرم بسته بود و اونقدر سوت و کور و خلوت  
بود که پرنده هم پر نمیزد..  
یه کم اطرافم رو نگاه کردم اما هیچکس نبود!

کلافه چنگی به موهام زدم و به طرف ماشینم  
برگشتم..  
اومدم اشتباه بود.. باید حدس میزدم اجازه نمیدن کسی  
تا این وقت شب بمونه..

شماره ی بهار رو گرفتم که بوق اول جواب داد  
\_خوش خبر باشی عمادجان..  
\_متأسفانه خبری ندارم که خوش هم باشه!  
اینجا هیچکس نیست..

حتی کسی نیست ازش سوال بپرسم!  
باناراحتی گفت:



\_میدونستم.. از اولشم میدونستم اونجا نیست نمیدونم  
چرا الکی امیدوار شدم...

حالا چه خاکی تو سرم کنم؟ ساعت داره دو میشه!  
\_نگران نباش.. به اتفاق های بد فکر نکن.. حتما  
میخواستته تنها باشه.. بچه که نیست!

\_میترسم عماد.. دلم آشوبه.. نکنه دوباره دیونه بازی  
در آورده و بلند شده رفته شهرستان دنبال اون مرتیکه  
خیر ندیده بگرده!!  
باحرف بهار بی اراده اخم هام توهم کشیده شد!

عصبی شدم.. به ماشینم تکیه دادم و دست هامو مشت  
کردم..

\_واسه چی باید دنبال اون بگرده؟  
\_وای نمیدونم بخدا.. دفعه پیش که اگه من به موقع  
نمیرسیدم مرتکب قتل و خودکشی میشد!

کنجکاو شدم.. با کنجکاوای که میدونستم اصلا وقتش نیست پرسیدم؛

\_ قتل واسه چی؟ چیکار میخواست بکنه مگه؟  
\_ رضا بهت نگفته؟

\_ نه.. من از چیزی خبر ندارم.. البته خودم خواسته بودم که راجع بهش حرفی به من نزنن...  
\_ ببین من باهات تماس میگیرم.. تلفن خونه داره زنگ میخوره برم ببینم کیه..

انشالله که گلاویژ باشه...

\_ اوکی.. حتما خبرش رو بهم بده..  
گوشی رو قطع کردم و به طرف امام زاده برگشتم و آهسته گفتم:

\_ یا امام زاده صالح خودت نگهدار اون دختر باش  
اتفاقی و اسش نیوفتاده باشه!  
درسته راهمون از هم جدا شده بود و از دلم بیرونش  
انداخته بودم

اما هرگز دلم نمیخواست چیزیش بشه و اتفاقی و اسش  
بیوفته!

او مدم سوار ماشین بشم که از دور پشت نرده ها چشمم  
به یکی از خدمه های حرم افتاد..

با عجله و قدم های بلند خودمو به نرده ها رسوندم و  
همزمان دست تکون دادم و گفتم:  
\_ آقا ببخشید؟! میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

مرد که انگار بی حوصله و بی اعصاب بود بدون  
اینکه برگرده دستی به نشونه ی برو تکون داد و گفت؛  
\_ تعطیله آقا.. بفرمایید فردا..  
\_ یه لحظه تشریف میارید؟

#594

برگشت.. از همون دور هم میشد خشم توی صوتش رو  
تشخیص داد..  
او مد نزدیک و با چشم های خواب آلوده گفت:  
\_ بفرمایید؟

\_سلام وقتتون بخیر.. عذر میخوام مزاحمتون شدم..  
من دنبال نامزد میگردم..

حدس میزدم اینجا او مده باشه.. میخواستم از شما  
بپرسم ممکنه کسی هنوز داخل باشه؟

بدون اینکه جواب سلامم رو بده با بدخلقی جواب داد:  
\_این وقت شب نامزد شما اینجا چیکار میکنه  
پسر جان؟! نه کسی داخل نیست..

ساعت ۱۲ به بعد هیچکس اجازه داخل موندن رو  
نداره!

بانار احتی سری به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم؛  
\_متشکرم.. شبتون بخیر.. خدا حافظ

بدون اینکه منتظر جواب بشم راه برگشت رو پیش  
گرفتم.. هنوز دو قدم برنداشته بودم که صدای مرد بی  
اعصاب مانع شد

\_جووان!

برگشتم و بدون حرف منتظر شدم حرفش رو بزنه!

\_امشب مراسم روضه برگزار شده بود.. مطمئنا دیگه  
کسی نمونده اما حیاط پشتی رو یه نگاه بنداز شاید  
کسی بود..

\_ممنونم.. چطور میتونم برم داخل؟

\_نمیتونی بری داخل.. از کوچه پشت گرمابه که بیای  
میتونی از درپشتی داخل حیاط رو ببینی!

#595

زیر لب تشکری کردم و با قدم های بلند خودمو به  
ماشین رسوندم و به کوچه ای که مرد گفته بود رفتم..  
بر عکس اون طرفی که من رفته بودم کوچه شلوغ بود..

از اونجایی که کوچه به مرور باریک تر میشد  
و ممکن بود ماشین گیرکنه همون اول کوچه ماشین  
رو پارک کردم و پیاده به طرف در پشتی حرم رفتم..

هر چه نزدیک تر میشدم خلوت تر میشد و در آخر  
هر چقدر داخل حیاط رو نگاه کردم هیچکس نبود..  
موندنم دیگه بی فایده بود و باید بر میگشتم..

یه بار دیگه با دقت گوشه کنارها رو نگاه کردم که  
چشمم به زنی افتاد که گوشه ترین قسمت پله ها نشسته  
بود و چادر سفیدنمازی سرش بود!  
بی اراده ضربان قلبم اوج گرفت..

نمیدونم چرا حس میکردم اون زن گلاویژه؟! همه ی  
درها بسته بود و نمیدونستم چطوری باید برم داخل..  
باخودم گفتم اسمش رو صدا میزنم اگه گلاویژ باشه  
خودش میاد

باصدای بلند اسمش رو صدا زدم و درکمال ناباوری  
درست ترین حدس عمرم رو زده بودم!  
خودش بود.. پیداش کرده بودم..  
میدونم منی که ادعا میکردم ازش بدم میاد نباید این  
حرف رو بزنم اما..

اما این یک حقیقت تلخ بود که من دنبال دلم اومده بودم  
و گلاویژ رو از طریق قلبم پیدا کرده بودم..  
باشنیدن صدایش رشته ی افکارم پاره شد و به خودم که  
اومدم پشت نرده ها و روبه روم ایستاده!

\_تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟\_

#596

به چشم هاش نگاه کردم.. اونقدر گریه کرده بود که به  
شدت متورم شده بود و به سختی باز نگهشون داشته  
بود..

\_باتو هستم!!! اینجا چیکار میکنی؟ اصلا از کجا  
فهمیدی من اینجا؟  
اخم هامو تو هم کشیدم و با بدخلقی گفتم:  
\_این سوال رو من باید از تو بپرسم!

میشه بفرمایید این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟

واسه چی گوشیتو خاموش کردی؟ هیچ معلومه داری  
چه غلطی میکنی؟

صدای مردی که یکی خادم های حرم بود مانع جواب  
دادنش شد..

\_ اینجا چه خبره؟ خانوم شما اینجا هستید؟ کی شمارو  
راه داده داخل؟

گلاویژ با صدایی که خستگی توش موج میزد به طرف  
مرد برگشت و بامعذرت خواهی گفت هنوز بیرون  
نرفته و همون حرف باعث شد بدون معطلی بیرونش  
کنن..

عصبی و با پر خاش توی صورت تم توپید:

\_ خوب شد بیرونم انداختن؟ همین رو میخواستی؟

\_ مسخره بازی ها چیه در آوردی؟ میخواستی شب رو  
اینجا بمونی؟



به توجه؟ واسه کجا بودن و کجا موندنم باید از تو  
اجازه بگیرم؟ تورو سدنه؟ پدرمی؟ برادرمی؟  
شوهرمی؟ چیکارمی؟ هان؟  
باحرص دندون قروچه ای کردم و گفتم:

خیلی دوست داری باهات صنمی داشته باشم اما  
متاسفانه باید بگم هیچکدوم نیستم و اگر امشب بهار ازم  
کمک نخواستہ بود هم صد سال سیاه اینجا نمیومدم!

#597

خندید و بامسخرگی سری تکون داد و گفت:  
من نه! اما حس میکنم تو برخلاف حرف ها  
ورفتار هات خیلی دلت میخواست صنمی بامن داشته  
باشی و متاسفانه و خوشبختانه باید بهت بگم که کور  
خوندی!

اون گلاویژ گاو و احمقی که میشناختی مرد عمادخان..  
واسم مهم نیست از دیدگاه تو من چی هستم اما باور  
بفرما هرگوهی که باشم تو اگه تنها مرد روی این کره

خاکی باشی من ترجیح میدم از تنهایی بمیرم اما باتو  
صنمی نداشته باشم..

نمیدونم چی توی چشم های گلاویژ بود که دلم رو  
لرزونده بود و بی اراده باحرف هاش ته دلم خالی شده  
بود..

عصبی واسه اینکه دیگه ادامه نده میون حرفش پریدم  
و گفتم:

\_ببین من حوصله شر و ور تفت دادن های تورو  
ندارم اگه سخنرانی هات تموم شد راه بیوفت بریم من  
هزارتا بدبختی دارم وقت الکی و اضافه ندارم پای تو  
حروم کنم..

باپر خاش یک بار دیگه به سینه ام کوبید و به عقب  
هولم داد و گفت:

\_چی میگی تو؟ کی گفته من قراره باتو جایی پیام که  
توهم زدی؟

بیخودی تا اینجا اومدی و وقت گران بهات رو حروم  
من کردی من باتو جایی نمیام بفرما ور دل جو جو  
جونت وقت حروم کن.. هری!  
عصبی بودم.. خیلی عصبی..

اونقدر که میتونستم همونجا جونش روازش بگیرم..  
دندون هامو با فشار روی هم ساییدم و به بازوش چنگ  
زدم و گفتم:  
\_من نفرهای قبلی نیستم بامن اینجوری حرف میزنی  
ها..

یه کاری نکن زیر دست وپام بندازمت و دق ودلی  
تموم دنیارو سرت خالی کنم.. بامن درست حرف بزن  
باشه؟  
\_ولم کن.. درست حرف نمیزنم.. میخوای چیکار کنی  
هان؟

دوباره به بلند حرف زدن و کولی بازی متوسل شده  
بود و توی موقعیت و جای مناسبی نبودیم که بشه  
بهش نشون بدم چیکار میتونم بکنم!

نگاهی به اطرافمون انداختم و از دور دیدم که چندتا  
پسر دارن رد میشن و توی اون لحظه دهن به دهن  
گذاشتن درمقابل کولی بازی هاش ارزش بی آبرویی  
رو نداشت..

کنترل شده میون فک قفل شده ام گفتم؛  
\_ بیا بریم اینجا جای بحث کردن نیست زشته نصف  
شب صداتو بلندنکن بخدا بی آبرویی افتخار نیست!

دوباره دستشو از دستم کشید و با لجبازی گفت:  
\_ نمیام.. مگه کری نمیشنوی چی میگم؟ دست از سرم  
بردار.. من بی آبروهستم.. چرا دنبال من راه میوفتی؟

\_ گلاویژ دارم بهت میگم نه وقت مناسب و نه جای  
مناسب واسه لجبازی.. من غلط بکنم دفعه ی دیگه  
حتی اگه مرده باشی هم دنبالت پیام.. راه بیوفت بریم!

اتفاقی افتاده آجی؟ مزاحمت شده؟  
این صدای یکی از اون پسرهایی بود که از دور دیده  
بودم و حالا نزدیک شده بودن!  
وای گلاویژ لعنت بهت.. همین یکی رو تجربه نکرده  
بودم!

اخم هامو توهم کشیدم و باپر خاش گفتم؛  
راتو بکش برو به تو مربوط نیست..  
پسر با گستاخی جواب داد:  
از تو سوال نپرسیدم که جواب بدی.. مزاحمته آجی؟

گلاویژ که انگار نقطه ضعف من رو پیدا کرده باشه  
با صدای آرومی گفت:  
اگه همین گورت رو گم نکنی میدمت دست همین  
ارازل دق ودقی تموم لات بازی هاتو از دماغت بیرون  
بکشن!

با حرفی که زد از شدت عصبانیت قلبم تپیدن رو  
فراموش کرد..

چی شد؟؟ این احمق چی داره میگه؟ من رو از چی  
ترسوند الان؟  
واسه یه لحظه خون به مغزم نرسید...

بایه تصمیم یکدفعه ای به طرفشون رفتم و به پسری  
که زر زر کرده بود حمله کردم و باتموم قدرتم  
کوبوندم زیر چشمش..  
هنوز دستم پایین نیومده بود چشمم برقی زد و از شدت  
درد گنگ شدم

بانامردی و ته کارد کنار شقیقه ام کوبیده بودن و  
هرچقدر مقاومت کردم نتونستم خودمو کنترل کنم و  
گیج و منگ روی زمین افتادم و دست شکسته ام به  
شدت تیرکشید..

فقط صدای جیغ و گریه ی گلاویژ که میگفت ولش کن  
شوهرمه و باجیغ کمک میخواست رو میشنیدم..

پسر هافرار کردن و سرم روی پای گلاویژ قرار  
گرفت..

باگریه اسمم رو صدا میزد..  
\_ عماد؟ تورو خدا بلندشو غلط کردم.. گوه خوردم عماد  
توروبه امام حسین چشم هاتوبازکن.. یکی کمک  
کنه!

دیگه صدایی نشنیدم.. نمیدونم چقدر گذشته بود که  
چشم هامو باز کردم وخودمو توی اتاق نگهبانی پیدا  
کردم

وصدای گلاویژ روشنیدم که با گریه التماس یکی از  
خادم هارو میکرد که به بیمارستان برسونم!  
یکی دیگه از خادم ها که انگار نگاهش به من بود  
متوجهم شد وگفت:

\_بیدار شد..

گلاویژ باگریه به طرفم او مد دست هاشو قالب صورتم  
کرد وگفت:

عماد.. دردت به سرم.. خوبی؟ حالت خوبه؟  
ازش بدم میومد..

توی تموم عمرم خودم رو تا این حد حقیر ندیده بودم..  
بانفرت دست هاشو از صورتم جدا کردم وپس زدم..  
ولم کن.. من خوبم.. بروکنار!

هنوز گیج بودم اما به زور بلند شدم توی جام نشستم و  
گفتم:

خوبم برو کنار...

یکی دیگه از خادم ها که بیرون بود وارد اتاق شد  
وگفت:

زنگ زدم ۱۱۵ الان میرسن...

باصدایی که از شدت عصبانیت میلرزید گفتم:

ممنون آقا لازم نیست من حال خوبه!

عه بیدار شدی؟ مارو ترسوندی جوون!



با آخرین تو انم از جام بلندشدم و ایستادم..  
\_ معذرت میخوام.. همه چیز یک دفعه ای شد.. واقعا  
معذرت میخوام.. مزاحم استراحت شما هم شدیم..

یکی دیگشون گفت:

\_ ای بابا این حرفا چیه خدارو شکر حالتون خوبه!  
خانمتون خیلی نگرانتون بودن مارو هم ترسوندن...

بانفرت به گلاویژ صورتش خیس اشک بود نگاه  
کردم و باپوز خند زمزمه کردم..  
\_ خانومم! هه.. بلندتر ادامه دادم:  
\_ بازم عذرخواهی میکنم.. با اجازه رفع زحمت کنیم..

باگیجی به طرف در رفتم و دست گلاویژ زیر بازوم  
قرار گرفت..  
راه نبود دستم رو بکشم و واسه همون تا از شون دور  
میشدیم تحمل کردم..

از شون تشکر کردم و خدا حافظی کردم.. گلاویژ هم مثل  
من تشکر کرد و بعد از خدا حافظی به طرف ماشینم  
حرکت کردیم..  
همین که از شون دور شدیم با تشر دستمو کشیدم  
و گفتم؛

به من دست نزن عوضی! دنبال من راه نیوفت برو  
گورتو گم کن..  
\_ عماد ...

میون حرفش پریدم و با صدای بلند توپیدم:  
\_ همین الان!

باگریه و التماس گفت:

\_ خیلی خب میرم.. به امام حسین میرم.. فقط بذار تا  
خونه همراهت بیام..

\_ من به تو نیازی ندارم گورتو گم کن!

\_ میدونم.. بخدا میدونم توبه من نیازی نداره عماد من  
بهت نیاز دارم تو رو خدا تنهام نذار...

به ماشینم رسیدم.. دستم اونقدر تیر میکشید و درد میکرد که قدرت راه رفتن رو هم از پاهام گرفته بود..

بی توجه به گلاویژ و گریه هاش سوار شدم و او مدم حرکت کنم که فوراً پرید توی ماشین و فرصت قفل کردن در ماشین رو بهم نداد..  
\_بروپایین گلاویژ به ولای علی میزنمت.. بروپایین گفتم..

\_باشه بزن.. بیا هرچقدر میخوای منو بزن آروم بشی غلط بکنم اگه جیکم دربیاد..

#602

پوز خند عصبی زدم و گفتم:  
\_این دری وری هارو وقتی که با بی آبرویی مردم رو انداختی به جونم باید میگفتی نه الان..

میری پایین یا بندازمت پایین؟  
\_غلط کردم عماد اشتباه کردم..

ندونستم اون کارو رومیکنی بخدا اشتباه کردم

معذرت میخوام التماس می‌کنم این کارو نکن..  
دستم درد میکرد.. حوصله‌ی بحث کرد با اون احمق  
رو نداشتم

بی حوصله ماشین رو حرکت دادم و دیگه چیزی  
گفتم..

دستت درد میکنه؟ بریم بیمارستان؟

خفه شو به تو مربوط نیست!

عماد..

لال شو اسم من رو به زبون کثیفت نیار..

گریه هاش شدت گرفت..

مگه من چیکارت کردم؟ آخه من که باهات کاری

نداشتم

خبر مرگم داشتم زندگیمو میکردم تو خودت اومدی

دنبالم..

اَشْتَبَاهُ كَرَدَمٍ.. اَوْنَ بَهَارٍ عَوَضِي اَز مَ كَمَكِ خَوَاسْتِ  
وَ خَوَاسْتِ دَنْبَالَتِ بَگَرَدَمِ

وَ گَرَنَه مَن چِيكَارَ بَه كَارِ تَوِي بِي لِيَاقَتِ دَارَمِ كِه  
دَنْبَالَتِ بِيَامِ..

خِيَلِي خَبِ بَهَارِ هَم غَلَطِ كَرَدِ قَسَمِ مِيخُورَمِ تَلَا فِي  
كَارِ شُو دَر مِيَارَمِ.. اَمَا تُو رُو خَدَا بِيَا بَرِيَمِ بِيْمَارِ سَتَانِ

بِي تُو جِهَ بَه اَلْتَمَاسِ هَاشِ سَر عَتَمِ رُو بِي شَتَرِ كَرَدَمِ كِه  
هَر چِه زُو دَتَرِ بَر سَوْنَمَشِ وَ خُو دَمُو بَه بِيْمَارِ سَتَانِي  
بَر سَوْنَمِ وَ دَسْتَمِ رُو بَه يِه دَكْتَرِ نَشُونِ بَدَمِ چُونِ وَا قَعَا بَه  
دَكْتَرِ نِيَا زِ دَاشْتَمِ دَر دِ زِيَادِي اَمَانَمِ رُو بَرِي دِهَ بُوَدِ

#603

جَلُويِ خُونَشُونِ بَه شَدَتِ زِيَادِي زَدَمِ رُو يِ تَرْمَزِ وَ  
جِيغِ لَاسْتِيكَ هَام بَلَنْدِ شَدِ..  
حَرَفِ خُو دَشُو بَه خُو دَشِ پَسِ دَادَمِ؛

هَرِي!

عَمَادِ؟

گلاویز مری پایین یا به کمک دست و پام بندازمت  
پایین؟

انگار متوجه شد که هیچ جوره نمیخوام تحملش کنم  
و دیگه مقاومت نکرد..

باحسرت سرشو پایین انداخت و در روباز کرد..  
واسم مهم نبود که چقدر ناراحتش کرده باشم.. اون  
لحظه اونقدر عصبی بودم که نه تنها ناراحتیش واسم  
مهم نبود بلکه به مرگش هم راضی بودم..

از ماشین پیاده شد و او مد حرفی بزنه که بهش فرصت  
ندادم و پامو روی گاز گذاشتم و از اونجا دور شدم..  
خودمو به نزدیک ترین بیمارستان رسوندم و از دستم  
دوباره عکس و اسکن گرفتم..

جای شکستیم دوباره آسیب دیده بود اما اونقدر جدی  
نبود که بخاطرش دوباره عملی صورت بگیره و با  
تزریق مسکن های قوی حالم بهتر شد..

ساعت شش صبح به خونه رسیدم و از ترس اینکه عزیز بیدار نشه و متوجه حال و روزم نشه با بیصدا ترین حالت ممکن خودمو به اتاقم رسوندم..

لباس هامو عوض کردم و چون مسکن ها به بدنم قالب شده بود سرم به بالش نرسیده بود خوابم برد

#604

گلاویژ:

باگریه به ماشین که ازم دور میشد نگاه کردم و باخودم گفتم:

\_من چه غلطی کردم خدایا...!؟  
ماشینش کاملا از کوچه دور شد و غیب شد..

باقدم های سست به طرف خونه رفتم و کلید رو به در انداختم..

پاهام جون نداشت از پله ها بالا برم.. با اینکه طبقه ی اول بودیم از آسانسور کمک گرفتم و خودمو به واحدمون رساندم..

کلید رو به در واحد انداختم اما هنوز کلید رو نچرخونده بودم که در باز شد و با چهره ی داغون بهار رو به رو شدم..  
اونقدر گریه کرده بود که چشم هاش به سختی باز میشد..

\_\_ گلاویژ؟؟؟ کجا بودی دختر؟ نصفه عمرم کردی!  
\_\_ باخجالت سرم رو پایین انداختم و گفتم:  
\_\_ معذرت میخوام..  
\_\_ کشیده شدم توی بغلش و همین کافی بود تا دوباره گریه رو از سر بگیرم..

\_\_ کجا بودی؟ چرا گوشیت خاموش بود؟ چرا این کارهارو بامن میکنی؟ مگه من چه گناهی کردم که تا این ساعت باید انتظار بکشم که یکی خبر مرگت رو واسم بیاره؟



چرا ملکه ی عذابم شدی گلاویژ؟ چرا عذابم میدی؟  
چرا بامن کاری میکنی که باترس و وحشت انتظار  
مردنت رو بکشم؟ آخه مگه من چه گناهی کردم که  
اینجوری میکنی؟

غلط کردم آجی.. غلط کردم.. بخدا نمیخواستم  
اینجوری بشه من فقط نمیخواستم حال خرابم رو ببینی  
و اذیت کنم.. بخدا من هیچوقت نمیخواستم اشک چشم  
هاتو ببینم!

#605

ازم فاصله گرفت و عصبی و بار اخم های توی هم توی  
صورتتم نگاه کرد و گفت:  
کجا بودی؟ تا این وقت شب بیرون چه غلطی  
میکردی؟ هان؟

بی خبر کدوم قبرستونی رفته بودی؟

واسه چی گوشیت رو خاموش کرده بودی؟ اون کی  
بود باهاتش برگشتی؟  
\_من.. بخدا من...

\_تو چی؟ هان؟؟ چیبی؟؟ کدوم گوری بودی حرف  
بزن!

\_خواهش میکنم آروم باش.. بخدا شارژ باتریم تموم  
شده بود گوشیم ناخواسته خاموش شد!

\_که شارژ باتریت تموم شده بود؟! تا این وقت شب  
کجا بودی گلاویژ؟

\_حالم خوب نبود.. رفته بودم امامزاده صالح.. بخدا  
خیلی حالم بد بود متوجه گذر زمان نشدم!

\_خر خودتی! امامزاده صالح تا این ساعت مگه بازه  
که تو اونجا مونده باشی؟  
باگریه گفتم:

\_چرا توهم مثل عماد حرف میزنی بهار؟ مگه من  
چیکار کردم که دیگه باورم نداری وبهم شک داری؟

امشب دوشنبه بود و مراسم روضه بود تا حدود ساعت  
دو شب طول کشید.. اگه باورم نداری میتونم فردا  
بیرمت همونجا و از متواری های اونجا سوال کنی!

\_ آهان.. به فرض که اونجا بودی و تا اون ساعت طول  
کشید.. پس چرا عماد اومد اونجا تورو ندید و پیدات  
نکرد؟ چرا الان برگشتی؟ به ساعت نگاه کردی؟  
ساعت چنده؟

\_ دید بخدا دید.. پیام کرد.. تو که نمیذاری من حرف  
بزنم.. اونی که باهش برگشتم عماد بود..  
باور نمیکنی زنگ بزنی از خودش سوال کن

#606

باگریه ادامه دادم:

\_ اما ای کاش هیچوقت پیام نمیکرد.. ای کاش منه  
احمق رو نمیدید بهار.. من باعث شد دعوا کنه و  
کتکش بزنی..

من خاک بر سر باعث شدم کتک بخوره و بیهوشش  
کنن.. خدامنو مرگ بده که چیزی جز دردسر و عذاب  
واسه هیچکدومتون ندارم!  
\_یعنی چی؟ چی میگی تو؟

چرا دعواش شد؟ واسه چی بیهوش شد؟  
\_من.. باعث.. شدم.. عماد.. باونا.. اونا.. دعواش..  
بشه!

اونقدر گریه کرده بودم که به سسکه افتاده بودم و  
بهار متوجه حال بدم شد..  
دستم گرفت و به طرف کانایه کشوندم وگفت:

\_خیلی خب آروم باش.. گریه نکن.. اینجوری نمیخوام  
حرف بزنی!

یه لیوان آب واسم ریخت، دستم داد و ادامه داد:  
\_یه کم آب بخور آروم بشی بعد تعریف کن!

به حرفش گوش دادم و یه کم آب خوردم اما گریه ام  
بند نمیومد..

نشستم همه ی ماجرا رو واسش تعریف کردم..

از جداشدنمون و خداحافظی همیشگمون جلوی عزیز  
تا وقتی که جلوی در پیاده ام کرد..  
کلافه چنگی به موهاش زد و گفت:

\_ببین با این احمق بازی و کار های بچه گونت  
چیکارا میکنی!؟

حالا عماد حالش چطور بود؟ وقتی رفت حالش بهتر  
شده بود؟

\_خوب بود اما مطمئنم دستش دوباره یه چیزیش شده  
بود چون تموم مدت صورتش از درد جمع شده بود و  
نمیتونست دستش رو تکون بده.. کنار پیشونیش هم  
زخم بود

#607

پوووف کلافه ای کشید و با ناراحتی گفت:

تقصیر من شد.. نباید بهش زنگ میزدم.. اگه  
جنابعالی مخفی کاری نمیکردی و از همون اول همه  
چی رو به من میگفتی من هم هرگز بهش زنگ  
نمیزدم!

سرم رو پایین انداختم و شرمزده گفتم:  
فقط نمیخواستم ناراحتت کنم..  
بسه گلاویژ با این حرفات بیشتر عصبیم میکنی!

هر دفعه هر غلطی دلت میخواد میکنی و دست آخر با  
گفتن این چرت و پرت ها روی کارهات سرپوش  
میداری و انتظار داری چیزی هم بهت نگم و ناراحت  
نشم!

هر چی بگی حق داری.. معذرت میخوام..  
بامعذرت خواهی چیزی عوض نمیشه.. یک بار  
برای همیشه بهت میگم.. اگه دفعه ی بعدی خواستی به  
این مسخره بازی هات ادامه بدی

باید برای همیشه دور من رو خط بکشی و دیگه  
طرف من نیای.. بسه دیگه خسته ام کردی تاکی باید  
بچه بازی های تورو تحمل کنم

و هر دفعه ام نادیده بگیرم و خفه خون بگیرم که یه  
وقت به خانوم بر نخوره!  
واسم مهم نیست ناراحت میشی یانه اما حرف آخرم  
همینه

یک بار دیگه این کار هاتو تکرار کردی دیگه برنگرد  
چون دیگه نمیخوام ببینمت!  
حرف های بهار با اینکه حقیقت محض بود و کاملاً  
حق با اون بود اما نیشتری بود توی قلبم!

حس بی پناهی و بیکس و کاری بهم غلبه کرده بود و  
راه نفسم رو بسته بود..  
با صدایی و نفسی به سختی بالا میومد لب زدم:  
\_چشم

\_ باشو برو لباس هاتو عوض کن بگير بخواب منم کپه  
ی مرگم رو بذارم.. به لطف تو سرم داره از درد  
منفجر میشه و خبر مرگم صبح زود آفتاب نزده هم باید  
برم سرکار!

\_ معذرت میخوام.. نمیخواستم اینطوری بشه!  
\_ خیلی خب حالا نمیخواد هی معذرت خواهی کنی  
اتفاقیه که افتاده و گذشت رفت پی کارش.. امیدوارم  
دیگه تکرار نشه!

بدون حرف درحالی که آرزو داشتم همون لحظه قلبم  
از حرکت و ایسته از جام بلند شدم و باسرافکندی به  
طرف اتاقم رفتم..  
از خودم بدم میومد.. تنها چیزی که میخواستم مرگ  
بود..

چند دقیقه گذشت و همونطور بیصدا اشک میریختم که  
بهار اومد توی اتاق  
\_ چرا نشستی؟ هنوز لباس هاتو عوض نکردی؟



بادیدنم صورتم ادامه داد:

\_ باز که داری آبغوره میگیری!  
دماغمو بالا کشیدم و بلند شدم ...

\_ الان عوض میکنم..  
از روی تخت بالشش رو برداشتم و از داخل کمد  
پتو هم برداشتم..

و این یعنی نمیخواست کنار من باشه و پیشم بخوابه..  
خب حق داشت.. حتی خودمم از خودم متنفر بودم چه  
برسه به بهار که این همه اذیتش کردم..

همزمان که از اتاق بیرون میرفت گفت:  
\_ من میخوابم تو هم گریه هاتو تمومش کن هیچ چیز تو  
دنیا با گریه درست نشده که با گریه های تو بخواد  
درسته بشه اینجوری فقط خودتو کور میکنی

حق با اون بود.. باگریه های مسخره ام فقط بقیه رو  
اذیت میکردم و فضای خونه ی بهار بیچار هم سنگین  
و غمزده میکردم..  
خودمو جمع کردم و لباس هامو عوض کردم..

ببصدا و پاورچین بدون اینکه چراغی رو روشن کنم  
به طرف سرویس بهداشتی رفتم و دست و صورتم رو  
شستم..

میدونستم بهار به رختخواب حساسه و خیلی دلم  
میخواست دوش بگیرم

اما نمیخواستم سروصدا ایجاد کنم و همین یکی  
دو ساعت باقی مونده از خوابش رو هم به هم بزنم!  
باحوصله صورتم و خشک کردم و توی آینه به  
صورت داغون و چشم های متورم نگاه کردم!

فقط خدامیدونه که چقدر از خودم و چهره ی داغونم  
بیزار بودم..

از طرفی هم باورم نمیشد این قیافه ی زار و حقیر توی  
آینه همون گلاویژی باشه

که در و دیوار های خونه از صدای خنده هاش به تنگ  
آمده بودن.. چی شد که به این روز افتادم.. عشق چه  
کارها که با آدم نمیکنه.. ای کاش هیچوقت عاشق  
نمیشدم..

آدمی مثل من با اون گذشته تلخ و نحس اصلا حق  
عاشق شدن نداشت و من چطور چشم هامو روی همه  
چیز بسته بودم و با چشم های کورم به استقبال عشق  
رفته بودم؟!

دوباره داشت اشکم در میومد اما دیگه نمیخواستم گریه  
کنم..

نمیخواستم از این بیشتر باعث عذاب باشم..  
نگاهمو از آینه گرفتم و خودمو جمع کردم

بسه گلاویژ.. دیگه بسه.. به خودت بیا لعنتی.. باهمین  
گریه ها چیزی از غرورت باقی نموند..

باز هم باهمون بیصدایی به اتاقم برگشتم و بالشم رو برداشتم و روی زمین انداختم..  
دلّم نمیخواست روی تختی که بهار دلش نخواستہ بود بخوابه، بخوابم...

پتور و روی خودم کشیدم و تو خودم جمع شدم..  
ساعت شش صبح بود.. اونقدر خسته بودم و پلک هام سنگین و خسته بود که سرم به بالش نرسیده خوابم برد..

وقتی بیدار شدم ساعت ده صبح شده بود و بهار هم خونه نبود..

تموم شب مادرم توی خوابم بود.. انگار روحش از اینکه چقدر بهش نیاز دارم آگاه بود و تموم مدت توی آغوش مادرم بودم..

حتی تو خواب هم میدونستم دارم خواب می بینم و به آغوش کشیدن مامانم هرگز به واقعیت تبدیل نمیشد اما اونقدر واقعی و گرم بود

که دلم نمیخواست از اون خواب بیدار بشم و آرزو  
میکردم واسه همیشه بخوابم و دیگه بیدار نشم اما من  
بدشانس تر از این حرف ها بودم متاسفانه بیدار شدم..

سعی کردم خودم رو با کارهای خونه مشغول کنم و به  
چیزی فکر نکنم اما تموم روز به خوابم فکر میکردم و  
دلتنگیم به بدترین حالت ممکنش رسیده بود..

شب شد و بهار برگشت اما باهام سر سنگین شده بود..  
واسه منی که به محبت های بهار عادت کرده بودم  
اون همه تلخی و بی محلی حکم مرگ داشت و قلبم  
رو به درد میآورد

اما واسه اینکه دوباره عصبیش نکنم چیزی نگفتم و  
غم و حرف های دلم رو توی خودم ریختم و سکوت  
کردم

واسه اینکه باهام آشتی کنه و دلش رو به دست بیارم  
واسش غذای مورد علاقه اش رو درست کرده بودم..  
اما اونقدر سکوتش سنگین بود که نمیدونستم چطوری  
به صرف شام دعوتش کنم..

دلَم میخواست بایه بهونه ای سر حرف رو باهاش باز  
کنم  
اما انگار گندکاری های من اونقدر زیاد بوده که کاسه  
ی صبوری خواهرم سر ریز شده و سلول به سلول  
تنش باهام قهر بود..

از توی آشپزخونه یواشکی نگاهش کردم.. توی  
پزیرایی نشسته بود و مشغول کار کردن با لبتابش  
بود..

همونطور که نگاهش میکردم بدون اینکه چشم ازش  
بردارم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_ آجی چایی میخوری و است بیارم؟ تازه دمه!  
بدون اینکه نگاهش رو از لبتابش بگیره گفت:  
\_ نه دستت دردکنه میل ندارم...

دل‌م گرفت.. با حسرت آهی کشیدم و دیگه چیزی  
نگفتم..

بهار عاشق چایبه مخصوصا اگر من واسش درست  
کرده باشم و با این کارش بهم فهموند قصد آشتی کردن  
نداره..

توی این سالها اندازه ی موهای سر جفتمون باهم دعوا  
و قهر کرده بودیم اما هیچوقت با نبودنش تهدیدم نکرده  
بود و از بیرون کردنم از خونه اش حرفی نزده بود..

اما این بار... آخ این بار... یک شبه به خاک و خون  
کشیده شدم.. یک شبه از چشم همه افتادم.. ای کاش  
بمیرم... خدایا از دنیات سیرم ...

تو همین فکرها بودم و متوجه ریختن اشک هام نشده  
بودم که صدای بهار رو که روبه روم ایستاده بود  
شنیدم.. ترسیده تکونی خوردم..  
\_این گریه های تو قصد تموم شدن نداره؟

نمیدونم چرا باحرف بهار هم معذب شدم هم استرس  
گرفتم.. انگار میترسیدم کسی اشک هامو ببینه!  
هول کرده درحالی که نگاهمو ازش میدزدیدم گفتم؛

\_من؟ او مم.. من.. نه بخدا.. من گریه نکردم..  
باتاسف سری واسم تکون داد و از روی سینک  
استکانی برداشت..

باحرص و نفرت اشک هایی که نفهمیدم از کدوم  
قبرستونی پیداشون شد رو پاک کردم  
و به خودم توپیدم:  
لعنت بهت گلاویژ.. لعنت به خودت و گریه هات و  
حضور نحست توی این خونه!

دیدم داره واسه خودش چایی میریزه با دلخوری گفتم؛  
\_من که میخواستم و است بیارم میل نداشتی! میگفتی  
من میاوردم خب...



\_ آره میل نداشتم اما گفتم تازه دمه و سوسه شدم  
پشیمون شدم..

\_ اهان.. نوش جوننت.. هر وقت کارت تموم شد و اشتها  
داشتمی بهم بگو سفره رو بچینم..

قورمه سبزی واست پختم!  
\_ ممنون.. من از بیرون یه چیزی خوردم الان فقط  
میخوام بخوابم.. تو بخور منتظر من نمون!

به ساعت که هفت شب رو نشون میداد نگاه کردم...  
چطور میتونم جلوی خودمو بگیرم و نزنم زیر گریه  
وقتی عادت خواهرم رو خوب میدونم و میدونم این  
ساعت ها هرگز شام نمیخوره!

بهار هم مثل عماد دیگه من رو نمیخواست.. اونم از من  
خسته شده بود و فقط مثل عماد روی بیان کردن  
حقیقت رو نداشت و سعی میکرد با رفتارش بهم  
بفهمونه که موفق هم شد

با اینکه صبح حموم رفته بودم اما واسه اینکه  
جلوچشمش نباشم و راحت بتونم به بدبختی هام فکر  
کنم تصمیم گرفتم برم حموم و دوش بگیرم!

چندساعت زیر دوش موندم و حسابی فکر کردم.. آب  
اونقدر داغ بود که کل حموم رو بخار دربرگرفته بود و  
نفسم داشت بند میومد..

پوست بدنم درد گرفته بود اما دلم نمیخواست از جام  
تکون بخورم!  
توی همین فکرها و حال هوا بودم که صدای بهار و  
همزمان تقه های پیپای به در حموم خورد..

\_ گلاویژ؟؟ حالت خوبه؟ داری چیکار میکنی؟ بازکن  
این در رو ببینم!  
\_ جانم بهار جان؟ تو حموم چیکار میکنن مگه؟ دوش  
میگیرم خب!

\_دوساعته رفتی اون تو دوش میگیری؟ چرا همه  
جارو بخار گرفته؟ بازکن دررو..  
غم زده لبخندی از جنس بغض روی لبم نشست..

بلندشدم رفتم در رو باز کردم و بخار با شدت زیادی  
خورد توی صورتش و باعث شد یه کم از در فاصله  
بگیره!

\_هیعهع! چه خبره اینجا؟

میخوای خودتو توی بخار حموم خفه کنی؟  
تانوک زبونم اومد بهش بگم واسه جواب کردنم بهونه  
بدتر از بخار حموم پیدا نکردی؟ اما حرفمو قورت دادم  
و بجاش گفتم:

\_فقط دارم دوش میگیرم آبجی.. اگه اذیتت میکنه الان  
میام بیرون!

\_چرت و پرت نگو نگرانت شدم احمق..

دوساعت تو حموم موندی خب نگران میشم زود باش  
بیا بیرون منم میخوام دوش بگیرم!

\_بخشید.. چشم..

#614

همین که بهار رفت بیرون دستامو محکم روی دهنم  
گذاشتم و صدای هق زدنم رو خفه کردم..  
روی من و کارهام حساس شده بود.. حتی به راه  
رفتم..

این دیگه فکر و تصمیم بچگانه نیست.. توی این خونه  
دیگه واقعا جای من نیست و باید میرفتم.. رفتن  
عاقلانه ترین تصمیم بود که باید می گرفتم..

بذار هرکی هرچی میخواد بگه بذار بگن گلاویژ  
احمقه و بچگانه فکر میکنه.. اما از حرف ها  
رفتارهایی که میدیدم

به نظرم هر تصمیمی غیر رفتن بچگانه بود و هیچ  
جوره تصمیم عوض نمیشد!

از حموم بیرون او مدم و توی اتاق داشتم خودمو با حوله خشک میکردم که باز هم بهار او مد..

منتظر شدم باز م یه چیزی بگه و سیخم بز نه و همینطور هم شد و این دفعه به بدنم گیر داد..  
\_چیکار کردی با خودت دختر؟

چرا اینقدر زیر آب داغ موندی که پوستت یه جوری بسوزه که از شدت سوختگی به کبودی میزنه؟  
دست از خشک کردن کشیدم نگاهش کردم!

\_چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟  
\_فکر نمیکنی زیادی داری بهم گیر میدی و زیادی روی من حساس شدی قربونت برم؟

\_باز چرت و پرت گفتی؟ به نظرت خودت زیادی به حرف زدن من حساس نشدی؟ به جهنم هر غلطی میخوای بکن.. من احمقم که نگران تو میشم!

او مد بره بیرون که گفتم:  
\_اگه حضورم اذیتت میکنه من درکت میکنم..  
تو خواهرمی و هیچ قانونی توی دنیا نمیتونه این رو  
تغییرش بده

حتی اگه خودت هم نخوای بازم چیزی تغییر نمیکنه و  
خواهرم هستی و تاابد هم خواهرم باقی میمونی.. حتی  
اگه قرار باشه دیگه هم دیگه رو نبینیم...

\_منظورت چیه از گفتن این حرف ها؟  
گره ای به حوله ام زدم و گفتم:  
\_صبرکن فوراً عصبی نشو و درمقابلم گارد نگیر  
منظوری ندارم فقط میخوام حرف بزنم!

\_گلاویژ من حال خوب نیست باخودم درگیرم  
و ناراحتی های خودمو دارم.. واقعا دلم نمیخواد تو هم  
ناراحتم کنی.. پس اگه میخوای حرفی بزنی ممکنه  
ناراحت بشم بذار واسه یه وقت دیگه!

\_من هیچوقت قصد نداشتم ناراحتت کنم و آخرین  
چیزی که در بدترین حالت ممکنه توی دنیا بخوام  
ناراحت کردن توئه!

درسته که تمام کار و افکار من از نظر تو بچگونه  
است اما حس میکنم با حرفام ناراحت که هیچ،  
خوشحالم میشی!  
\_هوم! خوبه..! بگو میشنوم!

\_تصمیم گرفتم بابامو پیدا کنم..

\_چی؟؟؟؟

\_این کار هم یه کم دردسر و برو بیا داره و باتوجه به  
شرایط و اعصاب تو..

یه کم مکث کردم و ادامه دادم:

\_باخودم فکر کردم توی مدتی که دنبال بابام میگردم  
بهتره که اینجا نباشم

اینجوری مزاحم کسی نمیشم و توهم توی این فاصله  
یه کم اعصابت آروم میشه و از دست من و در دسر هام  
نفسی تازه میکنی

#616

سری واسم تکون داد و با حرص و میون دندون هاش  
گفت؛

\_تموم شد؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

\_آره.. تموم شد.. بهت قول داده بودم که دیگه هیچ  
کاری رو بدون اطلاعات انجام ندم.. گفتم قبل از اینکه  
اقدامی بکنم بهت بگم!

\_اونوقت من اگه بگم عصبیم میکنی و حرصم رو  
در میاری بهت برمخوره و میشینی ساعت ها آبغوره  
میگیری!



\_ چرا؟ مگه من چیکار کردم یا چیز بدی گفتم که  
عصبیت کنه؟ واسه همین چیز اس که میگم روی من  
حساس شدی دیگه!

\_ این که کار اشتباه میکنی و مانع خرابکاری هات  
میشم اسمش حساس شدنه؟

اگه بهت بگم تا نصف شب بیرون نمون و جون من  
رو به لبم نرسون حساس شدنه؟ توقع داری هر دفعه  
گند جدید بالا بیاری حرفی نزنم و خفه خون بگیرم؟

قرار نیست اگه از اشتباهات چشم پوشی نکنم و جلوی  
دیونه بازی هاتو بگیرم فوراً تصمیم به رفتن بگیرم  
گلاویژ... شرطی شدی؟! .. یا باید لال مونی بگیرم یا  
میداری میری؟

چند هزار باید بگم این خراب شده فقط خونه ی من  
نیست و واسه جفتمونه؟  
تو واقعا من رو خواهر خودت میدونی؟ بخدا که دروغ  
میگی..

اگه من واقعا خواهرت هستم آدم با دوتا تذکر  
خواهرش احساس سر بار بودن میکنه و تا تقی به  
توقی میخوره تصمیم به رفتن میگیره؟

چون از اشتباهات حمایت نکردم باید فکر کنی دارم  
بهت گیر میدم و ورت حساس شدم؟

رابطه ی ما واقعا رابطه ی خواهرانه اس؟ والا که  
نیست.. من که اصلا اینطور فکر نمیکنم..

#617

سرم رو پایین انداختم و با صدای لرزون گفتم:  
\_من.. من.. یعنی تو.. اخلاقت یه جوری شده که همین  
الانشم میترسم جلوت گریه کنم.. میترسم جلو چشمت  
باشم..

باخودم فکر میکنم نکنه بازم ناخواسته کاری کنم که  
عصبی بشی و دیگه نخوای منو ببینی!  
\_گلاویژ تو رو خدا یه ذره بزرگ فکر کن.. دختر خوب

من دیشب بهت گفتم یکبار دیگه خونه رو ترک نکنی  
و بی خبر جایی نری اونوقت تو دقیقا دست روی  
همون نقطه گذاشتی که میخوام برم و جلو چشمت  
نباشم!

من از اینکه پیشم نباشی عصبی میشم تو چیکار  
میکنی؟ هیچ میدونی دیروز چقدر من عذاب کشیدم و  
چه فکرهایی میکردم؟ تموم شب رو ضجه زدم و  
باخودم فکر میکنم نکنه بلایی سرت اومده باشه!

یه نگاه به من و اطرافم و آدم های زندگیم بنداز.. ببین  
من بجز تو تو دنیا کیو دارم؟ نمی بینی چقدر تتهام؟  
فکر میکنی فقط خودت تنهایی؟

تو نهایتش دنیا واست به آخر برسه میری پیش بابات و  
همین الانشم میخوای دنبال بابات بگردی و درنهایت  
یه پناهگاه داری که بهش پناه ببری!

من چی؟ من چیکار کنم؟ اگه دنیا واسم به اتنه‌اش  
رسید دنبال کی بگردم؟ به کی پناه ببرم؟ دیشب تو کجا  
بودی که ببینی با فکر نبودنت هم قلبم داشت می  
ایستاد؟

چشمات دیشب کور بود و حال خراب منو ندیدی و  
فقط چیزایی که دلت میخواد و کله پوکت تصور میکنه  
رو می بینی؟

#618

همین چند دقیقه پیش تو حموم ترسیدم نکنه بلایی  
سر خودت آورده باشی توی خنگ نگرانی و ترس من  
رو ندیدی فقط تذکر م رو دیدی؟؟

بسه دیگه گلاویژ بخدا خسته ام کردی.. چقدر میخوای  
اذیتم کنی؟ فکر میکنی واسه اینجا بودنت و واسه اینکه  
تتهام نذاری التماس میکنم؟؟

کور خوندی.. من این کار رو نمیکنم.. میخوای  
بری؟؟؟ خیلی خب برو! بسلامت.. جلوتو نمیگیرم..

من بعداز مرگ پدر و مادرم زنده موندم و نمردم..  
بعداز توهم مطمئنا به زندگی ادامه میدم..  
پشت بند حرفش به طرف در خروجی اتاق رفت..

به گریه افتادم.. هنوز قدم دوم رو برنداشته بود که  
فورا خودمو بهش رسوندم و بغلش کردم و از ته دلم  
زار زدم..  
\_اما من بدون تو میمیرم.. تو نباشی من نمیتونم زنده  
بمونم!

بهارم به گریه افتاد و باهمون گریه گفت:  
\_آره ارواح خیکت.. برو برو پیش همون بابا جوننت  
من رو میخوای چیکار؟ گور بابای بهار..

\_زر زدم بخدا.. فکر کردم دیگه نمیخوای پیشت بمونم  
و ازم خسته شدی!

فکر کردم وبال گردنت شدم و خواستم از شرم خلاص  
شی!

\_ تو غلط کردی.. یک بار دیگه، فقط یکبار دیگه از  
رفتن حرف بزن ببین چیکارت میکنم.. اون روزه که  
دیگه پشت گوش هاتو دیدی منم دیدی!

#619

\_ چشم.. ببخشید.. غلط کردم خوبه؟ دیگه تکرار  
نمیشه.. نه اشتباه دیشبم و نه حرف های امشبم..  
هیچکدوم دیگه تکرار نمیشن.. قول میدم..

به مرگ مادرم قسم میخورم.. جون گلاویژ دیگه قهر  
نباش.. بیا آشتی کنیم.. من اینجوری دق میکنم!

\_ خیلی خب بسه.. دیگه نیبیم گریه میکنیا.. وگرنه  
چشماتو درمیارم..

\_ چشم.. قول میدم.. آشتی؟

\_ قهر نبودم که.. همون دیشب بخشیدمت!

\_ اینجوری بخشیدن ها که باهام حرف نزنی و کم محلم  
کنی به درد عمه ات میخوره!  
\_ دیونه گفتم که خودم ناراحتم و مشکلات خودمه  
اصلا بخاطر تو نبوده ونیست!

\_ چرا ناراحتی؟ چه مشکلی؟ چی شده مگه؟  
\_ نمیگم! مگه تو با عماد بحث شده بود و اون همه  
اتفاق افتاده بود رو به من گفتی که من به تو بگم؟  
نمیگم...

ازش فاصله گرفتم و تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم:  
\_ دیونه شدی؟ من از ترس اینکه دیگه نداری ببینمش  
بهت نگفتم

چون میدونستم اگه بفهمی باهام چیکار کرده نمیداری  
حتی اسم عماد رو بیارم چه برسه به اینکه بذاری  
خونشون هم برم!  
\_ معلومه که نمیداشتم.. واسه اون عماد بیشرف هم  
دارم..

عماد دیگه تموم شد.. نمیخوام ازش حرف بزnm.. بره  
به درک.. اما تو چرا ناراحتی؟ چی شده؟

#620

دوباره پشت چشمی نازک کرد و گفت:  
نمیخوام.. چیزی نشده.. خداروشکر همه چی رو به  
راهه!

بهار میگی چی شده یا خودم ته توش رو دربیارم؟

نه بابا؟! اونوقت چطوری میخوای ته توشو  
دربیاری؟

گوشیمو برداشتم و همزمان گفتم؛

این که کاری نداره قربونت برم!

همین الان به رضا زنگ میزنم و ازش میپرسم که  
چرا خواهرم ناراحته و...  
بهار که انگار فکر کرده بود جدی جدی میخوام زنگ  
بزnm



به طرفم خیز برداشت و گوشیم رو از دستم کشید  
وگفت:

\_چیکار میکنی دیونه؟ زنگ نرنی ها!  
با تعجب ابرویی بالا انداختم وگفتم:

\_پس همه چی زیر آقا رضاست! چی شده؟ دعواتون  
شده؟

گوشیمو روی پاتختی گذاشت و گفت:  
\_خیلی خب میگم!

فعلا لباس هاتو تنت کن بعدش حرف میزنیم اینجوری  
با حوله بمونی سرما میخوری!  
\_باشه.. بشمار سه او مدم...

بدون حرف از اتاق رفت بیرون ومن هم فوراً لباس  
راحتی هامو پوشیدم و رفتم پیش بهار که مشغول  
چیدن میز شام بود..  
\_گرسنه ات شد؟

میگفتی خودم میومدم میز رو میچیدم!  
\_ آره یه دفعه دلم ضعف رفت.. چه فرقی داره من  
یاتو.. دستت دردکنه تنبل خانوم حسابی زحمت  
افتادی!

خندیدم و رفتم از یخچال ظرف سالاد شیرازی رو  
برداشتم و گفتم؛  
\_ اینجا ندیدی پس.. واسه اینکه دلت رو به دست بیارم  
هلاک شدم خواهر!

خندید و واسه جفتمون غذا کشید و همزمان گفت:  
\_ خوبه پس همیشه قهر میکنم تا شاید یه فرجی بشه  
تنبولت رو یه تکونی بدی!

#621

\_ نخیر جانم سخت در اشتباهی! این دفعه قهر کنی  
کوفتم بهت نمیدم!  
عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و گفت:  
\_ باز دو خط بهت خندیدم؟

خندیدم و گونه اش رو بوسه ای زدم و گفتم؛  
\_خیلی خب لوس نشو.. تعریف کن ببینم چی شده؟ کی  
خواهرمو ناراحت کرده برم پوستش رو بکنم؟

قاشقش رو پر برنج کرد و همزمان با دهن پر گفت:  
\_از رضا جدا میشم!

من که توی دهنم سالاد بود با شنیدن حرف بهار  
آبغوره ی سالاد یک دفعه تو گلوم پرید و به سرفه  
افتادم...  
اما بهار بی توجه به من و با بیخیالی قاشق دومش رو  
پر کرد..

همزمان که سرفه میکردم پرسیدم:

\_چی؟؟؟

\_شنیدی دیگه! گفتم از رضا جدا میشم..

\_دیونه شدی؟ زده به سرت؟

باز دوباره یه دعوای کوچیک مسخره پیش او مد و تو  
به جدایی فکر کردی؟

نه کوچیکه و نه مسخره! خیلی هم بزرگ و جدیه!  
همونطور که تصمیم من جدیه!

آخه چرا؟ چی شده خب؟ کامل تعریف کن خب من  
الان پس میوفتم!

حالا غذاتو بخور میگم واست.. خوشمزه شده از  
دهن میوفته!

بهار تورو خدا جون به سرم نکن.. چی شده بین تو  
ورضا؟ به قول مامانم ازدواج و زندگی متاهلی کفش  
نیست که هر وقت تتگ یا کهنه شد، عوضش کنی!

#622

آره عزیزم مادر خدایبامرزت درست گفته و حرف  
قشنگی زده اما مادر من هم همیشه میگفت جهنم تا  
درش بری اما داخلش نری!

من نمیتونم با رضا و خانواده ی عجیب و غریبش کنار  
بیام!

اگه خیلی قبل از اینها من رو با خانواده اش آشنا کرده  
بود هرگز نمیداشتم کار به ازدواج و اینجا بکشه و  
همون روز های اول قیدش رو میزدم و اینقدرم عذاب  
نمیکشیدم!

با وحشت به صورت جدی و مصمم بهار نگاه کردم!  
توصدش هیچ اثری از شوخی نبود و انگار اولین بار  
بود که این همه جدی میدیدمش...!

\_ میگی چی شده یا قراره همینجوری جونمو به لبم  
برسونی و کلمه به کلمه ازت حرف بکشم؟  
\_ تموم این چندسال که با رضا بودم هر دفعه ازش  
راجع به خانواده اش میپرسیدم

یا بابونه های مختلف می پیچوند یا کلی دروغ سر هم  
میگرد و هر بار دنباله ی همون رو میگرفت و آخرشم  
قضیه رو به اینجا کشوند!

اونقدر به دروغ مسخره ای که راجع به خانواده اش  
سر هم کرده بود ادامه داد خودشم باورشون کرده بود..  
\_چه دروغی؟ مگه تو چیزی جز حرفای رضا رو  
فهمیدی که اینقدر مطمئنی که دروغ گفته؟

\_نفهمیدم! باچشم های خودم دیدم.. با خانواده ی رضا  
تازه آشنا شدم.. حتی میتونم بگم با رضای واقعی هم  
تازه آشنا شدم!  
\_اما.. اما من.. اصلا متوجه حرفات نمیشم!

یعنی چی با رضای واقعی تازه آشنا شدی؟

#623

\_بذار واضح تر و با مثال واست توضیح بدم!  
تو از زندگی و خانواده ی رضا چی میدونی؟ فکر  
میکنی چرا رضا از خانواده اش فاصله گرفته  
وباهشون قطع رابطه کرده؟

به لب هام چینی دادم و با تردید گفتم:  
\_خب من که چیز زیادی نمیدونم! فقط تا این حد  
میدونم که چندساله با هاشون قهره و هرگز قصد نداره  
با هاشون آشتی کنه!

\_خب! دقیقا من هم تا همین اندازه میدونستم با این  
تفاوت که مثلا من علت قهرشون رو میدونستم!  
\_علتش چی بود؟

\_په مشت دروغ! رضا به من گفته بود با خانواده اش  
بخاطر اختلاف نظر شدید و دعوای مداوم قطع  
رابطه کرده و میگفت

مامان و باباش سایه هم با همین کار هاشون از خونه  
فراری دادن و اونو دشمن خودشون کردن اما اصلا  
اینطور نبوده و نیست!  
سایه اصلا خواهر رضا نبوده و نیست!

\_چیییییی؟؟؟؟؟

\_بابای رضا بیست ساله که مادرش جدا شده  
مادرش هم از دواج مجدد کرده و سایه هم دختر اون  
مرد از زن اولشه و در اصل هیچ نسبتی با رضا  
نداره!

باچشم های گردشده در حالی که از شدت هیجان دست  
و پام یخ زده بود به بهار خیره شده بودم..

\_جدی؟ یعنی خواهر واقعیست نبوده؟ اما رضا چرا باید  
واقعیست رو مخفی کنه؟  
مثلا چه فرقی میکرد اگه میگفت خواهر ناتنیست یا  
دختر شوهر مادرشه؟

#624

لبخند غمیگنی زد.. سری به نشونه ی تاسف تکون داد  
و بشقاب غذاشو که هنوز نصف بیشترش دست  
نخورده بود کنار زد و با غمیگن ترین حالت ممکن  
گفت؛



\_چون ماجرای پیچیده ای داره و این فقط شروع  
داستانه و هنوز خیلی مونده تا مثل من سوپرایز  
و شوکه بشی!  
بدون حرف نگاهش کردم تا بقیه ی حرفاشو بزنه!

\_مادر رضا بعداز ازدواج دومش دوباره طلاق  
میگیره و عامل اصلی بهم خوردن زندگیش و طلاقش  
هم خودش بوده و خیانت خودش!  
\_چی؟؟ مادره خیانت کرده؟

\_بعداز چندین سال دوباره باشوهر اولش میریزه  
روهم و درحالی که شوهر داره وزن کسی دیگه اس  
با اون یکی هم تیک و تاک میکنه و شوهرشم میفهمه و  
طلاق...

سایه هم چون عاشق رضاست و رضاهم عاشق  
و شیدای سایه جون، از خانواده هاشون جدا میشن و  
تصمیم میگیرن بر خلاف میل مامان و باباشون مثل  
گذشته باهم زندگی کنن اما اینبار توی خونه ی رضا!

نفسم تنگ شد.. حالم بدشد.. با صدایی که از ته چاه  
در میومد گفتم:

\_عاشق و معشوق بودن؟؟؟؟؟

\_او هوم! تصمیم به ازواج هم داشتم حتی!

\_تو اینارو از کجا میدونی؟ کی اینارو بهت گفته؟  
مطمئنی که این اطلاعات از منبع خبری معتبری  
هست؟؟

#625

\_مطمئنم.. مادرش بهم گفت..  
بادرد پلک هامو روی هم فشردم..  
\_پس چرا ازواج نکردن؟  
\_کسی هنوز علت اصلیش رو نمیدونه

و رضاهم چون سراپا آدم دروغگویی تشریف داره  
مطمئنا حقیقت رو نمیگه! فقط اینو میدونم بعداز  
چندسال رابطه شون خراب میشه

وسایه هم واسه فراموش کردن رضا باهر کس که  
فکرش رو بکنی رفیق بوده و حتی هم بستر!!!  
\_عجب آدم آشغالی...\_

\_یکی از اونایی که سایه باهانش بوده همین آقا عماد  
خودمونه!  
بی اراده مغزم جرقه زد و حس کردم خون به مغزم  
نمیرسه!

\_چی؟؟؟؟؟؟ با عماد بوده؟؟؟؟ چطور ممکنه؟ یعنی  
عماد اونقدر عوضیه که رفته عشق سابق رضا که  
مثلا بردار شه رفیق شده؟؟ مگه میشه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_نمیدونم.. فعلا که شده!

عصبی بودم.. خیلی عصبی!!! اما با فکر اینکه من  
و عماد دیگه باهم هیچ صنمی نداریم

به خودم نهیب زدم که این چیزا دیگه به تو ربطی  
نداره نه عماد نه گذشته اش و نه حالا که با جوجو  
جونشه!

\_خیلی خب گذشته ی اون به من چه به جهنم!

#626

اما بهار به نظرم توهم زیادی شلوغش کردی! درسته  
که رضا بهت دروغ گفته و واقعا هم حق داری  
ناراحت بشی اما همه ی این ها برای گذشته اس و اون  
موقع ها که تو نبودی

رضا یا هر پسر دیگه ای جز رضا مجرد بوده  
و هر کسی رو الان ببینی واسه خودش بایکی داره وقت  
میگذرونه! همیشه که بخاطر گذشته ی شوهرت ازش  
طلاق بگیری!!

با هر کی بوده و عاشق هر کی بوده اصلا مهم نیست!  
همه ی اون ها واسه گذشته اس و بذار توی همون  
گذشته جا بمونه!

مهم الانه که عاشق توئه و انتخابش توبودی!

مهم آینده اس که رضا با ازدواج باتو انتخاب تو آینده  
اش رو قشنگ تر کرده..

گذشته ی اون چه فرقی میکنه چی باشه وقتی که تو  
الان زن عقدیش هستی؟

مشکل همینجاست.. درد بزرگ همینجاست گلاویژ!  
این که من زن عقد کرده اش باشم و بفهمم بیشتر از  
سه ماهه

که باعشق سابقش توی یک خونه دارن زندگی میکنن  
و هم خونه هستن!  
باصدای بلند و عصبی داد زد:  
چی؟؟؟؟؟

کلافه چنگی به موهاش زد و با گریه ادامه داد:  
میدونم لیاقت نداره حتی واسش اشک بریزم اما دلم  
خونه..

منه احمق هر دفعه بی خبر و یا سرزده میرفتم اونجا و سایه رو اونجا میدیدم میگفت اومده بهم سر بزنه و منه گاووو میگفتم خب خواهرشه خوب کاری کرده!

#627

\_ باورم همیشه.. سرم داره میترکه! از رضا انتظار نداشتم.. چطور میتونه اینقدر وقیح و بیسرف باشه؟  
\_ میدونی بدتر از اون چیه؟  
\_ چی؟

\_ اینکه خانواده ی داغون و ولنگووازشون با گستاخی و قباحات تو صورت تم نگاه کنن و بگن سایه خواهرشه و حق نداری واسه همخونه شدنشون سرزنش کنی!

آره خب بایدم اونقدر با بیشرمی از من این چیزا رو بخوان وقتی مادرش میشینه جلوی من و با افتخار از خاطرات خیانتش به همسرش تعریف میکنه من انتظار بیشتری ازشون ندارم!

\_رضا چی میگه؟ خودش چه دفاعی داره از خودش  
بکنه؟

\_چی میخواد بگه؟ اون بی وجود مگه بجز دروغ  
حرفی هم واسه گفتن داره؟  
به فرض که گذاشتم حرف هم بزنه!

انتظار حرف اضافه تری جز دروغ گفتن میتونم ازش  
داشته باشم؟

\_خب نه!.. اما باید توضیح بده که چرا درحالی که زن  
داره دوباره باعشق سابقش همخونه شده!

\_آره.. توضیح که باید بده.. اما نه واسه من.. توی  
دادگاه واسه قاضی پرونده ی طلاقش توضیحش میده!  
هرچند شک ندارم اونجا هم میخواد دروغ سرهم کنه!

کلافه و عصبی به موهام چنگ زدم و گفتم:

\_سرم سوت کشید... همه صحنه هایی که سایه رو  
دیدم داره میاد تو ذهنم.. همه چی مثل پازل شده و داره  
توی ذهنم بد صحنه هایی رو کنار هم می چینه!

بی حوصله اشک هاشو پاک کرد و از سرمیز بلند شد  
 و درحالی که بشقاب غذاشو بر میداشت گفت؛  
 \_بهتره دیگه بهش فکر نکنم.. نه میخوام ازش حرف  
 بزnm نه اسمش رو بشنوم!

\_خیلی خب حرف نمیزنیم بشین غذا تو بخور توکه  
 چیزی نخوردی!  
 به طرف آشپزخونه رفت و همزمان گفت؛

\_نه اشتها کور شد.. واسه همین گفتم بذاریم بعدشام  
 واست تعریف کنم.. از رضا و خانواده اش حرف که  
 میزنم نه تنها از غذا بلکه از زندگی هم سیر میشم

توبشین غذا تو بخور کاریت به من نباشه!  
 راستش من هم اشتها کور شده بود و از شدت ناراحتی  
 و تعجب فقط دو تا شاخ بزرگ روی سرم داشتم...



بر عکس من که تا خود صبح خوابم نبرد و توی ذهنم  
هزاران بار بارضا دعوا میکردم، بهار سرش به بالش  
نرسیده خوابش برد و صدای خروپوفش کل خونه رو  
برداشته بود..

دلَم میخواست به رضا زنگ بزنم و هرچی که از دهنم  
در میومد رو بارش کنم اما هرچه فکر میکردم  
نمیتونستم..

هیچکدوم از حرف های بهار با رضایی که من  
میشناختم هم خونی نداشت  
مغزم قدرت پذیرش حرف های بهار رو نداشت..

تموم مدت انگار راجع به مردی حرف میزد که فقط  
میدونستم هم اسم رضاهست و هیچ شناختی ازش  
نداشتم...

ساعت هشت صبح بهار رفت سر کار و من هم  
تصمیم گرفتم به دیدن رضا برم...

عماد بخاطر شرایطش مطمئنا شرکت نمیرفت و من  
میتونستم باخیال راحت وبدون استرس برم

#629

ساعت حدودا یازده ظهر آماده شدم و چون حوصله ی  
هیچی رو نداشتم آژانس گرفتم و راهی شرکت شدم..

نمیتونستم همینطوری دست روی دست بذارم و نسبت  
به جدایشون بی تفاوت باشم..  
نمیتونستم وجدانم رو راضی به سکوت کنم و نظاره  
گر جدایی دونفر از عزیزهام باشم..

یک ساعت بعد رسیدم جلوی شرکت و از ماشین پیاده  
شدم..  
از اونجایی که مطمئن بودم عماد نیست، استرس نداشتم

اما منتظر شنیدن حرفای خوبی از طرف رضا نبودم  
و واسه همونم قلبم داشت از سینه ام میزد بیرون..

وقتی وارد شرکت شدم خبری از منشی جدید نبود  
و همونطور که حدس زده بودم عمادهم نیومده بود..  
باقدم های محکم به طرف اتاق رضا رفتم

تقه ای به در زدم و بدون اینکه منتظر جواب باشم در  
رو باز کردم و رفتم داخل..  
رضا پشت میزش در حالی که سرش رو روی دست  
هاش گذاشته بود

و صورتش رو بین بازوهاش نهان کرده بود نشسته  
بود...

با حرکت من با تعجب سرش رو بلند کرد و با چشم  
هایی که کاسه ی خون بود نگاهم میکرد..

\_\_ گلاویژ؟ اینجا چیکار میکنی؟

\_\_ سلام.. چرا اینقدر تعجب؟ انتظار نداشتی حتی پیام  
بهتون سر بز نم؟

\_\_ نه به سرعت و عجله.. علیک سلام.. خوبی؟ بفرما  
بشین..

بدون تعارف اضافه رفتم روی کانایه تکفره  
کنار میزش نشستم و گفتم:  
\_ چه خبر؟ اوضاع چطور پیش میره؟  
بادلخوری و چشم های به خون نشسته نگاهم کرد و  
گفت:

\_ خبر اکه پیش شماست.. فکر میکنم موفق شده رای  
تور و هم بزنه و من رو آدم بده ی داستان نشون بده!  
خودمو به اون راه زدم و با گیجی ساختگی گفتم:

\_ از چی حرف میزنی؟  
باحسرت آهی کشید و باهمون لحن دلخور درحالی که  
شقیقه هاشو می مالیدگفت؛  
\_ دارم از علت او مدنت حرف میزنم!

\_ نتونستم هضمش کنم.. او مدم از خودت بپرسم!  
\_ بهار چی میگه؟ بگو که حقیقت نداره!

مگه من میدونم بهار چی گفته که از حقیقت و  
دروغش باخبر باشم؟

اینکه سایه خواهرت نیست و عشق سابقت بوده..  
اینکه چندماهه با عشق سابقت همخونه شدی و...  
میون حرفم پرید و کلافه گفت:

اگه بگم دروغه تو باورم میکنی؟  
باگیجی نگاهش کردم... از چشم هاش.. از سراسر  
وجودش غم می بارید..  
شونه ای بالا انداختم و لب برچیدم...

خب.. خب میتونم حرف های تورو هم گوش کنم!  
فقط گوش دادن واسه من کافی نیست گلاویژ.. من  
باور میخوام.. میخوام که یه نفر باشه باورم داشته  
باشه...

یاد خودم افتادم.. بی اراده نیشخند تلخی گوشه ی لبم  
نقش بست..

\_ باور؟! چه کلمه ی دردناک و بی انصافی..  
\_ همینطور.. خیلی دردناکه گلاویژ..

درد داره وقتی با تموم وجودت داری از حقیقت حرف  
میزنی و کسی باورت نداره!  
سری به نشونه ی تایید تکون دادم که دست هاشو به  
میز کوبید و گفت:

\_ اما از تو انتظار دیگه دارم.. تو باید باورم کنی.. وقتی  
هیچکس باورت نداشت اولین کسی که سرت قسم  
میخورد و باهمه وجودش باورت داشت من بودم..

تو باید من رو باور کنی.. نمیتونی حرف های بهار رو  
باور کنی چون بهار هم مثل عماد داره فکر میکنه.. به  
همون اندازه بی رحم.. به همون اندازه سنگدل..

\_ اگه حرف بهار رو قبول میکردم الان اینجا نبودم..  
باور نکردم که اینجام..

\_پس تورو به هر کس میپرستی حرفامو به اون  
خواهر احمقت برسون

چون هیچ چیز اونطور که فکر میکنه نیست و بهار  
هیچ جوره نمیخواد به حرفم گوش کنه!  
سری تکون دادم و گفتم؛  
\_یعنی میخوای بگی همه چی سوتفاهم بوده و داره  
اشتباه فکر میکنه؟

یعنی سایه عشقت...  
میون حرفم پرید و گفت:  
\_اگه سایه عشقم بود چرا حلقه ی ازدواجم با بهار توی  
دستمه؟

#632

اگه عاشق کسی دیگه بودم واسه چی باید عشقم رو ول  
کنم و برم بایکی دیگه ازدواج کنم؟  
\_میگفت هم خونه شدین و باهم ..

دوباره میون حرفم پرید و گفت؛  
\_ راست میگه اما اونطور که شنیده و برداشت کرده  
نیست...

ابرو هام بالا پرید و بی اراده خلقم تنگ شد!

\_ چی؟؟؟ یعنی حقیقت داشته؟ مگه برداشت دیگه ای  
هم میشه از این موضوع داشت؟  
\_ گوش کن.. بخاطر خدا شما دوتا خواهر اول گوش  
کنید بعد حکم صادر کنید..

بابا به پیرو به پیغمبر مجبور بودم بهش باج بدم  
و اجازه بدم بعضی شب ها که خبر مرگش جایی  
رونداشت رو خونه ی من بمونه وگرنه تهدیدم کرده  
بود که به بهار میگه و زندگیمو از هم میپاشه!

به تموم مقدسات قسم که هیچکدوم از شب هایی که  
میومد من از خونه میرفتم.. باورنداری از عماد  
بپرس.. تموم شب هایی که سایه میومد اونجا من خونه  
ی عماد میومدم



و واسه اینکه زندگی از هم نپاشه به سایه حق سکوت میدادم.. مجبور بودم تا خونه پیدامیکنه و گورش رو گم میکنه ساکت بمونم و از بهار مخفی کنم..

والا بخدا به امام حسین من هیچ صنمی با سایه ندارم  
واون زن بجز یه کابوس وحشتناک هیچ نقشی تو  
زندگی من نداره ونخواهد داشت!

#633

بادلخوری نگاهش کردم وگفتم:  
\_من نمیخوام قضاوتت کنم.. نمیخوام چون با کفش تو  
راه نرفتم که واسه مشکلات وسختی راه اظهار  
نظر کنم..

من حال تو رو درک میکنم چون خودم توشرایطی  
هزار برابر بدتر از تو قرار گرفتم واونی که باید  
باورکنه باورم نکرد و برعکس، هزار تا انگ دیگه  
کنارش چسبوند

پس توی جایگاه قضاوت نیستم اما میدونی،، من هم  
اگه جای بهار بودم ممکن بود واکنش هایی نشون بودم  
چون، خواسته یا ناخواسته، اجبار یا اختیار، اون  
خانوم خونه ی شما بوده و از بهار مخفی کردی!

میدونم.. خوب میدونم چه گندی زدم به زندگیم.. اما  
گلاویژ حداقل تو درکم کن تو میدونی من چی میگم..  
میترسیدم زندگیم خراب بشه...

او هوم.. ترس... لعنتی ترین ضعف آدم... به هر حال  
او مدم بهت بگم بهار تصمیم قطعی گرفته که ازت  
جدابشه..

الان عصبیه.. یه کم آروم بشه دلش رو به دست  
میارم...

سری به نشونه ی نفی تکون دادم و بانگرانی گفتم:

این عصبانیت آقا رضا... بخدا که تا حالا تو زندگیم  
هیچوقت بهار رو تا این حد جدی مصمم ندیده بودم...  
آرامشش به شدت نگران کننده اس

#634

بانگرانی و چشم های بهت زده نگاهم کرد...  
چند ثانیه مکث کرد و با صدایی که از ته چاه در میومد  
گفت:

\_ی.. یعنی چی مصمم؟ یعنی میخواد جدا بشه؟

سر مو چندبار به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم:  
\_حتی میتونم با اطمینان بگم همین روزا منتظر  
احضار یه دادگاه باشی!

از جاش بلند و باحالتی عصبی دستی به صورتش کشید  
و گفت:

\_مگه شهر هرته؟ مگه دست خودشه؟ بخدا گلاویژ هم  
بهار رو میکشم هم خودم رو!

به تای ابرو مو بالا انداختم و با حرص اما پر تمسخر  
نگاهش کردم و گفتم؛

\_حالا شمشیرت رو غلاف کن نمیخواد تهدید کنی  
جای این حرف ها به فکر چاره باش!

او مد حرفی بزنه که صدای گوشیش بلند شد و مانعش  
شد...

کلافه به گوشیش چنگ زد و جواب داد:  
\_جانم داداش؟

...

\_سلام چطوری خوبی؟ چه خبر؟

.....

\_سلامتی همه چی رو به راهه خداروشکر کارهای  
شرکتتم خوب میره!

.....

\_جدی میگی؟ الان اونجاست؟

.....

\_چته پاچه میگیری؟ خب تعجب کردم بعداز چندسال  
صحرا اونجاست خودتم بیرون گود بایستی تعجب  
میکنی!

باشنیدن اسم صحرا شاخکام فعال شد... بی اراده تپش  
قلب گرفتم و با نفس تنگی به رضا چشم دوختم...  
\_باشه داداش زنگ میزنم خبرش رو بهت میدم کاری  
نداری؟

#635

گوشی رو قطع کرد و روبه من گفت:  
\_به نظرت چیکار کنم؟ چه خاکی باید تو سرم کنم؟  
\_چطوری راضیش کنم به حرف هام گوش کنه؟

بی توجه به سوالش باصدایی که از ته چاه در میومد  
گفتم:

\_عماد بود؟

\_او هوم.. چطور؟

\_ص.. صحرا... همون.. همون عشقش اونجاست؟

انگار خودشم تازه متوجه شده بود که جلوی من حرف  
زده و یا بهتره بگم گند زده!  
یه کم مکث کرد و با تعلل طولانی گفت:

\_ نه بابا.. صحرا کجا بود؟ من گفتم صحرا؟

\_ رابطه ی من و عماد تموم شده! لازم نیست مخفی  
کنی! خودم شنیدم که صحرا اونجاست!  
\_ ای بابا.. اصلا اونجا هم باشه.. چی میشه مگه؟

دختر عمه اشه.. قرار نیست بخاطر گذشته رابطه ها تا  
ابد قطع بشه که!  
گذشته ها توی همون گذشته مونده و تموم شده! مهم  
اینه که اون خانوم شوهر داره انتخابش یکی دیگه بوده  
و تمام!

الانم شنیدن عماد تصادف کرده رفتن عیادت!  
بدنم.. دست هام.. حتی صدام میلرزید.. از همشون  
باتموم وجودم متنفر بودم..  
\_ هوم... خوبه.. موفق باشن.. بهتره بهشون فکر کنم!

\_ اره.. آفرین.. بهتره کلا یه مدت به عماد فکر نکنی..  
واسه خودت و آرامشت خوبه! اما گلاویژ تور و خدا

کمکم کن من با بهار چیکار کنم؟ چطوری راضیش  
کنم باهام حرف بزنه

#636

حالم خوب نبود.. زنگ عماد تموم وجودمو بهم ریخته  
بود..

درحالی که چشم هام سیاهی میرفت از جام بلند شدم  
وگفتم؛

\_نمیدونم.. واقعا نمیدونم...

\_گلاویژ؟؟؟ نگو که میخوای اجازه بدی بهار به  
تصمیم مسخره اش ادامه بده!  
رضا چی میگفت؟ چرا گوش هام سنگین شده و فقط  
چشمام لب زدن هاشو میدید...

او مد نزدیکم و باصدایی که شبیه به ناله بود گفت:

\_تو باورم کردی؟ درکم میکنی مگه نه؟

\_هان؟ من؟ آهان.. آره... آره.. باور کردم...

\_پس ازت خواهش میکنم کمک کن گلاویژ من در  
مقابل دیونه بازی های بهار خیلی ناتوان و تنهام...  
نگاهم به صورت رضا بود اما توی ذهنم داشتم تصور  
میکردم...

الان صحرا اونجا داره چیکار میکنه؟ یعنی الان تواتاق  
عماده؟ نکنه دوباره باهم باشن؟ خب چرا نباشن؟  
هرچی باشه عماد یه پسر مجرده و صحرا هم یه زن  
مطلقه...

وای نه.. صحرا نه.. خدایا قلبم تیر میکشه!  
باتکون خورد دست رضا جلوی صورتم پلک زدم و  
از فکر بیرون اومدم..  
\_کجایی؟ اصلا شنیدی چی گفتم؟

\_اووممم.. آره شنیدم.. (دروغ گفتم.. هیچی نشنیده  
بودم) ببین میگم نظرت چیه من الان برم و فردا پیام  
راجع بهش حرف بزنیم؟ فردا یه کاریش میکنیم دیگه!

\_حالت خوبه گلاویژ؟؟؟



خوب نبودم.. حتی داغون هم بودم...  
\_آره.. آره.. من خوبم.. فردا میام و باهم حرف میزنیم..  
فعلا باید برم.. خداحافظ

#637

با قدم های بلند به طرف در رفتم که رضا پرید جلوم و  
با تعجب گفت؛  
\_چت شد یه دفعه؟ نکنه بخاطر اون تلفن ناراحت  
شدی؟

با دیدن صورت متعجب رضا باخودم گفتم واقعا حدس  
زدن حالم اونقدر سخت و پیچیده هست که این همه  
تعجب کنه؟؟؟  
دلم میخواست اگه تو راجع به بهار

همچین چیزی بشنوی یا بفهمی عکس العملت چیه؟  
همینقدر راحت و پر تعجب از کنارش رد میشی؟ اما  
زبون به دهن گرفتم و فقط گفتم:

بعضی وقت ها اونقدر از شما مردها تعجب میکنم که  
دلَم میخواد قدرتش رو داشتم همتون رو یک شبه  
نیست نابود کنم! واقعا شماها به عشق و علاقه اعتقادی  
دارید؟

چرا اینجوری شدی تو؟ مگه من چی گفتم؟ گناه من  
چیہ دختر عمه ی دوستم رفته خونشون؟ من این وسط  
چه گناهی دارم میشه بگی؟

شما گناهی نداری و فقط این همه تعجب حرصم رو  
در آورد.. میشه از جلوی در بری کنار و اجازه بدی  
من برم؟  
با ناراحتی و غم و صدایی که دلَم بر اش سوخت گفت:

فکر کردم اومدی تا کمک کنی... فکر میکردم میتونم  
روکمکت حساب کنم!  
هنوزم میتونی فکر کنی.. فردا میام باهم دربارہ اش  
حرف میزنیم!

با خدا حافظی کوتاهی راه خروجی رو پیش گرفتم و  
همین که از شرکت زدم بیرون بغضم ترکید و با شدت  
زدم زیر گریه...

خدا لعنتت کنه عماد.. ازت متنفرم.. هم از تو.. هم از  
اون عشق مسخره ات...

از همتون متنفرم.. از تک تک روزهایی که فکر  
میکردم دوستم داری حالم به هم میخوره.. خدا لعنتت  
کنه که هیچوقت دوستم نداشتی

و فقط دنبال یه جای گزین برای پر کردن جای خالی  
عشقت بودی!  
برگشتم خونه و از اونجایی که بهار باهام اتمام حجت  
کرده بود دیگه گریه نکنم،

واسه اینکه متوجه حالم نشه، تصمیم گرفتم تا به خونه  
نرسیده دوش بگیرم و صورتم رو پشت آرایش مخفی  
کنم!

زودتر از همیشه برگشت خونه و خوشبختانه متوجه  
حالم نشد..

البته بایدم متوجه من نباشه چون حالش هزار برابر  
بدتر از حال من بود و اونقدر توخودش غرق بود که  
متوجه من نشه...

داشتم جلوی تلویزیون واسه خودم چایی میخوردم که  
بهار اومد کنارم نشست و بی مقدمه گفت؛  
\_چه خبر؟ امروز کجا رفته بودی؟

ترسیده از اینکه فهمیده باشه به دیدن رضارفته بودم،  
چایی پرت شد توی گلوم و به سرفه افتادم

#639

بادیدن ترسیدن یک دفعه ای من تعجب کرد و باچشم  
های گردشده نگاهم کرد..  
\_خوبی؟ چت شد یه دفعه؟  
وای خدایا حالا چی بگم؟ نکنه رضا چیزی گفته باشه؟

نه بابا اصلا اون مگه جرات داره با بهار حرف بزنه  
که راجع به من هم باشه!!!  
\_باتوامم! چرا جواب نمیدی؟ حالت خوبه؟

به خودم اومدم.. با تک سرفه ای خودمو جمع کردم  
وگفتم:  
\_ای بابا.. مگه نمی بینی چایی پرید تو گلوم؟ دو دقیقه  
صبر ببینم اصلا زنده می مونم یانه!

\_زنده که موندی.. اصلا تو چرا اینقدر مشکوکی؟  
باچشم های گرد شده نگاهش کردم که موشکافانه نگاهم  
کرد و ادامه داد:

\_جایی رفتی امروز؟  
دوباره به سرفه افتادم و سعی کردم یه بهونه پیداکنم  
واسه بیرون رفتنم که محکم تراز قبل گفتم:

\_خودت میگی چته یا من خودم پیداش کنم؟

دو ثانيه ديگه به سکوتم ادامه میدادم لو میرفتم و دلم  
اومده بود...

واسه همون ترس رو کنار گذاشتم سعی کردم عادی  
جلوه کنم  
\_ آجی حالت خوبه؟ واسه چی باید حال خوب نباشه؟  
چرا اینجوری شدی؟

آره رفته بودم بیرون یه کم حال و هوام عوض بشه..  
چطور؟ تواز کجا فهمیدی که بیرون رفتم؟

#640

ابرویی بالا انداخت و باحالتی مشکوک گفت:  
\_ که حال و هوات عوض بشه؟  
\_ وا؟ بخدا توام یه چیزیت میشه ها! چرا قضیه رو  
جنابیش میکنی؟

نکنه رفتی پیش اون عماد خیر ندیده؟ گلاویژ  
راستشو بگو به ولای علی میزنم داغونت میکنم اگه  
رفته باشی پیش اون عوضی!

وایی نه بخدا این حرفا چیه؟ پیش اون چیکار دارم؟  
اصلا عماد دیگه به من چه ربطی داره اون دیگه  
مشغول صحر اجونشه چیکار به من داره؟!

صحر اکیه؟

همون عشق سابقش دیگه! همون که روز  
عروسیشون قالش گذاشته بود!  
هان.. مگه شوهر نداشت؟

بعدشم تو از کجا فهمیدی رفته با اون؟ هان؟  
اوخ... وای... سوتی دادم رفت.. خاک بر سرم کنن  
الان میفهمه پیش رضا بودم!!!  
من؟ خب من از کجا بفهمم همینجوری حدس میزنم!

رفته بودی اونجا آره؟

\_وای!!!! میگم نه بخدا قسم چرا باورم نمیکنی؟ اصلا  
تو از کجا فهمیدی من بیرون بودم؟

\_از کفش هات که قبلش توی جاکفشی بود و الان  
بیرون جاکفشیه! از چشم هات که گریه کردی و یه  
جوری هم آرایش کردی من نفهمم!  
چشم هام از حرف هاش گرد شد..

بهار هم خوب باهوش بود و رو نمیگردا...  
\_یعنی هر وقت من بیرون برم حتما پیش عماد بودم؟  
اگه پیش اون رفته باشم واسه چی باید از تو پنهان کنم؟

\_من چه بدونم! سابقه ی درخشانت که اینطور میگه!  
\_سابقه ی من غلط کرد! یه بار غلطی کردم ازت یه  
چیزی رو مخفی کردم تو همش باید به روم بیاری؟

#641

\_حالا که اونجا نبودی پس کجا بودی؟ واسه چی گریه  
کردی؟



\_بخدا بیرون بودم رفته بودم یه کم باد به کله ام بخوره  
حالم بهتر بشه گریه هم یه کوچولو بود که رفتم بیرون  
حالم خوب شد و تمام!

توی سکوت نگاهم کرد و با مکت طولانی گفت:  
\_باشه.. درست و غلطش بعدا معلوم میشه!  
ادای دلخوری در آوردم و گفتم:  
\_من بهت دروغ نمیگم عشقم.. تو هم دیگه اشتباهم رو  
توروم نزن..

عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و گفت:  
\_عماد و صحرا دوباره باهم ریختن روی هم؟  
شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_نمیدونم.. اون دفعه که اونجا بودم جلوی چشم من  
داشت با یه زن حرف میزد.. حدس میزنم اون باشه!  
باحسرت آهی کشید و گفت:

\_ باز خوبه هرکاری کرده جنمش رو داشته جلو روت  
کرده.. مثل رضای پست فطرت از پشت سر خنجر  
نزده!  
او مدم از رضا دفاع کنم وسعی کنم نظرش رو عوض  
کنم

اما دیدم خیلی آتیشش تنده زبون به دهن گرفتم  
وسکوت کردم..  
\_ راستی بهار گفته بودی توی مزون به مدل احتیاج  
دارن

اون کاره چی شد؟ کسی رو پیدا کردن؟  
\_ نمیدونم.. میخوای بپرسم؟  
\_ او هوم.. بپرس.. که اگر نشد بگردم دنبال یه کار  
جدید از تو خونه موندن خسته شدم

#642

صبح که با صدای بهار که انگار داشت بایکی تلفنی  
حرف میزد بیدار شدم..

به ساعت نگاه کردم ۹ صبح بود.. یه کم گوشامو تیز  
کردم ببینم چی میگه!

"بله درسته من سعی میکنم مدارک لازم رو امروز یا  
نهایتا فردا ظهر تحویلتون بدم"  
"خیلی متشکرم از شما.. فقط میخوام هرچه زودتر  
پرونده به جریان بیوفته و کارهای طلاقم انجام بشه"

باشنیدن کلمه ی طلاق مثل فنر توجام نشستم..  
خدایا این دختره دیونه اس رفته وکیل گرفته! یعنی  
اینقدر تصمیمش جدیه؟؟؟

با قطع شدن تلفنش از جام بلند شدم و رفتم توی حال ..  
\_سلام صبح بخیر...  
\_سلام صبح تو هم بخیر.. چرا بیدار شدی برو بخواب  
هنوز زوده!

\_بهار؟ تو دیونه شدی؟ آره؟  
\_یعنی چی؟

\_وکیل گرفتی؟ یعنی اونقدر زندگی و آینده ات واست  
بی ارزشه؟؟

به همین راحتی میخوای از رضا جدا بشی؟  
\_اتفاقا من حالم خوبه و جنابعالی دیونه شدی! اگه آینده  
ام واسم مهم نبود که از اون بی وجود جدا نمیشدم!

\_توبه حرف های رضا گوش کردی؟ بهش گفتی که  
میخوای جدا بشی؟ اصلا ازش پرسیدی دلیل اون  
کارش چی بوده؟

واسه چی نپرسیده و بدون اینکه دلیلش رو بفهمی  
میخوای به زندگی آینده ات و لگد بزنی؟

#643

با ناراحتی و بی اعصاب گفت:  
\_دلیلش هرچی میخواد باشه.. دلیل میخوام چیکار  
وقتی خودم مچشون رو گرفتم؟

من هیچ توضیحی از اون خائن نمیخوام چون سرتاپا  
هیكلش دروغه!

اصلا تو واسه چی داری از رضا دفاع میکنی؟ بجای  
اینکه پشت من باشی داری طرف اونو میگیری؟

\_من طرف توام.. طرف زندگیتم.. طرف آینده ات..  
دارم می بینم چطوری داری با لج بازی گوه میزنی به  
زندگیت!!!  
همزمان که آماده میشد با پر خاش گفت:

\_تو نمیخواه نگران زندگی نکبت بار من باشی خودم  
میدونم دارم چیکار میکنم!  
\_باشه هرکاری میخوای بکن اما دورت بگردم  
تورو خدا باعجله تصمیم نگیر!

\_اتفاقا واسه جدا شدن از اون عجله بهترین کار ممکنه..  
هرچه زودتر اسمش از شناسنامه ام پاک بشه بهتره!  
\_اینم فکر کردی که با این کارت توی همون شناسنامه  
مهر طلاق میخوره؟؟

\_ مهم نیست! من دیگه تا آخر عمرم غلط بکنم اسم  
شوهر و عشق و عاشقی بیارم.. مجرد میمونم و  
پادشاهی میکنم..  
کیفش رو برداشت و همزمان ادامه داد:

\_ من باید برم دیرم شده توهم بهتره بهش فکر نکنی  
حواسم هست دارم غلطی میکنم.. مواظب خودت باش  
خداحافظ

#644

همین که بهار از خونه زد بیرون فوراً پریدم روی  
گوشیم و شماره ی رضا رو گرفتم.. بوق دوم جواب  
داد:  
\_ جانم آجی؟

\_ سلام خوبی؟

\_ سلام ممنون تو خوبی؟ چه خبر؟

\_ خبرهای بد.. خیلی هم بد.. خدا به دادت برسه!

\_ چی شده؟ نگرانم کردی؟ بهار خوبه؟

\_ خوب نیست.. رسماً دیونه شده.. وکیل گرفته رضا..  
تصمیمش واسه طلاق خیلی جدی تر از اونیه که  
فکرش رو میکریم!  
اولش یه کم مکث کرد و با ناراحتی گفت:  
\_ حدس میزدم تصمیمش جدی باشه!

\_ میخوای چیکار کنی؟ همینجوری دست روی دست  
میداری؟

\_ نمیدونم چه خاکی تو سرم کنم!  
\_ با نمیدونم که حل نمیشه..

اگه واقعا نمیخوای به کارش ادامه بده باید یه کاری  
کنی! باید باهش حرف بزنی...  
\_ مگه میذاره حرف بزنی؟ همه ی شماره هامو بلاک  
کرده..

حتی نمیتونم بهش ایمیل بدم همه در هارو به روم بسته!  
\_ برو محل کارش.. برو حضوری باهش حرف بزنی!

فرار میکنه گلاویژ.. فکر میکنی این کار هارو  
نکردم؟

یعنی چی خب؟ اینجوری که همیشه!

همیشه بهم کمک کنی؟

چیکار کنم؟

میتونی بیای شرکت؟ حضوری حرف بز نیم بهتره!

#645

نمیتونم.. همینجوریشم بهار بهم شک کرده.. حتی  
نمیخوام بفهمه باهات حرف میزنم.. نمیخوام از دستم  
ناراحت بشه.. این روزا اصلا همیشه باهات حرف  
زد.. حسابی بی اعصاب و تومخ شده!

نمیذارم بفهمه بخدا.. قول میدم از رابطمون هیچ  
بویی نمیره!

پوووف کلافه ای کشیدم و به موهام چنگ زدم!  
عماد که اونجا نمیاد؟



نه نه.. اصلا.. عماد توی مرخصیه و شرکت نمیداد  
خیالت راحت!

باشه.. سعی میکنم یکی دو ساعت دیگه پیام!  
ممنونم.. خوبیت رو هیچوقت فراموش نمیکنم!

خواهش میکنم.. امیدوارم پشیمون نشم!  
قول میدم.. بهت قول میدم پشیمونت نکنم!  
اوکی.. میام شرکت حرف بزنیم.. فعلا خداحافظ..

گوشی رو قطع کردم و روی تختم دراز کشیدم!  
خدایا نوکرتم بدبختی خودم کم بود این هم اضافه شد..  
باید یه بهونه ای واسه بیرون رفتن پیدا میکرده..

یه کم فکر کردم و به نتیجه رسیدم به بهار بگم آگهی یه  
کاری رو دیدم و میرم اونجا..

شماره شو گرفتم اما جواب نداد... بهش پیام دادم:

خواهری زنگ زدم جواب ندادی من دارم میرم یه  
مساحبه ی کاری گفتم بهت خبر بدم!

داشتم آرایش میکردم که گوشیم زنگ خورد.. بهار  
بود.. نمیدونم چرا هول کردم.. این روزا اینقدر که  
هاپو شده من هم از میترسیدم!  
\_جانم بهار..

\_کجا میخوای بری؟ مگه نگفتی میخوای توی مزون  
کار کنی؟

#646

وای.. حالا چی بگم؟ دیگه از خنگ بودن شورش رو  
در آوردم..

\_چرا اونم میخوام.. اینم حقوقش خوبه میرم ببینیم  
چطوری شرایط هارو بسنجم یکیشونو میگیرم دیگه!

\_گلاویژ من با مدیریت حرف زدم اگه سرکاریه  
ونمیخوای بری من کنسل کنم الکی آبروی من نره این  
وسط!

\_وا خواهر من چرا کنسل کنی بخدا سرکاری نیست  
واقعا میخوام!

\_ پس مصاحبه ی کاری دیگه چه کوفتیه؟ همین کار  
رو فردا بیا حرف بزن دیگه!  
ای بابا.. عجب غلطی کردما.. یکی نیست بگه گور به  
گور شده بهونه مسخره تری نداشتی تا مصاحبه کاری  
نباشه؟؟؟!

\_ باشه... تو چیزی رو کنسل نکن.. اینجا نوشته کار  
پاره وقت میخوان.. برم ببینیم میتونم دو تاییشو باهم  
بگیرم..

\_ عجب..! تو هم بیکاری واسه خودتالا..

لازم نکرده دو نوبت کار کنی تو از پس خودتم  
برنمایای دو نوبت کار پیش کش.. اینجا هم حقوقش  
خوبه هم پیش خودمی حواسم بهت هست.. چیزی هم  
کم و کسر داشتی خودم میذارم روش...

انگار بهونه ی خوبی واسه پیچوندن پیدا نکردم چون  
بهار جان مرغش یک پا داشت..  
یه کم مکث کردم و گفتم:  
\_ باشه.. هرچی تو بگی.. کاری نداری؟

آفرین دخترم.. از اولم کاریت نداشتم خداحافظ..  
کلافه گوشی رو قطع کردم و انداختمش روی تخت!  
حالا با چه بهونه ای بیرون برم؟!!!

چاره ای جز مخفی کردن و اسم نموند.. وقتی تا این حد  
اخلاقش چیز مرغی میشه منم مجبورم دروغ بگم.. از  
اینجا به بعد به من ربطی نداره خودش خواست  
اینجوری بشه!

#647

یک ساعت با وجدانم کنلجار رفتم و آخرشم تسلیم  
احساساتم شدم..  
نمیتونستم در مقابل خراب شدن زندگی خواهرم سکوت  
کنم و دست روی دست بذارم..

هواکم کم داشت روبه سردی میرفت و اسه همونم لباس  
گرم انتخاب کردم...  
پانچو پاییزی سفیدمو با شلوار مشکی چرم همراه با

شال سفید و کیف و کتونی مشکی پوشیدم و آماده ی رفتن شدم..

توی آینه نگاهی به خودم انداختم و تیپ و قیافه ام رو یکبار دیگه کامل برانداز کردم..

از آرایشم که یه کم زیاد شده بود راضی بودم.. دلم نمیخواست حالا که از عماد جدا شدم کسی متوجه حال خرابم بشه..

از همون بچگیم از اینکه توی صورتم اثری از غم باشه و بقیه بهم ترحم کنن متنفر بودم.. حوصله ی پیاده روی نداشتم و آژانس گرفتم..

تا اومدن ماشین یه کم به خودم عطر زدم و ساعت نقره ای بهار هم پوشیدم و تیپم کامل شد.. بارضایت راهی شرکت شدم و دعا کردم بهار از رفتنم خبردار نشه!

ترافیک تهران سنگین تر همیشه بود و ساعت حدود  
دوازده بود که رسیدم...  
همین که وارد شرکت شدم بی اراده تپش قلب گرفتم و  
دلشوره ی عجیبی توی دلم نشست!

دکمه ی آسانسور رو زدم و دستمو روی قلبم گذاشتم..  
به خودم نهیب زدم..  
\_چه خبرته!!!! آروم باش گلاویژ.. فکر کن اصلا  
اینجا شرکت عماد نیست..

#648

از آسانسور که اومدم بیرون با دیدن منشی دوباره  
حرصم گرفت و دندان هامو روی هم ساییدم.. با اینکه  
دختر خوبی به نظر می رسید اما نمیدونم چرا ازش بدم  
میومد..

با دیدنم از جاش بلند شد و باخوش رویی سلام کرد...  
جواب سلامش رو دادم که گفت:  
\_ با آقای واحدی کار داشتید؟

او مدم جواب بدم که در اتاق عماد باز شد و عماد او مد بیرون...

بادیدن عماد نمودنم چرا ترسیدم.. بی اراده زبونم بند او مد و تپش قلبم بیشتر شد!

نگاهی به سر تا پام انداخت و با اخم وحشتناکی گفت؛  
\_ اینجا چیکار میکنی؟  
باید نادیده میگریتمش.. باید عادی رفتار میکردم..

تحت هیچ شرایطی نمیخواستم متوجه ترسم بشه... اما  
مگه لرزش صدای لعنتیم آبرو داری حالیش میشد؟  
با صدای لرزونی گفتم:  
\_ با آقا رضا قرار داشتم..

یه قدم او مد جلو و همزمان او مد حرفی بزنه که در اتاق  
رضا باز شد و خوشبختانه مانع آبرو ریزی شد..  
وگرنه عماد میخواست جلوی منشی سکه ی یک پولم  
کنه...

\_بامن هستن.. خوش اومدی گلاویژ جان..  
عماد با غضب به رضا نگاه کرد و صدای دندون  
قروچه اش از گوش هیچکس دور نموند..  
\_سلام...\_

\_سلام آجی.. بفرمایید تو اتاق منم الان خدمت میرسم!

زیر لب درحالی که شک داشتم شنیده باشه تشکری  
کردم و باقدم های بلند خودمو به اتاقش رسوندم و در  
هم پشت سرم بستم..  
گلم خشک شده بود و همه وجودم میلرزید..

#649

روی صندلی نشستم و دستمو روی قلبم که توی حلقم  
می تپید گذاشتم..  
\_پس بیخودی ریتم تند نگرفته بودی.. اون لعنتی اینجا  
بود..\_

دستمو به صورتم کشیدم و سعی کردم با کشیدن نفس  
های عمیق خودمو آرام کنم..



چند ثانیه بعد رضا او مد توی اتاق..

بادلخوری نگاهش کردم و گفتم:  
\_ تو که گفتی اون نمیداد.. گفتی مرخصیه! واقعا داره  
باورم میشه که دروغ گفتن واست آسونه..!

\_ معذرت میخوام.. تو رو خدا نپرسیدع قضاوت نکن  
گلاویژ جان!  
بخدا خبر نداشتم میاد شرکت و همین پیش پای تو او مد..

صفحه گوشیشو طرفم گرفت و ادامه داد:  
\_ ببین حتی میخواستم بهت زنگ بزنم و خبر بدم که  
عماد او مده!  
پوووف کلافه ای کشیدم و دندونامو روی هم  
فشار دادم..

\_ مهم نیست.. نه خودش و اسم مهمه نه بود و نبودش..  
\_ خواهش میکنم از من ناراحت نباش واقعا خبر نداشتم  
عماد میاد..

کلافه میون حرفش پریدم و باحرص گفتم:  
\_ همیشه اسمش رو نیاری.. دلم نمیخواد حتی اسمش هم  
بشنوم.. اصلا مهم نیست دیگه گذشت.. نیومدم اینجا از  
اون حرف بزنم!

\_ میخوای بریم بیرون؟ اونجوری هم حرف میزنیم هم  
حال و هوات عوض میشه!  
موافق بودم.. با رضایت سری تکون دادم و گفتم؛

\_ آره بریم.. اصلا دلم نمیخواد توفضایی که عماد نفس  
میکشه حتی نفس بکشم!  
\_ خیلی خب آروم باش.. پوشه ای رو بالا گرفت و  
اضافه کرد:

\_ فقط چند ثانیه فرصت بده یه پرونده مهمه به عماد  
بسپر مش فوری برمیگردم باشه؟!  
باتایید سر تکون دادم..  
\_ لطفا سریع تر.. حالم اصلا خوب نیست!  
\_ چشم.. همین الان برمیگردم..

#650

رضا رفت و دوباره نشستم روی صندلی منتظر شدم  
برگرده..

حدود ده دقیقه او مدنش طول کشید و داشتم عصبی  
میشدم..

مدام خودمو لعنت میکردم که چرا به حرف گوش  
ندادم و او مدم..

گلووم هر لحظه خشک تر میشد و کلافه ام میکرد..  
با او مدن رضا از جام بلند شدم و حرصی گفتم؛

خوبه قرار شد چندثانیه ای برگردی و دقیقه ای نبود  
وگرنه فکر کنم قرار بود تا شب اینجا بمونم!  
معذرت میخوام.. با عماد حرفم شد..

بادیدن گره محکم بین ابرو هاش و صورت رنگ  
پریده اش مطمئن شدم فقط یه حرف ساده نبوده و  
دعواشون شده!

چی شده؟ چرا؟ دعواتون شد؟

اومد کتتش رو از پشت صندوقش برداشت و همزمان  
که میپوشید باهمون اخم جواب داد:  
\_ چیزی نیست.. بریم..  
اومد از کنارم رد بشه که جلوشو گرفتم و مانعش شدم..

\_ بخاطر اومدن من عصبی شد و دعوات کرد؟  
\_ مگه من بچه ی دوساله ام که کسی دعوا کنه؟ اینجا  
شرکت منم هست.. هزار برابر بیشتر از عماد واسش  
زحمت کشیدم و میکشم

هیچکس حق نداره برای چیزی که معطلق به من هم  
هست یک طرفه تصمیم بگیره.. فرقی نداره اون آدم  
کی باشه.. حتی اگه برادرم باشه..!

\_ کاش قلم پام میشکست و اینجا نمیومدم



♡ چنل عاشقان رمان ♡

[https://t.me/darkfast romannn](https://t.me/darkfast_romannn)

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و

چاپی که به صورت رایگان گذاشته میشه 😍 ✨

♡ لینک گپ درخواست رمان ♡

[https://t.me/darkfaste romanh](https://t.me/darkfaste_romanh)

\_ این حرفا چیه؟ چرا همه چی رو به خودت میگیری!  
 \_ دلم نمیخواد بخاطر من باهم دعواتون بشه!  
 \_ بخاطر تونیست.. عمادهم یه کم زیادتر از حد معمول  
 دور برداشته

لازم بود تذکر بدم به خودش بیاد... حالا هم بریم که یه  
 کم دیگه اینجا بمونم کنترل رفتارم رو تضمین نمیکنم!

سرم رو پایین انداختم و باصدایی که از ته چاه  
 در میومد گفتم:  
 \_ باشه بریم..

بی رمق شدم.. دیگه جون نداشتم حتی راه برم...

دلم خیلی شکسته بود.. اونقدر که دلم میخواست  
 همونجا بمیرم و زندگی نحس تموم بشه..  
 از اتاق اومدیم بیرون که چشمم به آشپزخونه افتاد..

روبه سمت رضا کردم و آهسته گفتم:

\_ گلوم خیلی خشکه.. میتونم برم یه ذره آب بخورم؟  
سری به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:  
\_ راحت باش..

از منشی خجالت میکشیدم.. حتی روم نمیشد سرم رو  
بلند کنم.. مطمئناً صدای دعواشونو شنیده بود چون  
فاصله ی میز منشی تا اتاق عماد خیلی کم بود..

وارد آشپزخونه شدم و بادیدن عماد که روی صندلی  
نشسته بود مثل برق گرفته ها شدم..  
خدایا این چه شانس مزخرفیه که من دارم؟

آخه واسه چی باید درست وقتی که عماد توی  
آشپزخونه هست من تشنه ام بشه!!  
سرجام میخکوب شده بودم.. بادلخوری و پر از نفرت  
نگاهموازش گرفتم و به طرف رضا برگشتم..

\_ چی شد؟ چرا برگشتی؟

منتظر نمودم و بدون اینکه جواب سوالش رو بدم به طرف در خروجی شرکت رفتم و دکمه آسانسور رو زدم..

#652

رضا با تعجب پشت سرم اومد و همزمان در آسانسور باز شد..  
فورا خودمو انداختم داخلش و قطره اشکم روی گونه ام چکید..

\_ گلاویژ؟ چی شد یه دفعه؟! چرا اینجوری شدی؟  
\_ بادستم اشکم پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم..  
\_ چیزی نیست.. عماد تو آشپزخونه بود داخل نرفتم!

\_ خیلی خب از بیرون واست آب میخرم.. چرا گریه میکنی؟

\_ از اومدنم خیلی پشیمونم.. کاش میمردم این همه خجالت زده نمیشدم!



وارد پارکینگ شدیم.. رضا همونطور که دزدگیر  
ماشینش رو میزد گفت:  
\_ای بابا خواهش میکنم تمومش کن.. یه کم قوی باش..  
اینقدر از خودت ضعف نشون نده!

سوار ماشین شدیم وگفتم:  
\_بخاطر اعصاب جفتتون بهم ریخت و بینتون شکر آب  
شد.. معذرت میخوام!  
ماشین رو به بیرون پارکینگ هدایت کرد و با آرامش  
گفت:

\_خواهش میکنم گلاویژ جان تورو خدا این حرفارو  
نزن.. باور کن اصلا به توربٹی نداره و بین من  
و عماد روزی هزار بار بحث وجدل پیش میاد و چند  
دقیقه بعدشم هیچی یادمون نمیاد!

بعضی وقت هام این بحث ها لازمش میشه که خودشو  
پیداکنه و فراتر از مرزش نره... همیشه که همیشه من  
به خواسته های اون عمل کنم.. باید یاد بگیره تصمیم  
یک طرفه نگیره!

#653

حق با عماده.. اگه قراره همه چی دو طرفه باشه پس  
اون كاملا حق داره چون او مدن من خواسته ی تو  
بوده و تصمیم یکطرفه از جانب تو بوده!

میشه گریه نکنی؟ هرچی که بوده اونجا شرکت منم  
هست و رفت و آمدهای من تاجایی که به شرکت آسیبی  
نرسونه به هیچکس جز خودم مربوط نیست..

در حالی که سعی میکردم جلوی اشک هامو بگیرم  
گفتم؛

الان عصبیه.. دیدن من حالش رو بدتر میکنه.. کاش  
بحث نمیکردی میذاشتی هرچی میخواد بگه..

مگه فقط عماده که مشکل داره؟ مگه فقط اون غم  
و غصه داره؟ والا بخدا همه ما توز ندگیمون مشکل  
هست..

کسی هست که شرایطش بدتر من باشه؟  
چرا من من مثل عماد پاچه مردمو نمیگیرم؟ باید یاد  
بگیره همه کیسه بوکس آقا نیستن..  
باحسرت آهی کشیدم و دوباره اشکم چکید..

\_چی بگم.. فقط میدونم تو همین لحظه دلم میخواد  
بمیرم...

\_گلاویژ تور و خدا اینقدر ضعیف نباش.. تا وقتی قلب  
و روحیه ات اینقدر نازک و شکننده اس تو زندگیت  
موفق نمیشی و باشکست مواجه میشی!

واسه موفق شدن.. واسه شکست دادن با قوی باشی و  
قلبت رو محکم و سنگی کنی.. واسه آدم هایی مثل  
عماد هم باید سخت باشی و وقتی قلبت آهنی بشه

خواهی دید که یکی مثل عماد چطوری آهنربا میشه و  
سمتت میاد!

رفیق خودمه دیگه.. از بچگی باهم بودیم و قلقلش خیلی  
خوب دستمه..

یاد او مدن صحرا و دوست دختر جدیدش افتادم.. واسه  
او مدن من چه مقلطه ای به پا کرد مرتیکه ی بیشعور  
نفهم...  
دوباره صدای رضا...

\_\_ اخلاق اون گنده دماغ دستمه و بلام چطوری  
بکشونمش سمت...  
دماغمو بالا کشیدم وبا بدخلقى پریدم وسط حرفش  
وگفتم:

\_\_ میخوام صدسال سیاه سمت من نیاد.. چیکار به اون  
دارم آخه؟ نیازی نیست به من را چاره نشون بدی،  
من اگه بمیرم یک بار دیگه نمیخوام حتی به  
برگشتنش فکر کنم!

باچشم های گرد شده نگاهم کرد و چیزی نگفت!  
البته حق داشت تعجب کنه.. همین چندثانیه پیش داشتم  
بخاطر اون گریه میکردم وحالاً!!!

\_من فکر میکردم که هنوز...

باز هم با بدخلقی میون حرفش پریدم و گفتم:  
\_اشتباه فکر کردی.. من واسه عماد که ناراحت نبودم..  
واسه خودم و غرورم که اون نامرد واسه بار هزارم  
شکستش ناراحت بودم! همین!

ابروی بالا انداخت و گفت:  
\_باشه.. اگه حس کردی که کوچک ترین ارتباطی با  
این موضوع دارم واقعا ازت معذرت میخوام!

\_دیگه مهم نیست.. بهتره که راجع بهش حرف نزنیم  
هر چی بود تموم شد.. نمیتونم زمان رو به عقب  
برگردونم که!

ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و گفت:  
\_چشم خواهر زن جان هرچی شما بفرمایید.. حالا  
تشریف بیارید پایین ناهار در خدمتون باشم!

باشنیدن کلمه ی ناهار با گیجی به ساعت نگاه کردم..  
نزدیک به یک ظهر بود.. همش تقصیر اون مرتیکه  
آشغاله که حتی متوجه گذر زمان هم نشدم!

به اطرافم نگاهی انداختم و بادیدن رستوران لعنتی که  
پاتوق همیشگی عماد بود شدت عصبانیتم بیشتر شد!

\_ چرا اینجا رو انتخاب کردی؟ واقعا شماها جای دیگه  
ای رو سراغ ندارید واسه غذا خوردن؟  
\_ چرا؟ مشکلتش چیه؟ فکر میکردم غذاهای اینجا رو  
دوست داشته باشی!

\_ خیلی چیزا قبلا دوست داشتتم والان تا سرحد مرگ  
از شون متنفرم! این رستوران هم جز همون خیلی  
چیزا محسوب میشه!  
پشت بند حرفم در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم!

رضا هم پیاده شد و اومد به طرف رستوران بره که  
مانعش شدم..

\_ صبر کن.. من اشتها ندارم و تو شرایطی نیستی که  
بخوام بشینم و راحت غذا بخورم..

به همزمان به فضای سبز جلوی رستوران اشاره  
کردم و ادمه دادم:

\_ همینجا بشینیم ببینم چه خاکی باید تو سرم کنم!

\_ دور از جون.. باشه هرطور که تو بگی.. صندلی رو  
واسم کنار کشید و ادمه داد:

\_ بفرمایید گلاویژ خانوم..

زیر لب تشکری کردم و نشستم...

بیشتر یک ساعت با رضا حرف زدیم و دست آخر به  
هیچ نتیجه ای نرسیدیم و هرکدام یه نظری میدادیم  
اون یکی مخالفت میکرد...

داشتم به موضوع جدید فکر میکردم که یه لحظه چشمم  
افتاد به ماشین عماد..

بی اراده تپش قلب گرفتم.. و با استرس رو به رضا  
کردم و گفتم:

\_اون ماشین عمادنیست؟؟؟  
رضا نگاهی به پشت سرش انداخت

و او مد جواب بده که جفتمون شو که شدیم...

\_کی کجاست؟ عه آره خو....

عماد پیاده شد و همزمان دختری قدبلند و لاغر اندام

که سر و وضع مناسبی هم نداشت از ماشینش پیاده شد!  
واسه چند لحظه حس کردم قلبم نمیزنه و اکسیژن  
نیست...

سرم گیج رفت و چشم هام برای چندثانیه تار و حتی  
سیاه شد..

\_اون کیه باهاشه؟؟!!



این صدای رضا بود که مثل من شوکه شده بود و یا به نوعی همیشه گفت آقا عماد، رضا رو هم سوپرایز کرده بود!

با صدایی که از شدت عصبانیت می لرزید گفتم:

\_من دیگه میرم.. بعدا راجع به پیشنهاد آخر حرف میزنیم...

از جام بلند شدم که رضا عصبی غرید؛  
\_بشین سرجات دختر!!

توی اون دنیا نبودم.. اونقدر گنگ و ماتم زده بودم که حتی عصبانیت رضا هم به چشم نیومد...  
بهت زده مثل آدم آهنی به حرفش گوش دادم و نشستم...

\_په جوری رفتار کن که اصلا واست مهم نیست...  
حتی...حتی همین الان شروع کن به حرف زدن و وانمود که داری حرف خنده داری میزنی!

گیج نگاهش کردم.. اشک هام پشت پلکم رسیده و  
چشمم رو تار کرده بود..  
نفسم سنگین بود و هرچقدر میخواستم عمیق نفس  
بکشم نمیتونستم و قلبم به شدت تیر میکشید!

#657

\_باتوام گلاویژ.. به خودت بیا دختر نذار فکرکنه با  
این کارها داره آزارت میده وموفق شده!  
سرم رو خم کردم و آهسته لب زدم؛  
\_یعنی موفق نشده؟

قطره اشک رسواگرم روی تیغه ی دماغم سر خورد  
و روی میز چکید!  
\_عماد اهلش نیست.. داره سعی میکنه عقده هاش رو  
خالی کنه

وگرنه خودتوهم خوب میدونی اهل این مسخره بازی  
ها نیست!

ببین داره نگاه میکنه.. اگه بخوای میرم و ازش حساب  
این دیونه بازی هاشو پس میگیرم..

میون حرفش پریدم و با استرس گفتم:  
\_ معلومه که نمیخوام.. میخوای آبروی منو ببری؟  
\_ پس ازت خواهش میکنم عادی رفتار کن و نادیده  
بگیرش!

\_ میشه بریم دیگه؟ واقعا نمیتونم طبق گفته های تو  
پیش برم و اگه چند دقیقه بیشتر اینجا بمونم میرم داخل  
و همه ی رستوران رو روی سر خود عوضیش و اون  
دختره ی خط کش خراب میکنن!

\_ باشه بریم.. اما چند دقیقه تحمل کن که حداقل  
فکر نکنه بخاطر حضور اونا میخوای ببری!  
گوشیش زنگ خورد...

به صفحه اش نگاهی انداخت با تعجب گفت؛  
\_ عماد داره زنگ میزنه!

یواشکی برگشتم و به داخل رستوران نیم نگاهی  
انداختم..

اونا داخل نشسته بودن و من و رضا بیرون و توی  
فضای آزاد رستوران نشسته بودیم...  
روی عماد طرف ما بود و دختره هم پشت به ما و ربه  
روی عماد نشسته بود

#658

صدای رضا که گوشی رو جواب داده بود رشته ی  
افکارم رو پاره کرد..  
\_ واسه این هم باید جواب پس بدم؟ نکنه میخوای بگی  
اجازه ی اینجا هم دست توئه؟

نمیدونم عماد چی گفت که رضا بادلخوری پوزخند زد  
و گفت:

\_ فعلا که انگار ما غریبه بودیم و از غافله ی رفاقت  
جاموندیم عماد خان..

.....

متاسفانه امکانش نیست و آگه اذیتت میکنه میتونی  
مکان مناسب تری رو انتخاب کنی!

.....

فهمیدم عماد پشت تلفن چی داشت میگفت! مطمئن  
بودم داره به رضا میگه منو از اینجا دورکنه واز اینجا  
بریم..

با اشاره ی ابرو و لب خوانی درحالی که سعی داشتم  
هیچ ری اکشن بدنی نشون ندم به رضا گفتم:  
من دارم میرم.. بیخودی کلکل نکن!

آره داداش حق باتوئه من اشتباه کردم شما صاحب  
اختیاری.. کاری نداری داداشم؟

.....

بله بله توجه شدم و من هم گفتم که امکانش نیست  
داداش.. روز خوبی داشته باشی!

رضا گوشی رو قطع کرد و انداخت روی میز..  
بادلخوری به گوشی نگاه کرد و زمزمه کرد:  
فقط میدونم داره گوه میزنی به خودت و زندگیت...

\_ همیشه دیگه برگردیم؟ واقعا دارم قاطی میکنم!  
\_ صبر کن دختر.. یه کم دندان روی جیگر بذار...  
\_ ببین من حال و اوضاع روبه راهی ندارم و اعصاب  
کل کل کردن با عمادهم همینطور

#659

باتعجب نگاهم کرد و با لحنی آروم گفت:  
\_ باشه میریم اما اجازه بده من....  
بی حوصله میون حرفش پریدم و گفتم:  
\_ تومیتونی بمونی من حتی برای یک ثانیه هم دلم  
نمیخواد اینجا بمونم!

\_ باشه بابا.. تو رو خدا آروم باش.. چرا اینجوری  
میکنی؟  
\_ چرا؟؟ واقعا اونقدر مبهمه؟ حس تنفر تموم وجودمو  
دربیر گرفته!

اونقدر ازش بدم میاد و ازش بیزارم که دلم میخواد  
جنازه اش رو ببینم!  
پشت بند حرفم از جام بلندشدم و اضافه کردم:  
\_بلندشو لطفا.. اگه نمیخوای همینجا دق کنم وبمیرم  
بلندشو!

بدون حرف از جاش بلندشد و بدون اینکه پشت سرم  
رونگاه کنم به طرف ماشین رفتیم!  
سوار شدیم وبی معطلی حرکت کرد!

اونقدر عصبی بودم وپیر بودم از نفرت، که نه تنها  
گریه ام نیومد بلکه خداروشکر کردم رابطه ام با اون  
بی همه چیز تموم شد!  
یه کم توی سکوت گذشت وگوشی رضا شروع کرد  
به زنگ خوردن!

اما رضا جواب نداد و دفعه های بعدهم تکرار شد  
وانگار رضا قصد جواب دادن نداشت چون گذاشتش  
روی بیصدا!

مشکوک شدم! اونقدر ظلم و ناحقی در حقم شده بود که  
به عالم آدم شک داشتم!  
همه ی حرف های بهار توی ذهنم تداعی شد!  
موشکافانه به رضا نگاه کردم و گفتم؛  
\_ چرا جواب نمیدی؟

#660

منتظر یه واکنش یا رفتار شک بر انگیزی توی  
صورتش بودم اما رضا بی خیال بدون اینکه نگاهش  
رو از خیابون بگیره گفت:  
\_ مهم نیست! بعدا خودم بهش زنگ میزنم!

کامل به طرفش چرخیدم و گفتم:  
\_ چرا؟ جلوی من نمیخوای جواب بدی؟  
باگیجی نیم نگاهی بهم انداخت و یه جوری که بهم  
بفهمونه به من ربطی نداره و زیادی دارم دخالت  
میکنم گفت:



حالت خوبه؟ چه ربطی به حضور توداره؟ دلم  
نمیخواد جواب بدم...  
میون حرفش پریدم و گفتم؛  
مطمئنا به من ربطی نداره اما حس میکنم سایه پشت  
خطه!

هنگ کرده ابرو هاش بالا پرید و گفت؛  
سایه؟؟ این از کجا در اومد دیگه؟  
اگه سایه نیست جواب بده! وگرنه بعداز این با بهار  
هم نظر میشم و دیگه هیچ دخالتی...

گوشیشو طرفم گرفت و همزمان میون حرفم پرید:  
عماده آبجی! توروخدا این چیزا رو به من نچسبونید!  
بیا خودت جواب بده..

شماره رو که میشناسی! جواب بده بذار روی پخش  
ببینیم چی میخواد!  
حق با رضا بود.. عماد بیشعور پشت خط بود!  
ازکارم خجالت کشیدم و با خجالت گفتم:

\_ببخشید من جدیداً اونقدر بلا سرم اومده به همه  
مشکوک شدم!

\_من به زنم خیانت نمیکنم خواهر گلم!

این رو نتونستم به بهار بفهمونم اما خواهش میکنم  
تو دیگه باور کن!

#661

گوشیشو برگردوندم طرفش و گفتم:  
\_باور کردم که الان انجام و دنبال راه حل واسه جدا  
نشدنتون هستم!

\_جواب بده بذارش روی پخش ببینم چی میخواد!  
خودشو کشت!  
\_نه! دلم نمیخواد صداشو بشنوم! اگه میخوای خودت  
جواب بده اگرم نمیخوای به من ربطی نداره!

\_اوکی ولش کن بعدا باهاش حرف میزنم! امروز  
اصلا حوصله ی سروکله زدن با اون کله پوک رو  
ندارم!

سکوت کردم.. حتی دلم نمیخواست راجع به عماد  
چیزی بشنوم!

داشتم توی سکوت به بدبختی هام فکر میکردم که  
رضا گفت:

\_میخوای برسونت خونه؟ بعدا هم میشه راجع به  
بهار و دیونه هاش حرف زد و تصمیم گرفت!

\_ممنون میشم.. همون نزدیکی های خونه برسونی  
کافیه! یه وقت بهار مارو باهم نبینه شر بشه!  
\_اوکی!

\_ببخشید.. امروز روز خیلی بدی بود!

\_نه خواهش میکنم! شما ببخش تو شرایط خوبی  
نیستی و انتظار بیجا ازت داشتم!

\_اینجوری نگو.. بهار برای من خیلی عزیزه  
وزندگیش از همه چیز واسم مهم تره!

خودم خواستم که مانع خراب کردن زندگیش بشم و  
باهم یه کاری کنیم از تصمیمش منصرف بشه!  
\_ ممنونم ازت خواهرزن جان.. انشالله عمری بمونه  
خوبی هاتو جبران کنم!

\_ خواهش میکنم زندگی شما درست بشه و اسم کافیه!  
به خیابون اصلی خونه مون رسیدیم که گفتم:  
\_ همینجا من پیاده میشم بقیه اش رو خودم میرم  
ممنون!

#662

بارضا خداحافظی کردم و قدم زنان به طرف خونه به  
راه افتادم..  
تصویر عماد مدام توی ذهنم تداعی میشد..  
انگار چشمه ی اشکم خشک شده بود..

شایدم نفرت جای اشک هامو گرفته بود.. اما هرچی بود ازش بودم.. حتی یک قطره هم اشک نریختم و برعکس.. هرثانیه نفرتم از عماد بیشتر میشد!

نیم ساعت طول کشید که به خونه رسیدم..  
بادیدن ماشین بهار جلوی در خونه خشکم زد!  
ترسیده آب دهنم رو قورت دادم و قدم های رفته رو برگشتم و ازکوچه اوادم بیرون!

این وقت روز خونه چیکار میکنه؟ به گوشیم نگاه کردم.. هیچ تماسی ازبهار نداشتم!  
چرا بهم نگفته اوامده خونه؟

حالا بهش چی بگم؟ مطمئنا خیلی عصبی شده که بازم بهش دروغ گفتم!  
سروضعم جوری نبود که بگم واسه خرید و سوپری بیرون بودم!

ازطرفی هم نمیدونستم و معلوم نبود چندساعته که برگشته خونه! هیچ راه حلی به ذهنم نمیرسید!

داشتم باخودم کلنجاړ میرفتم و فکر میکردم که چه  
دروغی سرهم که رضا زنگ زد!

باعجله جواب دادم:

اگه خونه بودم و بهار شماره ات رو میدید میدونستی  
چه بلایی سرم میورد؟

ببخشید میخواستم ببینم رسیدی خونه یا نه!

از طرفی میدونستم بهار این موقع ها سرکاره!  
منه خاک بر سرهم همینطور فکر میکردم اما متاسفانه  
از شانس قشنگم خیلی زودتر از همیشه برگشته و من  
جرات ندارم برم خونه!

#663

رضاهم مثل من شوکه شد و با صدایی نگران پرسید:  
اوه جدی میگی؟ الان کجایی؟ یعنی فهمیده؟  
سرکوچه خشکم زده!

موضوع تورو که نفهمیده اما بیرون بودم رو فهمیده  
دیگه!

\_خب اینکه چیزی نیست یه خوراکی چیزی بخر بگو  
رفتی خرید کنی!

\_نمیشه! من هیچوقت با این وتیپ و قیافه سوپری  
نمیرم و مهم تر از اون نمیدونم از کی خونه اس  
و چندساعته منتظر او مدتم شده!  
\_بگو بایکی از دوستات یا همکارهات قرار داشتی!

\_من دوست و همکاری ندارم!  
\_پس بگو گور خودمونو کنسیم دیگه! راحت باش!  
\_خنده ام گرفت.. مردگنده از بهار میترسید!  
\_البته حقم داشت منم از ش میترسیدم خدایی!

\_نترس نمیذارم بفهمه.. یه کاریش میکنم نگران نباش!  
\_امیدوارم به خیر بگذره! پس به من خبرش رو بده  
\_نگرانم!

\_ اوکی اما دیگه زنگ نزن بخدا بهار بفهمه باهات  
همکاری کردم زنده به گورم میکنه!  
\_ چشم چشم.. شک نکن من هم باهات زنده به گور  
میشم!

باخنده گفتم؛

\_ اینقدر از خواهر من نترسی توووو!  
رضاهم خندید وگفت:  
\_ نه که خودت نمیترسی و سرکوچه خشکت نزده!

#664

با حرفش بلند زدم زیر خنده.. حق با رضا بود خدایی  
مثل چی از بهار ترسیده بودم!  
باهمون خنده گفتم:  
\_ حرف حق جواب نداره!

\_ دنیا دار مکافاتہ گلايژ خانوم.. خداوند مسخره  
کنندگان را دوست ندارد!



خلاصه یه کم دیگه بارضا حرف زدم و خداحافظی  
کردم..

گوشیمو توی کیفم گذاشتم و اومدم برم داخل کوچه که  
یه ماشین ۲۰۶ باسرعت زیادی از کنارم ردشد..  
ترسیده جیغ خفه ای کشیدم و خودمو کنار کشیدم!

انگار میخواست زیرم بگیره.. مردم روانی تشریف  
دارن!

داشتم با تعجب به ماشینی که حالا دور شده بود نگاه  
کردم که یه لحظه حس کردم پلاکش واسم آشناست!

انگار یه بار دیگه پلاک رو دیده بودم..! نمیدونم چرا  
حس کردم عمادبود! اگه مطمئن نبودم عماد با اون  
دختره کجاست بدون شک میگفتم عماده!

باهمون گجی رسیدم جلوی درخونه و کلید رو به در  
انداختم..

تصمیم گرفته بودم به بهار بگم واسه همون مصاحبه  
کاری که صبح بهش گفته بودم رفتم!

چون دلیل قانع کننده ی دیگه ای نداشتم..  
همین که وارد خونه شدم بهار به استقبالم اومد!  
\_ به به گلاویژ خانوم.. رسیدن بخیر!

\_ سلام! خوبی؟ چرا اینقدر زود برگشتی؟ ماشینت  
رو جلو در دیدم تعجب کردم!  
\_ علیک سلام کارم زود تموم شد کجا رفته بودی؟  
خوب واسه خودت بی خبر جیم میزنیا!

همزمان که کفش هاموتوی جاکفشی میداشتم خودمو به  
اون راه زدم وگفتم:  
\_ وا؟! بی خبر واسه چی؟ مگه صبح بهت زنگ نزدم و  
نگفتم که کجا میخوام برم؟

#665

\_ نگفتی چون فکر میکنم به توافق رسیدیم و قرار شد  
نری!

\_اما من که گفتم فقط واسه اینکه ببینم کارشون  
چطوریه و شرایط چیه میرم ببینم کدوم بهتره!

\_بله..! حالا کدوم بهتر بود؟ دوست داشتی کارشون  
رو؟

\_اوه اوه.. نگم واست که افتضاح بود.. انگار از دماغ  
فیل افتاده بودن و واسه چندرغاز هزارتا شرط  
و شروط مسخره گذاشته بودن!

\_آهان.. پس خورش نیومد و نپسندیدی؟!  
\_اهوم.. همون مزون بهتره پیش خودتم هستم بهتر!  
\_خوبه! اونوقت بدون مدارک شناسایی و رزومه  
کاری رفتی؟

باگیجی نگاهش کردم.. نکنه رفته سر وقت مدارکم و  
فهمیده باخوادم نبردم؟ اومدم جواب بدم که چشم به  
مدارکم روی کانتر آشپزخونه افتاد!

وای لعنت بهت گلاویژ! چرا به اینجاش فکر نکرده  
بودم خدایا!... دروغم در اومد..

\_من.. خب.. مدارک نبردم دیگه! فقط رفتم ببینم  
چطوریه...

\_گلاویژ کجا بودی؟ راستش روبگو یه کاری نکن  
دیونه شم!

\_وا؟! یعنی چی؟ واسه چی باید دروغ بگم؟ تو جدیداً  
چرا اینقدر نسبت به من شکاک شدی؟

\_شکاک میشم چون جدیداً خیلی دروغ میگی و معلوم  
نیست داری چه غلط‌هایی میکنی که بخاطرش به من  
دروغ میگی!

الانم میدونم مصاحبه کاری درکار نیست و تا از قبل  
اینکع خودم بفهم خودت بگو کجا بودی و داری چه  
غلطی میکنی

#666

گند زده بودم.. اونقدری واسه بهار شناخته شده بودم  
که تا چیزی رو ازش مخفی میکنم فوراً میفهمه!

اما هیچ جوره نمیتونستم حقیقت رو بهش بگم

چون میدونستم اگه بفهمه با رضا همدست شدم واسه  
همیشه قیدم رو میزنه!  
\_امامن فکر میکنم این همه شکاکی حقم نباشه و داری  
ناحقی میکنی!

\_گلاویژژ!!!! تو راه میری من میفهم مقصدت  
کجاست واسه من ادا درنیار!  
\_خیلی خب! تو اینجوری فکرکن.. فکرکن بهت  
دروغ گفتم و مصاحبه کاری نبودم!

\_اونو که فکر نمیکنم مطمئنم.. مهم اینه کجا بودی که  
مجبوری بخاطرش به من دروغ بگی!  
هیچ جوره امکان نداشت راضی بشه.. باید یه  
فکر دیگه میکردم..

مطمئنا دیدن عماد بهتر از دیدن رضا بود و چاره ای  
جز عماد واسم نموند..

\_باشه قبوله.. نمیشه ازت چیزی رو مفخی کرد،  
قبول!

امامن چیکار کنم؟ خودت مجبورم میکنی.. همین  
اخلاق گندته که باعث میشه ازت بترسم و مجبور به  
دروغ گفتنم میکنی!  
\_مگه من چیکارت کردم؟

همیشه تو هرکاری ازت حمایت کردم و کنارت بودم..  
کدوم دفعه پشتت رو خالی کردم و حامی نبودم که  
اینجوری رفتار کنی؟  
\_نگفتم حامی نبودی قربونت برم..

گفتم ازت میترسم و واسه اینکه عصبی نشی  
مجبور میشم!  
\_قبلا عصبی نمیشدم؟ الان میشم؟ گلاویژ داشتیم؟

دیگه واقعا داشت اشکم در میومد.. حتی اگه دروغم رو قبول میکردم و میفهمید به هر دلیلی بهش دروغ گفتم ناراحت میشد..

خدایا کمک کن من نیتم خیر بوده نمیخوام خواهرم رو از خودم برنجونم...

\_بهار؟؟؟ دورت بگردم خواهر قشنگم چرا اینقدر روی این موضوع حساس شدی؟ بابا شاید بخوام یه کارهایی کنم که بعدا سوپر ایزت کنم!

تورو خدا.. جون گلاویژ اینقدر بهم گیر نده به مرگ مادرم من کار اشتباهی نمیکنم و کاری نمیکنم بعدا پیشمون بشم یا تورو ناراحت کنم!  
\_یعنی نمیخوای بگی دیگه؟

\_میگم! دورت بگردم بخدا میگم.. اما صبر کن به موقع اش میفهمی دیگه! چرا اینقدر عجله میکنی؟ تویه کم به من زمان بده.. قول میدم وقتی بفهمی خوشحال میشی!

بادلخوری و پر از شک و تردید نگاهم کرد...  
\_انجوری نگام نکن خب! بابا دارم و است قسم مادرم  
رو میخورم دیونه! به جون مامانم جز خوشحال  
کردنت هیچ غلطی نمیکنم!

\_خیلی خب! امیدوارم که فردا پس فردا گند بالا نیاری  
و بندازی گردن من!  
بغلش کردم و گونه اش رو محکم بوسیدم و گفتم:

\_گندبالا نمیارم.. توبه من اعتماد کن، من قول میدم از  
اعتمادت سو استفاده نکنم!  
\_باشه.. امیدوارم.. برو لباس هاتو عوض کن بیا بریم  
ناهار درست کنیم!

باخوشحالی از اینکه از یه در دسر بزرگ نجات پیدا  
کرده بودم، یه بار دیگه گونه اش رو بوسیدم و به  
طرف اتاقم رفتم...

هنوز وارد اتاق نشده بودم که با صدای بهار سر جام  
میخکوب شدم!



\_ این قایم باشک بازی ها که ربطی رضا نداره؟ هان؟

#668

منو میگی؟ مثل مجرم هایی که دستشون رو شده بود  
به سرعت رنگم پرید..  
آب دهنم رو قورت دادم و به طرفش برگشتم!  
\_ این دیگه از در اومد؟

\_ نمیدونم.. یه لحظه حس کردم پای رضا وسط باشه!  
\_ دیونه شدی؟ من با اون خائن چیکار دارم؟ واسه چی  
از هر فکری راجع به من، بدترین نوعش به ذهنت  
میرسه؟

\_ چه میدونم خب.. یه لحظه اومد تو دهنم گفتم بپرسم  
چون اگه اونجوری باشه هرگز نمی بخشمت!  
یه لحظه از اینکه بهار بفهمه ترس برم داشت..

اما فوراً خودمو جمع کردم و ادای عصبانی شدن رو  
در آوردم و گفتم:

\_میشه این فکر ها رو از ذهنت بیرون کنی؟

من با اون آدم به ظاهر محترم هیچ کاری ندارم اینقدر  
حرصم رو در نیار!

\_اوکی برو به کارت برس حوصله ام ته کشید حال  
ندارم بحث کنم!

\_زیادی کنجکاوی نکن بهار خانوم.. من شانس ندارم  
کنجکاوی های جنابعالی به جاهای خوبی نمیرسه..  
پشت بند حرفم وارد اتاق شدم و فوراً شماره ی رضا  
رو از همه جای گوشیم حذف کردم..

خداروشکر چیزی نفهمید و داستان دار نشد..  
لباس هامو عوض کردم و گوشیم رو اول روی  
سایلنت کامل گذاشتم بعدش خاموش کردم..

داشتم توی آینه آرایشم رو با دستمال مرطوب پاک  
میکردم که دوباره تصویر عماد و اون دختر توی  
ذهنم تداعی شد..

دوباره دلم بی تاب شد.. کاش قدرتش رو داشتم بز نم  
نابودش کنم

#669

عماد:

باصدای زنگ گوشیم پلک هامو که به شدت بهم  
چسبیده بود باز کردم و به شماره نگاهی انداختم...  
بادیدن شماره مثل فنرتوی جام نشستم..

آقای زنگنه یکی سرمایه دارهای بزرگ بود که چندین  
پروژه ی عمرانی به دست داشت و کارکردن  
باهاشون میتونست خیلی برای شرکت ما مفید و پر  
پول باشه..

باچندتا سرفه صدامو صاف کردم و جواب دادم...  
دو هفته پیش قبل از اینکه تصادف کنم دستم چلاق بشه  
پیشنهاد همکاری به چند شرکت بزرگ داده بودم

وازشانسم امروز آقای زنگنه برای قرار ملاقات پیش قدم شده بود و نمیخواستم به هیچ عنوان کنسلش کنم..

البته میتونستم مثل همیشه به رضا بسپر مش اما دلم میخواست خودم شخصا حضور داشته باشم.. پس بیخیال مرخصیم شدم و برای ساعت دوازده و یک ظهر،

داخل شرکت خودمون باهاشون قرار گذاشتم! دستمو مشمبا پیچ کردم و سخت ترین دوش عمرم رو گرفتم، لباس مرتب پوشیدم و کم کم راهی شرکت شدم..

نیم ساعت بعد رسیدم و با گفتن بسم الله وارد شرکت شدم..

رضا بادیدنم شوکه شد.. نمیدونم چرا اما حس کردم نگاهش بجای تعجب بیشتر به ترسیدن بود!

\_\_عه! عماد؟؟؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

\_علیک سلام. منم خوبم تو چطوری؟ ببخشید مزاحم شدم، فکر کردم اینجا محل کارم باشه!

\_سلام.. منظورم این بود بااوضاع چرا اومدی مگه مرخصی نبودى تو؟  
دهنمو باز کردم که خبر خوش و قرار آقای زنگنه رو بهش بگم که فوراً پشیمون شدم و تصمیم گرفتم سوپرایزش کنم..

\_هوم.. تو خونه حوصله ام میره.. خوشم نمیاد زیاد خودمو تو خونه حبس کنم.. ترجیح میدم کار کنم و خودمو سرگرم کنم!  
\_دیونه ای بخدا..

#670

ابرویی بالا انداختم و باحالتی موشکافانه گفتم؛  
\_دیونه بودم.. اما تو انگار از اومدنم خوشحال نشدی!  
درست فکر میکنم؟

بله درست فکر کردی از او مدنت نه تنها خوشحال  
نشدم بلکه ناراحتم شدم.. با این اوضاعت پاشدی  
او مدی جواب عزیز هم خودت باید بدی من کاری  
ندار ما.. گفته باشم!

عزیز میدونه که او مدم، نگران عزیز نباش..  
صدای زنگ گوشیم مانع ادامه حرفم شد.. عزیز بود..  
چقدرم حلال زاده اس قربونش برم..  
دستمو به نشونه ی هیس جلوی بینیم گذاشتم و گفتم:  
عزیز پشت خطه و جواب دادم..

داشتم با عزیز حرف میزدم که رضا با اشاره ویچ پیچ  
گفت:

من یه لحظه میرم اتاقم، برمیگردم!  
گوشی رو از خودم جدا کردم کنار شونه ام گذاشتم و  
آهسته گفتم:

لیست قرار دادهای شرکت رو هفته پیش آماده کرده  
بودم رو هم باخودت بیار...

مشغول حرف زدن با عزیز شدم که حس کردم صدای  
گلاویژ روشنیدم..

از جام بلندشدم و همزمان گفتم:  
\_ عزیز من بعدا بهت زنگ میزنم.. بدون اینکه  
فرصت حرف دیگه ای بدم گوشی رو قطع کردم و  
از اتاقم اومدم بیرون..

بادیدن گلاویژ هم ضربان قلبم تند شد هم عصابم به  
شدت به هم ریخت!  
این اینجا، توی شرکت من چیکار میکنه؟ واسه چی  
اومده محل کار من؟

سوالم رو به زبون آوردم که رضا پرید وسط و فهمیدم  
با اون قرار داشته..  
راستش از اینکه برای دیدن من نیومده بود بیشتر  
عصبی شدم!

از نوع آرایش کردن پوشیدن لباس هایی که به شدت  
ولنگ و واز و جلف بود، به راحتی میشد فهمید که

دیگه عماد و غصه ی عماد توی قلبش نیست و دنبال  
طعمه ی جدیده!

#671

از اینکه مثل احمق ها هنوزم روش غیرتی میشدم  
ار خودم متتفر بودم..  
رفتم توی اتاقم و مشتم های عصبیم رو بیصدا روی  
کاناپه خالی کردم

سعی داشتم حرصم رو یه جوری خالی و حالم رو  
خوب کنم اما موفق نبودم و هر لحظه عصبی تر  
میشدم..

دلم میخواست برم و اول واسه قرار گذاشتن با رضا  
دندون هاشو توی حلقش بریزم بعدش بخاطر پوشیدن  
اون مانتوی جلف و آرایش بیش از حدش گردنش رو  
خورد کنم!



همونطور که داشتیم حرص میخوردیم رضا با پرونده ای که دستش بود اومد توی اتاق.. نباید میومد چون تموم عقده هارو باید سر اون خالی میکردم.. و کردم!

\_ عماد جان من دارم میرم بیرون گفتم قبلش لیستی که ازم خواسته بودی رو بهت بدم بعد برم!  
بی توجه به حرفش از جام بلندشدم و توی یک قدمیش ایستادم و گفتم:

\_ پس واسه این بود بادیدن من اونجوری شوکه شده بودی! آقا رضا مهمون ویژه داشت که من توی شرکت خودم اضافه بودم!  
\_ این حرفا چیه عماد؟ واسه چی باید اضافه باشی؟

من واس خاطر اینکه به عزیز قول داده بودم همه کارهاتو میکنم که حسابی استراحت کنی، وقتی اومدی فقط تعجب کردم و هیچ شوک شدنی در کار نیست

بدون اینکه رعایت کنم کجا هستیم صدامو بالا بردم  
وگفتم:

\_آره جون خودت تو گفتی ومن باور کردم!  
این دختره تو شرکت من چیکار میکنه؟ هان؟

به چه حقی بدون اجازه ی من غریبه هارو توی محل  
کارم راه میدی؟  
باصدای بلند من عصبی شد و اخم هاش توهم کشیده  
شد..

\_اول اینکه صداتو بیار پایین احترامت رو نگه میدارم  
دلیل بر این نیست که تو فقط صاحب اینجایی و من  
نوکر و زیر دست تو هستم عماد خان!

فراموش نکن اینجا شرکت منم هست و من هم به  
اندازه ی تو و حتی بیشتر تو واسه اینجا زحمت کشیدم  
و میکشم..

پس برای دعوت کردن خواهر زخم به شرکت خودم  
فکر نمیکنم نیازی به اجازه ی تو داشته باشم!

شرکت خودت؟ من هم اینجا برق چغندر حساب  
میشم دیگه؟

تو هم زدی آقا رضا.. خیلی تند رفتی پیشنهاد میکنم  
پیاده شی باهم بریم..  
اینجا همونطور که فرمودی اسم کلمه ای به بنام  
شراکت رو به یدک میکشه

وقتی یه چیزی شراکت باشه یعنی برای هرکاری  
و هرکسی که واردش میشه باید باشریکت هماهنگ  
و مشورت کنی..

حق نداری یک طرفه تصمیمی رو بگیری حداقلش  
من این حق رو به تو نمیدم!  
بهت گفتم صدات رو پایین بیار عماد من آبرو دارم..

بعدشم تو تاحالا چند دفعه واسه رفت و آمد هات از من  
اجازه ای گرفتی که من ازت اجازه بگیرم؟ این قوانین  
رو کی وارد کارمون کردی که الان ازش باخبر  
میشم؟

این قوانین همیشه وجود داشته.. من از تو اجازه  
نگرفتم چون تابحال حریم شخصی رو وارد کارم  
نکردم و تموم رفت و آمد هام کاری بوده..

از این به بعد حق نداری بدون اجازه و مشورت با من  
فک و فامیلت رو وارد شرکت من میکنی فهمیدی؟

#673

توی شوک حرف های رضا بودم.. انگار نمیخواستم  
باورکنم اون آدمی که همین چند دقیقه پیش من رو  
شست و انداخت روی بند رضا بوده!

بهت زده به صفحه خاموش لپتاپم خیره بودم که  
صدای زنگ موبایلم رشته ی افکارم رو پاره کرد..  
\_جانم عزیز؟

\_چی شدی تو پسر؟ قرار بود زنگ بزنی نگرانم  
کردی!

\_نگران چی هستی قربونت برم؟ من که بچه نیستم تا  
چنددقیقه پیدام نشه نگرانم بشی!  
\_واسه من هنوز بچه ای و هیچوقت بزرگ نمیشی،  
حداقل تا روزی که زنده ام..

قلبم تیر میکشید.. اونقدر عصبی و ناراحت و دل  
شکسته بودم که مطمئن بودم من خیلی قبل از اونی که  
عزیز تصور میکنه میمیرم!  
باحسرت آهی کشیدم و گفتم؛

\_الهی که همیشه سایه ات بالاسرم باشه.. عزیز من  
میتونم بعدا باهات حرف بزنم؟ یه کم سرم شلوغه..  
\_آره پسرم فقط زنگ زدم تاکید کنم واسه شام  
باهیچکس هیچ قرای نذاری

حتی اگه مهم ترین قرار کاری عمرت هم باشه باید  
موکولش کنی به یه روز دیگه! اینا گفتم چون خوب  
میشناسمت و حدس میزنم قراره چه بهونه هایی پشت  
هم واسه من سوار کنی!

پس امشب هیچ عذر و بهونه ای قابل قبول نیست!  
مفهومه؟

توی اوج ناراحتی باحرف عزیز لبخند روی لبم  
نشست.. درست حدس زده بود..

واسه برنامه ی شام امشب تصمیم داشتم بیچمونشون  
و به اون مهمونی نرم اما انگار عزیز زرننگ ترازمن  
بود و دستم رو خونده بود!  
\_چشم! روجفت چشم.. امر دیگه ای نیست؟

\_چشمات روشن گل پسرم.. عرضی نیست.. شب می  
بینمت!

\_خداحافظ.. اومدم گوشی رو قطع کنم که دوباره  
صداشو شنیدم  
\_آهان راستی عماد!

#674

کلافه با انگشت دست شکسته ام روی میز ضرب  
گرفتم و گفتم:

\_جانم عزیز؟  
\_پسرم تور رو خدا یه پا زود تر برگرد

بعد از دو سال میخوام برم خونه ی صحرا اینا دلم  
میخواد بیشتر بمونم باشه؟  
دوباره یادم اومد شب مهمون خونه ی کی هستم  
و دوباره بهم ریختم!

\_باشه عزیز. چشم! اجازه هست برم به کارام برسم؟  
\_برو پسرم ببخشید وقتتو گرفتم معذرت میخوام  
خدا حافظ..

گوشی رو قطع کردم و چنگی به مو هام زدم!  
این روزا چقدر تحت فشار هستم رو فقط خدا میدونه!  
از شدت عصبانیت و کلافگی بدنم گر گرفته بود  
و گرم شده بود!

دنبال پارچ آب یا لیوان آبی توی اتاقم گشتم اما چیزی  
پیدا نکردم..

بازم یاد گلاویژ افتادم.. لعنت بهت دختره ی عوضی  
که تموم زندگیم پر شده از اسم تو!

بوی تو.. یادتو.. نفرتت.. عشقت.. خاطراتت.. خنده  
هات.. صورتت.. چشمت.. من چطور میتونم این همه  
رو باهم توی گورستون نفرت دفن کنم??

واقعا خودمم جوابی برای سوال غیرممکن خودم  
نداشتم!

از جام بلندشدم و رفتم توی آشپزخونه یه کم آب به  
صورتم زدم..

صورتم رو بادستمال خشک کردم و به قهوه ساز  
ولیان قهوام خیره شدم

#675

روی تمام این وسایل جای انگشت های دختر نامردی  
نشسته که الان توی اتاق روبه روی من، پشت در  
بسته نشسته و معلوم نیست چی دارن میگن!



دختری که ادعای عاشقیش میشد و دست هرکاری زد  
تا عاشقم کنه!  
اون دختر خیلی باهوشه و توانایی هایی زیادی داره!

بهش حسودیم میشه.. اون باهنر عاشقیش موفق شد  
قلبی رو عاشق کنه که قسم خورده بود تا آخر عمرش  
از عشق دوری کنه!

ماگ مخصوصی که همیشه توش واسم لاته درست  
میکرد رو برداشتم و بهش زل زدم..  
یاد نقاشی های بامزه ای که باکف شیر روی لاته ها  
میکشید افتادم..

بی اراده لبخند غمگینی روی لبم نشست.. نفسم سنگین  
شد..

اخم هامو توی هم کشیدم ماگ رو سر جاش گذاشتم..

نباید بهش فکر کنم.. اون عوضی حتی لایق خاطره  
بازی هم نیست!

اون کسی به اسم عماد توی ذهنشم نمونده و کاملاً  
معلومه که فراموشم کرده!

واسه اینجوری آدمایی حتی این نفس های سنگین هم  
بخدا خیانت به خودم و قلبم بود!  
اون خائن اونقدری از ذهنش دورم انداخته و فراموشم  
کرده؛

که حتی یادش نمونده من از اون طرز لباس پوشیدنش  
متتفرم!

یادش نمونده که من بهش اجازه نمیدادم اونجوری  
آرایش کنه و موهاشو از روسری بندازه بیرون!

اون لعنتی فراموش کرده که وقتی من بودم اگه با اون  
آرایش و تیپ و قیافه، پاشو از خونه هم بیرون میذاشت  
قلم پاهاشو خورد میکردم!

فراموش کرده چون عمادی توی ذهن و قلبش نیست..

باهمین فکرها داشتم خودم رو عصبی تر از قبل  
می کردم..

انگار خود آزاری رو دوست داشتم و از اینکه قلب  
خودم رو به درد بیارم راضی بودم!

یه قسمت از قلبم میخواست برم و از توی اتاق با  
موهایش بکشونمش بیرون و اونقدر کتکش بزنم تا  
جون بده..

یه قسمت دیگه اش هم میخواست برم و از اتاق  
بکشونمش بیرون، اول واسه تموم نامردی هاش یه  
دونه بخوابونم زیر گوشش و بعد یه دل سیر  
ببوسمش..

بغلش کنم.. عطر تنش رو.. عطر موهایشو با تموم  
وجودم بو بکشم و شامه ام پر بشه از بوی عطری که  
این روزها دلتنگ بویدنش بودم و این دلتنگی داشت  
از پادرم میاورد..

یه قسمت خودخواه و احمق از قلبم ازم میخواست تموم  
نامردی هاشو فراموش کنم و برم بهش بگم که چقدر  
دوستش دارم..

ازم میخواست خیانت ها و دروغ هاشو فراموش کنم  
و برم بغلش کنم و بهش بگم که بند بند وجودم عشق  
اونو فریاد میزنه!

اما هیچوقت تسلیم اون قسمت خودخواه از قلبم نمیشم!  
نمیذارم شکستم بده و حتی اگه به پای جونم تموم بشه  
باهاش میجنگم و نمیذارم به خواسته اش برسه!

توی همین فکرها بودم که بادیدنش نفسم سنگین تر شد  
و قلبم تپیدن رو فراموش کرد.. درست روبه روم  
ایستاده بود..

#677

انگار توقع دیدن من رو نداشت و دوباره شوکه شده  
بود..

باز هم همون دوتا حس لعنتی همزمان به سراغم اومد..

نمیدونم چطوری میتونم حسی که داشتم رو دقیق تر به تصویر بکشم که بشه هم تصور و هم درکش کرد!

اینجوری بگم که دلم میخواست وقتی دارم میبوسمش و از دلتنگی هام و اسش میگم همزمان هم باماشین از روش رد شم!

میدونم مسخره ترین حس دنیاست اما ممکنه خیلی ها حال من رو تجربه کرده باشن و درک کنن که چی دارم میگم..

بین عشق و دلتنگی و نفرت و عصبانیت گیر افتاده بودم

اونقدر بگم که حال خوبی نداشتم.. حال بد بود.. خیلی بد.. حسی شبیه جنون توی قلبم نشسته بود که راه نفس کشیدنم رو بسته بود..

دلم نمیخواست از نگاه کردن به چشم هاش دست بکشم..

اما اون بانفرتی که توی نگاهش بود راه او مده رو  
عقب گرد کرد و رفت...  
دیدی گفتم؟ دیدی عماد خان؟ نگفتم فراموشت کرده؟  
اصلا فراموشی به کنار.. نفرت توی چشم هاشو  
دیدی؟؟

دیدی چطور بازیچه ی یه الف بچه شدی و دنیاتو با  
خاک یکسان کرد؟

حالا چطوری به این قلب زبون نفهم حالی کنم اون  
دختر یه آشغال به تمام معناست و لیاقتش رو نداره؟

اونقدر باخودم و قلبم درگیر شدم و خودخوری کردم که  
گذر زمان رو فراموش کرده بودم و با صدای منشی به  
خودم او مدم..

#678

آقای واحدی به خانومی تشریف آوردن و خودشون  
رو زنگنه معرفی میکنن.. میگن باشما قرار دارن..  
اجازه هست راهنماییشون کنم به اتاقتون؟

باگیجی منشی نگاهی انداختم و گفتم:  
امامن با آقای زنگنه قرار داشتتم و خانومی نبود!  
خیلی خب راهنمایی کن بیاد داخل..

پشت بند حرفم فوراً تو صدلیم خشک نشستم و خودمو  
جمع کردم..  
سعی کردم واسه چندساعتم شده زندگی مسخره ام رو  
فراموش کنم و پرستیز همیشگیمو حفظ کنم!

زن یا دختر جوانی که خیلی هم خوش پوش و باکلاس  
به نظر میرسید وارد اتاقم شد و خودش رو دختر آقای  
زنگنه معرفی کرد و اونطور که گفت،

انگار تمام کارها و قرار دادهای حضوری به عهده ی  
دخترش بود و دخترش همه کاره بود!  
واسه من که مهم نبود خودش باشه یا دخترش..

تنها چیزی که مهم بود بستن قرارداد بود!  
روز تلخی و اسم رقم خورده بود.. فضای شرکت و اسم  
خفقان شده بود و نمیتونم تمرکز کنم..

واسه همونم بهش پیشنهاد دادم بریم جای مناسب تر  
حرف بزنیم و به صرف ناهار دعوتش کردم که بدون  
هیچ تعارفی قبول کرد!

دختر خوش رو خوش اخلاقی بود.. برخلاف تمام  
همکارهای خانومی که میشناختم، اخلاق تند نداشت و  
بانر می و لطافت حرف میزد..

به نظر میرسید که میتونم برای بستن قرارداد روش  
تسلط داشته باشم!

تنهارستوران نزدیکی که هم از غذاهاش مطمئن بودم  
و هم فضای زیبایی داشت، سراغ داشتم، همون  
رستوران همیشگی و پاتوقمون بود!



همراه با خانوم زنگنه به طرف همون رستوران  
حرکت کردم و چند دقیقه بعد جلوی رستوران  
نگه داشتم..  
باکلی تعارف تکیه پاره کردن پیاده شدیم و رفتیم  
داخل..

بادیدن گلاویژ و رضا دوباره اعصابم بهم ریخت..  
با رضا توی رستوران چه غلطی میکنه؟ از این  
دختره عوضی اصلا بعید نبود باشوهر خواهرش  
روی هم بریزه!

از شدت عصبانیت دستمو مشت کردم و دندون هامو  
محکم روی هم ساییدم..  
وای خدایا کمک کن بتونم خودمو کنترل کنم ونرم اون  
دونفر رو تیکه تیکه اشون کنم!

به نظر من که همینجا توی فضای باز باشیم بهتره..  
نظر شما چیه آقای واحدی؟

این صدای زنگنه بود که باعث کنترل خشمم شده بود..

خوبه.. اما من داخل رستوران میز رزرو کرده  
بودم.. اما اگه شما بخواید میتونم عوض کنم و...  
نه نه اصلا.. نیازی نیست.. حالا که دقت میکنم  
انگار فضای داخل زیبا تره..

دستمو به نشونه ی احترام و اشاره به داخل دراز کردم  
و گفتم؛  
بفرمایید..

الکی گفته بودم که جا رزرو کردم!

فقط واسه اینکه با اون دوتا عوضی توی یک فضا  
نباشم مجبور شدم داخل رو انتخاب کنم

#680

دست هام میلرزید.. چیزی که بدتر حال رو خراب  
میکرد بی توجهی گلاویژ بود.. حتی از جاش تکون هم

نخورد.. حتی برنگشت نگاهم کنه.. انگار تنها چیزی  
که واسش مهم نبود من بودم!

کنترل رفتارم دست خودم نبود.. گوشم انگار برای  
شنیدن حرف های زنگنه کر شده بود.. آبروم داشت  
میرفت.. باید یه کاری میکردم..

توی همین فکرها بودم که خانوم زنگنه باگفتن با  
اجازه، برای شستن دست هاش رفت..

بهترین فرصت بود که به رضا زنگ بزنم و بگم  
گورشونو از جلو چشم دور کنن!  
\_ الو؟

\_ همیشه پیرسم داری چه غلطی میکنی رضا؟ میتونم  
پیرسم شما اینجا چیکار میکنین؟

حواست هست داری چیکار میکنی؟ خوب واسه  
خودت زیر زیرکی هرکاری میکنی به منم نمیگی  
رضا خان...

.....

\_رضاااا.. خیلی خب دارم برات.. دیگه نه تو و اسم  
مهمی نه کارهایی که میکنی و اسم اهمیت داره.. فقط  
از جلوچشم گم شین برین جایی دیگه من اعصابم  
نمیکشه!

\_به تو مربوط نیست من چیکار میکنم با کی هستم من  
جواب به تو پس نمیدم فقط پاشین برین از اینجا..  
نمیخوام جلو چشم باشین..

باحرف رضا رسما دیونه شدم.. از شدت عصبانیت  
سرم میلرزید.. شک نداشتم مغز من داره میلرزه.. حس  
میکردم بهم خیانت شده..

با اینکه میدونستم رضا این کارو نمیکنه اما اون  
لحظه تموم سلول های وجودم بهم میگفت که اون  
دونفر باهم ریختن روهم و داشتم به جنون میرسیدم!

ده دقیقه شایدم ده سال.. نمیدونم چقدر گذشته بود، فقط  
اونقدری میدونم که هیچی از حرف های خانوم زنگنه  
نفهمیده بودم و حتی بعضی هارو هم نمی شنیدم!

تمام حواسم پیش اون دونفر بود که روبه روم با  
بیخیالی نشسته بودن..  
قسم خوردم و باخودم عهد بستم تو اولین فرصت که  
رضا رو تنها گیرش بیارم یه جوری بزمنش که  
صدای خر بده!

\_نظرتون چیه آقای واحدی؟ پیشنهادمون باشراط شما  
همخونی داره؟

باگیجی به زنگنه نگاه کردم.. یادمه هنگام معرفی اسم  
کوچیکش هم گفته بود اما هرچی فکر کردم یادم نیومد!

سری به نشونه ی پرسش تکون داد ومنتظر جواب من  
شد..

نگاهم به گلاویژ ورضا افتاد که بلندشدن و داشتن  
میرفتن!

\_ اوومم... عذرخواهی میکنم خانوم.. من میتونم قبل از جواب دادن، روی پیشنهادتون فکر کنم بعد جواب بدم؟

\_ البته که میتونید.. هرچه باشه قرار داد باید دو طرفه و مطابق با شرایط هر دو طرف باشه!  
برگه هایی که داخلش پیشنهاد و شرایط هارو نوشته بود رو طرف خودم کشیدم و گفتم:

\_ متشکرم.. پس اگه اجازه بدید من یکبار دیگه با دقت میخونم و بعد به شما خبر میدم!  
\_ حتما.. باکمال میل.. پس شما هم اگه اجازه بدید

من بی ادبی کنم و ناهار امروز به روز دیگه ای موکول کنم و عذرخواهی من رو پذیرا باشید!  
بهترین حرف و درخواستی که توی کل زندگیم میتونستم بشنوم همین بود!

#682

ادای ناراحتی و تاسف رو درآوردم و متعجب پرسیدم:

\_ خواهش میکنم اما.. عذرخواهی میکنم مشکلی پیش  
اومده؟

\_ نه اصلا.. مشکلی نیست.. آقای واحدی من خیلی  
از شما عذر میخوام اما پیامکی دریافت کردم که حتما  
باید برای بررسی خودم رو به جایی برسونم!

\_ خواهش میکنم.. راحت باشید.. مشکلی نیست.. اگه  
اجازه بدید شمارو برسونم؟  
\_ سپاسگذارم.. وسیله هست.. باز هم بی ادبی من رو  
ببخشید..

امیدوارم همکاری خوبی باهم داشته باشیم و زنجیره  
قطع نشه!  
از جام بلندشدم و اون هم همراه بامن بلندشد..  
یه کم دیگه تعارف تیکه و پاره کردیم و در آخر  
خداحافظی..

بعد از رفتن زنگنه باعجله برگه هایی که حتی  
نمیدونستم چی هستن رو برداشتم و به طرف ماشینم  
پرواز کردم..  
باید میفهمیدم اون دونفر باهم چیکار دارن!

باید هر طور شده پیداشون کنم و بفهمم دارن چه غلطی  
میکنن!  
ماشینو روشن کردم و حرکت کردم.. همزمان شماره  
ی رضا رو گرفتم..

جواب نداد.. دوباره و دوباره و هزار باره شماره رو  
گرفتم و بی جواب موند..  
کارد میزدن خونم در نمیود.. یعنی اگه رضا گیرم  
میوفتاد زنده زنده دفنش میکردم

یک ساعتی توی خیابون پرسه زدم که رضا خودش  
بهم زنگ زد..



جواب دادم وبا عصبی ترین حالت ممکن نعره زدم:  
\_ یعنی وای به روزگارت اگه دستم به دستت برسه  
رضا..

دعا کن پیدات نکنم وگرنه تیکه بزرگه ات گوشته  
رضا...

\_ چه خبرته بابا توام؟! این همه زنگ زدی که به  
صدات ولوم بدی واسه من؟ چته تو؟ چه مرگته از  
صبح پاچه ی منو گرفتی ولم نمیکنی؟

\_ درست حرف بزن مرتکیه جنم داری بیا رودر رو  
واسم بلبل زبونی کن! با گلاویژ کجا رفتی؟ هان؟  
دارین چه غلطی میکنین؟ اصلا کجایین میخوام پیام  
حرف بزنینم

\_ عماد این مسخره بازی ها چیه؟ گلاویژ خواهر بهاره  
ها؟ متوجه هستی چی میگی؟ حواست هست دربارہ ی  
کی حرف میزنی؟

من اگه با خواهرزنم بیرون برم باید از تو اجازه بگیرم  
یا بهت جواب پس بدم؟  
\_ معلومه که جواب پس میدی! من میدونم گلاویژکیه و  
نسبت هارو هم خوب میدونم اما انگار تو یادت رفته

لازمه که یادآوری کنم قبل از اینکه خواهر زن  
جنابعالی بشه کیه من بوده و..  
رضا بادلخوری و بدخلقی میون حرفم پرید و گفت:

\_ کی بوده دیگه مهم نیست! مهم اینه الان تو کجایی  
اون بیچاره کجاست..  
بین عماد مسخره بازی و قلندور بازی هاتو فاکتور  
بگیریم تهش تو داداشمی و گلاویژ خواهرم..

تموم بی وفایی و ناحقی هاتو نادیده گرفتم گفتم  
عصبیه، دلش شکسته، غرورش خدشه دار شده، بعدا  
کم کم متوجه اشتباهش میشه  
و میفهمه گلاویژ از گل هم پاکتره دوباره همه چیز  
درست میشه

و خودتم خوب میدونی توی هیچ کاریت دخالت نکردم  
تا خودت به چشمتو به روی حقیقت باز کنی اما  
تو دیگه نامردی رو به انتها رسوندی مرد مومن..

#684

رضا\_چطور میتونی اینقدر خودخواه باشی وقتی  
بعد از اون همه ناحقی، در حالی که واردیه رابطه ی  
جدید شدی با این حجم از عصبانیت تعصب گلاویژ  
رو بکشی؟

اون هم تعصب با من؟؟ چه بلایی به سرت اومده  
عماد؟ من حس میکنم دیگه نمی شناسمت.. واقعا واسم  
غریبه شدی! به خودت و رفتار هات فکر کردی؟

اصلا منو یادت میاد؟ میشناسی منو؟؟ من کسی بودم  
که روم غیرتی بشی؟؟ کدوم دفعه ناموس دزدی کردم  
که دفعه دومم باشه؟

اصلا من حرو. م. زاد. ه ی عالم..! به نظرت میتونم  
با خواهر زنم...

حتی فکر کردن بهشم بیشتر به قلبم میشد.. واسه همونم  
با صدای بلند حرفشو قطع کردم؛

\_چرت و پرت نگو من همچین حرفی نزدم و نمیخواهم  
این دری وری هارو بشنوم!  
بالحن دلخوری گفت:

\_عماد خودتم خوب میدونی چی تو ذهنت میگذره و  
دیگه واسم مهم نیست..

آخر حرفمو الان بهت میگم که اگه حرمتی بینمون  
مونده باشه، دیگه بیشتر از این نشکنه

نه تو زندگیت دخالت میکنم نه ازت میپرسم اون خانوم  
تازه وارد زندگیت کیه و هیچ! دلم نمیخواد که چیزی  
بدونم..

اما تو بدون.. من به تو میگم تا بدونی.. بهار ماجرای  
سایه و گذشته مسخره ام رو به بدترین شکل ممکن  
فهمیده

و واسه همونم به مشکل خیلی بزرگی خوردم..  
ممکنه ازم جدا بشه و به کمک گلاویژ نیاز دارم..  
خواهش میکنم اینقدر مقلطه به پا نکن و داستان سرایی  
نکن..

#685

عماد گلاویژ خواهر زنده.. خواهر خودمه! امیدوارم  
که دیگه هیچوقت امروز و حرف های امروزت تکرار  
نشه چون مطمئنم دفعه ی بعد دیگه کسی رو به اسم  
عمادنمیشناسم..

امروز اونقدر دلمو شکستی و تحقیرم کردی که همین  
الانشم واسه اینکه دارم باهات حرف میزنم از خودم  
بدم میاد اما میذارم به حساب داداش بودنمون..

و در آخر ازت خواهش میکنم خودتو پیدا کن و به  
زندگیت گند نزن.. خودت حالت نیست اما داری از  
خودت واقعیت، از اون عمادی که میشناختم فرسنگ  
ها فاصله میگیری!

\_من کاری باتوندارم چی میگی تو اصلا؟ خودتم  
میدونی مشکلم تونیستی و از اینکه اون کنار تو باشه  
خوشم نمیاد..

باورم همیشه روی تمام نامردی ها و خیانتی که به من  
شد، چشم هات رو ببندی و من رو مقصر کنی! حالا  
من شدم آدم بده؟ دمت گرم رضا..

تو که دادشمی دیدگاهت اینه و اینجوری میگی.. من  
چه توقعی از غریبه ها دارم دیگه!  
\_من چیزی رو نادیده نگرفتم عماد.. اشتباه نکن..  
برعکس! من بهت خیلی حق دادم!

منم یه مردم و خودمو جای تو گذاشتم.. همه جوره  
درکت کردم و حتی دخالت هم نکردم اما بذار منی که  
داداشتم بهت بگم...  
داری ناحقی میکنی.. اون دختر از گل هم پاکتره!

#686

پاک بودن یا نبودنش رو دیگه رو شما تصمیم  
نمیگیری و خودم خوب میدونم طرف حسابم کی بوده  
و کی هست!  
دلم نمیخواد راجع بهش حرف بزنم!

خیلی خب حرف نزن.. تا وقتی که با این دیدگاه  
زندگی میکنی نه من ونه هیچکس دیگه نمیتونه تورو  
قانع کنه!  
فقط میدونم راهی که انتخاب کردی آخرش ناکجا آباده!

گذروندن و هدر دادن وقتت با زن های جدید و تو بگل  
زن های مختلف زندگی کردن عاقبت و پایان خوشی  
نداره دوست عزیز.. از ما گفتن بود!

\_پرت وپلا نگو دوست عزیز.. من تاروزی که بمیرم  
دیگه به هیچ زن و جنس مونثی نزدیک هم نمیشم چه  
برسه که هدر دادن وقتم!  
خندید.. باخنده و کنایه گفت:

\_آره آره.. میدونم چی میگی...! حتی امروز هم یک  
نمونه اش رو باچشم خودم دیدم!  
\_رضا میدونستی اگه جلوم بودی و اینجوری باهام  
حرف میزدی چیکارت میکردم دیگه مگه نه؟

\_آره داداشم آره.. میخواستی بزنی شتکم کنی! اما  
تو هم میدونستی اگه امروز گلاویژ همراهم نبود با اون  
زنه که دیدمت چیکارت میکردم مگه نه؟

\_احمق اون زن دختر آقای زنگنه اس و من حتی خبر  
نداشتم که بجای خودش دخترش رو میفرسته و قرار ما  
فقط کاری بود و هیچ زنی توی زندگی من نیست  
ونخواهد بود!



با حرفی که زدم چندثانیه مکث کرد و بعدش با تن  
صدای ناباور گفت:

\_چی؟؟ زنگنه کیه؟ همون که قرار بود...  
بی حوصله میون حرفش پریدم:

\_آره همون! دختر همون آقا.. حالا فهمیدی تو فقط لب  
و دهنی و فقط ادعات میشه که منو میشناسی؟ تو  
هیچوقت منو نشناختی و نخواهی شناخت!

\_خب چرا نمیگی؟ معلومه که نمیتونم بشناسم و الا  
اونقدر که هر روز یک رنگی و یک تصمیم میگیری  
نه تنها من بلکه پدر و مادر خودتم نمیتونن بشناسنت!

وقتی سکوت میکنی من علم غیب دارم بفهم زنی که  
باهاش میری رستوران کیه و رابطه اش باتو چیه؟  
واسه چی همون صبح نگفتی؟  
پوزخندی زدم و با کنایه گفتم:

\_چون میخواستم یه بی لیاقتی رو سوپرایز کنم اما  
خودم سوپرایز شدم.. کاری نداری؟  
\_چی چی واسه خودت زر زر میکنی مرتیکه من کار  
اشتباهی نکردم که اینجوری با نیش و کنایه حرف  
میزنی ها!

\_میخوام قطع کنم رضا کاری نداری؟  
\_کار دارم! کجایی؟ میخوام ببینمت!  
\_نگاهی به اطرافم انداختم.. من کجام؟ واسه چی اومدم  
محلہ ی گلاویژ اینا؟؟

خدایا من اینجا چه غلطی میکنم؟! چرا من آدم نمیشم؟  
چرا؟؟؟؟  
\_جایی هستم فعلا کار دارم بعدا حرف میزنیم  
خداحافظ

#688

پشت بند حرفم، بدون اینکه منتظر جواب بشم قطع  
کردم و سر عتمو بیشتر کردم..

یه کم که جلوتر رفتم گلاویژ رو دیدم که داشت پیاده به سمت خونشون میرفت!

دلم میخواست زیرش بگیرم.. دلم میخواست زیر چرخ های ماشینم لهش کنم و بمیره.. اونطوری حداقل خیالم راحت می شد دست هیچکس بهش نمیخوره و برای کسی جز من همیشه!

وقتی به خودم اومدم دیدم جدی جدی زیرش میگیرم.. فوراً فرمون رو چرخوندم و با سرعت بیشتری از کنارش ردشدم..

من دارم چه غلطی میکنم؟ چرا اینجوری شدم؟ چرا هرکاری میکنم، هرجایی میرم تهش به گلاویژ ختم میشه؟ چرا نمیتونم این دختر رو فراموش کنم خدایا؟  
چرا؟؟؟

وقتی مطمئن شدم کاملاً ازش دور شدم توی یه کوچه ماشین رو نگهداشتم و سرم رو به فرمون چسبوندم! چشم هامو بستم و باخودم فکر کردم..

به کار هام فکر کردم به رفتار های غیر قابل کنترلم.. به زندگی که به معنای واقعی از هم پاشیده شده بود.. به دنیام که بعداز فهمیدن اون حقایق لعنتی، سیاه و تار شده بود

بعد از اون روز هیچ چیز شبیه قبل نشد..  
انگار بعداز گلاویژ عماد هم دیگه اون آدم سابق نشد..  
قبل از گلاویژ تجربه ی شکست رو داشتم..

اما انگار ایندفعه خیلی فرق داشت.. عشق اون لعنتی  
چنان قلبمو تصاحب کرد که بارفتنش دیگه قلبی  
نموند.. دیگه چیزی از عماد باقی نموند

#689

نمیدونم چقدر گذشته بود که باصدای زنگ گوشیم  
رشته ی افکارم پاره شد..  
عزیز بود.. یاد مهمونی شب افتادم.. به ساعت نگاه  
کردم.. هنوز خیلی مونده بود..

\_جانم عزیز؟ سلام.  
\_سلام پسر م. خوبی؟ کجایی مادر؟  
\_ممنون. سرکار م. چطور؟  
\_هیچی خواستم یادآوری کنم که زودتر برگردی  
خونه!

باحسرت آهی کشیدم و گفتم:  
\_یادمه قربونت برم.. نیاز به یادآوری نیست. الکی به  
خودت استرس نده زود میام عشقم قول میدم!

\_باشه دورت بگردم.. مواظب خودت باش. فعلا  
خداحافظ!  
بی حوصله گوشی رو روی صندلی انداختم و ماشین  
رو روشن کردم و به راه افتادم!

اما کجا میخواستم برم؟ حوصله ی هیچی رونداشتم..  
دست و دلم به هیچ کاری نمیرفت.. از اون شرکت و  
تمام خاطر اتش متنفر بودم.. اونقدری که دلم  
نمیخواست پامو توی شرکت بذارم!

بی هدف تو خیابون ها میچرخیدم و هرچقدر بیشتر  
فکر میکردم، بیشتر به نتیجه میرسیدم که بدون گلاویژ  
نمیتونم زندگی کنم!

ته دلم دنبال یه بهونه بودم واسه اینکه گذشته اش رو  
فراموش کنم!  
واقعا هم هرچه بیشتر بهش فکر میکردم به حرف های  
رضامی رسیدم..

حس میکردم زیادی بزرگش کردم.. هرکسی میتونه  
تو زندگیش خطاهایی داشته باشه و هیچ انسانی بی  
خطا نیست!

هرچند شواهد در باره ی گلاویژ اینطور نشون میده که  
بی گناه باشه اما نمیدونم چرا نمیخواستم باورشون کنم!

توی همین فکر ها، پشت چراغ قرمز ایستادم که  
چشمم به دختر بچه ای فال فروش افتاد..  
شیشه رو پایین کشیدم و دستمو به نشونه ی بیا و اسش  
تکون دادم..

\_ سلام عمو.. فال میخوری؟  
آره فال میخواستم.. دلم دنبال یه نشونه بود.. دنبال یه  
بهبونه واسه نرم شدن..

\_ سلام عمو جان.. آره یه دونه از فال هاتو به من بده  
ببینم دنیا دست کیه!  
\_ دنیا که دست خداست عمو.. فال هم بهبونه است چون  
همه چی تو قلب خودمونه.

پاکت فال هارو سمتم گرفت و اضافه کرد:  
\_ یه دونه انتخاب کن..  
با حرفش قلبم یه جوری شد! همون جمله کافی بود  
واسه پیداشدن بهبونه مگه نه؟؟

\_ میشه خودت واسم انتخاب کنی؟

چراغ داشت سبز میشد.. باعجله یه دونه فال در آورد  
دستم داد..

تروال پنجاه تومنی بهش دادم که گفت:

من خُرد ندارم میشه...

چراغ سبز شد.. میون حرفش پریدم و گفتم:

باقیش واسه خودت.. بجاش واسم دعا کن سر عقل  
بیام..

پشت بند حرفم پامو روی گاز گذاشتم و ازش

دور شدم!

پاکت فالم رو باز کردم.. واسه دلی که دنبال بهونه

بود،

نوشته های روی اون کاغذگاهی قشنگ ترین نوشته

بود!

من بدون اون دختر نمیتونم زندگی کنم.. باید این

موضوع رو به خودم و ذهن بیمارم حالی میکردم



یه کم دیگه تو خیابون ها گشتم و آخرین تصمیم خودمو گرفتم..

نمیتونستم بیشتر از اون دست دست کنم و منتظر بمونم زندگیم تباه بشه..

نمیتونستم در مقابل نابودی زندگی نظاره گر باشم و حرکتی نکنم..

تصمیم گرفتم به خودم و زندگیم یه فرصت تازه بدم..

به گلاویژ که معنای زندگیم شده بود فرصت دوباره بدم!

اما همینجوری، بی مقدمه و شرط و شروط امکانش نبود..

باید یه راهی پیدا میکردم که بتونم دوباره بهش نزدیک شم..

باید یه جوری ماجرا رو پیش ببرم که گلاویژ خودش ازم بخواد ببخشمش و همونو بهونه کنم واسه بخشیدنش

نمیتوانستم خودم برم و از ش بخوام برگرده.. خواسته یا  
ناخواسته.. گناهکار یا بیگناه اون مقصر بوده و اگه  
خودم برای دوستی پا پیش میذاشتم، دیگه هیچی  
از غرورم باقی نمیموند

واسه همونم باید یه برنامه یا نقشه ی تمیز و درست  
حسابی میکشیدم که درکنار بخشیدن، غرورم رو حفظ  
کنم!

فکر میکنم رضا میتونه توی این شرایط کمک کنه و  
باید رابطه ام رو با رضا هم درست میکردم

قبل از اینکه عزیز دوباره زنگ بزنه و برنامه  
و تکالیف شبم رو بهم گوشزد کنه، خودم برگشتم خونه  
و سعی کردم یه شب،

هرچقدرم واسم اگه سخت و کسل کننده باشه طبق  
خواسته ی عزیز پیش برم و بذارم هر جور که دلش  
میخواد، حال دلش خوب باشه

ماشینو داخل حیاط خونه پارک کردم و رفتم داخل..  
 عزیز بادیدنم چشم هاش از خوشحالی برق زد..  
 باذوق به طرفم اومد و گفت؛

\_ اومدی دورت بگردم؟ فکر میکردم قراره تا شب که  
 میریم دق مرگم میکنی تا برگردی خونه!  
 گونه اش رو بوسیدم و با خنده گفتم؛

\_ خدانکنه عزیز دلم.. من که گفتم زود میام خوشگل  
 خانومی بیخودی به خودت استرس دادی!  
 \_ خداروشکر که اومدی پسرکم.. برو یه کم استراحت  
 کن فعلا زوده.. ناهار چیزی خوردی؟ میخوای واست  
 گرم کنم؟

ناهار؟؟ حتی یادم نیومد آخرین بارچی خوردم! انگار  
 بجای گوشام، معده ام صدای عزیز رو شنید و یه  
 جوری نیشم زد که نتونستم نه بگم!

نه چيزی نخوردم.. ناهارچی داشتيم؟ اگه خوشمزه  
اس گرم کنی ميخورم!  
قورمه سبزی داريم مادر.. خیلی هم خوشپزه اس.. تا  
لباس هاتو عوض ميکنی ميرم و است گرم کنم!

باشنيدن اسم قورمه سبزی دلم بيشتتر ضعف رفت..  
پس يه کم بيشتتر گرم کن من خیلی گرسنمه.. مرسی  
عشق من  
عزيز چشم کش داری گفت و به طرف آشپزخونه  
رفت

منم رفتم توی اتاقم و مشغول عوض کردن لباسام  
شدم..  
دلم ميخواست هرچه زودتر زمان بگذره و از شر گچ  
دستم خلاص بشم...

يا بهتره بگم دلم ميخواست هرچه زودتر خوب بشم تا  
بهرتر بتونم اون دختره ی سفيد برفی لج درار رو توی  
بغلم بچلونمش

ساعت هفت غروب آماده ی رفتن به خونه ی صحرا  
 اینا بودیم و نمیدونم چرا اون همه معذب شده بودم..

با اینکه روز گذشته بعداز دوسال صحرا رو دیده بودم  
 و هیچ حسی به اون دختر نداشتم اما ته دلم باز هم  
 معذب بودم..

حس میکردم هر وقت منو می بینه باخودش فکر میکنه  
 هنوز دوستش دارم و از اینکه باچشم همون عماد احمق  
 سابق، بهم نگاه کنن متنفر بودم!

شاید دلیل حال بد و حس ناخوشایندم گلاویژ باشه..  
 مطمئنم که اگه میدونست میخوام کجا برم دیونه میشد  
 و برای منصرف کردنم دست به هرکاری میزد..

بوی خشم از روی حسادتش رو توخونه ام حس  
 میکردم.. حسادت،، اون هم از نوع گلاویژ!  
 \_وا؟؟؟ تو اینجایی که!!! پس چرا جواب نمیدی پسرم؟

بادیدن عزیز رشته ی افکارم پاره شد و باگیجی  
نکاهش کردم..

هان؟ حرف نزدی که!  
عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و گفت:

مطمئنی حرف نزدم؟ گلوم خشک شد اونقدر که  
صدات کردم!! حواست کجاست؟  
خودمو جمع کردم و یه کم گلومو صاف کردم و گفتم؛

عه.. معذرت میخوام انگار توفکر بودم صداتو  
نشنیدم.. جانم؟  
بریم دیگه مادر دیر شد

با تایید سری تکون دادم.. از جام بلند شدم و با  
نارضایتی گفتم:  
بریم عزیزم.. اما هنوزم میگم ای کاش اجازه میدادی  
من نیام.. واقعا میگم به من خوش نمیگذره و قرار هم  
نیست که خوش بگذره!

\_ چرا پسرم؟ چرا اینجوری میگی؟ واسه چی بهت خوش نمیگذره؟ تا کی بخاطر گذشته ای که همه از اتفاقش خوش حال و راضی هستیم و خداروشکر میکنیم که صورت نگرفته، میخوای فرار کنی؟

واسه گرفتن تصمیم های درستی که جفتون گرفتن و آینده ی خودتونو خراب نکردین تاکی قراره از خانواده ات دوری کنی؟  
\_ اصلا موضوع این حرف ها نیست عزیز..

اون قضیه خیلی وقته که تموم شده و حتی توی ذهنم عبور نمیکنه.. اما این به این منظور نیست که از صحرا بدم میادا.. اصلا.. صحرا برای من هنوزم عزیزه

هنوزم دوستش دارم و حتی بیشتر از گذشته اما نوع دوست داشتنم فرق کرده و الان فقط به عنوان یه

خواهر دوستش دارم و حتی فکر کردن به گذشته عذابم  
میده و باخودم میگم

من چطور میتونستم اون دختر رو به چشم عشق نگاه  
کنم.. همه ی این اشتباهات رو از پدر و مادرم دارم..  
چون از وقتی که بچه بودم تو گوشم خونده بودن  
صحرا و عماد برای هم هستن

من هم از بچگی تو ذهنم خیال پردازی کرده بودم و  
خداروشکر میکنم که این اتفاق نیوفتاد چون مطمئنم  
اگه ازدواج میکردیم و من طعم عشق واقعی رو می  
چشیدم در حق جفتمون جفا میشد..

پس اصلا موضوع اذیت شدنم و اومدنم به این  
مهمونی هیچ ربطی به علاقه ی اشتباهی که به صحرا  
داشتم نداره..

اما به هر حال نمیخوام به دیدگاه گذشته به من نگاه  
کنن..



نمیخوام حتی از گوشه ی ذهنشون خطور کنه یک  
صدم درصد عماد هنوزم به صحرا علاقه منده! این  
عذابم میده.. شاید واقعا اینطور نباشه و هیچکس  
اینجوری فکر نکنه اما ذهن خودم بیماره و خودم  
گرفتار این افکار هستم واسه همون عذاب میکشم

#695

با حرفای من احساس کردم عزیز توفکر رفته و انگار  
داشت توی ذهنش پازل هایی که ممکن بود به نفعم  
نباشه رو کنار هم می چینه..  
واسه اینکه از فکر بیرونش بیارم گفت:

خب دیگه بریم جان جانام.. من آماده ام .  
عماد؟

بعله.. درست حدس زده بودم.. حتی از نوع صدا  
زدنم میتونستم حدس بزنم هزاران سوال انتظارمو  
میکشه..

\_جانم عشقم؟ میخوای بریم سوار ماشین شیم  
و همزمان حرف بزنیم؟  
\_من یه کم فکر کردم مادر.. شاید حق با تو باشه..

با اینکه من حاضرم قسم بخورم اون خاطره از ذهن  
همه پاک شده و ممکن نیست هیچکس فکرهای تو رو  
بکنه اما.. اما من واقعا نمیخوام مجبورم کنم پسرم..

اگه دلت نمیخواد بیای و به هر دلیلی فکر میکنی که  
معذب هستی از طرف من اجازه داری که نیای و  
فکرت رو بیشتر از این درگیر مسائلی که مطمئنا  
وجود نداره نکنی!

دلم برای اون همه مهربونی پر کشید.. دلم برای قلب  
قشنگ شیشه ایش ضعف رفت.

\_مامان خانوم دلبری میکنی واسه پسر ت؟؟ ببخشید  
میتونم قربون دلبری هاتوم بشم؟

\_خدانکنه عزیز دلم.. به هر حال زندگی خودته  
و افکار خودت .. درسته که تموم وجودم میخواد تو هم

همراهم بیای اما نمیتونم باخودخواهی چیزی رو ازت  
بخوام..

دلَم میخواد باشی و همه بفهمن عماد دیگه عماد گذشته  
نیست اما نمیخوام شکنجه ات کنم که!!!  
اگه دلت نمیخواد یا نمیتونی و ممکنه بهت خوش  
نگذره مشکلی نیست نیا

#696

رفتم بغلش کردم و محکم گونه اش رو بوسه زدم  
وگفتم:

\_ میام دورت بگردم.. اما اگه اجازه بدین زودتر  
برمیگردم خونه باشه؟

\_ باشه گل پسرم.. هرچی توبگی!  
باهم به طرف در خروجی رفتیم که دیدم پروانه  
نیست..

\_ عزیز؟ پروانه کجاست؟ اون نمیاد مگه؟

\_نه مادر پروانه یه کم بی حاله گفتم بمونه خونه یه کم  
استراحت کنه..

\_مریض شده؟ خب چرا نگفتی بیریمش دکتر گناه  
داره...

\_نه مادر چیز مهمی نیست یه کم سر درد داشت  
قرص بهش دادم الانم خوابیده.. بیدار بشه خوب شده!  
شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_باشه عشقم هر طور شما بخوای... بریم دیگه  
دیر شد...

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم سمت خونه ی  
صحرا اینا... وسط راه یادم اومد چیزی نخریدیم...

\_وای عزیز یادمون رفته واسه خونشون چیزی بخریم  
دست خالی زشته بریم..  
سری به نشونه ی منفی بالا انداخت و گفت:

\_ نمیخواه مادر خودم به فکر بودم خیلی وقته واسه  
چشم روشنی خونه اش سکه طلا گرفتم امشب میدم  
بهش!

\_ خب شما سکه خریدی من که چیزی نخریدم من  
اینجوری روم همیشه باید یه چی بگیرم

\_ نمیخواه مادر باهم میریم خب بجای جفتمون میدیم  
دیگه سختش نکن..

#697

هر کاری کرد تو کتم نرفت.. روم نمیشد دست خالی  
برم.. جلوی مغازه طلا فروشی که سر راهمون بود  
ایستادم و گفتم؛

\_ شما بمون من چند لحظه میرم یه چیزی میخرم  
ومیام..

\_ به نظر من که لازم نبود اما اگه اینطوری راحتی  
باشه برو بخر...

باعجله پیاده شدم و وارد طلا فروشی شدم..  
میخواستم گوشواره بخرم اما باخودم فکر کردم نکنه  
این کارم باعث بشه فکر اشتباهی بکنه

واسه همونم تصمیم گرفتم من هم یه کادوی رسمی  
بخرم و واسش نیم سکه خریدم..  
مرده داشت سکه رو کادو پیچ میکرد و منم داشتم  
ویتیرین رو نگاه میکردم که چشمم به یه انگشتر تک  
نگین خوشگل افتاد..

یه دلم میخواست واسه گلاویژ بخرمش.. یه دلمم  
میگفت هنوز که آشتی نکردین خفه شو.. در نهایت دل  
دیوانه ام پیروز شد و انگشتر رو خریدم...

چند دقیقه بعد برگشتم توی ماشین و خرید هارو گذاشتم  
روی پای عزیز..

\_چی خریدی مادر؟

\_دلم میخواست رسمی باشه نیم سکه خریدم خوبه؟

\_آره دورت بگردم خیلی هم خوبه..

کادویی که واسه گلاویژ خریده بودمو بالا گرفت  
وگفت؛

\_ چرا دوتا خریدی؟ این چیه؟

آخ... خاک بر سرم.. یادم نبود عزیز خبر نداره که  
میخوام با گلاویژ آشتی کنم.. سوتی دادم

#698

اون.. اوم.. اون چیزه.. چیزی نیست بابا.. هول کرده  
اومدم از دستش بگیرم که دستشو عقب کشید و با  
تعجب نگاهم کرد..  
\_ چرا هول شدی؟

لبخند مسخره ای زدم و با من من گفتم:  
\_ نه بابا هول واسه چی؟! اون واسه یه چیز دیگه اس..  
میشه بدیش؟

همزمان که در جعبه رو باز میکرد گفت:

\_ نخیر همیشه.. میخوام ببینم چی توشه!

عزیز!! میشه بازش نکنی..  
اما دیر شد.. بازش کرده بود...  
باتعجب داشت به انگشتر نگاه میکرد..

خاک تو اون کله ی پوکت کنن عماد هیچوقت یه  
کاری رو مثل آدم انجام ندادی!  
انگشتر خریدی؟ به به.. چقدرم نازه.. واسه کی  
خریدی شیطون؟

بازم با لودگی و مصنوعی خندیدم و گفتم:  
هیچی بابا گنده اش نکن.. واسه رضا گرفتم میونه  
اش با زنش شکرآبه دنبال کادو بود تو مغازه چشمم به  
این افتاد

بهش زنگ زدم گفتم انگشتر گزینه ی مناسبیه اونم  
گفت فکر خوبیه و خریدمش!  
توی سکوت نگاهم کرد.. یه تای ابروشو بالا انداخت  
و با مکث گفت:



\_اونوقت گوشیتو توی ماشین جا گذاشته بودی با چی  
به رضا زنگ زدی؟

#699

بعله... باز هم سوتی دادم رفت.. زیادی باهوش بود..  
گول زدن عزیز واقعا کار آسونی نبود..  
همونطور که میدون رو میزدم گفتم:  
\_ای بابا عزیز حالا چه فرقی میکنه.. تو هم همش مچ  
مارو بگیرا

\_دستت دردکنه حالا دیگه من غریبه شدم؟ از این  
مخفی بازی ها داشتیم باهم؟  
\_نه دورت بگردم مخفی کدومه.. شاید میخواستم بعدا  
بگم که سوپر ایزبشه واست!

\_چه سوپر ایزی؟ این انگشتر که دختر و نه اس  
و معلومه واسه دختر خریداری شده.. عمادجان میشه  
منوبا عروس جدید سوپر ایز نکنی؟  
تک خنده ای کردم و گفتم:

\_ چرا عشقم؟ مگه نمیخواستی و است عروس بیارم؟  
نظرت عوض شد؟

\_ نه عزیزم نظرم عوض نشده اما دلم نمیخواه و اسه  
لجبازی با گلاویژ کند بزنی به زندگیت..

\_ لجبازی با گلاویژ؟ این دیگه از کجا اومد؟  
\_ از اونجایی که هنوز یک ماه از بهم زدن رابطه ات  
با اون دختر نگذشته رفتی و اسه نفر بعدی حلقه  
خریدی..

و این کارت جز عجله کردن از سر لجبازی هیچ معنی  
دیگه ای نداره!

\_ نگران نباش دورت بگردم همچین چیزی نیست من  
هم اهل اینجور حماقت هانیستم

پس اصلا بهش فکر نکن کاملا اشتباه برداشت کردی!  
\_ پس بگو این انگشتر و اسه کیه؟

\_ میگم بهت دورت بگردم.. یه کم به من زمان بده قول  
میدم وقتش که شد همه چی رو بهت میگم!

\_ نمیخوام.. وقتش که شد رو نمیخوام.. یا همین الان  
میگی یا دیگه پشت گوشتاتو دیدی منم دیدی!

#700

باتعجب به عزیز که زده بود روی دنده لجبازی نگاه  
کردم...  
\_ وای؟؟؟ عزیز؟؟؟ چرا اینجوری میکنی عزیز دلم خب  
من الان حرفی واسه گفتن ندارم چی رو رو باید بهت  
بگم؟

\_ چیزی واسه گفتن نداری اما واسه خریدن داری؟  
زود باش بگو ببینم داری سر خود چه غلطی میکنی  
زود باششش!  
\_ عزیز؟

\_ کوفت و عزیز! اصلا تا حرف نزنم من هیچ جا  
نمیام همینجا تو خیابون پیاده میشم!

خنده ام گرفته بود.. معلوم شد لجبازی هامم به عزیز  
کشیده و کپی خودم بود!

باخنده گفتم:

\_ عاشقتم که تموم رفتار هات مثل خودمه! بابا به پیر به  
پیغمبر همینجوری ازش خوشم اومد خریدمش..

نمیگم الکی خریدم و توی ذهنم یه تصمیم هایی دارم  
اما هنوز هیچ تصمیمی قطعی نشده و نمیدونم انجامش  
میدم یانه!

واسه همونم ازت میخوام صبر کنی بفهمم باخودم چند  
چندم بعد بهت میگم دیگه!

\_ عماد بجون خودت به جون بابات اگه حرف نزنی  
پیاده میشم.. من کاری ندارم تصمیم چی گرفتی و  
کاری هم به نتیجه تصمیم گیریت ندارم

فقط میخوام بدونم صاحبش کیه؟ پس زود باش بگو  
واسه کی خریدی؟ بالاخره صاحب این انگشتر اسم  
داره دیگه!

\_اگه بگم گلاویژ باور میکنی؟

#701

هنگ کرده کاملاً توی صندلش چرخید و نگاهم کرد...

\_چی؟؟؟

\_بفرما.. الان دو ساعت باید واسه این هم توضیح بدم!  
واسه همین گفتم صبر کنی...

میون حرفم پرید و با همون گجی گفت:  
\_تومگه با گلاویژ بهم نزدی؟ مگه دختر بیچاره رو  
اونجوری از خونه ات ننداختی بیرون؟ الان رفتی  
واسش انگشتر خریدی؟ معلومه چته؟ حالت خوبه  
اصلاً؟

\_نه عزیز حالم خوب نیست.. بخدا حالم خوب نیست..  
خودمم نمیدونم چه مرگم شده..  
رسیدیم جلوی خونه صحرا اینا.. ماشین رو جلوی در  
پارک کردم و همزمان گفتم:

\_ رسیدیم دیگه.. الان وقتش نیست.. بعدا دربار ه اش  
حرف میزنیم..

\_ من دیگه اجازه نمیدم شما ها بهم برگردین!  
خشکم زد.. اونقدر جدی گفته بود که ترس توی دلم  
نشست..

\_ چی؟؟؟

\_ همون که شنیدی.. آسمونم به زمین بیاد نظرم عوض  
نمیشه.. این رو همون روز که با قاطعیت حرف از  
تموم شدن رابطه تون میزدی هم به جفتون گفتم..

مردم مسخره ی دست شما دوتا دیوانه که نیستن..!  
\_ عزیز یه چیزایی هست که...  
میون حرفم پرید وگفت:

\_ فعلا همینجا این بحث رو تمومش کنیم نمیخوام  
چیزی بشنوم.. الانم جلو خونه ی مردم هستیم زشته  
اینجا بمونیم.. این انگشترم پیش من میونه تا وقتش...

این حرفو زد و در رو باز کرد و پیاده شد...

#702

کارم در او مده بود.. راضی کردن عزیز هم به بدبختی  
هام اضافه شده بود..

بدبختی از اون جهت میگم که حتی خودمم مطمئن  
نبودم میخوام با گلاویژ به کجا برسم و توضیح دادنش  
برای عزیز در دسری عظیم بود!

از ماشین پیاده شدم و بغ کرده به طرف خونه ی  
صحرا راه افتادم..

نمیدونم چرا حالا که دستم برای عزیز رو شده بود  
اونقدر خجالت میکشیدم!

سگرمه هاتو باز کن او مدی مهمونی نیومدی عزا  
که..

عزیز؟؟؟؟

بله؟؟؟ جای بحث کردن حرف گوش کن!

انگار نه انگار 34 سالم شده ها...

نشده! والا بخدا که عقل بچه ی پنج ساله از تو  
بیشتره..  
در باز شد و دیگه راه واسه ادامه ی بحث نموند..

باهم وارد خونه شدیم و بر عکس تصورم که  
فکر میکردم عمه اینا هم باشن فقط صحرا و دوستش  
بنفشه که از قبل میشناختمش خونه بودن!

بعد از سلام و احوال پرسسی جعبه شیرینی رو همراه با  
سکه ها دست صحرا دادیم که عزیز زحمت پرسیدن  
سوال من رو کشید...

مامان اینا کجاستن؟ سبحان؟ مهراد؟

صحرا با خجالت سری پایین انداخت و گفت:  
من خیلی وقته که با مامان اینا ارتباطی ندارم مامان  
گلی.. در حال حاضر تنها زندگی میکنم..

بعد از اون روزای آخری که بخاطر ضربه به سرش  
بینایشو از دست داده بود، تا حدودی خبر داشتم که



میخواد از مهراد جدا بشه و انگار واقعا جدا شده  
بودن..

راستش خیلی وقت بود که مشتاق شنیدن هیچ خبری  
از رابطه ی مهراد و صحرا نبودم و اون لحظه هم دلم  
نمیخواست کنجاوی کنم!  
اما عزیز امشب انگار یه چیزیش شده بود..

#703

صحرا رو زیر رگبار سوال های شخصی گرفته بود  
ومن هم واسه اینکه معذبش نکنم خودم رو مشغول  
حرف زدن با بنفشه کردم

یک ساعت که جز طاقت فرساترین ساعت های  
عمرم بود گذشت که بالاخره وقت شام شد و فرصت  
خوبی بود واسه فرار کردن از سوال های عزیزجان!

سرمیز شام نشستیم و صحرا طبق عادت گذشته واسم  
غذا کشید و بامهربونی گفت:

\_و است غذای مورد علاقه ات رو درست کردم  
امیدوارم دوست داشته باشی..

دلَم یه جوری شد.. یادآوری گذشته برای من دردناک  
ترین لحظات دنیا بود.. یه حسی شبیه به عذاب وجدان  
تو جونم افتاده بود که خودمم نمیتونستم علتش رو  
درک کنم..

لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود، زدم و تشکر  
کردم.. اما فسنجون دیگه غذای مورد علاقه ی من  
نبود و اون خبر نداشت...  
نه تنها فسنجون بلکه از تموم چیزایی که چندسال پیش  
علاقه داشتم متنفر بودم..

ببصدا مشغول خوردن غذا، یا بهتره بگم مشغول بازی  
کردن باغذام شدم و چند دقیقه بعد صحرا من رو  
مخاطب قرار داد و گفت:

\_اوضاع دستت چگونه پسردایی؟ بهتری الحمدالله؟

قدیما شلوغ تر بودی پس الان چرا اینقدر ساکت  
شدی؟ نکنه رودر بایستی میکنی؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:  
\_ نه بابا رودر بایستی واسه چی؟ من اهل این حرفا  
نیستم دختر عمه جان..  
خداروشکر دستم داره خوب میشه

و به زودی از گچ و آتل در میارمش و راحت میشم!  
بنفشه\_ خداروشکر بخیر گذشته.. از صحرا شنیدم  
تصادف کردین و اتفاق خطرناکی رو پشت سر  
گذاشتین.

#704

سوالات راجع به تصادف و اوضاع شکستگی دستم  
که تموم شد نوبت رسید به بدترین و مسخره ترین  
سوال ممکن..  
زن گرفتن و نگرفتن من!!

مشغول پیچوندن سوال ها بودم و برای هر کدوم دلیل های مسخره می آوردم که یکدفعه صحرای سوالی رو پرسید که نفسم تو سینه حبس شد...

اما من فکر میکردم که نامزد کرده باشی..  
هنگ کرده و با زبون قفل شده نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت و ادامه داد:  
شاید اشتباهی گرفته باشه..

راستش منم از یکی از دوست های دور که توی تولدت بودن شنیده بودم که توی تولد نامزدیتو رسمی اعلام کردی!

عزیز اومد حرفی بزنه و از ترس اینکه مبادا از مخالفتش با گلاویژ حرف بزنه فوراً به حرف اومدم..  
اشتباه شده.. من معمولاً تولد نمیگیرم و اگه منو شناخته باشی عادت تولد بازی ندارم

بنابر این تولدی نبوده و نامزدی رسمی هم همینطور!  
بنفشه\_ یعنی میخوای بگی کسی تو زندگیت نیست؟

دست از غذا کشیدم و با حرص نگاهش کردم!

نگاه های شماتت بار عزیز کم بود این دختر هم رسماً داشت دیونه ام میکرد..

با اخم و یه جوری که بهش بفهمونم داره پاشو از گیلیمش دراز تر میکنه گفتم:

\_من کی همچین حرفی زدم؟؟ گفتم نامزدی رسمی صورت نگرفته و اگه رسمی شد حتما شمارو هم دعوت میکنیم!

#705

انگار موفق شدم بزنم تو برجکش و فضولیشو تموم کنه.. چون لبخند روی صورتش محو شد و ابرویی بالا انداخت و گفت؛

\_آهان.. به هر حال امیدوارم بهترین ها واستون رقم بخوره!

عزیز با کنایه که فقط خودم منظورش رو میفهمیدم  
گفت:

انشالله که واسه تموم دختر و پسر های دم بخت  
اتفاق های خوب رقم بخوره..

توزندگی هرکسی ممکنه آدم های مختلفی بیان و برن..  
به نظر من که توی اینطور مسائل نباید عجله کرد  
چون بالاخره بحث یک عمر زندگیه..

اشیاء نیست که دلت رو بزنه بخوای عوضش کنی..  
شریک زندگی چیزی نیست که امروز بخوای فردا  
نخوای و به نظر من که عماد هنوز

به اون درجه از ثبات انتخابی نرسیده و انشالله وقتش  
که شد، اگه عمرم به دنیا بود برای دوماه شدنش تموم  
شهر رو دعوت میکنیم.

دلم میخواست از اون جمع دوری کنم و از دست  
متلک های عزیز فرار کنم..  
لعنت به من که خودم باعث و بانی شدم..

یکی نیست بگه آخه مرتیکه چه وقت انگشتر خریدنت بود..

آخه تو که خودتم نمیدونی با گلاویژ قراره به کدوم قبرستونی برسی واسه چی انگشتر میخری؟؟؟؟  
توی همین فکرها بودم که یک لحظه چشمم به صحرا افتاد..

رد نگاهشو دنبال کردم، به دست های مشت شده ام رسیدم..  
از عصبانیت بی اراده گره ی دست هام اونقدر محکم شده بود که خون دستم جمع شده بود..

#706

نامحسوس مشتمو باز کردم و اومدم از سر میز بلندشدم  
که صحرا قبل من از پیش دستی کرد.. بلند شد و  
همزمان گفت:  
\_انگار کسی دیگه چیزی نمیخوره..

اگه غذاتون تموم شده با اجازه من میزرو جمع کنم و  
بریم داخل پریشایی به ادامه ی بحثمون برسیم..  
همزمان با صحرا من هم بلند شدم..

نگاه دلخوری به عزیز انداختم وگفتم:  
\_دست شما درد نکنه صحرا خانوم همه چی عالی و  
خوشمزه بود.. حسابی سنگ تمام گذاشته بودی

انشالله جبران کنیم.. اگه اجازه بدین و بی ادبی نباشه  
من رفع زحمت میکنم.. قرار کاری خیلی مهمی دارم  
و بخاطر شما ادب حکم میکرد خدمت برسم..

\_ای بابا خب چرا کنسل نکردی؟ بعداز عمری اومدی  
خونه ی من زود میخوای بری؟ اینقدرم بامن لفظ قلم  
حرف نزن عماد خان..

خندیدم.. این دختر پراز شیطونی بود.. درست مثل  
گلاویژ..



هنوزم مثل گذشته ها شیطننت داشت.. بااینکه میدونستم  
سختی های زیادی توزندگیش متحمل شده اما هنوزم  
شیطننت از سر و روش می بارید..

لفظ قلم کدومه.. بخدا قرارم خیلی مهمه و نمیتونستم  
کنسلش کنم وگرنه کجای دنیا ازخونه ی آبجیم بهتره..  
عزیز میخواد بمونه.. بازم میام سر میزنم حتما..

صحرا با اینکه از چشم هاش معلوم بود قانع نشده با  
نارضایتی سری به نشونه ی تایید تکون دادو گفت:  
چی بگم.. نمیخوام باعث اختلال و بهم ریختگی  
کارت بشم..

به هر حال قدم شما روی چشم ماست..

#707

درحالی که دائما نگاهمو از عزیز می دزدیدم از همه  
خداحافظی کردم وبه طرف در خروجی رفتم که  
عزیز لحظه ی آخر گیرم آورد...

\_ عمادجان یه لحظه صبر کن مادر کارت دارم..

ایستادم و تودلم دعا کردم آبرو داری کنه و دوباره  
دعوام نکنه..

باقدم های آهسته خودشو بهم رسوند و گفت:  
\_ فردا شب بیا دنبالم عزیزم.. پروانه مریضه گناه داره  
تنهانش بذارم..

\_ به روی چشم.. هرچی شما بخوای.. نگران پروانه  
هم نباش اگه دیدم حالش خوب نشده می برمش دکتر!  
\_ باشه پس منو بی خبر نذار..  
\_ چشم.. دیگه چی؟

\_ مواظب رفتارات باش عماد.. دیگه نمیخوام راجع به  
اون دختر بهت تذکر بدم..  
باحرص چنگی به موهام زدم و آهسته گفتم:  
\_ قرار شد بعدا راجع بهش حرف بزنیم!

حرف میزنیم!! صد البته که حرف میزنیم..! خواستم  
آخرین اولتیماتوم هم بهت بدم نگی عزیز نگفت.. برو  
به سلامت.. فرداشب می بینمت!  
\_خداحافظ\_

واسه اینکه دوباره گیر نده فوراً با قدم های بلند اونجا  
رو ترک کردم و از خونه اومدم بیرون!  
سوار ماشین شدم و با حرص چندتا مشت به فرمون  
کوبیدم

لعنت بهت گلاویژ.. لعنت به تو و عشق مسخره ای  
که بهت دارم..  
ماشین رو روشن کردم و همزمان به رضا زنگ  
زدم..

#708

\_اونقدر بوق خورد و جواب نداد اومدم قطع کنم که  
جواب داد..  
\_الو سلام..\_

\_سلام.. فکر کردم جواب نمیدی داشتتم قطع میکردم!

\_عذر میخوام.. دستم بند بود.. دیر متوجه گوشیم شدم..  
ازلحن حرف زدنش معلوم بود ازم دلخوره و دلم  
نمیخواست رضا رو از خودم برنجونم..

باید هر طور شده دلش رو به دست بیارم.. میدونستم  
باهاش بد حرف زدم در صورتی که حقش نبود.. واسه  
همونم سعی کردم با دست پیش گرفتن سر حرف رو  
باهاش بازکنم..

\_چرا اینجوری باهام حرف میزنی؟ اگه مزاحمم یا  
نمیخوای بامن حرف بزنی بگو تا قطع کنم و دیگه  
بهت زنگ نزنم!

\_زنگ زدی دعوا کنی؟ باز از کجا دلت پره که زنگ  
زدی سر من خالی کنی؟  
درست حدس زده بودم.. رضا دلخور بود بدجوری هم  
دلخور...

\_چی رو سرتو خالی کنم؟ یعنی به داداشم زنگ بزنم  
باید اینجوری جواب بشنوم؟ دمت گرم بابا.. بیخیالش  
کاری نداری؟  
\_نه.. از اولشم کاری نداشتم..

خورد تو پرم...! واقعا میخواست قطع کنه؟ یعنی اینقدر  
از دستم شکاره که نمیخواه باهام حرف بزنه؟ خاک  
توسرم کنن انگار بدجوری گند زدم!

اگه بیشتر از اون ادامه میدادم غرورم میشکست.. باشه  
ای گفتم و بدون خداحافظی قطع کردم..

#709

یه کم تو خیابون گشتم و به این فکر کردم چقدر تنها  
شدم..

با اخلاق و رفتار مسخره ام همه رو از خودم دور  
کرده بودم و کسی دور و برم نمونده بود..

چندین بار به صفحه گوشیم نگاه انداختم و توقع داشتم  
رضا زنگ بزنه یا پیامی بده اما نداد.. خودم کرده  
بودم.. خودکرده را تدبیر نیست..

اما یه چیزایی واقعا دست خودم نیست.. بعضی وقت  
ها کنترل یه سری رفتار ها از کنترلم خارج میشد..  
ظهر هم اونقدر عصبی بودم که بدون فکر کردن به  
حرفام به رضا انگ خیانت چسبوندم..

بهش که فکر میکنم از خجالت بدنم گر میگیره.. لعنت  
به من و اخلاق نحسم.. اینجوری نمیشه.. باید برم و  
از دلش در بیارم.. نمیخوام رضارو هم از دست بدم..

باتصمیم یک دفعه ای مسیر رو عوض کردم و روندم  
به طرف خونه ی رضا... رو در رو حرف بزنییم  
بهتره.. کدورت موندش مضره.. باید حلش کنیم..

اینجا دیگه غرور به درد نمیخوره.. تو این شرایط  
غرور زمینم میزنه.. درمقابل رفاقت و برادری من و  
رضا غرور مسخره ترین کلمه ی دنیاست..

نیم ساعت بعد رسیدم جلوی خونشون.. پیاده شدم و  
اومدم زنگ در رو بزنم اما یه لحظه فکر کردم نکنه  
مهمون داشته باشه..

اما از اون حالی که من دیدم مطمئنم تنهاست..

زنگ رو فشار دادم و بعداز چندثانیه بدون حرف در  
باز شد..

رفتم داخل.. وارد آسانسور شدم و کلید شماره 12 رو  
زدم... وقتی اومدم بیرون متوجه شدم در واحد رو باز  
کرده اما خودش جلوی در نیست!

باز هم غرورم داشت قلقکم میداد.. یه چیزی درونم  
میگفت نرو و برگرد اما اون داداشمه.. واسم مهم  
نیست..

وارد خونه شدم و باصدای بلند گفتم:  
\_صاحب خونه شعور نداره به استقبال مهمونش بیاد؟

نگاهم به میز جلومبلی که روش پراز خوراکی و دوتا  
شیشه ی خالی الکل بود خشکم زد..

\_سلام خوش اومدی!

باشنیدن صدای رضا از بغل گوشم یه لحظه تکونی  
خوردم اما فوراً خودمو جمع کردم..

این چه وضعیه خدایا؟ موهای ژولیده، تیپ به هم  
ریخته.. چشم ها کاسه ی خون.. اونقدر زهرمار  
خورده بود که حتی روی پاهاش بند نمیشد.. اخم هامو  
توهم کشیدم و با تشر گفتم:

\_چه سلامی؟ تو چرا این ریختی شدی؟ این چه وضع  
و حالیه واسه خودت درست کردی؟

\_هیچ.. یه کم با خودم خلوت کرده بودم.. مگه وضع  
چشه؟

اگه میدونستم میای صبر میکردم دوتایی...

بابد خلقی تو حرفش پریدم و گفتم:

\_من این بلاهارو سر خودم نمیارم بیخود منو قاطی  
نکن.. این کارا از تو بعیده!



\_آره خب.. تو از این سوسول بازی ها درنمیزی که!  
یک راست ماشینو با آخرین سرعت میکوبونی به  
جدول و الوداااع...!  
حالا چرا دم در ایستادی؟ بفرمایید داخل..!

پشت بند حرفش به طرف آشپزخونه رفت و همزمان  
ادامه داد:

\_ببخشید دیگه خونه به هم ریخته اس.. قهوه میخوری  
و است بیارم؟

در رو بستم و رفتم دست رضا رو گرفتم و بانگرانی  
پرسیدم:

\_تو حالت خوبه؟ نگو که اون شیشه های خالی روی  
میز رو خودت تنهایی خوردی!

یه کم نگاهم کرد.. اونقدر توی چشم هاش غم و  
ناراحتی و دلخوری بود که دلم گرفت..

\_آره تنهایی خوردم.. من خوبم بابا.. مگه قراره چیزیم  
بشه؟

#711

خداروشکر همه چی روبه راه.. ز نم فکر میکنه بهش  
خیانت کردم و تقاضای طلاق داده.. داداشم منو یه  
خائن خیانتکار می بینه و انگ دزد ناموس بهم  
میچسبونه.. مادرم چون...

میون حرفش پریدم و گفتم:  
\_رضا چرت و پرت نگو من هیچوقت این حرفو نزد  
و هرگز راجع به تو همچین فکری نکردم و هرچی  
گفتم از روی عصبانیت بوده

دوباره بهم زل زد و لبخند غمیگنی زد...  
\_آدمارو باید توی همون عصبانیت شناخت..  
بیخیالش.. دیگه مهم نیست.. بین داداش ها پیش میاد..  
شام خوردی؟

دوباره دستشو گرفتم و به طرف پزیرایی کشوندمش و  
گفتم:

\_من کوفت بخورم زهر مار بخورم.. بیا بشین اینجا  
حرف بزن ببینم چی شده!

روی کاناپه نشست و آه عمیقی کشید و گفت:  
\_چی میخوای بشنوی؟ همه رو گفتم دیگه.. حرف تازه  
ای واسه گفتن ندارم!  
\_حرف که واسه گفتن زیاده اما از بهار شروع کن!

قضیه ی بهار چیه؟ واقعا بخاطر موضوع به اون  
مسخرگی درخواست طلاق داده؟  
بدون حرف آهی کشید و به میز اشاره کرد..  
رد نگاهشو دنبال کردم و به یه پاکت نامه رسیدم!

از روی میز برداشتمش و با خوندن کاغذ داخلش  
مغزم سوت کشید.. انگار واقعی بود.. بهار برای جدا  
شدن از رضا تصمیم آخرش رو گرفته بود...

\_این چه مسخره بازیه؟ این دختره دیونه شده.. زندگی  
رو به بازی گرفته..  
باصدایی که از ته چاه در میومد گفت:

تو هم لالایی بلدی اما خوابت نمیداد.. مگه تو بخشیدی  
که اون بیخشه؟

#712

برگه هارو پرت کردم روی میز و باحرص گفتم:  
\_ماجرای من و گلاویژ رو باخودتون یکی نکن!  
شما زن و شوهر رسمی و قانونی هم هستید بعدشم تو  
خطایی نکردی که..

واسه چی باید بخاطر گذشته ات ازت جدا بشه؟  
\_مگه تو بخاطر گذشته ی گلاویژ ازش جدا نشدی؟  
چه فرقی میکنه زن و شوهر قانونی و غیر قانونی؟

\_میشه خواهش کنم از داستان ما بگذری و یه مثال  
دیگه بزنی؟ گلاویژ به من دروغ گفت.. من دنبال  
کسی بودم که گلاویژ اون نبود و فقط نقش اون دختر  
رو بازی میکرد!

مثال از این واضح تر هم مگه داریم؟ جلوی من آدمی  
نشسته که بخاطر چندتا دونه عکس غیر واقعی  
از عشقش گذشت و داره دم از گذشت میزنه!

من هم به بهار دروغ گفتم و گذشته ام رو ازش قایم  
کردم.. من هم از اینکه واقعیت رو بهش بگم و به این  
روز بیوفتم میترسیدم و همین ترس های مسخره باعث  
شد کند بخوره به زندگی..

کار بهار خیلی نامردیه.. حتی نداشت و اسش توضیح  
بدم.. فقط چیزایی که دیده بود رو باور کرد و ازم  
گذشت.. تو با بهار چه فرقی داری عماد؟

تو هم بخاطر گذشته ی سیاه اون دختر بیچاره ازش  
گذشتی.. ادعای عاشقیت میشد اما ازش گذشتی و  
نابودش کردی.. کاری بهار بامن کرد.. با خاک  
یکسانم کرد..

میدونی عماد؟ دیگه دلم باهش صاف نمیشه.. کسی  
که با دیدن چندتا صحنه ساختگی از عشقش گذشت رو

میخوام چیکار؟ از کجا معلوم چندسال دیگه بازم این  
کارو نکنه باهام؟  
میخواد بره؟ مانعش نمیشم.. رفتی بالاخره یه روز  
میره

#713

\_پرت وپلا نگو.. جای این مسخره بازی پاشو برو با  
زنت حرف بزن و قانعش کن که بهش خیانت نکردی  
و قضیه ی اون سایه ی احمق هم واسه گذشته بوده!

\_چی رو توضیح بدم؟ مگه باور میکنه؟ مگه تو باور  
کردی؟

\_رضا بخدا میزنم داغونت میکنما.. اینقدر منو مثال  
نزن.. تو کاری نکردی که نخواد باور کنه!

\_شما باید خواهر و برادر بودین.. اخلاقتون خیلی شبیه  
به همه.. جفتتون خودخواه... جفتتون شکنجه گر.. اما  
نه.. گلاویژ طفلک یه کم بیشتر از من شکنجه شد..

من واقعا توی گذشته ام با سایه رابطه داشتم و هرگوهی خوردم واقعی بوده و از بهار پنهانش کردم.. اون بیچاره هیچ رابطه ای نداشته و بیگناه سوخت..

یه جورایی آش نخورده و دهن سوخته شد!  
\_از کجا اینقدر مطمئنی؟ فکر میکنی من تحقیق نکردم؟ رضا هیچکدوم اون عکس ها فتوشاپ نبودن ساختگی نبودن میفهمی؟

اگه یه چیزی ساختگی نباشه یعنی چی؟ یعنی حقیقی!  
یعنی واقعا اون لحظه..  
به اینجای حرفم که رسیدم زبونم بند اومد.. لال شدم..  
دلم نمیخواست حتی بهش فکر کنم!

\_اون لحظه چی؟ حرف بزن خب؟ پزشک قانونی و دادگاه و همه ی قانون و این حرفا برن به جهنم و حرفشون کشک! شما بفرما.. اون لحظه چی؟

\_ حوصله ندارم رضا.. میشه بس کنی.. من هرچی از  
بهار میگم تو از گلاویژ میگی و داری دیونه ام  
میکنی!

\_ دیونه بودی! دیونه هستی...! دیونه ای چون نمیتونی  
بفهمی اون عکس ها تو بیهوشی از بچه گرفته شده..  
دیونه ای چون نمیتونی قبول کنی

اون دختر بیچاره از گل هم پاکتره و بخاطر غرور  
مسخره ات ازش گذشتی..  
عصبی چندبار مشتمو به مبل کوبیدم و گفتم:  
\_ ازش نگذشتم نگذشتم نگذشتم..

#714

تو عالم خودش بود.. متوجه حرفم نشدی.. باگیجی و چشم  
هایی که به زور باز میشد یه کم نگاهم کردو بعدش  
باپوز خند گفت:

\_ خیلی خب نگذشتی.. اصلا هرچی تو میگی همونه!



\_ جدی گفتم.. من نمیخوام ازش بگذرم رضا...  
\_ یعنی چی؟ نمیخوای بگذری و دختره بیچاره رو  
اونجوری...  
بی حوصله میون حرفش پریدم و گفتم؛  
\_ میخوام برگردم.. یعنی..

اعتراف حرف های دلم برام همیشه سخت بود.. به  
اون قسمت حرفم که رسیدم مکث کردم.. اما رضا  
اخلاق من رو از بر بود.. باسکوتم دست دلم رو فوراً  
خوند..

\_ پس بالاخره متوجه اشتباهت شدی!  
و اسم عجیب بود من چرا از رضا خجالت میکشیدم؟؟  
نگاهمو ازش دزدیدم و سرم رو پایین انداختم که ادامه  
داد:

\_ الان که گند زدی به همه چی؟؟ مرتیکه حالا که  
هیچی از غرور اون بچه نداشتی متوجه اشتباهت  
شدی؟

\_من اشتباهی نکردم رضا.. منم یه مردم.. خودتو جای  
من بذار..

دور از تو و بهار که اسمتون رو این وسط میارم، اما  
میشه ازت بپرسم تو اگه جای من بودی چیکار  
میکردی؟؟  
مردونه جواب بده.. نمیخوام توی جایگاه دفاعی  
گلاویز جواب بدی!

\_اون دختر از گل هم پاکتره....  
\_ررررضا دارم بهت میگم دفاعی جواب منو نده!  
\_دفاع نمیکنم.. سوال پرسیدی منم دارم جوابتو میدم..

من به بهار اعتماد کامل دارم.. اگه آدمت رو بشناسی  
و باورش داشته باشی هزاران عکس از اون  
وحشتناک تر هم ببینی باز هم باورش داری!

#715

دستشو روی شونه ام گذاشت و بامکت ادامه داد:

\_باید عاشق باشی تا به حرفم برسی.. عاشق که باشی  
اعتماد همراهِش میاد!

\_چرت و پرت نگو.. چه ربطی به عشق داره؟ اون  
همه عاشق صحرا بودم دست آخر چه گلی به سرم  
زد؟

دیدي که شب عروسی چطوری از اعتماد سو استفاده  
کرد

و جلوی تموم فامیل و خاندان سکه ی یه پولم کرد!  
ربطی به عشق نداره.. من عاشق گلاویژم اما تا آخر  
عمرم به هیچ زنی اعتماد نمیکنم و نخواهم کرد!

\_این فرق میکنه.. گلاویژ با صحرا فرق میکنه..  
بخداکه معصوم تر از این دختر تو زندگی ندیدم.. تو رو  
نمیدونم اما من بهش اعتماد دارم.. پسر... پسر...

اون بچه اونقدر پاک و معصومه تو چشماشم میتونی  
راست و دروغ رو بفهمی.. عینک بد بینی رو اگه از  
روی چشمات برداری به حرفم میرسی!

\_ خیلی خب .. اصلا هرچی شماها میگین درسته! حالا  
بهم بگو چیکار کنم که رابطه ی خراب شده امون رو  
درستش کنم؟  
خندید... حرصم گرفت..

او مدم حرفی بز نم که خنده اش قطع و تبدیل به غم  
شد..

\_ از کی داری مشورت میگیری؟ از من که خودم  
تو درست کردن رابطه ام موفق نبودم؟ نمی بینی  
تقاضای طلاق رو؟

\_ اونو خودم درستش میکنم.. میرم و بابهار حرف  
میزنم.. حقیقت رو بهش میگم.. راضیش میکنم دست  
از این دیونه بازی ها برداره!

\_ نمیخواه.. هیچ کاری نکن.. نمیخوام واسه موندن  
کسی که رفتن و جدا شدن رو انتخاب کرده التماس  
کنم..

\_کی خواست التماس کنه؟ گفتم میرم بجای تو باهاش  
حرف میزنم

#716

سری به نشونه منفی تکون داد و بادلخوری گفت:  
\_نمیخوام.. دیگه دلم باهاش صاف نمیشه.. دیگه  
نمیخوام ادامه بدم.. آدم رفتی بالاخره میره... امروز  
نره فردا میره!

منو بیخیال.. تو برو یه فکری به حال خودت بکن که  
یه جوری گند زدی فکر نمیکنم به این زودی گلاویژ  
راضی به برگشتن به تو بشه!  
\_یعنی چی راضی بشه??

دروغه رو اون گفته.. گذرو اون بالا آورده بعدش  
میخواد راضی هم بشه?? فکر کردی گفتم بهم راه حل  
بده منظورم راضی کردن گلاویژ بود؟

باگیجی نگاهم کرد که ادامه دادم:

منظورم این بود که یه راهی پیدا کنیم خودش واسه  
آستی کردن پیش قدم بشه و من هم یه جوری وانمود  
کنم که بهش فرصت دادم و بخشیدمش!

خندید... باصدای بلند زد زیر خنده...

رضا پا میشم میرما!!

پسر.. تویه دیونه ای که زیادی خودتو تحویل  
گرفتی!

چرا فکر کردی بعد از اون همه خل بازی گلاویژ یه  
بار دیگه واسه دوستی پیش قدم میشه؟؟  
چرا نشه؟ منم یه مردم.. هرکس دیگه جای من بود تا  
ابد نگاهشم نمیکرد..

اگه عاشقم باشه بازم تلاشش رو میکنه..  
با جدیت نگاهم کرد و بالحن جدی تر از نگاهش گفت:  
چی تو سرت میگذره عماد؟؟

من تو و افکار پوسیده ی اون کله ی پوکت رو خوب  
میشناسم.. راستشو بگو چه نقشه ی شومی پشت این

حرفاست؟ واسه چی تصمیم گرفتی گلاویژ رو  
برگردونی؟

#717

کلافه چنگی به مو هام زدم و او مدم حرف بز نم که  
صدای زنگ موبایلم مانعشم شد..  
گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم و نگاهی به شماره اش  
انداختم.. "صحرا"

چشمام گرد شد.. صحرا چرا داره به من زنگ  
میزنه؟؟  
شماره و اسم روی صفحه ی گوشی از چشم رضا  
دور نموند..  
جواب دادم؛

\_ الو؟  
\_ الو سلام.. ببخشید بی موقع زنگ زدم خواب که  
نبودی؟  
\_ نه خواهش میکنم.. نه نه.. خواب نبودم.. جانم؟

\_ عماد عزیز مشکلی داره؟؟  
\_ یعنی چی؟ چیزی شده؟؟ عزیز حالش خوبه؟  
\_ نه نه.. چیزی نشده نگران نشو.. عزیز حالش خوب  
خوبه..

\_ الان کجاست؟  
\_ همین چند دقیقه پیش خوابید.. گفتم که چیزی نشده..  
اما امشب عزیز یه جوری بود..

احساس کردم یه مشکلی هست که هرچی باهش  
حرف میزدیم انگار تو این عالم نبود و حواسش کلا یه  
جای دیگه بود!  
\_ آهان.. نمیدونم والا.. من که متوجه چیزی نشدم..

\_ تو حالت خوبه؟  
\_ من؟؟ آره.. من خوبم.. چطور؟  
\_ منظورم اینه که اوضاع زندگی روبه راهه؟ شاید  
نگران تو باشه!



\_نه بابا.. من که خوبم.. خداروشکر همه چی خوبه و  
مشکلی نیست.. واقعا نمیدونم مشکلتش چیه.. فردا ازش  
میپرسم!  
\_خب خداروشکر.. نه نمیخواه چیزی بگی..

اصلا حتی از زنگ زدن من هم چیزی نگو.. باشه؟  
نمیخوام معذبتش کنم..!  
\_اوکی.. پس اگه خبری شد به من اطلاع بده!

#718

باصحرا خداحافظی کردم و برگشتم پیش رضا  
وبادیدن قیافه ی برزخی رضا فهمیدم که سوتفاهم پیش  
اومده.. اما ترجیح دادم توضیح ندم..

روی مبل روبه روش نشستم و گفتم:  
\_بازم از این زهرماری ها داری؟  
\_واسه چی میخوای؟

\_میخوام بذارم جلوم بهش زل بزنم و آرزو کنم!

\_هر هر.. خوشمزه کی بودی تو؟  
\_تو!! خب سوال های مسخره می پرسی! میخوام  
بخورم دیگه!  
همزمان که بلند شد و به طرف آشپزخونه میرفت  
گفت؛

\_توی باکس مبل کنار دستته بردار بخور..  
\_کجا؟

\_میرم لیوان بیارم زهرمار بخوری شاید بفهمم تو اون  
کله ی خرابت چی میگذره!

از توی باکس شیشه رو بیرون کشیدم و همزمان گفتم؛  
\_والا من هیچ نقشه ای توی سرم ندارم.. تو زیادى به  
من شک داری!

بادوتا لیوان برگشت.. لیوان هارو روی میز جلومبلی  
گذاشت وگفت:

\_گلاویژ رو دوستش داری درکنارش با صحراهم  
تیک میزنی؟

میدونستم قراره این سوال رو ازم بپرسی...  
هوم.. جوابی هم آماده کردی واسش؟  
صحرا دختر عمه ی منه رضا.. قرار نیست بخاطر  
گذشته ی مسخره ام از همه دوری کنم که!

ساعت دو نصف شب بهت زنگ میزنه و...  
با حرص میون حرفش پریدم و گفتم؛  
میشه رو اعصاب نباشی رضا؟؟ خب زنگ بزنه!

عزیز اونجاست میخواست راجع به اون سوال  
بپرسه.. یعنی هرکی بهم زنگ بزنه باهاش تیک  
میزنم؟؟

#719

دو ساعت بعد..  
در حالی که همه بدنم داغ و خیس عرق شده بود،  
پیراهنم رو از تنم در آوردم و گفتم:  
من نمیدونم چطوری میشه اما باید یه کاری کنیم  
برگرده..

یه سوال بیرسم راستش رو میگی؟  
بدون حرفش نگاهش کردم و با اشاره ی سر تایید  
کردم و منتظر پرسیدن سوالش شدم..  
اگه باورش نکردی و هنوزم فکر میکنی اون عکس  
ها واقعی بوده، پس چرا میخوای برگرده؟

لبخند غمگینی زدم و آخرین لیوان هم سرکشیدم و با  
مکث طولانی گفتم:  
اونقدر میخوامش که فکر میکنم حتی اگه میفهمیدم  
قبلا ازدواج کرده بازم می بخشیدمش!

اون لعنتی یه جوری خودشو تو قلبم جا کرده که حس  
میکنم اگه نباشه این قلب دیگه نمیزنه.. انگار بدون  
اون زندگی و حتی دنیارو نمیخوام..

این دفعه نوبت رضا بود که توی سکوت نگاهم کنه!  
چیه؟ چرا اونجوری نگاه میکنی؟ باور کردن حرفام  
سخته مگه نه؟؟

بدون تعارف باسر تایید کرد و گفت:

\_آره.. باور حرفات سخته.. دلم می‌گه باور کن و مغزم مخالفت میکنه..

\_میتونی باور نکنی.. اما نمیتونی کمک نکنی.. باید یه کاری کنیم.. باید اون لعنتی بیاد پیشم دوباره

#720

باصدای زنگ گوشیم چشم هامو که انگار باچسب بهم چسبیده بود به سختی باز کردم و بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم:

\_بله؟

\_چه عجب جواب دادی دیگه داشتم نگران میشدم!

باشنیدن صدای عزیز سیخ توی جام نشستم و صدامو صاف کردم..

\_سلام عزیز.. خوبی؟ ببخشید گوشیم روی سایلنت بود متوجه نشدم!

\_علیک سلام.. کجایی مادر؟ صدات خواب آلوده نگو  
که تا الان خواب بودی؟  
دوباره صدامو صاف کردم و همزمان که به ساعت  
گوشیم نگاه میکردم گفتم:

\_تا الان؟ مگه ساعت چنده؟  
با دیدن ساعت که سه ظهر رو نشون میداد چشمام  
چهارتا شد...  
اولین بار بود توی عمرم این ساعت بیدار میشدم..

باهمون صدای هنگ کرده ام فوراً حرفمو عوض  
کردم:  
\_آره خواب بودم.. بعدنهار چشمام سنگین شد گفتم یک  
ساعت بخوابم..

\_خونه نرفتی؟ اگه میدونستم خونه نمیری اون دختر  
بیچاره رو دست تو نمی سپردم!  
هنوز گیج بودم.. متوجه نشدم منظور عزیز از دختر  
بیچاره کیه؟!!

توقعی هم نبود چون اونقدر منگ و گیج بودم که حتی  
نمیدونستم کجا هستم!  
\_دختر؟ کدوم دختر؟

\_پروانه رو میگم! طفلک مریض بود.. دیشب گفتم  
حواست بهش باشه.. صبح که بهش زنگ زدم فهمیدم  
اصلا خونه نرفتی!

#721

تازه فهمیدم چه گندی زدم.. دیشب قرار بود یه کم با  
رضا حرف بزنم و برگردم خونه اما ماجرا پیچیده شد  
و کلا همه چی عوض شد..  
یه دونه زدم توی پیشونیم و با شرمندگی گفتم:

\_وااای! من واقعا معذرت میخوام عزیز.. دیشب  
رضا حالش ناخوش بود او مدم پیشش تنها نباشه اونقدر  
سرگرم حرف شدیم که پاک فراموش کردم.. همین  
الان میرم و می برمش دکتر!

\_ نمیخواه دیگه.. دکتر لازم نیست حالش خوبه فقط  
میخواستم بدونم خونه نرفتی کجا بودی.. از صبح هم  
هرچقدر زنگ زدم جواب ندادی نگرانت شدم.. رضا  
چش بود حالا؟ الان بهتره؟

\_ معذرت میخوام.. واقعا خجالت کشیدم.. تو رو خدا  
حلالم کن دورت بگردم.. رضاهم خوبه.. با زنش به  
مشکل خورده یه کم حال روحیش خوب نیست که اونم  
درست میشه انشالله!

\_ زنش؟ بهار رو میگی؟  
\_ آره دیگه قربونت برم مگه چندتا زن داره!  
\_ آهان.. انشالله که خیره.. باشه پس من دیگه قطع  
میکنم.. شب اومدی دنبالم حرف میزنیم!

\_ باشه قربونت برم.. همین الان میرم خونه و از  
پروانه هم عذرخواهی میکنم!  
\_ باشه.. فعلا خداحافظ..  
\_ گوشه رو قطع کردم و از جام بلند شدم..



سرم اونقدر درد میکرد که حس میکردم هر قدمی که  
بر میدارم پاهامو روی مغزم میذارم..  
رضا خونه نبود.. بهش زنگ زدم جواب نداد..

نمیتونستم منتظرش بمونم.. از سبد داروها مسکن  
برداشتم خوردم بلکه سرم خوب بشه و بعدش با عجله  
لباس هامو پوشیدم و راهی خونه شدم...

#722

نزدیک خونه بودم که رضا زنگ زد..  
جواب دادم: معلومه کدوم گوری هستی!  
\_ سلام ممنون منم خوبم.. من که معلومه کدوم گوری  
هستم چون خونه ام اما تو کدوم گوری تشریفت رو  
بردی؟ کجایی؟

\_ دارم میرم خونه نزدیک خونه ام.. سرم داره میترکه  
چرا بیدارم نکردی تو؟  
\_ خودمم دیر بیدار شدم گفتم تا تو بیدار میشی برم نهار  
بخرم..

واسه چی رفتی؟ من یک عالمه غذا خریدم!!!  
\_ کار داشتم.. همینجوریشم کلی عقب افتادم..  
\_ زهرمار.. این غذاها رو چیکار شون کنم من؟  
\_ خودت بخور باقیشم بذار یخچال شب میخوری  
دیگه!

راستی رضا پرونده ی شرایط همکاری با آقای زنگنه  
رو واست گذاشتم روی کانتر آشپزخونه با دقت بخون  
اگه شرایطشون قابل قبول بود خودت امضا کن تحویل  
بدیم..

\_ بله دیدم.. همه کارهاتم که میندازی گردن من! معلوم  
نیست این همه کاری که میگی داری منظورت دقیقا  
کدوم کاره!

خنده ام گرفت.. حق داشت.. این روزا واقعا تموم  
کارهای شرکت گردن رضا افتاده بود!  
\_ خیلی خب حالا یه کار میخوای بکنی ها! من رسیدم  
کاری نداری؟

نداشتم.. میرم غذامو بخورم.. فعلا..  
گوشی رو قطع کردم و ماشین رو جلوی خونه پارک  
کردم..

با فکر اینکه نکنه پروانه پوشش مناسب نداشته باشه  
کلید به در ننداختم و بجاش زنگ زدم..

#723

وارد خونه که شدم پروانه با رنگ پریده به استقبال  
اومد..

سلام.. خوش اومدی..

سلام.. حالت خوبه؟ من واقعا معذرت میخوام دیشب  
نتونستم پیام و عزیز گفت که حالت خوب نبوده..

نه بابا این حرفا چیه.. خواهش میکنم.. من خوبم  
خداروشکر.. حتما عزیز زیادی شلوغ کرده.. اتفاقا من  
هم نگران شدم عزیز گفت دیشب برگشتی خونه گفتم  
این پسر کجا مونده پس!

\_ببخشید ناخواسته همه رو نگران کردم.. رنگ به  
چهره نداری.. برو آماده شو بریم دکتر، دکتر یه  
ویزیتت کنه خیالمون راحت بشه!  
\_نه ممنون.. باور کن اصلا نیاز نیست..

من خوبه خوبم.. خودم میدونم دیگه.. اگه حالم بد بود  
که حتما میگفتم بریم دکتر..  
هرچقدر مقاومت کرد قبول نکردم و دست آخر  
مجبورش کردم همراهم بیاد و بردمش در مانگاه!

درست حدس زده بودم.. حالش نه تنها خوب نبود بلکه  
افتضاح بود و دکتر و اسش سرم تجویز کرد..  
به عزیز چیزی نگفتم که نگرانش نکنم..

گچ دستم آزارم میداد و باید هرطور شده امروز  
از شرش خلاص میشدم..  
فکری به ذهنم رسید و بایه تصمیم یک دفعه ای رفتم  
همونجا توی کلینیک گچ دستمو باز کردم!

بعداز بازشدنش و بعداز اینکه باد به دستم خورد،  
فهمیدم نباید باز می‌کردم و به شدت درد گرفت اما دیگه  
کار از کار گذشته بود و راستش دیگه هیچ دردی  
و اسم مهم نبود

#724

بعداز اینکه کارهای دکتر پروانه تموم شد رسووندمش  
خونه و خودم راهی شرکت شدم..  
باید تکلیف قرار داد جدید رو روشن می‌کردم و گرنه با  
این اوضاع کار کردن

عاقبت و آینده‌ی خوبی در انتظار شرکت نبود!  
توی راه بودم که یادم اومد باید بابهار راجع به رضا  
حرف می‌زدم.. واسه همونم بدون معطلی شماره‌ی  
بهار رو گرفتم..

میدونستم با این کارم رضا عصبی میشه اما باخودم  
گفتم هرچه بادا باد.. مهم اینه که من تلاش خودمو  
میکنم..

اما هر چه منتظر جواب شدم بی نتیجه موند..

انگار بهار قصد نداشت تلفن من رو هم جواب بده و  
این یعنی داره دیونه بازی رو به انتها میرسونه!  
یه کم که فکر دم به نتیجه رسیدم از دید مثبت بهش نگاه  
کنم

شاید حواسش به گوشیش نیست یا جایی هست که  
موقعیت جواب دادن نداره... پس و اسش مسیج نوشتم:  
\_سلام بهار خانوم زنگ زدم جواب ندادی

اگر واست مقدوره در اولین فرصت بامن تماس بگیر  
کار مهمی دارم!  
گوشی رو روی صندلی انداختم و یه کم سرعتم رو  
بیشتر کردم

ساعت شش غروب بود که رسیدم شرکت.. اونقدر بی  
حواس و داغون شده بودم که حتی ساعت کاری  
شرکت خودمم از یاد برده بودم..

فراموش کرده بودم که آخرین تایم کاری ساعت هفت  
هست و من فقط یکساعت فرصت برای خواندن و  
بررسی متن و شرایط قرارداد داشتم..

#725

وارد دفتر که شدم در کمال تعجب با رضا روبه رو  
شدم.. فکر نمی‌کردم او مده باشه و واسه همونم تعجبم  
از چشم های رضا دور نموند..  
\_سلام.. فکر کردم امروز نمیای!

\_علیک سلام برادر گمنام..! بله از حالت چهره ات  
متوجه شدم! اما واسه چی تعجب کردی مگه نباید  
میومدم؟  
\_نه اما فکر کردم بخاطر دیشب حال و حوصله نداشته  
باشی!

\_گج دستت کو؟؟  
\_لولو بردش.. پرونده ی قرارداد هارو بیار و بیا تو  
اتاقم..

مرتیکه ی دیوانه واسه چی گچ دستت رو خود سر  
باز کردی؟ آخه مگه تو دکتری همینجوری خودسرانه  
تصمیم میگیری؟

رضاااا کاری که گفتم رو بکن و بیا تو اتاقم وقت  
نداریم..

به عزیز میگم چیکار کردی!  
از حرص و حرف بچگانه اش خنده ام گرفت..

باخنده سری تکون دادم و گفتم:  
هیچوقت نمیخوای بزرگ بشی نه؟  
نه... بخدا بهش میگم سر خود چیکار کردی حالا بشین  
و تماشاکن!

خیلی خب بگو.. حالا میری پرونده هارو بیاری یا  
بگم دوباره واسم فکس کنن؟  
با حرص یه کم نگاهم کرد و به طرف اتاقش رفت..

منم وارد اتاقم شدم و بادیدن قرص مسکن روی میزم  
چشمام برق زد..



درد دستم امانم رو بریده بود و اون لحظه دیدن مسکن  
بهترین حسی بود که میتونستم داشته باشم!

#726

باکمک رضا و باسرعتی ترین حالت ممکن کارهای  
قرار داد رو تموم کردیم و ساعت 9 شب از شرکت  
او مدیم بیرون..  
هنوز خبری از بهار نشده بود و این نشون میداد

هم تماسم رو دیده هم پیامم رو خونده اما قصد جواب  
دادن نداره!  
تو همین فکرها بودم که رضا گفت:

\_امشب چیکاره ای؟ اگه کار خاصی نداری بیا بریم  
خونه ی من...

نذاشتم حرفشو تموم کنه و گفتم:

\_نه دستت درد نکنه پروانه مریضه از طرفی هم باید  
برم دنبال عزیز

امشب وقت ندارم، بمونه واسه یه روز دیگه!  
\_باشه پس دیگه میرم.. امروز حسابی خسته شدم!  
\_باشه به سلامت.. خسته نباشی!  
\_ولی فکر نکن قضیه ی دستت رو یادم رفته ها!

\_برو دیگه مزاحم نشو.. خداحافظ..  
دیگه نداشتم حرفی بزنه فوراً سوار ماشینم شدم و به  
طرف خونه ی بهار اینا به راه افتادم!

یک بار دیگه شماره ی بهار رو گرفتم و باز هم بی  
جواب موند...  
این دخترا واقعا باید خواهر تتی بودن چون جفتشون به  
یک اندازه احمق هستن..

فکر میکنه من هم مثل رضا هستم و فکر میکنه اگر  
جواب نده بیخیالش میشم..  
یکساعت بعد رسیدم جلوی خونه شون که همزمان با  
رسیدن من یه ماشین مشکی روبه روی خونه شون  
ایستاد...

#727

او مدم پیاده شم که یه لحظه مکث کردم و پشیمون  
شدم!  
ناخودآگاه دلم به شور افتاد.. نمیدونم چرا حس خوبی  
به اون ماشین نداشتم..

پیاده نشدم و صبر کردم ببینم چه خبره که بادیدن  
صحنه ی روبه روم روح از تنم پرکشید..

گلاویژ از ماشین پیاده شد و پشت بندش مردی جوان  
پیاده شد و باهم خداحافظی کردن..  
مغزم سوت کشید.. سرم گیج میرفت..

اونقدر دندون هامو روی هم فشار دادم که حس  
میکردم الانه که دندونام خورد بشه!  
\_وای گلاویژ.. وای...\_

منتظر شدم مرد سوار ماشینش شد و از اونجا دور  
شد...

گلاویژ به طرف خونه رفت و هرچقدر تلاش کردم  
جلوی خودمو بگیرم نتونستم..  
فورا پیاده شدم و مثل دیونه ها به طرفش حمله کردم..

اومد کلید به در بندازه که مچ دستشو گرفتم و باتموم  
قدرتم فشار دادم..  
شوکه زده و باترس جیغ خفه ای کشید و اومد فرار کنه  
که دستشو محکم تر فشار دادم..

\_چیکار میکنی دیونه؟ ترسوندی منووو! اصلا  
تو اینجا چیکار میکنی؟  
\_اون کی بود از ماشینش پیاده شدی؟ هان؟  
\_آخ دستم.. ولم کن ببینم.. به تو چه ربطی داره؟

#728

وای وای.. دلم میخواست صورتش رو پیاده کنم کف  
آسفالت..  
باتموم قدرت کوبیدمش تودیوار و میون دندون های  
کلید شده ام گفتم:

\_دختره ی ه. ر.زه وقتی سوال میپرسم جواب منو  
بدهههه! منو دیونه نکن میزنم داغونت میکنم بگووو  
اون حرومزاده کی بود باهانش بودی؟ هان؟

\_آی... عماد ولم کن.. درست حرف بزن واسه چی  
فحش میدی؟ به توجه ربطی داره؟ چیکاره ی منی؟  
\_که چیکاره ی توام آره؟

آشغال دو روز ولت کردم اینجوری تو ماشین های  
مدل بالا جمع کنم؟ آره؟ اون همه ادای فرشته هارو  
درمیاوردی چی پس؟ همش ادا بود که منو بیچاره کنی  
آره؟

باگستاخی و لحنی که بیشتر به قلبم شد توی چشمام زل  
زد وگفت:

\_قدر دهننت رو بدون و بفهم داری چی میگی! نه من  
فرشته هستم ونه تو پسر پیغمبر!

به تو چه من باکی میرم با کی میام؟ هان؟ مگه وقتی با  
نامردی و پستی ولم کردی و رفتی با یکی دیگه ریختی  
رو هم من اینجوری یقه ات رو چسبیدم و لیچارد  
بارت کردم؟ هان؟

آره من فرشته نیستم و خیلی وقته که با اون گلاویز  
احمق حقیری که میشناختی خداحافظی کردم..  
بی اراده دستام شل شد و ازش فاصله گرفتم..

#729

زبونم بند اومده بود و فقط با ناباوری نگاهش  
میکردم...  
خدایا چی داشتیم میدیدم؟ این شیطانی که روبه روی  
من ایستاده همون دختریه که فرشته میدیدمش؟

سکوتم رو که دید باهمون گستاخی و نگاه پر از نفرتش  
ادامه داد:

\_واسه چی اومدی اینجا؟ چی میخوای از جون من  
لعنتی؟

چرا دست از سرم برنمیداری؟ برو گورتو گم کن از  
زندگیمم برو گمشو ور دل همون زنیکه که باهاش  
بود.... ههیییعیع!

بی اراده و با قلبی که هزار تیکه شده بود با تموم  
قدرتم زدم توی گوشش!  
\_گند زدی بی وجود.. گندزدی به همه چی.. دیگه  
تموم شد.. دیگه نمیخوامت...

باچشم های اشکی درحالی که دستشو روی صورتش  
و جای سیلی من گذاشته بود فقط نگاهم کرد...  
\_اگه تا الان ته دلم دوستت داشتم دیگه ندارم..

خوب کاری کردی که رفتی با یکی دیگه ریختی  
روهم و جای من با اون پر کردی..  
واسه دیدن تو نیومده بودم اما چه خوب که اومدم و  
دیدم که چه آشغالی هستی!

باگریه دست هاشو محکم توی سینه ام کوبید و گفت:

\_آره من یه آشغالم.. اونقدر آشغال که حتی نمیتونی  
فکرشو بکنی..

پس برو گورتو گم کن و دیگه دور وبر این آشغال  
نپلک چون مطمئن باش اونقدر ازت کینه به دل بردم  
که دفعه ی بعد با صحنه های خیلی بدتری روبه رو  
میشی!

#730

اشک تو چشمام جمع شده بود که با صدای بهار به  
خودم اومدم.. اگه بهار نیومده بود میکشتم.. بدجوری  
هم می شکستم...  
\_اینجا چه خبره؟؟؟

باتعجب اول یه نگاه به گلاویژ انداخت و بعدش روبه  
من کرد و متعجب تر پرسید:  
\_عماد تو اینجا چیکار میکنی؟ دیونه شدین تو کوچه  
افتادین به جون هم؟؟؟



لعنت به قطره اشکی که کنترل چکیدنش از دستم  
خارج شده بود...  
بانفرت اشکمو پس زدم و گفتم:

\_من... هیچی.. اومده بودم باتو حرف بز نم که فرشته  
ی قلبی رو با دوست پسر جدیدش دیدم!  
\_یعنی چی؟؟ از چی حرف میزنی؟ کدوم دوست  
پسر؟

بیاین بریم داخل حرف بز نیم.. تو کوچه زشته..  
آبرومون جلو در و همسایه رفت..  
یه قدم به عقب رفتم و بانفرت به گلاویژ نگاه کردم  
و گفتم:

\_لازم نیست.. دیگه مهم نیست... خداحافظ  
باقدم های بلند خودمو به ماشینم رسوندم و او مدم  
سوارشم که بهار خودشو بهم رسوند و دستمو گرفت..

\_صبر کن عماد.. نمیذارم بری.. باید حرف بز نیم!  
\_ولم کن.. گفتم که.. دیگه هیچی واسم مهم نیست!

\_ولت نمیکنم.. واسه تو مهم نیست.. واسه من مهمه..

باید حرف بزنی.. متوجهی؟ باید حرف بزنی.. که اگه  
الان حرف بزنی به ولای علی به ارواح خاک پدر  
و مادر دیگه بعدی وجود نداره و قسم میخورم حتی  
سایه ی مار و توی این شهر نمی بینید.. نه تو نه اون  
داداشت رضا...

#731

من از گلاویژ متنفر بودم... حتی دلم میخواست  
همونجا جلوی چشم بمیره اما چرا دلم لرزید؟ چرا  
با حرف بهار پاهام سست شد؟ لعنت بهت عماد.. لعنت  
به تو نفرت دروغینت!

\_بیخیال بهار.. الان عصبیم.. من واسه دعوا و بحث  
و جدل نیومده بودم.. بذار الان برم.. بعدا باهم حرف  
میزنیم!

عماددد! یا همین الان میای و میریم داخل سنگ  
هامونو باهم وا میکنیم یا بعدی وجود نداره!  
بانفرت به گلاویژ نگاه کردم که خودش منظورم  
روفهمید و گفت:

من میرم تا شما حرفاتونو...  
بهار باصدای بلند و عصبی حرف گلاویژ رو قطع  
کردو بهش توپید:  
تو هیچ جا نمیری! همین الان جفتون میان داخل..  
من میرم.. دیگه هم تکرار نمیکنم!

باحرص درماشینو محکم روی هم کوبیدم و دنبال  
بهار رفتم...  
من برای کار دیگه ای اومده بودم و به خودم قول دادم  
بجز قضیه ی رضا هیچ حرف دیگه ای نزنم..  
بخصوص درباره ی گلاویژ!

وارد خونه که شدیم گلاویژم چند ثانیه بعد اومد داخل..  
بهار همزمان که مانتوشو درمی آورد به طرف مبل  
دستشو دراز کرد وگفت:

بشین راحت باش...  
گلاویژ\_ من میرم توی اتاقم...  
نگاهش نکردم و فقط حرصم رو روی دندون های  
فلک زده ام خالی کردم..

#732

بهار\_ گلاویژ بیا برو بشین بخدا دیگه اعصابم نمیکشه  
میزنم بلایی سر خودم میارم خونم گردنتون بیوفته ها!  
برو بشین دیونه شدم از دستتونننن!

روی مبل تک نفره نشستم و از شدت عصبانیت و درد  
شدید دستم، مدام پاهامو تکون میدادم..  
گلاویژم با گستاخی تمام اومد نشست روبه روی من..

نگاهش نکردم.. سعی کردم کاملا نادیده اش بگیرم..  
بهار هم اومد نشست و گفت:  
\_خب.. الان یکیتون بدون هیچ جنگ و پرخاشی واسم  
توضیح بده

که اون بیرون چه خبر بود؟ واسه چی افتاده بودین به  
جون هم؟ عماد تو اینجاچیکار میکردی؟  
همزمان من و گلاویژ باهم گفتیم:

من\_ من با این کاری نداشتم  
گلاویژ\_ من با این کاری نداشتم  
بهار با کلافگی و حالت گریون دستاشو به شقیقه هاش  
چسبوند و گفت:

\_وای خدایا... بابا گفتم یکیتون حرف بزنه چرا  
اینجوری میکنید شما؟ مثل بچه های چهارساله رفتار  
میکنید و انگار نه انگار بزرگ شدین!

گلاویژ\_ بچه بازی کدومه؟ من خبر مرگم داشتم  
میومدم خونه این دیونه یه دفعه اومد به من حمله کرد!  
\_دیونه خودتی بلند میشم یه کاریت میکن...

دوباره بهار باصدای بلند تو حرفمون پرید..

بسسهههههه!!! من میگم دعوا نکنید باز دارید  
کار خودتونو میکنید؟ اصلا عماد تو اول بگو.. چی  
شده؟؟؟ تو جلوی خونه ی ما چیکار میکردی؟

#733

اگه اون مسیج کوفتی رو که بهت داده بودم رو  
خونده باشی متوجه میشی خبر مرگم اینجا چه غلطی  
میکردم.. اومده بودم باتو حرف بزنم!

مسیج رو خوندم و فهمیدم که میخوای راجع به چی  
حرف بزنی و وقتی جواب ندادم یعنی دلم نمیخواست  
راجع به رضا چیزی بشنوم و دلم نمیخواست بخاطر  
اون حرمت بینمون شکسته بشه!

اما این قضیه چه ربطی به گلاویژ داره؟ واسه چی  
دست روی دختره کردی و توگوشش سیلی زدی؟  
گلاویژ بانفرت بجای من جواب داد:

\_چون فکر میکنه زورش زیاده و فکر کرده بازور  
بازوش میتونه همه چی تصاحب کنه!  
بهار\_ گلاویژ جان من داشتم از عماد سوال میپرسیدم  
اگه عجله نکنی نوبت تو هم میرسه!

گلاویژ\_ من نوبت نمیخوام و دنبال نوبت هم نیستم..  
فقط این آقا باید بدونه دیگه هیچ جایی تو زندگی من  
نداره و مهم تر از اون زندگی من هیچ ربطی به ایشون  
نداره..

اونقدر دستامو مشت کرده بودم که خون دستم جمع  
شده بود.. خدایا بهم صبر بده و کمک کن نزنم این  
دختره رو داغون کنم!

بهار\_ خیلی خب.. اگه اجازه بدی من هم میخوام راجع  
به همین موضوع حرف بزنم حالا میشه ساکت شی؟  
گلاویژ دیگه چیزی نگفت که بهار ادامه داد:

عماد جان جواب منو ندادی.. چرا گلاویژ رو کتکش زدی؟ مگه رابطه ی شما تموم نشده؟ مگه تموم کننده ی این رابطه خودت نبودی؟ پس چرا...

میون حرفش پریدم و گفتم:  
گفتم که.. من واسه این خانوم نیومده بودم!  
اما کتکش که زدی! میشه بیرسم چرا؟  
بیخیالش بهار.. دیگه مهم نیست..

نمیخوام راجع بهش حرف بزنم.. من جواب خودمو گرفتم.. هم جوابمو گرفتم هم با چشم خودم دیدم!

#734

چی رو با چشم خودت دیدی عماد؟ تو چرا اینجوری هستی؟ چرا هرچی رو که می بینی بدون چون و چرا و بدون هیچ قانونی باورش میکنی؟

چرا چشمتو رو واقعیت ها می بیندی و تنها همون دیده رو باور میکنی؟ واقعا چرا؟



\_میشه این موضوع رو تمومش کنی؟

\_میشه.. چون من حس میکنم شما دوتا فقط با  
زبونتون حرف میزنید و هیچکدومش از دلتون نبوده  
و نیست!  
این چه نوع تموم کردنیه??

نه وقعا میشه به من توضیح بدید این نوع تموم شدن یه  
رابطه اس که تا گلاویژ رو باجنس مخالف می بینی  
دیونه میشی؟

یا تو گلاویژ، این چه نفرتیه که عماد رو با جنس  
مخالف می بینی دیونه میشی؟ میشه بگید تکلیفتون  
باخودتون چیه؟ یا تموم شده یا نشده!

دیگه این دیونه بازی ها چیه درمیارید هر دفعه  
همدیگه رو می بینید میوفتین به جون هم؟  
قبل از اینکه گلاویژ به حرف بیاد فوراً پیش دستی  
کردم و گفتم:

حق باتوئه بهار.. بعضی وقتا یه حرفایی فقط از  
زبون میاد و من تا امشب فکر میکردم همه چی از دلم  
بوده اما با صحنه هایی که روبه روشدم فهمیدم هرچی  
قبلا گفتم از زبون بوده

اما امشب با اطمینان کامل و باتموم وجودم بهت میگم  
و قول میدم که همه چی از ته ته دلم تموم شد و دفتر  
رابطه ی من و این خانوم برای همیشه بسته شد!

#735

بازم داشتم دروغ میگفتم.. بازم هیچ حرف و هیچ  
قولی رو از دلم نگفته بودم و فقط بخاطر نگهداشتن  
غرورم گفته بودم..  
هنوز حرفم تموم نشده که گلاویژ هم

با همون نفرت توی نگاه و صداس که قلبم رو هزار  
تکه میکرد گفت:

همینطوره! با این تفاوت که من چند روز پیش بادیدن  
صحنه هایی ناخوشایند...

این اتفاق افتاد و همون دفتری که این آقا میگن رو دو  
روز پیش برای همیشه بستم و تمام!  
بهار\_ پس دیگه به امید خدا تموم شد؟ خیالمون  
راحت؟

از جام بلند شدم و همزمان گفتم:  
\_من دیگه میرم.. بعدا اگه وقت داشتی باهم حرف  
میزنیم!  
\_بمون عماد.. حرف تموم نشده.. خواهش میکنم!

کلافه درحالی از شدت درد دستم صورتم جمع شده بود  
دوباره نشستم روی مبل...  
نیم نگاهی به گلاویژ انداختم و متوجه شدم که داره به  
دستم نگاه میکنه..

بدبخت ترین و ذلیل ترین حالت ممکن من میدونید کجا  
بود؟ اونجایی که فهمیدم داره به دستم نگاه میکنه و یه  
جوری خودمو نشون دادم که دردم زیاده تا بفهمم  
هنوز واسش مهم هستم یا نه!

همونجا..دقیقا تو همون نقطه عماد مرد.. تحقیر شدن  
خودم رو توی خودم حس کردم.. اونجا بود که از ته  
قلبم شکستم و دلم برای عماد بیچاره شد...

#736

اما گلاویژ تنها چیزی که واسش مهم نبود درد کشیدن  
من بود..

شاید باعث تموم اون بی رحمی و نفرت توی چشم  
های قشنگش خودم بودم .

اما هرچی که بود از کرده ی خودم پیشمون بودم و دلم  
میخواست زمان به عقب برگرده و اونقدر باهاتش بد  
نمیکردم که یه روز با این شدت از پیشمونی با نگاه  
پرنفرتش روبه رو بشم!

بهار بجای گلاویژ واکنش نشون داد و متوجه ی حالم  
شد..

بانگرانی از جاش بلند شد و به طرفم اومد و گفت:

دستت درد میکنه؟ اصلا صبر کن ببینم.. تو مگه  
دستت توی گچ نبود؟

چیز مهمی نیست.. من دردهای خیلی بزرگتر از این  
رو تجربه کردم!  
بخدا تو دیوونه ای عماد.. دیگه مطمئن شدم! صبر  
کن برم و است مسکن بیارم حداقل..

گلاویژ از جاش بلند شد که جفتمون به گلاویژ نگاه  
کردیم..  
بهار\_ کجا؟

کاش بهار بذاره بره.. اونقدر واسش مهم نبودم که  
میخواست بره توی اتاقش..  
به خودم پوزخند زدم.. به قلبی که برای این دختر  
لعنتی سنگ دل می تپید!

اما باشنیدن حرفی که گلاویژ زد ته دلم یه جوری شد..  
انگار باز دل احمق امیدوار شد..  
انگار حماقت من قرار نبود که تموم بشه..

\_میرم مسکن بیارم واسش!

#737

بهار سری به نشونه ی تایید تکون داد و بادور شدن  
گلاویژ باصدای آروم گفت:

\_این همونی بود دفتر رو بسته بودا.. ببین چطوری  
هول شد رفت قرص بیاره.. خدا میدونه تا کی من  
قراره از دست شما دونفر حرص بخورم.. بده من ببینم  
دستت رو!

باهمون صدای آروم درحالی که آستینم رو یه کم بالا  
میزدم گفتم:

\_نگران نباش اون رفته سراغ زندگیش.. دیگه سرش  
با یکی دیگه گرمه.. خودم جلوی در باهم دیدمشون!

\_پرت وپلا نگو اون پسر صاحب شرکتیه که توش کار  
میکنه امشب کار گلاویژ طول کشید ساعت خوبی

واسه برگشتن نبود و من ازش خواهش کردم گلاویژ  
رو تاجلوی در برسونه

اون بیچاره خودش زن داره یه دختر هفت ساله هم  
داره نیازی به گلاویژ هم نداره...  
پشت بند حرفش بادیدن دستم یه دونه زد تو صورتش  
و ادامه داد؛

\_ هییع! خاک به سرم با شدت از کبودی گچ دستت  
رو باز کردی؟ باید بری بیمارستان دوباره واست گچ  
بگیرن اینطوری نمیشه!  
بی توجه به حرفش گفتم:

\_ یعنی چی؟ کدوم شرکت کار میکنه؟ یعنی گلاویژ با  
اون مرده دوست نیست؟ اما خودش گفت...  
با اومدن گلاویژ اخم هامو توهم کشیدم و حرفمو قطع  
کردم!

پس داشت باهم لج میکرد.. چون فکر میکنه دختر  
زنگنه دوست دختر منه داره و انمود میکنه که اون هم  
دوست پسر گرفته و وارد رابطه شده تا منو بسوزونه!

#738

قرص هارو روی جلو مبلی گذاشت و با همون لحن  
قبلش گفت:

من میتونم برم توی اتاقم؟ اگه محاکمه تموم شد و  
کتکامونم خور دیم دیگه گورمو گم کنم برم کپه ی  
مرگمو بذارم!

هیچی نگفتم.. حتی نگاهشم نکردم.. آستین لباسمو بالا  
کشیدم و بی توجه به گلاویژ خطاب به بهار گفتم:  
نگران نباش چیزی نیست.. من باید برم.. اگه بدتر شد  
حتما به دکتر نشون میدم!

میرم آماده شم باهم میریم به دکتر نشون میدیم.. این  
اوضاعی رو که من می بینم اگه درمان نشه مجبور  
میشن دستت رو قطع کنن..!



\_ نه اصلا.. لازم نیست.. گفتم که چیزی مهمی نیست..  
خوب می‌شم..

\_ دیونگی نکن عماد...  
\_ گلاویژ\_ ولش کن این با اعضای بدن خودشم لج  
میکنه

الکی تلاش نکن اصرار در مقابل آقای واحدی بی  
فایده اس..

سرمو کج کردم و با لحن خودش جواب دادم:  
\_ کسی باشما حرف زد؟

بهار\_ ای خدا... ای خدا!!! منو بکش! باز شروع  
کردین؟

گلاویژ\_ اصلا به من چه! به جهنم.. من میرم توی  
اتاقم!

بهار\_ بروووو! گلاویژ فقط برو دیگه داری رو مغز  
منم راه میری!

گلاویژ رفت توی اتاقش که بهار گفت:

بِخدا که از دست شما دلم میخواد بمیرم.. صبر کن برم  
آماده شم هم بریم حرف بزنینم هم دستتو به دکتر نشون  
بدیم!

فکر خوبی بود.. بیرون از خونه راحت تر میتونستم  
حرف بزنی.. واسه همون فوراً قبول کردم..  
باشه ولی همون بیرون راجع به دکتر حرف میزنیم..

#739

باشه ولی همون بیرون راجع به دکتر حرف میزنیم..  
من میرم پایین منتظرت میمونم!  
او مدم برم که گفت:

قرصاتو بخور بعد برو!  
قرص برنج نده به خوردمون!  
دیدی؟ دیدی تو هم تنت میخاره؟؟

جدی میگم.. اونقدر ازم متنفر هست که راضی به  
مرگم باشه!

عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و با شماتت گفت:

قرصاتو بخور برو پایین منم الان میام!  
باحسرت آهی کشیدم و قرص هایی که گلاویژ گذاشته  
بود روی میز رو خوردم و رفتم پایین و توماشین  
منتظر بهار شدم..

آهنگ همیشگیمو پلی کردم و سرم رو به صندلی  
ماشین چسبوندم و چشمامو بستم..  
"اصلا یادم نبود.. عشق من آدم نبود.. قلب من با اون  
بود اما حیف.. اون دلش بامن نبود..."

بغضم اونقدر توگلوم سنگینی میکرد که کنترلش دیگه  
از دستم خارج شده بود و اضافه هاش باهمون چشم  
های بسته از گوشه ی چشم ریخت..

"چرا اینجور سرنوشت.. واسه من با غم نوشت..  
روزای من جهنم و شب و روز اون بهشت..  
قشنگ حالم بده عشقم نیومده اونی که باید بیادش  
نیست.. آخ چه بارونی زده"

قطره های بعدی اشکم با شدت بیشتری راهشونو توی  
گوشم پیدا کردن.. باید خودمو جمع میکردم.. نباید بهار  
شکستم رو میدید..

اشک هامو پاک کردم و دوباره چشم هامو بستم..

"قشنگ شکست منو بهش گفتم نرو

حیف این روزای باهم نیست...

به جز تو هیشکی تو قلب من نیست..."

داشتم به سختی جلوی ریزش اشک هامو میگرفتم که

در ماشین باز شد و بهار اومد نشست..

#740

بدون اینکه نگاهش کنم دنده رو عوض کردم و به راه  
افتادم...

\_\_ برو سمت بیمارستان.. تو مسیر حرف هم میزنیم!

\_\_ اونو بیخیالش.. اومده بودم بهت بگم رضا بیگناهه!

\_میشه راجع به رضا حرف نزنن عمادجان؟ واقعا  
نمیخوام...

میون حرفش پریدم و گفتم:  
\_تو هم میخوای اشتباه منو بکنی؟

چرا نمیخوای باشو هرت بشینی دو کلام منطقی حرف  
بزنی شاید در مقابل حکمی که صادر کردی دفاع و  
حرفی برای گفتن داشت؟  
اون مرد داره خودشو تلف میکنه اصلا متوجه خراب  
شدن زندگیت هستی؟؟

\_واسم مهم نیست.. جداشدن واسه کی آسون بوده که  
واسه من آسون باشه؟ فکر میکنی من عذاب نمیکشم؟  
من هم دارم تلف میشم اما اصلا واسم مهم نیست..  
میگذره..

درسته.. قبول دارم که اولش سخته اما میگذره و  
سختیشو به جون میخرم و میگذروشم.. اون هم مثل  
من..

\_ چرا بهار؟ فقط بخاطر اینکه خواهر تانتیش رو توی  
خونه اش...

باصدای بلند میون حرفم پرید وگفت:  
\_ خواهر ناتنی نه عماد.. عشق سابقش.. خواهر کدوم  
خریه؟ چرا اسم و واژه ی خواهر و برادر رو به گوه  
میکشید شما؟؟ خواهر و برادر عاشق و معشوق میشن  
و باهم رابطه...

این دفعه نوبت من که حرفشو قطع کنم..  
\_ هرچی بوده و اسه گذشته بوده.. گذشته ای که تو  
اصلا تو زندگی رضا وجود نداشتی.. چرا نبش قبر  
میکنی؟

چرا میذاری گذشته ی رضا توی زندگی و آیندتون  
تاثیر منفی بذاره و باعث جدایتون بشه؟ مگه آدم عاقل  
زندگیشو بخاطر اتفاقات گذشته خراب میکنه دختر؟

مگه تو نکردی؟ مگه همین خود تو بخاطر گذشته ی  
گلاویژ گند نزدی به هرچی عشق و عاشقی و  
زندگیشو به گوه نکشیدی؟ حالا چی شده که بحث من  
پیش او مد همه واسه من اعلامه شدین؟

پرت وپلا نگو ماجرای من وگلاویژ خیلی باشماها  
فرق میکنه بهار..  
تو هم داری حرفای شوهرت رو میزنی و داری  
قضاوت میکنی!

شما دوتا باهم ازدواج کردین و اسم هاتون توی  
شناسنامه ی همه!  
چه فرقی میکنه؟ عشق عشقه! تو شناسنامه یا توی  
قلب هیچ فرقی باهم نداره!

ضمنا.. جداشدن من از رضا فقط به اون دلیل نیست و  
هزار یک دلیل واسه جدایی دارم که مهم ترینش اونه!  
داری اشتباه میکنی بهار..

بخدا که اگه یکدونه مرد وفادار تو دنیا وجود داشته  
باشه اون مرد رضاست!  
نه بخاطر اینکه رفیقه فکر کنی دارم ازش دفاع میکنم  
نه بجون عزیز که تنها کسیه که تو دنیا دارم..

واسه این میگم که توی مدتی که باهات دوست بود  
حتی یک بار هم ندیدم در حد یک نگاه بهت خیانت کنه!  
باخنده گفت:

آره نگاه نمیکنه مییره خونه اش میک... لا اله الا  
الله.. بیخیال تو رو خدا نذار دهن من باز بشه!  
سایه توی اون شرکت و حتی خونه ی رضا سهم  
داره بهار..

#742

باتعجب به طرفم برگشت و بالحنی ناباور گفت:  
چی؟

فکر میکردم تو خبر داشته باشی!  
خندید و باتمسخر گفت:



\_من؟؟ مگه من از رضا شناختی هم داشتتم؟ البته دیگه  
و اسم مهم نیست.. این موضوع هم روی تموم دروغ  
هاش!  
این وسط فقط منه بدبخت سرم کلاه رفت..

خبر مرگم عشقش رو باور کردم، کور کورانه روی  
تموم دروغ هاش چشم بستم و زنش شدم!  
\_اینجوری نگو بهار.. تو که میدونستی رضا سهم  
شرکتش رو با سایه شریکه!

چه فرقی میکنه خونه اشم شریک باشه یا نباشه؟  
\_رضا به من گفته بود که سهم شرکت رو ازش  
خریدم و دیگه هیچ ارتباطی باهاش نداره

البته این موضوع رو هم در نظر بگیر که رضا گفته  
بود سایه خواهرشه نه معشوقه اش!  
\_معشوقه اش نیست.. چرا نمیخوای باور کنی اون  
دختر جز آفت زندگی و بلای جون هیچی واسه نبوده  
و نیست؟؟؟

دیگه مهم نیست.. باور کن دیگه واسم فرقی نداره اون خانوم چیکاره ی رضاست.. تنها چیزی که مهمه دیگه نمیخوام بایه آدم دروغگو مثل رضا ادامه بدم!

تاحالا واست پیش نیومده که مجبور باشی دروغ بگی؟ پیش نیومده که ترس از دست دادن مجبور به دروغ گفتت کنه؟؟؟ تو خانواده ی رضا رو نمیشناسی بهار..

بخدا که دلم برای رضا میسوزه.. اون پسر تموم عمرش مجبور بود خانواده اش رو پنهون کنه چون خانواده نبودن و از دشمن هم دشمن تر بودن!

#743

مگه من رضا رو بخاطر خانواده اش میخواستم؟ چرا ترس از دست دادن من رو داشته عماد؟ مگه من رضا رو بخاطر پولش میخواستم که بخواد ماجرای شراکت رو از من مخفی کنه؟

\_ دختر جان تو چرا حالت همیشه؟؟ خب اگه لج نکنی و  
اجازه بدی خودش میاد علت تموم کار هاشو واست  
توضیح میده!  
نیشخندی زد و گفت:  
\_ که بیاد و باز هم یه مشت دروغ سر هم کنه و خرم  
کنه؟

\_ من قسم میخورم که هیچکدوم از حرفاش دروغ  
نیست!  
\_ چرا باید قسم تورو باور کنم؟ مگه روزایی که گلاویژ  
بخاطر ترس از دست دادنت مجبور بود ماجرای  
زندگیشو ازت مخفی کنه تو حرف هیچکدوم مارو  
باور کردی؟

\_ من فرق دارم بهار جان.. من تو زندگیم کم از زن  
جماعت ضربه نخوردم که به راحتی بتونم مسئله ای  
رو هضم ویا باور کنم!  
ببخشید قصد سوتفاهم ندارم اما من نمیتونم به هیچ زنی  
اعتماد کنم...

اما به هر کس که میپرستی و است قسم میخورم توی  
این ماجرا رضا واقعا مظلوم واقع شده.. نه فقط الان و  
در مقابل تو.. بلکه تموم عمرش بخاطر خانواده اش  
در حقش ظلم شد

او مد حرفی بزنه که دستمو به نشونه ی ایستادن  
یاسکوت بالا گرفتم و گفتم:  
\_ ازت خواهش میکنم پای گلاویژ رو وسط نکش..  
میدونم میخوای چی بگی.. الان فقط من دارم از رضا  
حرف میزنم!

#744

یه کم با حرص نگاهم کرد و با مکت طولانی گفت؛  
\_ از من چی میخوای عماد؟  
\_ فقط او مدم ازت خواهش کنم بذاری رضا باهات  
حرف بزنه!

رضا تموم بلیط هاش سوخته و فرصتی برای  
برگشت باقی نمونده!  
باشه.. من هم از برگشت و فرصت و بخشش چیزی  
نگفتم!

فقط و فقط ازت میخوام بذاری رو در رو باهات حرف  
بزنه.. حتی اگه فرصتی باقی نمونده باشه بهش اجازه  
بده حداقل حرفاشو بزنه که بعدا حسرتش به دل نمونه!

کلافه دستی به صورتش کشید و سکوت کرد!  
از فرصت استفاده کردم و گفتم:  
فردا قرارش رو بذاریم؟  
عماد؟

حتی شده به عنوان آخرین بار! آخرین دیدار!

خیلی خب..! از طرف من که بهت اطمینان میدم  
هیچ اتفاق خاصی قرار نیست بیوفته و هیچ بخششی  
در کار نیست!  
اوکی.. پس من فردا بهت زنگ میزنم و میگم کجا  
بری!

\_باشه! حالا اگه تموم شده بریم در مانگاه دستت رو  
نشون بدیم، من باید برگردم خونه.. گلاویژ تنهایی  
میترسه!

\_دست منو ولش کن.. حرفام درباره ی رضا تموم شد  
و میخوام از گلاویژ باهات حرف بزنم!

\_فکر نمیکنم ماجرای تو و گلاویژ به من ارتباطی  
داشته باشه و حرف تازه ای هم مونده باشه چون همین  
یکساعت پیش تو خونه جفتتون گفتین که همه چی  
تموم شده!

#745

\_شاید باورت نشه اما تنها خواسته و آرزویی که دارم  
تموم شدن این موضوعه..  
تنها چیزی که میخوام رفتن مهر گلاویژ از قلبمه اما  
امکانش نیست.. نمیتونم..

\_ یعنی چی؟ چی رو نمیتونی؟ اذیت کردن و کتک  
زدن اون دختر بیچاره؟  
پوزخندی زدم و با کنایه گفتم:  
\_ فعلا که بیچاره منم!

\_ اهان.. خوبه.. خب چرا میخوای به بیچارگیت ادامه  
بدی؟

ماشین رو کنار خیابون نگهداشتم و کاملا به طرفش  
برگشتم و غرورم رو زیر پا گذاشتم و گفتم:

\_ دوستش دارم! گلاویژ بزرگترین شکنجه زندگیم بود  
اما دست خودم نیست بهار.. انگار نمیتونم از این  
شکنجه گر لعنتی دل بکنم!

\_ عجیبه! شما مردها خیلی عجیب و غیر قابل درک  
هستین!

چطور میتونید همزمان که عاشق کسی هستید بهش  
خیانت کنید؟؟

یا اینکه چطور ممکنه وقتی قلبتون توی چشمتون  
پراز حس نفرت باشه و تو چشم طرف زل بزیند و از  
تتفر حرف بزیند؟ واقعا شما چطور موجوداتی  
هستین؟

\_من به کسی خیانت نکردم.. اما همونطور که شما  
زن ها میتونید یه جوری وانمود کنید که انگار  
هیچوقت عشقی در کار نبوده ما هم میتونیم وانمود  
کنیم!

#746

\_اشتباه میکنی عمادجان.. زن اگه عاشق بشه نمیتونه  
هیچ جوره حتی وانمود کنه که عشقش رو دوست  
نداره.. اینو یه زن داره بهت میگه.. اگه از چشمای یه  
زن حس کردی که دوستت نداره شک نکن از چشم  
ودلش افتادی!

باحرف بهار حس کردم یه چیزی ته دلم پاره شد و  
اومد صاف جلوی حلقم ایستاد و راه نفسم رو بست!



یاد نگاه های گلاویژ افتادم.. یاد نفرت سیاه توی  
چشماتش..

\_ضربه ی آخر و تیر خلاص رو صاف وسط قلبم  
زدی!

\_چرا؟

\_اینطور که توگفتی یعنی گلاویژ دیگه منو نمیخواد!

\_گلاویژ هنوز بچه اس عماد.. اون هنوز نوزده سالم  
کامل نشده و خیلی مونده که من و تو برسیم!  
درسته که تو زندگیش سختی زیاد کشیده اما عقلش  
ورفتار هاش هنوز بچگونه اس..

من گلاویژ رو که می بینم یاد دختر بچه های سیزده،  
چهارده ساله میوفتم که امروز عاشق میشن و فردا  
فارغ!

گلاویژم می شینه جلو روم و توی چشمم زل میزنه

و با تموم وجودش از نفرت حرف میزنه اما دو ساعت  
بعدش می بینی که چشماش بخاطر گریه خون شده  
ومتورم!

نمیدونم میتونم منظورم رو بهت برسونم یانه، اما  
فکر میکنم درک کردن گلاویژ و است آسون نباشه..

و خیلی ببخشید من فکر میکنم علتش همین تفاوت سنی  
زیادتون باشه!

دلَم گرفت.. حرفاش حق بود و جای هیچ بحثی  
نداشت.. چون واقعا حق با بهاره و تفاوت سنی من با  
گلاویژ خیلی جاها ادیتمون کرده و میکنه!

#747

بدون حرف به روبه روم زل زده بودم و با حسرت  
آهی کشیدم که بهار از سکوتم استفاده کرد و ادامه داد؛  
\_این حرفارو نزدم که ناراحتت کنم..!  
\_ناراحت نشدم.. واقعیت تلخه اما من قبولش دارم!

واقعیّت اینه، گلاویژ از وقتی که تورو با چشم خودش  
کنار یه زن دیده کلا یه آدم دیگه شده! \_ یعنی چی؟  
متوجه نمیشم!

\_ ببین عماد، گلاویژ یه عادت تلخ و نفرت انگیز داره  
که هیچوقت ازش خوشم نیومده

و هیچوقت نتونستم عادت مسخره اش رو ازش ترک  
بدم چون توی ذاتشه.. اون عادت اینه که اگه تصمیم  
بگیره یه چیزی رو ترک کنه یا واسه همیشه کنار  
بذاره واقعا این کارو میکنه!

از وقتی که شناختمش همین بوده.. یکی از نمونه های  
کوچیکش رو واست مثال میزنم؛  
گلاویژ عاشق میوه ی اناره.. اونقدر که اگر یک تشت  
پر از انار جلوش بذاری تا دونه ی آخرش رو  
میخوره!

اما به دلایلی که لازم نمیدونم توضیح بدم یک شبه از  
انار متنفر شد و بعداز اون دیگه لب بهش نزد..

الان حتی اگه زمین به آسمون برسه یک دونه انار هم  
نمیخوره!

یه کم مکث کرد و ادامه داد:  
\_ امیدوارم با این مثال ته حرف من رو خونده باشی و  
گوشی دستت او مده باشه!  
گوشی دستم بود.. بدجوری هم دستم بود!

\_ من بهش خیانت نکردم بهار.. اون زنی که گلاویژ  
بامن دید، از طرف یکی از شرکت های همکار او مده  
بود و اسه قرار داد.. وگرنه هیچ نسبتی بامن نداشت و  
خودمم اولین بار بود که میدیدمش!

#748

\_ اما وانمود کردی که اون زن دوستته و وارد یه  
رابطه ی دیگه شدی و متاسفانه اون بچه این رو  
باورش کرده.. اگه میخوای با گلاویژ ادامه بدی و  
فکر میکنی میتونی یک بار دیگه رابطه اتون رو از نو  
شروع کنی

باید بهت بگم عجله کن و دست بجنبون چون همین  
الانشم دیر شده!  
\_چیکار کنم؟ میشه خواهش کنم بهم کمک کنی؟

\_کاری از دست من برنمیاد.. همین چند دقیقه پیش  
و است از عادت مزخرفش گفتم..  
توی این مورد تنها کسی که میتونه بهت کمک کنه  
فقط خودتی!

\_اما من نمیتونم برم و صاف تو چشمات نگاه کنم  
و بگم تو اشتباه کردی.. تو خطا کردی.. تو دروغ گفتی  
و گند زدی به همه چیز و حالا هم تو بیا منو ببخش  
و دوباره برگرد!

نمیتونم این کارو بکنم غرورم این اجازه رو بهم نمیده!  
یه کم نگاهم کرد و با مکت گفت:  
\_واقعا همه ی این کارها رو گلاویژ کرد؟؟

با حرص و پرتحکم اسمش رو صدا زدم..

بهار...! من دنبال مقصر نیستم و نمیخوام اتفاقات  
افتاده رو حتی برای یک ثانیه هم مرور کنم چون  
دیدگاهم عوض نمیشه

من فقط یک چیزی رو میدونم.. تموم این مدت سعی  
کردم گلاویژ رو از زندگیم حذف کنم و نشد.. فهمیدم از  
زندگیم اگر حذف بشه از ذهنم و قلبم حذف نمیشه..

گلاویژ از دیدگاه من هنوزم همون آدم دروغگوویه که  
مهم ترین راز زندگیش رو از من مخفی کرد و منو  
باخاک یکسانم کرد..

#749

اما متأسفانه قلب زبون آدم حالیش نمیشه و دل من هم  
در مقابل تموم این حقایق خودشو زده به نفهمی.. نشستم  
باخودم فکر کردم و طبق شرایط روحیم به این نتیجه  
رسیدم

که حتی اگر میفهمیدم گلاویژ قبل از من دوبار هم  
از دواج کرده بازم دل لعنتیم اونو میخواست!  
حالا که دارم خودم با زبون خودم اعتراف میکنم

ازت میخوام دیگه نبش قبر نکنی و دنبال مقصر  
نگردی!

تنها یک خواهش ازت دارم که کمک کنی از این حال  
وروز و وضعیت بیرون پیام!

\_داری اشتباه میکنی عماد.. با این حرفایی که زدی  
هیچوقت از این حال و روز بیروت نمیای هیچ،  
بیشتر خودتو نابود میکنی.. و البته در کنارش گلاویژ!

تو با این افکارت و دیدگاهی که نسبت به گلاویژ داری،  
اشتباه ترین تصمیم رو گرفتی و فقط واسه اینکه از  
این اوضاع خارج بشی میخوای

ضربه ی محکم تری به خودت و رابطه ی عاطفیت  
بزنی!

یه رابطه وقتی قشنگه که دل دو طرف از هم صاف و  
شبيه آينه باشه..

وقتی ته دلت هنوزم گلاویژ رو مقصر میدونی و  
فکر میکنی دختر دروغگو و فریبکاری هستش

و بدون شک گوشه ی ذهنت هر لحظه به این  
فکر میکنی که ممکنه بازم بهت دروغ بگه چرا  
میخوای به رابطه ای که پر از کینه اس ادامه بدی؟

#750

بایاک کردن صورت مسئله میخوای مسئله رو حل  
کنی؟

اینطورا هم که فکر میکنی نیست.. یعنی به این شدت  
که فکر کردی نیست و به مرور زمان درست میشه..  
میدونم دارم چیکار میکنم!

مشکل همینجاست که نمیدونی داری چیکار میکنی!



تو اول باید مشکل افکارت رو درست کنی و کینه هایی  
که از اون دختر به دل بردی رو از دلت پاک کنی!

تو آدم عاقلی هستی و با فکر کردن به نتیجه های خوبی  
میرسی..

برو با خودت فکر هاتو بکن.. هر وقت به این نتیجه  
رسیدی که گلاویژ بی گناه

و ته دلت مطمئن شدی که حتی از گل هم پاک تره  
اونوقت بیا و راجع به درست شدن رابطه تون حرف  
بزنیم!

\_من عاشق معصومیت توی چشم هاش شدم بهار..

خوب میدونم پاک و معصومه.. من هیچوقت درباره ی  
گلاویژ فکر بدنکردم.. حتی وقتی اون عکس هارو  
دیدم و همه ی شواهد علیه گلاویژ بود!!

نه تنها زبونم بلکه بند بند وجودم میگفت اشتباه کردی  
عماد، گلاویژ اون دختری نبود که فکر میکردی اما ته  
دلم.. توی خلوت خودم و دلم..

هیچوقت نتوانستم باورش کنم و یه چیزی ته قلبم مانع  
قبول کردن اون عکس ها میشد...!  
الانم هیچکدوم از حرفام به ناپاک بودن گلاویژ ختم  
نمیشد..

هیچوقتم بهش فکر نکردم.. منظور من از حرف ها  
و دیدگاهم نسبت به گلاویژ، دروغ گفتن و پنهانکاریش  
بود.. فقط همین!

#751

اومد حرف بزنه که گوشیش زنگ خورد و عکس  
گلاویژ روی صفحه ی گوشیش افتاد..  
حتی دلم برای اون لبخندهای قشنگ توی عکس هاشم  
تنگ شده بود..

\_گلاویژه.. حتما ترسیده.. اگه میشه بریم سمت خونه  
صحبت هامون طولانی شد اونم از تنهایی میترسه!  
پشت بند حرفش تماس رو وصل کرد..

من هم بدون حرف خیابون رو دور زدم و به طرف  
خونشون حرکت کردم..

\_جانم گلا؟ خوبی؟

نمیدونم چی گفت که بهار نیم نگاهی به من انداخت و با  
مکت گفت:

\_نه متاسفانه نیومدم.. دارم برمیگردم خونه!

.....

\_خیلی خب دارم میام.. خرس گنده شدی هنوز مثل  
بچه ها میترسی.. کسی در زد باز نکن من خودم کلید  
دارم..

....

\_باشه خداحافظ..!

گوشی رو قطع کرد که گفتم:

\_ترسیده بود؟

\_او هوم.. هیچوقت واست سوال نشده بود که دلیل این  
همه ترس گلاویژ از تنهایی و صدای دروازه چیه؟

\_ چرا.. واسه همین میگم دروغگوی خوبیه.. چون  
هر دفعه ازش پرسیدم به بهترین شکل دروغ تحویل  
داد و گولم زد..  
هنوز حرفم تموم نشده بود که حرف خودمو به خودم  
پس داد و گفت:

\_ تا حالا نشده وواست پیش نیومده ترس از دست دادن  
مجبورت کنه دروغ بگی؟ توی اطرافیانتم هم ندیدی  
یه نفر واسه فرار از گذشته یا ترسیدن از گذشته اش  
مجبور بشه ناخواسته دروغ بگه؟

#752

\_ خیلی خب حق باتوئه.. بعضی وقتا آدمها به اجبار و  
علیرغم میلشون مجبور میشن دروغ بگن.. اوکی..  
گذشته ها گذشته.. بیا راجع بهش دیگه حرف نزنیم..

هرچی که بوده هرچی که هست.. من گلاویژ رو  
میخوامش.. دوستش دارم و واسه به دست آوردنش

هر کاری میکنم.. یک کلام بهم بگو کمک میکنی؟  
پانه؟

کمکت میکنم اما زمانی که مطمئن شدم از گلاویژ  
هیچ کینه ای به دل نداری!  
پرت وپلا نگو.. من از کسایی که دوستشون دارم  
کینه به دل نمیگیرم!

باشه.. اینو توی مرور زمان میفهمیم!  
با حرف بهار فهمیدم از این دختر آبی واسه من گرم  
نمیشه و اگه قراره این همه منت بقیه رو بکشم واسه به  
دست آوردن گلاویژ، خب همین منت کشی هارو  
با خودش امتحان میکنم!

دیگه اون بحث رو ادامه ندادم و سعی کردم وانمود کنم  
که میخوام خودمو بهش ثابت کنم..  
اوکی.. قبوله.. اما قول بده که بعدش کمک میکنی!  
قول میدم!

رسیدیم جلوی خونشون و ماشین رو نگهداشتم..

ممنون.. فردا قرارم با رضا رو خودم بهت خبر میدم  
که کجا باشه.. منتظر خبرم...

خیلی زرنگ بود.. میخواست من رو بیچونه  
و خبر نداشت من خودم صدتای این دختر رو درس  
میدم..  
میون حرفش پریدم و گفتم:

راجع به اون موضوع حرف زدیم و قرار هامونو  
گذاشتیم تموم شد رفت پی کارش.. قرار شد تو بهش  
فرصت جبران بخشش ندی اما قرار ملاقاتش رو قبول  
کنی درسته؟

#753

وا؟ خب منم چیزی غیر از نگفتم که.. گفتم بهت میگم  
کجا..

دوباره میون حرفش پریدم..  
نیازی نیست من جاشو از قبل رزرو کردم..

فقط فردا ساعتش رو بهت اعلام میکنم.. امیدوارم  
سرکارم نذاری و سر حرفت بمونی!  
\_اوکی.. قبوله.. کاری نداری؟  
\_نه ممنونم که به حرفام گوش دادی و درخواستمو  
قبول کردی!

\_خواهش میکنم.. انشالله که پشیمون نشم.. تو هم بیشتر  
مواظب خودت باش.. اون دستت هم بیرنشون یه دکتر  
بده خدایی نکرده فردا پس فردا مشکل نشه واست..

\_حتما.. چشم.. فقط بهار.. میشه خواهش کنم حرفامون  
راجع به گلاویژ تا اطلاع ثانوی بین خودمون بمونه؟  
\_آره حتما.. نمیگفتی هم قصدنداشتم بهش بگم.. خیالت  
راحت!

\_ممنون!  
در روباز کرد و پیاده شد.. قبل از اینکه در رو ببند  
گفتم:

\_گفتی گلاویژ کجا مشغول به کار شده؟

لبخند زیرکانه ای زد و گفت:  
\_ در این باره حرفی نزدم.. اجازه ندارم محل کارش  
رو به کسی بگم!  
ابرویی بالا انداختم..  
\_ اهان.. اوکی مشکلی نیست.. برو به سلامت.. فعلا  
خداحافظ

بهار رفت و من منتظر شدم تا کامل بره داخل خونه..  
زیر لب زمزمه کردم:  
\_ فکر میکنی خیلی باهوشی.. خیلی خب نگو.. بانگفتن  
تو که من توی بی خبری نمیمونم!  
اونقدر تعقیبش میکنم تا محل کارش رو پیداکنم!

#754

ماشین رو بردم انتهای کوچه یه جوری که توی چشم  
نباشه پارک کردم..  
\_ ببینم صبح که میخوای سرکار بری چطوری  
میخوای از دست من قسر در بری گلاویژ خانوم!



شماره ی رضا رو گرفتم گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و منتظر جواب شدم..

\_جانم عماد؟

\_سلام خوبی؟ کجایی؟

\_سلام ممنون تو خوبی؟ خونه.. تو کجایی؟ چه خبر؟

\_سلامتی.. خبری نیست.. جلوی خونه ی بهار اینا!  
با صدای متعجب و هول کرده گفت؛

\_اونجا چیکار میکنی؟ یه وقت نری راجع به من...  
میون حرفش پریدم و گفتم:

\_اتفاقا رفتم و راجع به تو هم مفصل حرف زدیم و قرار شد فردا بهار بیاد یه جا همدیگه رو ببینید و باهم سنگ هاتونو وا بکنید..

\_چرا این کار رو کردی عماد؟ من که میدونم اون  
نمیاد و فقط ارزش خودتو پایین آوردی!

\_واسه او مدنش که میاد.. مطمئنم میاد.. اما واسه  
برگشتنش من هم امیدی ندارم و امیدوارم با گفتن  
حقیقت بتونی دلش رو دوباره به دست بیاری!

اگه امیدی به برگشت نیست پس چرا ازش خواستی  
که منو ببینه؟ که صاف تو چشمام زل بزنه و از نفرت  
و جدایی حرف بزنه؟  
اونطور هم که فکر میکنی نیست..

مطمئنم که میتونی دلش رو نرم کنی.. و این فقط باگفتن  
حقیقت امکان پذیره!  
امیدوارم.. ممنونم که بخاطر من کاری که دوست  
نداری رو انجام دادی!

#755

خواهش میکنم.. کاری نکردم.. من واسه خوشحالی  
تو هرکاری میکنم!  
نوکرتم داداش.. انشالله بتونم جبران کنم واست! حالا  
کجا قرار گذاشتین؟ من کجا باید برم؟

\_نمیدونم.. قرار شد جاشو هماهنگ کنم و بهش خبر  
بدم.. خودت هرکجا که میدونی بهتره بگو تا واسش  
آدرسش رو بفرستم!  
\_اوکی.. پس من بهت خبر میدم.. باز ممنون!

\_خواهش میکنم.. منتظر خبرت هستم.. فعلا خداحافظ..  
گوشی رو قطع کردم و آهنگ آرومی رو پلی کردم،  
چشم هامو روی هم گذاشتم و به گلاویژ و حرف های  
بهار فکر کردم!

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای زنگ گوشیم  
رشته ی افکارم رو پاره کرد..  
بادیدن شماره ی عزیز یادم اومد منه خنگ قرار بود  
امشب بعدشام برم دنبالش و از خونه ی صحرا برش  
گردونم!

\_الوسلام عزیز جانم..  
\_سلام پسر م خوبی؟ کجایی مادر چشمم به در خشک  
شد!

\_ الهی دورت بگردم ببخشید شرمنده ام یه کم کارام  
طول کشید.. تو راهم دارم میام..

\_ ساعت یک نصف شبه پسر م عجله کن صحرا هم  
صبح زود میخواد سرکار بره بخاطر من بیدار مونده!  
\_ اومدم دورت بگردم اومدم.. تا بیست دقیقه دیگه  
اونجام!

گوشی رو قطع کردم و ماشین رو روشن کردم و  
باعجله روندم سمت خونه ی صحرا اینا.. قسمت نشد  
بمونم و محل کار گلاویژ رو پیدا کنم..

#756

دو روز بعد..

ماتم زده به چمدون بسته ی عزیز زل زده بودم و به  
این فکر میکردم که بدون عزیز چطوری باید به دنیای  
سیاه تنهاییم برگردم!  
با اینکه پدر و مادرم توی سن کم از دور شده بودن

باید اعتراف کنم که هیچوقت دلم و اسشون تنگ نشده  
و برعکس اون ها، تمام عمرم با غصه ی دوری از  
عزیز گذشت!  
من پدر و مادر با مسئولیت و احساسی نداشتم که دلم  
و اسشون تنگ بشه!

از وقتی یادم میاد زیر دست عزیز بزرگ شدم و با  
محبت ها و قربون صدقه رفتن هاش جون گرفتم..  
عزیز برای من فقط یه مادر بزرگ نبوده و نیست..

اون به تنهایی برای من همه کس بوده..  
مادرم، پدرم، خواهرم، بردارم و...!  
توی همین فکرها بودم و اشک توی چشم هام جمع  
شده بود که صدای عزیز رشته ی افکارم رو پاره  
کرد..

و افسوسم تو که اینجایی پس چرا جواب نمیدی؟  
اشک توی چشم هام و بغض سنگین توی گلویم رو پس  
زدم و گفتم:

\_جانم؟ بامنی؟ بیخشید تو فکر بودم صداتو نشنیدم!  
جونه دلم؟  
\_جونت سلامت.. به چی فکر میکردی که اینقدر عمیق  
غرقش شده بودی؟

\_به شما.. اشاره ای به چمدون روبه روم کردم و  
ادامه دادم؛  
\_به این لعنتی که هر لحظه نزدیک شدن به ساعت  
پرواز و رفتنت رو به رخم میکشه!

اومد کنارم نشست و دست های مهربونش رو قاب  
صورتم کرد و گفت:  
\_چرا ناراحتی مامان جان؟ مگه دفعه اوله که میام و  
میرم؟ نکنه رفتن آخرمه و ناراحتی دیگه منو نمی  
بینی!

#757

با حرفش یه دفعه دلم هول شد و حس کردم یه چیزی  
ته دلم پاره شد..

بی قرار از جام بلند شدم و عصبی گفتم:  
\_ ای بابا عزیز خدانکنه این حرفا چیه که میزنی؟

آخه آدمی که مسافره اینجوری حرف میزنه؟  
خندید و با حالت بامزه ای گفت:  
\_ خیلی خب خواستم از فکر و خیال بیارمت بیرون  
اینقدر شلوغش نکن شوخی کردم!

\_ خب آخه قربونت برم دم رفتن این چه شوخیه که  
میکنی؟ نمیگی من دق میکنم؟ همینجوریش دارم دیونه  
میشم که داری اتهام میزاری و میری!

دستمو گرفت و گفت:  
\_ خدانکنه گل پسر.. بیا بشین اینجا ببینمت..  
دوباره روی تخت نشستم و بدون حرف به زمین چشم  
دوختم!

\_ چته حالا ماتم گرفتی مادر؟ بازم میام بهت سر میزنم  
اصلا هر وقت تو گفتی من پامیشم میام خوبه؟

من الان میخوام که نری! آگه واقعا خواسته ی من  
و است مهمه پس نرو!

نمیشه دورت بگردم الان یک ماهه که خونه  
وز ندگیمو ول کردم به امون خدا.. معلوم نیست چه  
بلایی سر خونه اومده.. تو این شهر حس میکنم هوا  
کمه.. دلم اینجا بی تابه!

بخدا این شهر منو اذیت میکنه مامانم.. اما بهت قول  
میدم زود به زود میام و بهت سر میزنم! خوبه؟  
\_ باشه.. دلم نمیخواد اذیت بشی.. مانعت نمیشم..

من به تنهایی عادت دارم.. خیلی ساله که رفیق  
و همدم تنهاییام بوده و هست!

#758

\_ اینجوری نگو عمادم.. دلمو خون نکن.. اینجوری دلم  
اینجا میمونه و فقط جسم میره!  
\_ راحت باش.. جدی گفتم..



اما چشم دیگه نمیگم.. حالا هم بیا بهش فکر نکنیم..  
هنوز تا شب خیلی مونده.. دلم نمیخواد زمان کم باقی  
مونده ای که پیشم هستی رو با غم و غصه بگذرونم

\_ آره فکر خوبییه.. اینجوری منه پیرزن هم موقع رفتن  
اذیت نمیشم و از دوری پسر کم دق نمیکنم دیگه!  
\_ خدانکنه.. الهی همیشه سایه ات بالاسرم باشه..

راستی اومدنی گفתי صدات زدم.. چیکارم داشتی؟  
\_ ای وای خاک به سرم یادم رفت.. اومدم بگم بیای  
غذا بخوری تورو که دیدم فراموشم شد!

\_ شما بخورید نوش جونتون... من اشتهای ندارم!  
\_ همیشه.. اشتهای نداریم و سیرم و نمیخورم نداریم..  
همین الان پاشو بریم سر سفره که غذا یخ زد..

پروانه طفلک از صبح پای گاز آشپزی کرده زشته  
چیزی نخوری!  
\_ آخه عزیز...

تو حرفم پرید و با جدیت گفت:  
\_ آخه نداره.. بلندشو بهت گفتم...

دلَم نمیخواست روز آخری عصبیش کنم و باهاش  
مخالفت کنم..

\_ چشم.. چشم.. هرچی شما بگی!  
\_ آفرین پسر حرف گوش کنم..

همراه با عزیز از اتاقتش او مدیم بیرون و به طرف  
میز غذا رفتیم..

پروانه روی صندلی پشت میز نشسته بود و بدون اینکه  
به غذاها دست زده باشه به گوشه ای زل زده بود!

عزیز\_ پس چرا شروع نکردی دخترم؟  
\_ منتظر شما بودم.. بفرمایید..

روی صندلی کنار عزیز نشستم و گفتم:  
\_ معذرت میخوام پروانه خانوم جان..

توی این مدت خیلی به شما زحمت دادم امیدوارم  
حلالم کنید

#759

بعد از رفتن عزیز بیشتر احساس تنهایی میکردم و قلبم  
بیشتر از قبل سنگین شده بود!  
الان دو روزه که عزیز رفته و دوباره من موندم و  
تنهایی رفیق همیشگیم..

امروز قرارداد کاری رو با آقای زنگنه امضا کردم و  
رسمًا شراکت بزرگمون شروع شد اما انگار من دیگه  
اون عماد سابق نبودم و حس و حال کار و ر غابت از  
وجودم رفته بود!

داشتم توی لپتاپم نقشه ها و کارهایی که قرار بود انجام  
بدیم رو نگاه میکردم که تقه ای به در اتاقم خورد و  
بدون اینکه فرصت اجازه ورود رو بگیرن در باز شد و  
فهمیدم رضاست!

بادیدن رضا در لپتاپ رو بستم و با تاسف گفتم:

تنها کسی که توی شرکت هیچوقت شعور اجازه  
گرفتن رو نداره و هیچوقت یاد نمیگیره تویی!

خندید با حالتی سر خوش گفت:  
درسته اینجا شرکته و محل کار مونه اما دلیل همیشه  
که واسه ورود به اتاق داداشم اجازه بگیرم!

عقل اندر سفیهانه نگاهش کردم و گفتم:  
حالا چی میخوای حرفتو بزن کلی کار دارم!  
اومدم بگم قربون مرامت دو ساعت حواست سفت  
وسخت پای کار باشه من ناهار قرار دارم میرم و  
زودی برمیگردم!

کجا به سلامتی؟ یه جوری حرف میزنی انگار  
تاحالا شرکت رو یک تنه ساپورت کردی و من حکم  
چغندر داشتم!

نه... دور از جون چغندر داداش این حرفا چیه...  
رضاااا

خندید با همون خنده اومد ماچم کرد و گفت:

\_ شوخی میکنم داداش نوکرتم هستم.. تونبودی  
هیچکدوم از این قرارداد های بزرگ هم وجود  
نداشت...

#760

\_ خیلی خب خودم میدونم لازم نیست الکی نوشابه  
باز کنی.. کجامیخوای بری؟  
\_ بابهار قرار دارم.. همین رستوران همیشگی  
خودمون.. میرم وزود هم برمیدرم!

\_ انگار آشتی کردینا... دیروز با بهار بودی!  
\_ آره داداشم به لطف خدا و کمک بزرگی که توبهم  
کردی داره همه چی درست میشه!  
باحرف رضا هم ناراحت شدم هم خوشحال..

ناراحت از اینکه ای کاش من هم میتونستم همه چی رو  
با گلاویژ از نو شروع کنم و نتونستم..

خوشحال از اینکه رابطشون خوب شده و دوباره برق  
عشق و خوشحالی رو توی چشم های رضا میدیدم!  
\_باشه برو نگران هیچی هم نباش دیرتر هم اومدی  
مهم نیست خودم هستم!

\_چاکرتم داداش.. انشالله و است جبران کنم!  
باحسرت آهی کشیدم و فقط تونستم سرم رو تکیه بدم!  
\_بروبه سلامت..

رضارفت و من بی اراده بازهم غرق گلاویژ شدم!

خوب میدونستم یکی دیگه رو تو زندگیش جایگزین  
من کرده و خوب تر از اون میدونستم بهار اون شب  
واسه آروم کردن من دروغ گفت که گلاویژ با اون  
مرد نسبتی نداره!

باید تکلیفم رو باخودم روشن میکردم.. باید هرطور  
شده محل کارش رو پیدا کنم و بفهمم اون مرد کی بود  
که گلاویژ تا نصف شب باهاش بود!

بافکری پریشان و قلبی که هر لحظه سنگین تر از قبل  
میشد به کار هام رسیدم و تا ساعت هفت غروب  
یکسره کار هامو انجام دادم و حتی کار فردا هم انجام  
دادم چون قرار نبود فردا شرکت بیام!

#761

قبل از تعطیل شدن شرکت دست از کار کشیدم و  
باهمه خدا حافظی کردم و زدم بیرون!  
وارد پارکینگ شدم و بادیدن ماشینم که حالا

صافکاری شده و تمیز مثل روز اولش شده بود، آهی  
از سر حسرت کشیدم و دوباره یاد روز تصادم افتادم..  
انگار تحمل کردن این ماشین هم واسم سخت شده بود

باید تو اولین فرصت ردش می‌کردم بره!  
تصمیم داشتم هر چیزی که خاطرات تلخ رو واسم  
تداعی کنه رو از زندگیم حذف کنم..  
برای آدم های زندگیم هم تصمیم های خوبی داشتم!

باخودم عهد بستم و قسم خوردم که اگر گلاویژ حتی به  
اندازه ی یک تماس تلفنی یا اسمس با هر جنس  
مذکری بجز من داشته باشه واسه همیشه از زندگیم  
حذفش کنم!

داشتم توخیابون بی هدف و بدون هیچ مقصدی دور  
میزدم که چشمم به داربست ها و پرچم هایی که داشتن  
برای محرم آماده میکردن افتاد...

بی اراده بغضم گرفت و باگریه از امام حسین خواستم  
خودش یه کاری با دلم بکنه.. ازش خواستم یا گلاویژ  
رو به من برگردونه یا برای همیشه مهرش رواز دلم  
بندازه بیرون

دو دوز دیگه اول محرم بود و من همون شب جلوی  
همون پرچم ها واسه زندگیم و قلب بی قرارم  
نذر کردم...

یه دل سیر که اشک ریختم و خودمو خالی کردم  
برگشتم خونه..



باید استراحت میکردم چون صبح زود میخواستم برم  
سراغ گلاویژ و بفهمم کجا داره کار میکنه و بفهمم  
اون مرد واقعا چه نسبتی باهاش داره

#762

صبح باصدای آلارام گوشیم چشم هامو باز کردم..  
او مدم بلندشتم که حس کردم تموم استخون ها و مفصل  
هم خشک شد و از کار افتاده..

بادیدن وضعیتم یادم اومد دیشب اونقدر غرق فکر بودم  
که نفهمیدم کی روی همون کاناپه با همون لباس های  
بیرون خوابم برده بود..

ساعت شش صبح رو نشون میداد و طبق آمار

و ساعت کاری که از گلاویژ داشتم، امکان نداشت این  
ساعت ها سرکار بره پس واسه جمع و جور کردن  
خودم و دوش گرفتن یک ساعتی وقت داشتم!

به سختی تکونی به خودم و با درد و ناله و شکوندن  
تک تک قلنج هام به طرف حمام رفتم و یه دوش نیم  
ساعته آب داغ گرفتم..  
گرمای آب کمک خوبی برای مفاصل داغونم شد!

بعد از حمام موهامو سفارش مرتبی کشیدم و تیپ  
اسپرت زدم.. گلاویژ همیشه میگفت بااینکه تیپ  
رسمی خیلی بهت میاد اما من عاشق وقتاییم که کت  
تک میپوشی و آستین کتت رو بالا میزنی!

خب منم همون کار رو کردم.. شلوار جین\_کتون  
سورمه ای با تیشرت سفید پوشیدم و کت تک سورمه  
ای اسپورتی که تازه خریده بودم هم روی تیشرت  
سفیدم پوشیدم و آستیناشو یه کوچولو بالا زدم

ساعت سورمه ای و انگشتر نقره رو دستم کردم و  
یک عالمه عطر زدم..  
عینک آفتابی هم برداشتم و در آخر کتونی های اسپرت  
سفید تیمو کامل کرد!

باگفتن بسم الله خونه رو ترک کردم و ماشین رو از  
حیاط بیرون بردم و به سمت خونه ی گلاویژ اینا  
حرکت کردم..  
نمیدونم اون دلشوره ی مسخره چی بود که به جونم  
افتاده بود..

شبيه نوجوان هایی که صبح ها میرفتن در مدرسه ی  
دخترانه شده بودم و حس و حال همون موقع ها رو  
داشتم..  
انگار ته دلم انتظار داشتم گلاویژ رو با کسی ببینم و  
ناامیدم کنه..

اما نه... نباید بزارم افکار منفی ذهنم رو پرکنه! دلم  
میخواد باورش کنم.. اگه باور نکنم تموم زندگیمو با  
عذاب شکاک بودن از دست میدادم!  
توی همین فکر ها بودم که رسیدم به محلشون..

هنوز ساعت هفت ونیم بود و مطمئن بودم از خونه بیرون نرفته.. ماشین رو انتهای کوچه پشت یکی از اتوبوس ون ها که داخل کوچه پارک کرده بود، به صورت سر و ته پارک کردم

و آینه بغلم رو یه جوری تنظیم کردم که به خونشون تسلط کامل داشته باشم!  
ساعت هشت ونیم شد و هنوزم هیچ خبری از گلاویژ نبود..

باخودم گفتم نکنه دیر اومدم و رفته باشه؟ یا نکنه امروز اصلا سرکار نره؟  
باید یه راهی پیدا میکردم که این قضیه رو بفهمم!  
تنها کسی که به ذهنم رسید رضا بود..

#764

رضا میتونست از طریق بهار بهم آمار گلاویژ رو بده!

او مدم شماره ی رضا رو بگیرم که دیدم گلاویژ بایه  
تیپ خیلی جلف و لباس هایی که به شدت از پوششش  
بیزار بودم از خونه او مد بیرون!

بیخیال زنگ زدن به رضا شدم و گوشیمو روی  
صندلی شاگرد انداختم و ماشین رو روشن کردم  
و همزمان زیر لب باخودم زمزمه کردم:  
\_ نگاه کن تیپ و قیافه اش رو تو رو خدا...

سایه ی من رو بالا سرش دور دیده چطوری واسه  
خودش جولون میده!  
من تو رو آدمت میکنم.. صبر کن حالا..  
منتظر بودم بره اما انگار منتظر کسی بود و همونجا  
جلوی در ایستاده بود!

نکنه بازم با اون مرتیکه قرار داره و اون میخواد بیاد  
دنبالش؟  
وای نه.. حتی فکر کردن به اون موضوع هم آزار  
دهنده اس..

با حرص به شلوار کوتاهش نگاه کردم و دندون هامو  
محکم روی هم فشار دادم..  
دلم میخواست آروم باشم اما هنوز هیچی نشده اول  
راه،

اونقدر عصبی شده بودم که دلم میخواست برم و یه  
دل سیر کتکش بزنم!  
توی همین فکرها بودم که ماشین بهار از پارکینگشون  
اومد بیرون و گلاویژ هم رفت سوار ماشین شد!

پس محل کارش به محل بهار نزدیک بود.. خیلی دلم  
میخواست بدونم شغل جدیدش چیه!  
با حرکت کردن ماشین بهار، من هم با فاصله و  
یواشکی دنبالشون راه افتادم

#765

وقتی به محل کار بهار رسیدم و فهمیدم کار جدید  
گلاویژ چیه دنیا روی سرم آوار شد...

آخرش ضربه ی کاری خودش رو به قلبم زد و رفت  
مدل چهره شد..

تا باچشم خودم نمیدیدم نمیخواستم باور کنم.. و اسه  
همونم رفتم داخل و بایه پرس و جوی خیلی ساده  
فهمیدم درست حدس زدم و گلاویژ توی اون مزون  
مدل چهره شده!

اونقدر ناراحت و عصبی بودم که وقتی میخواستم  
برگردم سمت ماشینم حس میکردم پاهام لمس شده و  
دنبالم نمیاد..

قبل از اینکه به ماشین برسم گوشه ی دیوار در  
بیرونی مزون روی پله ها نشستم..  
دستم روی قلبی که حس میکردم میخواد سینه ام رو  
بشکافه و بیرون بزنه، گذاشتم و با خودم گفتم:

خدایا این قلب من مگه چقدر میتونه تحمل ضربه  
های سنگین رو داشته باشه که هنوزم بااین شدت توی

سینه ام در حال تپیدنه؟ چرا قلب من نمی ایسته  
و تمومش نمیکنی آخه؟

یه کم که گذشت از جام بلند شدم و رفتم سوار ماشینم  
شدم...  
گوشیمو برداشتم و شماره ی رضا رو گرفتم..  
\_ جونم داداش؟

\_ تو میدونستی گلاویژ توی مزونی که زنت کار میکنه  
مدل چهره شده؟؟

#766

رضا که انگار باحرف من شوکه شده باشه اولش یه  
کم مکث کرد و بعدش با لحنی که میدونستم دروغ  
نیست و داره حقیقت رو میگه گفت:

\_ چی؟؟؟ متوجه نشدم.. یعنی چی؟ یعنی گلاویژ توی  
مزون بهار اینا مدل چهره شده؟  
\_ میخوای بگی تو خبر نداشتی دیگه؟



\_من غلط بکنم با جد و آبادم.. به ولای علی من بی  
خبرم عماد!

\_خیلی خب! قسم نخور باورت کردم.. فعلا کاری  
نداری؟

\_چرا یه لحظه قطع نکن کارت دارم!  
\_باشه زود بگو اعصابم خیلی داغونه..

\_چرا اینجوری شدی خب؟ به فرض که مدل شده و  
داره کار میکنه پول درمیاره.. این موضوع واسه چی  
اینقدر برای تو آزار دهنده و غیرقابل درکه؟

\_رضا... گلاویژ میدونست من از این کار متتفرم و  
میدونست من کسی رو که به عنوان همسر آینده ام  
انتخاب میکنم نباید عکسش توی تموم کاتالوگ  
فروشگاه ها باشه..

اون میدونست من با این موضوع کنار نمیام و کلاه بی  
غیرتی رو هیچ جور به سرم نمیذارم و با این کارش

رسمًا به من ذهن خوش خیال و احمقانه ام ثابت کرد که  
برای همیشه قیدمو زده و فراموشم کرده!

\_دیونه شدی پسر؟ کجای کارش مشکل داره که اینقدر  
حساسی؟ مگه بهار هم توی اون مزون کار نمیکنه؟  
یعنی الان زن من هم اونجا کار میکنه کلاه بی غیرتی  
به سرمه؟

\_خودتو به اون راه نزن رضا.. بهار توی اون مزون  
عکاسی میکنه و نهایتش یه اسم و فامیل کوچیک به  
عنوان عکاس پایین اون کاتالوگ ها قرار میگیره و  
کسی قرار نیست عکسش رو پیش خودش داشته باشه

#767

گلاویژ:

با پلک هایی که به سختی میتونستم باز نگهشون دارم  
آخرین عکس هم ادیت کردم و داخل فولدر جدید  
گذاشتم و کامپیوتر رو خاموش کردم..

سرم رو که اندازه یه کوه سنگین شده بود، روی میز گذاشتم، چشم هامو بستم و سعی کردم دلیل حال خرابم رو بفهمم.. نمیدونم چم شده بود..

تو همین فکرها بودم که صدای بهار رشته ی افکارم رو پاره کرد..

\_\_گلا؟ خوابیدی؟

بدون اینکه سرم رو از روی دست هام بلند کنم تو همون حالت گفتم؛

\_\_بله؟ بیدارم..

صداش نزدیک شد و بعدش دستش روی سرم نوازش وار قرار گرفت..

\_\_صبح بالا میاوردی حالت بهتر شد؟ خوبی الان؟

تو همون حال با صدای بیجون تری جواب دادم:

\_\_نه اصلا خوب نیستم.. هم سرم درد میکنه هم حس میکنم یه ساختمون روی سینه ام قرار گرفته.. نمیتونم تکون بخورم..

سرم رو بلند کرد و دست هاشو قاب صورت تم کرد  
ونگران پرسید:

\_ بیبیم تورو.. رنگ چرا اینقدر پریده؟ اگه حالت خوب  
نیست پس چرا از صبح هیچی نمیگی؟

\_ نمیدونم.. همش منتظر بودم بهتر بشم اما انگار  
هرچی میگذره دارم بدو بدتر میشم!

\_ پاشو خب.. پاشو ببرمت دکتر.. وقتی حالت خوب  
نیست نباید بزاری تا این اندازه ناتوان بشی که!

\_ نه بابا دکتر واسه چی...! یه کم بخوابم خوب میشم..  
همه کار هامو کردم اگه تموم شده فقط من رو برسون  
خونه..

\_ رنگ به رو نداری دختر.. صورتت شبیه گچ روی  
دیوار شده..

یه کم صبر کن برم لوکیشن فردا رو به بچه های گروه  
تحویل بدم.. الان زود بر میگردم بریم دکتر بفهمم چت  
شده

#768

اونقدر حالم بد بود که حتی توان مقاومت هم نداشتم..  
انگار واقعا به دکتر نیاز داشتم..  
ولی آخه چرا؟ واسه چی اینقدر حالم بد بود؟

واسه چی دقیقا روزی که فرداش برای اولین بار  
میخوام جلوی دوربین قرار بگیرم حالم باید بد بشه؟؟  
خدایا قربونت برم آخه چرا اینقدر من بدشانس و  
بدبختم؟

چند دقیقه بعد بهار اومد و باهم به نزدیک ترین  
درمانگاه رفتیم.. اگه بگم اونقدر جون توی بدنم نبود که  
دلم میخواست روی صندلی چرخدار باشم، دروغ  
نگفتم!

تشخیص دکتر آنفولانزا بود و بعد از یک عالمه سرم و  
آمپول که نوش جان کردم برگشتیم خونه..  
وقتی از کلینیک بیرون اومدیم هوا تاریک شده بود

بخاطر دار و هابود یا مریضیم تموم مسیر رو خواب  
بودم و موقع رسیدن صدای بهار بیدارم کرد!  
\_ گلاویژ بیدار شو رسیدیم خواهری... وا؟!؟ این اینجا  
چیکار میکنه؟

باشنیدن صدای متعجب بهار چشم هامو باز کردم و به  
اطرفم نگاه کردم تا بفهم منظور بهار کیه؟!!!  
همزمان با کنکاش من، بهار از ماشین پیاده شد و  
بادیدن رضا جلوی در خونه من هم تعجب کردم..

نمیدونم چرا به سرعت برق و باد دلم به شور افتاد..  
این لعنتی من هم فقط دنبال بهونه بود تا شور بزنه!  
زیر لب زمزمه کردم؛  
\_ انشالله که خیره... \_

پشت بند حرفم از ماشین پیاده شدم و به طرف رضا  
رفتم..  
\_ سلام \_

رضابا خوش رویی سلامم رو داد و بانگرانی پرسید:  
 \_حالت خوبه گلاویژ؟ بلابه دور باشه خواهر صدات  
 چرا مریضه؟

ممنون خداروشکر الان بهترم.. انگار آنفولانزا  
 گرفتم ولی الان خداروشکر خوبم نگران نباشید!  
 \_قیافه ات که هیچ خوب بودنی رو نشون نمیده..  
 میخوای بریم دکتر؟

بهار به جای من جواب داد:  
 \_نه لازم نیست همین الان داریم از دکتر برمیگردیم  
 یه کم استراحت کنه بهتر هم میشه جای نگرانی نیست  
 ممنون!

رضا\_پس بیا برو داخل خواهر بخاطر من سر پا و  
 جلوی در خونه وای نستا..  
 \_خیر باشه آقارضا.. مشکلی پیش اومده؟ نگران شدم!  
 بهار و رضا همزمان باهم ویکصدا پرسیدن:

نگران کی شدی؟  
خجالت کشیدم.. اینا چرا یہ دفعہ ای باہم گروہ سرود  
تشکیل میدن؟! وا...  
خجالت زدہ نگاہم رو از شون دزدیدم و گفتم؛

ہمینجوری.. والا شخص خاصی مورد نظر م نبود..  
کلی گفتم این وقت شب بی ہماہنگی او مدین فکر کردم  
خدایی نکرده مشکلی ہست!  
رضا نہ مشکل خاصی نیست.. راستی کار جدیدت  
مبارک نگفتہ بودی توی مزون مدل چہرہ شدی!

باسوال رضا دوبارہ یاد فردا افتادم و آرزو کردم حال  
خوب باشہ و بتونم برم واسہ فیلم وعکس!  
ممنونم.. حتما قسمت نبودہ بہ شما بگم..

البتہ چیز مہمی ہم نبودہ فکر نمیکنم لازم بہ پخش  
کردن این موضوع بودہ باشہ.. فقط یع سوال.. شما  
از کجا فہمیدی؟



یه جوری که انگار هول کرده باشه با دست پاچگی  
گفت:

هان؟ من؟ وا؟ خب خودتون گفتین سرکار جدید رفتی  
دیگه!

با هول شدنش شکی به دلم افتاده بود به یقین تبدیل  
شد.. موشکافانه نگاهش کردم و گفتم:

اونو که خودم میدونم.. اما مدل چهره شدنم رو از  
کجا فهمیدین؟ این مهمه!  
نگاهشو از مون گرفت و سعی کرد توی لفافه حرف  
رو بیچونه گفت:

ای بابا.. علم پیشرفت کرده خواهر.. خبر ازود  
میچرخه!  
دیگه مطمئن شدم منبع خبریش از جانب کدوم  
جانوریه..

باهمون نگاه موشکافانه و چشم های ریز گردنمو کج  
کردم و گفتم:

\_اونوقت این علم پیشرفت کرده ی شما که از قضا  
خبر هارو هم زود پخش میکنه از کدوم منبعی به شما  
خبر رسوند که من مدل چهره شدم؟

\_ای بابا گلاویژ جان دنبال زیر بغل مار میگردی؟  
خب مدل چهره شدی عکس هات توی سایت اون  
مزون هست دیگه!  
بهار\_ کدوم عکس؟ کدوم مزون؟

گلاویژ هنوز به اون پایه نرسیده و تازه فردا اولین  
بارشه میخواد بره جلوی دوربین و عکاسی کنن  
ازش!

رضا\_ یعنی چی؟ یعنی هنوز مدل چهره نشدی؟  
بهار\_ رضا؟؟ حالت خوبه؟ فکرکنم داروهای گلاویژ  
اثرش رو روی تو گذاشته!! چه ربطی داره به  
شغلش؟

#771

رضا\_ نه والا حاله نيسل شما منو گيج كرديد.. يه بار  
ميگين مدل شده يه بار ميگين هنوز جلو دوربين  
نرفته.. خب اينايه چي؟ آخرش شده يانشده؟

بهار اومد چيزي بگه دستشو گرفتم و قبل از اون  
خودم به حرف اومدم..

\_ آقا رضا.. من مدل چهره ي اون شركت مزون هستم  
اما هنوز عكسي گرفته نشده كه شما توي سايت اون  
مزون ديده باشي!

از طرف من هم خواهش ميكنم به منبع خبريتون بگيد  
گلاويژ گفته تو كار من دخالت نكن و من رو كنكاش  
نكن به اون هيچ ربطی نداره من چيكار ميكنم و  
چيكار نميكنم!

رضا\_ جالان منبع خبري كيه؟ فكر ميكنم سوتفاهم  
شده.. اصلا ولش كن هر كاري ميكني بكن خواهر گلم

ما بجز خوش بختی و پیشرفت روز افزونت آرزوی  
دیگه ای نداریم که..

دیگه دلم نمیخواست از اون بیشتر خجالت زده و دست  
پاچه بشه.. واسه همونم بیخیال حرصم شدم و با آرامش  
ساختگی تشکری کردم.. دیگه موندنم اونجا جایز  
نبود..

\_ ممنونم.. انشالله شما هم همیشه موفق باشید.. من حالم  
زیاد روبه روه نیست.. اگه اجازه بدید من برم داخل  
استراحت کنم..  
رضا که انگار بهترین خواسته ی دنیارو شنیده باشه،  
باخوشحالی تعظیم کرد و گفت؛

\_ حتما حتما.. شما بفرمایید.. انشالله به زودی خوب  
بشی. شب بخیر.  
کلید رو به در انداختم و رفتم داخل.. اونقدر بی جون  
بودم نمیتونستم پله هارو بالا برم

با اینکه ما طبقه ی اول بودیم ولی بازم از آسانسور  
استفاده کردم..  
کفش هامو همونجا جلوی واحدمون درآوردم و  
وار دخونه شدم..

#772

دلّم میخواست از دست عماد و فضولی هاش توی  
زندگیم حرص بخورم، غریزتم وحتی دلّم میخواست  
بهش زنگ بزنی هرچی از دهنم درمیاد رو بارش کنم

تا دیگه تو زندگی من کنکاش نکنه اما حوصله  
نداشتم..  
جون هیچی رو نداشتم.. حتی نای فکرکردن به اونم  
نداشتم..

فقط تونستم به سختی لباس هامو عوض کنم.. حس  
میکردم سردمه.. یه لرز مسخره ای توی تنم نشسته  
بود.. خودمو زیر چندتاپتو قایم کردم تا یه کم گرم  
باشم..

وقتی چشم هاموباز کردم حس کردم یه چیز تیز داره  
توی دستم میره.. چیزی شبیه سرُم!  
بادیدن فضای بیمارستان شوکه شدم..  
\_یاخدا.. من کجام؟ چرا منو آوردین اینجا؟

مرد پرستاری که داشت سوزن لعنتی رو توی رگ  
دستم فرو میکرد لبخندی زد وگفت:  
\_به به.. مریض بی رگمون بالاخره به هوش اومد..  
اغور بخیر!

\_وا؟ بی رگ یعنی چی؟ آیییی دستمو سوراخ کردی  
چیکار میکنی ولش کن من خوبم!  
مرد اومد چیزی بگه که در اتاق باز شد و بادیدن عماد  
وبهار دوباره شوکه شدم!

بهار\_ وای گلا بیدار شدی؟ دورت بگردم توکه منو  
جون به سرکردی آخه!  
بهت زده درحالی که هنوز نگاهم به عماد بود، با  
صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

\_ اینجا چه خبره؟

بهار اومد بغلم کنه که مرد پرستار اجازه نداد و با تایید گفت:

\_ اجازه ندارید بغل کنید خانوم اینجا اتاق ایزوله اس خواهش میکنم برای من در دسر درست نکنید!

#773

دیگه واقعا نزدیک بود سخته کنم از شوک های پیایی که بهم وارد میشد!

\_ توروخدا یکی بهم اینجا چه خبره اتاق ایزوله واسه چی؟ اصلا واسه چی اومدم اینجا؟

پرستار باز هم اومد دهن باز کنه و حرفی بزنه و باز بهار خانوم نداشت..

بهار\_ اجازه بدید من توضیح میدم!

پرستار\_ پس من میرم و از شما هم خواهش میکنم تا  
مسئول بخش نیومده نهایتا پنج دقیقه ی دیگه اتاق  
روترک کنید که واسه من هم شر نشه!

عماد که انگار کلافه بود با بی حوصلگی به پرستار  
گفت:

\_ باشه چشم.. متوجه شدیم نیاز به تکرار نیست.. شما  
بفرمایید ما هم پنج دقیقه دیگه میریم!

پرستار رفت و من با اخم وبه عماد خیره شدم که بهار  
گفت:

\_ خداروشکر به خیر گذشت اون شب که از دکتر  
برگشتیم، تشخیص اشتباه داده بودن

و از اونجایی که تموم بدنت رو عفونت گرفته بوده  
و خبر نداشتیم، آمپول و دارویی که اون شب واست  
تزریق کردن با عفونت بدنت تداخل پیدا میکنه!



اون شبم تو خواب حالت بد شد و به تشنج افتادی.. و  
بخاطر همه چیز از عماد ممنونم.. اگه عماد نبود  
معلوم نبود الان چه خاکی تو سرم شده بود

چون وقتی رسوندیمت بیمارستان دکترا گفتن سپتی  
سمی شده و یه جورایی خداتورو بهمون پس داد!  
\_سپتی سمی چیه؟ چرا میگی اون روز؟ مگه چندروز  
گذشته؟

\_سه روز خواب بودی و سپتی سمی هم یعنی عفونت  
وارد خون شده!  
\_وای سه روز؟؟؟ خاک به سرم کنن کارم چی میشه؟  
عفونت واسه چی؟

#774

همزمان که سوال میپرسیدم اومدم از جام بلندشم که  
حس کردم نمیتونم و سرم گیج میره!  
عماد به طرفم اومد و اومد منو بگیره که فوراً عقب  
کشیدم وبا بدخلقی گفتم:

\_به من دست نزن هرچی میکشم از دست تو میکشم..  
\_به من چه؟ مگه من گفتم بدنت عفونت کنه؟  
\_آره! هر بلایی سر من میاد مقصرش تویی! اصلا  
تو اینجا چیکار میکنی؟

\_بهار\_ گلاویژ!!! زشته! عماد تموم این سه شب رو  
بدون اینکه حتی نیم ساعت چشم روی هم بذاره توی  
بیمارستان بوده.. جای تشکر...  
عماد تو حرف بهار پرید و گفت:

\_اشکال نداره ولش کن بهار.. من واسه تشکر کاری  
نکردم و نیاز به تشکر ندارم!  
حس کردم دوباره حالت تهوع اون روز داره میاد  
سراغم..

دستمو به حالت چنگ روی گلوم گذاشتم و گفتم؛  
\_وای حالم بده الان بالا میارم..  
عماد که انگار هول شده باشه گفت:

\_من میرم پرستار رو صدا کنم...  
دستمو به نشونه ی ایستادن گرفتم و گفتم:  
\_نه نمیخوام.. نیازی نیست..  
\_اگه حالت تهوع داشته باشی علائم خوبی نیست!

بهار بدون اینکه حرفی بزنه فوراً اتاق رو ترک کرد!  
حالا دیگه با عماد تنها شده بودم..  
چشم هامو ریز کردم و یه کم نگاهش کردم..

یاد اون زنیکه ای که همراهش بود افتادم..  
\_راستش رو بگو اینجا چیکار میکنی؟ دوست دخترت  
میدونه اینجایی؟

#775

کلافه دستی به صورتش کشید و بادلخوری گفت:  
\_تو این حالت هم نمیخواهی دست از چرت و پرت گفتن  
برداری؟

\_من حال خوبه! اصلا ای کاش می مردم تا دیگه  
چشم تورو نبینه!  
دلخورتر از قبل پرسید:

\_اینقدر دیدن من عذاب آورده که مرگ رو ترجیح  
میدی؟

\_حتی از اونی که فکرش رو هم بکنی بدتر!  
\_متاسفم.. کاری از دست من برنمیاد واست انجام بدم!

\_مهم نیست.. خودم میدونم چیکار کنم دیگه نبینمت!  
\_نگفتی؟ عشقت خبرداره اومدی اینجا یا خودم برم بهش  
بگم؟

پوزخندی زد و با همون لحن دلخور درحالی که هنوز  
رد پوزخند روی لبش بود گفت:  
\_متاسفانه عشقم خبرداره و الانم جلو روم و ایستاده  
داره از نفرتش واسم حرف میزنه..

باز هنگ کردم.. این الان چی گفت؟ نگاهی به اطرافم  
انداختم.. کسی جز من توی اتاق نبود! یعنی بامن بود؟  
هنوز لود نشده بودم که

دوتا خانوم پرستار جدید باهمون پرستار قبلی اومدن  
داخل و پشت سرشونم بهار اومد..  
یکی از پرستارهای خانوم که انگار بداخلاق بود  
گفت؛

\_بقیه بیرون باشن و پشت بند حرفش اومد سراغ من و  
دستش رو زیر چشم گذاشت و پلکم رو یه کم به  
طرف پایین کشید و باهمون لحن بداخلاقش پرسید:

\_حالت تهوع داری؟

یه جوری حرف میزد که آدم مجبور میشد ازش  
حساب ببره و اگه حالت تهوع هم داشته باشه به اجبار  
بگه خوبم!

\_نه.. یعنی یه کم داشتم اما الان خوبم...!

یکی دیگشون که قد نسبتا کوتاهی داشت، زن بداخلاقه  
رو که فکر میکردم پرستار باشه، دکتر خطاب کرد و  
پرونده ای رو به دستش داد

#776

عمادوبهار رفتن بیرون و دکتر هم بعداز معاینه،  
از همون آنژوکت توی رگم خون گرفت و همراه با  
تیمش اتاق رو ترک کردن و من تنها موندم..  
تموم مدت ذهنم درگیر حرف عماد بود..

یه جوری گیج شده بودم که حتی قدرت فکر کردن هم  
نداشتم..

دلَم میخواست برگردم خونه.. از فضای بیمارستان  
متنفر بودم..

از اینکه تنهایی جایی باشم میترسیدم.. مخصوصا اگر  
اونجا واسم غریبه و نا آشنا باشه..  
باید بابهار حرف میزدم.. دلَم نمیخواست تنها باشم

هرچقدر دور و برم رو نگاه کردم تا شاید گوشیمو پیدا  
کردم اما خبری نبود.. مجبور شدم زنگ پرستاری  
پشت سرم رو فشار بدم..

کمتر از یک دقیقه طول نکشید که دوباره همون  
پرستار مرد وارد اتاق شد..  
قبل از اینکه حرف بزنه گفتم:  
\_ همیشه خواهش کنم به خواهرم بگید بیاد داخل؟

\_ خواهرتون همراه با همسرتون از بخش رفتن و اینجا  
نیستن.. و البته باید بگم اون زنگ هم واسه مواقع  
اضطراری هستش نه پیج کردن خواهرتون!

او مد بره بیرون که فوراً صدامو بلند کردم و گفتم:  
\_ صبر کن یه دقیقه بمون خب حتما کارتون داشتم که  
زنگ روزم دیگه!

برگشت و گفت: بفرمایید؟  
\_ یه کم میای جلوتر؟  
\_ بله؟

\_ای بابا.. جزام که ندارم.. میگم یه کم تشریف بیاورید  
جلوتررر!

باتعجب یه کم خودشو نزدیک کرد و گفت:  
\_گوشم باشماست..

\_من شوهر ندارم! اون آقا هم هیچ نسبتی بامن نداره  
اوکی؟

#777

باگیجی نگاهی بهم انداخت و سری به نشونه ی تایید  
تکون داد..

\_تموم شد؟

\_نه هنوز مونده..

\_من باید برم به کارم برسم و اومد بره که نالیدم:

\_من میترسم! تو رو خدا منو اینجا تنها نذارین..اگه  
قراره کسی تو اتاقم نیاد و تنها باشم حداقل یه قرصی،  
آمپولی، چیزی بیار بزن بیهوشم کن..!



\_این حرفاچیه خانوم...! ترس از چی؟ خواهش میکنم  
اذیت نکنید..

\_ترس از همه چیز.. اذیت چیه؟؟ ای خدا یکی نیست  
منو درک کنه؟؟

بخدا دست خودم نیست.. میترسم.. حداقل گوشیمو  
واسم بیارید..

\_اوکی.. به همراهتون میگم گوشی موبایلتون رو  
بیارن و پشت بند حرفش از اتاق رفت بیرون!

به گریه افتادم.. من از تنهایی و فضای بسته میترسیدم  
و حالا که فهمیده بودم توی اتاق قراره تنها باشم  
بدتر هم شده بودم!

\_من حالم بده.. خدایا کمکم کن.. نمیخوام اینجا باشم..

با تلاش و هرجون کندن که بود از تخت اومدم پایین و  
سرم توی دستم رو باخودم حمل کردم و همونطور که  
گریه میکردم به طرف در خروجی رفتم..

هنوز به در نرسیده بودم که باز شد و عماد اومد  
داخل..

بادیدنم ترسیدو نگران پرسید:  
\_گلاویژ؟ داری چیکار میکنی؟ چرا گریه میکنی؟  
حالت خوبه؟

#778

نمیدونم چرا حس کردم توی اون شرایط و حال  
افتضاحم تنها کسی که از ته قلبم بهش نیاز دارم عماده..  
حتی اگه بخاطر مریضی هم شده، حتی اگه فرصت  
خیلی کوتاهم باشه..

دلم میخواست از ش سواستفاده کنم و توی اون مدت  
کوتاه از بودنش کنارم استفاده کنم..  
باگریه گفتم:

\_من از تنهایی میترسم عماد.. نمیخوام اینجا تنها  
بمونم.. تو رو خدا اجازه نده بیرونتون کنن!

بایه حرکت فاصله بیمون رو پرکرد و خیلی آروم  
کشیدم توی بغلش..  
آخ خدایا... من دلم برای این آغوش لعنتی پرپر شده  
بود..

اونقدر دلم برای عماد گذشته و بوی عطرش تنگ شده  
بود که همینکه توی بغلش قرار گرفتم گریه ام شدت  
گرفت..  
\_خیلی خب آروم باش.. نمیذارم تنها باشی..

قبلش هم تنها نبودی من و بهار پشت پنجره اتاقت  
بودیم..  
\_خواهش میکنم.. یه کاری کن برگردم خونه.. بخدا  
من خوبم.. فقط نمیخوام اینجا باشم..

دستشو بانوازش روی موهام کشید و با آرامش گفت:  
\_باشه گریه نکن خانومم.. چشم.. جواب آزمایش هات  
بیاد، یه ذره هم خوب شده باشی می ریم خونه.. قول  
میدم!

نمیدونستم تو هم زدم یا دارم توی عالم خنگی خیال  
باقی میکنم.. هرچی که بود حس کردم بهم گفت  
خانومم! مثل اون موقع ها...  
واسه اینکه بیشتر توهم نزنم ارزش جدا شدم و گفتم:

\_بهار کجاست؟ میشه منو ببری پیش بهار؟  
\_اتاقت ایزوله اس گلاویژ.. همیشه بری بیرون و حتی  
من هم اشتباه کردم بغلت کردم چون ممکنه آلوده  
باشم..

#779

\_تاکی باید اینجا بمونم؟  
\_نمیدونم.. دستمو گرفت و همراه خودش به طرف  
تختم بردم و همزمان ادامه داد:  
\_اما اگه قول بدی از تختت جدا نشی و بیرون نیای،  
منم قول میدم تلاشمو میکنم که برگردی خونه!

سرم توی دستمو ازم گرفت و دوباره به گیره اش  
وصل کرد و من هم مثل تسخیر شده ها برگشتم تو تختم  
دراز کشیدم..  
\_بهار کجاست؟

\_رفت از خونه گوشی و وسایلت رو بیاره..  
\_میشه بهار پیشم بمونه؟ من از تنهایی میترسم!  
\_اجازه نمیدن که عزیزم.. منم یواشکی اومدم داخل!

\_خب حداقل تو بمون اینجا.. الان که دیگه کسی  
تو اتاق نمیاد و نمیفهمن اینجایی!  
\_باشه من میمونم ولی خواهش میکنم دیگه به سرت  
نزنه از اتاقت بیای بیرون!

عصبی شدم.. من میگم نره این میگه بدوش! با حرص  
گفتم:

\_متوجه نمیشی چی میگم؟ میگم میترسم من نمیتونم  
جایی تنها بمونم!

\_خیلی خب.. اوکی.. آروم باش.. سعی میکنم  
پرستار هارو راضی کنم تنها نباشی.. حالا چشم هاتو  
ببند یه کم استراحت کن.. من همینجا کنار تخت هستم

#780

یه کم توی سکوت نگاهش کردم..! توی نگاهش هیچ  
اثری از عصبانیت.. نفرت یا کینه نبود.. انگار اون  
عماد عوضی خیانکار و خائن رفته بود و دوباره  
همون عماد سابق قبل برگشته بود!

شاید من واقعا سالم خوب نیستم و دارم چرت و پرت  
میگم چون حتی حس میکردم توی نگاهش نه تنها  
نفرتی وجود نداره بلکه عشق نسشته!

پس واسه اینکه بیشتر از اون خیال بافی الکی نکنم  
چشم هامو بستم و سعی کردم به یادم بیارم این عماد  
همون خائنیه که جلو چشمم با اون زنیکه لاو  
میترکوند!

یه کم توی همون حالت چشم بسته گذشت اما باحس  
کردن نگاه سنگین روی خودم نتونستم به بسته بودن  
چشمم ادامه بدم و با باز شدن چشمم متوجه شدم درست  
حدس زدم و عماد روی صندلی نشسته بود و داشت  
خیره نگاهم میکرد!

باقهر اخمی کردم و گفتم:

\_قراره همینجوری زل بزنی به من؟

\_اذیتت میکنه؟

\_زل زدن جاذبه داره و من اینجوری نمیتونم تمرکز  
کنم و بخوابم!

\_باشه بخواب من سرمو میندازم پایین!

\_چی شده اینقدر مهربون و حرف گوش کن شدی؟

\_خبریه؟ نکنه دکتر جوابم کرده و دارم می میرم؟

\_دور از جونت! میشه حرفای بچگونه نرنی؟!!

یه کم نگاهش کردم.. خدایا نکنه دارم خل میشم؟ این

چرا اینقدر مهربون شده؟ مگه این آقا همون ظالم و

نامردی نیست که اون همه منو شکنجه کرد؟

حالا چه اتفاقی افتاده که اینجوری شده؟ تو همین فکر  
بودم که صدایش رشته ی افکارم رو پاره کرد...  
\_حالا نوبت توئه زل بزنی و تمرکز منو بهم بزنی؟

#781

نه دیگه جدی جدی دارم شک میکنم که حتی این مرد  
عماد باشه!

\_یه چیزی بپرسم راستشو میگی؟

\_پرس!

\_اینجا چه خبره؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_اینجا بیمارستانه و تو مریض شدی و بدنت به آنتی

بیوتیکی که بهت زدن واکنش نشون داده و...

میون حرفش پریدم و گفتم:

\_خودتو به اون راه نزن عماد.. خودتم خوب میدونی

که جواب سوال من این نبود!



\_خب من جواب دیگه ای واسه سوالت ندارم!  
\_پس بهتره واضح تر بپرسم..! میشه بگی چرا  
اینجایی؟

خاطره ی خوبی از آخرین باری که دیدمت به یاد  
ندارم و فکر نمیکنم این عماد با اون نامردی که واسه  
کتک کاری اومده بود هیچ شباهتی داشته باشه!

\_من واسه کتک کاری نیومده بودم و هرکس دیگه هم  
جای من بود بادیدن اون صحنه دیونه میشد!  
\_چرا همش سوال های منو می پیچونی؟

واسه چی باید کسی که از یه رابطه بیرون اومده و  
وارد یه رابطه ی جدید شده تو اتاق من باشه؟  
از جاش بلند شد و همزمان گفت:

\_خیلی خب پس من میرم بیرون که توی اتاقت  
نباشم...

\_عماددد!!!

\_ندارمم! جوابی واسه سوال هات ندارم گلاویژ  
میفهمی؟ ندارمم!

خودمم نمیدونم پیش تو و توی اتاق چه غلطی میکنم  
فقط میدونم من باعقلم اینجا نیومدم و دنبال دلم اومدم..

#782

پوزخندی و با احمقانه ترین حالت ممکن گفتم:  
\_دنبال دلت؟ تو مگه دل هم داشتی من خبر نداشتم؟  
اومد نزدیک تختم و با دلخوری گفت:

\_فکر میکنی من از سنگ ساخته شدم؟ فکر میکنی فقط  
خودت توی اون رابطه اذیت شدی و من خوشحال  
بودم؟

\_دلم نمیخواد از اون رابطه ی مسخره چیزی بشنوم!

\_مسخره؟؟ حالا به نظرت با این دیدگاه و نظر من دل  
داشتم یا تو؟ تویی که به نظرت عشق یه چیز مسخره  
است ادعا میکنی که دل داری و من ندارم؟

\_هر چي که بوده.. مهم نيست چي بوده.. عشق  
يا هر کوفتي که بخاطرش اون همه شکنجه شدم! مهم  
اينه که همه چي تموم شد و شما رفتي سراغ يه رابطه  
و به قول خودت عشق جديد و زندگي خودت.. منم رفتم  
پي زندگيم!

\_تو هم بچه اي هم احمق! اگه احمق نبودي مي فهميدي  
زندگي من تو وجود کي خلاصه و من اينجا چيکار  
ميکنم!  
\_متوجه نميشم.. منه احمق يادمه آخرين بار اونقدر ازم  
متنفر بودي....

با حرص ميون حرفم پريد و گفت:  
\_بسه.. خيلي خب بسه.. حالا که قراره خودتو به  
نفهمي بزني تا زير زبون منو بکشي ترجيح ميدم به  
اين بحث خاتمه بدم!

\_زير زبون؟ عماد من نميدونم اينجا چيکار ميکني و  
واسه چي دوباره اومدي سراغ من.. نياز به زير زبون

کشیدن نیست و کاملاً متوجه ام داری و انمود به چیزی  
میکنی که نیستی!

من عشق تو رو باور نمیکنم و نمیدونم چه نقشه ی  
شومی توی سرت داری.. اما اینو میدونم من دیگه  
نمیخوام عذاب بکشم و حاضر نیستم یه بار دیگه  
شکنجه هایی که به من دادی رو تحمل کنم

#783

توی تخرم نشستم و با صدایی که تلاشم واسه  
نلرزیدنش بی جواب مونده بود ادامه دادم:  
توروخدا.. ازت خواهش میکنم بیخیال عقده های  
گذشته شو و دیگه عذابم نده..

من اونقدری در مقابل تو و قدرتت و کارهایی که  
درحقم کردی و ممکنه بکنی، ناتوان هستم که از  
همینجا خواهش کنم شروع نکرده تمومش کنی!

بخدا من دیگه جون ندارم عماد.. نمیدونم چیکار باید  
بکنم که تو بیخیال من بشی و دست از عذاب دادنم  
بکشی...

بالحن ناباور و حتی شایدم بغض دار حرفمو قطع کرد  
وگفت:

یعنی اونقدر نسبت به من و احساسم بد بینی که  
فکر میکنی اگه بهت نزدیک شم حتما نقشه ی شومی  
واسه عذاب دادنت توی سرم دارم؟

از کسی که با تموم وجودش ازم متنفره و حتی جلو  
چشمم با یکی دیگه دیدمش و مطمئنم زن دیگه ای  
توی زندگیشه، مگه میشه چیز دیگه ای غیر از این  
انتظار داشت؟

بدون اینکه جواب سوال رو بده، بادلخوری و توی  
سکوت نگاهم کرد و بعداز مکث طولانی گفت:  
من میرم بیرون.. بهار اومد میگم بیاد اتاقت که تنها  
نمونی!

باقدم های بلند به سمت در اتاق رفت که اسمش رو  
صدا زدم..  
\_ عماد

#784

بدون اینکه برگرده سر جاش ایستاد و منتظر ادامه ی  
حرفم شد..  
نتونستم جلوی بغضی که شکسته بود رو بگیرم.. با  
گریه گفتم:

\_ تو اولین مرد و اولین عشق زندگی من بودی.. من..  
من.. بر عکس تصویری که از من توی ذهنت داری،  
تمام اولین های زندگیم رو با تو تجربه کردم..

اولین عشق.. اولین مکالمه های عاشقانه.. لمس کردن  
دست کسی که عشقت تو قلبمه.. اولین بوسه.. حتی  
گفتن اولین جمله ی دوستت دارم رو من با تو تجربه  
کردم..

به این قسمت از حرفم که رسیدم یه کم مکث کردم  
بلکه بتونم نفسی تازه کنم، خودمو کنترل کنم به و هق  
هق نیوفتم...  
به طرفم برگشت و فقط توی سکوت نگاهم کرد..

نفس عمیقی کشیدم و با پشت دستم اشک های لعنتی  
رو پس زدم و ادامه دادم:  
\_من..حتی.. اولین شکست و عذاب هارو هم باتو  
تجربه کردم م..

اما گذشتم.. پذیرفتم که هرکسی یه سرنوشتی داره و  
من هم سرنوشت و شکست عشقم رو پذیرفتم.. تو دلمو  
شکستی و غرورم رو لگدمال کردی

اما من گذشتم و تموم ناحقی هاتو به حرمت عشقی که  
توی قلبم بود نادیده گرفتم و گذشتم و هیچوقت از ته قلبم  
تورو نفرینت نکردم..

نه بخاطر تو..نه! من بخاطر قلبم این کار رو نکردم  
چون هیچوقت ته قلبم راضی به اینکه بلایی سرت بیاد  
نبودم..

حتی اون روز که تورو با اون زنه دیدم هم نتونستم  
از ته قلب نفرینت کنم.. ازت گذشتم عماد.. از عشقت  
گذشتم و الان تنها یک خواهش ازت دارم.. یک تمنا..

#785

ازت میخوام ازم بگذری و دیگه عذابم ندی..  
دستمو روی قلبم گذاشتم و با اشاره به قلبم ادامه دادم:  
\_ اینجا به حدکافی شکسته...

بخدا دیگه جایی واسه خالی کردن عقده ها و عذاب  
کشیدن نداره.. ازت خواهش میکنم تمومش کن و نذار  
باز هم اولین های جدیدی رو باتو تجربه کنم..

بخدا که درخواست من در مقابل عشقی که تو قلبم داشتم  
درخواست زیادی نیست.. پس ازت خواهش میکنم



بذار همین جا توی همین اتاق با همین تصویر و مرور  
خاطرات، تموم بشه و حداقل آخرین دیدار و داعمون  
با دعوا و قهر نباشه.. همین!

راه رفته رو برگشت و با صدایی که مثل چند دقیقه  
قبل من، میلرزید گفت:  
\_ میدونی با حرفات چه بلایی به سرم آوردی؟  
هوم؟

هرگز فکر نمی‌کردم توی ذهنت از من یه موجود پست  
و بالفطره ساخته باشی که حتی خودمم با شنیدنش از  
اون موجود ترسناک حالم به هم بخوره!

\_ یکبار گفتم و واسه آخرین بار یک بار دیگه هم  
تکرار میکنم که منو قلبم تا اینجا و توی این اتاق  
کشونده..

اما حالا که توی ذهنت از من یه هیولا ساختی،

من هم همینجا توی همین اتاق بهت قول میدم دیگه  
دور و برت پیدام نمیشه.. میدونی که قولم قوله!  
خداحافظ

#786

دوباره به سمت در رفت و من دوباره دل بیقرارم تاب  
نیاردم و صدای زدم..  
عماد..

گلاویژ..! قرار بود باخاطره ی تلخ خداحافظی  
نکنیم.. پس خواهش میکنم دیگه ادامه نده!

آخ.. چقدر اسم قشنگه وقتی عماد صدام میزنه.. آخ  
خدایا.. من خیلی احمقم.. اونقدر احمق که هنوزم برای  
شنیدن اسم از زبونش جونمو میدم!

میشه قبل رفتنت به یک سوال جواب بدی؟  
نمیدونم.. اگه سوالت جواب داشته باشه جواب میدم!  
یادمه آخرین بار بهم گفتی که چقدر از من متنفری..

حتی تنفر توی نگاهت به قلبم نفوذ کرده بود.. چطور  
قلب پر از نفرتت تورو به اینجا کشونده؟  
یه کم مکث کرد و بعداز سکوت نسبتاً طولانی گفت:

\_هیچوقت نتونستم ازت متنفر بشم..  
پشت بند حرفش اجازه ی هیچ حرف دیگه ای رو بهم  
نداد و فوراً اتاق رو ترک کرد!  
باحرفی که زد نفسم بند اومد.. حس کردم دیگه قلبم  
نمیزنه!

قلبم که هیچ.. انگار زمان و دنیا هم به یکباره ایستاد...  
چیکار کردی گلاویژ؟ باحرفات عشقتو برای همیشه  
از دست دادی..

گریه هام شدت گرفت... اونقدر گریه کردم که به  
سرفه افتادم و حس کردم نفسم دیگه قصد نداره بالا  
بیاد...

با سرفه های شدید و نفس تنگی، به سختی زنگ  
پرستاری رو فشار دادم

چندثانیه بعد دوباره همون مرد وارد اتاق شد و او مد  
غر بزنه که بادیدن حالم فوراً به طرفم اومد و گاز  
اکسیژن رو باز کرد و ماسکش رو روی دهنم  
گذاشت..

\_چی شد خانوم؟ چرا اینجوری شدین یه دفعه؟  
خواهش میکنم آرام باشید میرم دکتر رو بیارم..  
ماسکو کنار زدم و با هق هق گفتم:  
\_توروخدا برو عمادو بیار

#787

پرستار رفت و چند دقیقه بعد بهار با صورتی رنگ  
پریده و حراسون وارد اتاقم شد و ترسیده پرسید:  
\_چی شده؟ چرا گریه میکنی؟  
\_عماد... عماد کجاست؟

\_نمیدونم.. عماد چی شده؟ حرفی بهت زد؟ انیتت  
کرده؟ اگه انیتت کرده بگو پدرشو در بیارم..

نه.. من این کارو کردم... از چشم هاش خوندم دیگه  
قرار نیست ببینمش..

چی میگی گلاویژ؟ دو ساعت خبر مرگم نبود اینجا چه  
اتفاقی افتاده؟ دیگه نمی بینمش یعنی چی؟ چی گفتی  
بهش مگه؟

گفت تو این مدت هیچوقت ازم متنفر نبوده

خب؟ این کجاش گریه داره؟

اعتراف کرد دوستم داره و من باورش نکردم.. ازش  
خواهش کردم بره و برای همیشه دست از سرم  
برداره..

قبول کرد. پشیمون شدم بهار پشیمون شدم..!  
کلافه نشست روی صندلی همراه و بابی حوصلگی  
گفت:

درد بگیری توهم خب.. ترسوندی منو..

فکر کردم حالا چی شده اینجوری گریه میکنه!!

نترس اون خل و چل اونقدر عاشقت هست که نیاز به  
این همه گریه و زاری نیست فردا خودش برمیگرده!

\_بر نمیگرده بهار دارم بهت میگم من ازش خواهش  
کردم.. فکر میکردم تو ذهنش میخواد دوباره بهم  
نزدیک بشه عذابم بده ولی اشتباه فکر میکردم!

یه دفعه بهار جدی شد و با اخم های توهم گفت:  
\_از کجا اینقدر مطمئنی که اشتباه فکر میکردی؟

#788

بی اراده اشکم بند اومد و خفه خون گرفتم.. بهت زده  
و توی سکوت نگاهش کردم..  
\_چی شد؟ قبل از اینکه خودتو هلاک کنی بهش  
فکر نکرده بودی نه؟

\_اون.. اون بهم گفت دنبال دلش اومد..گفت..گفت  
هیچوقت از م متفر نبوده..

خب بگه! تو باید فوراً حرفشو باور کنی؟ به نظرت  
اگه کسی عاشق باشه با یه خداحافظی میره و پشت  
سرشم نگاه نمیکنه؟

سرمو پایین انداختم و دوباره بی صدا گریه رو از  
سرگرفتم...  
من.. خیلی دوستش دارم.. دلم میخواست حرفشو  
باور کنم!

اونم دوستت داره.. من که نگفتم حرفشو باور نکن..  
عماد عشقش رو به من ثابت کرده و اتفاقاً من هم  
حرفشو باور کردم و از اینکه دیوانه وار عاشقته هیچ  
شکی ندارم!

اگه اینجوریه پس چرا یکی دیگه رو وارد زندگیش  
کرد.. بهار من اونارو با چشم های خودم دیدمشون!  
اونی که باهش دیدی دختر یکی از شرکت های  
همکار بوده

که واسه قرار کاری بجای باباش اومده بوده.. نه  
رابطه ای باهاش داشته و نه هیچ جنس مونثی رو  
وارد زندگیش کرده!  
باحرف های بهار دلم بدتر بی قرار و عاشقتر از قبل  
میشد..

\_اما من خودم دیدم پشت تلفن بایه زنه حرف میزد..  
صدای زنونه رو باگوش های خودم شنیدم.. حتی  
پیامک روی صفحه اش رو باچشم های خودم دیدم...

\_اوناهم همش هماهنگ شده بوده که حرص تورو  
در بیاره دل خودش آروم بشه.. من خیلی وقته از همه  
ی این ها خبر دارم..

حتی چندباری عماد میخواست بیاد و باهات حرف بزنه  
اما من مانعش شدم و خواستم تا مطمئن نشدم که فقط  
از سر عشق میخواد نزدیک بشه اجازه ندادم حتی از ده  
کیلومتری توهم رد بشه!



\_ چرا؟ چرا بهار؟ پس چرا هیچی به من نگفتی.. تو که اینارو میدونستی چرا گذاشتی اون همه عذاب بکشم..  
پرپر شدن منو میدیدی و سکوت کردی؟

\_ پرپر شدن زمانی بود که طرف بیاد با نقشه عقدت  
کنه و بیره خونه اش هزار بلا سرت بیاره ویه کاری  
کنه روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی!

ترجیح دادم بجای اون فکرایبی که توی سرم میگذاشت  
به قول خودت از غم و درد جدایی پرپر بشی.. اما  
ارزش داشت.. صبوری کردم.. چیزی نگفتم..

عمادو همه جوره محکش زدم؛ ولی بجاش مطمئن  
شدم واقعا عاشقته و بدون توی تحفه نمیتونه زندگی  
کنه!

نمیدونم چرا بجای خوشحال شدن هر لحظه شدت  
اشک هام بیشتر میشد

\_ حالا میشه بپرسم چرا باز داری گریه میکنی؟

\_من بهش گفتم از زندگیم بره.. گفتم نمیخوامش.. گفتم  
باورش ندارم.. عماد خیلی مغروره.. میدونم بخاطر  
غرورش هم شده دیگه دور وبر من پیداش نمیشه!

\_نگران نباش.. اون همه عماد اذیتت کرد بذار یه مدتم  
اون اذیت بشه.. چندماه با اینکه عاشقت بود وانمود  
کرد ازت متنفره بذار یه مدتم خودش طعم عذاب دادن  
به روش خودش رو بچشه..

\_تو عمادو نمیشناسی.. اون اگه حس کنه دیگه دوستش  
ندارم ازم دوری میکنه..

\_نترس من بهتر از تو عمادو میشناسم خودم بلدم  
چیکار کنم مثل آدم رابطه تون درست بشه

من اینارو بهت گفتم که دیگه گریه نکنی و گفتن این ها  
اصلا دلیل نمیشه که تو بری اونجا خودتو آویزونش  
کنی ها.. از الان گفته باشم گلاویژ.. دور وبر عماد که  
هیچ..

حتی بفهمم یه پیام بدون متن هم بهش دادی برای  
همیشه قیدتو میزنم!  
\_پس من چیکار کنم؟ بذارم به همین راحتی از دستم  
بره؟

\_از دستت نمیره.. نگران نباش.. بسپرش به من.. قول  
میدم درست میشه.. باشه؟  
\_باشه.. هرچی تو بگی

#790

یک هفته بعد..

الان سه روزه که از بیمارستان مرخص شدم و از  
اون شب که عماد باهام خداحافظی کرد یک هفته  
میگذره و هنوز هیچ خبری از عماد نشده و بهار هم  
همچنان خودش رو بی خبر جلوه میده اما من دیگه  
باورش نمیکنم و میدونم ازش خبرداره و از من مخفی  
میکنه!

توی این مدت هزاران بار دستم روی شماره اش رفت  
که بهش زنگ بزنم اما هر دفعه یاد تهدید بهار افتادم،  
ترسیدم و منصرف شدم!  
یه صبح دیگه شروع شده بود و داشتم برای رفتن به  
مزون آماده میشدم که بهار گفت:

\_ گلاویژ دیگه لازم نیست بیای مزون و رئیس اونجا  
نمیتونست منتظر تو بمونه و مدل جدید استخدام کرده و  
خیلی هم از انتخابش راضیه دیشب خواستم از حموم  
که او مدم بهت بگم؛

دیدم خوابت برده گفتم فرداش میگم..  
\_ چرا؟؟؟ من که عمدا خودمو مریض نکردم یا عمدا  
از کار فرار نکردم که فوراً مدل جایگزین کردن! اون  
همه منتظر مدل بودن که آخرش یک هفته ای کس  
دیگه ای رو جایگزین کنن؟

\_ چه بدونم.. من هم خودم خیلی تعجب کردم اما دیدم  
جایگزین آوردن دیگه نه تورو نه خودمو سبک نکردم

چیزی نگفتم و حتی خودمو مشتاق هم نشون دادم که  
چه بهتر چون گلاویژ تصمیم نداشت دیگه بیاد!

ناراحت شدم.. خیلی هم ناراحت.. مداد چشمم رو روی  
میز آرایش پرت کردم و با حرص گفتم:  
\_نمیدونم این چه شانس مسخره ایه که من دارم..  
هر جا پا میذارم فوراً یکی پیدا میشه جایگزین من  
بشه..

اصلاً به درک.. این همه کار ریخته.. میگردم بهتر شو  
پیدا میکنم.. اصلاً گور بابای اون رییس تون و اون  
مزون مسخره اش..  
\_حالا چرا سر من دادو هوار میکنی؟ مگه تقصیر من  
بوده؟

\_چیکار به تو دارم؟ اما حداقل میتونستی به عنوان  
کسی که پنج ساله کارمند اونجاست بهشون بگی وقتی  
کسی مریض میشه باید شعور داشته باشن صبرکنن  
خوب بشه!

اول اینکه واسه این چیزی نگفتم چون وقتی فهمیدم کار از کار گذشته بود و مدل جدید استخدام شده بود و اعتراض من جز کوچیک شدن جفتمون تاثیر دیگه ای نداشت...

دوما به نظر خودم کارت اصلا مناسب تونبود و همون اول کاری از پیشنهادم پشیمون شده بودم و از اینکه به هم خورد راضی بودم.. الانم غصه نخور خودم میگردم یه کار خوب و است پیدا میکنم که هم در شانت باشه هم در کنارش بتونی درست رو ادامه بدی!

نمیخوام خیلی ممنون دیگه لازم نیست تو واسه من کار پیدا کنی خودم پیدا میکنم..  
 باشه حالا غر نزن من دیرم شده برگشتم باهم حرف میزنیم..

باقهر رومو ازش گرفتم و رفتم توی آشپزخونه بلکه یه کوفتی پیدا کنم معده دردم خوب بشه!

بعد از رفتن بهار تصمیم گرفتم برم روزنامه بخرم و  
دنبال یه کار خوب بگردم...

دلم نمیخواست منشی باشم دلم یه کار باکلاس شبیه  
همون مزون کوفتی پیدا کنم اما نمیدونستم باید چیکار  
کنم..

داشتم توی روزنامه دنبال میگشتم که گوشیم زنگ  
خورد..

شماره ی رضا بود.. حوصله نداشتم.. او مدم جواب ند  
اما دلم نیومد.. توی این مدت مریضم خیلی هوامونو  
داشت.. در نهایت دقیقه نود جواب دادم؛

الوسلام..

سلام خواهر زن جان.. خوبی؟

ممنون.. شما خوبی؟

چه خبر؟ حالت بهتره؟ داروهاتو سر وقت میخوری؟

\_ خدارو شکر من خوبم.. دارو هامم میخورم.. شما چه خبر؟ اوضاع روبه راهه؟

\_ الحمدالله.. زنگ زدم بگم پایه ای امشب شام بابهار بریم یه وری؟ خیلی وقته بیرون نرفتیم دلم تفریح میخواد!

\_ من که اصلا دل و دماغشوندارم حالمم تا اون حد که بتونم بیرون برم خوب نیست اما شما برید دوتایی بهتره که راحت دل و قلوه رد و بدل میکنین!

\_ حالا وقت واسه دل و قلوه زیاده.. من میخوام توهم باشی یه بادی هم به کله ات میخوره.. بیا دیگه.. خودتو لوس نکن حالا تو ذوقمون نزن!

\_ وای نه رضا بخدا حالم روبه راه نیست خواهش میکنم امشب رو بیخیال شو مخصوصا که از دست بهار حسابی شکارم میدونم پیام همش ضدحاله کوفتمون میشه!



\_بیخیال دلخوری خواهرانه بشین بابا.. من قول میدم  
خوش میگذره.. اصلا تو بیا اگه یک ثانیه حس کردی  
بهت خوش نمیگذره بهم بگو برت میگردونم دیگه!  
قبوله!

کلافه چنگی به مو هام زدم.. عجب گیری افتاده ام  
ها.... یه کم مکث کردم و با کلافگی گفتم؛  
\_باشه.. بذار فکر هامو بکنم خبر میدم!  
\_فکر نداریم دیگه.. راس ساعت هشت دم در  
منتظر تو نم.. خدا حافظ

پشت بند حرفش گوشه روقطع کرد و نداشت دیگه  
چیزی بگم!  
گوشی رو انداختم روی مبل و با حرص گفتم:  
\_بیرون رفتن زورکی ندیده بودم که به لطف اینا دیدم!

#793

ساعت شش غروب بود که بهار برگشت و من  
از اونجایی که ازش دلخور بودم بجز یه سلام سرد

چیزی نگفتم و خودمو با گوشیم سرگرم کردم که بهار  
گفت:

\_چه خبر؟ چرا سگرمه هات تو همه؟ رضا بهت  
زنگ زد؟

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم و گفتم:

\_بله زنگ زد و به شام اجباری هم دعوت کرد!

\_اجباری چرا؟ دلت نمیخواد بیای مگه؟ اگه نمیخوای  
زنگ میزنم کنسل میکنم خب اینکه ناراحتی یا اخم و  
کج خلقی نداره!

\_خودتم میدونی ناراحتی من واسه اون نیست!

\_پس واسه چیه؟ نکنه توقع داشتی من برم التماس اون  
یارو مجیدی (رئیس اصلی مزون) رو بکنم بگم  
توروخدا بذارین خواهرم اینجا کارکنه؟

\_دلم نمیخواد راجع بهش حرف بزنم!

\_من همینطور.. حالا اگه میخوای بریم بیرون پاشو کم  
کم آماده شو...

\_اڳه من نيام خودتون دوتا برين چي ميشه؟

\_هيچي..گفتم كه اڳه دلت نميخواه اجباري نيست زنگ  
ميز نم كلا كنسل ميكنم بمونه واسه يه روز ديگه!  
\_يعني من نيام توهم نميري ديگه؟

\_نه ديگه... بدون تو برم چيکار.. قرار بود سه تايي  
بريم!

باحرص دندونامو روی هم ساييدم وگفتم:  
\_رسمازدی کانال خون سردی و صفا ديگه... باش!

چشمکي زد و گفت:

\_توهم امتحانش کن.. باورکن جواب ميده.. پاشو  
دختره لوس.. پاشو يه صفايي به خودت بده خوشگل  
مشگل کن بريم يه شبنم واسه خودمون خوش باشيم!

#794

یک ساعت بعد تصمیم گرفتم بد اخلاقی رو کنار بذارم  
و به قول بهار یه شب بیخیال دنیا و زندگی باشم و  
واسه خودم باشم...

حوصله آرایش نداشتم.. یه کم مداد چشم تو چشم  
کشیدم و یه رژ لب گلبهی زدم و تمام! اومدم برم از  
کمد لباس ها مانتو انتخاب کنم که بهار گفت:  
\_این چه قیافه ایه؟

رضا تو رو با این آرایش ببینه و منم با این آرایش  
غلیظ ببینه میخواد کلی بهم گیر بده  
\_وا؟! چه ربطی داره؟ خب یه کم کمتر بمال تابعت  
گیرندن!

\_نخیر اونی که باید بیشتر بماله جنابعالی هستی! اصلا  
بشین خودم آرایشتم کنم بدم میاد مثل مرده متحرک  
میری بیرون! یه جوری آرایش کردی قشنگ معلومه  
شکست عشقی خوردی!

\_بهاررر! میشه به من گیرندی؟ من اینجوری راحت  
ترم!

\_من ناراحتم.. بیا بشین خودم آرایش میکنم نترس  
نمیخوام عروست کنم که میخوام از این روح بودن  
درت بیارم همین!

حوصله بحث کردن با بهارونداشتم.. نشستم روی  
صندلی و اونم نامردی نکرد هرچی بلد بود روی  
صورتم پیاده کرد..  
وقتی به آینه نگاه کردم یه لحظه دلم برای اون روزایی  
که آرایش های غلیظ داشتم تنگ شد..

دلم برای گلاویژ شاد و پیر انرژی که خیلی وقت بود  
ازش فاصله گرفته بودم تنگ شد!  
راستشو بگم دلم یه جوری شد.. انگار دلم میخواست  
برگردم به گذشته ی خودم...

لبخند رضایت روی لبم نشست و گفتم؛  
\_انگار صد سال از اون روزایی که تا اینجوری  
جینگول پینگول نمیکردم پامو بیرون نمیداشتم گذشته!

\_اگه خودت بخوای تو همون دختر گذشته ای والا.. فقط  
خودتو توی پیله ی افسردگی فروکردی کردی و  
نمیخوای بیرون بیای!  
سر مو با تایید تکون دادم و گفتم:  
\_بیرون میام.. قول میدم!

\_آفرین.. حالا برو یه مانتو از همون جینگولی هات  
پوش که فقط ده دقیقه مونده به ساعت هشت!

#795

شلوار کتون کوتاه مشکی و مانتوی جلوباز مشکی که  
خیلی خوش استایل بود رو با شال سرخابی خوش  
رنگ انتخاب کردم و کیف دستی کوچیک هم رنگ  
شالمو برداشتم و در آخر کتونی لژ دار مشکی پوشیدم  
و منتظر رضا شدیم...

بهار باذوق گفت:

\_حالا شدی گلاویژ قرتی خودمون...

چیزی نگفتم و به لبخند کوتاه اکتفا کردم..  
بالاخره رضا اومد و به طرف فشم و رستورانی که از  
قبل رزرو کرده بود رفتیم..

بیشتر از یک ساعت توی راه بودیم و هنوز خبری از  
مقصد نبود.. بهار و رضا هم هرچقدر تلاش میکردن  
به من خوش بگذره بی فایده بود.. تموم ذهنم پر شده  
بود از عماد و روزایی که با اون سپری شده بود..

تو همین فکرها بودم که آهنگ لعنتی رفت روی آهنگی  
که عماد همیشه تو ماشینش گوش میداد..  
" اصلا یادم نبود.. عشق من آدم نبود.. قلب من با اون  
بود اما حیف.. اون دلش بامن نبود"

داشتم میزدم زیر گریه که رضا آهنگو عوض کرد!  
\_عه.. چرا عوض کردی؟ داشتم گوش میدادم.. من  
خوشم میاد از اون آهنگ...

رضا از توی آینه بهم نگاهی کرد و گفت:

\_قرار بود خوش بگذرونیم.. قرار نبود چشمتا پر  
اشک باشه كه.. اكه قراره اينجورى باشى بخدا  
برميگردما...  
بغضمو قورت دادم و نفس عميقى كشيدم..

\_باشه بابا هر كارى ميخواين بكنين من كه كارى  
نكردم.. آهنگم نخواستم..  
ده دقيقه بعد رسيديم به مقصد و از ماشين پياده شديم..  
جاى قشنگى بود.. اونقدر خفن بود كه نميتونم زيبايى  
شو با نوشتن به تصور بكشم..

اونقدر محو زيبايى محوطه شده بودم و همه چى يادم  
رفت..

\_واى اينجا چقدر خوبه خدايا.. اينجا رو از كجا پيدا  
كردى رضا؟

\_ديگه ديگه.. ما اينيم خواهرزن جان.. خوشت اومد؟

\_خيلى... انگار بهشت كه ميگن همينجاست..  
بهارم كلى خوشش اومده بود و از ديزاين و  
دكوراسيون رستوران سعى داشت ايده بردارى كنه...



خلاصه رفتیم داخل و زیبایی داخل رستوران هم بی نظیر بود.. داشتم به منوی غذاها نگاه میکردم تا چیزی رو انتخاب کنم که صدای آشنایی باعث شد روح از تنم پر بکشد..  
\_سلام.. ببخشید دیر رسیدم پشت ترافیک گیر افتادم!

سرمو بلند کردم و با دیدن عماد که اومد صاف روبه روی من نشست چنان قلبم ریتم تند گرفت و خودشو به دیواره های سینه ام می کوبید که انگار قصد داشت سینه ام رو بشکافه و بپره بیرون!

نگاهم نکرد.. قهرتوی چشم هاش به وضوح دیده میشد.. این اینجا چیکار میکنه؟ اصلا مگه قرار نبود سه تایی بریم بیرون؟ اینجا چه خبره؟

عماد مشغول احوال پرسی با بهار و رضا بود و من محو تماشای صورت قشنگش.. از همیشه قشنگ

تر شده بود.. همونطور که عاشقش بودم تیپ زده بود..  
پیراهن سفید.. کت تک و آستین های بالا زده.. رسماً  
قلبم رو هدف گرفته بود و قصد جانم رو کرده بود!

نمیدونم چقدر نگاهش کرده بودم که متوجه ام شد و به  
سمتم برگشت و باهم چشم تو چشم شدیم.. اما اون اخم  
داشت.. خیلی هم دلخور و عصبی به نظر میرسید..  
تا چشم تو چشم شدیم فوراً نگاهم رو دزدیدم که به میز  
نگاه کردم!

مطمئنم که بهار هم از او مدن عماد خبر داشت اما به  
جوری با عماد حرف میزد که انگار سوپرایز شده  
باشه و بدون شک میخواست به گوش منه هالو  
برسونه که مثلاً من بی خبر بودم!

همه غذاهاشونو انتخاب کرده بودن و منتظر من بودن  
که حرفی بزنم و انتخابم رو بگم اما من اصلاً توی  
اون دنیا نبودم.. مغزم پر بود از عماد.. نوشته  
هارو نمیدیدم.. به این فکر میکردم که مانتویی رو  
پوشیدم که عماد ازش متنفر بود..

شلواری رو پوشیده بودم که کوتاهش عماد رو به  
مرز جنون میکشوند.. آرایشم.. آخ.. لعنت بهت بهار..  
چرا بامن این کارو کردی.. آرایش و تیپم برای عماد  
خود جنون بود وبس!  
صدای رضا رشته ی افکارم رو پاره کرد...

\_خواهرزن نمیخوای انتخاب کنی؟ منتظر شما  
هستیم..

آخ.. دلم میخواست قیمه قیمه اش کنم...  
خودمو جمع کردم وبا اعتمادبه نفس ساختگی گفتم:

\_من که اشتهام کور شد.. اما استیک گوشت رو  
انتخاب میکنم!

عمدا کور شدن اشتها رو گفته بودم که بفهمن از  
کارشون ناراحت شدم اما از شانس گل و بلبلم بر عکس  
شد و عماد به خودش گرفته بود!

نیم ساعت با اخم و سکوت سنگین عماد گذشت و من هم از اونجایی که تموم حواسم به عماد بود داشتم با غذام بازی میکردم و آرزو میکردم هرچه زودتر جو مسخره به وجود اومده تموم بشه که باز هم رضا سعی کرد سکوت رو بشکنه گفت:

\_وای ترکیدم واقعا این رستوران غذاهاش بی نظیره  
دلَم میخواد بازم ادامه بدما ولی معده ام دیگه جا نداره..  
نظرتو چیه عماد؟  
بالین سوال بی اراده نگاهمو از غذام گرفتم و به عماد  
چشم دوختم...

اونم مثل من چیز زیادی از غذاش نخورده بود..  
شونه ای بالا انداخت و گفت:  
\_خوبه.. بد نبود.. نگاهی به من انداخت و ادامه داد:  
\_ در واقع خیلی وقته که نسبت به همه چیز بی تفاوت  
شدم.. حتی طعم و مزه ها...

نگاهمو ازش دزدیدم و دوباره به غذام چشم دوختم...

بهار\_ امشب چرا اینجوری شد؟ خیر سرمون اومدیم یه  
شب غم و غصه هارو فراموش کنیم و خوش  
بگذرونیم... این دیگه چه وضعشه!

بغض کرده بودم.. میدونستم عماد از من ناراحته و  
نظرش راجع غذا نبود و کاملاً منظورش با منه بیچاره  
بود..

صندلیمو عقب کشیدم و با صدایی که سعی داشتم  
لرزش رو کنترل کنم گفتم:

\_ببخشید.. من میرم دستشویی.. زود برمیگردم!  
بهار\_ میخوای باهات پیام؟  
نیم نگاهی به عماد که حواسش به من بود انداختم  
و گفتم:

\_نه عزیزم بچه که نیستم.. الان برمیگردم...

رضا اشاره ای به سمت سرویس بهداشتی کرد و گفت:  
\_سرویس اونجاست..  
\_اوکی.. ممنون!

باقدم های آهسته خودمو به سرویس رسوندم و جلوی  
آینه ایستادم.. به خودم نگاه کردم.. اونقدر ریزش اشک  
هامو کنترل کرده بودم چشمام کاسه خون شده بود..

با نگاه کردن به چهره ی زار و حال خرابم بی اراده  
اشک هام چکید..

خدایا چرا من نمیرم؟ چرا اینقدر پوست من کلفته  
که این همه عذاب میکشم و باز هم دارم نفس میکشم؟  
این عذاب تاکی قراره ادامه پیداکنه؟ آخه تاکی؟

#798

یه کم صبر کردم تا آرام بشم.. سعی کردم بقیه ی  
اشک هامو بذارم واسه وقتی که تنها شدم.. دستمالی  
برداشتم و اشک هامو یه جوری که آرایشم خراب نشه  
و ریلم پخش نشه پاک کردم و چندتا نفس عمیق  
کشیدم..

از شانس قشنگم و بخاطر پوست سفیدم، کافی بود یه  
قطره اشک بریزم تا چشم و دماغ و لب هام فوراً  
سرخ بشه..

یه کم دیگه صبر کردم سرخی صورتم بره اما انگار  
همه دست به دست هم داده بود تا دست دلم رو بشه..  
بیخیال صورتم شدم.. دستامو شستم و از سرویس  
اومدم بیرون و برگشتم سر میز!

بادیدن عماد که تنها نشسته بود و داشت باگوشیش ور  
میرفت، قدم هام سست شد! پس رضا و اون بهار  
گور به گور شده کجا رفته بودن؟! ای خدا چرا من  
احمق باید با این دوتا آدم خنگ بیرون پیام آخه!  
دلم نمیخواست برم و سرمیز بشینم اما زشت بود..  
مجبور بودم..

دوباره نفس عمیق کشیدم و با اعتماد به نفس ساختگی  
برگشتم سر جام و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:  
\_ رضا و بهار کجا رفتن؟  
\_ نمیدونم.. گوشه رضا زنگ خورد بهارم دنبالش  
رفت!

\_ آهان.. خب.. به نظرم اگه غذاتون تموم شده ماهم  
بریم دیگه!  
گوشیشو کنار گذاشت و خیره نگاهم کرد..  
اگه بگم اون لحظه تپیدن قلبم رو تو ی حلقم حس  
میکردم دروغ نگفتم!

\_ نگام کن!  
یاخود خدا.. چرا اینجوری شد؟ من نمیتونم جلوی  
خودمو بگیرم خدایا کمکم کن..  
آب دهنمو با صدا قورت دادم و بهش نگاه کردم..!

بدتر از من چشماش کاسه خون بود.. یه کم مکث کرد  
و گفت:

\_ من نمیدونستم تو هم امشب اینجا.. وگرنه تصمیم  
گرفته بودم سر قولم بمونم.. اگه میدونستم تو هم هستی  
و با اومدن من حالت اینجوری خراب میشه هرگز  
پامو اینجا نمیداشتم!



نمیدونستم چی بگم.. دلم میخواست بهش بگم هر کجا  
که تو باشی اونجا برای من بهشته اما نه روشو داشتم  
نه زبون گفتنش رو..

سری تکون دادم و من من کنان گفتم:

نه.. اینطور نیست.. من.. من مشکلی ندارم!  
لازم نیست دروغ بگی، خوب میدونم تحمل کردن  
کسی که ازش منتفوری چه حالیه!

آب دهنمو قورت دادم و این دفعه به خودم جسارت  
دادم و خیره خیره توچشماش زل بزنم...  
بستگی داره این حس از جانب کی باشه! من یا تو؟  
کم از نفرتت واسم نگفتی!  
ابرویی بالا انداخت و گفت:  
خوبه.. بالاخره زبونت باز شد..

مگه شما میذاری زبونم بسته بمونه؟ من تموم مدت  
سعی کردم خفه خون بگیرم...  
میون حرفم پرید و گفت:

نگیر.. من سکوت تورو نمیخوام! حتی برعکس،  
میخوام حرف بزنی.. نمیخوام بجای حرف زدن بری  
توی دستشویی گریه کنی!

خاک برسرت کنن گلاویژ.. اونقدر حقیر وتابلویی  
گریه های یواشکیتم قابل تشخیصه!  
دیگه نتونستم به خیره بودن چشماش ادامه بدم..  
نگاهمو دزدیدم وگفتم؛

حرفی هم واسه گفتن مونده؟ من حرفامو زدم،  
التماسامو کردم.. کسی هم باورش نکرد! تمام!

ادعا میکنی همه چی تموم شده اما حتی نمیتونی  
موقع حرف زدن توچشمام نگاه کنی بچه!  
روی میزخم شدم و خودمو بهش نزدیک کردم وگفتم:  
دنبال چی میگردی عماد؟ با این حرفا میخوای به  
چی برسی؟

نگاهش رولب هام دوخت و با مکث کوتاهی گفت:  
حقیقت!

حقیقتی همونی بود که شما باورش نکردی!

\_به فرض که من باور نکردم.. تو باید بری مدل  
چهره بشی و عکست رو هرکس و ناکس ببینه؟

باید با این ریخت و قیافه بیرون بری و تن و بدنت رو  
در معرض دید عموم قرار بدی؟  
این دیگه آخر پررویی بود.. ابرو هام از تعجب بالا  
پرید!

\_ببخشید؟ متوجه نشدم! تیپ و ریخت و قیافه و حتی  
کار من به شما ارتباطی داره؟

دندون قروچه ای کرد و میون فک قفل شده اش گفت:  
\_اینجوری جواب منو نده من اونقدر که فکر میکنی  
صبور نیستم..

\_چیه؟ میخوای باز دست روم بلند کنی کتکم بزنی؟  
نکنه میخوای بگی هنوزم روی من غیرت داری  
و تعصبم رو میکشی؟

پلک هاشو محکم روی هم فشار داد و دست هاشو که روی میز بود مشت کرد و گفت:  
من نمیخوام کار به دعوا و کولی بازی بکشه  
گلاویژ.. دارم سوال میپرسم مثل آدم جواب منو بده!  
اصلا فکر کن من مرده ام.. جنازه ی من رو خودت با  
دست خودت توقبر گذاشتی و دیگه عمادی وجود  
نداره!

تو بعد از من باید اینجوری خودتو به تاراج  
بزاری؟؟؟

اولا درست صحبت کن اونی که خودشو به تاراج  
میداره همون جو جو خانوم عشقته نه من..! بعدشم من  
هر طور لباس بپوشم یا آرایش کنم هزار برابر دخترای  
این دوره ز نمونه موجه تره..

حتی اگر م به قول شما بدتر هم بود به خودم ربط داره  
من یه دختر مجرد و آزادام...  
میون حرفم پرید و گفت:  
تو غلط کردی...  
باچشم های گرد شده نگاهش کردم...

میدونستم حرفام دیونه اش کرده و داره باتموم وجودش  
خودشو کنترل میکنه نزنه داغونم کنه.. تصمیم گرفتم  
اونجارو ترک کنم وندارم کار به جاهای باریک تری  
کشیده بشه.. هرچی باشه من عاشق این مرتیکه ام و  
طبق حرف های بهار نمیخواستم جدی جدی از دستش  
بدم!

\_ اصلا میدونی چیه؟ ترجیح میدم اینجارو ترک کنم و  
به بحث کردن با شما خاتمه بدم..  
کیفمو برداشتم و به طرف در خروجی رفتم..  
هرچقدر دنبال بهار ورضا گشتم هیچ خبری از شون  
نبود.. حتی ماشینشونم نبود..  
\_ وای بهار.. بهار ررر اگه دستم بهت برسه میدونم  
چطوری این کارت رو از دماغت دربیارم!

توی اون محدوده تاکسی پیدا نمیشد که.. محیط تفریحی  
بود و همه ماشین ها شخصی بودن.. گریه ام گرفت..  
دوباره اشکم سر ازیر شد..

به بهار زنگ زدم خاموش بود.. رضاهم همینطور..  
مطمئن شدم تمام شب با برنامه ریزی قبلی بوده و  
میخواستن منو با عماد تنها بذارن..

رفتم یه گوشه کنار درخت ایستادم و سعی کردم حداقل  
اسنپ بگیرم برگردم خونه که ماشین عماد روبه روم  
ایستاد..

\_بیا بالا میرسونمت...

بدون حرف دماغمو بالا کشیدم و بهش پشت کردم و  
دوباره تاکسی لعنتی رو گرفتم!

#801

\_گلاویژ زشته.. بیاسوار شو بخدا آبرومون میره الان  
فکر میکنن مزاحمت شدم!

بازم بدون هیچ حرفی سعی کردم بی محل کنم...  
همینجوری اشک هام روی صفحه گوشیم میچکید..  
باحس کردن صدایش که درست پشت سرم بود تگون  
خفیفی خوردم..

\_ بچه بازی در نیار گلاویژ بیا سوار شو میرسونمت  
بعدش دیگه قول میدم کاری به کارت نداشته باشم..  
\_ برو عماد.. من باتو هیچ جا نمیام..  
این دفعه دستمو گرفت و محکم انگشت هاشو چفت  
انگشت هام کرد..  
گرمای دست هاش دلتنگی گرفتن دستاش باعث شد  
باشدت بیشتری گریه کنم...

\_ چیکار میکنی عماد؟ ولم کن تورو خدا خودم میرم  
خونه بچه که نیستم..  
\_ اگه بچه نبودى مثل آدم بزرگ ها رفتار میکردى و  
میفهمیدی.. بیا بریم سوار شو تورو خدا زشته جلو  
مردم!

دلم نمیخواست دستمو ول کنه..حتی دلم میخواست  
محکم بغلم کنه.. دنبالش راه افتادم و رفتم سوار ماشین  
شدم.. همون عطر همیشگی.. همون حس و حال  
قدیمی.. داشتم دق میکردم..

دلَم میخواست به حرفای بهار اعتماد کنم و مطمئن  
بودم عماد دوستم داره و همونجا اعتراف میکرده که  
چقدر عاشقشم اما نمیتونستم.. من اعتماد رو از دست  
داده بودم.. میترسیدم حرفای بهار دروغ بوده باشه و  
واسه آروم کردن من اون حرفارو زده باشه..  
میترسیدم اعتراف کنم و آبروم بره!

ماشین رو توی سکوت حرکت داد و من هم بیصدا  
اشک میریختم..  
یه کم که گذشت گفت:  
\_ چرا گریه میکنی؟ واقعا حضور من اینقدر اذیتت  
میکنه که اینجوری گریه کنی؟  
\_ حرفات عذابم میده عماد.. تحقیر کردنت عذابم میده  
میفهمی؟

\_ خیلی خب.. قسم میخورم.. به جون عزیز به جون  
خو... خودم قسم میخورم دیگه کاری به کارت ندارم..  
هر جور دلت میخواد بگرد.. هر جوری که میخوای  
لباس بپوش.. هر کاری دلت میخواد بکن.. اصلا من



قسم میخورم از این کشور هم برم خوبه؟ اینجوری  
دیگه اذیت نمیشی؟

#802

روی صندلی کج شدم و کاملاً به طرفش برگشتم و  
گفتم:

\_چرا این کارها رو باهام میکنی عماد؟ چرا اذیتم  
میکنی؟ تو اون عکس های لعنتی رو باور کردی و  
منو ول کردی.. واست قسم خوردم، التماست کردم، به  
پات افتادم، باورم نکردی و با کلی کتک و تحقیر اتهام  
گذاشتی

من سرنوشتتم رو پذیرفتم، قبول کردم و از عشقم  
گذشتم.. دیگه چرا داری عذاب میدی؟ تو که رفتی با  
یکی دیگه و با یه دختر جدید وارد رابطه ی جدید  
شدی.. دیگه چی از جون منه بدبخت میخوای؟ چرا  
عذاب میدی بی معرفت؟ مگه من چیکارت کردم که  
اینجوری قلبمو به درد میاری؟

تو مگه قلب منو به درد نمیاری؟ زدی پدرمو  
در آوردی تازه ازم میپرسی چیکارت کردم؟ به نظرت  
چیکارم کردی؟ یه نگاه به من بنداز.. چیکارم کردی  
که الان بعداز اون همه عذاب و دردایی که بخاطر تو  
کشیدم کنار توام و تو توی ماشینم نشستی؟

گلاویژ فکر میکنی با دیدن اون عکس ها من چه  
بلایی سرم اومد؟ تو چه میفهمی از شکستن یه مرد که  
تموم زندگیش رو توی اون عکس ها دید؟ میتونی  
بفهمی وقتی سقف آرزوهات یک دفعه روی سرت  
آوار میشه چه حالیه؟

نمیتونی درک کنی.. چون مرد نیستی.. مرد نیستی که  
غیرت یه مرد رو درک کنی!  
نمیتونستم هضم کنم.. اونقدر نتونستم و فکر خیال عذابم  
داد که راضی به مرگ خودم شدم!  
گلاویژ من ماشینو چپ کردم که با مرگم به فکر خیال  
های توی ذهنم خاتمه بدم..

تازه داری ازم می پرسی چیکارت کردم؟ چیکارم  
نکردی؟ زدی نابودم کردی!  
\_من نکردم عماد.. اون عکس ها واقعی نیست.. به  
کدوم مقدسات و است قسم بخورم که واقعی نیست؟  
نامرد من حتی دادگاه رفتم و نامه ی پزشکی قانونی  
سلامت کاملم رو گرفتم و تو باورش نکردی..

دیگه باید چیکار میکردم باور کنی و عذابم ندی؟  
چیکار میکردم که ازم متنفر نشی؟  
\_من هیچوقت ازت متنفر نشدم.. اینو یکبار دیگه هم  
بهت گفتم!  
\_پس چرا عذابم میدی عماد؟ چرا؟  
\_چون دوستت دارم و حس میکنم دیگه دوستم نداری!

#803

لال شدم.. بهار راست گفته بود.. عماد.. عمادمن!  
نفسم! همه زندگیم واقعا دوستم داره!  
\_اون عکس ها عذابم داد.. شب و روزم پر شده بود از  
تصویر و تجسم کردنت با اون شارلاتان نابودم کرد

اما هر بار ته دلم یه حسی نمیداشت و اقا باورش کنم..  
هرگز نتونستم از ته قلبم باور کنم اونا واقعی باشن..  
گلاویژ من قلبم باورت داشت، قلبم به پاک بودن  
ایمان داشت اما غرورم نمیداشت به حرف قلبم گوش  
کنم..

افکارم مردونه ام مانع میشد.. غیرتم قبولت نداشت و  
همونا باعث شد به مرگم راضی بشم!  
زبونم میگفت از گلاویژ متنفرم و قلبم تودهنی بهم  
میزد..

سعی کردم از زندگیم حذف کنم و هر راهی که بگی  
رو امتحان کردم اما نشد و انتهای تموم راه ها به تو  
ختم میشد..

نشد فراموشت کنم.. چشم باز کردم دیدم تو که توی  
زندگیم نیستی من فقط دارم روز ها رو شب میکنم  
و شب ها رو روز... حس کردم دیگه زندگی نمیکنم  
و فقط روزارو میگذرونم..

به خودم او مدم دیدم یه الف بچه اونقدر تو زندگیم، تو  
وجودم نقش مهمی داشته که وقتی نیست زندگی هم  
در جریان نیست..

اون عکس ها که واقعی نبود هیچ.. اون بی ناموس رو  
هم به سزای اعمالش میرسونم اونم هیچ.. ولی حتی  
اگرم واقعی بودن بازم من نیومدم سمتت که عذابت  
بدم..

نیومدم که اشکت رو در بیارم و به قول خودت شکنجه  
ات کنم.. او مدم قلبمو که دیگه توی سینه ام نبود رو  
دوباره برگردونم سر جاش..  
"با هر کلمه ای میگفت من ضجه میزدم و بیشتر از قبل  
دلم بر اش پر میزد"

حالا هم دیگه گریه نکن.. قول میدم دیگه سمتت نیام..  
حتی قول میدم از ایران برم.. اما قبل رفتن لازم بود  
که حقیقت رو بدونی و بدونی نه قصد اذیتت کردنت  
رو داشتم نه تلافی و شکنجه.. لازم دونستم پیام و بهت  
بگم که من فقط عاشقت بودم و دنبال عشقم او مدم..

حالا که همه ی حقیقت ها رو گفتم اینم بدون برنامه  
امشب رو هم من ریخته بودم..  
من از رضا و بهار خواستم تورو بیارن که باهات تنها  
باشم و تصمیم نهایی رو بگیرم..

#804

خم شد از توی داشبرد ماشین پاکتی رو بیرون کشید و  
روی پام گذاشت و ادامه داد:  
امشب میخواستم تصمیم آخر رو بگیرم.. پاکت رو باز  
کن و ببین.. گفتم یا گلاویژ به عشقش اعتراف میکنه و  
میگه دوستم داره یا باهمون بلیط برای همیشه میرم  
آمریکا پیش پدر و مادرم و تمام...

پاکت رو باز کردم.. واقعا بلیط پرواز بود و تاریخش  
هم برای دو دوز بعد بود.. واسه یه لحظه حس کردم  
نفسم بند اومد و دارم غش میکنم..

چشم هام سیاھی رفت.. اگه دعوت رضارو قبول  
نمی‌کردم.. اگه با عماد لج می‌کردم و تاکسی می‌گرفتم و  
میرفتم؛ عماد میرفت و من می‌میردم!

بخت زده نگاهش کردم و قطره اشکم چکید..  
\_دیگه همه چی رو میدونی.. دیگه ناگفته ای توی قلبم  
نموند و با احساس سبک بودن میرم.. تو هم دیگه  
خیالت راحت باشه.. دیگه گریه نکن و عذاب نکش..  
هرکاری که دلت میخواد بکن دیگه عمادی نیست بخت  
گیربده..

اتنهای این خیابون میرسه به خونه شما و خداحافظی  
واقعی و ابدی من و تو! خیالت راحت..  
با حرص و گریه بلیط توی دستم رو تیکه تیکه کردم و  
گفتم:

\_تو هیچ جا نمیری... هیچ.. جا.. ن.. می.. ری!  
فهمیدی؟

شوک زده ماشین رو کنار خیابون نگه داشت و گفت:  
\_چیکار کردی دیونه؟ چرا بلیط رو پاره کردی؟

\_ چرا؟ واقعا میخوای بری؟  
یه کم توی سکوت و بهت زده نگاهم کرد و بعد گفت؛  
\_ بمونم که چی؟

\_ بمونی که چی آره؟ پس من چی؟ میخواستی بری  
و منو تنهام بذاری؟ فکر نکردی من بدون تو میمیرم؟  
پوز خندی زد و با کنایه گفت:  
\_ برو بچه.. همین چند دقیقه پیش داشتی از نفرتت  
میگفتی.. من نیاز به ترحم ندارم.. لازم نیست دروغ  
بگی!

#805

\_ وقتی تورو با اون زنه دیدم ازت متنفر شدم.. آره  
ازته قلبم نبود و بعداز اون با اینکه ازت بدم میومد  
ولی بازم یواشکی دلتنگت میشدم و برات گریه  
میکردم..  
میون حرفم پرید و گفت:



اون خانوم همکارم بود.. اما دیدم شرایط حرص  
دادنت مهیا شده بهش دامن زدم و گذاشتم همونطور  
فکر کنی که دیدی!  
اما خب دیگه مهم نیست کاریه که شده به تنفرت ادامه  
بده موفق باشی!

اشک هامو با پشت دستم محکم پاک کردم و با دندون  
قروچه گفتم:  
دلت میخواد ازت متنفر باشم؟ میخوای اینارو بهونه  
کنی که با اون زنه بری آمریکا و تهشم همه چی رو  
بندازی گردن من که خودت نخواستی و بای بای آره؟

تک خنده ای کرد و گفت:

دیونه ای؟ کدوم زن؟ دارم بهت میگم اون همکارم  
بود فقط همون یک بار باهش ملاقات داشتم و دیگه  
هم ندیدمش! واسه این میخوام برم چون دختری که  
میخواستمش دیگه اون آدم سابق نیست.. نمیخوام تو  
شهری نفس بکشم که اونی که دوستم نداره هم داره  
نفس میکشه!

\_باشه.. برو..حق باتوئه.. اینجوری سخت میشه.. من  
هم خیلی به رفتن فکر میکردم و حالا دیگه مطمئن شدم  
اینجا دیگه جای من نیست..

\_فعلا که بلیطمو پاره کردی باید تا پرواز بعدی  
تحملت کنم!

بابغض نگاهش کردم...  
سوالی سری به نشونه ی "چیه؟" تکون داد وگفت:  
\_چرا مثل جوجه رنگی های بغضی نگاهم میکنی؟  
میمیری بگی دوستم داری؟

\_دوستت ندارم..  
یه لحظه شوکه شد...  
بامکت کوتاه درحالی که دوباره بغضم ترکید ادامه  
دادم:

\_من عاشقتم.. تو همه زندگیمی روانی..

با این حرفم کشیدم توی بغلش و محکم به خودش  
چسبوندم... روی مو هامو بوسه زد و گفت:  
\_ آخ آخ.. قریون این اعتراف های خرکیت بشم من  
آخه...

سر مو بلند کرد دست هاشو قاب صورتم کرد و به  
چشمام نگاه کرد و بامکت گفت:

\_ گریه نکن ببینمت.. یه اعتراف کردی ها..  
\_ خیلی نامردی عماد.. خیلی..  
بوسه کوتاهی روی لبم نشوند و گفت:  
\_ خیلی خب بسه دیگه گریه نکن ببخشید.. معذرت  
میخوام اذیتت کردم.. گریه نکن بذار چشمتو ببینم..  
دلَم برای چشمات تنگ شده بود!

نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم.. این دفعه من بغلش  
کردم و باتموم وجودم عطرتنش رو وارد ریه هام  
کردم...

\_ عه.. گریه نکن دیگه.. اعصابمو بهم نریز.. گفتم  
ببخشید دیگه نزار همش تکرارش کنم بدم میاد..

ازم جدا شد و لب هامو عمیق و بوسید و به بازی  
گرفت.. اما من خشکم زده بود.. درست مثل اولین  
باری که بوسیدم..

یه کم که گذشت ازم جدا شد و گفت:  
\_دلم برای اینجوری لرزیدنت توی بغلم تنگ شده بود  
جوجه طلایی..

میون گریه خنده ام گرفت.. تک خنده ای کردم و گفتم؛  
\_منم...

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:  
\_تو چی؟

\_دلم برات تنگ شده بود.. برای چشمات.. نگاهات..  
خنده هات.. عطرتت.. بوسیدنت..

یه کم خیره نگاهم کرد.. از همون نگاه های خاص که  
به استخون آدم نفوذ میکنه، و با مکث طولانی درحالی  
که داشتم کم کم خجالت میکشیدم گفت:  
\_میشه امشبو نری خونه؟

\_پس کجا برم؟

\_بریم خونه من.. امشبه رو هیچ جوره نمیتونم ازت بگذرم.. میخوام تاصبح ور دل خودم باشی!  
باچشم های بهت زده نگاهش کردم و نگاهم رنگ ترس گرفت.. هرچند حتی اگه تموم هستیمو ازم میخواست هم باجون دلم قبول میکردم اما بازم یه ترسی ته دلم مانع میشد!

متوجه ترس توی نگاهم شد.. تک خنده ای کرد وگفت:

\_نترس نمیخوام بخورمت قول میدم بیشتر از بغل و بوسه پیش نمیرم! قول مردونه!  
خجالت کشیدم.. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

\_حالا نیاز نیست بحث رو بازش کنی.. اوکی بریم..!

#807

ماشینو روشن کرد خیابونو دور زد و روند سمت خونه خودش...

\_کاش حداقل میرفتم به بهار اطلاع میدادم که خونه  
نمیرم یه وقت نگرانم نشه..

\_نگران نباش اول اینکه میدونن بامنی و این وقت شبم  
روا نیست بری مزاحمشون بشی چون بالاخره زن  
و شوهر هستن و...!

بعدشم قرار مون این بود، اگه برگشتی خونه یعنی  
خداحافظی ابدی و اگر برگشتی یعنی آشتی و میریم  
خونه من!

\_پس پیشنهاد خونه هم یک دفعه ای به ذهنت نیومد و  
از قبل برنامه ریخته بودی و اسش!  
\_او هوم.. فکر کن یک درصد آشتی کرده باشیم بذارم  
بری!

\_اخم و بدخلفی تو رستوران هم ساختگی بود؟

اخم هاشو تو هم کشید و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:  
\_بهتره که اونو یادم نندازی.. یاد تیپ و قیافه ات  
میوفتم دلم میخواد داغونت کنم!  
دیگه نبینم اینجوری لباس بپوشیا..

این شلواره پوشیدی یا شلوارک؟ لنگ و پاچه تو  
انداختی بیرون واسه کی؟  
زیر این مانتو بدون دکمه لباس کوتاه می پوشی که تن  
و بدنت معلوم بشه؟  
من اگه نبودم و یکی روت نظر میداشت چی؟

دیدم دوباره عصبی شد از سوال مسخره خودم مثل  
چی پشیمون شدم!  
\_باشه حالا عصبی نشو ببخشید.. بخدا بهار مجبورم  
کرد اینارو بیوشم حتی من میخواستم بدون آرایش پیام  
خودش نشست آرایشم کرد به جون خودت دارم  
راستشو میگم!

\_اون پیشنهاد داد تو چرا خام حرفاش شدی؟ هرکی  
هرچی گفت باید انجام بدی؟ حالا دارم واسه اون  
بهار خانوم هم.. قشنگ میدونسته من روی چه چیزایی  
حساسم همونارو روت پیاده کرده..

حالا که کسی منو ندیده از دم خونه رضا او مد  
دنبالمون تو ماشین بودم.. از اون طرفم که تو ماشین  
خودت بودم دیگه.. بیخیالش دیگه.. اصلا پشیمون شدم  
حرفشو زدم ولش کن!

دیگه هیچوقت اینجوری لباس نپوش گلاویژ.. حتی  
اگه من مرده بودم..  
خدانکنه.. بخدا نمیکنم دیگه بس کن.. دلم نمیخواد  
شیمون با این حرفا خراب بشه!

دستمو روی دستش که روی دنده بود گذاشتم و گفتم:  
غیرتی نمیشدی قلبم میکشست.. بهارم مطمئنا واسه  
همین اینکار رو کرد.. وگرنه مدالشو که میدونی کلا  
دهه پنجاهی فکر میکنه!

دستمو گرفت به لبش نزدیک کرد و بوسه زد..  
دوستت دارم..



اون شب قشنگ ترین شب زندگیم شد.. بعد از چندماه جدایی و عذاب و دلتنگی، چسبیدن توی آغوشش و بوییدن عطرتنش و بوسیدنش بزرگ ترین و لذت بخش ترین نعمت و لطفی بود که خدا بهم بخشید... نه تنها اون شب نداشت برم خونه.. بلکه الان یک هفته اس خونه ی عماد هستم.. عماد به شدت برای ازدواجمون عجله داره و اصرار داره که عقد و عروسی هم حتما باهم باشه..

داشتم از توی لبتابش دنبال تالار میگشتم که درباکلید باز شد عماد اومد داخل.. لبتاب رو کنار گذاشتم، بلندشدم و به استقبالش رفتم.. سلام.. خوش اومدی..  
گونه ام رو بوسه زد  
سلام خانومم.. چه خبر؟

خبر ا پیش شماست.. نگفته بودی زود میای وگرنه نهار آماده میکردم..  
رفت روی کنایه نشست و کلافه گفت:

مامان اینا واسه عقدمون نمیتونن خودشونو برسونن!  
قانون مسخره اونجا هزارتا مراحل داره و تا بخوان  
همه رو طی کنن یک ماه طول میکشه..

یعنی اونقدر حرص گرفته هرکاری ممکنه بکنم حتی  
قتل کنم!

واسه اینکه جو رو عوض کنم ادای ترسیدن در آوردم  
دستمو جلوی دهنم گرفتم و گفتم؛

خاک به سرم حالا نرنی منو بکشی؟  
عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد یه دفعه دستمو گرفت  
محکم کشید افتادم توی بغلش..

من تورو میذارم توی فر کبابت میکنم میخورمت!  
خندیدم و دستامو قاب صورتش کردم و گفتم:  
ولی جدی جدی لازم نیست این همه حرص بخوری  
که!

صبر میکنیم خب.. همش یک ماهه دیگه.. چشم روی  
هم بذاریم یک ماه میرسه هم مامان و بابات هم میان..  
تازه تا اون موقع همه کارهامون بدون عجله انجام

دادیم.. هوم؟ این که دیگه حرص خوردن و عصبی  
شدن نداره عشقم!

نمیشه.. اونا اگه به فکر من بودن همون روز که  
بهشون گفتم واسه او مدن اقدام کنید میرفتن این کارو  
میکردن.. همیشه همین بوده.. هیچوقت طبق خواسته  
ی من پیش نرفتن و بعداز اینم همینه!

نگران عوض کردن وسایل و چیدن جهیزیه نباش با  
یه گروه خوب دکوراسیون هماهنگ کردم شما فقط  
کافیه رنگ و مدل هارو انتخاب کنی بقیه اش رو  
خودشون تا وقتی از ماه عسل برمیگردیم آماده کردن!

مرسی که اینقدر قشنگ کار هارو هدایت میکنی  
نفسم.. من به داشتنت افتخار میکنم.. اما من که  
پدر و مادری ندارم.. حتی وکیل بهار میگفت بابای بی  
معرفتم واسه عقدمون حاضر نشده بیاد

و برای امضای و اجازه ی پدر و کالت داده و این یعنی  
حتی دلش نمیخواسته بعد از این همه سال دخترشو  
ببینه و منو نمیخواهه!  
این اصلا واسم مهم نیستاا ولی خب حداقلش  
پدر و مادر تو که هستن..

خیلی دلم میخواست توی عروسیمون باشن!  
\_اولا اون بابات بدون شک لیاقت داشتن تورو نداره و  
دوست داشتنش به درد خودش میخوره.. خودم به جای  
همه ی دنیا دوستت دارم! دوما تاریخ عروسی رو  
عقب نمی اندازم چون حتما میخوام توی تاریخ تولدت  
باشه ولی قول میدم تموم تلاشمو بکنم مامان اینارو  
برسونم به جشنمون!  
حالا بگو بینم توچیکار کردی؟ واسه تالار جایی رو  
انتخاب کردی؟

\_اهوم.. از سه تاشون خیلی خوشم اومده و اما نمیدونم  
کدومو انتخاب کنم منتظر شدم توییا باهم تصمیم نهایی  
رو بگیریم!

\_پس بذار من برم لباس هامو عوض کنم بشینیم یکیشو  
انتخاب کنیم!

\_باشه عشقم منم میرم و است قهوه آماده میکنم!  
خلاصه بعد از سه ساعت تجزیه و تحلیل بالاخره یکی  
از تالارها رو انتخاب کردیم و بهشون زنگ زدیم و  
قرار شد فرداش برای تایین تاریخ و بستن قرارداد  
بریم..

فقط چهارده روز به تاریخ تولدم مونده و برای تموم  
کارهای عروسی وقت داشتیم..  
من که مهمونی جز بهار و چندتا از بچه های مزون  
نداشتم اما عمادینا طایفه ی بزرگی داشتن  
و خداروشکر همون تالار که انتخاب کرده بودیم  
صفر تا صد کارهای عروسی رو به عهده داشت و توی  
انتخاب کارت عروسی هم خیلی کمک کردن!

روزها تندوپشت سر هم میگذشت و منو عماد باید به دیدن عزیز میرفتیم و برای ازدواجمون ازش اجازه میگرفتیم و هرطور شده دلش روبه دست میاوردیم که بخاطر اشتباهمون مارو ببخشه..

چون عجله داشتیم وقت با ماشین رفتن نبود و اسه همون تصمیم گرفتیم باهوایما بریم و دل خانوم خانومارو به دست بیاریم...

از اینکه چقدر ناز عزیز رو کشیدیم و منت کشی کردیم و هزاران جور شرط و شروط و اسمون گذاشت دیگه نگم و استون که خودش یک عالمه حرفه... اما خداروشکر اونقدر مهربون و خوش قلب و ماهه که بالاخره بخشیدمون و رضایت داد همراهمون به تهران بیاد...

هرچه به روز عروسی نزدیک تر میشدیم استرس همگی بیشتر از قبل میشد این آخری ها و من و بهار شبانه روز بیدار میموندم و رسما گیج میزدیم... بهار مثل خواهر و حتی مثل یه مادر و اسم سنگ تموم گذاشته بود..

رضا، پروانه، عزیز، دوست های محل کار عماد و  
دوست های خودم و بهار.. هر کدوم یه گوشه ی کار  
رو به عهده گرفته بودن تا سر تاریخی که عماد دوست  
داشت مارو به هم برسونن و خداروشکر همه چی به  
خوبی پیش رفت

#810

بالاخره روز موعود رسید و فردا من زن رسمی  
عشقم میشم.. هنوزم وقتی بهش فکر میکنم نگرانم نکنه  
همش یه خواب باشه و من بیدار بشم!  
قرار بود شب زودتر از همیشه بخوابم که صبحش  
راهی آرایشگاه بشم چشم هام خسته نباشه صورتم  
رنگ پریده نباشه آرایش روی صورتم خوب بشینه اما  
من دلم برای مادرم تنگ بود و آرزو داشتم اولین کسی  
که من رو توی لباس عروس میدید مادرم بود..  
داشتم روی تنها عکس کوچیکی که از مادرم داشتم  
گریه میکردم که بهار اومد و متوجه ام شد...

\_ تو چرا هنوز نخوابیدی دختر ساعت ده شبهه! هیجعه!  
داری گریه میکنی؟ دیونه شدی؟

\_ دلم میخواست مادرم تو عروسیم باشه بهار...  
\_ خدار حتمش کنه عزیز دلم.. مطمئن باش که مادرت  
فردا تو جشنتون حضور داره.. تو رو خدا گریه نکن  
چشمات پوفکی میشه فردا میخوای عروس بشی آخه  
قربونت برم! بخدا گریه کنی به عماد زنگ میزنم بیاد  
جمعت کنه ها.. خندیدم!

\_ وای نه عماد نه! خیلی خب گریه نمیکنم.. قول میدم..  
اصلاً بیا بخوابیم منم خیلی خسته ام خوابم میاد..

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

بااسترس دستمو روی شونه ی عماد به خواست فیلم  
برداری پشت به من ایستاده بود گذاشتم... برگشت..  
جفتمون با دیدن هم چشمامون پر از اشک شد...  
\_ قربونت برم.. شبیه ماه شدی عروسک طلایی..  
اشکمو پس زدم و با خنده گفتم:

\_ آخرشم اجازه ندادی موهامو مشکی کنم... تو هم  
خیلی دلبر شدی عشقم..



پیشونیموبوسه زد و با درستورهای فیلم بردار  
و حرکات موضوعون سوار ماشین عروس شدیم و به  
طرف تالار حرکت کردیم...  
تالارمون دو قسمت جدا و کاملاً متفاوت داشت..  
قسمت اولش یه سالن خیلی قشنگ برای مراسم عقد  
داشت که اول واسه عقدمون باید اونجا میرفتیم و بعدشم  
یه سالن جدا برای عروسی و جشن و...  
وارد سالن محضری که شدیم بادیدن پدر و مادر عماد  
اونقدر سوپر ایز خوشحال شدم که دلم میخواست بپریم  
همونجا عمادو ماچش کنم..  
توی این مدت همش تصویری باهم حرف میزدیم و  
هر دفعه ام از نرسیدن و نیومدن حرف میزدن و کلی  
دلداریم میدادن که بعداز عروسی یه جشن کوچیک  
دیگه میگیریم و... نگو همش نقشه ی عماد بدجنس  
بوده که منو سوپر ایزم کنن و خداروشکر  
سوپر ایز قشنگی هم شد..

#پارت\_پایانی

بالاخره سر سفره ی عقد نشستیم.. توی آینه ی روبه  
رومون به عمادم نگاه کردم و از روز اول آشناییمون  
تا گریه ها و جدایی و دلتنگی و قهر آشتی ها و توی  
ذهنم مرور کردم و در آخر خداروشکر کردم که توی  
روز تولد بیست سالگیم به اولین و آخرین عشق زندگیم  
رسیدم..

لحظه ی بله گفتن نتونستم جلوی گریه ام رو بگیرم و با  
گریه بله رو دادم.. میگم گریه چون نه پدري داشتم  
ازش کسب اجازه کنم و نه مادري.. از خواهرم رفیق  
راهم پشت پناهم بهار کسب اجازه کردم و برای  
همیشه زن رسمی و شرعی عمادم شدم.. عمادم بله  
گفت و عشقمون با کلام خدا تو آسمون ها ثبت شد..  
بعد از اون نوبت کلی امضا و بعدشم عکاسی توی  
محوطه باغ تالار و بعدشم رسیدن مهمونا و شروع  
مراسم و... بعد از شام آهنگ تولد پخش شد و یه کیک  
بزرگ رو که بامجسمه عروس و داماد تزیین شده بود  
رو آوردن.. فقط خدا میدونه من چقدر شوق و  
خوشحالی توی دلم بود.. هرچقدر از خوشحالی قلبم  
بگم کم گفتم... عماد پیشونیمو بوسید و گفت؛

\_ تولدت مبارک عروس خانوم.. الهی تا ابدیت بمونی  
برام، دوستت دارم عشق من..

\_ منم دوستت دارم زندگیم.. آرزو میکنم همیشه سایه  
ات بالا سرم باشه مرد من...!

کیک رو بریدم و عمادهم سند ویلای شمال رو به  
عنوان کادو بهم هدیه داد.. دوباره جیغ و سوت جمعیت  
بالا گرفت و این بار همه یکصدا درخواست بوسه  
خاک برسری داشتن که عمادم کم نیاورد جلو همه  
شروع کرد به بوسیدنم و به نظرم قشنگ ترین  
سکانس فیلم عروسمون همون بوسه دل چسب ثبت  
شدن

وقت عروس برون شد تقریباً نصف بیشتر جمعیت  
همراهیمون کردن.. اولش وسط خیابون پشت چراغ  
قرمز پیاده شدن و بزن و برقص... بعدش تا هتل  
همراهمون اومدن (چون خونه امون هنوز آماده نبود و  
بلیط پروازمون برای ماه عسل برای روز بعداز  
عروسمون بود عماد برای اون شب هتل رزرو کرده  
بود) دوستان یه دورم توی محوطه هتل ریختن وسط  
و حسابی قردادن و رقصیدن.. کم کم با تذکر نگهبان  
ها همه رفتن و در آخر باگریه ی بیش از حد من و

بهار بالاخره ساعت سه صبح راهی اتاقمون شدیم..  
خیلی خسته بودم.. او مدم برم دوش بگیرم و بخوابم که  
عماد مانع شد...

کجا خانومی؟

مثل خنگ ها گفتم: دوش بگیرم دیگه!

عه؟ نه بابا! این همه خوشگل کردی تموم مدت دلمو  
آب کردی که بری دوش بگیرم؟

هان؟ یعنی نگیرم؟

دستاشو زیر کمر وزانوم انداخت تو هوا بلندم و کرد  
انداختم روی تخت و خودشم خیمه زد روم و گفت:

یعنی خودم یه جوری میخورمت از دوش تمیزتر و  
فرصت حرف زدن بهم نداد و لب هامو به بازی  
گرفت ووو... من اون شب زیبا وارد دنیای جدید  
زنانگی شدم.....

پایان

پایان 